

عاشقانه‌ای از  
مطهره حیدری

مشق و فنر  
و استاد

Jul,26,2019



## معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

DONYAIEAMAMNOE

### مطهره

همون‌طور که می‌دویدم به ساعت نگاه کردم.  
آخ خدا، بر فنا رفتم، ساعتو!  
من به تو چی بگم آقاجون آخه؟ الان اگه استاد مثل چی  
پرتم کنه بیرون من چی‌کار کنم؟  
فقط سه روز از دانشگاه اومدم گذشته، این دیر اومدم  
یعنی از همین اول سال بی‌نظمی که از شم به شدت  
متنفرم.  
به در کلاسم که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و سعی  
کردم ضربان قلبم و آروم‌تر کنم.  
در نیمه باز بود واسه همین یه نگاه اجمالی به داخل  
کلاس انداختم.



اولین چیز به صندلی استاد نگاه کردم که دیدم یه پسر  
جوون همون طور که سرش توی گوشیه روش نشسته.  
دستم رو روی قلبم گذاشتم.

آخ خدایا شکرت، انگار این دفعه شانسم خوب از آب  
دراومد استاد نیومده.

پسره چه راحت روی صندلی استاد نشسته، چقدر  
پررو!

با حس خوبی که نصیبم شده بود کولمو روی دوشم  
تنظیم کردم و با سر خوشی وارد کلاس شدم که همه ی  
نگاه ها به سمتم چرخید.

با دیدن اون دوتا غزمیت، "دوستای خوشگل و انگل  
جامعه ی خودمو عرض می کنم" به سمتشون رفتم و  
بلند گفتم: چاکر دوست های خل خودم.

کولمو به سمت محدثه که با تعجب بهم نگاه می کرد  
پرت کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

- چرا واسم جا نگرفتید نامردا؟!!

چقدرم کلاس سکوتیه!... انگار برای اولین بار کلاسی  
نصیبم شده که بچه هاش عین خودم آروم و خوبند،  
دمتون گرم رفقا.



عطیه با استرس چشم و ابرو واسم اومد که گفتم:  
چیہ؟!

بیخیال اون‌ها شدم و رو به دختر کنار عطیه گفتم:  
میشه بری یه جای دیگه بشینی؟

نمی‌دونم چرا همه نگاهشون بین من و پشت سرم  
می‌چرخید.

محدثه سری تکون داد و آروم گفتم: از همین جلسه‌ی  
اول بدبخت شدی مطهره.

خواستم حرفی بزنم اما صدای یه پسر پشت سرم بلند  
شد: اخیانا اینجا در نداره؟

به سمتش چرخیدم و نگاهی به سر تا پاش انداختم.

همون پسره‌ی خوشتیپ پررویی بود که روی صندلی  
استاد نشسته بود.

عجب اخم‌های جذابی هم داره.

مامانت فدات شه.

مثل خودش دست به سینه گفتم: داره.

- اونوقت مگه کلاس طولیه‌ست که همین‌جوری  
سرتو بندازی پایین و بیای تو؟





- ببخشید، دقیقا مشکل چیه؟ نکنه دانشگاهم مبصر داره  
و خبر ندارم؟

یه قدم بهم نزدیک شد.

محدثه مانتومو کشید و آروم گفت: مطهره ایشون...

پسره جدی گفت: خانم موسوی لطفا برید بیرون.

ابروهام بالا پریدند.

- شما فامیلی منو از کجا می‌دونید؟

اخم کردم.

- نکنه غلدر کلا سید که فکر می‌کنه همه کاره‌ست؟

ببین پسر جون من تا حالا از پسری نترسیدم که بخوام  
از شما بترسم، پس لطفا مواظب کاراتون باشید وگرنه  
گزارش میدم.

ابروهاش بالا پریدند و با حرص خندید.

دانشجوها انگار که یه بازی مهیجی دارند تماشا  
می‌کنند سکوت کرده بودند.

پسره خوب بهم نزدیک شد و لبش و با زبانش تر کرد.

رو به بچه‌ها گفت: اسم من کیه؟

همه با هم گفتند: مهرداد رادمنش.



با شنیدن فامیلش گفتم: اوه، پس شاید فامیل استادید که  
اینقدر خودتون و بالا می‌بینید.

پسره نمی‌دونست باید بخنده و یا احم کنه.

بازم بلند گفت: من کیم؟

همه باهم گفتند: استاد.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- چی؟! -

تو صورتم خم شد.

- اوکی شدی خانم پررو؟

هل گفتم: دارند شوخی می‌کنند نه؟

به عقب چرخیدم.

- دارید شوخی می‌کنید؟

عطیه با حرکت دست گفت: خاک تو سرت که از

همین الان افتادی.

دستم رو قلبم که تند میزد گذاشتم و آروم به سمت

استاده چرخیدم.

جدی گفت: بفرمائید بیرون وقت کلاسو نگیرید.



با التماس تند گفتم: غلط کردم استاد، ببخشید بخدا فکر  
می‌کردم استادم مسنه، اصلاً فکرش و هم نمی‌کردم  
کسی که روی اون صندلی نشسته استاد باشه، لطفاً  
لطفاً اخراج نکنید من درسم خیلی برام مهمه، به جدم  
قسمتون میدم.

دستی به ته ریش مشکیش کشید.

چشم‌هامو مظلوم کردم.

- استاد، لطفاً.

همیشه بابام می‌گه اگه تو این حالت مصومیت رو  
نداشتی موقع خرابکاریات می‌خواستی چی‌کار بکنی؟  
با کمی مکث چرخید و به سمت میزش رفت.

- خیلوخب برید بشینید، بار آخرتونم باشه.

با خوشحالی گفتم: ممنونم استاد، قول میدم بار آخرمه.  
بشکنی زدم و چرخیدم و کولمو از دست محدثه چنگ  
زدم.

هردوشون سری به عنوان تاسف برام تکون دادند که  
چپ چپ نگاهشون کردم.

به سمت آخرین صندلی‌های طرف دخترا که خالی بود  
رفتم و روی یکیش نشستم.



استاد گوشیش و روی میز گذاشت و به طرفمون  
چرخید.

تو صورتش دقیق شدم.

یه نمه آشنا میزنه‌ها! این بشر رو کجا دیدم؟

با صداش به خودم اومدم و مثل آدم نشستم.

- انگار قرار نیست اون چهار نفرم بیان، باید بگم اگه

بخواین از همین اول سال اینطوری غیب کنید بدجور

کلاهمون توی هم میره، این درس تخصصیه، هم

عملی داره و هم تئوری، اگه غیب کنید قرار نیست

بازم عملیه جلسه‌ی قبل رو بهتون بگم، فهمیدید؟

همه با همه گفتیم: بله.

- خوبه.

از توی کیفش لپ تاپی و بیرون آورد.

- این جلسه و جلسه‌ی بعد فعلا تئوری داریم.

یکی از پسرا دستش و بالا برد.

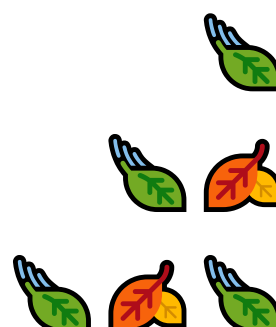
- ببخشید استاد.

استاد بهش نگاه کرد.

- بفرمائید.



DONYAIEAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 2

- کارگاه کامپیوتر که تو خود دانشگاهه؟ نه؟

سری تکون داد.

- بله.

وایی خدا بالاخره دارم به آرزوم میرسه.

انیمیشن سازی، رشته‌ی مورد علاقم.





یعنی خدایا روزی میرسه که بتونم یه شرکت تبلیغاتی  
خفن بزنم؟ این بزرگترین آرزومه.

\*\*\*\*\*

از بین مطالبی که گفت مهم‌هاشو یادداشت کردم.  
سر بلند کردم که به تخته نگاه کنم اما نگاهم بهش  
خورد که دیدم موشکافانه داره بهم نگاه می‌کنه.  
مثل خودش به چشم‌های مشکیش زل زدم.  
بخدا من اینو یه جا دیدم.

یه پلک زد و با اخم نگاهشو ازم گرفت.  
دستی به صورتم کشیدم و نگاهمو به میز دوختم.  
کجا دیدمش؟

بازم بهش نگاه کردم که دیدم بازم داره بهم نگاه  
می‌کنه.

اینبار اخمی کردم.

انگار منم برای اون آشنام.

ماژیکشو روی میز گذاشت و بلند شد و دستی به کت  
مشکی‌ای که به لطف هیکل ورزیده‌ش خوب تو تنش  
نشسته بود کشید.



ولی خداییش هیچوقت فکرشو نمی‌کردم که یه استاد  
جوون به تورم بخوره، می‌گفتم همه‌ی اینا واسه  
رمان هاست نه واقعیت.

به دخترا نگاه کردم.

DONYAIEAMANOE

بعضی‌هاشون درست مثل اینکه چشم‌هاشون شبیه قلب  
شده باشه بهش نگاه می‌کردند که خندم گرفت.

یعنی خاک تو اون سرتون که اینقدر پسر ندیده‌اید!  
استاد دست‌هاشو داخل جیب شلوارش برد و گفت:  
کسی سوالی داره؟

یکی از دخترا با ناز گفت: می‌تونم چندتا سوال  
شخصی ازتون بپرسم استاد؟

برخلاف اینکه فکر می‌کردم الان با احم و مغروریت  
میگه "نه" گفت: بپرسید.

ابروهام بالا پریدند.

دختره: چند سالتونه؟

- بیست و نه.

اینبار دیگه واقعا تعجب کردم.

بیست و نه؟! اصلا بهش نمیخوره!



یکی از دخترا با تعجب گفت: واقعا؟! اصلا بهتون  
نمی‌خوره!

با صدای محدثه پوفی کشیدم.

الان آمار جد در جدشو بیرون می‌کشه. DONYAIEAMAMNOE

- می‌تونم بپرسم چرا استادی و انتخاب کردید؟

- علاقمه، از بچگی عاشق این بودم که هر چی و یاد  
می‌گیرم به یکی یاد بدم، استاد بودن یه جور سرگرمیه  
واسم.

واو! چه پسر خوبی! خوشمان آمد.

محدثه: یعنی به جز استادی شغل دیگه‌ای هم دارید؟

عطیه رو دیدم که آرنجشو تو پهلوش کوبید و اونم  
چشم غره‌ای بهش رفت.

- بله دارم.

- می‌تونم...

اینبار من بلند با حرص گفتم: لطفا ساکت شو محدثه  
جان، آخه مگه فضولی تو؟

یه دفعه کلاس از خنده مثل بمب منفجر شد.



وایساد و با حرص گفت: به تو چه خب؟ کنجکاوم همین.

با اشاره‌ی دست گفتم: بشین سرجات تا...

با صدای خندون استاد ساکت شدم.

- دعوا نکنید خانما، خودم اگه نمی‌خواستم بهتون جواب نمی‌دادم.

محو چهره‌ی خندونش شدم.

چقدر با نمکه، خدا برای مادرش نگهش داره.

محدثه باز برگشت و با پرویی گفت: اون شغلتون چیه؟

استاد خندون سری به چپ و راست تگون داد و بهمون نزدیک‌تر شد.

- خوبه من گفتم سوال درسی پرسید!

محدثه با ناز که از حق نگذرم صداشو به شدت جذاب می‌کرد گفت: استاد، لطفا بگید دیگه.

استاد با خنده گفت: ببخشید، اینو دیگه نمی‌تونم بگم.

بشکنی زدم و با خنده گفتم: دمتون گرم استاد.



رو به محدثه پیروزمندانه گفتم: دلم خنک شد، حفته تا  
اینقدر فضول نباشی.

از جا پرید و با حرص گفت: بذار بریم خونه دارم  
برات، وقتی ناهار امروز رو نپختم خودت باید بپزی  
می‌فهمی.

پسرا کشیده گفتند: او!

عطیه دستشو گرفت و نالید: محدثه جونم منکه چیزی  
نگفتم اون بیشعور ضایعت کرد.

صدای خنده تو کلاس پیچید.

محدثه: تو غصه نخور عشقم، هوای تو رو دارم.

با خنده گفتم: کسی مشتاق خوردن غذاهای بدمزه  
نیست عزیزم.

محدثه به سمتم جبهه گرفت که استاد دست‌هاشو بالا  
برد و با خنده گفت: دیگه بسه، دعواهاتون باشه واسه  
بعد از کلاس، الان دیگه ادامه‌ی درس.

محدثه چشم غره‌ای که به لطف اون چشم‌های قهوه‌ای  
خیلی روشنش ترسناک می‌شد رفت و نشست.

با حس خوبی که امروز نصیبم شده بود به صندلی  
تکیه دادم.



آخیش، تلافی اون روزی که ضایع کردی و سرت  
در آوردم، الان شب راحت سرم و روی بالش می‌ذارم.  
آقای استاد بازم مشغول درس دادن شد.

DONYA IEMAMNOE



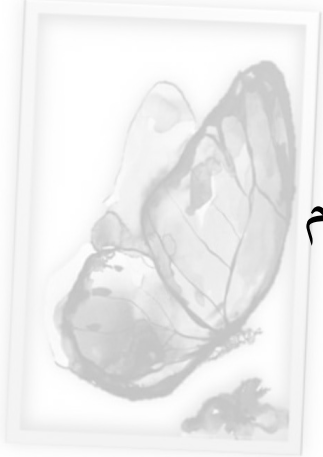
#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 3

\*\*\*

استاد کیف به دست که به سمت در رفت زیپ کولمو  
بستم.

قبل از اینکه بیرون بره بازم موشکافانه بهم نگاه کرد  
و بعد از کلاس بیرون رفت.



با ذهنی که به شدت درگیر بود کولمو روی دوشم  
انداختم و به سمتشون رفتم.

با هم از کلاس بیرون اومدیم.

ناخونمو به لبم کشیدم.

DONYAIEAMAMNOE

سعی می‌کردم بفهمم کجا دیدمش اما این مغزم جوابی  
به‌م نمی‌داد.

با دستی که به شونم خورد از جا پریدم و تند گفتم: چی  
شده؟

محدثه با خنده گفت: تو فکری!

عطیه شیطون گفت: فکر کنم وجودش از عشق این  
استادمون پر شده.

تموم کنجکاویم پرید و آروم با غم گفتم: زر زن،  
بهتون گفتم اسم عشقو جلوی من نیارید.

محدثه پوفی کشید و معترضانه گفت: مطهره، سه سال  
گذشته، همیشه که همش با یه تلنگر یادش بیوفتی!  
نفس عمیقی کشید.

- بیخیال.



عطیه: بیخیال این حرف‌های قدیمی و مزخرف...  
استاده آشنا بودا!

با تعجب گفتم: برای تو هم آشنا بود؟!  
از سالن دانشگاه بیرون اومدیم.

عطیه: آره، خیلی ذهنم درگیر کرده که کجا دیدمش.  
محدثه: واسه منم خیلی آشناست.

متفکر گفتم: پس اگه واسه سه‌تامون آشناست یعنی  
اینکه سه‌تامون که باهم بودیم دیدیمش، اما کجا؟  
شونه‌ای بالا انداختند.

پوفی کشیدم.

- بیخیال، امپر مغزم زد بالا کلم داغ کرد از بس فکر  
کردم.

به کمر محدثه زدم.

- بریم خونه، یه ناهار مشتی بخوریم که...

نالیدم: شب آقاجون گفته مهمون داره و منم باید باشم.

محدثه پشت چشمی نازک کرد.

- منکه امروز نمی‌پزم.

خندیدم.





- مشخص میشه عزیزم، تو دلت رحم میاد.

- هه هه، عمر!!

مطمئن گفتم: می بینیم خانم.

\*\*\*\*\*

DONYA IEMAMNOE

گازی از سیب زدم و بوی غذا رو با لذت، عمیق بو کشیدم.

- چه بویی هم راه انداختی محدثه جون.

کنارش رفتم و محکم گونشو بوسیدم که با خنده چشم غره‌ای بهم رفت.

از آشپزخونه بیرون اومدم که عطیه رو درحال ور رفتن با تلوزیون دیدم.

- درست نشد؟

- نه، فکر کنم باید برم بالای پشت بوم، آنتنش خرابه.

گازی از سیب زدم.

کنارش رفتم و لگدی به باسنش که حالا با خم بودنش واسه کرم ریختن خوب وسوم می‌کرد زدم که پشت تلوزیون فرو رفت.

شروع کردم به خندیدن.



با خنده خودم و روی کاناپه انداختم.

با قیافه‌ی برزخی بلند شد و به سمتم هجوم آورد که با  
خنده جیغی کشیدم و سریع بلند شدم و سیب و روی  
کاناپه پرت کردم.

DONYAIEAMANOE

با عصبانیت داد زد: بگیرمت اون موهای خوشگل  
بلندت و از ریشه در می‌کشم.

صدای خندم اوج گرفت.

دور هال نقلیمون می‌چرخیدیم و محدثه هم با لذت دم  
آشپزخونه بهمون نگاه می‌کرد، انگار که داره فیلم  
سینمایی تعقیب و گریز می‌بینه.

با صدای تلفن خونه هر دومون از حرکت ایستادم.  
یه نگاهی به هم انداختیم که در آخر محدثه پوفی کشید و  
به سمتش رفت.

- اصلا خودم بر می‌دارم، شما زحمت نکشید.

بالا سر تلفن و ایساد اما بهم نگاه کرد.

- آقا جونته.

پوفی کشیدم و به سمتش رفتم.



با کمی مکث برش داشتم و بی‌حوصله جواب دادم:  
سلام آقاجون.

- سلام نوه‌ی خوشگلم، خوبی باباجون؟

روی صندلی نشستم.

- خوبم شما خوبید؟

- منم خوبم، زنگ زدم بگم مهمونی شب و یادت نره‌ها!  
تو باید به نمایندگی بابا و مامانت باشی.

به طور نمادین ناخون‌هامو توی صورتم کشیدم و سعی  
کردم حرصم رو لحنم تاثیر نذاره.

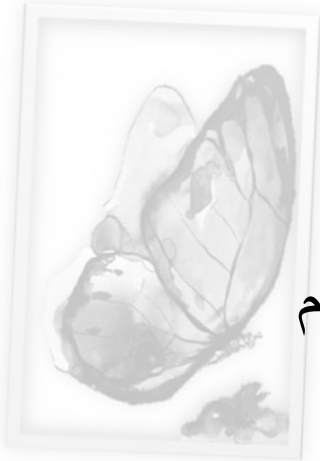
- چشم قربونت برم، من کی حرف‌های شما رو نادیده  
گرفتم.

با آرامش همیشگی‌ش گفت: فداتشم، خب من برم به  
کارهام برسم باباجون، شب می‌بینمت.

- منم می‌بینمتون.

- خداحافظ.

- خداحافظ.



صدای بوق که توی گوشت پیچید تلفن و سر جاش گذاشتم و به اون دوتا که مثل عزرائیل بالای سرم وایساده بودند نگاه کردم.

عطیه: چی می‌گفت؟

DONYAIEAMAMNOE

نفسمو به بیرون فوت کردم و بلند شدم.

- همون حرف‌های صبحی، خوبه صبح دو ساعت داشت واسم روضه می‌خوند که باعث شد آخرشم دیر برسم دانشگاه!

محدثه با چهره‌ی سوالی گفت: حالا چرا اینقدر تاکید داره بری؟

- می‌گه دوست قدیمیش و پیدا و دعوت کرده و قراره با کلم خانوادش بیان، منم به نمایندگی مامان و بابام باید اونجا باشم.

پوفی کشیدم و به سمت دستشویی رفتم.

- از الان که به این فکر می‌کنم قراره اون پسر عمه‌ی غزمیتمو ببینم چهار ستون بدنم می‌لرزه.

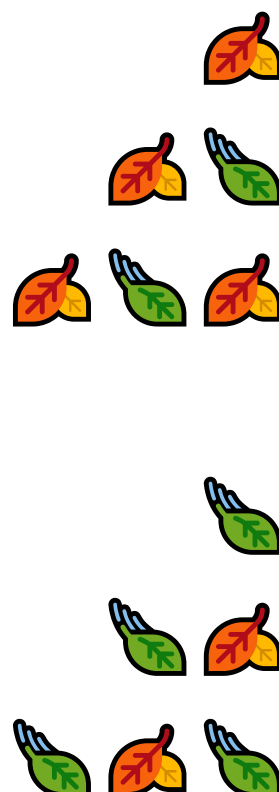
وارد دستشویی شدم.

خیر سرم واسه دانشگاه اومدم تهران که از دست غر زدن‌های مامان و گیر دادن‌های بابام و خانوادگی



مامانم راحت بشم اما الان درست افتادم تو چاه  
خانواده‌ی بابام! کاش یه شهری می‌رفتم که هیچ فامیلی  
نداشتم و با خیال راحت درس می‌خوندم اما به هر حال  
خوشحالم که آرزوی دوره‌ی هنرستانم به حقیقت  
پیوست و هر سه تامون تونستیم یه دانشگاه خوب تو  
تهران قبول بشیم.

یادمه چقدر تو اون دوره می‌شستیم و با هم در مورد  
این روزا بحث و گفت و گو می‌کردیم.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد



#پارت 4

#مهرداد

DONYAIEAMNOE

کیفم و روی کانایه انداختم و دست هام و از هم باز کردم.

- بیا بغلم عشق خودم.

با خنده به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و چند بار به  
کمرم زد.

- خل من چطوره؟

خندیدم.

- عالی.

از بغلش بیرون اومدم و مشتی به بازوش زدم.

- چه خبرا؟ ترکیه خوش گذشت؟

- اوف عالی بود داداش، حسابی حال کردم.

همون طور که به اطراف نگاه می کردم گفتم: پس  
خداروشکر.

بهش نگاه کردم.

- بابا کجاست؟



DONYAIEAMAMNOE

- خودشو روی کانایه انداخت.
- طبق معمول شرکت.
- به ساعت نگاه کرد.
- مگه مرجان قرار نبود بیدار؟
- صبح زنگ زد گفت نمی‌تونه بیدار.
- با تعجب گفت: چرا؟!!
- چرا دیگه؟ چون خواهرمون هیچ کارش طبق برنامه ریزی نیست.
- روی کانایه دراز کشید.
- دلم برای آوا تنگ شده، الهی دایی قربونش بره.
- با یادآوری وروجک خانواده لبخندی روی لبم نشست.
- منم دلم برایش تنگ شده.
- کیفمو برداشتم و به سمت پله‌ها رفتم و مشغول باز کردن دکمه‌هام شدم.
- تا برمی‌گردم یه قهوه‌ی داداش ساز واسم درست کن.
- تو جون بخواه گوگولی من.
- خندیدم و از پله‌ها بالا اومدم.



وارد اتاقم شدم و کیفمو سر جای همیشگی‌ش گذاشتم.  
کتو روی جالباسی گذاشتم اما با یادآوری دختره  
طولانی به دیوار نگاه کردم.

DONYAIEAMNOE

خیلی آشنا بود، چرا یادم نمیاد کجا دیدمش؟  
اون چشم‌های قهوه‌ایش بیشتر از هر چیزی آشنا بود.  
پوفی کشیدم و مشتمو آروم به سرم کوبیدم.  
دارم دیوونه میشم.

لباس‌هامو که بیرون آوردم وارد حمام شدم.  
ولی عجب پررویی بودا!  
خندیدم.

چجوری هم حرف میزد!  
اینطور نمیشه، باید تو آرامش بشینم فکر کنم کجا  
دیدمش وگرنه مغزم هنگ می‌کنه...  
روی کاناپه نشستم و نگاهی به فنجان قهوه که بخار  
ازش بیرون میزد انداختم.  
- دستت طلا داداش جون.  
- قابلی نداره.  
بهش نگاه کردم.





- چه خبر از دوست دخترت؟

بیخیال شونه‌ای بالا انداخت.

- الان یه روزه خبری ازش ندارم، هر جا می‌خواد

باشه باشه، فقط مهم اینه که بعضی شبا کنارم باشه یه

فیضی ازش ببرم.

سری به عنوان تاسف تکون داد.

- تو آدم نمیشی، بابا بفهمه چه گند کاری‌هایی می‌کنی

اعدامت می‌کنه.

خندید و دراز کشید.

- نترس، نمی‌فهمه.

از خونسردیش خندیدم.

- چه خبر از نگار؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- الان سه ماهیه که خبری ازش ندارم.

باز نشست.

- اونم نتونست؟

نفس عمیقی کشید.

- نه.



- دکتر که میری هنوز؟

با کمی مکث گفتم: نه.

اخم کرد.

- یعنی چی مهرباد؟ برو بلکه شاید درمان شدی.

نفسم و با غم به بیرون فوت کردم.

- همیشه برادر من همیشه، چندین ساله که میرم دکتر  
اما هیچی به هیچی، ول کن بذار این چند سالی هم که  
زندم بگذره بعدم که می میرم.

اخمش عمیق تر شد و عصبی گفت: بپا چی میگی! فقط  
تو نیستی که این بیماری و داره، خیلیا داشتند و درمان  
شدن، شرط اولشم امیده.

نفس عمیقی کشیدم.

- همیشه ماهان، دکتر میگه اگه یه روزی دیدی نسبت  
به دختری یه ذره هم کشش پیدا کردی این یعنی خبر  
خوب، احتمال درمان شدنت هست.

دست هامو از هم باز کردم.

- اما خبری نیست، ماهان من یه ذره هم به دختری  
کشش پیدا نمی کنم چه برسه به تحریک!



بهم نزدیکتر شد.

- خب شاید نگار و اینا کارشون و بلد نبودند.

- نه برادرم، اونقدر حرفه‌ای بودند که اگه تو جای من بودی از شهوت دیوونه می‌شدی.

با غم نگاهم کرد.

دستی تو صورتم کشیدم و برخلاف واقعیت گفتم:  
بیخیال، بهش عادت کردم.

نفس عمیقی کشید و به مبل تکیه داد.

- اما من دلم روشنه، می‌دونم روزی می‌رسه که تو هم  
طعم لذتو می‌چشی.

لبخند پر غم و حرفی زدم.

مثل همیشه واسه عوض کردن حالم زود از فاز غم  
بیرون اومد و محکم روی رونم زد.

- این‌ها رو بیخیال داداش، امشب بخور بخوره.

درحالی که از درد رونمو ماساژ می‌دادم با تعجب  
گفتم: یعنی چی؟!



- امشب دوست قدیمی بابا احمد دعوتمون کرده  
عمارتش، تموم خانواده‌ی بابا احمد که ما هم  
جزو شونیم دعوتیم.

چشمکی زد.

DONYA IEMAMNOE

- میریم اونجا آتیش می‌سوزونیم، می‌گند چندتا نوه‌ی  
دختر داره.

خندم گرفت.

تو صورتم خم شد.

- یه خورده اذیت کردن اون دخترا فکر نکنم بد باشه.  
خندیدم.

- بازم؟

کشیده گفت: آره، بازم.

به بازوم زد.

- یالا بگو که پایه‌ای برادر دیوونه‌ی من.

خندیدم و با بدجنسی گفتم: پایتم برادر کوچیکه.

تکیه‌مو از صندلی گرفتم.

- اما هر کار می‌کنیم باید جوری باشه که آبروی بابا  
احمد حفظ بشه.



خندید.

- خیالت تخت، وقتی من نقشه کشمون باشم فکر همه جاش هستم، امشب قراره کلی بخندیم.

DONYAIEAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت5

#مطهره

کیفم و توی اتاق مخصوصی که همیشه توی این عمارت مال منه گذاشتم و دستی به وضعم کشیدم.



برخلاف بابابزرگم که خیلی پولداره ما پولدار نیستیم،  
یعنی معمولی هستیم اما دوتا از عمه‌هام به لطف  
شوهراشون حسابی پولدارند و اون یکی عموم دکتره  
و آخرین عموم وضعش مثل ماست.

DONYAIEAMAMNOE

وای خدا یعنی امشب قراره اون دختر عمه‌ها و عموی  
فیس و افاده‌ایم و ببینم؟

یادم نمیره زن عموم و عمه‌هام چقدر به پولداریشون  
می‌نازند و همیشه به مامان و بابای بدبختم و همین‌طور  
اون یکی عموم تیکه می‌ندازند.  
شونه‌ای بالا انداختم.

والا واسه منکه مهم نیست... پولدار نیستیم فدا  
سرمون، بابام هیچ چیزی واسم کم نداشته و هر وقت  
هر چیزی خواستم واسم خریده، درست مثل یه بچه  
پولدار بزرگم کرده... الهی قربونش برم... خانوادم  
می‌ارزه به خانواده‌ی عمه‌هام و عموم که خدا می‌دونه  
چند وقت یک بار هم می‌بینند... همش درحال تفریحند  
یا درحال کار کردن.

برخلاف بقیه آقاجون عاشق منه، یعنی اون‌ها رو هم  
دوست داره‌ها اما من و بیشتر جوری که یه اتاق تو این  
عمارت داده مخصوص خودم، دیگه چه کنیم؟ از بس



زبون دارم ماشالله، بعد از فوت مامان بزرگم "خدا  
رحمتش کنه، نور به قبرش بباره" من بیشترین وقتم و  
واسه آقاجون گذاشتم و چند وقت تهران پیشش موندم،  
برخلاف بقیه که چند روز که گذشت دیگه نگفتند  
بابایی داریم که تنه‌است.

DONYAIEAMAMNOE

سری به عنوان تاسف تگون دادم و از اتاق بیرون  
اومدم.

بالای پله‌ها وایسادم.

عجب نمایی داره، به به! یعنی نگاهم که به این  
خوراکی‌ها و شیرینی‌ها میوفته گرسنم میشه.

حیف نیست چیزای به این خوشمزه رو من نخورم و  
بره تو حلق اون کسایی که نمی‌شناسمشون؟

از پله‌ها پایین اومدم و با صدای بلند و کشیده گفتم:  
خاتون جون؟

چیزی نگذشت که با خنده بیرون اومدم.

- باز چی می‌خوای که اینجور صدام می‌کنی؟  
به سمتش رفتم.

- یه کم از اون لواشک‌های مشتیتو بده بخورم،  
می‌دونم که حالا حالاها نمی‌تونم به اون چیزای



خوشمزه‌ی توی سالن دست بزنم و گرنه آقاجون پوستمو  
می‌کنه.

با خنده توی آشپزخونه رفت.

- بیا وورجک، بیا.

با خوشحالی پشت سرش رفتم.

در یکی از کابینت‌ها رو باز کرد و یه تیکه لواشک  
بهم داد که گونشو محکم بوسیدم.

- آخ قربون دستت.

نگاهم به کاهوها افتاد که دوتا از خدمتکارهای دیگه  
داشتند ریز می‌کردند.

- میگما یه چاقو به منم بده کمکتون کنم.

چپ چپ بهم نگاه کرد.

- بیا برو دختر، تو رو چه به اینکارا؟

با تعجب گفتم: وا خب می‌خوام کمک کنم!

با اخم چرخوندم و به بیرون آشپزخونه بردم.

- نمی‌خواد، یهو سر و کله‌ی عمه‌هات پیدا میشه، ببینند  
داری کار می‌کنی باز تحقیرت می‌کنند.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم.





- مهم نیست.

با حرکت دست گفت: برو.

بعد توی آشپزخونه رفت.

یه گاز از لواشک زدم که وجودم سرشار از لذت شد.

با لذت لواشکو مزه مزه کردم.

به این می‌گند زندگی، قربونت لواشک.

صدای در بلند شد و پس بندش صدای جیغ جیغوی  
نجلا و مهلا دختر عمه‌های... استغفرالله! کل عمارت و  
پر کرد که از حس خوبم بیرون کشیده شدم و پوفی  
کشیدم.

لواشکو یک جا خوردم و به سمتشون رفتم.

مادر و دخترا مثل همیشه به خود رسیده و بوی  
ادکلن‌های میلیونیشون بینیمو قلقلک می‌داد.

با دیدنم عمه مریم گفت: به! سلام مطهره جان.

به زور لبخندی زدم.

- سلام عمه جان، خوبید؟

- خوبم عزیزم.



مهلا من و تو بغلش انداخت و گفت: سلام دختر دایی عزیزم.

چند بار به کمرش زدم و درحالی که داشتم له می‌شدم گفتم: سلام، خوبی؟ خوشی؟ حالا میشه ولم کنی؟ له شدم.

با خنده ازم جدا شد.

خیلی سر و سنگین با نجلا دست دادم و سلام و احوال پرسى کردیم.

با ورود آقا علی، شوهر عمه لبخندی زدم.  
- سلام.

مثل همیشه با مهربونی جوابمو داد.  
به سمت مبل‌ها راهنماییشون کردم.  
عمه روی مبل نشست.

- آقاجون کجاست؟

- یه کم بیرون کار داشتند، الاناست که دیگه برگرده.  
عقب عقب رفتم.

- با اجازتون من برم یه کم سر و وضعم و مرتب کنم  
برمی‌گردم.



بعد به سمت پله‌ها رفتم و از شون بالا اومدم.

خودمو توی اتاق انداختم و در رو بستم.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

جو خیلی سنگین بود.

صبر می‌کنم وقتی همه اومدند میرم پایین.

از توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

مانتوی آبی سفید بلندی که پوشیده بودم خوب به تنم  
نشسته بود.

شالمو از سرم کندم و به جاش روسری سفیدمو از توی  
کمد برداشتم و مدل شیکی بستمش.

عطرمو از توی کیفم بیرون آوردم و بوش کردم که از  
بوی گرم و شیرینش لبخندی روی لبم نشست.

هیچوقت حسرت اون ادکلن‌های افتضاح میلیونی که  
عمه‌هام و دختر عمه‌هام و زن داییم می‌زنند نمی‌خورم.

به نظر من حس زندگی و تو همین عطرها پونزده  
هزار تومنی میشه حس کرد، اون ادکلن‌ها بیشتر بوی  
طمع و مغروریت میدند.

عطرمو به مچم زدم و توی کیفم گذاشتمش.



هیچ وقت چادر سر نمی‌کنم اما به هر حال حجاب و  
خط قرمزهایی واسه خودم دارم.

DONYAIEAMNOE



#پارت 6

از صداها می‌شد فهمید اون یکی عمم و هردوی  
عموها هم اومدند.

به عشق عموها هم که شده بالاخره از اتاق بیرون  
اومدم.

همین که از پله‌ها پایین اومدم نگاه‌ها به سمتم چرخید.  
لبخند کم رنگی زدم.



- سلام به همگی.

تک به تک بغلشون کردم.

ارشیا: سلام.

بهش نگاه کردم و خیلی سر و سنگین گفتم: سلام.

لبخندی زد.

- خیلی وقته ندیدمت.

- آره، خیلی وقته.

خواست حرفی بزنه که برای اینکه خفه بشه رو به  
عموی کوچیکم حسین مثل همیشه با سر خوشی توی  
بغلش پریدم و پاهامو دور کمرش حلقه کردم.

- سلام عشق خودم.

خندید و بغلم کرد.

- سلام دیوونه‌ی من.

زن عموم ریز ریزکی خندید.

عموی کوچیکیم سی سالشه و همین باعث میشه خیلی  
باهاش راحت باشم، همین عموییه که وضعش مثل  
ماست.



گونش و بوسیدم و از بغلش پایین پریدم که خندید و به بازوم زد.

- چه خبرا؟

به قفسه‌ی سینه‌ش زدم.

- سلامتی.

نگاه‌های حسادت‌بار اون سه تا دخترا رو حس می‌کردم.

با زن عمو راضیه که سلام و احوال پرسى کردم رو به روی عمو بزرگم علی و ایسام و خیلی مودبانه دستم و دراز کردم.

- سلام عمو جان.

با لبخند پر ابهت همیشگی‌ش باهام دست داد.

- سلام، خوبی؟

لبخندی روی لبم نشست.

- خوبم.

دوشش داشتم اما بخاطر سن و بیشتر چهره‌ش جرئت نمی‌کردم مثل اون عموم توی بغلش بپریم.



خیلی سر و سنگین با زن عمو نرگس سلام و احوال  
پرسی کردم اما بازم نگاه‌های تحقیر کننده‌ش و روی  
لباس‌هام حس می‌کردم که باعث می‌شد پوزخند محوی  
روی لبم بشینه.

DONYAIEAMAMNOE

همه روی مبل‌ها نشستند.

خواستم بشینم اما با صدای آقاجون به سمتش چرخیدم.

- سلام عزیزای دلم.

مثل همیشه زودتر از بقیه به سمتش رفتم و بغلش  
کردم.

- سلام آقاجون خودم.

بغلم کرد.

- سلام عزیز دلم.

سپیده دختر عموم با لحن پر حرصی گفت: تایمت تموم  
شد مطهره جون، نوبت ماست.

بدون توجه بهش دست چروکیده‌ی آقاجون و گرفتم اما  
تا خواستم ببوسم دستش و روی شوئم گذاشت و سریع  
اون دستش و بیرونش کشید.

- عه عه دختر، از اینکارا نکن.



DONYAIEAMAMNOE

با لبخند گفتم: چشم.

با لبخند مهربونی نگاهم کرد.

بالاخره عقب رفتم تا بقیه هم سلام و احوال پرسی کنند.

روی یکی از مبل‌ها نشستم.

لبخندها و حرف‌های خرکی اون سه تا رو می‌شنیدم؛  
مثلا می‌خوان رو دست من بزنند، ولی کور خوندند  
نمی‌تونند.

پا روی پا انداختم و گوشیمو از جیبم بیرون آوردم.  
توی تلگرام رفتم و واسه محدثه فرستادم: چه خبر  
چنگیز خان مغول؟

مثل همیشه به دقیقه نکشیده جوابمو داد.

- سلامتی گودزیلای آفریقایی، چه خبره اونجا؟  
چیکار کنیم دیگه؟ اینم روش ابراز محبت ما به هم  
دیگه‌ست.

فرستادم: خبر خاصی نیست، فعلا که اون طایفه  
نیومده.





نگاه خیره‌ی یکی و حس کردم که سرمو بالا آوردم و  
اولین نفر با ارشیا چشم تو چشم شدم.

سوالی بهش نگاه کردم.

کمی دست دست کرد اما آخرش به سمتم اومد که به  
طور نامحسوس نفسمو به بیرون فوت کردم.

کنارم نشست.

- چه خبرا؟ دانشگاه خوبه؟

سرمو توی گوشی بردم.

- خوبه.

دستشو روی مبل گذاشت و به سمتم خم شد.

- امشب می‌خوام باهات حرف بزنم، تنها، دوتایی.

اخم کردم و بهش نگاه کردم که صورتم تو نزدیکی  
صورتش قرار گرفت.

- واسه چی؟ چی می‌خوای بگی؟

نگاهش گستاخانه واسه لحظه‌ای لبمو شکار کرد که  
اخم‌هام بیشتر به هم گره خوردند.

زود نگاهشو به چشم‌هام دوخت.

- الان نمی‌تونم بگم.



با صدای زن عمو نرگس بهش نگاه کردیم.

- ارشیا جان؟

ارشیا: جانم؟

چشم غره‌ای که زن عمو بهش رفت از نگاهم دور  
نموند.

بچه ننه حساب کار دستش اومد و بلند شد و کنار  
باباش که حالا همگی نشسته بودند نشست.

پوزخندی زدم.

بچه ننه!

سرمو توی گوشی بردم که دیدم محدثه کلی پیام داده که  
خوندمو جوابشو ندادم.

آخرین پیامشم این بود: هی یابو مرض داری سین  
می‌کنی جواب نمیدی؟

خندم گرفت.

واسش فرستادم: ببخشید این پسر عمه‌ی مامانیم داشت  
زر زر می‌کرد.



یه دفعه در باز شد و یه خدمتکار عده‌ای و به داخل  
راهنمایی کرد که همگی بلند شدند و به تبعیت از شون  
بلند شدم.

واسه محی فرستادم: فعلا تا بعدا خر من.

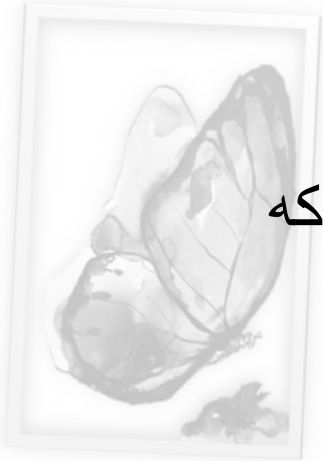
صدای خوش و بش اوج گرفت که پشت سر شون رفتم.  
تک به تک بزرگا باهم دست می‌دادند.

چند تا دختر جوون و پسرای گوگولی هم بودند و دست  
یکیشونم دست گل بزرگی بود که قیافه‌ش و نشون  
نمی‌داد.

کنارش یه پسر بود که به چشم برادری خیلی جذاب  
بود.

بیخیال اون‌ها شدم و منم با زن‌هاشون با خوشرویی  
دست دادم و سلام کردم که همشون با مهربونی جوابمو  
دادند.

با دیدن یه دختر خوشگل و کوچولوی حدود چهار  
ساله‌ای که تو بغل یه زن بود که اسمشو مرجان  
معرفی کرده بود لبخندی زدم و لپشو کشیدم.  
- اسمت چیه خانم خوشگل؟



از خجالت سرشو تو سینه‌ی مامانش پنهان کرد که  
مرجان خندید و گفت: اسمش آواست.  
خندیدم.

DONYA IEMAMNOE

- خدا براتون نگهش داره.

لبخندی زد.

- ممنونم.

آقاجون: همگی بشینید رو پا واینسید.

سرمو چرخوندم اما با کسی که دیدم چشم‌هام کم مونده  
بود از کاسه بیرون بزنه.

این اینجا چی‌کار می‌کنه؟!!

نگاهش بهم خورد که شدید جا خورد.





#پارت 7

DONYAIEAMNOE

همه داشتند به سمت مبل‌ها می‌رفتند اما من و اون  
میخکوب و یه پسر کنارش کنجکاو و ایساده بودیم.  
پسره کنارش تو پهلوش زد و آروم یه چیزی گفت.  
نگاه استاد رادمنش گستاخانه از سر تا پامو برانداز  
کرد که اخمی کردم و زود چرخیدم و به سمت بقیه که  
حالا داشتند می‌نشستند رفتم.

همه روی مبل‌هایی که تو یه دایره‌ی بزرگ دور هم  
چیده شده بود نشستند.

کنار زن عمو راضیه خالی بود که به سمتش رفتم.  
اون دوتا هم اومدند و درست رو به روی من نشستند.  
نمی‌تونستم بهش نگاه کردم چون همش خیال می‌کردم  
همه قراره بفهمند استادمه.

لبمو گزیدم.

اگه سوژه بیوفته دستشون که استاد جوون دارم چه  
شود!



به به! عجب شانس خوب و گندی دارم، می بینی خدا؟  
از بین این همه آدم توی تهران درست این استاده باید  
نوهی دوست آقاجون باشه!

اون کسی که کنار آقاجون نشسته بود و از همه پیرتر  
بودنش نشون می داد دوست آقاجونه گفت: رضاجان  
می بینم نوه ها ماشالله بزرگ بزرگ شدند.  
آقاجون خندید.

- آره دیگه، چند ساله گذشته، ماشالله خودتم حسابی نوه  
داریا.

نگاهم رو جوونا چرخید و شمارششون کردم که ببینم  
چندتا نوه داره.

تا چهار رسیدم، همین که نگاهم تو نگاه استاد گره  
خورد اصلا یادم رفت تا چند رسیدم.

هل کرده کمی جا به جا شدم و سرمو پایین انداختم.

با شنیدن اسمم سریع سرمو بالا آوردم که گردنم بدجور  
گرفت و صورتم جمع شد.

دستم رو روش گذاشتم و ماساژش دادم.

آقاجون: خوبی باباجان؟

از خجالت گر گرفتم.



آدم خجالتی‌ای نبودم اما الان که استادم درست جلوم  
نشسته باعث میشه که خجالت بکشم، تازشم استادی که  
اول با دانشجو اشتباهش گرفتم و باهاش بحث کردم!  
- خوبم آقاجون.

DONYA IEMAMNOE

به من اشاره کرد.

- مطهره‌ست، دختر مهدی.

آقا احمد ابروهاش و بالا داد.

- واقعا؟ چه بزرگ و خانم شدی!

لبخند خجالت‌زده‌ای زدم و سرمو پایین انداختم، دستی  
به روسریم کشیدم و گفتم: لطف دارید شما.

یه خانم دیگه که نزدیک آقا احمد نشسته بود گفت:  
انشالله دیگه وقتشه همه‌ی نوه‌هاتون سروسامون  
بگیرند، دیگه مرد و خانمی شدند واسه خودشون.

مهلا و سپیده رو دیدم که مثل خر ذوق کردند که با  
تاسف بهشون نگاه کردم و زیر لب نوچ نوچی گفتم.

آقاجون: انشالله زن و شوهر خوب براشون پیدا کنم  
همشون و می‌فرستم میره.

اخم کردم.



- وا آقاجون؟! انگار از دستمون خسته شدین که  
می‌خواین بفرستینمون بریم!  
همگی خندیدند.

آقاجون: تو که حالا حالاها عروست نمی‌کنم، تو بری  
کی به من سر میزنه؟

لبخند حرص دراری زدم و مانتومو مرتب کردم.  
نگاه‌های پر حرص عمه‌هام و زن عموم و اون سه تا  
رو خوب می‌دیدم.

مرجان: اما به نظرم مطهره جانو زودتر باید عروس  
کنید چون فکر کنم از بس خانمه خواستگارا صف  
کشیدند براش.

با خجالت لبخندی زدم.

جون مادرتون از بحث عروس کردن من بیاین بیرون،  
اینجور پیش بره سر سفره‌ی عقد می‌ذارینم و یه بچه  
هم می‌ندازین تو بغلم.

زن عمو با حرص پنهانی گفت: آقاجون دختر منم کم  
از مطهره نداره، کلی خواستگار دکتر و مهندس داره  
ولی خب، الان می‌گه می‌خواد ادامه‌ی تحصیل بده، فکر





نکنم واسه مطهره جان بخاطر سطح خانوادش دکتر و  
مهندسی بیاد.

لباسمو تو مشتم گرفتم و دندون هامو روی هم فشار  
دادم.

DONYAIEAMAMNOE

واسه کم کردن روشو هم که شده گفتم: مطمئنی زن  
عمو جان؟ پس نفهمیدید هفته‌ی پیش یه خواستگار برام  
اومد که دکتر بود و قرار بود بره خارج زندگی کنه؟  
با شنیدن صدای استاد نفس تو سینم حبس شد.

- بزرگان عزیز، بیاین از بحث خواستگاری و عروسی  
بیرون بیاین، یه کم از دوران قدیمتون واسمون تعریف  
کنید حسابی کنجکاویم.

سپیده هم واسه جلب توجه با ناز گفت: درست می‌گند  
آقای...

بهش نگاه کرد که استاد گفت: مهر داد هستم.

- آهان، آقا مهر داد درست می‌گند.

با تاسف بهش نگاه کردم.

آقا احمد دست‌هاشو توی هم قفل کرد.

- پس خوب گوش بدید که حسابی جالبه.



شروع کرد به تعریف کردن.

خدمتکارها او مدند و واسه همه بشقاب گذاشتند و میوه  
تعارف کردند.

به استاد نگاه کردم.

دست به سینه با ژست خاصی گوش می داد.

پسره‌ی کنارش کمی شبیه خودش بود، فکر کنم  
برادرشه.

از حق نگذرم حسابی جذابه، مخصوصا با این تیپش.

موهای خوش حالت مشکیش آدمو مجبور میکنه که  
دست توش بکشه.

لبمو گزیدم.

دختر حیا کن.

صدای زن عمو راضیه رو کنار گوشم شنیدم.

- چشمتو گرفته؟

با اخم گفتم: چه حرفا!

شیطون بهم نگاه کرد.

- پس چرا اینجور بهش نگاه می‌کنی؟



نزدیکتر شدم و آروم گفتم: یه چیز میگم ولی هیچ  
کسی نفهمه.

کنجکاو گفت: بگو نمیگم.

نیم نگاهی به استاد انداختم و گفتم: اگه بگم استادمه  
باور می‌کنی؟

تعجب کرد.

- این استادته؟!

سری تکون داد.

لبخند بدجنسی زد.

- جون بابا عجب استادی داریا! منکه شانس استاد  
جوونم نداشتم.

نیم نگاهی بهش انداخت.

- چقدرم جذابه لعنتی!

تک خنده‌ای کردم.

- از دست تو زن عمو! عمو بفهمه کلتو می‌کنه.

خندید و درست نشست.

بهش نگاه کردم که انگار سنگینی نگاهم و حس کرد و  
بهم چشم دوخت.



دست به سینه نگاه دقیقی بهم انداخت.



DONYAIEAMAMNOE



#پارت 8

دقیق تو صورتش نگاه کردم تا بلکه این مغزم بتونه  
بفهمه کجا دیدمش.

رشته‌ی نگاهم با لرزش گوشیم قطع شد.

برش داشتم و به صفحه‌ش نگاه کردم اما با شماره‌ای  
که دیدم نفسم بند اومد و ضربان قلبم بالا رفت.

یه نگاه پر استرسی به اطراف انداختم.

رد دادم که بازم زنگ زد.



DONYAIEAMAMNOE

بازم رد دادم اما بازم زنگ زد.

خدا لعنتت کنه که دست از سرم برنمی‌داری.

به اجبار بلند شدم که نگاه‌ها به سمتم چرخید.

با استرس لبخندی زدم.

- با اجازه واسه تلفن جواب دادن از حضورتون  
مرخص میشم.

اینو گفتم و تند به سمت در رفتم.

بیرون اومدم که سوز سرد مثل شلاق به صورتم  
خورد.

به جلو قدم برداشتم.

با دست کمی عرق کرده تماس و وصل کردم و تند  
گفتم: باز چی از جونم می‌خوای؟ هان؟

- اول اینکه سلام مطهره جان دوم اینکه آروم باش، تو  
چرا اینقدر استرس می‌گیری؟

اخم کردم.

- تو چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ هان؟ مگه جواب  
رد بهت ندادم؟

پوفی کشید.



DONYAIEAMAMNOE

- مطهره منکه حرفی بدی بهت نردم، نگفتم دوست دخترم شو، کار نامعقولی هم ازت نخواستم، فقط بهت گفتم که اجازه بده بلام خواستگاریت.

عصبانیت و بغض باهم ترکیب شدند.

- لعنتی تو دوست محمد بودی، من چجوری می‌تونم با دوستش ازدواج کنم؟ هان؟ فکر این و بکن که هر وقت کنار تو باشم یاد اون می‌وفتم، وقتی بغلم می‌کنی یاد اون می‌وفتم.

با بغض گفتم: تو حتی وقتی هم بهم زنگ می‌زنی یاد اون می‌فتم.

با غم گفت: فکر می‌کنی داغش واسه منم سرد شده؟ نه، مطهره می‌خوام باهات ازدواج کنم تا مثل محمد برات باشم، تا از امانتی داداشم خوب محافظت کنم، تو چرا نمی‌فهمی؟

چشم‌هامو بستم و بغض به سکوت وادارم کرد.

#مهرداد



وقتی با استرس از مون دور شد مشکوک بهش نگاه کردم.

یه حسی وادارم می‌کرد که از کاراش سردر بیارم. نکنه دوست پسرش بوده؟ اما فکر نمی‌کنم داشته باشه اما شایدم داشته باشه، ولی چرا اینقدر رنگش پرید؟ دستی به ته ریشم کشیدم.

در آخر از جام بلند شدم که همه بهم نگاه کردند.

بابا احمد: چیزی شده پسرم؟

- نه باباجان، گوشیمو تو ماشین جا گذاشتم میرم که برش دارم.

ماهان آروم گفت: گوشیتو که برداشتی!

چپ چپ بهش نگاه کردم که چشم‌هاش و ریز کرد.

- می‌خوای بری دنبال دختره؟

جوابشو ندارم و با گفتن "با اجازه" به سمت در رفتم.

از خونه بیرون اومدم و کتمو مرتب کردم.

به دنبالش نگاهم و چرخوندم که کنار آلاچیق دیدمش.

آروم به پشت سرش رفتم.



از حرف‌هاش سردر نمی‌آوردم اما تنها چیزی که از شون  
فهمیدم این بود که فرد پشت گوشی یه مزاحم  
همیشگیه.

اخم‌هام شدید به هم گره خوردند و غیرتم حسابی زد  
بالا.

تو یه حرکت غیر ارادی و بدون فکر کردن گوشی‌و  
از دستش چنگ زدم که با یه هین بلند به سمتم چرخید  
و با چشم‌های گرد شده شکه بهم نگاه کرد.  
با اخم گوشی‌و به گوشم چسبوندم.

- ببین پسر جون دیگه نبینم بهش زنگ بزنی، شیرفهم  
شدی؟

جدی گفت: شما؟

#مطهره

با بهت و ناباوری بهش نگاه می‌کردم و شدید قفل کرده  
بودم.

- هر کسی هستم بهت ربط نداره فقط اینو بدون اگه یه  
بار دیگه بهش زنگ بزنی بد می‌بینی.





اینو گفت و قطع کرد.

با نگاه تیزی گفت: کی بود؟

به خودم اومدم و عصبانیت وجودم پر کرد.

گوشیمو از دستش چنگ زدم و داد زدم: این چه کاری بود؟ هان؟ فال گوش و ایسادی که چی بشه؟ به شما چه؟

عصبی گفت: مواظب لحت باش دخترجون، انگار تو هم خوست میاد که بهت زنگ بزنه، نه؟

خونم به جوش اومد.

محکم به عقب هلش دادم و بلند گفتم: به شما چه؟ هان؟ بذارید حرمتتون و نگه دارم.

پوزخندی زد.

- بیچاره مامان و بابات که نمی‌دونند دخترشون و چی‌کاره‌ست.

دیگه نفهمیدم چی‌کار می‌کنم و سیلی‌ای به صورتش زدم که سرش به طرفی چرخید و چشم‌هاشو بست.

نفس زنان و با عصبانیت بهش نگاه کردم.

با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفتم: مواظب حرفاتون باشید...

کشیده گفتم: استاد.

دندون هاش و روی هم فشار داد.

- شما از هیچی خبر ندارید پس ناحق هرزگی و به یکی  
نچسبونید، حیفه این مملکت که همچین آدم بی فرهنگی  
اس...

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که مثل ببر زخمی به  
سمتم هجوم آورد و محکم به ستون آلاچیق کوبیدم که  
از درد چشم هام و روی هم فشار دادم.

یقه مو بیشتر تو مشتش گرفت و عصبی گفت: تو هم  
مواظب حرف هات و کارات باش دانشجو کوچولو.

چشم هام و باز کردم که چشم هاش و تو میلی متری  
صورتم دیدم.

- حد خودت و بدون وگرنه خوب سر کلاس حالت و  
می گیرم.

از عصبانیت رو به انفجار بودم اما بخاطر درس  
سکوت کردم.

نگاهش با گستاخی به سمت لب ظریف و خوش فرم  
کشیده شد که استرس به خشم اضافه شد.

- باشه قبول، حالا هم برید عقب ممکنه یکی ببینتمون استاد.

لبشو با زبونش تر کرد.

با کمی مکث به چشم‌هام نگاه کرد و بعد از کمی خیرگی ولم کرد و با قدم‌های بلند ازم دور شد و دستی توی موهایش کشید که چشم‌هامو بستم و نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.



#پارت 9



با لرزش گوشیم بهش نگاه کردم که با دیدن شمارهی  
حسام زیر لب "خدا لعنتت کنه‌ای" گفتم و بدون فکر به  
کسایی که شاید نگرانم بشند گوشیمو به کل خاموش  
کردم.

DONYAIEAMNOE

آروم‌تر که شدم به سمت عمارت قدم برداشتم.  
استاده‌ی پررو و بی‌شخصیت، فکر می‌کنه کیه که  
واسه من غیرتش گل می‌کنه.  
وارد سالن شدم که هوای گرم صورتمو نوازش کرد.  
با دیدن اینکه همه بلند شدند تعجب کردم.  
بهشون که نزدیک شدم با تعجب گفتم: چرا بلند شدید؟!  
آقاجون: داریم میریم تو هوای آزاد.  
با تعجب گفتم: سرده که!  
آقا احمد: زیاد که سرد نیست دخترم، من و رضا کلا  
به فضاها‌ی بسته عادت نداریم.  
آهانی گفتم.  
با دیدن اینکه بعضی از نوه‌ها نشستند بیخیال بیرون  
رفتن شدم و منم نشستم.  
استاده اینورا نبود که فهمیدم اونم داره میره.



بی تفاوت و بی توجه به بقیه موز و سیبی و توی بشقاب  
گذاشتم و مشغول پوست کندنشون شدم.

- تو که داشتی می رفتی!

با صدای متعجب یکی سرمو بلند کردم که با دیدن  
اینکه استادم نشست اخم هامو توی هم کشیدم و به کارم  
ادامه دادم.

استاد: بیخیال اون ها و حرف هاشون، حسش نیست  
گوش بدم.

زیر چشمی به! نگاه کردم.

خداروشکر جای سیلیم قرمز نشده بود.

عجب سیلیه مشتی هم بهش زدم.

لبمو گزیدم.

مشتی؟! وقتی انداختت می فهمی مشتی یعنی چی!

صدای سپیده بلند شد.

- بیاین همگی صمیمی باهم برخورد کنیم.

یکی از دخترای اون طایفه گفت: آره موافقم، من اسمم  
ترلانه.

سپیده: منم سپیده.



DONYAIEAMAMNOE

مهلا: منم مهلا.

نجلا: منم نجلا.

ارشیا: منم ارشیا.

پسره‌ی کنار استاد: منم ماهان.

یه دختر دیگه: منم سحر.

و در آخر استاد پررو: منم مهر داد.

بی تفاوت سیبی و توی دهنم گذاشتم و همون‌طور که به اطراف نگاه می‌کردم می‌جویدم.

ماهان: شما نمی‌خوان خودتون و معرفی کنید؟

بهش نگاه کردم و خیلی رک گفتم: لازم نمی‌بینم.

نجلا: بیخیال اون، اون همیشه ضدحاله، اصلا دختر باحال و پایه‌ای نیست.

پوزخندی زدم.

- من هر جا که لیاقتش و داشته باشند با اون جو صمیمی می‌شیم و چون تو الان توی این جو لیاقتی نمی‌بینم.

عصبی گفتم: مواظب حرف‌هات باش مطهره.

سیب دیگه‌ای خوردم.



- هستم تو نگران نباش.

نفس عصبی کشید و فنجونی و از روی میز برداشت.  
استاد کتش و از تنش بیرون آورد و به صندلی آویزون کرد.

DONYAIEAMAMNOE

عجب هیکلی لامصب! بازوها رو!  
نگاه خیره‌ی اون سه تا و البته ترلان و روی استاد حس کردم.

استاد با ابروهای بالا رفته گفت: چیزی می‌خوانی بهم بگید؟

سه تاشون نگاهشون و زود ازش گرفتند اما سپیده با  
پررویی گفت: معلومه بدنسازی کار می‌کنید، چه  
باشگاهی میرید که منم داداشمو اونجا بفرستم؟  
به جاش ماهان گفت: اون تو خونه ورزش می‌کنه.  
ابروهام بالا پریدند.

سپیده: آهان.

دیگه سکوت تو هال حکم فرما شد.  
چیزی نگذشت که صدای استاد بلند شد.  
- نجلا خانم ساعت چنده؟



ناخودآگاه اخمی کردم.

حتما هم باید به اون می‌گفتی؟ مگه خودت ساعت نداری؟

نجلا از اینکه به اون گفته خر ذوق شده دستش و چرخوند و به ساعت مچیش نگاه کرد اما حواسش نبود لیوان چایی توی دستشه و همه‌ی دار و ندارش خیس شد که جیغی کشید و سریع بلند شد.

صدای خنده‌ها اوج گرفت که از خنده دلمو گرفتم و خم شدم.

با جیغ به سمت آشپزخونه دوید و داد زد: خاتون سیب زمینی واسم رنده کن سوختم.

مهلا با نگرانی پشت سرش دوید.

اونقدر خندیدم که با ته مونده‌ی خندم اشک‌هامو پاک کردم و با حس خوبی که نصیبم شده بود به مبل تکیه دادم.

وای خدا.

نگاهم به استاد و ماهان خورد که پنهانی مشت‌هاشون و به هم کوبیدند و آروم خندیدند که با چشم‌های گرد شده نگاهشون کردم.





انگار نقششون بوده و از عمد استاد به نجلا گفته!  
نگاه استاد بهم خورد که خودشو جمع کرد و چاییشو  
برداشت.

عجب آدمایی! خیر سرش مثلا استاد این مملکت!

\*\*\*\*\*

آروم پشت سرشون رفتم.  
پشت دیوار رفتند که وایسادم و به حرف هاشون گوش  
دادم.

ماهان: یکیشون حذف شد، سه تا دیگه موندند.  
تعجب کردم.

استاد: ببین، دور مطهره رو خط بکش، شاگردمه  
نمی‌خوام شخصیت استادیم بره زیر سوال.  
بیشتر تعجب کردم.

این دو تا رسماً دیوونند! خدایا چقدر شرند.  
ماهان: اون که نمی‌فهمه کار ماست.

استاد محکم گفت: همین که گفتم.  
ماهان: باشه بابا، حالا اخم نکن برادرم.  
لبم و گزیدم.



این مثلا بیست و نه سالشه؟!  
ماهان: این سوسکه رو روی کی امتحان کنیم؟  
خندم گرفت.

DONYAIEAMAMNOE

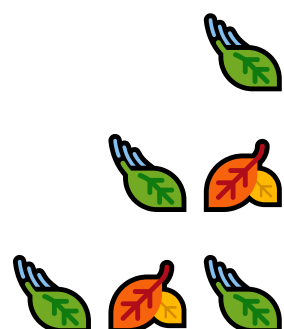
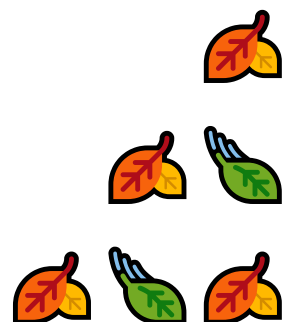
آخ خدا سپیده از سوسک وحشت داره.  
با فکری که تو ذهنم جرقه خورد از پشت دیوار بیرون  
اومدم که دوتاشون مثل مجرما از جا پریدند.  
با جدیت و دست به جیب بهشون نزدیک شدم.  
- به به، شما مثلا استادمید؟ خجالت بکشید بیست و نه  
سالتونه!

با اخم گفت: در مورد چی حرف میزنی؟  
نگاهم به جعبه‌ی چوبی کوچیک تو مشت ماهان افتاد.  
با زیرکی بهشون نزدیک شدم.  
سعی داشتند خودشون و به اون راه بزنند.  
به جعبه اشاره کردم.

- سوسکه اون توعه نه؟  
آب دهنشو با صدا قورت داد.  
با بدجنسی گفتم: فکر کنم باید برم به آقا احمد گزارش  
بدم که چه نوه‌هایی داره.



DONYAIEAMAMNOE



#پارت 10

بعد لبخند بدجنسی زدم و چرخیدم تا برم اما یکی  
بازومو گرفت که دیدم استاده.  
با اخم گفتم: کاری نکن که بعدا تو کلاس پشیمونت  
کنم.  
بهش نزدیک شدم و بدون هیچ ترسی گفتم: هر کار  
می‌خواه این بکنید... استاد.  
به سمت خودش کشیدم که هینی گفتم.  
خواست حرفی بزنه که زودتر گفتم: به یه شرط نمی‌گم.



ماهان تند گفت: چه شرطی؟

دیگه نتونستم خندمو نگه دارم و با خنده گفتم: بذارید  
منم شریکتون باشم.

بازوم از دست استاد ول شد و هردوشون با تعجب بهم  
نگاه کردند.

دست به جیب نگاهمو بین هردوشون چرخوندم.

- منم شریکتون، چون حسابی ازشون بدم میاد.

کم کم لبخند بدجنسی رو لب استاد نقش بست.

- برخلاف ظاهر تو هم شری دانشجو کوچولو!

- نه شرتر از شما استاد.

\*\*\*

همون طور که داشتم با سپیده حرف میزدم به ماهان  
اشاره کردم.

- رشته‌ت سخت نیست؟

با غرور گفت: هست عزیزم ولی بعدا که راحت میشم  
حسابی پول داره توش، قراره یه مطبم بزنم.

- اوه چه عالی!



ماهان پشت سپیده رفت و سوسکه رو روی شونش ول کرد که لبمو گزیدم تا نخندم.

آروم دور شد و کنار استاد که نزدیک بزرگا بود وایساد.

DONYA IEMAMNOE

سوسکه اومد اومد تا به دستش رسید.

خواست حرفی بزنه اما نگاهش به دستش افتاد که از ته دل جیغی کشید و دستش و تگون داد که از صدای جیغش چند قدم به عقب رفتم و خندون صورتمو جمع کردم.

همه‌ی نگاه‌ها به سمتش چرخید.

همون‌طور که فرار می‌کرد با جیغ گفت: سوسک! نزدیک بود بزنم زیر خنده اما جلوی خودمو به سختی گرفتم.

زن عمو با ترس دنبالش دوید.

- چی شده سپیده؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و با آخرین سرعت پشت عمارت کنار یه درخت وایسادم و بلند بلند از ته دل خندیدم.

با یادآوری قیافه‌ش و جیغش شدت خندم بیشتر شد.



با صدای خنده‌های استاد و ماهان که به سمت میومدند  
به درخت تکیه دادم و بلندتر خندیدم.

رو به روم روی سبزه‌ها فرود اومدند و بلند خندیدند.

در آخر که جونی واسمون نمود از خنده دست  
برداشتیم و سرفه کردیم.

استاد با ته مونده‌ی خندش دراز کشید و ماهان با خنده  
نفس عمیقی کشید.

اشک توی چشم‌هامو پاک کردم و بی‌جون گفتم: دلم  
خنک شد.

استاد با چهره‌ی سرخ شده خندون گفت: مثل اینکه دل  
پری از شون داری.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

- اونقدر پر که موندم چجوری تو خودم جاش بدم.

دستی به بینیم کشیدم.

- بریم وگرنه می‌فهمند نیستیم.

ماهان نشست.

قدم برداشتم.



استاد خواست بلند بشه اما یه دفعه پام به پاش گیر کرد  
و مثل چی پرت شدم روش که از ترس چشمهامو بستم  
و لبمو به دندون گرفتم.

ماهان آروم گفت: اوه اوه، صحنه مثبت هیجده شد.  
سریع چشمهامو باز کردم که نگاهم به نگاه استاد گره  
خورد و باعث شد قفل بکنم.

درست روش افتاده بودم و دستهای اونم پهلوهامو  
گرفته بود.

قفسه‌ی سینه‌ش که درست قفسه‌ی سینه‌ی من روش بود  
طولانی بالا و پایین می‌رفت.

نگاهش اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

هل کرده خواستم بلند بشم اما دستم که کنار سرش بود  
لیز خورد و بازم افتادم روش که اینبار لبم روی گوشش  
نشست.

نفس تو سینم حبس شد و چشمهای خودم گرد شدند.

قلبم انگار توی حلقم میزد.

دستهامو دو طرف سرش گذاشتم و آروم بلند شدم که  
اولین چیز تیله‌های مشکیشو دیدم.



خواستم بلند بشم اما دستش دور کمرم حلقه شد که از  
خجالت لبم و گزیدم.

ماهانم مثل بز فقط نگاهمون می کرد.

از استرس و خجالت گر گرفته بودم.

DONYA IEMAMNOE

به لبم چشم دوخت که این دفعه قفل زبونم باز شد و با  
لکنت گفتم: ... استاد، ولم... ولم کنید.

هر کی میومد و تو این وضع ما رو می دید قطعا  
فکرای ناجوری به سرش میزد.

لبشو با زبونش تر کرد.

- بهم نگو استاد.

به چشم هام نگاه کرد.

- بیرون از دانشگاه بهم نگو استاد.

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

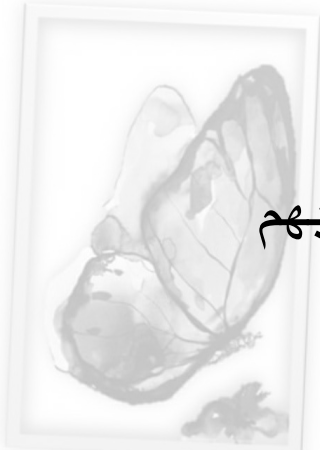
- لطفا ولم کنید.

اخم کم رنگی کرد.

- نشنیدی چی گفتم؟

هل کرده گفتم: شنی... شنیدم پس الان دیگه بذارید  
برم.





با کمی مکث دستش و باز کرد که انگار دنیا رو بهم  
دادند که سریع بلند شدم و بدون توجه به چهره‌ی  
خندون ماهان تا تونستم دویدم.

از کنار همه که توی آلاچیق بودند گزاشتم که صدای  
عمو حسین بلند شد.

- مطهره؟

توجهی نکردم و از پله‌ها بالا اومدم.

همین که به سالن رسیدم خودمو داخلش پرت کردم و  
به دیوار تکیه دادم.

چشم‌هامو بستم و دستمو روی قلبم که حسابی تند میزد  
گذاشتم.

از گوش و گونه‌هام انگار آتیش بیرون میزد.

#مهرداد

به کمک ماهان بلند شدم و شلوار و لباس و موهامو  
تمیز کردم.

ماهان دقیق بهم نگاه کرد.



DONYAIEAMAMNOE

- بازم چیزی حس نکردی؟

دستی توی موهام کشیدم و از پشت سبزه‌ها بیرون اومدم.

پوفی کشیدم.

- بیخیال ماهان، حرف اونو و نزن.

آروم باشه‌ای گفت و باهام هم قدم شد.

دستی به گونم کشیدم.

جای لبش داغ بود.

لبمو با زبونم تر کردم و کلافه چنگی به موهام زدم.

به آلاچیق نزدیک شدیم که بابا با اخم گفت: کجا بودید؟

- برادرانه یه کم قدم زدیم.

مرجان با چشم‌های ریز شده گفت: اخیانا اونورا به

مطهره خانم برنخوردید؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- نه، چطور؟





DONYAIEAMNOE



#پارت 11

ماهان به بازوم زد.

- بریم داخل اینجا سرده.

آوا با اخم و با لحن بچگونه‌ای گفت: دیگه دوستون ندالم.

با تعجب گفتم: چرا قربونت برم؟!

دست به سینه گفت: تما دایی‌های بدی هستید، با من بازی نمی‌تونید.

خندیدم و به سمتش رفتم.

دست‌هامو از هم باز کردم.

- بیا نیم وجبی، میریم داخل بازی می‌کنیم.



حالا که به خواستش رسیده بود اخم‌هاشو از هم باز کرد و توی بغلم پرید که بغلش کردم.

- با اجازه ما میریم داخل.

خواستم قدمی بردارم که مرجان دستمو گرفت و آروم گفت: نذار لواشک ببینه.

خندیدم.

- باشه.

با ماهان به سمت عمارت رفتم.

با کلی کلنجار رفتن با خودم میون راه گفتم: من فرداشب میام مهمونی.

با تعجب گفت: واقعا؟! اما تو که گفتی دخترا بهت می‌چسبند حوصله نداری.

دم در وایسادم و آوا رو زمین گذاشتم.

برای اینکه آوا نشنوه نزدیک گوشش گفتم: می‌خوام کاری کنم که اون دسته دختر دست از سرم بردارند، با مطهره میام میگم نامزدمه.

سریع عقب کشید و با چشم‌های گرد شده گفت: چی؟! و اونم قبول میکنه! حتما.



DONYAIEAMAMNOE

چشمکی زدم.

- بسپرش به خودم داداش.

#مطهره

- مطهره؟

با صدای ارشیا چشمهامو باز کردم.

- بله؟

دقیق تو صورتم زوم شد.

- حالت خوبه؟

گلومو صاف کردم و درست وایسادم.

- خوبم، کاری داشتی؟

- بزرگا که بیرونند و بقیه هم که تو اتاق میز بیلیدند،

الان میخوام باهات حرف بزنم.

پوزخندی زدم.

- مامانت آزرده خاطر میشه.



از کنارش رد شدم اما بازومو گرفت و جدی گفت:  
گفتم می‌خوام باهات بزnm.

با اخم خواستم بازومو آزاد کنم اما نداشت و به سمت  
مبل‌ها کشوندم.

DONYAIEAMAMNOE

با حرص گفتم: خیلوخب، حق نداری بهم دست بزنی،  
حالا بازومو ول کن.

ول کرد و به مبل اشاره کرد که چشم غره‌ای بهش  
رفتم و نشستم.

صندلی سلطنتی و رو به روم گذاشت.

دست به سینه پا روی پا انداختم.

- می‌شنوم.

با کمی مکث گفت: چرا اینقدر باهام سردی؟

- سرد نیستم.

- چرا هستی، بخاطر مامانمه.

شونه‌ای بالا انداختم.

- نه.

- پس بخاطر چیه؟

پوفی کشیدم.



- بیخیال ارشیا.

خواستم بلند بشم اما دست‌هاشو روی دسته‌ها گذاشت و  
تو صورتم خم شد که با اخم گفتم: برو کنار.

بدون مقدمه گفت: مطهره من می‌خوامت.

بی‌تفاوت گفتم: خب که چی؟

شدید از جوابم جا خورد.

به عقب هلش دادم و بلند شدم.

از کنارش رد شدم اما بازومو گرفت و به سمت خودش  
چرخوندم.

- دارم میگم دوست دارم مطهره، تو چرا اینقدر  
خودخواهی؟

به صورتش نزدیک شدم.

- چون... دوست... ندارم.

عصبانیت نگاهشو پر کرد.

- من نمی‌خوام با کسی ازدواج کنم که بچه‌ی زن عمو  
نرگس همون زن تحقیر کننده‌ی...



یه دفعه به سمت خودش کشوندم و با قرار گرفتن  
ناگهانی لبش روی لبم انگار برق هزار ولتی بهم وصل  
کردند و چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

دستش و دور کمرم حلقه کرد و نرم بوسیدم که حس  
بدی بهم دست داد جوری که نزدیک بود بالا بیارم.

به خودم اومدم و خواستم به عقب هلش بدم اما با  
شنیدن صدای عصبی استاد دست‌هام روی شونه‌هاش  
خشک شد.

- مطهره خانم؟



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد





ارشیا ازم جدا شد که ناباور بهش نگاه کردم.

DONYAIEAMAMNOE

- به حرف هام فکر کن.

عصبانیت وجودم و پر کرد.

دستم و بالا آوردم تا یکی بخوابونم توی صورتش اما  
زود راهشو کشید و رفت.

استاد با اخم های به شدت به هم گره خورده و صورت  
سرخ شده رو به روم وایساد.

- خوش گذشت؟

هل گفتم: استاد من...

یه دفعه مچمو گرفت و به سمتی کشوندم که ماهان  
درحالی که دست آوا تو دستش بود بلند گفت: مهر داد؟  
استرس مثل خوره به جونم افتاد.

نمی دونستم چرا دوست نداشتم فکر بدی درموردم بکنه  
یا اینکه فکر کنه بین من و ارشیا یه چیزی هست.  
با استرس گفتم: استاد...

به سمت دیوار پله هلم داد که از درد صورتم جمع شد.



دستش و کنار سرم به دیوار گذاشت و تو صورتم خم شد.

- اولیش اون پسره که بهت زنگ زد، بعدم که افتادی رو من و حالا هم گذاشتی این پسره ببوستت، بگو ببینم، دقیقا نقشهت چیه؟ نکنه کارت همینه که توجه پسرا رو جلب کنی.

خونم به جوش اومد.

به عقب هلش دادم اما دریغ از یه تکون.

- شما درمورد من چی فکر کردید؟ فکر کردید من خرابم؟ از عمد افتادم روی شما؟ نیشخندی زد.

- دخترای مثل تو رو خوب می‌شناسم، اولش خودشون و پاک و مقدس نشون میدند، بعد که بهشون رو دادی تازه می‌فهمی چی هستند.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

همیشه از این حرف‌ها متنفرم که یکی بهم بزنه.

تا حالا کسی همچین حرفی و بهت نزده بود که این داشت میزد.



با چشم‌های پر از اشک گفتم: واقعا واسه خودم متاسفم  
که همچین استادی دارم، شما اگه دقت می‌کردید  
می‌فهمیدید اون بوسه ناگهانی بود.

بغض کردم.

DONYAIEAMAMNOE

- یه کم از جدم خجالت بکشید که همچین تهمتی و به یه  
سادات می‌زنید!

عصبانیت توی نگاهش خوابید.

به عقب هلش دادم که این دفعه عقب رفت.

از کنارش رد شدم و لبمو روی هم فشار دادم تا بغضم  
نشکنه.

میون راه یکی مچمو گرفت و به سمت خودش  
چرخوندم که دیدم استاده.

- معذرت می‌خوام.

مچمو آزاد کردم.

خواستم برم که بازو مو گرفت.

- ببخشید، اصلا نفهمیدم چی گفتم، وقتی دیدم با اون  
پسره تو اون حالتی دیگه نفهمیدم چی میگمو چیکار  
می‌کنم.



دلخور نگاهش کردم.

- ولم کنید، مهم نیست، اصلا مگه شما کیه منید که  
اینقدر دارم خودمو زجر میدم تا فکر بدی درموردم  
نکنید؟

DONYA IEMAMNOE

بی حرف بهم چشم دوخت.

تلاش کردم بازومو آزاد کنم اما محکم گرفته بودش  
جوری که بین دست مردونش حسابی درد گرفته بود.  
- ولم کنید استاد.

نه تنها ولم نکرد بلکه اون یکی بازومم گرفت.

- می دونم حرف بدی زدم، معذرت می خواهم، شرمندتم.  
نفس عمیقی کشیدم و از استرس اینکه یکی بیاد ما رو  
تو این وضع ببینه گفتم: باشه، بخشیدم حالا هم ولم کنید  
یه دفعه یکی میاد ما رو می بینه.

با کمی مکث ولم کرد که چرخیدم.

خواستم برم که صدام زد.

- مطهره خانم یه لحظه.

به سمتش چرخیدم.

- بله؟



- می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم.

با ابروهای بالا رفته گفتم: بفرمائید.

اون مقدار فاصله‌ای که بینمون بود رو پر کرد.

کمی به چشم‌هام خیره شد و در آخر گفت: فردا شب یه

دورهمیه دوستانست، بین دوستان دوران دانشگاه، چند

تا دختر هستند که از مجردیم دارند سوءاستفاده می‌کنند

و به هر طریقی می‌خوان خودشون و بهم بچسبونند،

جوری که حسابی در دسر برام درست کردند، می‌خوام

یه دختر رو همراه خودم ببرم و بگم که دیگه متاهلم.

بی‌تفاوت گفتم: کار خوبی می‌کنید، فکر خوبیه.

- اما هر دختری و همراه خودم بخوام ببرم آخرش با

تهدید خودش و بهم می‌چسبونه، می‌خوام یکی و ببرم که

بتونم بهش اعتماد کنم.

کمی دست دست کرد و در آخر گفت: از تو می‌خوام

همراهم بیای.

با چشم‌های گرد شده تقریباً داد زدم: چی؟!

خندش گرفت.

- قبول می‌کنی؟

اخم کردم.



- نخير، من با شما بيايم كه چي بشه؟ فكر كرديد من  
اهل پارتيم؟

تند گفـت: نه نه، پارتـي نه، مهمـونيه، يه دور همـي، باور  
كن.

DONYA IEMAMNOE

دست به سينه گفتم: چرا بايد پيشنهادتون و قبول كنم؟

- اگه قبول كني تو ترم خيلي كمكت مي كنم.

سعي كردم لبخندم پررنگ نشه.

دستي به روسريم كشيدم.

- مثلاً چقدر كمك؟

- مثلاً...

دستي به لبش كشيد كه نگاهم به سمتش رفت اما زود  
به چشم هاش نگاه كردم و "بي حيايي" نثار خودم كردم.

- سر امتحان بهت كمك مي كنم، يه نمره ي مجاني هم  
بهت ميدم.

مثل چي ذوق كردم.

چه خوبه كه استادت كارش بهت گير بيوفته.

- خب... اگه اينطوريه و قول مي ديد من قبول مي كنم.

لبخندي زد.



- قول میدم، سر قولم هستم.

یه قدم به عقب بعد به جلو برداشتم.

- پس قبوله.

با صدای در و ریختن یه گله به داخل و خاتون که می‌گفت " وقت شامه بچه‌ها" سریع ازش دور شدم و زود روی مبل نشستم.

خبری از ماهان و آوا نبود.

ماهان؟! چه زودم دختر خاله شدی مطهره!

گوشیمو روشن کردم و خودمو سرگرم گوشی نشون دادم.

با حس سایه‌ای بالای سرم، سرمو بالا آوردم اما با دیدن استاد هل کرده و ایسادم و نگاهی به همه که داشتند به این سمت میومدند انداختم.

- استاد توروخدا نزدیکم نشید این زن عموم سوژه گیره.

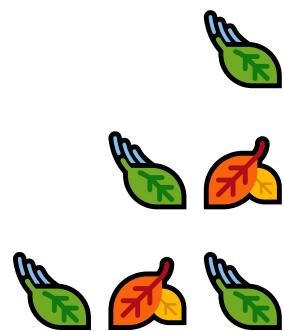
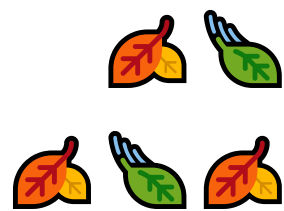
اخم کرد.

- خب بگو استادتم.





DONYAIEAMNOE



#پارت 13

با استرس گفتم: بیخیال.  
خواستم برم ولی رو به روم وایساد.  
- صبر کن حرف دارم باهات.  
آب دهنم و قورت دادم.  
- بفرمائید.  
اخم کم رنگی کرد.  
- من برای تو آشنا نیستم؟  
با این حرفش کل استرسم پرید و اخم کم رنگی کردم.





- این موضوع صبح تا حالا ذهنم و درگیر کرده.

دست داخل جیب برد و با چشم‌های کمی ریز شده نگاهم کرد.

- یادت نیومد کجا دیدیم؟

- نه، شما چطور؟

لبش و با زبانش تر کرد که بازم نگاهم به لب خیس شده‌ش کشیده شد.

چند بار پلک زدم و سریع به چشم‌هایم نگاه کردم.

چرا اینقدر امشب چشمم هرز می‌پره؟

- هیچ جوری یادم نمیاد.

سپیده: مطهره جون، اگه صحبت‌هاات تموم شده بیا بشین.

پوفی کشیدم و چرخی به چشم‌هام دادم.

از کنار استاد رد شدم و نگاهم و به دنبال جای خالی چرخوندم.

با صدای مرجان بهش نگاه کردم.

- کنار من جا هست عزیزم.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم.



آوا بین مرجان و یه مرد نشسته بود.

روی صندلی نشستم.

رو به روم ترلان بودم.

استاد کنار ترلان نشست که بی اراده اخم کم رنگی رو پیشونیم نشست.

بالاخره با گفتن "بفرمایید میل کنید" آقاجون با گرسنگی غذا واسه خودم کشیدم و با لذت مشغول خوردن شدم.

مرغ‌های خاتون همیشه بی نظیرند.

صدای برخورد قاشق و چنگال‌ها سکوت فضای سالن و می شکست.

با صدای آقاجون بهش نگاه کردم.

- مطهره جان؟

- جانم آقاجون.

- تا یادم نرفته بگم که رضا گفته که آقا محسن شرکت تبلیغاتی دارند.

رو میز بیشتر خم شدم و با خوشحالی گفتم: واقعا؟!



به جاش آقا رضا گفت: آره دخترم، شنیدم که تو یه شرکت تبلیغاتی دنبال کار میگردی، می‌تونی نمونه کار و ببری تا بررسی کنند، از تعریف‌هایی که از کارات شنیدم فکر کنم حتما استخدام می‌شی.

DONYAIEAMAMNOE

انگشت‌هامو توی هم قفل کردم و با سرخوشی گفتم:  
وایی ممنونم، کی پیام؟ کجا پیام؟

به یه مرد نگاه کرد که اون گفت: اگه شمارتونو بگید  
آدرس و ساعت اومدنتونو واستون می‌فرستم.

از بس خوشحال شده بودم بی‌توجه به اینکه کلی پسر  
اینجا نشسته شمارمو گفتم که لبخندی زد.

- ممنون دخترم.

درست روی صندلی نشستم و با لبخند گفتم: وظیفه  
بود.

نگاهم به استاد خورد که دیدم خندون داره بهم نگاه  
می‌کنه.

اخمی کردم و به خوردنم ادامه دادم.

\*\*\*\*\*

با خستگی کیفمو روی تخت انداختم و مشغول باز  
کردن دکمه‌های مانتوم شدم.



یه دفعه عطیه و محدثه عین گاو بدون هیچ ندایی  
پریدند توی اتاق که از ترس جیغی کشیدم و دستمو  
روی قلبم گذاشتم.

- زهرمار ترسیدم روانیا! این چجور اومدنیه؟

عطیه با نیش باز گفت: خب حالا ببخشید.

محدثه به سمت تخت رفت و خودشو روش انداخت.

- یالا تعریف کن، چی شد؟ چی کار کردی؟ چقدر پسر  
داشتن؟ خوشگل بودن؟

با تاسف سری تکون دادم و مانتومو از تنم درآوردم.

- ول کنید می‌خوام بخوابم، فردا واستون میگم.

عطیه جلوی کمد وایساد و با اخم گفت: نخیر، الان باید  
بگی، فردا که دانشگاه نداریم.

پوفی کشیدم.

- خیلوخب، برو کنار اول لباس بپوشم.

کنار رفت.

در کمد رو باز کردم و یه تاپ مشکی برداشتم و  
پوشیدم.



شلوارمو بیرون آوردم که اون دوتا با چشم‌های  
هیزشون نگاه ازم برنداشتند.

هم خندم گرفته بود و هم حرصی شده بودم.

یه شلوارک پام کردم و کنارشون نشستم. DONYAIEMAMNOE

- خوش گذشت؟

عطیه با چهره‌ی سوالی گفت: چی خوش گذشت؟  
با خنده گفتم: دید زدن من.

خندیدند و محدثه مثل همیشه با پررویی گفت: خیلی.

با خنده چشم غره‌ای بهشون رفتم.

عطیه به بازوم زد.

- یالا تعریف کن.

\*\*\*\*\*

هردوشون با چشم‌های گرد شده و دهن باز مونده بدون  
هیچ حرکتی بهم نگاه می‌کردند، مثل این می‌مونست که  
کوکشون تموم شده.

دست به سینه نگاهمو بینشون چرخوندم.

کم کم تعجب توی نگاه محدثه کمتر شد و یه لبخند  
شیطانی روی لبش نشست.



- افتادی رو استاد رادمنش؟  
از خجالت اون اتفاق لبمو گزیدم.  
عطیه هم مثل لحن محدثه گفت: تازشم گونشو  
بوسیدی؟

DONYAIEAMAMNOE

با حرص بالشتو برداشتم و محکم به سرش کوبیدم.  
- مگه به خواست خودم بوده؟  
با خنده سرشو ماساژ داد.  
محدثه با بدجنسی به بازوم زد.  
- حالا میری همراه استاد؟  
روی تخت دراز کشیدم و دست هامو زیر سرم بردم.  
- گفته بهم نمره‌ی مجانی میده، چرا نرم؟  
عطیه: ایش، کاش یه استادم آشنای ما درمیومد.  
خندون گفتم: استاد مظفری خوب بود اگه آشنات  
درمیومد؟  
به حالت بالا آوردن اوق زد.  
- صد سال سیاه، پیرمرد!  
محدثه چشمکی زد.



- استاد رادمنش یه نظر خاصی بهت داره جیگرم.

پوکر فیس بهش نگاه کردم.

- زر نزن، هنوز امروز هم دیگه رو دیدیما! تازشم،

صدسال سیاه نمی‌خوام بهم نظر داشته باشه.

چرخیدم و سرمو توی بالشت فرو کردم.

- اینکه استاد عاشق دانشجوش میشه واسه رمان‌هاست.

با غم گفتم: درضمن، من دیگه نمی‌تونم عاشق کسی بشم.

\*\*\*\*

نگاهی به ساعت دیواری توی هال انداختم.

چهار و نیم بود و استاد قرار بود ساعت شش بیاد.

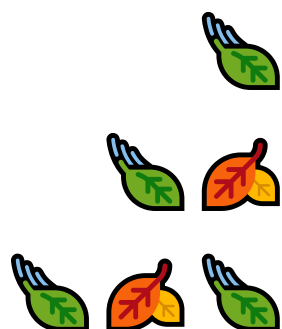
چند ساعت پیش یه ناشناس بهم زنگ زد و وقتی

فهمیدم استاده درجا شکه شدم.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 14

بهم گفت دیشب که شمارو گفتم یادداشت کرده.  
عجب آدمیه! تقصیر خودته مطهره وقتی مثل خر ذوق  
می‌کنی و دیگه نمی‌فهمی چی‌کار می‌کنی همین میشه.  
حوله لباسی سفیدم و شورت و گوشیمو برداشتم و وارد  
حمام شدم.

عطیه و محدثه به تلافی اینکه من با استاد دارم میرم  
بیرون، خودشون دوتایی رفتند بگردند.

حسودای بی‌خاصیت!

یه آهنگ پلی کردم و صداشو تا آخر بردم.  
کلا همیشه عادت دارم موقع حمام کردن آهنگ گوش  
بدم.

یادمه مامانم همیشه بهم می‌گفت "بچه، گوشیتو که  
می‌بری توی حموم می‌سوزه!" والا تا الان که نسوخته.





لباس هامو بیرون آوردم و دوشو باز کردم.

\*\*\*\*\*

#مهر داد

DONYA IEMAMNOE

به ساعت مچیم نگاه کردم.

شش و ده دقیقه بود.

پوفی کشیدم.

چرا این دختره نمیاد؟

با انگشت هام روی فرمون ضرب گرفتم و به در

خروجی آپارتمان چشم دوختم.

در آخر اعصابم خورد شد و از ماشین پیاده شدم.

فکر نمی کردم اینقدر بی نظم باشه.

ماشین و قفل کردم و وارد آپارتمان شدم.

از نگهبان واحدش پرسیدم و گفتم که یکی از

آشناهاشم.

با آسانسور به طبقه ی پنجم اومدم و پشت در واحدش

وایسادم.

زنگ زدم و منتظر وایسادم.



باز نکرد که دندون هامو روی هم فشار دادم و پشت سر هم در و زنگ زدم اما مگه باز می کرد؟ هم عصبانی شده بودم و هم نگران.

نکنه اتفاقی براش افتاده که در رو باز نمی کنه؟ مشتمو به در کوبیدم و بلند گفتم: مطهره خانم؟ اما هیچ که به هیچ.

دیگه واقعا ترسیدم که با دو به سمت آسانسور رفتم و چون هنوز تو این طبقه بود بازش کردم و دکمه ی هم کفو زدم.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

در آسانسور که باز شد به سمت نگهبانی دویدم.

بدون در زدن وارد شدم که نگهبان بدبخت از ترس از جا پرید.

تند و با ترس گفتم: لطفا اگه کلید دارید در طبقه ی خانم موسوی و باز کنید؟ هر چی زنگ میزنم جواب نمیده. اخم کرد.

- خب شاید خونه نیستند.

- نه آقای محترم قرار بود من پیام دنبالش.



به ساعت نگاه کردم.

- قرار بود یک ربع پیش بیدار شوم.

با التماس گفتم: خواهش می‌کنم در واحد رو باز کنید  
ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه.

DONYAIEAMAMNOE

دست دست کرد که بی‌طاقت بلند گفتم: چرا نمی‌فهمید؟  
ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه.

در آخر گفتم: الان کلید میارم.

وارد یه اتاق شد که با پام روی زمین ضرب گرفتم.  
قلبم حسابی تند میزد.

همین که کلید به دست از اتاق بیرون اومدم به سمت  
آسانسور دویدیم...

همین که به واحد رسیدم اول چندبار در زدم که باز  
جواب نداد.

کنار رفتم که نگهبان در رو با کلید باز کرد که سریع  
وارد شدم.

همه جا مرتب بود و...

اخم‌هام به هم گره خوردند.

صدای آب و آهنگ توی حمام میومد.



نگهبان: انگار حمام هستند که نفهمیدند.

با فکر به اینکه خدایی نکرده شاید تو حمام اتفاقی  
براش افتاده به در حمام نزدیک شدم.

تا خواستم در بزنم صداش و شنیدم که با آهنگ  
می‌خوند.

دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

بخدا تلافی این ترسی که بهم دادی و سرت درمیارم.

مگه مرض داری که الان رفتی حموم؟

مگه بهت نگفتم ساعت شش میام دنبالت؟

به سمت کاناپه‌ی فیروزه‌ای که جلوی تلوزیون ال سی  
دی بود رفتم و روش نشستم.

- نمی‌خوااین برید بیرون؟

پا روی پا انداختم.

- قرار بود پیام اینجا، چرا برم بیرون؟

خواست حرفی بزنه که زودتر گفتم: نگران نباشید،  
کار نامعقولی نمی‌خوام انجام بدم.

اینقدر حرف زدم تا آخر راضی شد بمونم.

بیرون رفت و در رو بست.



دستی به پیشونیم کشیدم و نگاهی به ساعت دیواری  
انداختم اما با چیزی که دیدم اخم‌هام به هم گره  
خوردند.

چرا پنجه؟!

DONYAIEAMNOE

به ساعت مجیم نگاه کردم.

شش و نیم بود!

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و روشنش کردم.

اینجا هم شش و نیمه!

با فکری که به ذهنم رسید اخم‌هام از هم باز شدند و  
نفسمو به بیرون فوت کردم.

ساعتش خرابه! واسه همین خانم فکر کرده هنوز وقت  
داره.

دستی به پیشونیم کشیدم.

هنوز چیزی نگذشته که اینجور از دستش ترسیدم، خدا  
بقیشو به خیر بگذرونه.

\*\*\*\*



شورت و حوله لباسیمو پوشیدم و آهنگو قطع کردم و  
بدون بستن بند حوله، گوشی به دست از حمام بیرون  
اومدم.

از راهرو وارد هال شدم اما با کسی که رو به روم  
دیدم سر جام میخکوب شدم و حتی یادم رفت نفس  
کشیدن یعنی چی!

دست به جیب نگاهش از سر تا پامو رصد کرد.  
ضربان قلبم شدت گرفت.

از دیدنش اینقدر شکه شده بودم و ترسیده بودم که  
نمی‌دونستم چجوری راه برم.

فقط با یه حوله لباسی بدون بستن بندش و شورت  
جلوش بودم و خط و کمی از بالا تنم توی دیدش بود.  
لبش و با زبونش تر کرد و به سمتم اومد که با حرکتش  
به خودم اومدم و از ته دل جیغی کشیدم که دست‌هاشو  
روی گوش‌هاش گذاشت و چشم‌هاشو روی هم فشار  
داد.

با آخرین سرعتم خودمو توی اتاق انداختم و درشو  
بستم.

هل کرده به دنبال کلیدش دور خودم چرخیدم که کم کم  
یادم اومد اتاق که کلیدی نداره!

سریع آینه رو پایین گذاشتم و با هر زحمتی که بود میز  
آینه رو پشت در گذاشتم و نفس زنان به دیوار کنار در  
تکیه دادم.



#پارت 15

چشم هامو روی هم فشار دادم و حوله رو توی مشتم  
گرفتم.

کل بدنم از خجالت و شرم گر گرفته بود.



با صداش لبمو گزیدم.

- میرم پایین، آماده شو زود بیا دیر شد.

چیزی نگذشت که صدای باز و بسته شدن در بلند شد.

وای خدا، من چجوری دیگه باهاش چشم تو چشم بشم؟

با دست‌های یخ کرده میز رو سرجاش و آینه رو روش گذاشتم.

به وضعیتم نگاهی انداختم که باعث لبمو به دندون بگیرم.

با این وضع جلوی یه پسر بودم؟! اونم استادم؟!  
گرم گرفت.

این تو خونه چه غلطی می‌کرد؟ مگه قرار نبود ساعت شش پایین منتظرم باشه؟

به ساعت گوشیم نگاه کردم که با دیدن ساعت چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

امکان نداره که اینقدر توی حموم بوده باشم!

با احتیاط در رو باز کردم و وقتی دیدم وضعیت سفیده وارد هال شدم و به ساعت نگاه کردم.

پنج و ده دقیقه بود!





محکم به پیشونیم زدم.

آخ محدثه! من تو رو می‌کشم، دیروز قبل از اینکه برم  
خونه‌ی آقاجون بهت گفتم باطری این لامصبو عوض  
کن.

DONYAIEAMAMNOE

با حالت زار وارد اتاق شدم.

دیگه چجوری می‌تونم پیش استاد برم؟ رسماً دار و  
ندارم و دیده!

حالا خوب شد حداقل شورت پام بود وگرنه...

از فکرش چهار ستون بدنم لرزید.

نکنه حالش خراب شده باشه به جای مهمونی ببرتم یه  
جایی که بتونه...

هینی کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم.

این حرف‌ها نزن، الکیم به یکی تهمت نزن.

نفس پر استرسی کشیدم و سشوار رو از توی کشوی  
کنار تخت خودم برداشتم.

بعد از اینکه آماده شدم یه ریمل زدم و رژ لب  
قرمزی و کم رنگ روی لبم کشیدم و نگاهی به خودم  
انداختم.



از مرتب بودنم که اطمینان پیدا کردم گوشیمو تو کیف  
کرمیم گذاشتم و برش داشتم.

بعد از پوشیدن چکمه‌های ساق کوتاه مشکیم از خونه  
بیرون اومدم و در رو قفل کردم...

آروم از آپارتمان بیرون اومدم.

دیدمش که به یه آرای گرنجور سفید تکیه داده و به  
رو به روش نگاه می‌کنه.

اگه تو موقعیت خوبی بودم بخاطر ماشینه و خوشگلش  
ذوق مرگ میشدم اما الان؟ ... نه.

آروم به سمتش رفتم.

حضورم و حس کرد که به سمتم چرخید.

همین که نگاهش به چشم‌هام افتاد سرم و پایین انداختم.

خندید و سوار شد که اخم‌هام به هم گره خوردند.

پررو به جای معذرت خواهی می‌خنده!

دستگیره‌ی در جلو رو گرفتم و مکث کردم که آخرش  
شیشه رو پایین کشید و گفت: بشین دیر شد.

نفس عمیقی کشیدم و با گفتن یه بسم الله در رو باز  
کردم و نشستم.



در رو بستم و خوب به در نزدیک شدم.  
به راه افتاد.

تمام مدت با ناخون هام بازی می کردم و سرم به زیر  
بود.

DONYAIEAMAMNOE

صدای آهنگو کمتر کرد و با خنده گفت: بپا یهو در  
باز نشه بیوفتی بیرون.

با حرص اخم کردم و سرمو به سمت شیشه چرخوندم.  
- نمی خواد ازم خجالت بکشی.

دیگه نتونستم تحمل کنم، به طرفش چرخیدم و با  
حرص گفتم: خجالت نکشم؟ فقط با یه حوله جلوتون  
بودم.

کوتاه بهم نگاه کرد و خندید.

- هیکل خوبی داری، بدنسازی کار می کنی؟  
از شرم گر گرفتم و داد زدم: هیکل من به شما چه؟  
هان؟

به در زدم.

- اصلا وایسید می خوام پیاده بشم، من با شما هیچ جا  
نمیام.



DONYAIEAMAMNOE

پوفی کشید.

- مطهره خانم؟

بلند گفتم: میگم وایسید.

لبش و با زبونش تر کرد.

- آروم باش.

به در زدم.

- نمی‌خوام آروم باشم، وایسید.

نفسش و به بیرون فوت کرد و کنار خیابون وایساد.

خواستم پیاده بشم که زود قفل مرکزی و زد.

دلم هری ریخت و سریع به سمتش چرخیدم.

- بذارید برم.

آرنجش و به فرمون تکیه داد و با اخم گفت: من کار به

کار بدنت ندارم که بترسی شاید یه بلایی سرت بیارم،

من عوضی نیستم، اوکی شدی؟

چشم‌هامو بستم.

- استاد؟

محکم گفت: بهت گفتم بیرون از دانشگاه بهم نگو

استاد.



نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هامو باز کردم.  
- میگم چون استادمید، غیر از استادی هم هیچ  
ارتباطی با من ندارید.  
نفس عصبی کشید.

DONYAIEAMAMNOE

نیشخندی زد.  
- نکنه تو مهمونی هم می‌خوای بهم بگی استاد؟  
- اصلاً صداتون نمیزنم، اگه هم حرفی داشتم میام رو  
به روتون میگم.  
نفسشو به بیرون فوت کرد.  
- ببین مطهره...  
اخم کردم.

چه زودم پسر خاله شد.  
- مطهره نه، مطهره خانم یا خانم موسوی.  
با پرویی گفتم: من هر جور خواسته باشم صدات  
می‌کنم.  
با تعجب گفتم: خیلی پروییید!  
خندش گرفته بود اما سعی می‌کرد اخمشو نگه داره.



- ببین چی بهت میگم، تو رو دارم می‌برم که شر اون  
دختر رو از سرم کم کنم، ازت خواهش می‌کنم سوتی  
نده، بذار امشب به خوبی و خوشی بگذره، اونوقت منم  
سر قولم هستم، باشه؟

DONYAIEAMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم.

نگاهش کوتاه بدنم و رصد کرد که مانتوم و خوب روی  
رون‌هام انداختم و شالمو رو قفسه‌ی سینم مرتب کردم.  
- بخدا من نمی‌تونم اس...

با نگاهی که بهم انداخت لال شدم.

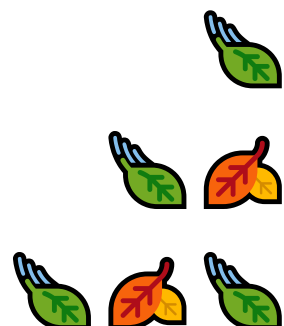
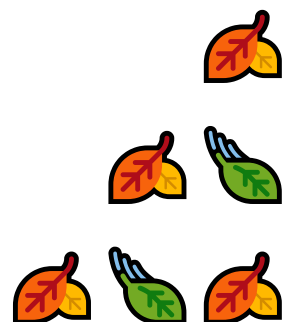
- ببینم بهم استاد بگی من می‌دونم با تو، فهمیدی؟  
به در چسبیدم و سرمو بالا و پایین کردم.  
- خوبه.

خواست ماشین و روشن کنه که آروم گفتم: منم ازتون  
می‌خوام چشمتون دیگه به جز صورتم... به هیچ جایی  
دیگم نگاه نکنه.

خندون بهم نگاه کرد اما یه دفعه لب خندونش جمع شد  
و جاشو به غم داد که ابرو هام بالا پریدند.  
- چیزی شده؟



DONYAIEAMNOE



#پارت 16

نفس عمیقی کشید.

- نمی‌خواه نگران باشی که شاید با یادآوری بدنت داغ کنم و آخرش یه کاری باهات بکنم.

از اینکه اینقدر رک گفت لبمو گزیدم.

با تردید گفتم: چجوری بهتون اعتماد کنم؟ بهتون  
برنخوره‌ها اما شما پسرید و راستشو بخواین من اصلا  
به پسرا اعتماد ندارم.

لبخند کم رنگ اما تلخی زد.



- من با بقیه فرق می‌کنم، نگران نباش.

رک گفتم: پسرا همشون همینو می‌گند.

نفس عمیقی کشید و به راه افتاد.

- اون چیزی که باعث نگرانی تو میشه رو من

نمی‌تونم داشته باشم.

گیج گفتم: یعنی چی؟

دستی به ته ریشش کشید.

- بیخیال.

حالا که کنجکاوم کرده بود محال بود که دست از

سرش بردارم.

کمی بهش نزدیکتر شدم.

- لطفا بهم بگید، منم قول میدم که دیگه بهتون استاد

نگم و به جاش بگم آقا مهر داد.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- بیخیال مطهره، واسم سخته که اعتراف کنم.

با آرامش توی صدام گفتم: اما وقتی اعتراف کنید

خودتون راحت می‌شید، حس می‌کنم یه چیزی

درونتونه که بد داره عذابتون میده پس باید با یکی





در دودل کنید، به جدم قسم می‌خورم که به کسی نمی‌گم،  
یه راز بین من و خودتون و خدا می‌مونه.  
لبخند کم رنگی زد.

DONYA IEMAMNOE

- آرامش توی صداتو دوست دارم.  
ابرو هام بالا پریدند اما مثل چی ذوق کردم.  
کوتاه بهم نگاه کرد.  
- الحق که یه سیدی.  
لبخند خجالت‌گونه‌ای زدم.  
- شما لطف دارید، حالا میشه بگید؟  
نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.  
صبر کردم تا بتونه حرف بزنه.  
از کنج‌کاوی داشتم دیوونه می‌شدم.  
دوست داشتم بدونم این استاد همه چیز تموم چه  
مشکلی توی زندگیشه.  
کم کم به حرف اومد.  
- تو یه کلام می‌تونم بهت بگم، من...  
دستی به ته ریشش کشید.



- من هیچ وقت و هیچ جوری... تحریک نمیشم.  
ناباور زمزمه کردم.

- چی؟! یعنی هیچ وقت...

حرفمو ادامه داد.

- نمیتونم با یکی رابطه داشته باشم و حتی نمیتونم  
ازدواج کنم.

خیالم راحت شده بود اما بخاطر مشکلم غم وجودمو  
پر کرد.

- واسه یه مرد خیلی سخته.

کوتاه بهم نگاه کرد که با دیدن اشک توی چشمهاش  
حس بدی بهم دست داد.

- سخت نه مطهره، کابوس، مثل این می‌مونه که توی  
یه چاه تاریکی بندازنت و هیچ جوری به زمین نرسی  
و فقط سقوط کنی.

- خب، حتما دکترا راه حلی دارند براش.

تلخ خندید.

اونقدر تلخ که حتی تلخیشو تونستم مزه کنم.

- اگه درست می‌شد که این همه زمان نمی‌برد!



دستی به صورتش کشید.

- بیخیال، دیگه درموردش حرف نزن فقط حالمو بدتر می‌کنه.

DONYAIEAMAMNOE

با غم به نیم رخش نگاه کردم.

با این غم چقدر معصوم به نظر می‌رسه.

از ته دلم دعا می‌کنم که درمان بشه.

با کمی مکث نگاه ازش گرفتم و به خیابون دوختم.

شنیدن این موضوع وادارم می‌کنه که امشب

حرف‌هاشو گوش بدم تا یه مشکل اونم در دسر دخترا  
از زندگیش کم بشه.

نزدیک یه آپارتمان شیک و بزرگ وایساد.

کتشو برداشت و در رو باز کرد که کیفمو برداشتم و  
زودتر پیاده شدم.

پیاده شد و ماشینو قفل کرد.

همون‌طور که به سمت آپارتمان می‌رفتیم کت چرم  
مشکیشو پوشید.

از گوشه‌ی چشم بهش نگاه کردم.



حیف این پسر با این هیکل و بازوهای ورزیده نیست  
خدا؟

چقدرم خوشتیپه! فکر کنم گونی هم بیوشه بهش میاد،  
کلا ذاتا جذابه لعنتی!

نفس عمیقی کشیدم.

خدا کنه هیچ کدوم از هم کلاسی هام اینجا نباشند.  
از محوطه گذشتیم و از بین پنج آپارتمانی که بود وارد  
سومیش شدیم.

معلومه حسابی واحدهاش گروانه.

دکمه‌ی آسانسور رو زد.

آرنجشو به دیوار تکیه داد و گوشیشو توی دستش  
چرخوند.

سرش که خم بود باعث شده بود تیکه‌ای از موهایش  
توی صورتش بریزه و جذاب‌ترش کنه.

سریع با اخم نگاهمو ازش گرفتم و "استغفراللهی" گفتم.

در باز شد که اول من وارد شدم بعدم خودش.

دکمه‌ی طبقه‌ی پنجمو زد.

با صداش بهش نگاه کردم.



- امشب همه چیز به تو بستگی داره، هر کار گفتم انجام بدم.

- چشم.

لبخند کم رنگی زد.

در باز شد که بیرون اومدیم.

خواستم قدمی بردارم که جلومو گرفت و دستش و بالا آورد.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- دستتو بده دیگه.

اخم کردم.

- عمرا!

پوفی کشیدم و به بازوش اشاره کرد.

- حداقل بازومو بگیر، اینکه دیگه پوست به پوست بر نمی خوره!

- خب حالا همیشه هیچ جاتونو نگیرم؟

سعی کرد نخنده.

از اونجایی که فکرم منحرفه از خجالت لبمو به دندون گرفتم.



DONYAIEAMAMNOE

اینبار خندید.

- انگار خیلی منحرفی!

اخم کردم.

- نخیرم، منکه حرفی بدی نزد.

با خنده سری تکون داد.

- باشه، حالا هم بازومو بگیر.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

خدایا ببخش.

دستمو دور بازوی پهن و مردونهش حلقه کردم که اگه

بگم حس خوبی بهم دست نداد دروغ گفتم اما با

یادآوری محمد همه‌ی حسم پرید و لبخندم جمع شد.

به سمت یه واحد رفتیم.

صدای آهنگ از داخلش میومد و همین‌طور گاهی

صدای خنده‌ی دخترا.

از استرس قلبم تند می‌تپید.

می‌ترسم خرابکاری کنم و اعتمادی که استاد بهم کرده

رو بر باد فنا بدم.



در توسط یه پسر چهار شونه و حسابی شیک باز شد  
که ابرو هاش بالا پریدند.

استاد با خنده گفت: چته؟

پسره نیشش باز شد و بهم اشاره کرد.

- دوست دختر جدیدته؟



#پارت 17

اخم هام به هم گره خوردند.

خواستم بگم دوست دختر جد و آبادته اما دیدم خیلی  
حرفم مسخره ست، به هم ربط نداره.



استاد با خنده گفت: اول بذار پیام تو می‌گم کیه.

پسر خندید و به بازویش زد و کنار رفت.

همین که وارد شدیم همه‌ی نگاه‌ها به سمتون چرخید

که بی‌اراده بازوی استاد رو محکم‌تر گرفتم. DONYAIEMAMNOE

همه با ابروهای بالا رفته بهمون نزدیک شدند.

تک به تک سلام می‌کردند.

یکی از دخترا که حسابی هم وضعش خراب بود و

معلوم بود کلهم عملیه با حرص گفت: مهر داد جان،

دوست دخترت چرا این شکلیه؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

خواستم بازویشو ول کنم و دختره رو از سر تا پا پر

از فحش کنم اما استاد مچمو گرفت و نداشت.

- دوست دخترم نیست پروانه، نامزدمه.

یه لبخند پر غروری تحویلشون دادم.

همه با تعجب بهش نگاه کردند.

یه دختر همه رو کنار زد و با تعجب گفت: چی داری

میگی؟ نامزد چیه؟

یه نگاه به من بعد به استاد انداخت.





یه دختر دیگه با پوزخند و حرص گفت: حتما داری دروغ میگی.

قبل از اینکه استاد حرفی بزنه گفتم: نه عزیزم، چه دروغی؟ مهر داد جان خیلی وقت بود من و می خواست اما من بهش جواب رد می دادم.

او هووع، مهر داد جان تو حلقه مطهره، چه دروغی سر هم کردی!

یه دختر دیگه بهت زده گفت: این چی میگه مهر داد؟! استاد با اخم گفت: فکر کنم شنیدی، حرف هاشم درسته، حالا این بحثو ببندید اومدیم اینجا خوش گذرونی. یکی از مردا که سر کچل و بدن هیکلی داشت دستی زد.

- خب دوست های عزیزم، حسابی از خودتون پذیرایی کنید اما...

با خنده گفت: شکمتون و واسه شام خالی نگه دارید. بعضی ها خندیدند و پراکنده شدند.

اون سه تا دختر نگاه عصبی بهمون انداختند و به سمت یه میز بیلیارد رفتند. نگاهم و اطراف چرخوندم.



چقدرم بزرگه اینجا!

تا خواستم سوتی بزنم جلوی خودمو گرفتم.

چه معماریه معرکه‌ای داره.

با کشیده شدنم قدم برداشتم.

با دیدن یه میز پر از خوراکی بازوشو ول کردم و به سمتش رفتم اما یه دفعه بازومو گرفت و با خنده گفت:  
بذار بررسی بعد.

پوکر فیس بهش نگاه کردم که باز خندید.

به سمت مبل‌هایی که عده‌ای دختر و پسر روش نشسته بودند رفتیم اما تموم حواسم به اون خوشمزه‌های روی میز بود.

یه مبل دو نفره خالی بود که روش نشستیم.

خواستم ازش فاصله بگیرم اما دستش و دور کمرم حلقه کرد و به سمت خودش کشوندم که از خجالت لبمو گزیدم و آروم گفتم: دستتون و بردارید.

نزدیک گوشم گفت: عادی رفتار کن مطهره.

از برخورد گرمی نفسش به گوشم یه جوری شدم.

- خب مهرداد دیوونه، چه خبرا؟ از نامزدی بگو.



یکی از دخترایی که رو پای همون پسره نشسته بود  
گفت: نگو که می‌خوای بری تو رده‌ی متاهلا!

استاد خونسرد گفت: آره، چشه؟ وقتی یکی و دوست  
داشته باشی متاهل شدن و به جون می‌خری.

حرف‌هاش حس خوبی بهم نمی‌داد، برعکس، غم  
دروم و دلتنگیم واسه حرف‌های محمد رو بیشتر  
می‌کرد.

- اینکه آره، حالا کی قراره بیایم عروسی؟  
استاد: هنوز مشخص نیست.

یه دختر با خنده گفت: قیافه‌های پروانه و اسما و نیلوفر  
رو دیدی؟

استاد پوزخندی زد.

- باید بفهمند نمی‌تونند خودشون و به من بچسبونند.

- حالا چرا با نگار کات کردی؟

سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

دوست دختر داشته!

- هر دو مون دیدیم زیادی تو پر و پای همیم، گفتیم کات  
کنیم بهتره.



نگاهم و اطراف چرخوندم.

عده‌ای داشتند بیلیارد بازی می‌کردند.

عده‌ای گوشه‌ای وایساده بودند و نوشیدنی یا چیز  
دیگه‌ای می‌خوردند، عده‌ای هم مثل ما روی مبل‌ها  
نشسته بودند.

با صدای زنگ همه‌ی نگاه‌ها به سمت در چرخید.  
همون پسر در رو باز کرد که ماهان با یه دختر وارد  
شد.

پسر کله کچل: برادر دیوونه‌ی تو هم اومد.  
ماهان با همه خوش و بش کرد و در آخر به سمت ما  
اومد.

مشتش و به مشت همه کوبید و سلام کرد.  
در آخر با استاد محکم دست داد و سلام کرد.  
به من نگاه کرد و شیطون گفت: سلام مطهره خانم.  
به دست استاد نگاه کرد.

- چه عاشقانه نشستید!

با حرص بهش نگاه کردم.



آستین استاد رو گرفتم تا دستش و از دور کمرم بردارم  
اما به پهلوم چنگ زد که وجودم زیر و رو شد و نفس  
تو سینم حبس شد.

دختره با ناز گفت: سلام آقا مهر داد.

استاد فقط سر تکون داد.

به من نگاه کرد و سلامی کرد که جوابش و دادم.

تا ماهان خواست بشینه استاد لگدی به پاش زد و گفت:  
نشین برو یه چیزی بیار بخوریم.  
خندم گرفت.

ماهان چپ چپ بهش نگاه کرد.

- خودت برو.

استاد با اخم گفت: حرف برادر بزرگترت و گوش کن،  
یالا زود.

پوفی کشید و دست دختره رو کشید و به سمت  
خوراکی ها برد که حسابی خوشحال شدم.

ایول داره خوراکی میاد.

به استاد نگاه کردم و آروم گفتم: میشه دستتون و  
بردارید، دارم اذیت میشم.



بهم نگاه کرد و با بدجنسی گفت: چجوری داری اذیت  
میشی دانشجو کوچولو؟

اخم کردم و کشیده گفتم: استاد؟

حرص نگاهشو پر کرد و چنگی به پهلوم زد که از  
دردش لبمو به دندون گرفتم.

نگاهش به سمت لبم کشیده شد که با استرس زود ولش  
کردم.

- اینقدر به لب من نگاه نکنید، عه!



#پارت 18



صورتش و نزدیکتر کرد که ضربان قلبم و بالا برد.  
به چشم‌هام نگاه کرد و آرام گفت: حالا نگاه کنم، چی  
میشه؟

DONYA IEMAMNOE

نالیدم: برید عقب، لطفا.

- یه کم طبیعی رفتار کن.

- آخه چقدر دیگه طبیعی؟! پیام توی حلق شما که  
طبیعی جلوه کنه؟

به لبم نگاه کرد که آب دهنم و با صدا قورت دادم.

- خب اگه ببوسمت طبیعی تر میشه.

اخم کردم.

- دیروز بهم ثابت شد که خیلی شریذ، امروزم بهم  
ثابت شد که خیلی پرووید! اصلا چجوری اومدید توی  
خونم؟

به چشم‌هام نگاه کرد.

- یعنی اونموقع دوست داشتم کلت و بکنم، من از  
بدقولی خیلی بدم میاد، اومدم بالا هر چی در زدم  
جواب ندادی، نگو که خانم رفته توی حموم و آهنگم  
صداش و بالا برده.



نگاهم و ازش گرفتم و به اون طرف نگاه کردم.  
صورتش و نزدیک کرد.

- نگران شدم از نگهبان خواستم بیاد در رو باز کنه.  
دستم و روی گوشم گذاشتم.

- خیل و خوب برید عقب گوشم آتیش گرفت.  
شیطون گفت: از چه لحاظ آتیش گرفت؟  
بهش نگاه کردم.

چقدر این بشر پرروعه!

خواستم حرفی بزنم اما با صدای ماهان سکوت کردم و  
استادم عقب کشید که نفس آسوده‌ای کشیدم.  
- اینم خوراکی.

به همراه همون دختره و یه پسر دیگه میوه و چیپس و  
پفک و پفیل و آورد و روی میز بزرگی که وسط  
مبل‌ها بود گذاشت.

استاد کاسه‌ی چیپس و برداشت و روی پاش گذاشت که  
صدای اعتراض همه بلند شد.

با خنده گفت: حرف نزنید، می‌دونید که چیپس دوست  
دارم.





چندتا شون چشم غره‌ای بهش رفتند که پرو و بازم  
خندید.

ماهان و اون دختره هم نشستند.

ماهان: خب، چه خبرا زن داداش؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

این به من میگه زن داداش؟!!

به خودم اشاره کردم.

- با منید؟

- نه پس با عمه‌م، یه داداش بیشتر دارم؟

بعضی‌ها مشکوک بهم نگاه کردند.

خودم و جمع کردم و هل خندیدم.

- چیزه، می‌دونید، زیاد به این واژه هنوز عادت نکردم

آخه همه چیز یهویی شد.

آهانی گفتند.

با نزدیک شدن پروانه همه سکوت کردند.

رو به روی استاد وایساد.

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

DONYA IEMAMNOE



با اخم گفتم: هر چی داری همین جا بگو.

- تو دخالت نکن.

ابرو هام بالا پریدند.

- دخالت نکنم؟ تو داری به شوهرم میگی! DONYA IEMAMNOE

ماهان خندون ابروهاشو بالا داد و دستی به لبش کشید.

پوزخندی زد.

- شوهرت؟

به استاد نگاه کرد.

- لطفا.

استاد بهم نگاه کرد.

بی خود و بی جهت اخم داشتم و دوست نداشتم بره.

- برمی گردم.

با کاری که کرد درجا شکه شدم.

گونم بوسید و بلند شد و همراه دختره رفت.

دستم و روی گونم گذاشتم و بهت زده به رفتنش نگاه کردم.



با چیزی که به شکم خورد به خودم اومدم و بهش نگاه کردم.

یه آجیل بود.

سرمو بالا آوردم تا ببینم کار کیه که دیدم ماهان بی صدا گفت: ضایع بازی درنیار.

اخم کردم و درست نشستم.

به چه حقی گونمو بوسید؟

با یادآوری گرمی لبش روی گونم یه جوری شدم.

- عزیزم، انگار نمی بوسست که اینقدر شکه شدی!

لبمو گزیدم.

حالا چی بگم؟

به جای من ماهان گفت: شکه شد چون مهرباد تو جمع نمی بوسستش.

همون دختره با تعجب گفت: وا! چرا؟!!

- چون من ازش خواستم، خوشم نمیاد.

خندید.

- خجالت می کشی؟

به اجبار خندیدم.



DONYAIEAMAMNOE

- آره.

از رو پای پسره بلند شد و کنارم نشست.  
به بازوم زد.

- راحت باش بابا.

دستشو دراز کرد.

- لیندا.

لبخندی زدم و باهاش دست دادم.

- مطهره.

لبخندی زد.

- ازت خوشم میاد، چهره‌ی مظلوم و با نمکی داری.

خجالت‌زده دستی به شالم کشیدم.

- نظر لطفته عزیزم.

- حالا مهر داد...

کلامش با صدای گوشیم قطع شد.

کیفمو باز کردم و گوشیمو برداشتم.

با دیدن "محدثه" گفتم: ببخشید، اینو باید جواب بدم.

- راحت باش.



بلند شدم و به سمتی رفتم.

جواب دادم و بی مقدمه گفتم: صبر کن برم یه جا که  
صدای آهنگ کمتر بیاد.

نگاهم و اطراف چرخوندم.

با دیدن یه راهرو که فکر کنم به سمت اتاق ها می رفت  
تند به سمتش رفتم و واردش شدم.

داخلش سه تا در اتاق بود.

گوشی و به گوشم چسبوندم.

- سلام.

کشیده گفت: سلام، خوش می گذره؟

صدای عطیه اومد.

- با استاد؟

با طعنه گفتم: همه چیز خوبه، شما خوش می گذره تو  
شهر بازی؟

با بدحنسی گفت: عالیه عزیزم، عالی.

#مهر داد



عصبی ازش دور شدم.

دختره‌ی هرزه، فکر می‌کنه آدمیم که خام حرف‌هاش  
بشم!

تازه لادن دست از سرم برداشته و از شرش راحت  
شدم، حالا این داره به پر و پام می‌پیچه.

به بچه‌ها نزدیک شدم.

با ندیدن مطهره اخم‌هاش شدید به هم گره خوردند.

- مطهره کجاست؟

ماهان با اخم گفت: حالت خوبه؟ چی بهت گفت که  
اینقدر به هم ریختی؟

چنگی به موهام زدم.

- فقط زر زد اعصابمو به هم ریخت، کجاست؟

- رفت تلفن جواب بده.

به طرفی اشاره کرد.

- اینوری رفت.

با فکر به اینکه شاید بازم اون پسره باشه خونم به  
جوش اومد و به اون سمت تند قدم برداشتم.



وارد راهرو شدم که پشت بهم همون طور که انگشتش و  
روی دیوار می کشید و جلو می رفت دیدمش.

- چی داری میگی؟ از خجالت آب شدم.

دست به سینه به حرف هاش گوش دادم. DONYAIEMAMNOE

با حرص گفت: زهرمار، بخدا استادی به این پررویی  
ندیده بودم!

عصبانیتم پرید و خندم گرفت.

- آره، برو زیادی زر زدی.



#پارت 19



ابرو هام بالا پریدند.

خندید.

- خودتی، خدا حافظ.

گوشی و پایین آورد و به سمت چرخید که با دیدنم هینی کشید و دستش و روی قلبش گذاشت.

دست به جیب به سمتش رفتم.

- به من میگی پرو؟

با استرس خندید.

- سلام، شما اینجا بودید؟ رفته بودید که!

کنارش وایسادم که به سمت چرخید.

- کی بهت زنگ زد؟

اخم کرد.

- نکنه واقعا باور کردید که نامزدمید؟

با حرص ادامه داد: من ازتون پرسیدم که دختره چی گفت؟

بهش نزدیک شدم که به دیوار چسبید.

- دوست نداشتی که پیشنهاد صحبت کردنش و قبول کنم؟





سعی می‌کرد جدی باشه ولی چندان موفق نبود.

- نه، اصلا کارای شما به من چه آخه؟

دستم و کنار سرش گذاشتم که به وضوح صدای قورت دادن آب دهنش و شنیدم.

DONYAIEAMAMNOE

- ب... برید عقب اس...

سریع انگشت‌هامو روی لبش گذاشتم که با چشم‌های گرد شده بهم نگاه کرد.

با اخم گفتم: چرا نمی‌فهمی که نباید بهم بگی استاد؟ هان؟

با استرس گفت: ببخشید، دیگه نمی‌گم حالا برید عقب. نگاهم به سمت لبش کشیده شد.

تموم اجزای بدنم و ادارم می‌کردند که ببوسمش.

نمی‌دونستم این حس چیه اما هر چی بود من و به سمت بوسیدنش می‌کشید.

هیچ لبی حتی لب گوشتی که پسرا معتقدند جون میده واسه بوسیدن و ادار به بوسیدنم نمی‌کنه اما این لب ظریف...



## #مطهره

قلبم انگار توی حلقم میزد و شدید گرم شده بود.

DONYAIEAMAMNOE

نگاهش به لبم اذیتم می کرد.

می ترسیدم ببوسم چون خیلی بد نگاه می کرد.

من حتی محمدم نبوسیدتم، یعنی هیچ تجربه‌ی بوسه‌ای نداشتم، بوسه‌ی چندش آور ارشیا هم که اسمشو نمی‌شه گذاشت بوسیدن.

نفس بریده گفتم: می‌خوام برم خونه.

بالاخره اون نگاه لعنتیش به سمت چشم‌هام کشیده شد.

- تا وقتی من نگم خونه نمیری.

نگاهی به اول راهرو انداخت که گردنش به چشمم خورد.

بهم نگاه کرد که نگاهمو بالا آوردم.

آروم گفت: باید ببوسمت پس مخالفت نکن.

با چشم‌های گرد شده گفتم: چی دارید می‌گید؟!

- پروانه پشت راهرو وایساده، شک کرده که ما دوتا نامزدیم، باید طبیعی جلوه بدیمش.



به عقب هلش دادم اما فقط کمی به عقب رفت و باز  
فاصله رو پر کرد.

با اضطراب گفتم: لطفا...

با اخم آروم گفتم: یه باره.

خدایا چه غلطی کردم پیشنهادشو واسه یه نمره قبول  
کردم.

باز به لبم نگاه کرد.

- اذیت نکن، فقط یه بوسه‌ست.

اینو گفتم و بلافاصله لبشو روی لبم گذاشت که نفسم  
بند اومد و یه حس عجیبی وجودم رو پر کرد.

دستشو کنار صورتم گذاشت.

محکم و پرنیاز می‌بوسیدم.

دیگه نتوانستم رو پاهام و ایسم و نزدیک بود بیوفتم اما  
سریع دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش  
چسبوندم که ضربان قلبمو بالاتر برد و نفس تو سینم  
حبس شد.

دست هامو روی شونه هاش گذاشتم تا به عقب ببرمش  
اما جونی نداشتم.



چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

مثل وقتی که ارشیا بوسیدم حالم به هم نخورد،  
برعکس، یه جور عجیبی شدم، یه جور خیلی عجیب.

در آخر گاز ریزی از لبم گرفت و کمی عقب کشید که  
نفس زنان و درحالی که از شرم عرق سرد کرده بودم  
بهش نگاه کردم.

باز به لبم چشم دوخت و آروم گفت: لعنتی چی داری  
که حتی سیر نمیشم!

دستمو روی لبم گذاشتم.

- دیگه بهتون اجازه نمیدم.

به چشم‌های ملتمسم نگاه کرد.

- برید عقب وگرنه میرم همه چی و خراب می‌کنم و  
میگم که نامزد نیستیم.

مچمو گرفت و سعی کرد دستمو پایین بیاره.

- فکر نکنم تو شرایطو تعیین کنی دانشجوی عزیزم.

دستمو یه ضرب پایین کشید.

- استاد...

خواست لبمو ببوسه که سرمو چرخوندم و این بار با  
بغض گفتم: به جون عزیزترین کستون قسمتون میدم  
دیگه اینکار رو نکنید.

تنها چیزی که ازش شنیدم سکوت بود.

آروم نگاهمو به سمتش چرخوندم که دیدم یه جور  
عجیب و خاصی داره بهم نگاه میکنه.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت20

بی‌حرف به نگاه عجیبش خیره شدم.



بالاخره لب باز کرد.

- مطهره؟

- ب... بله؟

دستش و کنار سرم جا به جا کرد و چشم‌هامو بست.

از بابت اینکه تحریک همیشه خیالم راحت بود اما  
نمی‌دونم چرا داشت اینکارها رو می‌کرد!

یه دفعه درست و ایساد و با قدم‌های تند و بلند ازم دور  
شد و چنگی به موهایش زد.

نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم و چشم‌هامو بستم.  
سعی کردم خودمو آرام کنم.

این چش شده بود؟!!

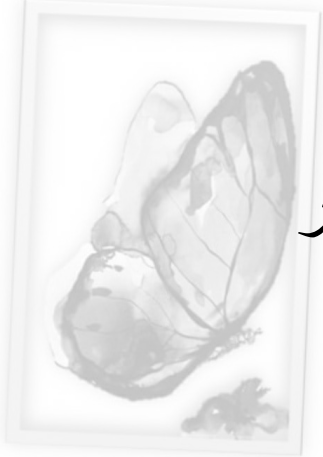
بی‌اراده دستم روی لبم رفت.

نفس عمیقی کشیدم و به بیرون از راهرو راه افتادم.  
دیگه نمی‌تونم اینجا باشم.

از راهرو بیرون اومدم.

به مبل‌ها نزدیک شدم اما استاد رو ندیدم.

همه‌ی نگاه‌ها به سمتم چرخید.



لیندا: چیزی شده مطهره جون؟ چرا مهرداد اینقدر  
کلافه رفت توی آشپزخونه؟  
کیفمو برداشتم.

DONYA IEMAMNOE

- از خودش بی‌رس.

اینو گفتم و به سمت در رفتم که ماهان بلند گفت: کجا  
میری؟

جوابشو ندادم.

چیزی به در نرسیده بود که یه دفعه ماهان با دو جلوم  
وایساد.

با اخم گفت: کجا میری؟

- دقیقا به شما چه ربطی داره؟ برید کنار می‌خوام برم.  
گوشیشو درآورد.

- اول باید معلوم بشه بین تو و مهرداد چه اتفاقی افتاده  
بعد اگه مهرداد گذاشت میری.

دست به سینه پوفی کشیدم.

- بیا دم در.

...-

- می‌خواد بره.



DONYAIEAMAMNOE

چیزی نگذشت که صداش و شنیدم.

- کجا میری؟

به سمتش چرخیدم.

- کجا دیگه؟ خونه.

اخم کرد.

- لازم نکرده، تا وقتی من اینجا هم تو هم باید باشی.

پوزخندی زدم.

- اختیارم که دست خودمه.

چرخیدم و خواستم ماهان و کنار بزنم اما بازوم و گرفت

و به سمتی کشوندم که نفس عصبی کشیدم.

- گفتم می‌خوام برم.

چیزی نگفت و وارد آشپزخونه شد.

هیچ کسی داخلش نبود.

از اینکه باز باهاش تنها شدم استرسم گرفت.

ولم کرد و کلافه دستی به گردنش کشید.

- یه امشب بذار بگذره، خواهش می‌کنم، من رو تو

حساب کردم.





نالیدم: حال خوب نیست اس... چیزه... حال خوب نیست، بذارید برم.

اخم کرد.

DONYAIEAMAMNOE

- چرا؟ چی شده؟ ببرمت بیمارستان؟

جلوی لبخندمو گرفتم.

- نه، فقط حال داره از اینجا به هم می‌خوره، تریپ هیچ کدوم به من نمی‌خوره، تازشم، جایی که مشروب باشه جای من نیست.

دست‌هامو توی هم قفل کردم و مظلوم گفتم: لطفا.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- خیلوخب، بیا بریم.

با خوشحالی از جا پریدم.

- ممنونم.

سری به چپ و راست تگون داد و از کنارم رد شد که چرخیدم و پشت سرش رفتم.

وسط هال وایساد و بلند گفت: ما داریم میریم، خداحافظ.

عده‌ای به سمتمون دویدند.



DONYAIEAMNOE

حالا هی این بگو، هی اون بگو.

در آخر راضی شدند ولمون کنند که از خونه بیرون  
اومدیم...

توی ماشین نشستیم.

روشنش کرد و به راه افتاد.

- شام نخورده نمی برمت خونه.

اومدم مخالفت کنم که دستشو بالا برد.

- مخالفتی نشنوم.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

کمی بیشتر ازش فاصله گرفتم.

بیشعور چجوری هم بوسیدم!

اخمی روی پیشونیم نشست.

نیم نگاهی بهم انداخت.

- با یه من عسلم همیشه خوردت! اخم هاتو باز کن.

با همون حالت بهش نگاه کردم.

- من اخم کردم، به شما چه؟

ابرو هاش بالا پریدند.



- به نظرتون یه معذرت خواهی بهم بدهکار نیستید؟  
کوتاه بهم نگاه کرد.

- واسه بوسیدننت؟

چه رکم میگه!

- اینجور فکر کنید.

- من بخاطر پروانه اینکار رو کردم وگرنه هرگز  
همچین کاری نمی‌کردم، کششی سمتت ندارم که بخوام  
ببوسمت.

پوزخندی زدم.

- آره معلومه، پس چرا اونقدر تند و محکم...

تازه فهمیدم چی دارم میگم که از خجالت لبم گزیدم.  
با ابروهای بالا رفته گفتم: ادامهش، تند و محکم چی؟  
- هیچی.

با بدجنسی گفتم: می‌خواستی بگی تند و محکم  
می‌بوسیدمت؟

سرمو به سمت شیشه چرخوندم و دستمو زیر چونم  
زدم.



- خب حالا بداخلاق نشو، دارم می برم بهت شام بدم که معذرت خواهی بشه دیگه.

سعی کردم لبخند نزّم و اخمو نگه دارم.

بازومو گرفت که دستشو پس زدم و انگشت اشارمو به سمتش گرفتم که یه دستشو بالا برد.

- باشه باشه، آرام باش حیوان.

چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

انگار فهمید چی گفت که دستشو روی دهنش گذاشت و با خنده گفت: معذرت میخوام، از بس به ماهان گفتم تیکه کلامم شدم.

با همون حالت گفتم: ناسلامتی استاد این مملکتید! تا حالا همچین استادی ندیده بودم!

خندید و گفت: خوبه که یه استاد شیطون داشته باشی، نکنه میخواستی از اون مغرورا باشه که نتونی سر کلاسش نفس بکشی؟

آروم خندیدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم که کوتاه بهم نگاه کرد.

- آهان، حالا شد، چهره ی مهربون بیشتر بهت میاد تا برج زهرمار.



DONYAIEAMAMNOE

اینبار بلندتر خندیدم.

- بخدا با این کارا و حرف هاتون دیگه نمی‌تونم به عنوان استادم ببینمتون.

کمی به سمت خم شد.

- مثلاً به عنوان کی می‌بینیم؟

- یه پسر شر.

با خنده گفتم: بهم حق بدید که روز اول به عنوان یه دانشجو دیدمتون.

خندید و ضبطو روشن کرد و صداشو بالا برد.

بلند گفت: تو هنوز منو کاملاً نشناختی دانشجو کوچولو.

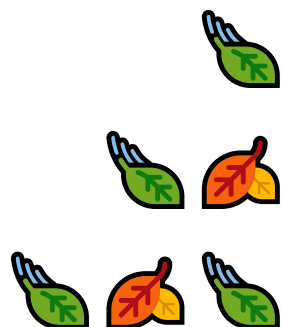
با حرص بلند گفتم: اگه یه بار دیگه بهم بگید دانشجو کوچولو منم بهتون میگم...

کشیده ادامه دادم: استاد.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 21

با حرص نیم نگاهی بهم انداخت که با لبخند  
پیروزمندانه به صندلی تکیه دادم و به بیرون چشم  
دوختم.

به سمت خم شد که به در چسبیدم.

- سر کلاس دارم برات.

اینبار من با حرص بهش نگاه کرد که با بدجنسی  
خندید.

خدایا امسال آخر و عاقبتمو از دست این استاد روانی  
به خیر کن؛ آخه استادم اینقدر شر؟ مگه داریم؟ مگه  
میشه؟

\*\*\*\*\*



جلوی آپارتمان یه ضرب زد رو ترمز که سریع  
دست هامو روی داشبورد گذاشتم و نفس پر حرصی  
کشیدم.

بهش نگاه کردم که دیدم با لذت داره به حرص خوردنم  
نگاه می‌کنه.

به کیفم چنگ زدم و همون‌طور که با حرص بهش نگاه  
می‌کردم در رو باز کردم.

- خوش حال که دیگه رسیدم، خداحافظ.

با خنده گفت: فردا بعدازظهر با من کلاس داری.

با یادآوری این، محکم به پیشونیم زدم و پیاده شدم که  
صدای خنده‌شو شنیدم.

در رو محکم بستم و خم شدم.

- خداحافظ.

دستشو بالا گرفت.

- خداحافظ.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و چرخیدم و به  
سمت آپارتمان رفتم.

صداشو شنیدم.



- از اینکه رسوندمت نمی‌خوای تشکر کنی؟

بدون توجه به اینکه استادمه برو بابایی نثارش کردم.  
وارد آپارتمان شدم و یه نفس راحت از خلاص شدن از  
دستش کشیدم.

اگه بگم تا رستوران چی‌کار به سرم آورد! رسماً  
سکته‌م داد با اون رانندگیش.

با خستگی کلید توی قفل انداختم و در رو باز کردم.  
همین که وارد شدم اون دوتا رو دیدم که با چشم‌های  
ریز شده دست به سینه روی مبل نشستند و بهم نگاه  
می‌کنند.

در رو بستم و کفشمو درآوردم.  
- سلام.

دوتاشون: سلام.

به سمت تک اتاقی که بود رفتم.

محدثه بلند گفت: زود بیا باهات کار داریم.

پوفی کشیدم و وارد اتاق شدم.

بعد از اینکه لباس‌هامو عوض کردم خودمو روی تخت  
انداختم، دستمو زیر بالشت بردم و چشم‌هامو بستم.





چیزی نگذشت که بالشت از زیر سرم کشیده شد که  
بی‌حوصله پوفی کشیدم و چشم‌هامو باز کردم که دوتا  
عزرائیل بالای سرم دیدم.

عطیه جدی گفت: زود باش تعریف کن.

دست‌هامو زیر سرم بردم.

- چیز خاصی اتفاق نیفتاد، رفتیم اونجا سه تا دختر  
بودند که کلی عصبی شدند، شام خوردیم و الانم اینجا  
درخدمتتونم.

محدثه مشکوک گفت: هیچ اتفاق رمانتیکی هم نیفتاد؟

با یادآوری بوسیدنش خجالت وجودمو پر کرد و بی  
اراده لبمو با زبونم تر کردم

- نه، فیلم که نیست خواهر من، زندگیه واقعیه.  
کنارم نشستند.

- شما چه خبر؟

محدثه گوشیشو روشن کرد و شیطون گفت: ببین چه  
اطلاعاتی کسب کردیم مطی، بلند شو.

کنجکاو بلند شدم.

بهم نگاه کرد.



DONYA IEMAMNOE

- رفتیم شهربازی، سه تا از دخترای همکلاسیمون و دیدیم، چندتا اطلاعات مشتی از استاد رادمنش کسب کردم.

ابرو هام بالا پریدند.

- خب؟

- فهمیدم استاد مدلینگه.

با چشم‌های گرد شده داد زدم: چی؟!

هردوشون خندیدند.

محدثه: اسمشو توی گوگل سرچ کردم اینستاگرامشو پیدا کردم.

با همون حالت گفتم: واقعا مدلینگه؟

سر تکون داد و صفحه‌ی گوشیشو بهم نشون داد.

- این پیجش.

متعجب به صفحه نگاه کردم.

با عکس‌هایی که دیدم نفسم رفت.

یا خدا! جذابیت از این عکس‌ها می‌باره.

گوشیشو ازش گرفتم و خودم تک به تک عکس‌ها رو دیدم.



تعجبم واسه این بود که امشب کنار یه مدلینگ بودم،  
باهاش شام خوردم و...  
لبم و گزیدم.

DONYA IEMAMNOE

- حتی بوسیدتم.

عطیه بازو شو به بازوم زد و شیطون گفت: تو که  
مدلینگ‌ها رو خیلی دوست داری، استادمون و هم  
دوست داری؟

با یه ابروی بالا رفته بهش نگاه کردم.

- زر زن.

آیدی پیجشو سریع حفظ کردم و گوشی و به صاحبش  
برگردوندم.

- مدلینگه خوش به حال زنش...

بالشتو برداشتم و روش خوابیدم.

- حالا هم بکپید ساعت یازدهست خوابم میاد.

محدثه: ایش، بی‌ذوق، هنوز اطلاعات داشتما!

سعی کردم خودمو کنجکاو نشون ندم.

- بگو.

گوشیشو روی میز گذاشت.



- می‌گند قبلا می‌خواستہ با یہ نفر به اسم لادن مرادی  
از دواج کنہ.

مثل جت سر جام نشستم.

- چی؟! از دواج کردہ؟!!

با لبخند بدجنسی به هم نگاه کردند.

عطیہ: انگار اونم می‌خواد تورش کنہ کہ رو قضیہی  
از دواجش حساسہ!

با عصبانیت گفتم: ببین...

دست‌هاشو بالا گرفت.

- باشہ باشہ جوش نکن.

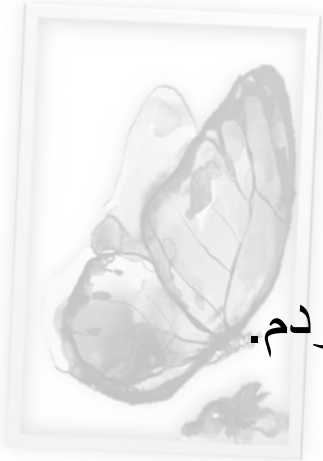
محدثہ با خندہ گفت: نہ، نامزد بودند، نزدیک  
عروسی‌شون بودہ کہ یہ دفعہ از ہم جدا می‌شند و هیچ  
کسی ہم دلیلش و نمی‌دونه، دخترہ ہم مدلینگہ.

نامحسوس نفس حبس شدم و به بیرون فرستادم.

- آدرس پیج دخترہ رو داری؟

- آره، سرچ کردم.

الحق کہ ہمیشہ تہ و توی ماجراها رو به طور کامل  
درمیارہ.



پیچشو آورد که گوشو از دستش گرفتم.

با چشم‌های کمی ریز شده به عکس‌ها نگاه می‌کردم.

تو می‌خواستی با استاد ازدواج کنی؟

اونقدر پایین اومدم تا بالاخره با یه عکس که با استاد گرفته بود رسیدم.

استاد دستشو دور گردنش حلقه کرده بود و عکس سلفی بود.

نمی‌دونم چرا یه حس بدی بهم دست داد.

پایینشو خوندم.

"پایان قصه‌ی دونفر همیشه تا پای پیری و مرگ نیست!"

اونقدر نگاهم رو عکس طولانی شد که آخرش محدثه گوشو از دستم کشید و بشکنی زد.

- کجایی؟

پلکی زدم و بهش نگاه کردم.

- چی؟ ... هیچی.





DONYAIEAMNOE



#پارت 22

سرمو روی بالشت گذاشتم و خودمو زدم به بیخیالی و چشم‌هامو بستم.

- برید بخوابید چراغم زود خاموش کنید خوابم میاد.  
هردوشون بلند شدند.

مچمو روی پیشونیم گذاشتم.  
شاید عاشقش بوده... شاید...

کلافه به پهلو خوابیدم.  
اصلا به من چه؟

شاید بخاطر عشقش به دختره‌ست که می‌خواست اون  
دختر رو از خودش دور کنه، شایدم نه.



DONYAIEAMAMNOE

حس کردم چراغ‌ها خاموش شد.  
صدای پایین رفتن تخت هردوشون و شنیدم.  
عطیه: شب بخیر.

محدثه: شب تو هم بخیر.

پتو رو روم کشیدم.

عطیه: الو آخری؟

دستم و بالا گرفتم.

- شب بخیر.

دستم و زیر بالشت بردم و چشم‌هامو باز کردم.

اون دستمو روی لبم گذاشتم.

هنوز انگار داغی لبش و حس می‌کردم.

#مهر داد

دست‌هامو زیر سرم گذاشته بودم و تو اون تاریکی  
اتاق که تنها با نور ماه کمی روشن می‌شد به سقف  
خیره بودم.



با یادآوری بوسیدنش لبمو با زبونم تر کردم.

چه حس قشنگی بود! واقعا عجیبه واسه بوسیدنش  
اینقدر حریص شدم!... چطور این اتفاق افتاد؟! یادم  
باشه از دکترم وقت بگیرم برم باهاش درمیون بذارم،  
شاید خبر خوبی باشه شاید هم نه.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

با یادآوری حرص خوردن هاش و موقع رانندگی و  
لایی کشیدنم که چشم هامو می گرفت و جیغ میزد آروم  
خندیدم.

این دختر همه ی کار هاش واسم جالبه.

حالا هم که قراره تو شرکت بابام بیاد و استخدام بشه،  
این یعنی که بیشتر می بینمش.

به پهلوی خوابیدم و چشم هامو بستم.

فردا با یه برند قرارداد دارم و نباید خواب آلود باشم.  
یعنی مطهره می دونه مدلینگم یا اینکه کلا تو فاز بیشتر  
دخترای امروزی که واسه مدلینگ ها غش و ضعف  
می کنند نیست؟

#مطهره





با خوشحالی از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.  
وایی از حرف‌هاش که معلوم بود استخدام می‌کنند  
ولی بالاخره تا ساعت دوازده باید منتظر خبرشون  
باشم.

نگاهی به ساعت انداختم.  
دیگه وقت دانشگاه رفتمه.

وایی بازم اون استاد دیوونمو باید ببینم!  
از این فکر خندم گرفت.

بعد از اینکه از نگهبان درخواست آژانس کردم و  
زنگ زد و آژانس اومد داخل ماشین نشستم و اسم  
دانشگاهمو گفتم که به راه افتاد...

وارد کلاس شدم که با دیدن اون دوتا به سمتشون رفتم.  
باهاشون دست دادم.

- سلام، سلام.

عطیه: سلام، چی شد؟

روی صندلی کنارش نشستم و کولمو به صندلی  
آویزون کردم.



- فکر کنم استخدام می‌کنند، استخدام بشم یه کم بگذره  
شماها رو هم میارم کنار خودم.

محدثه با لبخند عمیقی گفت: دمت گرم جیگرم.  
کوتاه خندیدم.

به طرفی اشاره کرد.

- اون سه تا دختر که کنار هم نشستند رو می‌بینی؟  
کوتاه بهشون نگاه کردم.

- خب؟

خندید و آروم گفت: سه تاشون شرط گذاشتند هر کدوم  
بتونه استاد رادمنش و رام خودش کنه یا حتی واسه یه  
شب باهاش بخوابه باید اون دونفر دیگه هر کدوم یه  
میلیون بهش بدن.

پوزخندی زدم.

- بهتره بهشون بگی هیچ کدومشون موفق نمی‌شنند.  
هردوشون ابروهاشون و بالا دادند.

عطیه: از کجا می‌دونی؟

شیطون گفت: نکنه خودت...

با نگاهی که بهش انداختم لال شد و سعی کرد نخنده.



- استاد واسه اینکه شر اون دخترا رو از سرش کم کنه  
دیشب منو برد مهمونی، حالا بیاد...

با بلند شدن همه و ورود استاد ساکت شدم و بلند شدیم.

سر تا پاشو برانداز کردم.

مثل همیشه خوشتیپ.

دم کلاس وایساد.

- میریم کارگاه.

ابروهام بالا پریدند.

یکی از پسرا با تعجب گفت: مگه نگفتید امروز  
تئوری داریم؟

استاد: برنامه ریزیمو عوض کردم؛ زود باشید.

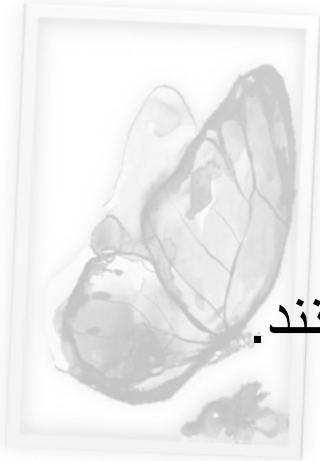
اینو گفت و بازم بیرون رفت.

همگی کیف هامونو برداشتیم و از کلاس بیرون  
اومدیم.

پشت سرش از پله ها بالا رفتیم.

صدای یکی از دخترا رو شنیدم.

- خداییش می بینی چقدر جذابه! خوش به حال زن یا  
دوست دخترش.



دندون هامو روی هم فشار دادم.

نمی‌دونم چرا دوست ندارم دخترا ازش تعریف کنند.

کلافه کولمو روی دوشم جا به جا کردم.

وارد کارگاه شدیم که کلی کامپیوتر دیدم. DONYAIEMAMNOE

کامپیوترها دور تا دور کارگاه چیده شده بودند و یه فضای خالی بزرگی و وسط درست کرده بودند و چوب های ام دی اف باعث میشد هر مانیتور واسه بغلی مشخص نباشه.

هر کدوم رو به روی یه کامپیوتر نشستیم.

کنارم محدثه بود و اونورم کلا خالی از صندلی بود چون به دیوار نزدیک بودم.

صدای استاد بلند شد که به طرفش چرخیدم.

- کامپیوترها رو روشن کنید، اما قبلش یه مسئله‌ای و بهتون بگم، شاید هفته‌ی بعد کلاس نداشته باشیم چون باید برید شمال، امسال جشنواره‌ی پویانمایی اونجا برگزار میشه، دانشگاه تموم کارهاشو انجام میده، اگه قطعی باشه خود آقای معینی بقیه‌ی نکاتو بهتون میگه.

لبخندی روی لبم نشست.



وایی شمال! عاشقشم.

کامپیوترها رو روشن کردیم.

بالاخره بعد از گفتن یه سری نکات و آشنایی با نرم افزارهای مربوطه اجازه داد که یه کم مطالبو هضم کنیم.

عطیه با ذوق گفت: وایی دخترا، می بینید بالاخره داریم به آرزومون می رسیم؟  
آروم خندیدم.

- آره؛ یه شرکت می زنیم به اسم...

به حالت نمادین تابلویی رو روی هوا با حرکت دست کشیدم.

- انیمیشن سازان ایران.





#پارت 23

DONYAIEAMAMNOE

هر سه تامون آروم خندیدیم اما با صدای استاد صاف  
سرجاهامون نشستیم.

- آخر کلاس، حرف نزنید نگاهتون به کامپیوتر  
خودتون باشه.

دستم و روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و آروم با مسخرگی  
گفتم: چشم استاد.

اون دوتا هم ریز خندیدند.

یه کم الکی گزینه‌های نرم افزار رو امتحان کردم.

کلا فضولم، هر نرم افزاری دستم بیوفته کلهمش و  
امتحان میکنم حتی اگه بلد نباشم.

چیزی نگذشت که یکی کنارم اومد.

با دیدن استاد هل کرده سریع برنامه رو مینی‌مایز  
کردم.



دست به سینه مشکوک آروم گفت: چی کار کردی؟  
ببینم.

با خودکارم سرمو خاروندم.

- هیچی، داشتم حرف‌های شما رو بررسی می‌کردم.

سرشو بالا و پایین کرد و یه دفعه ماوسو از زیر  
دستم بیرون کشید و برنامه رو میکسی‌مایز کرد که  
لبمو گزیدم.

خندون بهم نگاه کرد.

- این‌ها دقیقا چیند؟

حق به جانب گفتم: داشتم امتحان می‌کردم ببینم گزینه‌ها  
چیان.

- کار خوبی می‌کنی.

همون‌طور که خم بود ماوسو به سمت دستم فرستاد.

- ادامه بده.

با اخم گفتم: بفرمائید سرجاتون بشینید استاد.

- نمی‌خوام.

تعجب کردم.

چقدر پرروعه!



DONYAIEAMAMNOE

باز نگاه گستاخش لبم و شکار کرد که سریع سرم و به سمت کامپیوتر چرخوندم و اخم کردم.

دستش که پشت سرم روی صندلی نشست باعث شد سریع تکیه‌م و بگیرم و مو به تنم سیخ بشه.

آروم‌تر از قبل گفتم: راستش و بخوای هنوز طعم لب با خیس کردن لبم حسش می‌کنم.

از خجالت چشم‌هام و روی هم فشار دادم.

- تا حالا...

اما کلامش با صدای یه دختر قطع شد.

- استاد یه لحظه میاین، انگار کامپیوتر یه مشکلی داره.

آروم نگاهم و به سمتش سوق دادم.

کمی بهم نگاه کرد و بالاخره رفت که دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس حبس شدم و به بیرون فرستادم.

به طور خیلی عجیبی اون دوتا سوال پیچم نمی‌کردند که بهشون نگاه کردم.

مشکوک داشتند بهم نگاه می‌کردند که لبخند دندون نمایی زدم.





- سلام.

یه دفعه محدثه مچمو گرفت که از ترس به بالا پریدم.

با چشم‌های ریز شده گفت: چرا اینقدر تو چهرت  
استرس موج میزد؟

DONYAIEAMNOE

نفس آسوده‌ای از اینکه اون حرف استاد رو نشنیدند  
کشیدم.

- دیشب بهت گفتم که استاد دستشو دور کمرم حلقه  
کرده بود، بازم داشت در مورد اون شب می‌گفت منم  
خجالت کشیدم.

آروم‌تر گفتم: بخدا استادی پرروتر از این ندیدم.  
دوتاشون خندیدند.

عطیه: خوبه که، اگه برج زهرمار بود چی‌کار  
می‌خواستیم بکنیم؟ از درس زده می‌شدیم.  
نفس عمیقی کشیدم و درست نشستم.

\*\*\*\*\*

همین که استاد از کلاس بیرون رفت آقای معینی وارد  
شد که به احترامش بلند شدیم و باز نشستیم.  
به طرفش چرخیدم.



- سلام به همگی.

سلام کردیم.

- همینطور که استاد رادمنش بهتون گفتند هفته‌ی آینده دوشنبه جشنواره‌ست، مثل هر سال که دانشجو‌ها رو می‌بریم شما رو هم می‌بریم، این سفر جنبه‌ی درسی داره و اینکه واسه گرفتن ایده و اینجور چیزها میرید، جا و مکان و غذا به عهده‌ی خود دانشگاه‌ست و البته نکته‌ی مهم، باید ثبت نام کنید و اینکه هیچ کسی نمی‌تونه خودش شخصی بیاد، همگی با اتوبوس میریم. عده‌ای از پسرا غرزان گفتند: اه.

دستشو بالا گرفت.

- همین که گفتم، مسئولیتتون با ماست.

یکی از دخترها گفت: ببخشید، استاد رادمنش که باهامون میان؟ آخه استاد مربوطه هستند.

آقای معینی: فکر نکنم، چون هیچ سال همراهمون نیومده.

لبخند عمیقی زدم.

آخیش، هفته‌ی بعد از دستش راحتم.

با خوردن آرنجی توی پهلوم لبخندمو جمع کردم.



- یکشنبه راه میوفتیم، وقتی میان واسه ثبت نام، مبلغ و ساعت حرکت و مبدا حرکتو بهتون میگم.

\*\*\*\*

بعد از اینکه ثبت نام کردیم و پولو پرداخت کردیم از دفتر مدیریت بیرون اومدیم.

عطیه با چشم‌هایی که انگار شبیه قلب شده بودند گفت: وایی شمال ما داریم میایم.

محدثه با ذوق گفت: بچه‌های ترم پارسال می‌گند ویلاهاشون درست رو به روی دریاست.

لبخندی روی لبم نشست.

تنها چیزی که سه سال پیش بعد مرگ محمد تونست حالمو بهتر کنه دریا بود، دریا یه معجزه‌ی عجیبی توش داره.

#فردا\_صبح

با خوشحالی وارد شرکت شدم.  
می‌دونستم استخدام میشم.



به لطف رشته‌ای که توی هنرستان انتخاب کردم الان  
هم فتوشاپ بلدم و هم افتر افکت و پریمیر.

یادمه چقدر معلم‌هام و همینطور مدیر باهام بحث کردند  
که چرا با این معدل می‌خوام برم هنرستان؟ اونم  
رشته‌ای که فقط یه هنرستان داره و اونم یه هنرستان  
پایین شهر ولی من رو تصمیم وایسادم و دنبال علاقم  
رفتم.

به جای آسانسور از پله برقی واسه اومدن به طبقه‌ی  
دوم استفاده کردم.

کلا شرکت سه طبقه‌ست ولی حسابی بزرگه، پایین‌ترین  
طبقه هم پارکینگه، یه ساختمان دیگه هم کنارشه که  
واسه همایش‌ها و اینجور چیزهاست.

قسمتی و دیدم که کل کارمندا جمع شدند و با  
خوشحالی دارند دست می‌زنند و یکی شیرینی پخش  
می‌کنه.

با کنجکاو ی به سمتشون رفتم.

به شونه‌ی یه زن زدم که به طرفم چرخید.

- چه خبره؟



با خوشحالی گفت: یکی از برندهای مشهور از بین  
شرکت‌ها واسه تبلیغات ما رو انتخاب کرده.  
ابروهام بالا پریدند.

DONYAIEAMAMNOE

- چه خوب!



#پارت 24

با صدای آقا احمد بهش نگاه کردیم اما با کسی که  
کنارش دیدم نفس تو سینم حبس شد.  
- توجه کنید عزیزان... به مناسبت پیروزمون، امروز  
کار تعطیله و همگی خونه‌ی من مهمونید.



صدای دست و سوت‌ها اوج گرفت.

آقا احمد: همه هم که می‌دونید خونم کجاست پس برید  
راه بیوفتید.

همگی با خوشحالی پراکنده شدند اما من هنوز نگاهم  
میخ استاد و پاهام میخ زمین بودند.

کم کم دورمون داشت خلوت می‌شد.

نگاهش و چرخوند که با دیدنم ابروهاشو بالا انداخت و  
با خنده دست به جیب به سمتم اومد.

- به! دانشجوی عزیزم که اینجاست.

چرخیدم و پیشونیمو آرام به ستون کوبیدم.

خدایا چرا؟ چرا آخه؟ تو به من بگو چرا این باید همه  
جا باشه؟

آقا احمد: اگه مطهره خانم ماشین نیاوردند باهم بیاین.

استاد: باشه بابا.

رو به روم وایساد.

با حالت زار گفتم: شما اینجا چی کار می‌کنید؟

یه نگاه به اطراف انداخت.

- اینجا؟ چون شرکت بابامه.



دستم و روی سرم گذاشتم و با پاشنه‌ی پا چرخیدم و جلو  
رفتم که با خنده بازوم و گرفت و کنار گوشم گفت:  
خوشحال نشدی استادت و توی شرکتم می‌بینی؟

دستم و روی گوشم گذاشتم و با حرص بازوم و آزاد  
کردم.

به سمتش چرخیدم.

- نخیر، همون توی کلاس بس...

حرفم با صدای گوشیم قطع شد.

گوشیم و از کیفم بیرون آوردم اما با دیدن شماره‌ی  
حسام به معنای واقعی گریم گرفت.

- کیه؟

سریع رد دادم و توی کیفم گذاشتم.

- هیچکی.

اخم کرد.

- همون پسر هست؟

بی‌توجه به حرفش گفتم: خونه‌ی باباتون دعوتم.

خواستم بچرخم که دوباره زنگ زد.



یه دفعه کیفمو به سمت خودش کشید و در مقابل چشم‌های گرد شدم گوشیمو ازش بیرون آورد و جواب داد.

- بله؟

DONYAIEAMAMNOE

یه دفعه با لحن عصبی و ترسناکی که برخلاف شخصیت شیطونشه گفت: به خداوندی خدا اگه یه بار دیگه بهش زنگ بزنی پیدات می‌کنم و دمار از روزگارت درمیارم، فهمیدی؟

...-

- نامزدمه، شیرفهم شدی؟

بهت زده بهش نگاه کردم.

تماس و قطع کرد و قاب گوشیمو باز کرد و سیمکارت‌مو در مقابل چشم‌هام برداشت و توی جیبش گذاشت.

- تا وقتی که سیمکارت برات بخرم پیشم می‌مونه.

شکه گفتم: شما رسماً دیوونه‌اید!

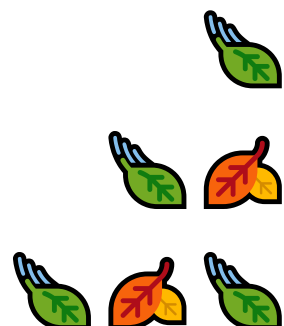
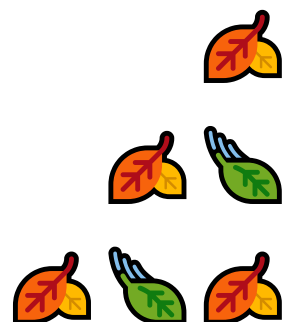
با همون اخمش گوشیمو توی کیفم گذاشت و کیفمو گرفت و به جلو کشوندم.

این دیگه کیه خدایا؟ سیمکارت‌م! میگه نامزدشم! این رسماً کم داره!





DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 25

تا خود ماشینش که توی پارکینگ بود همون‌طور با  
تعجب و قفل کرده بهش نگاه می‌کردم.  
درمو باز کرد و با اخم گفت: بشین.  
کم کم اخمی روی پیشونیم نشست.  
- سیم‌کارت‌مو بدید ببینم.  
با تحکم گفت: حرف نباشه، بشین.



DONYAIEAMAMNOE

اونقدر این حرفش و محکم زد که به اجبار نشستم.  
درم و بست و بلافاصله خودشم سوار شد.

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.

نیم نگاهی به جیبش انداختم.

باید یه جوری برش دارم.

وارد خیابون شد و عینک آفتابیش و به چشم‌هاش زد که  
لعنتی حسابی هم بهش میومد.

با فکری که به ذهنم جرقه کرد آروم بشکنی زدم.

باید حواسش و پرت کنم.

- شما مدلینگید؟

با ابروهای بالا رفته گفت: از کجا می‌دونی؟

- از بچه‌های کلاس شنیدم.

آروم آروم دستمو به جیبش نزدیک کردم.

- آره.

- یه سوال دیگه، قرار بوده ازدواج کنید؟

چهره‌ش جدی شد و کوتاه بهم نگاه کرد.

- اینم هم کلاسی‌هات بهت گفتند؟



- آره.

دستشو روی فرمون جا به جا کرد.

- اون یه اشتباه بود، هر دو مون فهمیدیم به درد هم نمی‌خوریم از هم جدا شدیم.

DONYA IEMAMNOE

در حالی که خجالت داشتم و نمی‌دونستم درسته که این حرفو بزنم یا نه گفتم: اون موقع... چیزه...  
گونمو خاروند.

- اون موقع چیز می‌شدین که می‌خواستین ازدواج کنید؟

- چیز چیه؟

با خجالت خندیدم.

- چیزه...

دستمو به جیبش رسوندم.

- منظورت تحریکه؟

از خجالت لبمو گزیدم و سری تگون دادم.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- نه.

ابرو هام بالا پریدند.



DONYA IEMAMNOE

- پس چرا...-

- اونموقع هیچ کسی به جز ماهان خبر نداشت که من چه بیماری ای دارم، با خودم گفتم شاید ازدواج کنم درمان بشم پس پیشنهاد خواستگاری رفتن بابامو قبول کردم.

تلخ گفت: مامان موقعی که نه سالم بود بخاطر سرطان فوت شد.

غم وجودمو پر کرد و از برداشتن سیمکارت فعلا دست برداشتم.

- خدا رحمتشون کنه.

- ممنون.

نفس عمیقی کشید.

- رفتیم خواستگاری، لادن منو دوست داشت اما من نه، قرار بود ازدواج کنیم، همه بهم می گفتند علاقه بعدا میاد، اما نشستم با خودم فکر کردم چرا یکی و درگیر خودم بکنم درحالی که نمی تونم باهاش زندگی نرمالی داشته باشم و ممکنه حس مادر شدن و ارزش بگیرم.

توی لحنش یه دنیا غم موج میزد و قلبمو فشرده می کرد.



- مشکلمو به لادن گفتم اما اون بازم اصرار داشت که  
باهم ازدواج کنیم اما آخرش من همه چی و به هم زدم.  
کوتاه بهم نگاه کرد.

- اینم از زندگی من.

نفس پر غمی کشیدم.

- چه زندگی سختی داشتید.

نفس عمیقی کشید.

باز کوتاه بهم نگاه کرد.

- تو یه کم از خودت بگو، اون پسره کیه؟

به خیابون چشم دوختم و با غم خندیدم.

- نپرسید.

بهش نگاه کردم.

- شاید یه روزی بهتون گفتم.

ابروهاشو بالا داد و انگار بهش برخورد.

- من تو رو محرم رازم دونستم و بهت گفتم، بهم

اعتماد نداری؟



- نه نه اصلا اينطور نيست، اگه تعريف كنم امكان نداره كه گريه كنم، من نمي‌خوام جلوي كسي كه هنوز چهار روزه مي‌شناسمش گريه كنم.

- پس يه جورايي مغروري!

DONYAIEAMAMNOE

- مغرور نه، از بچگي دوست ندارم كسي ضعفو ببينه، هر وقت سردرد ميشم نمي‌دارم كسي بفهمه، سرما هم بخورم در صورتي مي‌فهمند كه حال خيلي خراب باشه.

- اينطور خوب نيست!

- همين جوري بزرگ شدم، مستقل، كاريش نميشه كرد.

- چي باعث شده كه بيشتر از سنت بزرگ بشي؟

لبخند محوي زدم.

- بابام، تو هر كاري كمكش كردم، از وقتي كه پنجم رفتم تا وقتي كه بيام دانشگاه من نون مي‌گرفتم، تو خريد كردن كمك بابام بودم.

با تعجب گفت: نون تو مي‌گرفتي؟!

- آره.

بدون هيچ خجالتي از حرفي كه مي‌خوام بزنم گفتم: بابام يه پاش فلجه و با عصا راه ميرد.



سریع عینکش و برداشت و بهت زده گفت: واقعا؟!  
لبخندی زدم.

- آره.

DONYAIEAMAMNOE

گیج گفت: من موندم این لبخندت چیه؟

- چرا لبخند نزدم؟ من از وضعیت بابام یه ذره هم  
خجالت نمی‌کشم، همیشه همه جا عمدا همراهش میرم  
چون افتخار می‌کنم پدری دارم که با این وضعش بازم  
برام سنگ تموم گذاشته، کارهایی واسم کرده که خیلی  
از باباهای سالم واسه دخترشون نمی‌کنند.

تعجب توی نگاهش از بین رفت و یه لبخند شیرینی  
زد.

لبخندی که چهره‌ش و خواستنی‌تر می‌کرد.

- تو دختر نیستی مطهره، تو اصلا انسان نیستی، تو یه  
فرشته‌ای.

لبخند پر ذوق و خجالتی زدم و سرمو پایین انداختم.

- شما لطف دارید.

- جدی دارم میگم.

\*\*\*\*



همه روی حیاط بودند.

یا نوشیدنی می‌خوردند و یا میوه و شیرینی.

روی حیاط به طور خوشگلی جای جایش کاناپه‌ها و  
صندلی‌های بادی و اینجور چیزها وجود داشت.

از معماری سرسبزی حیاطم که نگم، حتی از حیاط  
خونه‌ی آقاچونم خوشگل‌تره، مدرن و به روزه.

آقای وحیدی که یه مرد سی ساله بود زیر سایه‌ی  
چترها وایساد و بلندگو به دست گفت: همگی گوش  
بدید... به مناسب پیروزمون به یکی از دوست‌های  
عزیزم گفتم که بیاد برامون گیتار بزنه و بخونه.

لبخندی روی لبم نشست.

شربت‌مو یک نفس سر کشیدم و از روی کاناپه بلند شدم.  
نگاهم به استاد خورد که از خونه بیرون اومد.

لباس‌هاشو عوض کرده بود.

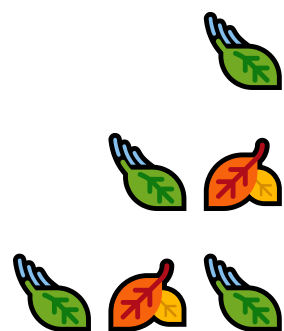
یادم باشه حواسش که پرته برم توی خونه رو بگردم  
سیم‌کارت‌مو پیدا کنم.







DONYAIEAMAMNOE



#پارت 26

همه رو به روی گیتاریست وایسادیم.  
یه چیزهایی به دی جی پشت سرش گفت و بعد بلندگو  
رو تنظیم کرد.

رو کرد به استاد و با لحن جالبی گفت: خیلی خیلی  
بخشید که جای شما گیتار میزنما، شما که استاد مایید.  
ابرو هام بالا پریدند.  
گیتارم میزنه!

استاد خندید و گفت: اینقدر مزه نریز فرهاد، بزن ببینم  
چی تو آستین داری.

خندید و بند گیتارشو روی شونش تنظیم کرد.  
- شاد باشه؟ یا احساسی؟  
همه نظرشونو گفتند که همه‌های شد.



اگه روم می شد می گفتم احساسی.  
در آخر دست هاشو بالا گرفت.

- اینجور نمیشه.

به استاد نگاه کرد.

- نظر شما چیه استاد؟

منتظر بهش نگاه کردم.

دست به سینه نگاهش و اطراف چرخوند تا اینکه  
نگاهش تو نگاهم گره خورد.

خیره نگاهم کرد که سرمو پایین انداختم و با نوک  
کفشم روی زمین خطهای فرضی کشیدم.  
چیزی نگذشت که صداشو شنیدم.

- احساسی.

عدهای دست زدند و عدهای که طبق نظرشون نبود  
سکوت کردند.

نگاهمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

به پسره فرهاد نگاه می کرد.

فرهاد: چندتا آهنگ احساسی مد نظرم هست که سه  
تاشو براتون اجرا می کنم.



همگی دست زدند که منم آروم دست زدم.

شروع کرد به زدن که از همین اولش خوب فهمیدم که  
آهنگ حال دل من از امو بنده.

لبخند محوی زدم.

این آهنگو خیلی دوست دارم.

با صدای زیرلبی همراهیش کردم.

صدای پسره عالی بود و هم خوب می‌تونست احساسی  
بخونی.

اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود که سریع با دو دستم  
پاکشون کردم.

اگه یه دقیقه دیگه بمونم مطمئنم اشکم درمیاد.

به استاد نگاه کردم.

حواسش به پسره فرهاد بود.

به سمت ساختمون دویدم.

باید سیمکارتو پیدا کنم.

خیلی عادی وارد خونه شدم.

هیچ کسی داخلش نبود.



با دیدن پله‌های چوبی به سمتشون رفتم و ازشون بالا  
اومدم.

چهارتا در دیدم.

در اتاق اولی و باز کردم که از عکسی که به دیوار  
زده بود فهمیدم اتاق احمد آقاست.

در رو بستم و سراغ اتاق بعدی رفتم که فهمیدم مال  
ماهانه.

در این یکی و بستم و سراغ سومی رفتم که با دیدن  
عکس استاد بشکنی زدم.

خودشه!

وارد شدم.

یعنی استاد خونه نداره؟

به عکس‌ها نگاه کردم.

هم عکس‌های خودش بود و هم هنری.

لعنتی عجب عکس‌هایی! الحق که مدلینگه.

به خودم اومدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.

من الان دارم چه غلطی می‌کنم؟ اومدم اتاق و دید بزنم  
یا سیمکارتمو پیدا کنم؟!



سریع به سمت کمد نقره‌ای رنگی که بود رفتم و  
درشو باز کردم.

حالا اون شلوارش کجاست؟

تک به تک نگاه کردم ولی نبود.

DONYAIEAMAMNOE

طبق معمول موقع فکر کردم و فشار آوردن به مغز  
عزیزم دستی به لبم کشیدم.

یکی از کشوها رو باز کردم.

تند تند می‌گشتم.

غرضان گفتم: معلوم نیست این استاد پررو این  
شلواری که سیمکارت عزیزم توشه رو کجا گذاشته،  
عه عه! چجوری هم سیمکارتمو درآورد! نمیگه این  
بشر شاید یه عده بهش زنگ بزنند نگرانش بشند!  
عجب آدمیه‌ها!

یه دفعه دستی از پشت سرم روی کمد نشست که سریع  
وایسادم و از ترس لبم و گزیدم.  
- اینجا نیست.

با شنیدن صداش چشم‌هامو روی هم فشار دادم.  
گرمای خیلی نزدیک بودنش و خوب حس می‌کردم.



کنار گوشم گفت: کار تو بهش می‌گند تجاوز به حریم خصوصی و منم اصلاً خوشم نمیاد.

از نزدیکیش ضربان قلبم روی هزار رفته بود.

- چیزه... اومدم... اومدم سیمکارتو بردارم.

باز نزدیک گوشم گفت: اما من چی بهت گفتم؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

آروم به سمتش چرخیدم که تو فاصله‌ی کمی ازم دیدمش.

- میشه برید عقب؟ نمی‌تونم نفس بکشم.

اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

از فکر اینکه بازم اتفاق دو شب پیش بیوفته داشتم از استرس پس میوفتادم.

باز به لبم نگاه کرد که دستمو روش گذاشتم.

- برید عقب.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- بذار یه بار دیگه ببوسمت.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و با عصبانیت گفتم:  
نمی‌خوام.



پوزخندی زدم.

- شما که گفتید هیچ کششی بهم ندارید حالا چی شده؟  
دست هامو روی شونه هاش گذاشتم و سعی کردم عقب  
ببرمش.

DONYAIEAMAMNOE

- حالا هم برید کنار می خوام برم گیتار زدن و ببینم.  
سرشو کمی کج کرد.

- ندیدی هم خودم برات میزنم خوشگلم.  
با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم.  
به لبم نگاه کرد.

- به شرطی که بذاری کوتاه ببوسمت.

کم کم اخم هام به هم گره خوردند و تو یه حرکت خیلی  
محکم به عقب پرتش کردم که چند قدم به عقب رفت.  
عصبی گفتم: من واقعا نمی فهمتون، چجوری می گید  
هیچ کششی به دختری ندارید اما منو اینجور اذیت  
می کنید؟!

بی حرف بهم زل زد که نفس عصبی کشیدم و از  
کنارش رد شدم.

تند از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم.



همین که وارد حیاط شدم از روی کاناپه کیفم و چنگ  
زدم و با قدم‌های تند و عصبی از بقیه دور شدم.  
زیاد بهش رو دادم فکر می‌کنه می‌تونه وسیله‌ی بازیش  
انتخابم کنه.

DONYAIEAMAMNOE

بالاخره به در رسیدم و بیرون اومدم.  
با همون شدت قدم برداشتن به سمت سر کوچه رفتم.  
وارد خیابون شدم و کنار پیاده‌رو وایسادم.  
واسه تاکسی‌ها دست تکون دادم که بالاخره یکیشون  
وایساد.



#پارت 27





تا خواستم در رو باز کنم ماشینی به شدت پشت سرش  
ترمز گرفت و یکی ازش پیاده شد که با دیدن استاد  
سریع در رو باز کردم اما تا خواستم بشینم بهم رسید و  
جلوم وایساد.

با اخم گفت: بشین تو ماشین.  
اخم کردم.

- برید کنار می‌خوام برم.

نفسشو به بیرون فوت کرد و بازومو گرفت و کشوندم  
که تقلا کردم و با عصبانیت گفتم: ولم کنید، من با شما  
هیج جایی نمیام.

در ماشینشو باز کرد و عصبی گفت: بشین.  
محکم گفتم: نمی‌خوام.

بلند گفت: مگه سیمکارتتو نمی‌خوای؟ پس بشین.  
دست از تقلا برداشتم که ولم کرد.

نگاه خصمانه‌ای بهش انداختمو نشستم که در رو محکم  
بست و ماشینو دور زد.



دست به سینه به خیابون چشم دوختم و عصبی با پام  
کف ماشین ضرب گرفتم.

نشست و در رو بست و بلافاصله با سرعت از جای  
پارک دراومد و به راه افتاد.

کلافه دستش و تو موهایش تکون داد که کمی به هم  
ریخته شدند.

روی فرمون زد.

- لعنتی!

خود درگیری مزمن داره فکر کنم!

نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی می کرد عصبی  
نباشه گفت: معذرت می خواهم.

جوابش و ندادم.

- مطهره میگم معذرت می خواهم.

بازم جوابش و ندادم.

سرمو به سمت شیشه چرخوندم و دستمو زیر چوونم  
گذاشتم.

یه دفعه کنار خیابون زد رو ترمز.

- به من نگاه کن.



آدم لج بازی نبودم اما واسه رو ندادن به این استاد  
مجبور به لج بازی بودم.

بازومو گرفت و به سمت خودش چرخوندم اما بهش  
نگاه نکردم.

DONYA IEMAMNOE

خواست چونمو بگیره که دستشو پس زدم و عصبی  
گفتم: حدتونو رعایت کنید.  
دست هاشو بالا گرفت.

- باشه.

خواستم بچرخم که سریع گفت: نبینم بچرخ.

جدی گفتم: برای چی؟

- گفتم معذرت میخوام.

- خب باشه.

دستی به گردنش کشید.

- ببین مطهره، مطمئن باش دیگه این اتفاق نمیوفته.

خیلی سرد گفتم: امیدوارم.

پوفی کشید و پیشونیشو روی فرمون گذاشت.

دستمو دراز کردم.

- سیمکارتم.



تو همون حالت دستشو داخل جیبش کرد و سیمکارتو بیرون آورد و به طرفم گرفت.

خواستم ازش بگیرم که نداشت و درست نشست.

- پسره بهت زنگ زد جوابشو نمیدی، فهمیدی؟

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- باشه.

سیمکارتو کف دستش گذاشت و به طرفم گرفت.

سعی کردم سیمکارتو با ناخونم و بدون خوردن پوستم به پوستش بردارم که موفق هم شدم.

- ممنون، خداحافظ.

خواستم پیاده بشم که قفل مرکزی و زد و دستم رو دستگیره خشک شد.

به راه افتاد.

- خودم می‌رسونمت.

نفس پر حرصی کشیدم و درست نشستم.

#دو\_روز\_بعد



در تاکسی و باز کردم اما یه دفعه ماشین کناریم درش  
باز شد که... بوم... مثل چی درا به هم خوردند.

با اخم رو به پسرهای جلوم گفتم: نمی بینید دارم در رو  
باز می کنم؟

DONYA IEMAMNOE

اون پسره که در قضا یکی از پسرای هم کلاسیم بود  
و چه تصادف عجیبی با اخم گفت: شما باید حواستون  
باشه!

عصبی خندیدم.

- نه بابا! دیگه چه خبر؟ حالا شما بدهکارید؟

عطیه که بیرون وایساده بود پوفی کشید.

- ول کن بیا بریم، بنده خدا می خواد بره.

رو به پسره گفتم: درتون و ببندید می خوام پیاده بشم.

پوزخندی زد.

- شما در رو ببندید اول من پیاده بشم.

اونقدر هردومون لج بازی کردیم که آخرش مجبور  
شدم از همون تنگی که بود پیاده بشم اما اون بیشعورم  
همین قصد رو کرد و دوتامون تو میلی متری هم  
وایسادیم.



DONYAIEAMAMNOE

نفس پر حرصی کشیدم.

- نمی‌بینید دارم پیاده میشم؟

اون دوتا و سه تا از دوست‌های پسره هم مثل بز به ما نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.

پسره دستش و به در تکیه داد.

- بفرمائید برید خانم همکلاسی.

از روی حرص دیگه احترام و سوم شخص جمع و گذاشتم کنار و با حرص گفتم: توجه داری که اگه یه کم دیگه تکنون بخورم به تو می‌خورم؟

- به من ربطی نداره، می‌خوای بری برو وگر نه اول خودم میرم.

چشم‌هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

آروم باش مطهره.

چشم‌هامو باز کردم و لبخند عصبی زدم.

- نمی‌بینی نه؟

خونسرد سری تکنون داد.

دستم و مشت کردم.

- باشه.



و تو یه حرکت مشت محکمی به صورتش زدم که به  
سمت در پرت شد و تو همین لحظه بیرون اومدم.  
صدای خنده‌ی دوست‌هاش بلند شد.

DONYA IEMAMNOE

- عجب ضربه‌ای زدیا!

دستش و روی گوشش گذاشت و با تعجب بهم نگاه کرد.  
مستم و باز و بسته کرد.

- هیچ وقت با یکی که مدام داره ورزش می‌کنه در  
نیوفت پسر جون.

اینو گفتم و سبد رو از دست محدثه که از خنده سرخ  
شده بود گرفتم و با قدم‌های تند از شون دور شدم.  
پسره بلند گفت: تلافی می‌کنم.

برو بابایی نثارش کردم.

محدثه و عطیه خنده کنان بهم رسیدند.

عطیه: وایی دمت گرم مطهره، خوشم اومد، رشته رو  
از خانم فرهادی یاد گرفتی؟

دستی به مانتوم کشیدم.

- آره، فهمیدم یه زمانی علاوه بر مربی بدنسازی،  
کاراته هم تدریس می‌کرده.



DONYAIEAMAMNOE

وارد پارک شدیم.

محدثه به طرفی اشاره کرد.

- بریم اونجا، آب هم نزدیکمونه.

به اون سمت رفتیم.



#پارت 28

از اون جایی که فردا بخاطر رفتن به شمال کلاسمون  
کنسله گفتیم امشب بیایم پارک؛ اونقدر ا هوا سرد نبود  
اما بازم یه خورده سرد بود و همین سردی باعث  
نمی شد که مردم نیان.





از پنجشنبه تا حالا هم استاد رو ندیدم، بخاطر قرارداد  
مربوط به مدالینگش شرکت نموده.

نمی‌دونم چرا از ندیدنش یه حس عجیب و بدی دارم.

رو فرشی رو پهن کردند که سبد رو روش گذاشتم.

کفش هامونو درآوردیم و نشستیم.

به درخت پشت سرم تکیه دادم و پاهامو دراز کردم.

عطیه: چایی می‌خواین؟

محدثه: آره.

منم سری تگون دادم که فلاسک چایی رو از سبد به

همراه سه تا لیوان بیرون آورد.

محدثه کیسه‌ی تخم رو برداشت و وسط گذاشت که یه

مشت برداشتم و مشغول شکستن شدم.

زیاد اهل تخمه خوردن نیستم ولی توی پارک بدجور

می‌چسبه.

با دیدن اون قوم پسره سریع گفتم: اوه اوه! بچه‌ها

بچرخید که اون پسره داره میاد.

خودم سریع چرخیدم.

محدثه نیم نگاهی به عقب انداخت.



- وویی دارند این سمتی میان.

لبمو گزیدم.

آخه یکی نیست بگه تو که مثل سگ می ترسی چرا  
مشتی که تازه یاد گرفتی و رو یه پسر اونم همکلا سیت  
امتحان می کنی!

از کنار مون رد شدند که سریع اون طرف چرخیدیم.  
وقتی دور شدند نفس آسوده ای کشیدم.

عطیه نالید: ببین چه دردسری هم برامون درست  
کردیا!

چشم غره ای بهش رفتم.

با حس پر شدن مثانه م پوفی کشیدم و بلند شدم.

- میرم دستشویی.

کارتمو به سمت محدثه پرت کردم.

- برو چندتا خوراکی بگیر.

کفشمو پام کردم.

- لازم نیست، خودم پول دارم.

- با کارت من بگیر نمی خواد خرج کنی.

با نیش باز گفت: به به! چقدر سخاوتمندا!



با خنده چشم غره‌ای بهش رفتم و به سمت دستشویی  
قدم برداشتم.

#محدثه

DONYAIEAMAMNOE

با صدای عطیه بهش نگاه کردم.  
- اون پسره رو ببین، خیلی به مطهره و ما نگاه  
می‌کنه.  
رد نگاهش و گرفتم که با پسری که دیدم نیشم باز شد.  
- لامصب چقدر خوشگله!  
با آرنجی که تو پهلوم خورد سریع چشم ازش گرفتم.  
با اخم گفتم: بیا جامون و عوض کنیم.  
از جام بلند شدم.  
- لازم نکرده، بشین، میرم خوراکی بگیرم.  
از عمد به سمت پسره رفتم که با ابروهای بالا رفته  
سر تا پامو برانداز کرد.  
صدای عطیه رو شنیدم: بیا، بازم رفت شر به پا کنه.



با عصبانیت گفتم: چیه داری بر و بر به ما نگاه می‌کنی؟

نگاه اون عده پسری که همراهش بودند به سمتون کشیده شد.

DONYAIEAMAMNOE

متفکر دستی به ته ریشش کشید.

- ادب بهت یاد ندادند؟

با حرص گفتم: نبینم دیگه بهمون نگاه کنی، اوکی؟  
خونسرد دست‌هاش و ستون بدنش کرد.

- چشم‌هامه دلم می‌خواد، فکر نمی‌کردم همچین دوستی داشته باشه.

با اخم و گیج گفتم: کی و میگی؟  
شونه‌ای بالا انداخت.

- به تو چه؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و با تموم حرصی که داشتم بدون خجالت لگدی محکمی به پاش زدم و از کنارش رد شدم که با حرص بلند گفتم: خیلی پررویی!  
بلند گفتم: نه به اندازه‌ی تو.



به مغازه که رسیدم سه تا چیپس سرکه‌ای و سه تا  
آمیوه و کیک برداشتم.

دیگه پول من که نیست، پس باید دست و دلبازی کرد!  
پولشون و حساب کردم و کیسه به دست بیرون اومدم.

حوض رو دور زدم.

با دیدن سگ گوگولی و خوشگلی که به طرفم می‌دوید  
بدون هیچ ترسی و ایسادم اما بعضی‌ها از ترس جیغی  
زدند و کنار رفتند.

بهم که رسید نشستم و دستم رو سرش کشیدم.

- صاحبت کیه خوشگله؟

انگار که صد ساله من و می‌شناسه خودمونی شده بود.

نوازشش می‌کردم که اونم واسم ناز می‌ومد.

با و ایسادن کسی بالای سرم و گرفتن قلادهش بهش  
نگاه کردم که با دیدن همون پسره تا ته ماجرا رو  
رفتم.

بیشعور از عمد سگشو ول کرده.

درست و ایسادم.

- آخ ببخشید، از دستم در رفت.



پوزخندی زدم.

- آره جون عمت، ضایع شدی که از سگ نمی‌ترسم؟

حرص نگاهشو پر کرد.

- درضمن، از این به بعد حواست باشه چون شاید یکی

از شدت ترس یه چیزیش بشه، همه که نترس نیستند.

لبخندی زد که عوضی خیلی جذابش کرد.

زنجیر قلاده‌ی سگه رو به یکی از دوست‌هاش داد و

رو بهم گفت: ماهانم.

بی‌تفاوت گفتم: خب باش.

با حرص گفت: اسم تو چیه؟

- به تو چه؟

اینو گفتم و از کنارش رد شدم.

از ضایع کردنش و حس خوبی که نصیبم شده بود

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

کلا همیشه کار من توی پارک همینه.

ضایع کردن پسر، یه لذتی خاصی داره لعنتی.

با وایسادنش رو به روم وایسادم.

- ازت خوشم میاد، نمی‌خوای بیشتر باهم آشنا بشیم؟



- نه، چرا بخوام؟

چشمکی زد که نزدیک بود پس بیوفتم.

- قبول کن، پشیمون نمیشی.

با اخم گفتم: ببخشید، من اینکاره نیستم. DONYAIEAMAMNOE

خواستم برم که بازم رو به روم وایساد و تند گفت: نه نه، بد برداشت نکن، منظورم بد نبود، منظورم قرار گذاشتن و باهم وقت گذروندن بود.

دست به جیب با ژست خاصی گفت: دوست نداری با داداش استادت رفت و آمد کنی؟

با چشم‌های گرد شده گفتم: کدوم استاد؟  
- استاد...-

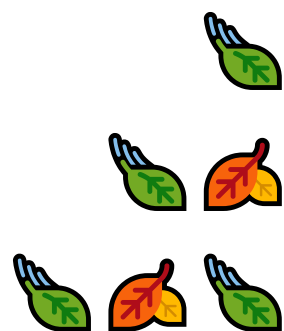
با صدایی پشت سرم سکوت کرد.

- دوباره داری چه غلطی می‌کنی؟





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 29

به سمتش چرخیدم که با دیدن استاد رادمش چشم‌هام  
چهارتا که چه عرض کنم هشتا شد.

کنارم وایساد.

- این استادت.

با تعجب نگاهم و بینشون چرخوندم.

استاد با تعجب بهم نگاه کرد.

- خانم شناوه؟ نه؟

- بله استاد.

بهم نزدیک شد.

- خانم موسوی هم اینجا؟

نزدیک بود نیشم باز بشه.

میگم نظر خاصی بهت داره مطی جون!





DONYAIEAMAMNOE

- بله استاد.

انگار چشم‌هام برقی زدند.

- که اینطور، همین جاها نشستین؟

- بله.

- خوبه.

با جدیت به پسره ماهان اشاره کرد و تهدیدوار گفت:  
برو بشین تا نزدم آش لاشت بکنم، دیگه هم نبینم  
مزاحم دختری بشی.

ماهان با حرص گفت: تو چی کار به من داری؟ تو  
برو دنبال مطه...

با نگاهی که استاد بهش انداخت لال شد.

مشکوک بهش نگاه کردم.

می‌خواست بگه مطهره؟!

#مطهره

دست‌هامو با شالم خشک کردم.

هوف، چقدر شلوغ بود!



از پشت دیوار خواستم بیرون بیام و بچرخم اما به یکی  
برخوردم که نزدیک بود بیوفتم ولی سریع بازومو  
گرفتم.

نفس آسوده‌ای کشیدم و بهش نگاه کردم که با دیدن  
همون پسر دلم هری ریخت و سریع بازومو آزاد  
کردم.

با اخم دست به جیب گفتم: انگار قراره امشب تو هی  
به من بخوری! دستت بشکنه خیلی بد زدی.  
لبخند مغرورانه‌ای زدم.

- حقیقتاً، تا باشی با یه خانم درست صحبت کنی.  
با حرص خندیدم.

- عوض معذرت خواهیته؟

خونسرد گفتم: معذرت خواهی واسه چی؟  
با حرص انگشتش و به لبش کشیدم.

از کنارش رد شدم اما بازومو گرفت و به دیوار کوبیدم  
که با چشم‌های گرد شده گفتم: چی کار می‌کنی؟!  
دستش و کنار سرم گذاشت.



DONYA IEMAMNOE

- معذرت خواهی کن دخترجون، نذار ناراحتی‌ای  
بمونه که بعدا توی کلاس تلافیش کنم.

دست به سینه پوزخندی زدم.

- مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟

تو صورتم خم شد.

- خیلی کارا، شاید بتونم کاری بکنم که از دانشگاه  
اخراج بشی.

عصبی خندیدم.

- نه بابا! می‌تونی؟

نیشخندی زد.

- چرا نتونم؟ تازشم بابام یکی از استادهای سرشناس  
اونجاست.

ابروهام بالا پریدند.

- واو.

اخم کردم.

- برو کنار بذار باد بیاد بچه قرتی.

خواستم به عقب هلش بدم اما با صدای آشنایی که  
شنیدم دستمو انداختم.



- چه خبره اونجا؟

پسره چرخید که با دیدن شانس خوب و گندم قالب تهی کردم.

با اخم‌های شدید به هم گره خورده بهمون نزدیک شد.

پسره: عه! سلام استاد!

با استرس بهش نگاه کردم.

قیافش بد عصبی بود.

رو به پسره گفت: چه نسبتی باهاش داری؟

ایمان: آم... چیزه... یه کم اعصابمو به هم ریخته بودند  
داشتم باهاشون حرف میزد.

به سمتم اومد که به دیوار چسبیدم.

یا خدا!

- حتمانم باید دستتو...

دستشو کنار سرم گذاشت و به پسره ایمان نگاه کرد.

- اینجا می‌داشتی؟

لبمو گزیدم.



این دیوونه‌ست، بخدا با کاراش آخرش باعث میشه  
شایعه پخش بشه که استاد رادمنش با دانشجوش... یا  
خدا! نه!

ایمان: معذرت میخوام استاد، سوءتفاهم نشه، با اجازه.

اینو گفت و سر به زیر رفت.

سرشو به طرفم چرخوند که از نگاهش با ترس بهش  
نگاه کردم.

- چی کار کردی؟

با استرس خندیدم.

- هیچ...

مشتشو به کنار سرم کوبید و داد زد: میگم چی کار  
کردی؟

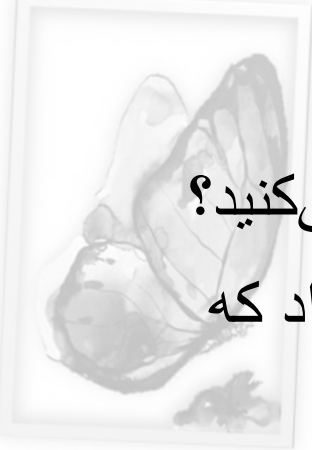
از ترس به بالا پریدم اما با چشم‌های گرد شده گفتم: به  
شما چه که چی کار کردم؟

تو صورتم خم شد و یقه‌مو تو مشتت گرفت.

- حرف میزنی یا یه جور دیگه به حرف بیارمت؟

این چشه؟! استادی فضول‌تر از این ندیده بودم.

از رو نرفتم و اخم کردم.



- شما اینجا چی کار می‌کنید؟ نکنه منو تعقیب می‌کنید؟

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد که  
آب دهنمو با صدا قورت دادم.

چشم‌هاشو باز کرد.

DONYA IEMAMNOE

خواست حرفی بزنه که نگاهش به لبم افتاد که نفسم بند  
اومد.

باز داره نگاه می‌کنه! چرا آخه؟ چی کار به لب من  
داری؟

- میگی یا وسط این همه جمعیت که شایدم هم  
کلاسی‌هات اینورا باشند ببوسمت؟  
با ترس گفتم: باشه باشه می‌گم.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- چیزه، خیلی داشت پررو بازی درمیاورد منم  
عصبانی شدم یه مشت خوابوندم توی صورتش.  
ابروهاش بالا پریدند.

با استرس خندیدم.

یقه‌مو ول کرد و عقب رفت که نفس آسوده‌ای کشیدم.  
- با اجازه.



اینو گفتم و د فرار که بلند گفتم: صبر کن باهات  
حرف دارم.

توجهی نکردم.

بین مردم بیشتری که اومدم آرومتر قدم برداشتم.

صداش و پشت سرم شنیدم.

- دقیقا چرا داری فرار می‌کنی؟

یه دفعه صدای عده‌ای دختر رو شنیدم.

- وایی آقای رادمنش!

- هین، باورم نمیشه که شما رو اینجا می‌بینم.

با اخم و ایسادم و چرخیدم که دیدم عده‌ای دختر  
دورشو گرفتند و ازش می‌خوان که باهاشون عکس  
بگیره.

دستم مشت شد و نمی‌دونم چرا حرص وجودم و پر  
کرد.

یکی از دخترا با ناز گفت: به نظر من شما بهترین  
مدلینگ ایرانید.

استاد به اجبار لبخند میزد.



دختره اینقدر به استاد نزدیک بود که دوست داشتم  
کلش و بکنم.

با عشوه موهاش و دور انگشتش چرخوند.

نگاهم به آبخوری خورد.

با فکری که به ذهنم جرقه خورد به سمتش رفتم.

صبر کن، دارم برات، واسه استاد من عشوه  
می‌ریزی؟

با دیدن یه لیوان کاغذی که روی چمن‌ها افتاده بود  
برش داشتم و پر از آب کردم.



#ادامه‌ی پارت 29





استاد نگاهش و اطراف می چرخوند.

مطمئنم دنبال منه.

- ببخشید من عجله دارم باید زودتر برم. DONYA I E M A M N O E

اما دخترا تازه گیرش آورده بودند و ولش نمی کردند.

همون دختره به سر تا پاش نگاهی انداخت.

- شما اسطوره‌ی زندگی منید.

یه اسطوره‌ی ای بهت نشون بدم که سر تا پاتو خیس کنه.

کمی دور ازش همون طور که پشتش بهم بود از کنارش رد شدم و تو یه حرکت آبو با لیوانش به سمتش پرت کردم که جیغی زد و چرخید.

زود وارد درخت‌ها شدم و گوشیمو درآوردم که مثلا دارم حرف میزنم.

دختره با جیغ گفت: کدوم عوضی ای اینکار رو کرد؟

نامحسوس به خودم اشاره کردم.

- شاخ شمشاد اسطوره‌ی زندگیته.

خندم گرفت.



با حس خوبی که نصیبم شده بود به جلو قدم برداشتم و  
ریسه‌های شالمو دور انگشتم پیچوندم.

گوشیمو روشن کردم و یه آهنگ دیش به نام فقط خود  
تویی از میلاد باران پلی کردم.

یعنی انرژی گرفته بودم و هر خاطره‌ی بد توی ذهنم  
نمی‌تونست انرژیمو ازم بگیره.

روی جدول وایسادم و بدون توجه به نگاه‌های مردم  
دست‌هامو از هم باز کرد و با احتیاط قدم برداشتم.  
زیر لب همراه آهنگ خوندم.

- گذشته‌ها گذشت، چشاتو روش ببند آینده رو ببین،  
این زندگی درست، مثل نگاه تو شیرینه بعد از این،  
این روزا قلب من، از بی‌نهایت وابستگی پره، تو هم  
مث خودم عاشق شدی آره، حتما همین‌طوره... فقط  
خود تویی، هر چی که هست و نیست، هیچکی به جز  
تو نیست، فقط خود تویی...

با دستی که دور شکمم حلقه شد نفسم بند اومد و  
سرجام میخکوب شدم.

صدای استاد رو کنار گوشم شنیدم.

- کبکت خروس می‌خونه دانشجو کوچولو!



- استاد...

بهم چسبید که بی اراده حرفم و قطع کردم و به دستش  
چنگ زدم.

نزدیک گوشم گفتم: استاد نه، برای تو مهرداد!



#معشوقه‌ی فراری\_استاد

#پارت 30

با تعجب زیر لب زمزمه کردم: چی؟!  
باز نزدیک گوشم گفتم: واقعا میگم، دوست ندارم بهم  
بگی استاد یا حتی آقا مهرداد، فقط مهرداد.



نگاه‌های مردم اذیت می‌کرد و از طرفی ضربان قلبم داشت دیوونم می‌کرد.

اخمی روی پیشونیم نشست و به شدت دستش و از دورم باز کردم و به طرفش چرخیدم ولی پام از روی جدول در رفت که جیغی کشیدم و نزدیک بود بیوفتم اما دست قدرتمندش و زود دور کمرم حلقه کرد و اون دستش و به چراغ ایستاده‌ی پشت سرم تکیه داد.

نفس زنان با ترس به چشم‌هایش اونم تو اون نزدیکی خیره شدم.

بی‌حرف بهم خیره بود و تیکه‌ای از موهایش که با حرکت باد می‌رقصید یه بلایی رو سر قلب و احساسم می‌آورد.

انگار صدای ضربان قلبش و می‌شنیدم.

کم کم زبون باز کردم.

- مم... ممنونم، میشه کمک کنید وایسم؟

حرفی نزد و به جاش نگاهش به سمت لبم رفت که نفس بریده گفتم: لطفا ولم کنید.

یه دفعه صدای پر تعجب ماهان بلند شد: مهرداد؟!  
خجالت وجودم و پر کرد.



استاد سریع و ایسوندم و چرخید و دستی توی موهایش کشید.

سعی کردم نفس‌های عمیقی بکشم.

دست‌هام شدید یخ کرده بودند.

DONYAIEAMAMNOE

به طرف ماهان چرخیدم که با دیدن عطیه و محدثه که با تعجب نگاهشون و بین ما می‌چرخوندند کلافه دستی به صورتم کشیدم.

ماهان پشت استاد رفت.

- مهرداد؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و تا تونستم فقط بین درخت‌ها دویدم که صدای بلند عطیه رو شنیدم.

- مطهره و ایسا، کجا داری میری؟

به هیچ وجه نمی‌تونستم پیششون باشم چون حوصله‌ی سوال پیچ کردن هاشون و نداشتم.

نفس کم آوردم که پشت یه درخت و ایسادم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

با یادآوری بغل کردنش هم عرق شرم کردم و هم وجودم یه جوری شد، شاید بهتره بگم حس خوب یا شایدم... نمی‌دونم!

\*\*\*\*

روی صندلی‌های اتوبوس یا بهتره بگم اسکانیا نشسته بودیم.

من کنار عطیه و محدثه هم کنار یکی از اون سه تا دختری که شرط بسته بودند استاد رو تور کنند، خوب هم باهاش گرم گرفته بود، مطمئنا می‌خواد اطلاعات ازش بکشه، عجب آدمیه!

چشم‌هامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

دیشب بعد از اون اتفاق دیگه خبری از استاد و ماهان نشد، اون دوتا هم یه ریز می‌خواستند بهم ثابت کنند که استاد دوستم داره و من هم بهش بی‌میل نیستم اما شاید برخلاف واقعیت گفتم که همش چرنده.

طبق حرف‌های آقای معینی که چهارشنبه‌ای گفت استاد هیچ سال نمیاد و یعنی اینکه امسال نمیاد.

اما نمی‌دونم ته قلبم می‌خواد که بیاد یا نه.

بالاخره به راه افتاد.

سه تا اتوبوس بودیم.

یکی ترم اولیا، یکی هم ترم دومیا و یکی هم ترم سومیا.



به ساعت مجیم نگاه کردم.

ساعت نه صبحه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم و خالی کنم اما  
مگه فکر استاد می داشت؟...

DONYAIEAMAMNOE

کیفم و روی شونم انداختم و پیاده شدم.

چمدون ها رو که گرفتیم همگی جمع شدیم.

نگاهم و اطراف چرخوندم.

کلی ویلاهای شبیه به هم کنار هم بود.

دریا هم رو به روی ویلاهاست که ما الان پشت  
ویلایم.

آقای معینی روی یه سکو وایساد.

- توجه کنید، اسم هاتون و می خونم و میگم که تو چه  
ویلاهایی مستقر بشید.

عطیه آروم گفت: خداکنه ما رو جدا نکرده باشند.

خونسرد گفتم: جدامونم کرده باشند میریم اعتراض  
می کنیم.

بالاخره بعد از تقسیم بندی وارد ویلاهامون شدیم.



خداروشکر ما سه تا رو جدا نکرده بودند و همراهمون سه تا دختر دیگه هم بود.

کفش هامون و بیرون آوردیم.

کلا ویلا از چوب و نقلی بود و همین خوشگلش می کرد.

یه دونه اتاقم داشت که توش سه تا تخت دو طبقه بود.

کیفم و روی طبقه ی دوم تختی که کنار پنجره ی بزرگ بود انداختم و چمدون کوچیکم کنار تخت گذاشتم.

محدثه: بریم بیرون؟

ورزشی به دستم دادم.

- صدرصد.

هردوشون تخت هاشون و انتخاب کردند.

مانتوم و با مانتوی تقریبا زمستونی مشکی عوض کردم.

کفش هامون و برداشتیم و دم در حیاط پوشیدیم.

در رو باز کردم که نسیم ملایمی که از طرف دریا می وزید لبخندی روی لبم نشوند.

بیرون اومدیم و محدثه در رو بست.





حیات کوچک و سرسبزی داشت و یه تاب گرد داخلش بود.

محدثه با ذوق گفت: وایی تاب!

خواست به طرفش بره که سریع گفتم: نرو، بعد میری الان می‌خوایم بریم بگردیم.

چپ چپ بهم نگاه کرد.

از حیات بیرون اومدیم و کنار دریا روی شن‌های نرم قدم برداشتیم.

عطیه چشم‌هامو بست.

- دو سالی می‌شه که دریا رو ندیدم.

دست‌هامو داخل جیب‌هام کردم و به دریایی که بخاطر نور خورشید برق می‌زد خیره شدم.

دریا برخلاف وجود من آرام بود.

صدای یکی از مسئول‌های همراهمون و شنیدم.

- حیات سایه بون داره، ماشینتون و می‌تونید بذارید همین‌جا.

به ویلای مسئول‌ها نگاه کردم.



یکی با ماشین جلوش بود و اون مسئول در حیاط رو باز کرد.

چرخید که توی ماشین بشینه.

با کسی که دیدم سر جام میخکوب شدم و چشم هام اندازه ی توپ تنیس گرد شدند.

اومده!

عطیه: چی ش... هین استاد رادمنشم اومده که!

محدثه با بدجنسی گفت: می گفتند که هیچ وقت همراه بچه ها نمیومده اما الان که اومده می دونم بخاطر چیه.



#پارت 31



DONYAIEAMAMNOE

آرنجشو بهم زد.

- بخاطر اینه.

با اخم بهش نگاه کردم.

- زر نزن.

ماشینشو به داخل برد و پیاده شد.

- بچه‌ها، تند رد می‌شیم، خب؟

عطیه پوفی کشید.

نفس عمیقی کشیدم.

- یک، دو، سه!

اینو گفتم و زودتر همشون تند قدم برداشتم و دستمو  
جلوی صورتم گرفتم.

چیزی نگذشت که صداش باعث شد پاهام میخ زمین  
بشند و ضربان قلبم بالا بره.

- خانم موسوی؟

لعنتی!

آروم به سمتش چرخیدم.



یه چمدون کوچیک مشکی توی دستش بود.

- س... سلام.

- سلام، نیم ساعت دیگه بیاین همین ویلا، تو چندتا کار کلاسی کمک می‌خوام.

DONYAIEAMAMNOE

آب دهن نداشتم و قورت دادم.

- همیشه مثلاً محدثه بیاد.

محدثه: من اصلاً وقت نمی‌کنم.

با حرص بهش نگاه کردم.

- نه، خودتون باید باشید.

با نارضایتی بهش نگاه کردم.

- آخه اس...

با اخم گفت: همین که گفتم.

اینو گفت و چرخید و رفت که صدای چمدونش که روی ماسه‌ها کشیده می‌شد بلند شد.

یه بار پامو به زمین کوبیدم و نالیدم: خدا!

اون دوتا با قیافه‌های خندون بهم نزدیک شدند.

خواستند حرف بزنند که با اخم گفتم: صداتون درنیاد.



سعی کردند نهند.

چرخیدم و با حرص به راهم ادامه دادم.

اونقدر رفتیم تا اینکه ویلاهای دانشگاه تموم شدند و  
وارد یه قسمت شدیم که وسایل ورزشی و تور والیبال  
بود.

سه تا پسر و سه تا دختر از همکلاسی هامون داشتند  
والیبال بازی می کردند.

محدثه به سمتشون رفت که گفتم: کجا داری میری؟  
- میرم بازی کنم.

من و عطیه پوفی کشیدیم و پشت سرش رفتیم.  
کنار زمین وایساد.

- هیچ کدوم خسته نشدید؟

یکی از دخترا که اسمش فاطمه بود گفت: بیا جای من.  
بعد ورزشی به دستش داد و بیرون رفت که محدثه هم  
خر ذوق شده توی زمین وایساد.

رادان با غرور خاصی گفت: اصلا همتون بیاین توی  
زمین، شش نفر در مقابل سه نفر.



هستی خندید و با تمسخر گفت: واو! چه اعتماد به  
سقفی!

فرزاد: همتون بیاین تو زمین که ببینید اعتماد به سقفه  
یا نفس.

DONYA IEMAMNOE

آسمان بهمون نگاه کرد.

- بیاین.

به عطیه نگاه کردم.

- میگی بریم؟

پوزخندی زد.

- واسه کم کردن روی اون سه تا آره.

بعد به سمتشون رفت که منم پشت سرش رفتم.

همگی توی زمین وایسادیم و اول ما شروع کردیم.

نباید اسمشو می داشتیم والیبال، باید می گفتیم دیوونه  
بازی!

گاهی توپ تو سرامون یا شکمون می خورد یا  
یکیمون با پا میزد.



هممون از خنده نزدیک بود پس بیوفتیم، جوری شده  
بود که حتی دیگه شمارشم نمی‌کردیم و فقط مثل  
دیوونه‌ها بازی می‌کردیم.

آخرش از شدت خنده و خستگی همون‌جا روی شن‌ها  
فرود اومدیم.

با ته مونده‌ی خندم اشک‌هامو پاک کردم.  
آسمان با خنده نفس زنان گفت: خیلی خوب بود.  
آروم خندیدم.

خواستم چیزی بگم اما نگاهم به کسی که خورد رسماً  
لال شدم و آب دهنمو با استرس قورت دادم.  
استاد با اخم دست به سینه از دور بهم نگاه می‌کرد.  
بهم اشاره کرد که برم پیشش.  
با استرس نگاهی به بقیه انداختم.  
حواسشون نبود.

به استاد نگاه کردم که باز اشاره کرد و پشت دیوار  
ویلای آخری رفت.

نفس پر استرسی کشیدم و بلند شدم.  
- تا استراحت می‌کنید من میرم دستشویی.



محدثه با تعجب گفت: می‌خوای این همه راه رو تا ویلا  
بری؟!

- نه بابا، در یکی از ویلاهای نزدیک رو می‌زنم.

دیگه اجازه‌ی حرفی و بهشون ندادم و با استرس به  
سمت جایی که استاد رفت دویدم.

پشت دیوار اومدم اما یه دفعه به دیوار کوبیده شدم.

با تعجب به چهره‌ی برزخی استاد نگاه کردم.

دستش روی قفسه‌ی سینم فشار داد و عصبی گفت:  
بلندتر می‌خندیدی، با اون پسر بازی کردی که چی  
بشه؟ هان؟

با تعجب گفتم: استاد چرا اینقدر عصبی هستید؟

بیشتر بهم نزدیک شد که نفسم بند اومد.

غریذ: توجه داری وقتی بازی می‌کنی چی میشه؟ هان؟  
وقتی بخوان با یه پسر بازی بکنند باید مانتوی گشاد  
بپوشن.

مانتومو تو مشتت گرفت.

- نه این که با هر پرش و بالا بردن دستت این  
سی\*نه‌های لامصبت بالا و پایین بشند و توجه پسر را  
رو جلب کنند.





از اینکه ایقدر رک و بی‌پرده حرف زد چشم‌هام گرد شدند، دستم و روی دهنم گذاشتم و از خجالت گر گرفتم.

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

دستم و پایین آوردم.

- خجالت بکشید این حرف‌ها چیه؟

به عقب هلش دادم اما دریغ از یه تکون.

با همون چشم‌های بسته عصبی گفت: بهت نگفتم نیم ساعت بعد بیای؟

لبم و گزیدم.

- معذرت می‌خوام؛ زمان از دستم در رفت.

چشم‌هاشو باز کرد.

نگاهش کاسه‌ی خون بود و لرزه‌ی بدی توی تنم می‌انداخت.

دستشو از روی قفسه‌ی سینه‌م برداشت و کنار سرم به دیوار گذاشت.

با استرس گفتم: الان یکی میاد می‌بینه واسه هر دومیون دردرس میشه.



تو صورتم خم شد.

از خشم نفس نفس میزد.

- یه بار دیگه ببینم با پسرا بازی می‌کنی بلایی سرت  
میارم که به غلط کردن بیوفتی.

DONYAIEAMAMNOE

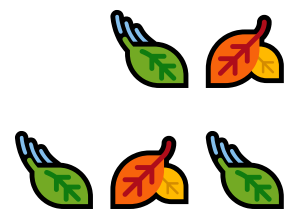
با ناباوری گفتم: آخه به شما چه؟!!

سعی کرد صداش بالا نره: رو اعصاب من راه نرو  
مطهره، هنوز اوج عصبانیت منو ندیدی، بهت  
اخطارم میدم که تلاش نکنی منو بد عصبی کنی،  
فهمیدی؟

با ترس سرمو بالا و پایین کردم.

نگاهش که به سمت لبم رفت با لکنت گفتم: برید...  
برید عقب، لطفا.





#پارت 32

DONYAIEAMNOE

- خودت عصبیم کردی خودتم باید آرومم بکنی.  
همین که خواست لبش روی لبم بشینه سریع زانو هامو  
خم کردم و از زیر دستش فرار کردم.  
چشم هامو بست، دستشو مشت کرد و دندون هاشو  
روی هم فشار داد.  
عقب عقب رفتم.  
- شما... شما برید ویلا، من... من خودم زود میام.  
اینو گفتم و سریع فرار کردم که صدای لگدش به  
میله‌ی آهنی کنار دیوار رو شنیدم.  
سریع به سمت اون دوتا رفتم که بهم نگاه کردند.  
محدثه با اخم گفت: خوبی؟  
در گوشش گفتم: یادم رفت که استاد بهم گفته بود باید  
برم، من رفتم.  
عقب کشیدم که تند گفت: بدو برو.



عطیه: چی شده؟

جوابشو ندادم و ازشون دور شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

آروم باش، اونجا مسئول‌های دانشگاه‌ها هستند پس

نمی‌تونه کاری بکنه.

سعی کردم کمی تند برم.

تعداد کمی نزدیک دریا و ایساده یا نشسته بودند.

مطمئناً بیشتریا خسته‌ی راهن و هم بخاطر اینکه ظهره

نیومدند بیرون.

به اون ویلا که رسیدم واردش شدم و پشت در چوبی

وایسادم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم.

چند تقه به در زدم که توسط یه آقا باز شد.

- بفرمائید.

- استاد رادمنش گفتند پیام کمکشون.

اخمی کرد.

- صبر کن.

در رو نیمه باز گذاشت.



قلنج دستمو شکوندم.

بعد از چند ثانیه باز دم در اومد.

- بفرمائید داخل.

تشکری کردم و وارد شدم که چندتا از اساتید رو دیدم.

- سلام.

همشون جوابمو دادند.

نگاهم به استاد خورد که خودکار و کاغذ به دست پا  
روی پا انداخته بود و با اخم یه چیزهایی رو  
می نوشت.

کفشم و بیرون آوردم و به سمتش رفتم.

بالاخره سر بلند کرد و به مبل کنارش اشاره کرد.

- بشینید.

ناچاراً چشمی گفتم و نشستم.

برگه های توی دستش و روی میز گذاشت.

- من یه کم دستم درد می کنه نمی تونم خیلی بنویسم  
واسه همین ازتون خواستم بیاین که تو نوشتن کمکم  
کنید.

آره جون عمت!



DONYAIEAMAMNOE

- انشالله دستتون بهتر بشه...

کشیده و آروم‌تر گفتم: استاد.

چپ چپ بهم نگاه کرد که از طرفی خندم گرفت و هم  
از طرفی از دستش حرص داشتم.

کاغذهایی و رو به روم روی میز بایه خودکار  
گذاشت.

- اسامی و مشخصات بچه‌ها رو تو اون انتقال بدید.

نه به شما شما کردنش و نه به تو تو کردنش.

استاد پرو!

- چشم.

خم شدم و خودکار رو برداشتم.

دستم و به میز تکیه دادم و مشغول نوشتن شدم.

خودش برخلاف اون وقت که برگه‌ها رو روی پاش  
گذاشته بود برگه‌ها رو روی میز گذاشت و تقریباً  
نزدیکم خم شد.

سعی می‌کردم مقنعه‌م بالا تنمو بپوشونه چون فکر به  
اینکه تو بازی بهشون دقت کرده شرم می‌کردم کنارش  
باشم.



DONYAIEAMAMNOE

یه دفعه هر سه تای اساتید بلند شدند.

یکیشون رو به استاد گفت: میریم ویلای آقای معینی،  
کارتون تموم شد بیاین.

استرس مثل خوره به جونم افتاد.

استاد: باشه.

به سمت در رفتند که بدون فکر سریع گفتم: همیشه  
بمونید؟

یکیشون که خیلی پیرمرد بامزه‌ای بود گفت: نه دخترم،  
اینجا کاری نداریم.

همشون که بیرون رفتند و در رو بستند آب دهنمو به  
سختی قورت دادم.

کم کم به استاد نگاه کردم.

لبخند مرموزی زد.

- تنهاییم.

با استرس خندیدم.

- خب باشیم.

بعد مشغول ادامه‌ی کارم شدم.



دستش که دور کمرم حلقه شد نفسمو تو سینم حبس کرد.

خواستم بلند بشم که نداشت و نزدیک بهم گفت: کارتو انجام بده.

سعی کردم صدامو عصبی نشون بدم.  
- دستتون و بردارید استاد.

با چنگی که به پهلوم انداخت باعث شد خودکار از دستم در بره و صورتم از درد جمع بشه.  
نزدیک گوشم عصبی گفت: وقتی تنهاییم ببینم بهم استاد گفتی عواقبش پای خودت.  
بهش نگاه کردم و با عجز گفتم: چرا اینکار رو باهام می‌کنید؟

لبشو با زبونش تر کرد.  
- من که باهات کاری نمی‌کنم.  
درست نشستم اما دستشو برنداشت.  
اشک توی چشمهام حلقه زد.

- اینجور منو اذیت می‌کنید، چرا اینقدر بهم نزدیک می‌شید؟ چرا می‌خواهین منو ببوسید؟ وقتی به دختری





کشتی ندارید چرا اینکارا رو با من می‌کنید؟ از عمد  
می‌خواين عذابم بدید؟

خیره به چشم‌هام نگاه کرد.

با بغض گفتم: چرا؟

دستش و برداشت که بهتر تونستم نفس بکشم.

آرنج‌هاشو روی زانوهایش گذاشت و دستش و توی  
موهایش فرو کرد.

با بغض و عصبانیت گفتم: بهم جواب بدید.

اما حرفی نزد و به جاش با پاش روی زمین ضرب  
گرفت.

عصبی خندیدم.

- باشه.

بلند شدم و تند به سمت در رفتم.

مشغول پوشیدن کفشم شدم که سرشو بالا آورد و  
کلافه گفت: مطهره نرو.

پوزخندی زدم و در رو باز کردم.

بیرون اومدم که بلند گفت: مطهره؟

در رو بستم و سریع به اطراف نگاه کرد.



خداروشکر کسی نبود که هوارش و بشنوه.

با اعصابی داغون کلا از ویلا بیرون اومدم و به سمت  
ویلای خودم رفتم.

عصبانیتم بخاطر چی بود؟ حرف نزدنش؟ پررویش؟  
یا...

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم.

لعنت بهت!

#مهرداد

با عصبانیت بلند شدم و لگدی به میز زدم.

لعنت بهت پسر، لعنت.

کلافه و عصبی دست هام و توی مو هام فرو کردم.

دکتر بهم گفت که شاید مطهره بتونه باعث درمانم بشه،

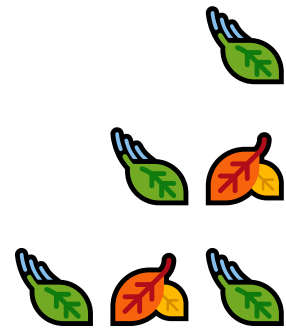
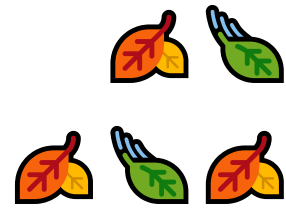
اما چجوری بهش بگم که احساس وسیله بودن نکنه؟

چرا باید به اون کشش داشته باشم؟ چرا؟





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 33

چجوری بهش بگم که شانس درمان شدنمه؟ اگه اینو  
بگم فکر می‌کنه که من فقط واسه این بهش توجه  
می‌کنم چون شاید باهاش بتونم درمان بشم.  
دو دستمو توی صورتم کشیدم.

اما مگه غیر از اینه؟ مگه فقط به چشم یه وسیله بهش  
نگاه نمی‌کنم؟ ولی چی باعث میشه که منه لعنتی بهش  
کشش داشته باشم؟!

\*\*\*\*

#مطهره



DONYAIE MAMNOE

ساعت سه شبه و هر پنج تاشون عین چی زود  
خوابشون برده به جز منه بدبخت که هی از ساعت  
دوازده دارم تو جام وول می خورم.  
فکر و خیال اجازه ی خوابیدم بهم نمیده.  
در آخر بلند شدم و آروم از پله ها پایین اومدم.  
یه شال روی سرم انداختم و مانتومو بدون بستن  
دکمه هاش پوشیدم و بعد از برداشتن پتو از اتاق بیرون  
اومدم.  
کفش هامو پام کردم و از ویلا خارج شدم.  
دریا توی شب برخلاف روز رعب انگیزه.  
هوا شدید سرد بود که سریع پتو رو دور خودم پیچیدم.  
یه تخته سنگ پیدا کردم و پشت بهش نشستم که  
شن های سرد لرزی تو بدنم انداختند.  
به تخته سنگ تکیه دادم و پتو رو محکم تر گرفتم.  
بادی آرومی که می وزید آروم می کرد اما احساس  
تنهایی آرامشو زود به هم میزد.



DONYAIEAMNOE

چقدر سخته وقتی دورت پر از آدمه حس کنی خیلی  
تنهایی؛ چقدر خوبه وقتی احساس تنهایی سراغت میاد  
یادت بیوفته که یکی به فکرته، دوست داره؛ سالهاست  
که دیگه این حس از بین رفته و جاشو به یه حفره‌ی  
پر درد عمیقی توی قلبم داده.

نفس عمیقی کشیدم.

با نشستن کسی کنارم هینی کشیدم و از ترس از جا  
پریدم.

با دیدن استاد چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.  
خونسرد پاهاشو دراز و زیپ کتشو بست.  
- بشین.

با تعجب گفتم: اینجا چی کار می‌کنید؟  
- همون کاری که تو می‌کنی.

اخم کردم.

- این وقت شب اینجا چی کار می‌کنید؟  
دست به سینه گفت: تو اینجا چی کار می‌کنی؟  
دندون‌هامو روی هم فشار دادم.



خواستم برم که مچمو گرفت و به سمت زمین کشیدم  
که تعادلمو از دست دادم و با صورت رفتم روی  
رونش.

DONYAIEAMAMNOE

از درد چشمهامو روی هم فشار دادم.  
شروع کرد به خندیدن که با حرص بلند شدم و بدون  
فکر و بی اراده به سمت موهایم هجوم بردم.  
- خیلی بیشعورید، دردم گرفت.

با درد شروع کرد به خندیدن و سعی کرد دستهامو  
جدا کنه.

- ول کن مطهره می سوزه.

یه دفعه به خودم اومدم که سریع ولش کردم.  
خواستم عقب بکشم اما مچمو گرفت و روی خودش  
پرتم کرد که نفس تو سینم حبس شد.  
آروم تر خندید.

- آروم باش.

- هستم ولم کنید.

با پرویی به چشمهام زل زد و گفت: ولت نمی کنم،  
دوست دارم نزدیکم باشی.



انگشت اشارشو روی گونم گذاشت و به پایین حرکت داد که قلبم ضربان تندى گرفت.

مست شده‌ی چشم‌هاش بودم و قفل کرده بودم.

انگشتش و روی لبم کشید.

نفس بریده گفتم: دست از سرم بردارید.

قفسه‌ی سینه‌ش طولانى بالا و پایین مى‌شد.

- تازه پیدات کردم.

با تعجب گفتم: چى؟

پاهاش و از هم باز کرد و باهاشون بدنم و قفل کرد که از خجالت گرفتم.

سرشو کمی کج کرد و به لبم چشم دوخت.

آروم لب زد: توى لعنتى چى دارى؟

نفس زنان گفتم: لطفا... ولم کنید.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- چرا اینقدر ازم فرار مى‌کنى؟

سکوت کردم.

- ازم بدت بیاد؟



- نه.

پتو که از روی شونه‌ی چیم افتاده بود رو روی شونم انداخت.

DONYA IEMAMNOE

- ممکنه یکی بیاد، ولم کنید.

مچ‌هامو ول کرد و دست‌هاشو دور کمرم حلقه کرد.

- همه خوابن.

- برید یه جای دیگه بشینید.

شالمو مرتب کرد.

- دوست دارم کنارت باشم.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

- اینکار رو باهام نکنید، این حرف‌ها رو هم نزنید.

- چرا؟

بغضم گرفت.

- دلیلش و نمی‌تونم بگم.

نگاهش و بین هر دو تا چشم‌هام چرخوند.

- چرا؟

سکوت کردم و چشم‌هامو بستم.





DONYAIEAMAMNOE

- قبلا کسی و دوست داشتی؟

با بغض سرمو بالا و پایین کردم.  
دستش محکمتر دور کمرم حلقه شد.

- ولت کرد؟

با بغض خندیدم.

- کاش ولم کرده بود، اینطور امید داشتم که یه روزی  
می بینمش.

- منظورت چیه؟

چشم‌های لبریز از اشکم و باز کردم.

- قرار بود بعد از سربازیش عقد کنیم، اما یه روز، یه  
روز نحس، وقتی می‌خواست از اینور خیابون به  
اونور بره...

بغضم شکسته شد که چشم‌هامو بستم.

سریع دو طرف صورتمو گرفت و تند گفت: گریه نکن  
نمی‌خوام تعریف کنی خودم فهمیدم.

صدای هق هقمو تو گلویم خفه کردم.

تو بغلش گرفتم.

- گریه نکن، لطفا.



اما بغض چند وقتم تازه شکسته شده بود و اشک‌هام  
قصد تموم شدن نداشتند.

صدای هق هقم بلند شد و به کتش چنگ زدم که  
محکم‌تر بغلم کرد، یه دستش و پشت سرم گذاشت و  
سرشو به سرم تکیه داد.

با لحنی که تا حالا ازش نشنیدم گفت: با اینکه نمی‌تونم  
گریه کردنتو ببینم ولی گریه کن تا خالی بشی.

لبشو روی سرم گذاشت و آروم گفت: ولی بدون من  
زجر می‌کشم.

لبمو به دندون گرفتم و صدای هق هقمو خفه کردم.  
لعنتی چرا داری این حرف‌ها رو بهم می‌زنی؟ مگه  
برات مهمم؟

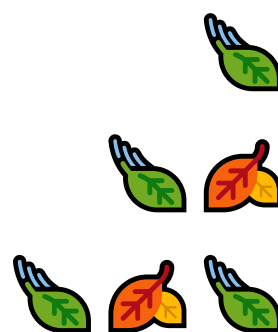
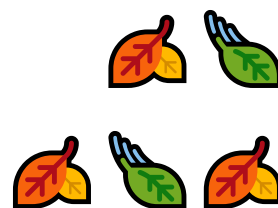
روی سرمو بوسید که وجودم پر از حسی شد که شدید  
سردرگم کرد.

آغوشش درست مثل یه مسکن بود و دستش که دورم  
حلقه بود مثل یه لالایی، انگار بازم اومده که زندگیمو  
دگرگون کنه، انگار بازم اومده که... نابودم کنه یا از  
نو بسازتم؟





DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت34

#مهرداد

- مطهره یه چیزی بهت...

با دیدن اینکه خوابه حرفمو قطع کردم و لبخندی روی لبم نشست.

گرفتمش و روی پام خوابوندمش و تو بغلش گرفتم که سرش به بدنم تکیه داده شد.

وجودم پر از حس ناشناخته‌ای شد که تا حالا احساس نکرده بودم.



شالش کمی از هم باز شده بود و تیکه‌ای از موهایش  
توی صورتش ریخته شده بود.

دوست داشتم همیشه توی بغلم باشه و دستمو توی  
موهایش بکشم.

DONYA I E M A M N O E

موهایش و پشت گوشش بردم و پتو رو خوب روش  
کشیدم.

به اطراف نگاه کردم.

نمی‌تونم که ببرمش توی ویلاش ممکنه همکلاسی‌هایش  
بیدار بشند اونوقته که اول حرف واسه من و خودش  
اگه هم ببرمش بدجور سرما می‌خوره.

با فکری که به ذهنم رسید آروم روی شن‌ها  
خوابوندمش و پتو رو روش کشیدم.

بلند شدم و به سمت ویلای خودم رفتم.

آروم وارد ویلا شدم و بعد از برداشتن سوئیچ در  
ماشین و باز کردم و سوئیچو توی قفل کردم و  
چرخوندم.

ترمز دستی و پایین کشیدم و بدون روشن کردن ماشین  
با هزار زحمت از ویلا بیرونش آوردم و بعد توی  
ماشین نشستم و روشنش کردم.



بعد از اینکه مطهره رو توی ماشین گذاشتم سوار شدم  
و به سمت جاده روندم.

گوشیمو برداشتم و به فرهاد یکی از دوست‌های  
صمیمیم زنگ زدم.

DONYAIEAMAMNOE

چندین بار زنگ زدم تا اینکه بالاخره صدای خواب  
آلودش بلند شد: نصفه شبی مرض داری زنگ میزنی  
مردم آزار؟

- هنوز شمالی؟

- آره، چطور؟

- پس دارم میام ویلات.

سرفه‌ای کرد.

- چرا؟ مگه ویلای دانشگاهت نیستی؟

- میام واست میگم.

خمیازه‌ای کشید.

- خیلوخب، زود بیا می‌خوام بکیم بیدارم کردی.

کوتاه خندیدم.

- باشه.

تماس و قطع کردم.



#مطهره

چشم بسته خمیازه‌ای کشیدم و غلتی زدم. DONYAIEMAMNOE

دستم و زیر بالشت بردم.

چه تخت نرمی!

کش و قوسی به خودم دادم اما یه دفعه دستم به یه پوستی برخورد.

با استرس آروم دستم و روش کشیدم که دیدم صورته و از ته ریشش معلومه مرده با این فکر مثل جت بلند شدم و به سمتش چرخیدم که با دیدن استاد چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و دستم و روی دهنم گذاشتم.

یا خدا! این کنار من...

با دیدن بالا تنه‌ی لختش نفسم بند اومد و سریع پتوم و کنار زدم اما دیدم همه چیز تنمه.

ضربان قلبم روی هزار رفته بود.

نگاهی به موقعیت خودم انداختم.



تو یه اتاق بودیم اونم روی یه تخت!  
دستم و روی قلبم گذاشتم.

نکنه یه بلایی سرم آورده باشه؟ من کنار این چه غلطی  
می‌کنم؟

DONYA I E M A M N O E

شالم و روی بازوی ورزیده‌ش گذاشتم و با دست یخ  
کردم تکونش دادم.  
- استاد؟

فقط به طرفم چرخید که موهاش توی صورتش ریختند  
و دستش و زیر بالشت برد.

به معنای واقعی گریم گرفته بود.

اینبار محکم‌تر تکونش دادم که با صدای ضعیف و  
خش داری گفت: نکن.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و اینبار بالشتم و برداشتم  
و محکم توی سرش کوبیدم که از جا پرید و گیج و قفل  
کرده بهم نگاه کرد.

عصبی گفتم: من اینجا کنار شما روی یه تخت چی‌کار  
می‌کنم؟ هان؟ چرا شما لباس تنتون نیست؟

نفسشو به بیرون فوت کرد و باز خوابید که با حرص  
داد زدم: با شما!



با صدای خش دارش گفت: بگیر خواب.  
من دارم از ترس می‌میرم این عوضی میگه بگیر  
بخواب؟!

عصبی به سمتش هجوم بردم و شروع کردم به زدندش.

- دارم میگم من اینجا چیکار می‌کنم؟  
روش نشستم و موهایش و کشیدم که صدای دادش بلند  
شد.

- ول کن مطهره، روانی ول کن تو دیوونه‌ای!  
موهایش و ول کردم و مشت‌هامو به قفسه‌ی سینه‌ش  
کوبیدم و داد زدم: کنار شما چی‌کار میکنم؟ هان؟  
عصبی بلند گفت: الانم روم نشستی، توجه داری؟  
با این حرفش به خودم اومدم و فهمیدم دارم چه غلطی  
می‌کنم.

آب دهنمو با استرس قورت دادم و نگاهی به موقعیتم  
انداختم.

درست روش نشسته بودم!  
لبمو از خجالت گزیدم.





DONYAIEAMNOE

خواستم بلند بشم اما پهلوهامو محکم گرفت و یه جور  
خاص و عجیبی نفس زنان نگاهم کرد.

با استرس گفتم: ولم کنید کنارتون بشینم.

- همین جا جات خوبه.

نفس زنان گفتم: نه اصلا هم خوب نیست.

سرشو کمی کج کرد.

- اما واسه من خوبه.

به بدن ورزیده‌ی لعنتیش که انگار برق میزد خیره شدم  
اما با صداش سریع نگاه ازش گرفتم.

- چیه؟ خوست اومده؟

نگاهش خندون بود.

اخم کردم.

- نخیرم.

خواستم بلند بشم که فشاری به پهلوهام وارد کرد.

نالیدم: ولم کنید.

با لحن خاصی گفت: شاید بتونی این بدنو مال خودت  
کنی.

با تعجب گفتم: چی؟!



ادامه داد: یه کم پایین تر بشینی بهتره.

گیج گفتم: چرا؟

سعی کرد نخنده.

با فهمیدن منظورش جیغی کشیدم و باز افتادم به جوشش.

داد زدم: خیلی بیشعورید، خیلی پرووید.

صدای خندش اوج گرفت.

یه دفعه گرفتم و جای خودش و باهام عوض کرد و روم خیمه زد که نفس تو سینم حبس شد و رسماً لال شدم.

با ته مونده‌ی خندش گفت: دستت سنگینه!

آب دهنم و به زحمت قورت دادم.

- میشه از روم بلند بشید؟

دستشو کنار سرم گذاشت و تو صورتم خم شد.

با حرص گفتم: گفتم بلند بشید نه اینکه بیشتر روم خم بشید.

با شیطنت کشیده گفت: جون! خوبه که.

از خجالت با دست‌هام صورتم و پوشوندم.

صداش و کنار گوشم شنیدم.



DONYAIEAMAMNOE

- می‌خواهی بدونی دیشب چی شد؟



#پارت 35

سریع دست‌هامو برداشتم و با استرس گفتم: آره.

سرشو کمی عقب آورد و کوتاه به لبم نگاه کرد.

- اگه بگم فقط به بدن تو کشش دارم چی‌کار می‌کنی؟

با چشم‌های گرد شده گفتم: چی؟! یعنی چی؟!!

سرشو کمی کج کرد و به لبم چشم دوخت.



DONYAIEAMNOE

- یعنی اینکه به طور عجیبی برخلاف بقیه‌ی دخترها دوست دارم تن تو رو لمس کنم.
- از حرف‌هایش می‌خواستم زمین دهن باز کنه و توش فرو برم.
- چشم‌هامو روی هم فشار دادم.
- لطفا بیشتر ادامه ندید، چرا دارید دروغ می‌گید؟
- انگشت اشاره‌شو از روی مانتوم روی بدنم کشید که سریع چشم‌هامو باز کردم و مچشو گرفتم.
- با ضربان قلب بالا گفتم: نکنید این کارا رو، شما اذیت نمی‌شید اما من میشم.
- لبخند بدجنسی زد.
- مثلاً چجوری اذیت میشی دانشجوی خوشگلم؟
- با تعجب و خجالت گفتم: خیلی پرووید!
- اخم کردم.
- بلند شید ببینم.
- خواست حرفی بزنه اما صدای یه پسر بلند شد.
- مهرداد؟ صبحونه رو حاضر کردم.
- قلبم فرو ریخت.



یه پسر دیگه هم هست!

چیزهایی که توی ذهنم وول می‌خوردند شدید  
می‌ترسوندنم.

با ترس تند گفتم: استاد بخدا بگید دیشب چی شد؟ من  
اینجا تو خونه‌ای که دوتا پسر یا شایدم بیشتره چی‌کار  
می‌کنم؟ چرا کنار شمایی که لختید خواب بودم؟  
ناخونشو به ته ریشش کشید.

- نمی‌دونم.

معترضانه نالیدم: اذیتم نکنید، بگید.

سرشو کنار گوشم آورد و با لحنی که وجودمو لرزوند  
گفت: یادت نمیاد؟ شب خیلی خوبی بود، اومدیم اینجا،  
توی اتاق، فرهاد خواست اونم شریک باشه ولی من  
نذاشتم چون تو تماما باید مال من باشی.  
بغضم گرفت.

- این حرف‌ها یعنی چی؟ دیشب فقط یادمه کنار دریا  
کنار شما بودم.

سرشو عقب برد و یه جور خاصی بدنمو نگاه کرد.  
- چطور یادت نمیاد؟



بغضم هر لحظه نزدیک بشکنه.

- نگید که من...

یه دفعه شروع کرد به بلند خندیدن و از روم بلند شد

که ماتم برد و شکه گفتم: چرا می‌خندید؟

به طرف در رفت و پیشونیش و چندین بار آروم با خنده  
به دیوار کوبید.

- وای خدا قیافشو!

آروم بلند شدم و گیج تکرار کردم: چرا می‌خندید؟

به دیوار تکیه داد و با خنده دو دستش و توی صورتش  
کشید.

- نترس، دیشب کاری باهات نکردم.

از روی تخت بلند شدم.

- پس چطور...

باز خندید.

- دیشب لب دریا خوابت برد، منم که نمی‌تونستم

ببرمت توی ویلات چون شاید بقیه بیدار می‌شدند حرف  
واست درست می‌شد واسه همین آوردمت ویلای



دوستم، دیگه حوصلم نشد تا اتاق بالا راه برم همینجا خوابیدم.

از سخته دادنم خونم به جوش اومد که پامو به زمین کوبیدم و جیغ زدم: استاد!

DONYAIEAMAMNOE

اینو گفتمو به سمتش هجوم بردم که با خنده سریع در رو باز کرد و بیرون رفت که پشت سرش دویدم و داد زدم: می‌کشتون.

صدای خندش اوج گرفت.

پشت مبل وایساد که گفتم: جرئت دارید وایسید تا کچلتون کنم.

از خنده سرخ شده بود.

یه پسر با تعجب از آشپزخونه بیرون اومد.

- چه خبره؟

بدون توجه بهش به سمت استاد دویدم که بازم فرار کرد که با عصبانیت گفتم: من شما رو می‌کشم.

سریع پسره وسطمون وایساد.

- آروم باش.

رو به استاد گفت: چه غلطی کردی؟



درحالی که از خنده خم شده بود گفت: سر به سرش  
گذاشتم.

با صدای شکم لگدی به میز کنارم زدم و انگشت  
اشارم و تهدیدوار به سمتش گرفتم.

- بد تلافی می‌کنم، یادتون باشه.

اینو گفتم و وارد آشپزخونه شدم.

پسره با خنده گفت: خاک تو سرت که اینجور سر به  
سر دانشجوت نداری!

با دیدن املت بشقابی و برداشتم و و بیشترشو واسه  
خودم ریختم.

اون دوتا مخصوصا اون استاده هم کوفت بخورند.

روی صندلی نشستم و تقریبا خونسرد مشغول خوردن  
شدم.

وارد شدند که نیم نگاهی هم بهشون ننداختم.

پسره که فکر کنم فرهاد باید باشه با تعجب گفت: یه  
دفعه همشو برمی‌داشتی دیگه!

توجهی نکردم و لقمه‌ی دیگه گرفتم.

استاد دستشو روی صندلیم گذاشت و خم شد.





تا خواست لقمه‌ای بگیره آرنجمو توی صورتش کوبیدم  
که آخی گفت و نون از دستش ول شد و دستش و روی  
صورتش گرفت.

- روانی!

پسره فرهاد پوفی کشید.

- بشین بازم درست می‌کنم.

نشست و پسره هم سراغ یخچال رفت.

- خوشمزه‌ست؟

بهش نگاه کردم.

- عالی‌ه.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

لقمه‌مو قورت دادم.

- ساعت چنده؟ ده قرار بود ببرنمون.

به صندلی تکیه داد.

- هشته.

- حالا جلوی اون همه آدم چجوری می‌خواین منو

برسونید ویلا؟ حتما دوستام در به در دارند دنبالم  
می‌گردند.



- خودم می‌دونم چی کار باید بکنم.  
باشه‌ای گفتم و به خوردنم ادامه دادم...

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.

- اگه دوستام رفته باشند به آقای معینی گفته باشند که  
من گم و گور شدم چی؟

عینکش آفتابیش و به چشم‌هاش زد.

- نگران نباش، اون و هم حلش کردم.

نفس آسوده‌ای کشیدم و به خیابون چشم دوختم.  
چند دقیقه گذشت تا اینکه سکوت و شکست.

- مطهره؟

بهش نگاه کردم.

- بله؟

عینکش و برداشت و کوتاه بهم نگاه کرد.

- یه سری حرف‌های توی اتاق راست بود.

اخم کردم.

- کدومش؟

- من...



DONYAIEAMNOE

دستی به ته ریشش کشید.



#پارت 36

- تو از بیماری من خبر داری اما به طور عجیبی  
واقعا به بدنت کشش دارم، شاید بتوانم با تو لذتی که  
مردای دیگر تجربه‌ش می‌کنند رو تجربه کنم.  
از خجالت سرمو پایین انداختم.

- چرا من؟

کوتاه بهم نگاه کرد.

- باور کن خودمم دلیلش و نمی‌دونم.



نفس عمیقی کشید.

- چقدر می‌خوای تا واسه مدتی صیغهم بشی؟  
اخم‌هام به هم گره خوردند و با غصب بهش نگاه کردم.

- دیگه همچین حرفی و ازتون نشنوم، فکر کردید  
بخاطر پول میام زیر خواب بشم؟

برخلاف اینکه فکر می‌کردم اصرار می‌کنه آروم گفت:  
معذرت می‌خوام.

با اخم صورتمو به سمت شیشه چرخوندم.

چرا من خدا؟ تویی که می‌دونی من از این کثافت بازی  
خوشم نمیاد چرا من؟ چرا یه دختر خراب نه؟

یه کم نزدیک ساختمون همایش و جشنواره وایساد.

بدون هیچ حرفی پیاده شدم و در رو بستم و به سمت  
ساختمون رفتم که با کمی مکث به راه افتاد.

حسابی شلوغ بود و ماشین‌های زیادی پارک شده  
بودند.

اونقدر رفتم تا اینکه با دیدن بچه‌های دانشگام به طور  
نامحسوس بهشون نزدیک شدم و خودمو قاطیشون  
کردم.



نگاهم و به دنبال بچه‌های کلاسم چرخوندم.

با دیدنشون از بین جمعیت به طرفشون رفتم و از چند نفرشون سراغ عطیه و محدثه رو گرفتم که یکیشون جایی که وایساده بودند رو نشونم داد.

DONYAIEAMAMNOE

با استرس به سمتشون رفتم.

کتک نخورم صلوات.

بهشون که رسیدم گفتم: سلام.

به طرفم چرخیدند که با دیدنم اخمی کردند.

تا خواستند به سمتم هجوم بیاورند سریع دست‌هامو بالا گرفتم و تند گفتم: آروم باشید و استون تعریف می‌کنم، مربوط به استاده.

با این حرفم چشم هاشون انگار برقی زد اما سعی کردند اخمشون و نگه دارند.

محدثه: بگو تا کتک نخوردی، کدوم استاد رو میگی؟  
- استاد رادمنش.

عده‌ای توجهشون بهم جلب شد که اخمی کردم.



انگار اسم این استاد رادمنش خیلی خاصه! اگه  
می‌دونستند که چه بی‌شعوریه عمرا اگه جذبش  
می‌شدند.

خواستم یه جای خلوت بکشونمشون ولی صدای آقای  
معینی بلند شد.

- همگی بیاین تو، اول ترم اولیا.

عطیه پوفی کشید.

- بر خرمگس معرکه لعنت.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

پشت سر بقیه رفتیم.

وارد که شدم نگاهم اطراف چرخوندم.

آقای معینی: ترم اولیا پس دیگه دست شما.

- نگران نباشید.

با شنیدن صدای استاد اونم کنارم از جا پریدم و سریع  
بهش نگاه کردم که دیدمش.

آروم آروم ازش دور شدم ولی صدای محدثه گند زد.

- کجا میری مطهره؟



با حرص به سمتش چرخیدم که دیدم استادم داره بهم نگاه می‌کنه.

- الهی این مطهره بمیره از دستت راحت بشه.

اخم‌های استاد چنان به هم گره خوردند که به غلط کردن افتادم.

- مواظب حرف‌هاتون باشید، از همین‌جا هم جم نخورید ممکنه گمون کنید.

نیش اون دوتا غز میت حسابی باز شد.

محدثه: بخدا می‌بینید از دستش چی می‌کشیم استاد؟  
همش باید مراقبش باشیم که یهو در نره.

نیم نگاهی به منی که از حرص داشتم آتیش می‌گرفتم انداخت و گفت: دیشبم معلوم نیست کجا گذاشته رفته!  
استاد سعی کرد نخنده و انگشتش رو به لبش کشید.

- دیشب جاشون خوب بوده.

عطیه: او! مگه کجا بوده؟ شما می‌دونید؟

تهدیدوار گفتم: خفه می‌شید یا خفتون کنم؟

استاد با تعجب گفت: با منم هستید؟

با حرص گفتم: شاید.



عطیه و محدثه هینی کشیدند و عطیه تو پهلوم زد.  
یکی از اون سه تا دخترا که اسمش هلیا بود رو به  
روی استاد وایساد.

- وای نمی‌دونید چقدر خوشحالم که باهامون اومدید،  
اینجور اگه سوالی داشه باشیم می‌تونیم ازتون پرسیم،  
شما شبا کجا می‌مونید؟ با مایید؟

به سمتشون رفتم و با حرصی که سعی می‌کردم  
پنهانش کنم گفتم: دقیقا تو چی‌کار داری که ببینی شبا  
استاد کجا می‌مونه؟

- می‌خوام بدونم تا اگه سوالی داشتیم بریم ازشون  
پرسیم عزیزم.

با حرص خندیدم.

- اونم شب؟

دختره یه لبخند مسخره‌ای زد و با ناز نگاهی به استاد  
انداخت.

- شاید.

استاد دست به جیب گفت: امشب ساعت ده تو ویلای  
شماره‌ی پنج تنهام، می‌تونید بیاین سوالاتونو پرسید.  
دندون‌هامو روی هم فشار دادم.





DONYAIEAMAMNOE

بهم نگاه کرد.

- همه می‌تونند بیان.

هلیا: وایی ممنونم استاد، فعلا با اجازه.

اینو گفت و رفت.

- شما هم میاین؟

لبخند پر حرصی زدم.

- نه...

کشیده گفتم: استاد.

با حرص لبشو با زبانش تر کرد.

- منکه مثل اون دخترا نمی‌خوام تا شاید بعدا بتونم پیام  
توی تخ...

فهمیدم چی دارم میگم که سریع ساکت شدم.

با چشم‌های ریز شده گفت: تا کجا بتونی بیای؟  
نگاهم و ازش گرفتم.

یه کم جا به جا شد و اونورم وایساد.

همون‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد آروم‌تر گفت:  
تختم نه؟ ولی تو که می‌دونی من فقط با تو...



عصبی به سمتش چرخیدم.

- بسه، دیگه نگید.

بهم نگاه کرد و آروم‌تر گفت: چرا نگم عزیزم؟  
واقعیه.

DONYAIEAMAMNOE

بعد بلند گفت: خب بچه‌ها دیگه ساکت باشید دنبالم  
بیاین.

بعد از رو به روم رد شد و رفت که همه پشت سرش  
رفتند.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و دستمو مشت کردم.

محدثه با اخم گفت: دیشب چی شده مطهره؟

- الان وقتش نیست، بعدا میگم.

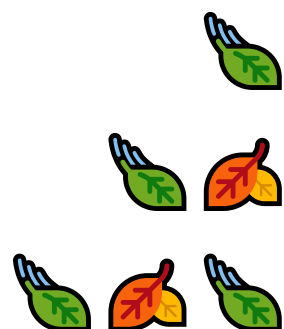
پشت سر بقیه رفتم که همراهم اومدند.

بیشعور!





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 37

\*\*\*\*\*

خواستم در رو باز کنم که عطیه گرفتم و با تعجب  
گفت: تو رسماً دیوونه شدی مطهره!

دستش و پس زدم.

- حرف زن، دختره‌ی هرزه اگه بمیرم نمی‌ذارم به  
استاد نزدیک بشه.

محدثه خندید.

- تو عاشقشی.

غریدم: خفه شو.

- قبول کن عشقم.

انگشت اشارم و طرفش گرفتم.

- ببند دهنتو، هیچ کدوم همراهم نمیاین، فهمیدید؟



دست‌هاشون و بالا گرفتند.

از در پشتی ویلا بیرون اومدم و در رو بستم.

این طرف مورچه هم رفت و آمد نمی‌کرد.

به سمت ویلای استاد قدم برداشتم.

کبریت توی جیبم لمس کردم.

تیکه چوب‌هایی که پیدا کرده بودم و محکم‌تر گرفتم.

پشت ویلا وایسادم و آروم از پنجره نگاهی به داخل انداختم.

اتاق که خالی بود.

از اون پنجره نگاهی انداختم که استاد رو با اون دختره دیدم.

دستم خود به خود مشت شد.

استاد دست به سینه یه چیزی بهش گفت.

دختره دفتر به دست با عشوه به سمتش رفت.

تو نگاه استاد بی‌حسی موج میزد.

پوزخندی زدم.

استاد تحریک همیشه هرزه خانم.



پنجره‌ی چوبی رو کمی باز کردم که صداشون و شنیدم.

استاد: فکر کنم قرار بود بقیه هم بیان.

هلیا: آم... گفتن من پیام بپرسم بعد برم بهشون بگم.

DONYA IEMAMNOE

- خیلوخب، پس بشینید.

روی مبل نشست که هلیا هم با پرویی کنارش نشست.

- هیکل خوبی دارید استاد.

- نظر لطفه.

هلیا پاشو روی پاش انداخت که مانتوی جلو بازش

کنار رفت و رونهاش بدجور تو دید قرار گرفتند.

کاش می‌شد تو رو آتیش می‌زدم.

دستش و روی بازوی استاد گذاشت.

- راستی، آقای معینی می‌گفت شما هیچ وقت نمیومدید،

امسال چی شده؟

استاد مچشو گرفت و دستش و برداشت.

- دلم می‌خواست.

هلیا بهش نزدیکتر شد و از عمد خودکار رو از

دستش انداخت.

دستش و روی رون استاد گذاشت و خم شد.



نفس عصبی کشیدم.

دیگه بسه.

کبریتو برداشتم و باهاش چوبو آتیش زدم.

وقتی خوب آتیش گرفت زیر لب "بسم الله ای" گفتم و یه

دفعه درست جلوی پاش که فرشی هم نبود پرت کردم

که جیغی زد و سریع بلند شد.

- آتیش! استاد آتیش!

استاد سریع بلند شد و سعی کرد با کفشش خاموشش

کنه ولی نشد و به سمت آشپزخونه دوید.

یکی دیگه آتیش زدم و به سمت هلیا پرت کردم و

سریع در پنجره رو بستم که بازم جیغ زد.

- اینها از کجا میان؟

بازم یکی دیگه به سمتش پرت کردم و سریع در پنجره

رو بستم.

این دفعه با جیغ به سمت در رفت.

استاد با یه پارچ آب بیرون اومد و آتیشها رو خاموش

کرد.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.



صدای داد هلیا رو از اون طرف شنیدم.

- این خونه جن داره.

نفس سر خوشی کشیدم.

آخیش، جگرم حال اومد.

صدای عده‌ای و اون طرف شنیدم و پس بندش صدای در.

با احتیاط به داخل نگاه کردم.

دود خونه رو پر کرده بود.

استاد لباسش و تمیز کرد و در رو باز کرد که با عده‌ای دانشجو و یه مسئول رو به رو شدم.

بالاخره با کلی حرف زدن در رو بست و به سمت پنجره اومد که سریع کمی از خونه فاصله گرفتم.

همون‌طور که قوطی کبریت و بالا پرتاب می‌کردم و می‌گرفتم به سمت ویلا رفتم.

با سر خوشی خندیدم و دور خودم چرخیدم.

درست مثل این‌هایی که مست کردند هیچی از غم نمی‌فهمیدم.

خودمو به سمت بالا کشیدم و با خنده گفتم: قیافه‌ش خدا!



باز چرخى زدم اما با كسى كه پشت سرم ديدم سر جام  
ميخكوب شدم و قلم وايساد.

دست به سينه به سمت اومد كه سريع كبريتو توى  
جيبم گذاشتم.

DONYA IEMAMNOE

- تو اين سرما اينجاها چى كار مى كنى؟

لبخند پر استرسى زدم.

- قدم... قدم ميزدم.

ابروهاش و کوتاه بالا انداخت.

- آهان.

رو به روم وايساد.

- مى دونى تو ويلا چى شد؟

- نه، چى شد؟

انگار سعى مى كرد نخنده.

انگشتش و به لبش كشيد.

- خيلى عجيب بود! يه دفعه چوب هاى كه آتش زده

شده بودند داخل پرت مى شدند.

الكى خودمو متعجب نشون دادم.

- واقعا؟ شايد كار جنا بوده! باهاتون خصومتى دارند؟





DONYAIEAMNOE

بهم نزدیکتر شد.

- نمی‌دونم کار کی بوده اما شاید تو بفهمی.

هل خندیدم.

- چرا من؟

- چون تو اینورا بودی.

- ولی منکه چیزی ندیدم.

یه دفعه مچمو گرفت و کشوندم که با تعجب گفتم:

چی کار می‌کنید؟!

- می‌خوام صحنه‌ی جرمو نشونت بدم شاید بفهمی.

ناخونمو گاز گرفتم.

وایی خدا!

در ویلا رو باز کرد.

- برو تو.

- استاد من خوابم میاد.

داخل پرتم کرد و در رو بست که با استرس به طرفش

چرخیدم.

کتشو از تنش درآورد.



- کسی نیست، راحت باش، استاداً رفتند ویلای آقای معینی، یه کم اونور تره.

- چیزه... من می‌خوام برم.

خونسرد تموم پرده‌ها رو کشید.

- چرا بری؟ مگه هلیا رو بیرون نکردی که خودت بیای؟

با تعجب گفتم: چی؟!

خودشو روی مبل انداخت.

- تو دیوونه‌ای نه؟ اگه ویلا آتیش می‌گرفت چی؟  
خودمو به نفهمی زدم.

- من منظور تونو نمی‌فهمم.

بلند شد و به سمت اومد.

- چرا اینکارا رو می‌کنی؟ امشب یه جواب درست و حسابی بدون فرار کردن ازت می‌خوام.

سعی کردم خونسرد باشم.

- من کار خاصی نکردم، درضمن، برای چی کاری بکنم وقتی می‌دونم دختره هر چی هم زور بزنه قرار نیست خودشو توی تختون ببینه؟



DONYAIEAMAMNOE

نیشخندی زد.

- خوبه که می‌دونی، پس چرا اینکار رو کردی؟

- من اینکار رو...



#ادامه‌ی پارت 37

با تحکم گفت: کردی، فکر نکن من خرم مطهره!  
سرمو پایین انداختم و گوشه‌ی شالمو به بازی گرفتم.  
انگشت اشارشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد.  
- ازم فرار نکن.



فقط خیره نگاهش کردم.

به لبم چشم دوخت و لبش و با زبانش تر کرد.

- وقتی می‌دونی بهت محتاجم و ازم فرار می‌کنی این  
یعنی بی‌رحمی.

DONYAIEAMNOE

چند قدم به عقب رفتم و آروم گفتم: من نمی‌خوام فقط  
یه وسیله باشم که وقتی دیگه ناکار آمد شدم دور ریخته  
باشم.

- تو دور ریخته نمیشی، تو مال من می‌مونی.

نفسم بند اومد.

به عقب رفتم.

- من نمی‌تونم.

به سمتم اومد.

- بخوای می‌تونی، مطهره بی‌رحمی نکن، تو شانس  
درمان شدنمی، شاید تو بتونی من و از این چاه  
دریاری.

سرمو به چپ و راست تگون دادم.

- نمی‌تونم، متاسفم.

به سمت در چرخیدم.



تا خواستم بازش کنم از پشت سرم در رو بست.  
ضربان قلبم تند شده بود.

- نکن اینکار رو باهام، نکن اینکار رو با هردومون،  
تو منو دوست داری.

DONYAIEAMAMNOE

عصبی گفتم: چرنده! من هیچ کسی و دوست ندارم.  
نفس‌های داغش که به گوشتم خورد یه جوری شدم.  
- پس چرا اینقدر به نزدیک شدن دخترا بهم واکنش  
نشون میدی؟  
سکوت کردم.

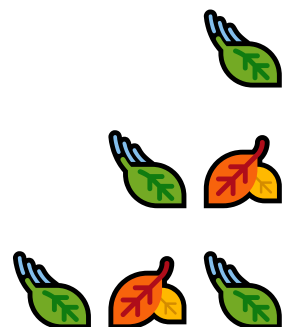
- فقط داری به خودت دروغ میگی عزیزم.  
چشم‌هامو با بغض بستم.

نزدیک گوشتم گفتم: قبول کن تا هم من طعم  
خوشبختی و بچشم هم خودت، منو از این سیاهی  
بیرون بیار، خواهش می‌کنم، دنیا رو به پات می‌ریزم  
فقط نجاتم بده.





DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 38

نفس عمیقی کشیدم.

- اول برید عقب.

با حس اینکه ازم فاصله گرفته به سمتش چرخیدم.

تو نگاهش التماس موج میزد.

این نگاه درموندش و دوست نداشتم چون آزارم می‌داد

اما واقعا نمی‌تونستم.

از پشت سرم دستگیره رو گرفتم.

- من... بعد از اون اتفاق سه سال پیش از عشق

می‌ترسم.



خواست حرفی بزنه که زود گفتم: دست خودمم نیست  
ولی ازش هراس دارم و نمی‌خوام دوباره درگیرش  
باشم پس واسم بهتره که ازتون دوری کنم، متاسفم.  
اینو گفتم و سریع در رو باز کردم و بیرون اومدم که  
داد زد: مطهره.

دستم و روی شالم گذاشتم و تا تونستم دویدم که صدای  
دادش و شنیدم: تو یه بی‌رحم خودخواهی لعنتی.  
سعی کردم اشکم و پس بزنم.  
من بی‌رحم نیستم، فقط می‌ترسم.  
مشت‌هام و به در کوبیدم.  
همین که در باز شد وارد شدم و کفشم و بیرون آوردم.  
عطیه: چی شد؟

سعی کردم بغضم و پنهان کنم.  
از کنارشون رد و وارد اتاق شدم.  
اون سه تا نبودند.  
شالو از سرم کندم و از پله‌های تخت بالا رفتم و  
بلافاصله خوابیدم و پتو رو روی سرم کشیدم.  
محدثه: مطهره میگم چی شد؟



با عصبانیت و بغض داد زدم: برید بیرون، نمی‌خوام  
حرف بزنم.

محدثه: آخه...

عطیه: بذار تنها باشه فردا ازش می‌پرسیم. DONYA IEMAMNOE

لبم و به دندان گرفتم و چشم‌هام و روی هم فشار دادم تا  
اشکم نریزه.

من بی‌رحم نیستم.

\*\*\*\*

امروز قرار بود تا ظهر همه دور هم باشیم و ناهار  
بخوریم و بعد بعدازظهر به سمت تهران راه بیوفتیم.  
کلاه آفتابیم و روی سرم گذاشتم و از ویلا بیرون اومدم.

محدثه: نمی‌خواهی تعریف کنی دیشب چی شد؟

نیم نگاهی بهش انداختم.

- اتفاق خاصی نیفتاد فقط با استاد بحثم شد.

عطیه با بدجنسی گفت: او، پس دخترمون چون استاد  
باهاش بد رفتاری کرده دلش گرفته شده بود.

پوزخند محوی زدم.





این‌ها به چی فکر می‌کنند، بذار تو خیال خودشون باشند.

ساحل حسابی شلوغ بود و سر و صداشون با صدای آب ترکیب می‌شد.

DONYA IEMAMNOE

محدثه نگاهش و اطراف چرخوند.

- جون عجب پسرای جیگرینا.

من و عطیه جدی بهش نگاه کردیم که یه نیم نگاهی بهمون انداخت.

- یعنی چیزه... خدا برای مادرشون نگهشون داره.

جلوی ویلای استاد که رسیدیم مکث کردم و بهش نگاهی انداختم.

امیدوارم منو ببخشید.

عطیه و محدثه رو دیدم که واسه هم چشم و ابرو رفتند.

یه دفعه در باز شد و استاد درحالی که یه لباس سفید جذب آستین کوتاه تنش بود بیرون اومد که هل کردم و سریع از ویلا رد شدم.

دور که شدیم وایسادم و چرخیدم.



به همراه دوتا از استادها بیرون اومد که دست یکیشون توپ والیبال بود.

دخترای خر ذوق شده و پسرای کلاسمون به سمتشون رفتند که دستم خود به خود مشت شد.

DONYAIEAMAMNOE

صدای خندون بلندش و شنیدم.

- واسه والیبال فقط دوازده نفر می‌خوایم که الان سه تاش پر شده پس شلوغ نکنید.

همه رو کنار زد و به این سمت اومد که بعضی‌ها پشت سرش اومدند.

سریع چرخیدم.

عطیه و محدثه به دیوار یه ویلا تکیه دادند.

استاد از کنارمون رد شد که محدثه بلند گفت: سلام استاد.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و بهش نگاه کردم.

استاد به طرفمون چرخید.

خواستم بچرخم که عطیه بازومو گرفت و نداشت.

از این دوتا بشر باید ترسید.

استاد: سلام.



DONYAIEAMAMNOE

سرمو پایین انداختم.

صدای پوزخندشو شنیدم و بعد باز راهشو ادامه داد.

با حرص بهش نگاه کردم.

- واسه ننهت پوزخند بزن.

محدثه: انگار میونتون یه خرده شکر...

با نگاهی که بهش انداختم لال شد.

عطیه به بازومون زد.

- بریم.

قدم برداشتیم.

از عمد به سمت جایی که تور والیبال بود رفتم.

عطیه: بیاین یه کم لب دریا بشینیم.

همون طور که می رفتم گفتم: شما برید بشینید.

محدثه کنارم اومد.

- پس منم میام.

چرخی به چشم هام دادم.

عطیه: ایش، خیلی نامردید پس منم میام.

دور از محل والیبال وایسادم.



اونو اون استادداشتند با دختر و پسر بازی می‌کردند  
و چند نفر دور زمین وایساده بودند و تماشا می‌کردند.  
خیره نگاهش کردم و به میله‌ی کنارم تکیه دادم.  
انگار همه‌ی اطراف واسم محو شده بود و فقط اونو  
می‌دیدم.

" نکن اینکار رو باهام، نکن اینکار رو با هردومون؛  
تو منو دوست داری"

تو رو دوست دارم؟ نمی‌دونم یا نه، خودمو می‌زنم به  
ندونستن.

با اون هیکلش که بازی می‌کرد و توپو پرتاب می‌کرد  
دلم می‌لرزید.

" شاید بتونی این بدنو مال خودت کنی "  
لبخند عمیقی روی لبم نشست.

یعنی فقط فقط به من کشش داره؟

زود سرمو به چپ و راست تکون دادم و بین انگشت  
اشاره و شستم و گاز گرفتم.  
استغفرالله.



نگاهم به اون دوتا خورد که دیدم دست به سینه با نیش  
باز بهم زل زدند.

اخم کردم.

- چیه؟

DONYAIEAMNOE

محدثه با همون حالت گفت: چشم‌هات مثل دوتا قلب  
شده بودند.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

عطیه به بازوم زد و شیطون گفت: باید بریم لباس  
بخریم؟

با اخم گفتم: لباس واسه‌ی چی؟

- عروسی دیگه.





#پارت 39

خواستم به سمتش هجوم ببرم که یه دفعه صدای هین  
بلند یه دختر رو شنیدم که سریع به طرفش چرخیدم اما  
با دیدن اینکه استاد برای اینکه نیوفته بازو و کمرشو  
گرفته نفسم بند اومد و مانتومو تو مشتم گرفتم.  
استاد درست و ایسوندش.

- مواظب باش.

دختره خر ذوق شده دستی به شالش کشید و با لبخند  
خجالت زده ای گفت: ممنونم.

انگار دود از کلم بلند می شد.

استاد نگاهی به اطراف انداخت که بلافاصله نگاهش  
تو نگاهم گره خورد.

سریع به سمت میله چرخیدم و با لبخند ساختگی دستی  
بهش کشیدم.

- چه میله ی خوشگلیه بچه ها نه؟



عطیه با خنده گفت: آره، یه میله‌ی زنگ زده‌ی بسیار خوشگلیه.

سرفه‌ی مصلحت‌آمیزی کردم و زیر چشمی به استاد نگاه کردم.

DONYA I E M A M N O E

توپ رو برداشت و تو جایگاه سرویس وایساد که نفس آسوده‌ای کشیدم و چرخیدم.

محدثه: چرا از استاد فرار می‌کنی؟ معلومه که اونم دوست داره.

دست به سینه به میله تکیه دادم و پوزخندی زدم.

همون‌طور که به استاد نگاه می‌کردم زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم گفتم: دوستم داره؟ نه اون فقط منو می‌خواد تا درمان بشه.

عطیه با چهره‌ی سوالی گفت: چی داری میگی؟  
دستی به بینیم کشیدم.

- هیچی، بریم یه جای خلوت بشینیم.

بعد به جلو قدم برداشتم که پشت سرم اومدند.

جایی که خلوت‌تر بود نشستم و پاهامو تو شکمم کمی جمع کردم و دست‌هامو زیر رونم به هم قفل کردم.



اون دوتا هم کنارم نشستند.

به دریا زل زدم.

انگار دریا دلش کمی آشوبه که موج‌ها و آبش کمی تند شدند.

DONYAIEAMAMNOE

از آسمون معلومه قراره بارون بیاد.

عطیه: میگی تو آیندمون چیه؟

محدثه: امیدوارم یه چیز خوب باشه، یه شوهر  
لاکچری جنتلمن.

پوکر فیس به دریا نگاه کردم.

نفس عمیقی کشید.

- والا.

سنگینی نگاهی و رو خودم حس می‌کردم.

نگاهم و کمی چرخوندم که با همون پسره ایمان چشم تو  
چشم شدم.

سریع نگاهش و ازم گرفت و به سمت دریا چرخید و از  
چابیش خورد.

نفس عمیقی کشیدم.

"تو دور ریخته نمیشی، تو مال منی"





قلبم کمی ضربان گرفت که دستمو روش گذاشتم.  
به آسمون نگاه کردم.

خدایا چی تو سرنوشتم گذاشتی؟

یه کسی کمی نزدیک بهم وایساد ولی توجهی نکردم و  
چشم هامو بستم.

باد نوازش وار به صورتم می خورد.

- دریا رو دوست دارم.

با شنیدن صدای استاد از جا پریدم و سریع به سمتش  
چرخیدم.

دست به سینه به دریا خیره بود.

دستمو روی قلبم گذاشتم و کمی ازش دور شدم.

محدثه: کیه که دریا رو دوست نداشته باشه استاد.

استاد با همون حالت گفت: دریا هم می تونه به یکی  
امید زندگی بده و هم زندگی و از یکی بگیره، دریا هم  
مثل بعضی از آدم هاست، گاهی اونقدر آرامش توی  
خودش داره که باعث میشه تو هم آرامش بگیری اما  
بعضی وقت ها اونقدر بی رحم میشه که...  
نفس عمیقی کشید.



- ازش دلخور و ناراحت میشی.

می‌دونستم داره به در میگه که دیوار بشنوه.

نگاهم و ازش گرفتم و به دریا دوختم.

- دریا دست خودش نیست، مجبور به بی‌رحمی میشه،

بخاطر عوامل اطرافش مثل طوفان.

- اما طوفان بالاخره تموم میشه و دریا به آرامش

می‌رسه جوری که انگار هیچ وقت طوفانی بهش

نخورده.

اشک چشم‌هامو پر کرد و بهش نگاه کردم.

نگاه از دریا گرفت و چشم‌های مشکیش نگاهم و شکار

کرد.

- دریا بدون اینکه خودش بخواد امید زندگيه، به آدم

ناامید، امید میده، یکی و از قعر تاریکی بیرون

می‌کشه.

بی‌طاقت گفتم: بسه استاد، تمومش کنید.

با غم پوزخندی زد.

- سخته که بی‌رحمیت و جلوی روت بیارم؟ نه؟

- من بی‌رحم نیستم.



- هستی.

- نیستم.

- هستی.

از جا پریدم و با عصبانیت گفتم: میگم نیستم فقط می ترسم.

عطیه گیج گفت: یکی به ما هم بگه چه خبره.  
دست هاشو از هم باز کرد.

- از چی می ترسی؟ هان؟

دست هاشو انداخت و عصبی آروم تر گفت: می گند دنیا  
از هر چی که بترسی سرت میاره، تو اینجور داری  
زندگی منو، خودتو داغون می کنی لعنتی.

صدای هین محدثه رو شنیدم.

به اطراف نگاه کردم.

عده ی کمی بهمون نگاه می کردند.

بهش نگاه کردم.

- برید استاد، برید و شر بپا نکنید حوصله ی کمیته ی  
انضباطی و اینجور چیزها رو ندارم، اصلا برید و  
دیگه هم پشت سرتونو نگاه نکنید.



DONYAIEAMNOE

عصبی لبش و با زبونش تر کرد.

انگشت اشاره‌شو به طرفم گرفت.

- من دست از سرت برنمی‌دارم، اینو بکن توی گوشت.

با عصبانیت و چشم‌های پر از اشک بهش نگاه کردم. چرخید.

با قدم‌های تند ازم دور شد و چنگی به موهایش زد. با بغض چشم‌هامو بستم و دندون‌هامو روی هم سابیدم. عطیه جدی گفت: می‌خوای بگی چی شده یا بریم از خود استاد پرسیم؟ هان؟

دو دستمو توی صورتم کشیدم.

- اصلاً حالم خوب نیست سوال نپرسید.

خواستم قدمی بردارم که جلوم وایساد.

- برم از خود استاد بپرسم؟

- اگه بهت گفت برو ازش بپرس.

از کنارش رد شدم که محدثه بلند گفت: باشه مطهره خانم، من و که می‌شناسی ته و توی قضیه رو درمیارم. نفس کلافه‌ای کشیدم.



با وایسادن پسر ه ایمان جلوم اخی کردم.  
دقیق بهم نگاه کرد.

- حالت خوبه؟ استاد چیزی بدی بهت گفت؟

- خوبم ممنون.

خواستم برم که نداشت.



#پارت 40

- اگه کمک می‌خوای رو من حساب کن.  
با کمی مکث گفتم: نه ممنون.

\*\*\*\*\*

کارامو که تموم کردم توی فلش ریختم تا واسه احمد آقا  
ببرم.

پشت در اتاقش وایسادم و چند تقه به در زدم که با  
شنیدن صدای استاد دستم رو هوا خشک شد.

- بفرمائید.

با تردید دستگیره رو گرفتم.

نرم؟ برم؟

- بفرمائید داخل.

دستم و انداختم اما باز دستگیره رو گرفتم.

بالاخره عزمم جمع کردم و وارد شدم.

کوتاه سرشو بالا آورد که با دیدنم اخم‌هاش در هم  
رفت و به لب تاپ نگاه کرد.

- چی کار داری؟

به سمتش رفتم.

- کارامو آوردم ببینید.

- مگه نمی‌دونی باید بدیش به خانم عسکری نه من؟

از لحنش حرصم گرفت.



- منم نمی خواستم به شما بدمش می خواستم به آقا احمد بدم.

- به بابام نباید بدی.

از اینکه بهم نگاه نمی کرد حرص می خوردم.

آخرش لپ تاپشو و بستم و با حرص گفتم: وقتی یکی داره باهاتون حرف میزنه بهش نگاه کنید.

دست هاشو توی هم قفل کرد و به صندلی تکیه داد.

- چرا باید بهت نگاه کنم؟

- چون دارم باهاتون حرف میزنم.

از جاش بلند شد و میز رو دور زد که به طرفش چرخیدم.

- دوست هات اومدن سراغم.

- می دونم.

- بهشون چیزی نگفتم.

- اینم می دونم.

خوب بهم نزدیک شد که یه قدم به عقب رفتم.

- به حرف هام فکر کردی.

رک و پوست کنده گفتم: نمی تونم.



به اطراف نگاه کرد و لبش و با زبانش تر کرد.  
- که اینطور.

- اصلا میرم فلش و به خانم عسکری بدم.

DONYA IEMAMNOE

خواستم برم که دستش و کنارم گرفت.

- می‌دونی، همیشه می‌تونم بدزدمت و مجبورت کنم.

با تعجب گفتم: چی؟!!

کمی تو صورتم خم شد.

- اما به نفعتی که باهام راه بیای عزیزم.

ناباورانه گفتم: شما خیلی دارید از حدتون می‌گذرید  
دیگه!

لبخند محوی زد.

- واقعا؟

خواست دستش و روی صورتم بکشد که دستش و پس  
زدم و غریبم: بهتره مواظب کاراتون باشید...

برای اینکه حدش و بدونه کشیده گفتم: استاد.

دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

فلش و توی جیبم گذاشتم و به سمت در رفتم.





هنوز دستم رو دستگیره نرفته بود که به دیوار کوبیده  
شدم و از ترس هینی کشیدم.

عصبی گفتم: منو مجبور به کاری نکن که دوست  
ندارم انجامش بدم.

DONYAIEAMAMNOE

با تمسخر گفتم: مثلاً چی کار می‌خواهی بکنی؟ کاری هم  
می‌تونی بکنی؟

عصبانیت توی نگاهش محو شد و لبخندی مرموزی  
زد که استرسم گرفت.

- به نظرت نمی‌تونم؟

سرشو زیر گلوم برد و لب داغشو روش گذاشت که  
نفسم بند اومد و سعی کردم عقب ببرمش.

- چی کار دارید می‌کنی؟!

بوسه‌ای زد که وجودم لرزید و چشم‌هامو روی هم  
فشار دادم.

دستشو روی بدنم کشید که گر گرفتم و ضربان قلبم از  
استرس و این همه نزدیکی روی هزار رفت.

اونقدر در برابرش ریزه بودم که نمی‌تونستم به عقب  
ببرمش و انگار تو حصار بدنش بودم.

نالیدم: نکنید.



نزدیک گوشتم آروم لب زد: دیدی؟ ضربان قلبت رفته بالا.

سرشو کمی عقب برد و نزدیک لبم گفت: الان کل وجودت یه چیز رو می‌خواد.

نفس زنان عصبی گفتم: نرید عقب جیغ می‌زنم، شما از حدتون بیشتر پیش رفتید.

آروم خندید که آب دهنمو با استرس به سختی قورت دادم.

- من هر وقت بخوام می‌تونم با یه اشاره تو رو مال خودم کنم.

با عصبانیتی که رگه‌ی ترس داشت گفتم: مگه بی‌صاحبم؟ مگه بی‌کسم؟

- نه نیستی، اما با کاری که می‌کنم مجبوری مال من بشی.

از ترس نزدیک بود پس بیوفتم.

با عجز گفتم: اینجوری اذیتم نکنید، لطفاً.

- سخته نه؟ می‌بینی؟ منم دقیقاً حس تو رو دارم، تو منو اینجور آزار میدی.

نفس زنان فقط خیره نگاهش کردم.



- بی رحم باشی مجبورم می‌کنی که منم بی رحم بشم  
پس... درموردش فکر کن، بعد از کلاس امروز ازت  
جواب...

یه دفعه در به صدا دراومد که نفسش و به بیرون فوت  
کرد و عقب کشید که انگار تازه راه نفسم باز شد.

دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

بدنم انگار آتیش داشت ازش بیرون میزد.

روی صندلیش نشست و دستی توی موهاش کشید.

- بفرمائید داخل.

با پاهای نسبتاً سست کمی وسط اتاق وایسام.

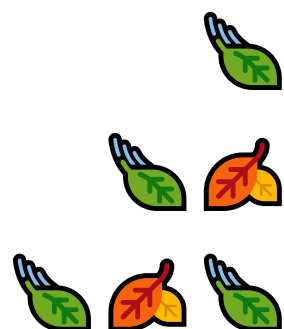
در باز شد و یه نفر به داخل اومد اما با کسی که دیدم  
دلم هری ریخت و سریع به استاد نگاه کردم.

آروم از روی صندلیش بلند شد و متعجب گفت: لادن!





DONYAIEAMNOE



#پارت 41

لبخندی زد و در رو بست.

- سلام.

استاد با همون حالت گفت: سلام، اینجا چی کار می‌کنی؟

سر تا پاشو نگاه کردم.

معلوم بود همه چیزش مارک‌داره.

دختره بهم نگاه کرد.

- لطفا ما رو تنها بذارید.

اخم کردم و دست به سینه گفتم: نمی‌تونم چون اینجام تا جناب رئیس کارها رو ببینند.

لادن اخمی کرد و رو به استاد گفت: مهرداد بگوش بره.



از اینکه بهش گفت مهرداد دندون هامو روی هم فشار  
دادم.

استاد اخم کم رنگی کرد.

- اینجا چی کار می کنی؟

لادن: اینجا چون همکارییم دیگه!

اخم کردم.

استاد: یعنی چی؟

نیم نگاهی به من انداخت.

- این دختره رو بفرست بره تا بگم.

با غدی گفتم: تا وقتی که جناب رئیس کارامو نبینند من  
نمیرم.

لادن با حرص گفت: این چقدر پرروعه!

استاد سعی کرد نخنده.

لبخندی زد و دستشو رو بازوش بالا و پایین کرد که  
دستم مشت شد.

- آروم باش، حرفتو بگو.

دختره خر ذوق شده گفت: اینقدر دلم برات تنگ شده  
بود.



استاد نیم نگاهی به منی که داشتم از حرص خفه می‌شدم انداخت و بعد رو به لادن با لبخند گفت: فکر نمی‌کردم دیگه ببینمت.

عوضی می‌دونه حساسم و از عمد داره این لبخندای زورکی و میزنه، منکه می‌دونم.

لادن دستشو روی بازوش گذاشت و جوری بهش نزدیک شد که انگار می‌خواد بهش بچسبه.

خواست ببوستش که استاد عقب کشید.

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبم نشست.

استاد نیم نگاهی بهم انداخت که زود لبخندمو جمع کردم.

لادن: آم... اومدم اینجا تا بگم که منم جزو یکی از فتوشاپیست‌های اینجا شدم.

عالی شد مطهره!

استاد با تعجب گفت: شوخی می‌کنی؟! تو بیای شرکت باباتو ول کنی بیای اینجا فتوشاپیست بشی؟!!

لادن: مگه چشه عزیزم؟ حقوقشم واسه منی که مجردم خیلی خوبه.

از قیافه‌ی استاد مشخصه زیاد خوشحال نشده.



لبخندی زد و موهای لادن و داخل شالش برد.

- چه عالی!

دیگه کم کم داشتم تا حد پوکیدن میرفتم که با حرص به سمت در رفتم.

صداش بلند شد.

- مگه نمی‌خواستید کارا رو نشون بدید؟

به سمتش چرخیدم.

نگاهش داد میزد داره از حرص خوردنم لذت می‌بره.

واسه اینکه حرصم و خالی کنم لبخندی زدم و گفتم: تو کلاس می‌بینمتون...

کشیده گفتم: استاد!

لادن تعجب کرد و استاد نگاهش پر از حرص شد.

بیرون اومدم و سعی کردم در رو محکم نبندم.

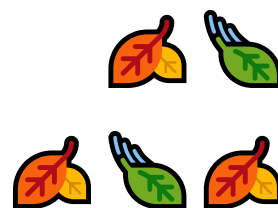
بیشعور!

یعنی بلایی امروز سر کلاس به سرت بیارم که مرغای هوا به حالت قهقهه بزنند، حالا ببین.





DONYAIEAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 42

#لادن

از شرکت بیرون اومدم و بلافاصله به نیما زنگ زدم.  
با سه بوق جواب داد.

- سلام.

نگاهی به اطراف انداختم.

- سلام، همه چیز حل شد استخدام شدم.

صدای سرخوشش بلند شد.





- عالیہ، کارت خوب بود... فقط ببین، اون مہر داد  
خیلی زرنگہ خواست باشہ.

پوزخندی زدم.

- می‌دونم و واسہ ہمینہ کہ دارم ماہ‌ها نقشہ می‌کشم کہ  
چجوری زمینش بزnm، اون عوضی بخاطر خرد کردنم  
باید تقاص پس بدہ.

- حالا آروم باش خوشگلم، بہ زودی بہ خواستت  
می‌رسی بہ شرطی کہ اطلاعات اون شرکتو بہم  
برسونی.

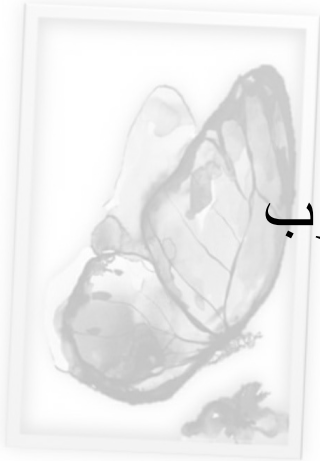
قفل ماشینمو زدم و درشو باز کردم.

- کارمو بلدم، خیالت راحت.

#مطہرہ

محدثہ با خندہ گفت: استاد می‌کشتت مطہرہ.

خندیدم و دست بہ کمر بہ شاہکارم روی صندلی نگاہ  
کردم.



جایی که قراره اون استاد پرروم بشینه چرب چرب کرده بودم.

با باز شدن در سریع صندلی و داخل میز بردم. عده‌ای از بچه‌ها وارد شدند.

DONYAIEAMAMNOE

از عمد خیلی زودتر اومده بودم که کسی نباشه. به میز تکیه دادم و خونسرد گفتم: خب بچه‌ها چه خبر؟ درس و خوندید؟

محدثه سرشو خاروند.

- آره، فکر کنم امروز از ده بالاتر نیام.

خندیدم و سرمو به چپ و راست تگون دادم.

کم کم همه‌ی بچه‌ها اومدند و نشستند.

عده‌ای امتحان امروز رو مرور می‌کردند و عده‌ای هم بیخیال حرف می‌زدند.

با وارد شدن سریع چندتا بچه‌ها فهمیدم که استاد داره میاد.

هر سه تامون سریع به سمت صندلی‌هامون رفتیم و نشستیم.

عطیه با خنده آروم گفت: چه شود!



آروم خندیدم.

گفتم یه بلایی سرت میارم استاد جون، حالا حرص  
منو در میاری؟

فقط خداکنه همینجوری بشینه نگاهش به نشیمن صندلی  
نخوره وگرنه نقشه‌م بر فنا میره.

با وارد شدنش همه بلند شدیم.

چندتا از بچه‌ها سلامی کردند که جوابشونو داد.

کیفش و روی میز گذاشت.

- یه کم دوره کنید بعد امتحان می‌گیرم.

عده‌ای بچه‌ها شروع کردند به حرف زدن که تو کلاس  
همه‌های شد.

از بین حرف‌هاشون یه چیز مشترک بود و اونم اینکه  
" امتحان نگیرید ".

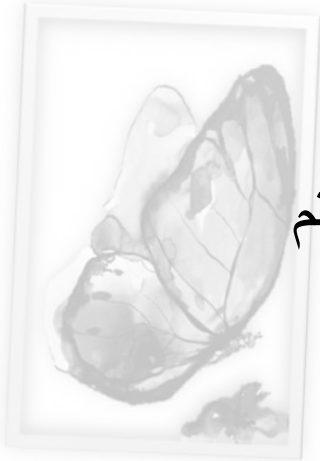
با اخم دستشو بالا گرفت و محکم گفت: بسه، یه

جوری دارید می‌گید انگار بیست تا صفحه باید

می‌خوندید! اعتراضی نباشه من امتحانم می‌گیرم.

پوست لبمو به بازی گرفتم.

د بشین.



نگاهی بهم انداخت که سریع کتابم و جلوی صورتم  
گرفتم.

با کمی مکث کتاب و پایین آوردم.

کتشو از تنش درآورد که هیکل لامصبش بهتر نمایان  
شد.

بعضی از دخترها بهش اشاره می‌کردند و پیچ پیچ  
می‌کردند.

"شاید بتونی این بدن و مال خودت کنی"

سرمو به چپ و راست تکون دادم و لبم و گاز گرفتم.  
استغفرالله!

بهش نگاه کردم که دیدم همینطور که دنبال یه چیزی  
توی کیفش می‌گرده نگاهش روی لبمه که سریع ولش  
کردم و با حرص بهش چشم دوختم.

نگاهش خندون شد و برگه‌هایی و از کیفش بیرون  
آورد.

چشم هیز!

با پام روی زمین ضرب گرفتم.  
بشین.



بالاخره صندلی و بیرون کشید که آب دهنمو با استرس  
قورت دادم.

نگاه نکن، لطفا.

طبق خواستم بدون نگاه کردن روش نشست که نزدیک  
بود نیشم باز بشه ولی زود جلوی خودمو گرفتم.

اون دوتا خندون بهم نگاه کردند.

سرمو پایین انداختم و با خودکار روی میز ضرب  
گرفتم.

لبمو گاز می‌گرفتم تا نزنم زیر خنده.

بالاخره بلند شد که بهش نگاه کردم.

به سمت در رفت تا در رو ببندد که به پشتش نگاه  
کردم.

با دیدن اینکه نقشم جواب داده و حسابی چرب شده  
دستمو جلوی دهنم گرفتم تا نخندم.

انگار بچه‌های کلاس متوجهش شدند که عده‌ای  
دستشون و جلوی دهنشون گرفتند.

یکی از پسرا خندون گفت: ببخشید استاد.



بهش نگاه کرد که با خنده ادامه داد: انگار پشت  
مبارکتون یه مشکلی داره.

نزدیک بود از خنده ریشه برم اما لبمو محکم گاز  
گرفتم.

DONYAIEAMAMNOE

با اخم گفتم: چه مشکلی؟

یکی از دخترها خندون گفت: آینه بیارم ببینید.

با همون اخم گفتم: آره.

دیگه نتونستم تحمل کنم و سرمو روی میز گذاشتم و  
بی صدا خندیدم.

وایی خدا!

سرمو کمی بالا آوردم و از بین بچه‌ها نگاهش کردم.

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

آینه رو به دختره برگردوند.

به صندلی نگاه کرد و عصبی گفتم: چرب کردن

صندلی من کار کیه؟

لبمو به دندون گرفتم و به اون دوتا که خیلی سعی

می‌کردند جدی باشند نگاه می‌انداختم.

نفس عصبی کشید و کتتش پوشید.



نگاهی طرف من انداخت و با حرص گفت: خانم موسوی کجان که رو صندلیشون نیستند؟

سریع اشک توی چشم‌هامو پاک کردم و درست نشستم.

مطمئنم قرمز شدنم نشون میده که کلی خندیدم.

- اینجام استاد.

نگاه تند و تیزی بهم انداخت که الکی تعجب کردم.

نفس عمیقی کشید و عصبی گفت: بسه دیگه وقت امتحانه.

همه کتاب‌هامون و توی کیف‌هامون گذاشتیم.

با حس خوبی که نصیبم شده بود به صندلی تکیه دادم.

شروع کرد به پخش کردن برگه‌ها.

به من که رسید برگه رو محکم روی میز کوبید و رفت که خندون یه نگاه به عقب انداختم.

با سرخوشی آروم خندیدم و به برگه نگاه کردم.

با کمی مکث در خودکار رو باز کردم و مشغول نوشتن شدم.

مثل آب خوردن بود.

بین من و محدثه وایساد.



DONYAIEAMNOE

نیم نگاهی بهش انداختم.



#پارت 43

با اخم های در هم دست به سینه کلاس و رصد می کرد.

از بوی عطرش ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم.

چقدر بوش خوبه.

چند بار پلک زدم و به نوشتنم ادامه دادم.

بالاخره تمومش کردم و خودکار رو روی میز گذاشتم

و تکیه دادم.





از اونور کلاس با یه ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد که  
سوالی بهش نگاه کردم.

لبشو با زبونش تر کرد و قدم برداشت.

لبمو روی هم فشار دادم تا نخندم.

دیگه تقریباً آخرای تایم امتحان بود.

کنارم وایساد و برگه‌مو از زیر دستم بیرون کشیدم که  
با تعجب بهش نگاه کردم.

خودکار قرمزشو برداشت و یه کاری کرد.

برگه رو که روی میز گذاشت با دیدن یه خط قرمز  
توی برگه‌م با چشم‌های گرد شده به رفتنش نگاه کردم.  
به خودم اومدم و با عصبانیت از جا پریدم که همه بهم  
نگاه کردند.

- به چه حقی توی برگه‌ی من خط قرمز می‌کشید  
استاد؟

چرخید و خونسرد بهم نگاه کرد.

- صلاح دونستم.

غریدم: این کارتون غیر منطقیه، من همشو نوشته  
بودم.



یکی از دخترها با ناز گفت: شاید چرب کردن صندلی کار تو بوده استادم فهمیده.

استاد به نشونه‌ی تائید حرفش بهش اشاره کرد که با عصبانیت گفتم: شما هیچ مدرکی ندارید که کار من بوده، درضمن، من برای چی باید همچین کاری بکنم؟ - اینقدر به حنجرتون فشار نیارید بشینید، قرار نیست با مظلوم نماییتون از گناهتون بگذرم یا اینکه فکر کنم کار شما نبوده.

پامو به زمین کوبیدم و داد زدم: شما با چه مدرکی همچین تهمت‌ی و به من می‌زنید؟ با اخم گفت: بگیرید بشینید نظم جلسه رو به هم نزنید. از خشم نفس نفس می‌زدم.

در آخر کیفمو برداشتم و به سمتش رفتم. برگه رو به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم و از کنارش رد شدم.

خواستم دستگیره رو پایین بکشم که گفت: اگه پاتون و بیرون گذاشتید دیگه هیچوقت سر کلاس نیاین. چشم‌هامو بستم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم. عطیه: بیا بشین مطهره.



با کمی مکث چرخیدم.

دست به جیب بهم نگاه می‌کرد.

پوزخندی زدم.

اگه یه درصد امکان داشت قبول کنم اون یه درصدم  
دیگه از بین رفته.

به سمت صندلیم رفتم و روش نشستم.

از عصبانیت می‌خواستم کلش و بگیرم و صدبار بکوبم  
به دیوار تا جوشش دراد.

بالاخره وقت امتحان تموم شد.

تموم مدت درحالی که دیگه اخلاقم سگی و اخم‌هام  
شدید توی هم بود دست به سینه به زمین نگاه می‌کردم.

عطیه و محدثه هم می‌دونستند نباید باهام حرف بزنند تا  
وقتی که آروم بشم و گرنه بدجور پاچشون و می‌گرفتم.

- امروز کلاس و زودتر تموم می‌کنم، می‌تونید برید.

اولین نفر بلند شدم و به کیفم چنگ زدم و به سمت در  
رفتم اما با صداش متوقف شدم.

- خانم موسوی شما بمونید.



قدمی برداشتم که اینبار محکم و جدی گفتم: بهتون گفتم  
بمونید، نشنیدید؟

دندون هامو روی هم فشار دادم.

بعضی ها نگاهی بهم انداختند و بیرون رفتند.

کلاس که خالی شد رو به اون دوتا گفتم: شما هم برید.  
بیرون رفتند.

تموم مدت پشتم بهش بودم.

از کنارم رد شد و در کلاسو بست.

دست به سینه به در و دیوار نگاه کردم.

رو به روم وایساد.

- اون فقط یه تنبیه بود، نگران نباش، نمرشو واست  
می‌ذارم.

پوزخندی زدم و حرفی نزد.

یه دفعه چونمو محکم گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه  
کنم.

با اخم گفتم: جوری رفتار نکن انگار بی‌گناهی.

شونه‌ای بالا انداختم.

- منکه کاری نکردم.



پوزخندی زد و چرخید.

کتشو بالا زد.

- پس این چیه؟

میون عصبانیتم خندم گرفت که لبمو به دندون گرفتم.

به سمتم چرخید.

- اصلا آره کار من بود، حقتونه دلم خنک شد.

- پس تنبیه منم حقت بود.

با اخم گفتم: شما حق نداشتید اینجور جلوی بچه‌ها من و ضایع کنید.

پوزخندی زد.

- نه که تو نکردی! مثل این میمونه که خرابکاری کردم.

اینبار خندیدم که حرص نگاهشو پر کرد.

- نخند مطهره.

با خنده گفتم: وایی استاد خیلی باید مواظب باشید که کتتون بالا نره وگرنه...

خنده نداشت حرف بزنم.

کمی خم شدم و صدای خندهم تو کل کلاس پیچید.



یه دفعه یقه‌مو گرفت و به دیوار کوبیدم و بلافاصله  
لبشو روی لبم گذاشت که چشم‌هام تا آخرین حد ممکن  
گرد شدند.

حریصانه می‌بوسیدم.

DONYAIEAMAMNOE

تو گلو صدایش زدم که لبشو روی لبم فشرد و دلم  
هری ریخت.

دستشو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشت و خوب به دیوار و  
خودش چسبوندم که ضربان قلبم روی هزار رفت.

دست‌هامو روی شونه‌هاش گذاشتم تا به عقب ببرمش  
اما زور من کجا و زور اون کجا.

داشتم نفس کم می‌اوردم که ازم جدا شد و نفس زنان به  
لبم نگاه کرد.

لبم حسابی جز جز می‌کرد.

به چشم‌هایی که هنوزم شکه بودند نگاه کرد.

- باید صیغم بشی مطهره.

اخم‌هام به هم گره خوردند و به عقب هلش دادم اما  
آرنجشو کنار بدنم به دیوار تکیه داد و بهم چسبید که  
نفسم بند اومد.

- برید عقب اس...



انگشتش که روی لبم نشست دلم هری ریخت.

چشم‌هایش و بست و سرش و کنار گوشم آورد که  
نفس‌های داغش به گوشم خورد و بی‌اراده چشم‌هام  
بسته شدند.

DONYAIEAMAMNOE

اگه بهم نچسبیده بود قطعا از سستی پاهام می‌فتم.  
همون‌طور که نفس نفس می‌زد لبش و روی گوشم  
گذاشت که نفسم بند اومد.

- می‌خوامت مطهره می‌فهمی؟



#پارت 44



نالیدم: اینکار رو نکنید استاد، لطفا.

- کنار تو کنترلی روی خودم ندارم، دکتر میگه این خبر خوبی می‌تونه باشه.

دستشو کنار صورتم گذاشت و از روی مقنعه بوسه‌ای به گوشم زد.

داشتم از درون می‌سوختم و با اینکارش بدتر شدم.

نفس زنان آروم گفتم: من اینکاره نیستم و نمی‌خواهم باشم پس دست از سرم بردارید.

کمی عقب کشید که انگار بهتر تونستم نفس بکشم.

به چشم‌هام زل زد.

- قبول نکنی این ترم می‌ندازمت.

ماتم برد.

- چی؟!

دستشو کنار سرم به دیوار گذاشت.

- یا قبول کن یا قید پاس شدنتو بزن.

ناباور گفتم: این از انسانیت به دوره! شما نمی‌تونید

منو با همچین چیزی تهدید کنید!

لبخند کجی زد.





- گفتم که اگه بی رحم باشی منم بی رحم میشم.

انگشتش و روی لبم کشید.

- کمک کن درمان بشم اونوقت منم نمی نذازم.

چشم هامو بستم و دندون هامو روی هم فشار دادم.

- البته بگم، اولاش باید سعی کنی که تحریکم کنی بعد

که به این مرحله رسیدم قول میدم کار به کار

دختر و نگیت نداشته باشم.

چشم هامو باز کردم.

- من به دور از چشم مامان و بابام نمی تونم همچین

کاری بکنم، درضمن دوستام منو به چشم یه هرزه

می بینند.

اخم کرد.

- درست صحبت کن، هرزه چیه؟ تو فقط به من کمک

می کنی، تازشم صیغعت می کنم، لازم نیست کسی

چیزی بدونه، وقتی درمان شدم اگه خودت خواستی

می تونی بری می تونی هم بمونی.

نفسم بند اومد.

می تونم بمونم؟



به چشم‌های خیره شدم.

درست مثل سیاهی شب تو این نزدیکی ترسناک بودند.

- تا شنبه بهم فرصت بدید فکر کنم.

- قبوله.

همین که عقب رفت نفس آسوده‌ای کشیدم.

به سمت میزش رفت و کیفش و برداشت.

- فهمیدم ماشین نداری، خودم می‌رسونمتون.

- نه ممنون ما...

با اخم گفت: همین که گفتم، کوچه‌ی کنار دانشگاه منتظرتونم.

این و گفت و در رو باز کرد و بیرون رفت.

کلافه نفسمو به بیرون فوت کردم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

سرمو روی دست‌هام گذاشتم و چشم‌هامو بستم.

لعنت بهت، تو می‌خوای با زندگیم چی کار کنی؟

حس کردم کسایی وارد شدند.

محدثه: مطهره؟ خوبی؟



جوابی ندادم.

یکی تونم داد که فهمیدم عطیه‌ست.

با نگرانی گفت: مطهره؟

سرمو بالا آوردم و دست‌هامو توی صورتم کشیدم و بلند شدم.

- خوبم.

به سمت در رفتم.

- استاد گفته خودش می‌رسونتمون.

محدثه با هیجان گفت: خیلیم عالی دیگه نباید سوار تاکسی یا خط بشیم.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

خوش به حال شما که اینقدر مثل من بدبختی نمی‌کشید.

تو هر دوره‌ی زندگیم باید گند زده بشه بهش.

وارد کوچه شدیم که با دیدنش نگاه ازش گرفتم.

فکر به کار توی کلاسش مو به تنم سیخ می‌کنه.

الان باید از دستش عصبانی باشم اما به طور عجیبی نیستم.

محدثه و عطیه بدون تعارف عقب نشستند.



DONYAIEAMAMNOE

خواستم بشینم که درم بستند.

با تعجب بهشون نگاه کردم.

به جلو اشاره کردند.

استاد: جلو بشین.

نفسم و به بیرون فوت کردم و در رو باز کردم و  
نشستم.

وارد خیابون دانشگاه نشد و به جاش چرخید و بیشتر  
به داخل کوچه رفت.

حتما از اون یکی خیابون می‌خواد بره که کسی  
نبینتmon.

سرم و به صندلی تکیه دادم و چشم‌هامو بستم.

- باید بیای شرکت؟

بی‌حوصله گفتم: بله.

- پس دوست‌هاتو می‌رسونم خونه، لباس‌هاتو عوض  
می‌کنی باهم میریم.

بی‌حوصله از مخالفت باشه‌ای گفتم.

محدثه: استاد، همیشه دوباره از مطهره امتحان بگیرید؟  
بدبخت دیشب با سردردش نشسته درس خونده.



خندم گرفت.

چه دروغی! سردرد! از دست تو محدثه.

استاد: یه کاریش می‌کنم البته به خودش بستگی داره.

محدثه: یعنی چی؟

- خودش بهتر می‌دونه.

نفس عمیقی کشیدم و از شیشه به بیرون چشم دوختم...

با کلید در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

عطیه: نمی‌خواهی چیزی بگی؟

کفش‌هامو بیرون آوردم.

وارد اتاق شدم و مانتوی خاکستری اداریمو از کمد برداشتم.

محدثه توی چارچوب وایساد.

- ما فقط نگران تیم مطهره.

دکمه‌هامو باز کردم.

- وقتی برگشتم همه چی و استون می‌گم باشه؟ پس الان سوال پیچم نکنید.

پوفی کشید و باشه‌ای گفت.



آماده شدم و گوشیمو توی جیبم گذاشتم.

از اتاق بیرون اومدم.

- خداحافظ.

DONYA IEMAMNOE

محدثه: خداحافظ.

عطیه از توی آشپزخونه گفت: به سلامت.

کفشمو پام کردم و از خونه بیرون اومدم و در رو بستم...

توی ماشین نشستم که سرشو از روی فرمون برداشت، بلافاصله ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.

\*\*\*\*

جلوی یه در طرح چوب مشکی\_قهوه‌ای وایساد و ریموتو زد که با اخم گفتم: اینجا که خونه‌ی باباتون نیست!

وارد خونه شد.

- خونه‌ی خودمه.

آهانی گفتم.

ماشینو زیر یه سایه‌بون پارک کرد.

- میای تو؟

واسه اینکه فضولیم شدید گل کرده بود گفتم: آره، اینجا  
حوصلم سر میره.

باشه‌ای گفت و پیاده شد که پیاده شدم.

پشت سرش رفتم.

به بزرگی خونه‌ی باباش نبود اما بازم خوشگل بود.

در چوبی خونه رو که دو طرف گلدون‌هایی گذاشته  
شده بود رو باز کرد و کنار رفت.

- خوش اومدی.

با تردید وارد شدم و ممنونی گفتم.

وارد شد و در رو بست.





DONYA IEMAMNOE

دوتا دمپایی زنونه جلوی پام گذاشت که کفش هامو بیرون آوردم و پوشیدمشون.

خودشم کفششو با دمپایی عوض کرد.

از راهرو بیرون اومدیم که وارد هال شدیم.

توی هال یه مبل حالت ال طوسی و یه تلویزیون LED بود و چندتا گلدون گذاشته شده بود.

پرده ها رو کشید که نور خونه رو روشن کرد.

به آشپزخونه اشاره کرد و با صدای گرفته ای گفت: از خودت پذیرایی کن تا بیام.

بعد دستی به گردنش کشید و از پله های چوبی بالا رفت.

دست به جیب خونه رو از زیر نظر گذروندم.

تنهایی اینجا زندگی کردن که سخته.

وارد آشپزخونه شدم.

تموم امکانات داشت.

خوش به حال زنش، دیگه نباید جهیزیه داشته باشه.





حالم گرفته شد.

اگه درمانش کنم و بره یه زن دیگه بگیره چی؟

پوزخندی زدم.

DONYAIEAMAMNOE

نکنه انتظار داری بیاد تو رو بگیره؟

قلبم فشرده شد.

ولی خودش گفت اگه خواستم می‌تونم بمونم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این منفی بازی‌ها رو  
پس بزنم.

یه لیوان برداشتم و پر از آب کردم و خوردم.

کتاب‌هایی که توی قفسه‌ی کتاب بودند رو نگاه کردم.

چیزی نگذشت که از پله‌ها پایین اومدم.

به طرفش چرخیدم.

تیپ رسمی نزده بود.

تو صورتش دقیق شدم.

انگار رنگ پوستش کمی زرد شده بود و چشم هاشم  
بی‌حال بودند.

سوئیچو برداشت.



DONYAIEAMNOE

- بریم.

جلوش وایسادم.

- حالتون خوبه؟

- آره.

با اخم گفتم: انگار حالتون خوب نیست، سرما خوردید؟  
دستی به گردنش کشید.

- خوبم مطهره.

خواست بره که بازم جلوش وایسادم.

- دستتون و بذارید روی پیشونیتون ببینید داغه یا نه.

- من خوبم مطهره، باشه؟

خواست بره که پوفی کشیدم و اینبار خودم دستمو روی  
پیشونیش گذاشتم که دیدم حسابی داغه.

با نگرانی گفتم: تب دارید!

بازوشو گرفتم و به سمت در کشیدمش.

- باید بریم دکتر.

بازوشو آزاد کرد.

- من خوبم، باید بریم شرکت.



با اخم گفتم: نخیرم نیستید.

دو دستشو و توی صورتش کشید.

به سمت مبل رفت و روش ولو شد.

چشم‌هاشو بست و بی‌حال گفت: اصلاً تو با ماشین من

برو شرکت من حال ندارم.

به سمتش رفتم.

پیرهنشو گرفتم و کشیدم.

- بلند بشید بریم دکتر.

- خوب میشم طبیعیه.

عصبی گفتم: چی چی و طبیعیه؟! بلند شید ببینم.

یه دفعه مچمو گرفت و روی خودش انداختم که هینی

کشیدم و چشم‌هامو بستم.

دست‌هاشو دور کمرم حلقه کرد و چشم بسته با صدای

ضعیفی گفت: اصلاً تو هم نمی‌خواد بری بیا باهم

بخوابیم.

سعی کردم بلند بشم و معترضانه گفتم: حالتون خوب

نیست؛ حداقل بذارید برم دارویی چیزی واستون بیارم.

سرشو جا به جا کرد و محکمتر بغلم کرد.



DONYAIEAMNOE

- نمی‌خوام.

پوفی کشیدم.

اینم از اون دسته‌ی مرداییه که وقتی مریض می‌شند  
فکر می‌کنند خودشون خوب می‌شند.

نزدیک صورتش گفتم: ولم می‌کنید یا...

چشم‌هاشو کمی باز کرد.

- یا چی؟

- می‌زنم اونجایی که نباید بزنم.

تو اون بی‌حالشم جون کشیده‌ای گفت.

- بزن ببینم اون وقت دیگه به طور کامل ناقص میشم.

به لبم نگاه کرد.

- اصلاً به لب بده حالم خوب میشه.

تعجب کردم.

چقدر پرروعه این بشر!

دست‌هامو روی بدنش گذاشتم و حسابی زور زدم تا  
بلند بشم.

- ولم کنید، چقدرم زور دارید!



با حرص کشیده گفتم: استاد؟

فشار دستش کمی کمتر شد.

یه دفعه پشت سرمو گرفت و به سمت لبم هجوم آورد  
که سریع سرمو چرخوندم اما لبش روی گونم نشست  
که نفسم حبس شد.

با کمی مکث لبش و برداشت که بدون اینکه بهش نگاه  
کنم گفتم: ولم کنید اینکارا گناهه.

نزدیک گوشم آروم لب زد: واسه من حلالی حاج خانم.  
حرص وجودمو پر کرد.

تا خواستم حرفی بزنم زبونش و روی گونم کشید که  
صورتم جمع شد.

از سستی دست‌هاش استفاده کردم و یه ضرب بلند شدم  
که پوفی کشید و بیحال گفت: تازه داشتم حال میومدم.  
لگد محکمی به پاش زدم و با حرص گفتم: بکپید تا یه  
چیزی واستون بیارم کوفت کنید.

بی‌حال خندید و چشم بسته سرشو به مبل تکیه داد و  
پاهاش و روی میز گذاشت.

نفس پر حرصی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم.



من و بگو واسه توی بیشعور دارم دل می سوزونم!  
حقته که بذارمت برم همینجوری تلف بشی.

در یخچال و باز کردم و با کمی جستجو شربت تبر  
رو پیدا کردم.

DONYAIEAMNOE

یه لیوان پر از آب کردم و قاشق و شربت به دست  
خواستم از آشپزخونه بیرون پیام اما با چیزی که یه  
دفعه ای به ذهنم رسید باعث شد سر جام میخکوب بشم  
و با تعجب بهش زل بزنم.

یادم اومد کجا دیدمش!

خدایا این که همون پسر هست! چرا همون روز اول  
نشناختمش!؟





#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت46

#سه\_سال\_پیش

DONYAIEAMAMNOE

با خستگی روی نیمکت نشستم و محدثه هم همین‌طور  
که غر میزد نشست.

- اه چقدر بد مزه‌ست، حیف پول.

من و عطیه با حرص به هم نگاه کردیم.

این دفعه دستمو بردم عقب و محکم کوبوندم تو اون  
مغز پوکش که با تعجب دستش و روش گذاشت.

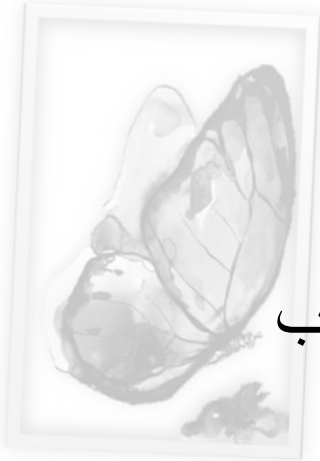
- چرا میزنی؟!

با حرص گفتم: خب نمی‌خریدی مگه مجبور بودی؟!

بعد اداشو درآوردم: آیس پک خوش مزه‌ست شما  
ذرت مکزیکی‌تون و بخورید.

چشم غره‌ای بهم رفت.

- این بد مزه‌ست وگرنه یه جای دیگه که خوردم عالی  
بود.



پوفی کشیدم و استغفراللهای زیر لب گفتم.

عطیه چادرش و روی سرش کشید تا شالش و مرتب کنه.

DONYAIEAMAMNOE

با شالم خودمو باد زدم.

- کدوم دیوونه‌ای ساعت دوازده‌ی ظهر میره بگرده آخه؟

به عطیه نگاه کردم.

- بابات کی میاد دنبالمون؟

چادرش و درست کرد.

- نیم ساعت دیگه.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

با صدای محدثه بهش نگاه کردیم.

- وایی پسره فکر کنم داغون شد.

به جایی اشاره کرد.

- نگاه کنید.

رد اشارش و گرفتم که دیدم یه چرخ جلوی یه ماشین

افتاده و یه مرد داره به یه پسر تقریباً دوازده ساله

کمک می‌کنه تا راه بره.





محدثه بلند گفت: خسارت بگیر پسر جون.

آرنجمو به پهلوش کوبیدم.

- چی داری میگی دیوونه؟!

- خب باید دیه بگیره دیگه... بهشون رحم نکن بچه.

به عطیه نگاه کردم.

- یعنی این خود شیطانہ!

آروم خندید.

- هین چه چمدون خوش رنگی!

بهش نگاه کردم اما نگاهم به یه تاکسی خورد که یه  
پسر جوون چمدون به دست در صندوق عقب رو  
بست.

عطیه: مطهره ببین، بازوی ورزیده داره پسره.

با حرص گفتم: چرا به من میگی؟

- خودت گفتی که هر کی میاد خواستگاریت باید  
بازوی ورزیده و کلا بدنسازی کار کرده باشه تا قبول  
کنی.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

- خب دوست دارم.



دوتاشون خندیدند.

به پسره نگاه کردم.

یه جریقه‌ی مشکی و لباس سفید زیرش پوشیده بود.

درکل استایلش با اون هیکلش عالی بود. DONYAIEMAMNOE

محدثه: چه بنفش خوش رنگی.

- بنفش نیست بادمجونی.

- نخیرم بنفشه.

عطیه: بادمجونی خره.

با حرص گفت: همین که من میگم.

متفکر دستی به صورتم کشیدم.

- حالا با این چمدونش کجا داره میره؟

محدثه: فکر کنم جنس آورده.

پوکر فیس بهش نگاه کردیم.

- فقط با یه چمدون؟! تازشم من فکر کنم پسره  
تهرونی.

عطیه با خنده گفت: تو دقیقا از کجا فهمیدی؟



- می‌دونی، من کلا پسرای تهرونی و از چهار فرسخ دورترم می‌شناسم، بخاطر تیپشون... اینورا هتل هست؟

عطیه: شاید، من تا حالا ندیدم.

اونقدر به پسره نگاه کردیم تا اینکه از زاویه‌ی دویدمون خارج شد.

از جام بلند شدم.

- راستی، مگه نمی‌خواستین بریم از اون ست دستبند و گردنبند رو ببینیم؟

عطیه تند گفت: آره آره، زود بریم که الان بابام می‌رسه.

وقتی محدثه بلند شد به سمت مغازه‌ها قدم برداشتیم.

وارد یکیش شدیم و نگاهمون و اطراف چرخوندیم.

والا منکه فعلا پولی تو کیفم نیست وگرنه بیشتر این گردنبندا رو بار می‌کردم می‌بردم.

گوشیمو توی دستم چرخوندم.

با دیدن یه ست خوشگل تو مغازه‌ی رو به رویی در

مغازه رو باز کردم و همون‌طور که گوشیمو توی

دستم می‌چرخوندم بیرون اومدم که نمی‌دونم یه دفعه



DONYA IEMAM NOE

چی شد به یکی برخورد کردم و گوشیم از دستم در رفت که هینی کشیدم و نزدیک بود زمین بخورم ولی یکی بازو و کمرمو گرفت اما پام بدجور به پله‌ی مغازه کشیده شد که صورتم جمع شد.

ترسیده به تیله‌های مشکیش خیره شدم.

- خوبید؟

با یه پلک زدن به خودم اومدم.

- آره فکر کنم.

با یادآوری گوشیم به زمین نگاه کردم که دیدم با پاش گرفتتش که نفس آسوده‌ای کشیدم.

آروم و ایسوندم و گوشیمو از روی پاش برداشت. به سمتم گرفت.

این همون چمدون بادمجونیست که! ازش گرفتم.

برخلاف اینکه فکر می‌کردم الان فحش بارم می‌کنه با آرامش گفت: معذرت می‌خوام حواسم به گوشیم بود. لب خشک شدمو با زبونم تر کردم.



- نه من باید معذرت بخوام، حواسم به مغازه‌ی رو به روم بود.

واسه فاصله‌ی کممون با سوزش کنار پام یه قدم به عقب رفتم که نگاهی به پام انداخت.

- پاتون آسیب دیده؟

- چیزه نه یعنی آره یه خراشه.

نگران گفت: می‌تونید راه برید؟

چقدر چهره‌ش مهربونه.

لبخند کم رنگی زدم.

- آره ممنون، دوستانم هستند.

به مغازه نگاه کردم که دیدم دارند بدون هیچ حرفی انگار که یه فیلم می‌بینند بهمون نگاه می‌کنند.

بهشون نگاه کرد.

- آهان، باشه.

بهم نگاه کرد.

- بازم معذرت میخوام.

- نه من باید معذرت بخوام، اگه طبق قوانین رانندگی باشه تصادفمون من مقصرم.



کوتاه خندید.

- اشکالی نداره، خداحافظ.

نه نرو چیزه... خاک تو سرت مطهره!

به اجبار گفتم: خداحافظ.

از کنارم گذشت که از بوی عطرش چشم‌هامو بستم و  
عمیق نفس کشیدم.

چه بوی خوبی داره.

با کمی مکث چشم‌هامو باز کردم و به عقب چرخیدم.  
به گوشیش نگاهی انداخت و تو یه کوچیه دیگه پیچید.  
چمدونشو کجا برده؟

با هر نفس کشیدنی بوی عطرشو توی بینیم حس  
می‌کردم.

چقدر چهره‌ش جذاب بود.

#حال

آروم خندیدم.



باورم همیشه خدا! سرنوشت، گذر زمان واقعا چیزای  
ترسناکیند.

DONYAIEAMNOE



#پارت 47

یادمه اسمش و گذاشته بودیم "چمدون بنفش!"  
سوژه‌ای شده بود دستشون و هربار که حال بد می‌شد  
و تو فاز غم میرفتم یادم می‌آوردند و کلی می‌خندوندنم.  
با لبخند بهش نگاه کردم.  
چرا از اول تو رو یادم نیومد؟  
به سمتش رفتم و کنارش نشستم.



DONYAIEAMNOE

عطرش و بو کشیدم.

آره همین عطر چند سال پیشه.

کاش می‌تونستم بغلت کنم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

نفس عمیقی کشیدم.

- الو؟

یه چشمشو باز کرد.

- احیانا اسم ندارم؟

- شما که می‌گید بهتون استاد نگم منم نمیگم.

در شربتو باز کردم.

- بیاین بخورید.

کمی خودش و بالا کشید و دو دستشو توی صورتش کشید.

به طرفش گرفتم که فقط لیوانو از دستم گرفت.

- خودت بده حوصله ندارم دستمو تکون بدم.

از دست این!

شربتو توی قاشق ریختم و جلوی دهنش گرفتم.





همون طور که بهم خیره بود قاشق و توی دهنش برد که  
از مزهش صورتش جمع شد که خندیدم.

سریع تموم آب و خورد.

- اه اه، حاضرم هزار جور قرص بخورم ولی شربت  
نه.

خندیدم و در شربت و بستم.

- یه کم استراحت کنید برم براتون سوپ بپزم.

سرشو به مبل تکیه داد و با لبخند گفت: واقعا برام  
می‌پزی؟

از چهره و لحنش خندم گرفت.

- آره.

لیوان و ازش گرفتم.

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم ولی نگاه‌های  
خیره‌ش و حس می‌کردم.

لیوان و قاشق و شستم و شربت و سرجاش گذاشتم.

از توی یخچال و کابینت چیزهای مورد نظر رو  
بیرون آوردم و کم کم مشغول آشپزی شدم.

بهش نگاه کردم.



یه دستش روی پیشونیش بود و چشم‌هاش بسته بود.  
حالا که فهمیدم کجا دیدمش یه چیزی توی وجودم  
شدیدتر شده.

کارم که تموم شد روی این منتظر کاملاً پختنش نشستم  
و گوشیم روشن کردم.  
ساعت سه و نیم بود.  
چقدر گرسنمه خدا.

از این پایین پریدم و وارد هال شدم.  
به پله‌های چوبی نگاه کردم.  
با کمی مکث آروم از شون بالا اومدم که وارد یه  
راهرو با دوتا در شدم.  
در اولی و باز کردم که دیدم اتاقشه.  
همین که واردش شدم بوی عطر ملایمی بینیم و نوازش  
کرد.

اینجا هم مثل اتاقش توی خونه‌ی باباش پر از قاب  
عکس بود.  
پتو و بالش‌تو از روی تختش برداشتم و از اتاق بیرون  
اومدم.



DONYAIEAMAMNOE

از پله‌ها پایین رفتم.

از نفس‌های منظمش مشخص بود که خوابه.

بالشت و روی مبل گذاشتم و آرام سرش و روش گذاشتم  
که تگون خفیفی خورد.

پاهش و روی مبل آوردم و پتو رو روش کشیدم.

موهای ریخته شده توی صورتش و کنار زدم و کمی  
بهش خیره شدم.

بهت کمک می‌کنم به امید اینکه شاید احساسی بهم پیدا  
کنی.

کمی دورتر ازش کوسن مبل رو گذاشتم و روش دراز  
کشیدم.

#مهر داد

غلطی زدم اما با بوی سوختگی که توی بینیم پیچید  
سریع از جا پریدم که سرم گیج رفت.

گیج نگاهم و اطراف چرخوندم که نگاهم به مطهره  
خورد که دیدم خوابه.



اوه سوپ!

سریع با بدن کوفتگی بلند شدم و وارد آشپزخانه شدم.

سریع گاز رو خاموش کردم و در سوپو برداشتم.

خداروشکر تا مرز کاملاً سوختگی رفته بود اما  
نسوخته بود.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

از دست تو!

به سمتش رفتم.

دستم رو روی مبل گذاشتم و خم شدم.

عجب خوابی هم رفته!

خندم گرفت.

خوبه زن خونه نیست وگرنه هر روز باید غذای  
سوخته می‌خورد.

انگشتم رو لبش کشیدم.

بالاخره رامت می‌کنم توله‌ی سرکش من.

گوشیمو از روی میز برداشتم و به رستوران زنگ  
زدم.

شکم گرسنه هم خوابیده!



بعد از اینکه دو پرس مرغ سفارش دادم همون طور  
که دکمه‌هامو باز می‌کردم از پله‌ها بالا اومدم.  
حسابی عرق کردم برم حموم سر حال ترم می‌شدم.  
کلافه دستی به گردنم کشیدم و نفسمو به بیرون فوت  
کردم.

## #مطهره

خمیازه‌ای کشیدم و دستمو زیر کوسن بردم.  
با یادآوری سوپ از جا پریدم و با جیغ به سمت  
آشپزخونه رفتم.

- سوپم!

با دیدن خاموش بودن گاز و باز بودن درش نفس  
آسوده‌ای کشیدم.

نگاهی به مبل انداختم.

استاد نبود!

اخم‌هام در هم رفت.

با این حالش کجا گذاشته رفته؟



یه دفعه صدای ترسیده‌ش و شنیدم.

- چی شده؟

بهش نگاه کردم اما با دیدن اینکه فقط یه حوله‌ی  
کوچیک دور کمرشه هینی کشیدم و دست‌هامو جلوی  
چشم‌هام گذاشتم.

انگار به سمتم اومد.

- خوبی؟

عقب عقب رفتم.

- با این وضعتون به سمتم نیان.

خندون گفت: چرا؟

یه دفعه به قفسه‌ی کتاب برخوردم نفسم بند اومد.

چشم بسته دست‌هامو جلوی خودم گرفتم.

- نیان.

اما با پرویی حس کردم بهم نزدیک شد.

دستش که کنار سرم روی قفسه قرار گرفت چشم‌هامو  
روی هم فشار دادم.

گرمای حضورش و خوب حس می‌کردم.

- برید عقب.



DONYA IEMAMNOE

- اول چشم‌هاتو باز کن.

- نمی‌خوام.

- پس چجوری می‌خوای کمک کنی؟ می‌دونی که هر شب باید بدن لختمو ببینی.

با خجالت گفتم: عه! نگید این حرفا رو!

خندید و سرشو کنار گوشم آورد.

- چرا؟ مگه دروغ میگم؟

دست‌هامو روی بدنش گذاشتم تا به عقب ببرمش اما با یادآوری لخت بودنش سریع خواستم دستمو بردارم اما نداشت.

- بذار بمونه، دست‌هات داغند حس خوبی داره.

سعی کردم مچ‌هامو آزاد کنم.

- ول کنید.

چشم‌هامو باز کردم که اولین چیز نگاه خندونش و دیدم.

- حالا که هنوز وقتش نیست پس بهم نزدیک نشید بهم دستم نزنید.





DONYAIEAMNOE



#پارت 48

ابرو هاش و بالا داد.

- یعنی می‌خواهی قبول کنی؟

اخم کردم.

- من اینو گفتم؟

شیطون گفت: آره دیگه، واسه همین که گفتم الان وقتش نیست.

نفسمو به بیرون فوت کردم و زیر لب گفتم: لا اله الا الله از دست این!

به بدنش نگاه کردم.

لعنتی جوریه که فقط می‌خواهی نگاش کنی.





- تو منو درمان کن اونوقت من هر چی بخوای بهت میدم.

به چشم‌هایش خیره شدم.

- هر چی؟

- آره هر چی.

لبخند محوی زدم.

- تا شنبه صبر کنید.

لبخندی زد.

- باشه... درضمن باید بیای اینجا زندگی کنی.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- چی؟!

اخم کردم.

- برید ببینم.

خونسرد گفتم: همین که گفتم، هر وقت اراده کنم باید

آماده باشی نمی‌تونم که صبر کنم تا بیای.

با اخم گفتم: پس قبول نمی‌کنم.

دستی به لبش کشید.

DONYAIEAMAMNOE



DONYAIEAMAMNOE

- باشه پس این ترم می‌ندازمت.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

نفس پر حرصی کشیدم و برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم: هنوز تب دارید؟

دستشو روی پیشونیش گذاشت.

- فکر کنم خیلی کم.

- سرما خوردید؟

نفس عمیقی کشید.

- نه، کار تو کلاسم کار دستم داد.

سردرگم گفتم: یعنی چی؟

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- هروقت یه کم یه چیزی و حس می‌کنم اما نمی‌تونم

تحریک بشم که خودمو خالی کنم این بلا سرم میاد

واسه همین که گفتم طبیعیه.

خجالت زده از اینکه اینقدر رک و بی‌خجالت حرف

میزنه گفتم: آهان... چرا سوپ نخوردید؟

اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

- رفتم حموم.



DONYAIEAMAMNOE

نالیدم: خیلی گرسنمه.

رو لبم که ثابت موند استرسم گرفت.

- ناهار سفارش دادم.

- مم... ممنونم حالا برید لباس بپوشید.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- میگی میشه که درمان بشم؟

مکت کردم.

دلم برای لحنش سوخت.

لبخندی زدم.

- حتما میشه.

لبخند کم رنگی زد.

همین که عقب رفت نفس حبس شدم و به بیرون  
فرستادم.

به سمت پله‌ها رفت.

- یه چیز بخور تا ناهار برسه.

از پله‌ها بالا رفت.

ولی عجب بازو‌هایی! عجب سینه‌ی ستبری!



سریع سرمو به چپ و راست تکون دادم.  
آدم باش.

یه کاسه برداشتم و داخلش پر از سوپ کردم.  
کمی ازش چشیدم.

همه چیش خوب بود.

یه قاشق توی کاسه گذاشتم تا بیاد و بخوره.  
با صدای گوشیم از روی این برش داشتم.  
شماره ناشناس بود.

با کمی مکث جواب دادم.  
- الو؟

صدای یه پسر بلند شد.

- سلام، مطهره خانم؟

- بله، خودم هستم.

- من ایمان قاسمیم.

اخم هام به هم گره خوردند.

- شما شماره ی منو از کجا آوردید؟

- راستش و بخواین از توی پروندتون برداشتم.



با عصبانیت گفتم: خیلی کار اشتباهی کردید آقای محترم.

با عجله گفتم: واقعا ببخشید به شما نیاز داشتم که مجبور شدم دست به همچین کاری بزنم.

DONYAIEAMAMNOE

- چی کارم دارید؟

- همون طور که می‌دونید شنبه امتحان داریم، جلسه‌ی قبل خودتونم که دیدید حالم زیاد خوب نبود هیچی از درس نفهمیدم، لطفا قبول کنید یه جا قرار بذاریم بهم یاد بدید.

با اخم گفتم: بین این همه همکلاسی چرا من؟

- خداییش شما درستون بهتره، لطفا، تو یه کافه قرار می‌ذاریم، بدونید جبران می‌کنم.

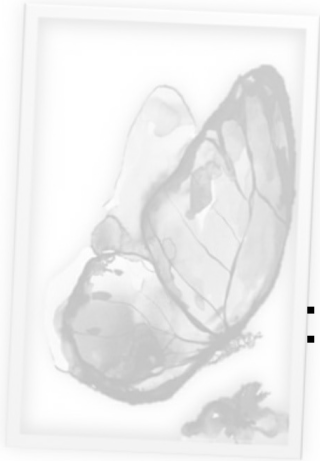
نفس عمیقی کشیدم.

- کجاش و نفهمیدید بگید از همین پشت گوشی واستون توضیح بدم.

- اینجور که همیشه خانم موسوی!

خندید.

- باور کنید هیچ جاش و نفهمیدم.



انگشتمو به لبم کشیدم.

از اونجایی که دل بی‌صاحبم زود رحم میاد گفتم:  
باشه، آدرس و بفرستید میام.

با خوشحالی گفت: واقعا ممنونم، اگه می‌خواهین خودم  
میام دنبالتون.

- نه ممنون.

- هر جور راحتید، آدرس و واستون می‌فرستم.

- باشه.

- پس فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و روی این گذاشتمش.

لبمو با زبونم تر کردم.

یعنی کار درستی می‌کنم که می‌خواه برم؟





DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 49

\*\*\*

به سر در کافه نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

وارد شدم و نگاهم و اطراف چرخوندم.

با صداش بهش نگاه کردم.

- مطهره خانم؟

به سمتش رفتم که بلند شد و صندلی و واسم عقب کشید.

واو چه جنتلمن!

از فکرم خندم گرفت.

تشکری کردم و نشستم.

رو به روم نشستم.



DONYA IEMAMNOE

- واقعا ممنونم.

- خواهش می‌کنم.

به یه گارسون اشاره کرد که گفتم: چیزی نمی‌خورم.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- اینکه همیشه!

با نزدیک شدن گارسون گفت: چی می‌خورید؟

- هر چی خودتون می‌خورید.

به گارسون نگاه کرد.

- دوتا قهوه با کیک.

وقتی گارسون رفت گفتم: کتاب آورید؟ من نیاوردم.

کیفش و روی میز گذاشت.

- خودم آوردم.

کتاب و دفتر و خودکاری و بیرون آورد و روی میز گذاشت.

کتابو برداشتم.

- گفتید همه جاش؟

خندید که چال گونه‌هاش چهرشو جذاب‌تر کرد.





DONYAIEAMAMNOE

- آره.

آروم خندیدم و کتابو باز کردم.

کتابش سفید سفید بود.

پوکر فیس بهش نگاه کردم.

- هیچی هم ننوشتید؟

خودشو روی میز به سمتم کشید و یه دستشو زیر  
چونش زد.

به نوشته‌های خود کتاب اشاره کرد.

- این‌ها که هستند دیگه نیازی به چیز اضافه‌ای نیست.

با یه ابروی بالا رفته بهش نگاه کردم که خندید.

- خب واسه همینه که سراغ شما اومدم.

نفسمو به بیرون فوت کردم و خم شدم تا خودکارشو  
بردارم که حس کردم نفس عمیقی کشید.

- عطرتون بوی خوبی میده.

خودکار رو برداشتم و درست نشستم.

- نظر لطف‌تونه.

به کتاب اشاره کردم.



- حالا هم حواستون به درس باشه.

#مهر داد

DONYAIEAMAMNOE

کلافه بلند شدم و دستی به گردنم کشیدم.  
روزای دیگه هم تو خونه تنها بودم اما چرا امشب  
اینقدر واسم خسته کننده شده؟  
نفسمو به بیرون فوت کردم.  
با فکری که به ذهنم رسید به سمت پله‌ها رفتم.  
برم دنبال اون دانشجوی کوچولوم ببرمش شام بهش  
بدم یه کم اذیتش کنم سر حال بیام.  
از این فکر خندیدم.

\*\*\*

جلوی واحدش وایسام و چند بار در زدم.  
چیزی نگذشت که در توسط محدثه باز شد.  
با تعجب گفت: سلام استاد.  
نگاهی داخل انداختم.



DONYAIEAMNOE

- سلام، اون یکتون هست؟

با تعجب گفت: اون یکیمون کیه؟!

خواستم حرف بزنم که خندید و گفت: مطهره رو می‌گیرد؟

سوئیچو توی دستم چرخوندم.

- آره، بهش بگید بیاد کارش دارم.

دستی به شالش کشید.

- چیزه... نیست.

عطیه هم چادر به سر جلوی در اومد.

- سلام.

اخم کردم.

- سلام... کجاست؟

هردوشون دست دست می‌کردند.

با تحکم گفتم: میگم کجاست؟

محدثه هل کرده گفت: رفته به یکی از

همکلاسی‌هامون درس یاد بده آخه شنبه امتحان داریم.

با اخم گفتم: کدوم همکلاسی؟



عطیه: بیاین داخل بهش زنگ می‌زنیم برگرده.  
عصبی از جواب ندادنشون گفتم: میگم کدوم  
همکلاسی؟

محدثه چشم‌هاشو بست و تند گفت: ایمان قاسمی.

با فهمیدن اسمش خونم به جوش اومد.

چشم‌هامو بستم و دندون‌هامو روی هم فشار دادم.  
غریدم: رفته خونش؟

عطیه تند گفت: نه نه، رفتند کافه.

چشم‌هامو باز کردم که از طرز نگاهم آب دهنشونو با  
صدا قورت دادند.

- کدوم کافه؟

محدثه با تته پته گفت: میگم... میگمش بیاد خونه.

مشتمو به در کوبیدم و بلند گفتم: کدوم کافه؟

هردوشون از جا پریدند و عطیه تند گفت: کافه‌ی... تو  
خیابون...

سریع به سمت آسانسور رفتم که محدثه بلند گفت: استاد  
بخدا فقط واسه درسه چیز خاصی نیست.

در آسانسور رو باز کردم و وارد شدم.



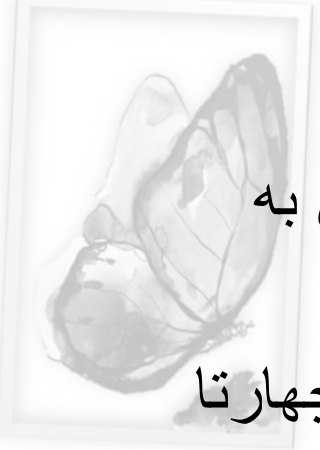
DONYAIEAMAMNOE

بلافاصله دكمه‌ی هم كفو زدم.

بين اين همه آدم توى كلاس چرا تو؟ آخه احمق اگه  
ببرتت يه بلایى سرت بياره چى؟  
حالىت مى‌كنم دختره‌ی احمق.

#مطهره

بهش توضيح مى‌دادم اما مى‌دونستم بهم زل زده.  
آخرش خودكار رو روى كتاب انداختم و با حرص  
بهش نگاه كردم.  
- ميشه به جاى نگاه كردن به من به كتاب نگاه كنيد؟  
حق به جانب گفتم: منكه به شما نگاه نمى‌كردم.  
با حرص گفتم: آره جون عمتون! اصلا من دارم ميرم.  
به كيفم چنگ زدم و بلند شدم كه سريع به طرفم اومد و  
بازومو گرفت.  
- غلط كردم بابا، لطفا بشينيد.  
يه دفعه صدای گوشيم بلند شد كه بازومو آزاد كردم و  
چشم غره‌ای بهش رفتم.



گوشیمو از کیفم بیرون آوردم و بدون نگاه کردن به  
شماره جواب دادم.

خواستم بگم بله اما با صدای داد استاد چشم‌هام چهارتا  
شدند.

DONYAIEAMAMNOE

- خودت از اون خراب شده میای بیرون یا خودم بیام  
بیرون؟ بکشم؟

کمی از ایمان دور شدم و با تعجب گفتم: چی دارید  
می‌گید؟!

باز داد زد: رو اعصاب من راه نرو مطهره، نیای  
بیرون به خداوندی خدا میام تو جلوی اون پسره ایمان  
دستتو می‌گیرم بیرون می‌کشم.

با تته پته گفتم: باشه باشه خودم میام فقط یه کم برید  
جلوتر که نبینتتون.  
نفس عصبی کشید.

- زود باش.

تماسو که قطع کرد نفس پر استرسی کشیدم.  
وای خدا این فضول کیه که افتاده تو زندگیم؟!  
به سمت ایمان چرخیدم.



- من باید برم، معذرت میخوام.

سریع به سمت اومد.

- چرا؟ چیزی شده؟

- نه، فقط زود باید برم به مسئله‌ی خانوادگیه.

نگران گفت: پس بیاین برسو نمتون.

- نه خودم میرم خدا حافظ.

اینو گفتم و سریع به سمت در دویدم که بلند گفت:  
مطهره خانم صبر کنید.



#پارت 50



سریع از کافه بیرون زدم و قبل از اینکه بیرون  
بیاد به جلو دویدم.

با دیدن ماشینش تردید داشتم که به سمتش برم ولی  
برای آبروریزی نکردنش به سمتش رفتم و درش و باز  
کردم.

نشستم که هنوز نداشت در رو کامل ببندم و پا روی  
گاز گذاشت که ماشین از جاش کنده شد.

- استاد من...

با دستش که محکم روی دهنم نشست رسماً خفه شدم و  
متعجب بهش نگاه کردم.

غرید: حرف نزن.

آخه یکی بیاد بگه به تو چه؟!!

دستش و پس زدم و عصبی گفتم: آخه زندگی من به  
شما...

داد زد: گفتم حرف نزن.





خونم به جوش اومد و منم داد زدم: به چه حقی سر من  
داد می‌زنید؟ هان؟ فکر کردید کیه منید که تو کارام  
سرک می‌کشید؟

یه دفعه کنار خیابون زد رو ترمز و لباسمو گرفت و به  
سمت خودش کشوندم.

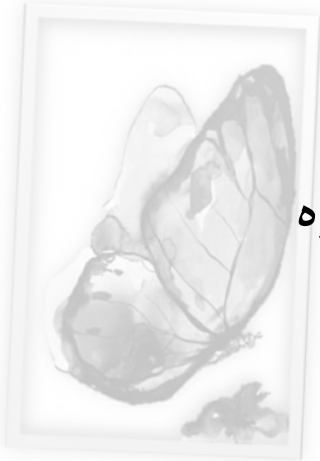
تو صورتم غرید: از این به بعد همه کارتم، حالیت شد؟  
ناباور لب زدم: شما خیلی دارید از حدتون می‌گذرید!  
دستشو پس زدم و با عصبانیت گفتم: شما هیچ کاره‌ی  
من نیستید، اینکه من می‌خوام به همکلاسیم از سر  
لطف درس یاد بدم به شما ربطی نداره.  
به کیفم چنگ زدم و در رو باز کردم.

خواستم پیاده بشم اما یه دفعه بازومو گرفت و به طرف  
خودش پرتم کرد.

خواستم حرفی بزنم اما لبشو چنان محکم روی لبم  
گذاشت که تموم تنم گر گرفت.

دو طرف صورتمو با عصبانیت گرفت و حریصانه  
بوسیدم.

سعی می‌کردم عقب ببرمش اما تموم عصبانیتشو سر  
لبم خالی می‌کرد جوری که از درد نفسم بالا نمیومد.



مشتمو چندبار محکم به بازوش کوبیدم که بالاخره  
لبشو جدا کرد و نفس زنان به چشمهام زل زد.  
لبم حسابی جز جز می‌کرد.

در حالی که از عصبانیت صدام می‌لرزید گفتم: شما  
حتی حق بوسیدن من و هم ندارید.

کمرمو محکم گرفت و به سمت خودش کشوندم.  
- اینجور فکر می‌کنی؟ اما باید بدونی از این به بعد  
تمام تو مال منه.  
قلبم فرو ریخت.

- از این به بعد تو در اختیار کامل منی.  
با عصبانیت به عقب هلش دادم اما به کمرم چنگ زد.  
- می‌خواین درمان بشید خب باشه اما حق اینو ندارید  
که تو زندگی من دخالت کنید.  
عقب کشید و شالمو مرتب کرد.  
- چه بخوای چه نخوای دخالت می‌کنم چون ناموس من  
حساب میشی، یعنی تو...  
لبشو با زبونش تر کرد و ادامه‌شو نگفت.

با اخم گفتم: یعنی من چی؟



DONYAIEAMNOE

به راه افتاد.

- هیچی.

نفس عصبی کشیدم و درست نشستم.

- می‌خوام برم خونه.

- وقت شامه.

- میرم خونه می‌خورم.

دستی به پیشونیش کشید.

- بذار آروم باشم مطهره، مخالفت نکن.

نفس پر حرصی کشیدم و پا روی پا انداختم.

من آخرش از دست این دق می‌کنم.

چیزی نگذشت که گفت: دیگه هم دور و ور پسره  
نبینمت.

- اون فقط می‌خواست بهش درس یاد بدم.

پوزخندی زد.

- یه نظرت بین این همه همکلاسی چرا تو؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- چه می‌دونم؟ می‌گه درس من بهتره.



نفس عمیقی کشید و دیگه سکوت کرد.

نزدیک یه رستوران پارک کرد.

پیاده شدیم و در رو بستیم.

در رو قفل کرد و ماشینو دور زد.

خواستم برم که رو به روم وایساد.

سوالی بهش نگاه کردم.

بازو هامو گرفت و آروم گونمو بوسید که نفسم بند اومد

و متعجب بهش نگاه کردم اما با کاری که کرد تعجبم

دوبرابر شد و حس عجیبی وجودمو پر کرد.

با ملایمت بغلم کرد و با آرامش گفت: معذرت

می‌خوام، نباید سرت داد می‌زدم.

لبخندی روی لبم نشست.

دستشو آروم روی کمرم بالا و پایین کرد که با بالا و

پایین شدن دستش رو بند لباس زیرم سریع خودمو از

بغلش بیرون کشیدم که متعجب بهم نگاه کرد.

- چی شد؟

هل خندیدم.

- هیچی.



DONYAIEAMNOE

نگاهش شیطون شد.

- دستمو که روی کمرت کشیدم انگار یه چیز حس کردم.

از خجالت گر گرفتم.

به سمتم اومد.

- بذار ببینم چی بود.

سریع چند قدم عقب رفتم و با حرص و خجالت گفتم:  
لازم نکرده.

خندون لبشو با زبونش تر کرد.

تلنگی به پیشونیم زد و به سمت رستوران رفت که با  
حرص دستمو روش گذاشتم و پشت سرش رفتم.

بیشعور!

در رستوران رو واسم باز کرد.

- اول خانما.

سعی کردم لبخندم زیاد پررنگ نشه.

از در رد شدم که دستشو روی کمرم گذاشت و پایین  
کشید که از جا پریدم و سریع به سمتش چرخیدم.



با حرص بهش نگاه کردم که با بدجنسی خندید و دست  
به جیب وارد شد.

سرشو کنار گوشم آورد و آروم لب زد: فکر کنم بند  
لباس زیرت بود.

اینو گفت و در حالی که از خجالت گر گرفته بودم از  
کنارم رد شد.  
لبمو گزیدم.

چقدر پررو و بیشعوره!

با خنده گفت: نمیای؟

چرخیدم و با غضب بهش نگاه کردم که خندید و  
بازومو گرفت و به جلو کشوندم.

بازومو آزاد کردم.

- خیلی پررویی! خجالت بکشید.

دست به جیب گفت: وقتی قراره بدتر از اینو ببینم چرا  
خجالت بکشم؟

سریع نگاه ازش گرفتم و لبمو گزیدم که خندید.  
به یه میز دونفره نزدیک شدیم.



برخلاف تصورم صندلی و برام بیرون کشید که  
ابرو هام بالا پریدند.

نشستم و گفتم: شما هم از این کارا بلدید؟

سرشو کنار گوشم آورد و دستشو روی کمرم گذاشت  
که مو به تنم سیخ شد.

- حتی بدترشم بلدم.

یه دفعه تو یه حرکت فوق حرفه‌ای قفلش و باز کرد که  
با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم.



#پارت 51

خندید و روی صندلیش نشست که با همون حالت گفتم:  
خیلی بیشعورید!



دستم و روی کمرم گذاشتم که دیدم هر سه تاش و هم باز کرده!

آخه چجوری؟!

- این کار اتون چیه آخه؟ هنوز صیغه تو نم نشدم.

دستش و توی موهاش کشید.

- واسه من محرمی.

حرص و جودمو پر کرد.

- حالا من کجا برم ببندمش؟

به طرفی اشاره کرد.

- دستشویی.

با حرص بلند شدم و کیفمو به سمتش پرت کردم که با خنده گرفتش.

با قدم‌های تند و پر حرص به سمت دستشویی رفتم.

عه عه! عجب آدمیه!

وارد دستشویی شدم و دکمه‌هامو باز کردم.

دستم و پشت سرم بردم و سعی کردم ببندمش.

هر کسی دیگه جای اون بود قطعا دیگه تو صورتش نگاهم نمی‌کردم و دیگه بهش محل نمی‌دادم اما این





می‌دونم از روی هوس و شه‌وت این‌کارا رو نمی‌کنه  
چون تحریک نمی‌شه که کاراش رو هوس باشه فقط از  
روی اذیت کردنه منه.

هر مرد دیگه‌ای بود با این کاراش عطش خواستن تو  
چشم‌هاش موج میزد اما تو چشم‌های این چیزی جز  
شیطننت و لذت بردن از حرص خوردن من نیست.  
حداقل صیغه‌ش بشم اینقدر گناه نمی‌کنم از دستش.  
تعجب کردم.

چقدر راحت از صیغه می‌گم! انگار ته دلم می‌خواد که  
صیغه‌ش بشم.  
استغفرالله‌ای زیر لب گفتم.

بالاخره بستمش و نفسمو به بیرون فوت کردم.  
دکمه‌هامو بستم.

دستشویی هم رفتم و بعد از شستن دست‌هام بیرون  
اومدم.

به سمتش رفتم که دیدم سرش توی گوشیه.  
رو به روش نشستم که بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:  
تونستی ببندی یا اگه نه برات ببندم؟



با حرص مشتمو آروم روی میز کوبیدم.

- بس کنید دیگه!

پررو خندید.

به گوشی که دقت کردم چشم هام گرد شدند. DONYAIEMAMNOE

اینکه گوشی منه!

به سمتش یورش بردم که دستم و خوند و سریع گوشی و  
ازم دور کرد.

- گوشیمو بدید ببینم.

- عکسای خوبی داری مثلاً...

یه عکسی که پسر و دختره تو بغل هم هم دیگه رو  
می بوسیدند رو آورد که لبمو گزیدم.

شیطون نگاهم کرد.

- حاج خانم این عکس ها چیه؟

با حرص گفتم: اگه دقت کنید می بینید عکس نوشته ست.

میز رو دور زدم و به سمتش رفتم اما گوشیمو توی  
جیبش گذاشت.

پامو به زمین کوبیدم.

- بدید ببینم.



- بعدا بهت میدم موش کوچولوی من.

هنگ کرده بهش نگاه کردم.

موش کوچولوی من؟!!

با نزدیک شدن گارسون گفت: چشم‌هاتو واسه من

اینجور نکن جوجه وگرنه همین‌جا یه لقمه‌ی چیت

می‌کنم، برو بشین.

با همون حالت آروم روی صندلیم نشستیم.

چرا اینجور باهام حرف میزنه؟!!

گارسون که نزدیک شد گفت: چی میل دارید؟

بهم نگاه کرد.

- چی می‌خوری؟

چندبار پلک زدم و روی صندلی جا به جا شدم.

- نمی‌دونم.

منو رو رو به روم گذاشت.

خواستم براساس قیمت انتخاب کنم که دست‌هاشو روی

قیمت‌ها گذاشت.

- بدون نگاه کردن به قیمت.

به ناچاری به منو نگاه کردم.



در آخر دست هامو توی هم قفل کردم و گفتم: پیتزای  
قارچ و پنیر.

رو کرد سمت گارسون و گفت: یه قارچ و پنیر و یه  
قارچ و گوشت و دوتا دلستر هلویی و دوتا سیب زمینی.

گارسون سفارش ها رو نوشت و رفت.

آرنج هاشو روی میز و سرشو روی دست هاش  
گذاشت.

این مو هاش... دلم می خواد دست بکشم توش.

بی اراده دستمو به سمتش بردم.

نزدیک بود توی مو هاش فرو بره که سریع مشتش  
کردم و عقب آوردمش.

سرشو کمی بالا آورد.

- راستی، فردا واسه یکی از برندها عکاسی داریم توی  
حیاط باغ من، یکی از مدلینگ ها میاد، یادت باشه  
شرکت نری بیای خونه ی من.

با ابروهای بالا رفته گفتم: به من چه؟ منکه عکاسی  
نمی کنم!

- باید بیای همه جمعند.



- باشه پس میام.

باز سرشو روی دستش گذاشت.

- خوبه.

DONYAIEAMNOE

با کمی مکث گفتم: سرتون درد می‌کنه؟

- نه کمرم.

با ابروهای بالا رفته گفتم: واه، مگه کوه کندید؟ تازشم  
بعدازظهر شرکتتون رفتید من چی خوابیدید.

خندید و درست نشست.

دستش و توی صورتش کشید.

- طبیعیه.

دست به سینه به اطراف نگاه کردم.

- آهان، اینم طبیعیه.

در آخر با کلی کلنجار رفتن با خودم گفتم: می‌تونم یه  
سوال ازتون بپرسم؟

- بپرس.

نفس عمیقی کشیدم و تو چشم‌هایم زل زدم.

- وقتی درمان شدید میرید با لادن ازدواج می‌کنید؟



با تعجب گفت: چی؟! چرا باید برم با اون ازدواج کنم؟  
با غم گفتم: چون قرار بود باهاش ازدواج کنید و هم  
اینکه دوستون داره.

با قاطعیت توی صداش گفت: نه ازدواج نمی‌کنم.  
لبخند محوی زدم.

- من و چی کار می‌کنید؟

خیره نگاهم کرد.

- فعلا بهت جوابی نمیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

- هر جور راحتید.

لبشو با زبونش تر کرد.

- وقتی قبول کردی و صیغم شدی نگران نباش، زود  
بهت نمیگم که شروع کنیم، می‌ذارم هر وقت خودت  
می‌خوای و آمادگیشو داشتی.

آروم ممنونی گفتم و سرمو روی دست‌هام گذاشتم.

\*\*\*\*\*

کنار استخر روی سکو نشسته بودم و با حرص به  
دختره مدلینگه نگاه می‌کردم.



داشتند و اسه مدل عکاسی بعدی گریمش می کردند.

استاد هم کنار خانم عسکری بود و داشت عکس هایی که گرفته بودند رو بد و خوبش و می گفت.

دختره یه جور خاصی به استاد نگاه می کرد، جوری که می خواستم چشم هاش و از کاسه در بیارم.

آخرش از سکو پایین پریدم و گوشیم و بیرون آوردم.



#پارت 52

خودم و سرگرم گوشه نشون دادم و وسطشون جوری که دیگه استاد مشخص نباشه و ایسادم.



صدای دختره بلند شد.

- عزیزم میری کنار؟

بهش نگاه کردم.

- عزیزم چرا باید برم کنار؟ شما نگاهتون و همه جا

نچرخونید ممکنه آرایش چشمتون خراب بشه.

بعد لبخند حرص دراری زدم و بازم به گوشیم نگاه کردم.

چرخیدم و زیر چشمی به استاد نگاه کردم.

دستی به لبش کشید و بعد به صفحه‌ی لپ تاپ اشاره کرد.

- این خوبه.

به طرفه دختره چرخیدم که دیدم صندلیش و جلوتر کشیده و داره به استاد نگاه می‌کنه.

چشم‌هامو ریز کردم و زاویه‌ی نگاهش و سنجیدم.

با فهمیدن اینکه داره به لبش نگاه می‌کنه حرصی شدم.

فقط من حق دارم به لبش نگاه کنم.

با فکری که به ذهنم رسید نگاهی به زمین انداختم.

یه دفعه بالا پریدم و با ترس بلند گفتم: وایی موش!





دختره با جیغ از صندلی پایین پرید و دور شد که  
عده‌ای با ترس دور شدند و عده‌ای هم نگاهشون و  
اطراف چرخوندند.

سریع صندلیش و برداشتم و به سمتی بردم.

- بیاین اینجا بشینید من موشه رو پیدا می‌کنم.

صندلیش و درست جایی گذاشتم که استاد مشخص نباشه.

همه به اجبار وسایل گرمشون و جا به جا کردند.

دختره روی صندلی نشست و با ترس خودش و باد زد.

خوشحال از نقشه‌م دست‌هامو داخل جیب‌هام بردم.

رو پاشنه‌ی پام چرخیدم و به دیوار تکیه دادم.

استاد جلو اومد.

- چی شده؟

دختره با ناز گفت: آقا مهر داد موش تو خونتون چی‌کار

می‌کنه آخه؟

استاد با تعجب گفت: موش؟!!

- آره.

بعد به من اشاره کرد.

- مطهره خانم دیدش.



نگاه استاد خندون شد.

- آهان موش.

به دختره ساناز نگاه کرد.

- نگران نباشید من حلش می‌کنم.

بعد به سمتم اومد که سریع به گوشیم نگاه کردم.

آروم گفت: یه موش اینجا می‌بینم.

خودمو به نفهمی زدم.

- پس بگیریش، در بره باز میره تو پاچه‌ی ساناز  
جون.

رو به روم وایساد و سرشو کنار گوشم آورد.

- خیلی وقته گرفتمش خودش خبر نداره.

می‌دونستم منظورش منم.

- خوش به حالتون، خوب ازش مراقب کنید.

یه دفعه گوشیمو از دستم کشید که با اخم بهش نگاه  
کردم.

- موش کوچولوم بیا بریم باهات کار دارم.

با حرص بهش نگاه کردم.



به سمت خانم عسکری رفت که پشت سرش رفتم.

\*\*\*\*\*

مشغول عکس برداری از ساناز بودند و استاد هم داشت مدل نشستنش روی صندلی و تنظیم می کرد.

DONYAIEAMAMNOE

آب نبات و شکلاتم آخه تبلیغ داره؟

خانم عسکری یه سبد گل رو رو به روم گرفت.

- بگیر هر وقت جناب رئیس گفتند گل ها رو بالا بریز که وقتی پایین میاد توی عکس باشه.

درمقابل چشم های متعجبم سبد رو توی دستم گذاشت و رفت.

مگه نوکرتونم؟!!

با حرص کمی کنار ساناز وایسادم.

استاد بهم نگاه کرد.

- خانم موسوی هر وقت اشاره کردم بریزید.

سعی کردم حرصم مشخص نباشه.

- چشم جناب رئیس.

با اشاره ی دستش گل رو ریختم و دختره هم هزار جور با عشوه ژست گرفت.



بازم گفت که بازم ریختم اما اینبار آخرش یه گلو با  
حرص تو صورتش پرت کردم که لبخندش جمع شد و  
با حرص بهم نگاه کرد.

با لبخند به دوربین اشاره کردم که چپ چپ بهم نگاه  
کرد.

استاد بازم بهم گفت که گل‌ها رو بالا ریختم اما اینبار  
درست تو صورتش که نفس پر حرصی کشید و استاد  
گفت: اینجوری نریزید.

با حرص نگاهش کردم.

- از دستم در رفت.

خندون دستی به لبش کشید.

بالاخره این گل ریختن مسخره تموم شد که در آخر یه  
گل رو با تموم حرصم محکم تو صورتش پرت کردم  
که اونم کم نیاورد و با حرص یه گل رو به سمتم پرت  
کرد و بلند شد.

استاد به طرفی اشاره کرد.

- استراحت کنید که آخرین مرحله‌ی عکاسی و انجام  
بدیم.

ساناز با ناز گفت: چشم آقا مهرداد.



DONYAIEAMAMNOE

بعد به اون سمت رفت که با پای گل و به سمتش پرت  
کردم و زیر لب گفتم: برو واسه ننهت عشوه بریز.

استاد خندید و به طرفم اومد.

- میری واسم شربت بیاری؟

- نمی‌خوام، نوکرتون که نیستم.

سرشو کمی کج کرد.

- لطفا.

سبد رو روی زمین انداختم.

- خیلوخب باشه.

بعد چرخیدم و به سمت ساختمون رفتم...

شربت به دست از خونه بیرون اومدم که دیدم چند نفر  
دور ساناز جمع شدند و انگار دارند بحث می‌کنند.

کنجکاو به سمتشون رفتم.

- ساناز جان، تو قرار دادمون هم هست، یکی از  
محصولات ما آبنبات توت فرنگیه، پس باید بخوری.

با حرص گفت: نخیر من نمی‌تونم بخورم، میگم من  
آلرژی دارم بهش، آلرژی.

ابرو هام بالا پریدند.



- میوفتم بیمارستان، بدنم ورم می‌کنه، سرخ میشم، ای بابا!

با صدای استاد به طرفش چرخیدیم.

- چی شده؟

دختره به سمتش رفت.

- من به توت فرنگی حساسیت دارم، نمی‌تونم این یکی حتی یه ذرشو بخورم.

دستی به ته ریشش کشید.

به آقا سعید نگاه کرد.

- سعید، آبنبات‌های لیمویی رو ببر، داخل رنگ خوراکی قرمز هست، با اون رنگشون کن.

چشمی گفت و آبنبات‌ها رو برداشت.

دختره با لبخند به استاد خیلی نزدیک شد.

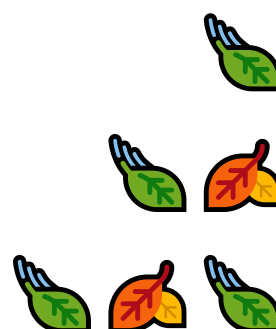
- هوش به این می‌گند، بهتون مدیون شدم آقا مهر داد.

تا استاد خواست حرفی بزنه با حرص به سمتشون رفتم و دختره رو عقب کشیدم.

بدون توجه به غر زدن‌هاش گفتم: بیاین رو صندلیتون بشینید خسته می‌شید.



DONYAIEAMNOE



#پارت 53

روی صندلی نشوندمش که چشم غره‌ای بهم رفت و  
دستی توی موهاش کشید.

من نمی‌دونم چرا با اینکه اینجا ایرانه اما سر برهنه  
عکس می‌گیرند!

خدا عاقبت هممونو به خیر کنه.

بالاخره تموم عکس‌های لازم و گرفتند که استاد چند بار  
دست زد.



- عالی بود... خب دوستان خسته نباشید، کارمون تموم شد.

صدای دست و سوت اوج گرفت.

ساناز با هیجان دستی زد و به طرف استاد رفت.

- آقا مهر داد؟

خواست از کنارم رد بشه که سریع کفشمو درآوردم و جلوی پاش انداختم که ندیدش و با اون کفش پاشنه بلند نازکش با جیغ و با صورت افتاد زمین که بعضی‌ها هینی کشیدند و بعضی‌ها آرام خندیدند.

سریع کفشمو برداشتم و پام کردم.

استاد به سمتش رفت و کمک کرد که بلند بشه.

- خوبید؟

دختره درحالی که معلوم بود حسابی دردش گرفته گفت:  
خوبم خوبم.

با حرص به استاد نگاه کردم.

برای چی تو بلندش می‌کنی؟

- برید تو خونه استراحت کنید.





بعد رو به عده‌ای که می‌خندیدند نگاه تندی انداخت که حساب کار دستشون اومد و پراکنده شدند.  
ساناز لنگون به کمک خانم عسکری به سمت ساختمان رفت.

DONYA IEMAMNOE

چهره‌ای به خودم گرفتم که انگار دلم به حالش سوخته.  
- حتما پاش به سنگی چیزی خورده بیچاره!  
خندون بهم نگاه کرد و دست‌هاشو کوتاه از هم باز کرد.

- کدوم سنگ مطهره؟ اون سنگو بهم نشون بده.  
بهش نزدیک‌تر شدم و شونه‌ای بالا انداختم.  
- من از کجا باید بدونم کدوم سنگ جناب رئیس؟ به باغبونتون بگید که اگه سنگی چیزی هست تمیزشون کنه.

دست‌هاشو داخل جیب‌هاش برد و سعی کرد نخنده.  
از کنارش رد شدم و از خنک شدن دلم لبخند عمیقی زدم.

آخیش، جیگرم حال اومد، کل حرصم خالی شد.



خداروشکر لادن نیست وگر نه می‌موندم چی‌کار به سر  
هر دو تاشون بیارم.

\*\*\*\*\*

شب شده بود و همه هم بعد از خوردن شام رفع زحمت  
کرده بودند.

منم که استاد هنوز بهم نگفته بود برم پس اینجا موندم،  
بیشتر شم بخاطر دختره سانازه که هنوز اینجا است و  
نرفته.

معلوم نیست چه فکر شومی توی سر شه.

وارد حیاط شدم و کیفم برداشتم.

خواستم داخل برم اما با شنیدن صدای ساناز اخم‌هام در  
هم رفت.

- یه راهی پیدا می‌کنم و امشب رو اینجا می‌مونم، وای  
خیلی هیجان زدم، زودتر می‌خوام لذت باهاش بودن و  
حس کنم.

خون جلوی چشم‌هامو گرفت.

دختره‌ی هرزه!

حس کردم داره این سمت میاد.



سریع وارد خونه شدم.

با اینکه به خواستت نمیرسی اما اینجا می‌مونم تا حتی  
دستت به استادم نخوره.

وارد هال شدم.

DONYAIEAMNOE

خدمتکار داشت ظرف‌ها رو می‌شست و استاد هم قطعا  
طبقه‌ی بالا رفته بود حموم.

ساناز وارد شد که با دیدنم ابروهاشو بالا انداخت.

- تو هنوز نرفتی؟

- داشتم دنبال گوشیم می‌گشتم.

دست به سینه گفت: که اینطور.

لبخندی زد.

- اگه پیداش کردی زود برو عسلم حتما خسته‌ای.

بعد از کنارم رد شد که صورتم جمع شد.

عسلم!

رو به خدمتکار گفت: لطفا یه آب سبزیجات واسم  
درست کنید شب‌ها عادت دارم که بخورم.

بعد یه کاغذی و از توی جیبش بیرون آورد و روی این  
گذاشت.



DONYAIEAMAMNOE

- اینها رو داشته باشه.

خدمتکار با نارضایتی چشمی گفت.

از پله‌ها که بالا رفت قلبم فرو ریخت.

به اطرافم نگاه کردم.

چی کار کنم؟

صدای دستگاه آبمیوه‌گیری بلند شد.

با فکری که به ذهنم رسید وارد آشپزخونه شدم.

با لبخند گفتم: خودم براشون می‌گیرم شما ظرف‌هاتون و بشورید.

بعد به سمت سینک کشوندمش.

- ممنونم خانم.

لبخندی زدم.

- خواهش می‌کنم.

وقتی دیدم حواسش نیست در یخچال و باز کردم.

با دیدن توت فرنگی چشم‌هام برقی زدند.

امشب قراره یه کم سرخ بشی، ورم کنی.

پنج‌تا برداشتم و در یخچال و بستم.



توی آبمیوه‌گیری ریختم و با سبزی‌ها مخلوطش کردم.  
کارم که تموم شد لیوانشو روی این گذاشتم.

لبخند مرموزی زدم.

یه کم خارش می‌گیری گلم.

با پایین اومدن استاد و دختره بهشون نگاه کردم.

با دیدنم ابروهاش بالا پریدند.

- عه! هنوز اینجایی؟

از آشپزخونه بیرون اومدم.

- چیزه... گوشیمو گم کرده بودم الان پیداش کردم، دیگه  
داشتم می‌رفتم، اگه بگید برو میرم اما اگه بگید نرو  
نمیرم.

دختره با حرص گفت: چیستان که نمی‌پرسی گلم! دیگه  
برو.

خواستم حرفی بزنم اما لیوانو برداشت و رو به  
خدمتکار گفت: ممنونم.

یه دفعه حس حسادتم خوابید که از کردم پشیمون شدم و  
خواستم بگم نخور اما همشو یه نفس سر کشید که با  
دهن باز و چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم.



نه!

لیوانو سرجاش گذاشت و باز از پله‌ها بالا رفت.

- آقا مهر داد بیاین باهاتون کار مهمی دارم.

استاد دستش و جلوی صورتم تگون داد و سوالی بهم نگاه کرد اما قدرت جواب دادن نداشتم.

وای خدا اگه دختره بمیره چی؟!!

لبمو گزیدم و زود وارد هال شدم.

استاد از پله‌ها بالا رفت.

محکم توی صورتم زدم.

با صدای خدمتکار بهش نگاه کردم.

- کارم دیگه تموم شد، خداحافظ.

با استرس گفتم: خداحافظ.

کیفش و برداشت و رفت.

دستم و روی قلبم گذاشتم.

حسابی تند میزد.

آروم آروم از پله‌ها بالا اومدم.

خدایا توبه، برم اعتراف کنم بخشیده میشم؟



وارد راهرو شدم و آب دهنم با صدا قورت دادم.

DONYAIEAMAMNOE



#پارت 54

- مهرباد جان، راستش و بخوای خیلی ازت خوشم  
اومده.

از کنار در به داخل سرک کشیدم.

دختره با دكمه‌های مانتوش بازی می‌کرد.

- دوست دارم یه شبم و باهات بگذروم.

خواست دستش و روی قفسه‌ی سینه‌ی استاد بذاره که  
استاد مچ‌هاش و گرفت.



- ببخشید، من همچین قصدی باهاتون ندارم.

- اما چه اشکالی داره؟

بازم خون جلوی چشم هامو گرفت.

خواستم برم یه مشت بخوابونم تو دهن دختره ولی زود جلوی خودمو گرفتم.

خدایا چیزیش نشه، لطفا.

استاد چشم هاشو کمی ریز کرد.

- ساناز خانم داره یه چیزیتون میشه.

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

وای نه!

دختره خندید.

- آخه آدم اینقدر ناز می کنه؟

نگران و با عجله گفت: نه نه اینطور نیست، صورتتون خیلی بد شده، می خواین بریم بیمارستان؟ صورتتون ورم کرده.

دست هاشو توی صورتش کشید و با ترس گفت: وای نه نه نه، توت فرنگی!

جیغ زد.





سریع خودمو تو اتاق دومی انداختم.

با دو از اتاق بیرون اومد و همون طور که دست هاش و  
جلوی صورتش گرفته بود جیغ زد: خودم میرم  
بیمارستان.

DONYA I E M A M N O E

نفس حبس شدم و به بیرون فرستادم و به چارچوب تکیه  
دادم.

نمی‌دونستم باید بخاطر اینکه با روش هوشمندانه از  
خونه پرتش کردم بیرون خوشحال باشم یا بخاطر  
اینجور کارم یکی بزنم تو سر خودم.

پاورچین پاورچین به سمت پله‌ها رفتم.

خواستم از کنار اتاق استاد رد بشم که با بیرون اومدنش  
مثل مجرما از جا پریدم و یه قدم عقب رفتم.  
مشکوک بهم نگاه کرد.

- چیزه.. خدا حافظ منم دارم میرم.

خواستم برم ولی بازومو گرفت و توی اتاق پرتم کرد  
که با ترس سریع به سمتش چرخیدم.

در رو بست و قفل کرد که نفسم بند اومد.

کلید رو توی دستش چرخوند و متفکر به سمتم اومد.



- انگار یکی تو نوشیدنیش توت فرنگی ریخته بود که اینجور شد.

آب دهنمو قورت دادم و عقب عقب رفتم.

بهم نگاه کرد.

- میگی کار کی بوده؟ همون موش کوچولو؟

- نمی... نمی‌دونم.

با برخورد کمرم به کمد نفسم بند اومد.

بهم رسید و دستشو کنار سرم به کمد گذاشت.

- چه نیازی به اون کار بود؟ نکنه حسودی کردی؟

خم شدم تا از زیر دستش بیرون پیام اما زود بازومو گرفت و به کمد کوبیدم که خون تو رگم یخ بست.

سرشو کمی کج کرد و به لبم چشم دوخت.

- می‌دونی، دوست دارم امشب موش کوچولوم همین‌جا بخوابه، تو بغلم.

متعجب بهش نگاه کردم.

- چی می‌گیدی؟

دستشو روی شونم گذاشت و خوب به کمد چسبوندم.

قلبم محکم و تند خودشو به قفسه‌ی سینم می‌کوبید.



DONYA IEMAMNOE

به لبم نزدیکتر شد.

- ساناز رو فرستادی بره تا تنها بشم، پس کجا می‌خوای  
بری؟

- چی دارید می‌گید من فقط... من...

به چشم‌هام نگاه کرد.

- تو فقط چی؟

پهلومو گرفت.

- می‌دونی، دوست دارم هر چه زودتر لمست کنم، شاید  
تحریک آنچنانی نشم اما نمی‌دونم چرا بدنت کاری  
می‌کنه که بخوام دستمو روش بکشم.

کل بدنم کوره‌ی آتیش شده بود.

- برید عقب نمی‌تونم نفس بکشم.

دستشو پشت سرم برد و روی کمرم کشید که چشم‌هامو  
روی هم فشار دادم.

- می‌خوای مثل دیروز برات بازش کنم، قول میدم  
خودمم برات ببندمش.

هر لحظه حس می‌کردم قراره از حال برم.

چشم‌هامو باز کردم و با شرم و خجالت گفتم: استاد...



یه دفعه دستشو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشت و به کمد  
کوبیدم که از دردش نفسم رفت.

- استاد نه مهرباد.

با ترس و درحالی که نفس نفس می‌زدم بهش نگاه  
کردم.

- همین امشب صیغه‌ت می‌کنم.

نفسم بند اومد.

با ترس گفتم: چی؟! اما خودتون گفتید...

انگشتشو روی لبم گذاشت.

- امشب تا هر ساعتی که بخوای بهت فرصت میدم.

بغض کردم.

- بذارید برم.

گونمو با انگشت شستش نوازش کرد.

- بغض نکن عزیزدلم، درکم کن، امشب شاید آخرش یه

چیزی حس کنم چون الان دلم لمس کردن بدنتو

می‌خواد، باید شانسمو امتحان کنم.





DONYAIEAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت55

خواستم حرفی بزنم اما گوشیم به صدا در اومد.  
از جیبم بیرونش آوردم که دیدم عطیه‌ست.  
خواستم جواب بدم اما از دستم چنگ زد و رد داد.  
- نمی‌خواد جواب بدی.  
دستش به سمت دکمه‌هام رفت که دلم هری ریخت.  
خواست بازشون کنه که بازم زنگ خورد.  
با التماس گفتم: بذارید جواب بدم، عطیه هروقت رد  
میدم دوباره بهم زنگ نمیزنه.  
نفسشو به بیرون فوت کرد و گوششو به دستم داد.



- میشه برید عقب؟

ابرو هاشو بالا انداخت که نفس کلافه‌ای کشیدم.

به اجبار تو همون حالت بهش جواب دادم.

- چی شده؟

با شنیدن صدای گرفته‌ش نگرانی وجودمو پر کرد.

- کی میای خونه؟

- چیزی شده؟

فینی کشید.

- مامان بزرگ محدثه فوت شده.

دستم و روی دهنم گذاشتم و غم وجودمو پر کرد.

استاد سوالی بهم نگاه کرد.

- محدثه... کجاست؟ خوبه؟

- حالش بد شد آوردمش بیمارستان.

با نگرانی گفتم: آدرس و اسم بفرست میام.

باشه‌ای گفت و قطع کرد.

- چیزی شده؟

گوشیم و توی جیبم گذاشتم.

DONYA IEMAM NOE



- من باید برم بیمارستان، مامان بزرگ محدثه فوت شده  
حالش بده.

خیره نگاهم کرد.

- واقعا می‌خوای بری؟

لعنت به این لحن و چشم‌هات.

- باید برم، درکم کنید.

نفس عمیقی کشید و چند قدم به عقب رفت که نفس  
آسوده‌ای کشیدم.

روی تخت نشست و آرنج‌هایش و روی زانوهایش  
گذاشت.

به زمین چشم دوخت.

- برو.

یه قدم برداشتم اما وایسادم.

چی کار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم.

محدثه مهم‌تره.

- خدا حافظ.

فقط سر تکون داد.



به سمت در رفتم.

نزدیک در با تردید چرخیدم و بهش نگاه کردم.

در آخر عصبی مشت آرومی به چارچوب زدم و از اتاق بیرون اومدم.

مطمئنم بازم فرصتش پیش میاد.

#شنبه

با بی حوصلگی وارد کلاس شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

عطیه و محدثه یزد موندند و من و فرستادند تا پیام درس ها رو یاد بگیرم که بعدا بهشون یاد بدم.

مراسم تشیع جنازه ی مامان بزرگش چه هیاهویی بود.

کاش نمی رفتم چون تشیع جنازه و دفن کردن و این ها حالمو بد می کنه و یاد اون سال شوم میفتم.

با نشستن کسی رو صندلی کنارم بهش نگاه کردم.

با دیدن ایمان نفسمو به بیرون فوت کردم.

- حالتون خوبه؟





سری تکنون دادم.

- از بچه‌ها شنیدم مامان بزرگ خانم شناوه فوت کرده،  
درسته؟

دو دستمو توی صورتم کشیدم.

- آره.

- پریشون به نظر می‌رسید.

غمگین خندیدم و به صندلی تکیه دادم.

با ورود استاد از جامون بلند شدیم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد به سمت صندلی خودش  
رفت...

از کلاس بیرون اومدم و نگاهی به ساعت انداختم.

با یادآوری شرکت انگار غم عالمو روی دلم گذاشتند.

امروز شنبه‌ست و باید جواب استاد رو بدم.

بدبختی پشت بدبختی یعنی!

نفسمو به بیرون فوت کردم.

با نزدیک شدن ایمان بهم وایسادم.

- می‌تونم به یه بستنی‌ای چیزی دعوتتون کنم؟



- واقعا من حوصله ندارم آقا ایمان، جدی دارم میگم.  
لبخندی زد.

- خب منم میخوام یه کم بخندونمتون، راستش و بخواین  
اصلا این چهره‌ی پکر بهتون نمیاد.

با خنده گفت: مخصوصا از وقتی که اون بلا رو سر  
استاد رادمنش آوردید!

با یادآوری اوضاعش کوتاه خندیدم.

- لطفا قبول کنید، حتی کوتاه.

کولم و روی شوئم تنظیم کردم.

خودمم میخواستم قبل رفتن به شرکت یه چیزی بخورم  
و حالا که فرصت پیش اومده تا خرج نکنم بهتره ازش  
استفاده کنم.

نفس عمیقی کشیدم.

- قبول می‌کنم.

لبخند عمیقی زد.

- ممنون.

به جلو اشاره کرد.

- بفرمائید.



قدم برداشتیم.

خدایش مودبه البته اگه اون روز توی پارک رو فاکتور بگیریم.

DONYAIEAMNOE

کنار خیابون وایسادیم.

- صبر کنید برم ماشینمو بیارم.

باشه‌ی آرومی گفتم.

ازم که دور شد تردید وجودمو پر کرد.

یعنی میشه بهش اعتماد کرد؟

قطعا کاری نمی‌کنه که ابروی باباش توی این دانشگاه زیر سوال بره.

چیزی نگذشت که یه مازراتی مشکی جلوی پام ترمز گرفت که ابرو هام بالا پریدند.

عجب خر پولی!

شیشه رو پایین کشید.

- بشینید.

با کمی مکث در رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

همش فکر می‌کردم استاد داره می‌بینتم.



نشستم و در رو بستم که به راه افتاد.

به ساعت مچیش نگاه کرد.

- وقت نمازه.

بهم نگاه کرد.

- اول بریم مسجدی یا امامزاده‌ای؟

از اینکه نماز میخونه لبخند عمیقی زدم.

- آره.

لبخندی زد و عینک آفتابیش و به چشم‌هاش زد.

وایی چه پسر پولدار خوبی! خیلی خوشم اومد.

نزدیک یه امامزاده‌ای که تا حالا نیومده بودم ماشین و پارک کرد.

کولمو توی ماشین گذاشتم و پیاده شدم.

به سمت امامزاده رفتیم.

- پس باید امیدوار باشم.

- واسه چی؟

- اینکه تو طول زندگیم بالاخره جدا از فامیل‌هام یه

پولدار نماز خون می‌بینم.



خندید.

- من خانوادم خیلی به این چیزا اهمیت میدند.

با لبخند گفتم: خیلی خوبه.

بخاطر دستشویی جدای زنونه و مردونه از هم جدا شدیم.

بعد از انجام کارهای مربوطه وضو گرفتم و سر و وضعم درست کردم...

وارد امامزاده شدم که آرامش وجودم و پر کرد.

یکی از چادرهای سفید رو سرم کردم و یه مهر برداشتم.

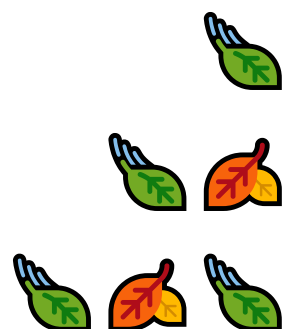
\*\*\*

مثل دفعه‌ی پیش صندلی و برام بیرون کشید که با لبخند تشکری کردم و نشستم.





DONYAIEAMNOE



#پارت 56

با یادآوری کار استاد خندم گرفت.

پررو!

رو به روم نشست و انگشت هاش و توی هم قفل کرد.  
- جسارت نباشه که این و می پرسم، خانم شناوه و بافقی  
کجان؟

- محدثه که باید می موند، عطیه هم موند، منم  
می خواستم بمونم ولی بخاطر درس فرستادم اینجا که  
بعدا که برمی گردند بهشون یاد بدم.  
آهانی گفت.

با نزدیک شدن گارسون گفت: چی می خورید؟  
به منویی که روی میز شیشه ای گذاشته شده بود نگاه  
کردم.



DONYAIEAMAMNOE

بالاخره انتخاب کردم و گفتم: یه میلک شیک شکلاتی.  
گارسون به اون نگاه کرد.

- دوتا میلک شیک شکلاتی.

گارسون نوشت و رفت

با تردید گفت: مطهره خانم؟  
- بله؟

- می‌تونم رسمی حرف زدن و بذارم کنار.  
خندید.

- راستش و بخواین من با هم سن‌های خودم یا  
کوچیکترهای خودم نمی‌تونم رسمی حرف بزنم.  
خندیدم.

- راحت باشید، به خودتون فشار نیارید.  
خندید.

- ممنون اما درمقابلش ازت می‌خوام تو هم راحت  
باشی.

- سعیمو می‌کنم.  
کوتاه خندید.



- خوبه.

چون باهام هم سنه باعث می‌شه بتونم باهاش راحت‌تر باشم.

کلا دختر اجتماعیم و زود با یکی خودمونی میشم، البته اگه بدونم طرف مقابلم جنبه و ارزشش و داره. با صداش بهش نگاه کردم.

- در رابطه با اون روز توی پارک ازت معذرت میخوام.

دستم و تکون دادم.

- اشکال نداره، منم بهت مشت زدم. خندید و دستش و روی صورتش کشید.

- خیلی بد زدی!

با خنده گفتم: خیلی حرصی شده بودم. خندید و به صندلی تکیه داد.

با صدای گوشیم با ته مونده‌ی خندم از جیبم بیرونش آوردم.

با دیدن اسم استاد آب دهنمو به استرس قورت دادم. یا خود خدا! عزرائیل بالاخره زنگ زد.





DONYA IEMAMNOE

از جام بلند شد.

- ببخشید.

- راحت باش.

کمی ازش دور شدم و جواب دادم.

- بله؟

برخلاف تصورم با آرامش گفتم: کجایی دانشجو  
کوچولو؟

با حرص گفتم: بهتون گفتم بهم نگید دانشجو کوچولو!  
خندید و خمیازه‌ای کشید.

- زودتر بیا شرکت حوصلم سر رفته.

با ابروهای بالا رفته گفتم: خب به من چه ربطی داره؟  
- اصلا آدرس بگو پیام دنبالت.

دلم هری ریخت.

هل کرده گفتم: نه نه نمی‌خواه خودم زود میام.

صداش با شک شد.

- مطهره؟

آب دهنمو قورت دادم.



- بله؟

- چی کار کردی؟

لبم و گزیدم.

وویی این آخه چجوری از رو صدام می فهمه؟

- هیچی، من تا نیم ساعت یه ساعت دیگه میام شرکت،  
خدا حافظ.

اینو گفتم و سریع قطع کردم.

نفس حبس شدم و به بیرون فرستادم.

برگشتم و روی صندلی نشستم.

- دوشنبه شب تولد خواهرمه، بیشتر بچه ها رو دعوت  
کردم، لطفا شما هم بیا.

با تردید گفتم: آخه مامان بزرگ محدثه فوت شده.

- خب بهش نگید... چندتا استادها رو دعوت کردم.

وویی نکنه این استاد پررو هم دعوت باشه؟

- چیزه... کدوم استاد؟

حالت متفکری گرفت.

- یکیش استاد عظیمی، فرهادی، رادمنش...



DONYAIEAMAMNOE

آروم روی رونم زدم.  
این غزمیتم دعوتی که!  
وایی دخترای دانشگاه!  
حسادتم فوران کرد.

بی مقدمه گفتم: میام البته چون می دونم خانوادگی  
دین داری و پارتی نیست میام.  
لبخندی زد.

- عالییه، واقعا خوشحالم کردی.

\*\*\*\*\*

بدون اینکه تو اتاقش برم پشت صندلیم نشستم و  
کامپیوتر رو روشن کردم.  
کیفم و روی میز گذاشتم.  
همه مشغول کار بودند.

او مدم ماوس و بگیرم اما با صداش دستم رو هوا موند.

- خانم موسوی؟

نفسم و به بیرون فوت کردم و به سمتش چرخیدم.

- بله؟



DONYAIEAMAMNOE

- بیاین اتاقم باهاتون کار دارم.

به اتاقش اشاره کرد.

به اجبار بلند شدم و به سمتش رفتم.

باهم وارد اتاق شدیم و در رو بست.

- کجا بودی؟

- اول اینکه سلام دوم اینکه کافه بودم.

اخم کرد.

- با کی؟

- به نظرتون با کی؟ اون دوتا که یزدن.

مشکوک بهم نگاه کرد.

سعی کردم خونسرد باشم.

تا خودت لو ندی نمیفهمه مطهره.

- یعنی تنهایی؟

- اینطور فکر کنید.

نگاه موشکافانه‌ای بهم انداخت و بعد به سمت صندلیش رفت.

به صندلی‌های جلوی میز اشاره کرد.



DONYAIEAMNOE

- بشین.

روی یکیشون نشستم.

- امروز شنبه‌ست.

- واقعا؟ من فکر کردم یکشنبه‌ست.

با حرص بهم نگاه کرد که خندیدم.

- خب باشه.

- تصمیمتو بهم بگو.

نیشخندی زدم.

- تصمیم نه، اجبار.

ابروهایش بالا پریدند.

- یعنی خودتم نمی‌خوای؟

رو میزش خم شدم.

- به نظرتون اینکه هرشب تلاش کنم استادمو تحریک

کنم خوشم میاد؟

اونم به سمتم خم شد.

- به این فکر کن که مزایایی هم داره.

با ابروهای بالا رفته گفتم: چه مزایایی؟



- کمک کردن تو امتحان، خرجاتم خودم میدم.

عجب پیشنهاد وسوسه انگیزی.

رو میز خط‌های فرضی کشیدم.

نالیدم: خیلی سخته.

چونم و گرفت و سرمو به سمت خودش چرخوند.

- کاری می‌کنم خجالت یادت بره، درسته، اولین بار  
سخته اما برات عادی میشه.

به چشم‌هایش زل زدم.

در آخر سرمو روی میز گذاشتم.

- باشه قبول میکنم.

سرشو نزدیک گوشم آورد و با سرخوشی گفت: عالیه.  
بهش نگاه کردم.

از چشم‌هایش پیروزی می‌بارید.

- میریم وسایلتو جمع می‌کنی میریم خونه‌ی من.

- نمیشه همون‌جا بمونم؟

اخم کرد.

- نه، تازه اون دوتا هم که نیستند.

DONYA IEMAMNOE



DONYAIEAMAMNOE

نفسمو به بیرون فوت کردم.  
- باشه.

خواست لبمو ببوسه که سریع عقب کشیدم.  
با احم گفتم: فعلا نه.

لبشو با زبونش تر کرد و بلند شد.



#پارت 57

به سمت در رفت.  
- اول صیغهت میکنم.



- خب صبر کنید کارم تموم بشه.

کتشو از جالباسی برداشت.

- لازم نکرده، تو جنی هستی یهو میزنی زیر همه چیز.

\*\*\*\*

چمدونمو توی اون یکی اتاق خورش گذاشت.

- واسه تو آمادش کردم.

با نارضایتی ممنونی گفتم.

به سمتم اومد و چونمو گرفت.

با اخم کم رنگی گفت: خوشم نمیاد بی حوصله باشی،  
بهت گفتم یزد نرو وگرنه حالت بد میشه اما گوش به  
حرفم ندادی.

بی حوصله دستشو پس زدم و از کنارش گذشتم اما یه  
دفعه از پشت تو بغلش کشیدم.

نزدیک گوشم گفتم: قانون اول، بی حوصله ببینمت  
اونقدر قلقلکت میدم تا حساب کار دستت بیاد.

بی حوصله خندیدم.

یه دفعه شالمو از سرم کشید که سریع خواستم از دستش  
بگیرم اما روی تخت پرتش کرد.





- یادت نرفته که دیگه محرممی؟ هوم؟

بوسه‌ای به زیر گوشم زد و آروم گفت: واسه امشب آماده باش.

استرس مثل خوره به جونم افتاد.

لاله‌ی گوشمو توی دهنش برد که لبمو گزیدم.

مکی بهش زد و باز نزدیک گوشم گفت: همه جوره لباس خواب داری، تلاشتو بکن ولی می‌دونم امشب واست سخته پس خودم اول خجالتتو می‌ریزم.

بازم لاله‌ی گوشمو بوسید که بی‌طاقت نالیدم: میشه اینکار رو نکنید؟

یه دفعه مانتومو تو مشتت گرفت.

- خوش ندارم ببینم باهام رسمی حرف میزنی، فهمیدی؟  
به طرف خودش چرخوندم.

- نکنه توی تختم می‌خوای اینجور حرف بزنی که کل حس و حالمون بپره؟

از خجالت لبمو گزیدم که نگاهش به سمتش رفت.

- دیگه شوهرتم پس رسمی بازی و بذار کنار.

با این حرفش یه حسی بهم دست داد.



سرشو نزدیکتر آورد و آروم لبش و روی لبم گذاشت  
که این دفعه چشمهام بسته شدند.

کمرمو گرفت و آروم شروع به بوسیدنم کرد.

حتی یه بارم کسی و نبوسیده بودم و نمی‌دونستم باید  
چی کار کنم.

فقط گهگاهی جواب بوسه‌هاشو می‌دادم.

کمی ازم جدا شد و لبخندی زد.

- بلد نیستی چجوری ببوسی؟

سرمو پایین انداختم.

چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.

- دست نخورده‌ای، مثل ماشین صفر می‌مونی.

با یه دستش مشغول باز کردم دکمه‌هام شد که سریع  
مچشو گرفتم.

به دیوار چسبوندم.

با لحن و نگاه خاصی گفت: خودم جای جای بدنتو فتح  
میکنم.

مست شده‌ی نگاهش بهش چشم دوختم.

دکمه‌هامو دونه دونه باز کرد.



- اولین و آخرین نفری که دستش بهت میخوره منم.  
از این همه نزدیکی و حرف‌هاش ضربان قلبم بالا رفته  
بود.

زیر مانتوم یه لباس آستین کوتاه جذب سفید پوشیده  
بودم.

نگاهی به بدنم انداخت که از خجالت گر گرفتم.  
سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و بوسه‌ای زد که  
وجودم زیر و رو شد.

نزدیک گوشم گفت: امشب دوست دارم با روغن  
ماساژت بدم، چطوره؟

با خجالت گفتم: میشه امشب و بیخیالش بشید؟  
تند عقب کشید که از اخمش آب دهنم و با استرس قورت  
دادم.

- اگه بازم رسمی حرف بزنی عواقبش پای خودت،  
فهمیدی؟

با استرس سرم و تکون دادم.

- خوبه.

کمی عقب رفت که نفس عمیقی کشیدم.



- لباس بپوش بیا پایین.

اینو گفت و بیرون رفت.

دستم و روی قلبم گذاشتم و روی تخت نشستم.

DONYAIEAMAMNOE

می بینی عاقبتم به کجا رسیده خدا؟

از عمد بردم محضر تا صیغم کنه، چون می خواست  
صیغه نامه داشته باشه که یه دفعه من نزنم زیرش،  
عاقدهم از آسناهای خودش بود.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

تحمل کن مطهره، خوشبختی به تو هم می رسه.

در کمد سفیدی که بود رو باز کردم.

با دیدن انواع و اقسام لباس خوابها لبمو گزیدم.

اینها رو باید بپوشم؟ اینا که نیم متر پارچه هم نیستند!

در یکی از کشوها رو باز کردم.

پر از لباس بود.

زیپ چمدونمو باز کردم و لباسهای خودمو هم توی  
کمد گذاشتم.

لباسمو با یه آستین سه ربع صورتی و شلوارمو با یه  
شلوار مشکی عوض کردم.



بعد از شونه کردن مو هام با کش بستمشون و از اتاق بیرون اومدم.

یقمه مو بالاتر کشیدم تا خط بالا تنم مشخص نباشه.

از پله ها پایین اومدم که توی آشپزخونه دیدمش.

لیوان های آبمیوه رو توی سینی گذاشت و بهم نگاه کرد اما اخمی کرد.

- این چیه پوشیدی؟

با ابرو های بالا رفته گفتم: مگه چشه؟

- لباس تو کشو واست گذاشتم.

صورتم جمع شد.

- چی؟! اون تاپ ها رو میگی؟

محکم به پیشونیش زد.

- تو منو با این رسمی حرف زدنت آخرش می کشی.

به سمتم اومد که با استرس گفتم: باشه باشه غلط کردم دیگه اینجور حرف نمیزنم.

بازومو گرفت و به سمت پله ها کشوندم.

- بابا میگم غلط کردم.



اما بدون توجه به تقلاهام از پله‌ها بالا آوردم و توی  
اتاق خودم انداختم.

از کنارم رد شد و در کشور رو باز کرد.

یه لباس قرمز برداشت و به سمتم پرت کرد که  
گرفتمش.

- بیوشش.

بهش نگاه کردم که دیدم تاپیه که حسابی یقه‌ش باز و  
تنگه.

با تعجب گفتم: اینو بیوشم؟

پوفی کشید و به سمتم اومد.

لباسو از دستم چنگ زد.

- باید لباس‌های باز بیوشی، جزو مرحله‌ی درمانه.

یه دفعه پایین پیرهنمو گرفت و سعی کرد بیرونش بیاره

که با چشم‌های گرد شده تقلا کردم و گفتم: چی چی و

جزو مرحله‌ی درمانه؟! بابا من نمی‌خوام جلوی کسی

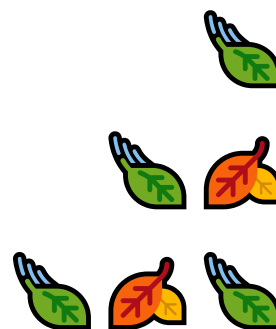
که تازه محرمش شدم اینو بیوشم.

یه دفعه روی تخت پرتم کرد که از ترس هینی کشیدم.





DONYAIEAMNOE



#پارت 58

زانوهاش و دور طرف بدنم گذاشت.

- خودت خواستی.

تا پیام کارش و درک کنم یقم و گرفت و لباسم و جر داد  
که متعجب به لباسم بعد بهش نگاه کردم.

- وحشی!

خودش و کنارم انداخت.

- زود باش بپوش.

با حرص نشستم.



خواستم حرف بزnm که نگاه خیرشو روی بالا تنهم دیدم.

سریع لباسمو روی هم گذاشتم و از خجالت گر گرفتم.  
لبشو با زبونش تر کرد.

DONYAIEAMNOE

- دلم می‌خواد فشارشون بدم.

با حرص و خجالت تاپو تو صورتش کوبیدم که چشم بسته بلند خندید.

خواست روم خیمه بزنه که سریع بلند شدم و با دو خودمو توی حموم انداختم و درشو قفل کردم.  
با خنده گفت: بیوش بیا، آبمیوه‌ت گرم میشه.

با حرص داد زدم: به درک!

صدای خنده‌ش اوج گرفت و از اتاق بیرون رفت.  
دست به سینه با حرص به در تکیه دادم.

با کمی مکث لباسمو از تنم درآوردم و با حالت زار بهش نگاه کردم.

- غصه نخور عسلم، لباسی که دوست داره رو جر میدم  
یا با اتو می‌سوزونم.





لباس و توی سبد انداختم و اون تیکه پارچه‌ی منفور رو پوشیدم.

از توی آینه به خودم نگاه کردم که لبمو گزیدم.

اوه اوه! عجب منظره‌ی هات و خفنی!

دستم و به سرم کوبیدم و از حموم بیرون اومدم.

از اتاق خارج شدم و آروم از پله‌ها پایین اومدم.

دیدمش که با بالا تنه‌ی لخت روی مبل دراز کشیده و داره تخمه می‌شکنه.

آب دهنمو با صدا قورت دادم.

اوف عجب تیکه‌ایه این بشر!

نفس عمیقی کشیدم و درست وایسادم.

دستی به لباسم کشیدم.

جوری برو جلو انگار اصلا خجالت نمی‌کشی.

آروم به سمتش رفتم.

همون‌طور که تخمه می‌شکست بهم نگاه کرد اما کلا خشکش زد.

زیر نگاهش داشتم ذوب می‌شدم.



بهش که رسیدم پوست تخمه رو انداخت و همون طور  
که سر تا پامو بر انداز می کرد لبش و باز بونش تر کرد.  
با خجالت گفتم: آبمیوه م کو؟

یه دفعه مچمو گرفت و روی خودش انداختم که  
چشم هامو روی هم فشار دادم.  
جای خودش و باهام عوض کرد.

- باشگاهی چیزی میری؟

چشم هامو باز کردم.

- چیزه... آره.

همون طور که نگاهش بدنمو شکار می کرد گفت: چه  
رشته ای؟

دستم و روی یقم گذاشتم.

- بدنسازی و یه خورده هم کاراته.

چشم هاش برقی زدند.

- جون!

دستم و به زور برداشت و سرشو تو یقم فرو کرد.

- منظره ی خوبیه!

سعی کردم سرشو بالا بیارم.



- میشه از روم بلند شی؟ دارم نفس کم میارم.

سرشو بالا آورد و زیر گلومو بوسید.

- چرا زودتر پیدات نکردم خوشگلم؟ بدنت دست

نخوردهست و همین حریصم می‌کنه که دستمو روش  
بکشم.

لبشو به گوشم نزدیک کرد.

- تمام تو مال منه فهمیدی؟

حرف‌هاش حس خوبی داشت.

در آخر بوسه‌ای به لبم زد و از روم بلند شد که روند  
نفس کشیدنم بهتر شد.

بلندم کرد.

خواستم کنارش بشینم اما گفت: بلند شو.

بلند شدم.

یه دفعه بین پاش نشوندم که با خجالت گفتم: کنارت  
می‌شینم.

- می‌خوام خجالتت بریزه.

خم شد و لیوان آبمیوه رو به دستم داد که تشکری کردم.

شبکه‌ی آهنگ‌های خارجیو آورد.



از پوشش زنا لبمو گزیدم.

دیدن همچین وضع‌هایی واسم عادی بود اما دیدنشون  
کنار یه پسر نه!

DONYAIEAMAMNOE

با کنترل به تلوزیون اشاره کرد.

- اینجوری باید برای شوهرت لباس بپوشی نه  
اونجوری.

با حرص گفتم: ناسلامتی همین چند ساعت پیش  
صیغه‌ت شدم، یه جوری داری میگی انگار یه هفته‌ست.  
آروم خندید و لاله‌ی گوشمو توی دهنش برد که سریع  
کنار کشیدم.  
- نکن.

دستشو زیر لباسم برد که مچشو گرفتم و سعی کردم  
بیرونش بیارم.

- هنوز زیاد نگذشته‌ها، چقدر زن ندیده‌ای!  
کشیده گفتم: استاد.

به رونم چنگ زد که لبمو گزیدم.  
- استاد و درد.

چرخیدم و با تعجب بهش نگاه کردم.



با اخم گفتم: اینقدرم وول نخور، اگه توجه کنی بین  
پامی و وقتی وول می خوری...

معنادار بهم نگاه کرد که منظورشو گرفتم و سریع  
جلوتر نشستم که با خنده بازم به خودش چسبوندم.

- نترس، بلند نمیشه.

با حرص و خجالت گفتم: عه! اینجور حرف نزن.  
با بدجنسی گفتم: پس چجوری حرف بزنم؟ واضح تر؟  
نالیدم: خدایا چرا همچین استادی و گذاشتی تو پاچم؟  
- نذاشته تو پاچت، گذاشته توی لباس زیرت.

اینو گفتم و دستشو از زیرش رد کرد که با حس  
کردن دستش آشوبی تو وجودم به پا شد.

- دستتو بکش بیرون اونجا حریم خصوصی.

موهامو پشت گوشم برد.

- مگه واسه شوهر هم حریم خصوصی وجود داره؟

با حرص و دلی پر گفتم: یه جوری میگی شوهر انگار  
واقعا زنتم! نخیرم آقای محترم من فقط برات نقش  
هم خوابو دارم که درمانت کنم و بعدشم بندازیم دور.



یه دفعه چنان فشارش داد که آخ بلندی گفتم و مشتمو به  
دستش زدم.

- وحشی درد گرفت!

نزدیک گوشم غرید: مواظب حرفات باش مطهره، من  
هیچوقت همچین حرفی و بهت زدم آره؟

با غم گفتم: مگه غیر از اینه؟

نفس عصبی کشید.

- ببند بیشتر از این نرو رو اعصابم؛ وقتی اینجایی

وقتی صیغهی منی یعنی ناموس منی، هم خواب به

هرزه‌های خیابونی می‌گند نه به تو، فهمیدی؟

سکوت کردم.

چرخیدم و سرمو تو سینه‌ش پنهان کنم که گرماش حس

خوبی بهم داد.

آروم گفتم: من فقط از بعدش می‌ترسیدم.

بغلم کرد و یه دستش و توی موهام فرو کرد.

بوسه‌ای به موهام زد.





DONYAIEAMNOE



#پارت 59

- نترس، همه چیز رو بسیار دست من، نمی‌ذارم یه ذره  
هم اذیت بشی، بهت قول میدم، هیچ کسی هم از  
رابطه‌ی بین من و تو نمی‌فهمه... به دوست‌هات گفتی؟  
آروم گفتم: آره.  
- چی گفتند؟

- مخالفت کردند ولی بهشون گفتم قبول می‌کنم.  
با کمی مکث گفت: مطمئن باش جبران می‌کنم.  
نفس پر غمی کشیدم و چشم‌هامو بستم.  
دستش و توی موهام نوازش‌وار کشید.  
سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.



DONYAIEAMAMNOE

- یه سوال ازت بپرسم؟

- بپرس.

- تا حالا چندتا دوست دختر داشتی؟

ناخونشو به ته ریشش کشید.

- بعد اینکه ازدواجم به هم خورد... پنج تا.

تعجب کردم.

- چیزه...، بیشتریا بخاطر اون چیز باهم دوست

میشند، تو چرا... یعنی...

انگار فکرمو خوند.

- صیغه‌شون می‌کردم تا شاید بتونند تحریکم کنند.

جا خوردم.

- صیغه‌شون می‌کردی؟!!

- آره، دوست نداشتم دستم به کسی بخوره که صیغه‌م

نیست.

پس منم مثل اونام براش.

بغض مسخره‌ای گلومو فشرد.

ازش فاصله گرفتم و خواستم بلند بشم که دستش و دورم

حلقه کرد و با تعجب گفت: چی شد یه دفعه؟





بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: منم مثل اون دخترام  
برات، هیچ وقت دوست ندارم برای یکی کسی باشم که  
از یکی ناامید شده و حالا داره منو امتحان می‌کنه.  
خواستم دست‌هامو باز کنم که به خودش چسبوند.

- تو برام فرق می‌کنی.

جا خورده سریع بهش نگاه کردم.

- تو برام فرق می‌کنی مطهره، بفهم اینو.

- چه فرقی؟

با کمی مکث گفت: نمی‌دونم اما اینو می‌دونم که تو یه  
حس عجیبی و بهم میدی.

موهامو پشت گوشم بردم.

- یه حسی که نمی‌خوام یه لحظه هم ازش بگذرم.

نم اشک چشم‌هامو پر کرد.

- به هیچ کدوم اون‌ها نگفتم بیان توی خونم زندگی کنند  
اما به تو گفتم چون بهت اعتماد دارم، هیچوقت خودتو  
با اون‌ها مقایسه نکن، تو برام خاصی.

دلم لرزید.

لبخندی زد.



- یه دانشجوی کوچولوی سرکش فراری.

آروم و کوتاه خندیدم.

یه دفعه زنگ خونه به صدا دراومد.

- فکر کنم ناهار رسید.

دستم و روی دلم گذاشتم.

- وایی ناهار، غذا.

خندید.

- شیکمو!

زیر رون‌هام و گرفت و کنارش نشوندم.

با یه ابروی بالا رفته گفتم: حتما باید اینجوری بلندم می‌کردی؟

خندید و چشمکی زد.

- اینجور بیشتر حال میده.

سعی کردم نخندم.

گونمو محکم بوسید و با خنده به سمت آیفون رفت.

لبخندی روی لبم نشست.

کنارش حس خوبی دارم.



گوشی و برداشت و توی صفحه نگاه کرد.  
- کیه؟

یه دفعه زد توی سرش و با استرس بهم نگاه کرد که با  
نگرانی بلند شدم.

پایین گوشی و گرفت.  
- بابامه.

هل کرده گفتم: چی کار کنیم؟ کجا برم؟ برم تو اتاقم؟  
- آره برو برو.

به سمت پله‌ها دویدم.

ازشون بالا اومدم و وارد اتاق شدم.

در رو بستم و به دنبال کلید گشتم اما پیداش نکردم.  
دستم رو روی قلبم گذاشتم.

- وایی کلید نداره!

چیزی نگذشت که صدای آقا احمد بلند شد.

- سلام پسر.

- سلام، شما کجا؟ اینجا کجا؟

- اومدم درمورد برادرت باهات حرف بزنم.



DONYAIEAMAMNOE

ابرو هام بالا پریدند.

صدای استاد نگران شد.

حتی تو ذهنم نمی‌تونم بهش بگم... مهر داد!

لبم و گزیدم.

اصلا نمیشه گفت.

- ماهان کاری کرده؟ چیزیش شده؟

- یه آب برام بیار بهت میگم.

چیزی نگذشت که باز به حرف اومد.

- از کارای ماهان خبر داری؟

با کمی مکث گفت: آره.

وایی نکنه می‌خواد برادرشو لو بده؟!

- همه‌ی کاراشو می‌دونم، این دختر بازیش داره نگرانم

می‌کنه باید زنش بدیم.

استاد با خنده گفت: به کی؟ به اون؟ کی به اون زن می‌ده

آخه؟

خندیدم.

عقب عقب به سمت تخت رفتم.



DONYA IEMAMNOE

- به مرجان سپردم یه دختر براش پیدا کنه.  
یه دفعه به میز آرایش خوردم که شدید لرزید.  
تا خواستم پچرخم یه دفعه صدای شکستن یه چیز بلند  
شد که قلبم از کار افتاد.

دستم و روی قلبم گذاشتم و سریع چرخیدم.  
مجسمه‌ی شیشه‌ای کوچولوم خرد و خاکشیر شده بود.  
آقا احمد: صدای چی بود؟  
محکم به گونم زدم.

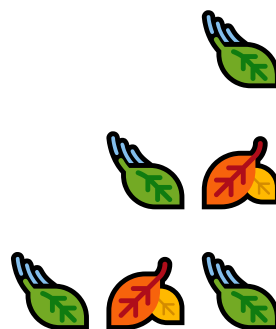
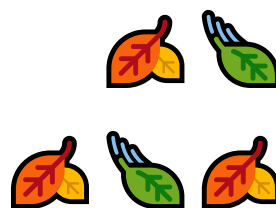
خاک به سرم، الان میاد بالا آبروم میره، کل فامیل  
می‌فهمند، ننگ هرزگی بهم می‌زنند، مجبورم می‌کنند با  
این ازدواج کنم، وای خدا!  
استاد: هیچی نبود بابا، حتما اشتباه شنیدی.  
- نه یه چیز بود.

صدای احمد آقا نزدیک‌تر می‌شد.  
به معنای واقعی گریم گرفته بود.  
هراسون نگاهم و چرخوندم.  
حالا چه خاک و شنی توی سرم بریزم؟





DONYAIEAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت60

نگاهم به بالکن افتاد که سریع واردش شدم.  
نگاهم و اطراف چرخوندم.  
وویی از داخل معلومم که!  
با فکری که به ذهنم رسید پایین و ارتفاع رو نگاه  
کردم.  
چشم‌هامو بستم.  
- بسم الله الرحمن الرحيم، خدایا نمی‌خوام بمیرم.  
اینو گفتم و اون طرف نرده رفتم.



از نرده آویزون شدم.

صدای آقا احمد رو شنیدم که چشم‌هامو روی هم فشار  
دادم.

- فکر کنم از این اتاق بود.

کمی سرمو بالا آوردم.

هر لحظه امکان می‌دادم دست‌هام کنده بشند از بس درد  
می‌کردند.

استاد نزدیک پنجره با استرس نگاهش و چرخوند.

خواستم دستمو بالا بیارم که بفهمه اینجام اما زود به  
خودم اومدم و نرده رو گرفتم.

- بابا جان اشتباه شنیدی، بیا بریم درمورد ماهان حرف  
بزنیم ببینیم چی کار کنیم.

سرمو پایین نرده بردم.

دست‌هامو نبینه خدا.

لبمو گزیدم.

چمدونمو که گذاشتم زیر تخت؟

صدای احمد آقا که بیرون می‌رفت بلند شد.

- من نمی‌دونم این بچه چرا اینجوری شده؟



استاد: برید پایین بشینید من الان میام.  
نفس آسوده‌ای کشیدم.

سعی کردم خودمو بالا بکشم اما با صدای استاد نزدیک  
بود مثل چی پرت بشم.

- اینجا چی کار می‌کنی؟

نفس زنان بهش نگاه کردم و با حرص گفتم: یه ندایی  
بده نزدیک بود بمیرم که.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

دست‌هامو گرفت و کمک کرد که بالا بیام.

نفس آسوده‌ای کشیدم و چشم‌هامو بستم و سرمو به  
قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم که حس کردم واسه لحظه‌ای  
نفسش رفت.

کل بدنم بی‌حس شده بود انگار.

خندید.

- انگار کوه کنده!

یه دفعه دست زیر زانو و گردنم گرفت و بلندم کرد که  
از ترس هینی کشیدم و چون فکر می‌کردم پیرهن تنشه





به تنش چنگ زدم ولی ناخونم روی پوستش کشیده شد  
که صورتش جمع شد.

- ناخونات و بچین.

بهش نگاه کردم.

- تو چرا جلوی بابات لباس نمی‌پوشی؟

- نمی‌خوام، حالا هم حرف نزن.

در رو باز کرد و وارد شد.

روی تخت گذاشتم که با لبخند عمیقی آروم گفتم:  
سواری خوبی بود.

با حرص بهم نگاه کرد و خواست بلند بشه ولی دست  
دور گردنش انداختم و نداشتم.

- برو باباتو بفرست بره گرسنه، دارم می‌میرم.  
خندش گرفت.

یه دفعه به سمت لبم هجوم آورد و بوسه‌ی عمیقی زد که  
نفس کم آوردم و تقلا کردم.

عقب کشید و آروم خندید.

دستم از دور گردنش باز کردم و مشتی به سرش زدم  
که اخم‌هاش درهم رفت.



- بذار بابام بره می‌دونم باهات چی کار کنم جوجه.  
اینو گفت و درحالی که موهاشو مرتب می‌کرد به  
سمت در رفت.

بلند گفتم: تو...

اما زود دهنمو با دو دستم گرفتم.

حدود ده دقیقه گذشت تا اینکه بالاخره احمد خان رفع  
زحمت کردن.

از پله‌ها پایین اومدم که تو آشپزخونه دیدمش.

ناهار رو آورده بودند.

وارد آشپزخونه شدم.

خواستم لیوان‌ها رو بردارم که گفت: این لباسه خوب به  
تنت نشسته‌ها.

بهش نگاه کردم که با دیدن نگاهش رو یقه‌ی بازم با  
حرص دستمو زیر چونش گذاشتم و سرشو بالا بردم.

- چشم‌هاتو درویش کن آقای محترم.

خندید و بشقاب‌ها رو برداشت اما قبل رفتنش گازی از  
لپم گرفت که دادم به هوا رفت.

با خنده به سمت میز ناهارخوری رفت.



با حرص گونم و ماساژ دادم.

- باید همه بدونند استادشون چقدر وحشیه.

روی صندلی نشست.

- استادشون واسه همه وحشی نیست واسه یکی که دوست داره بخورتش وحشیه، حالا هم بیا بشین تا تو رو به جا ناهار نخوردم.

چشم غره‌ای بهش رفتم و لیوان به دست رو به روش نشستم.

برنج و جوجه رو توی بشقاب‌ها ریخت که قاشق و چنگال رو برداشتم و با گرسنگی بدون توجه بهش مشغول خوردن شدم.

گاهی از سالاد می‌خوردم و گاهی هم از برنج و جوجه‌م.

غذاو که تموم کردم قاشق و چنگال و توی بشقابم گذاشتم و به صندلی تکیه دادم.

بهش نگاه کردم.

داشت سالاد می‌خورد.

نگاهم به سمت بدنش کشیده شد.



توی نور چقدر جذابه لعنتی.

یه دفعه دستی زیر چونم قرار گرفت و سرمو بالا برد  
که نگاهم به نگاه خندون استاد افتاد.

- چیه؟ چشمتو گرفته؟ غصه نخور شب مال تو عه.

چپ چپ بهش نگاه کردم که خندید.

بشقابها رو جمع کرد.

- برو بشور شون.

بیخیال دست به سینه به صندلی تکیه دادم.

- نمی‌خوام، خودت بشور.

نوچ نوچی کرد.

- خیر سرم زن گرفتم! زنی که غذا می‌سوزونه، ظرفم  
نمی‌شوره.

با حرص گفتم: من کی غذا سوزوندم؟

- سوپه.

- اون که نسوخته بود، تازه خسته بودم نفهمیدم چجوری

خوابم برد، درضمن، من هر روز نمی‌تونم غذای

رستوران بخورم به معدم سازگار نیست.

ظرف به دست بلند شد.



- پس خودت درست کن.

- اصلاً، خسته از دانشگاه یا شرکت میام، مگه خودت روزای دیگه چی کار می کردی؟

به سمت سینک رفت.

DONYAIEAMAMNOE

- روزای دیگه بیشتر ظهر می رفتم خونه ی بابام، اونجا خدمتکار واسه ناهار داره.

ظرف ها رو داخل سینک گذاشت.

- روزایی هم که حوصله نمی شد می رفتم غذای رستوران می گرفتم.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

آب رو باز کرد و خواست بشوره که به عقب بردمش.

- برو بشین خودم می شورم.

لبخندی زد.

خواستم بچرخم که گونمو بوسید و رفت.

لبخندی روی لبم نشست و چرخیدم.





DONYAIEAMNOE



#پارت 61

همون طور که می شستم بلند گفتم: فهمیدم شما هم تولد دعوتی.

- آره.

- میری؟

- شاید.

- ولی من میرما.

صداش جدی شد.

- بری که چی بشه؟

- دعوت کرده زشته که نرم.

- لازم نکرده.



DONYAIEAMAMNOE

دندون هامو روی هم فشار دادم.

وقتی کار شستتم تموم شد دست هامو با حوله خشک کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

به سمتش رفتم.

- می خوام برم اذیت نکن.

بهم نگاه کرد.

- اگه خودم رفتم میری، نرفتم نمیری.

خواستم مخالفت کنم که زود گفت: دیگه درموردش حرف نزن.

پوفی کشیدم.

خواستم کنارش بشینم ولی دستمو کشید و بین پاش نشوندم.

- اینجا بهتره.

- می خوام برم بخوابم.

پاهاش و روی میز گذاشت.

- بذار غذات هضم بشه بعد.

تلوزیون و روشن کرد و یه شبکه زد که یه فیلم خارجی دوبله ی فارسی پخش شد.



با حس دستش روی رونم دستش و با حرص پس زدم.  
- بذار باشه دیگه.

با اخم گفتم: نمی‌خوام.

\*\*\*\*\*

با استرس گفتم: همیشه فردا؟  
پوفی کشید.

- مطهره اذیتم نکن، بیا برو آماده شو.

آروم باشه‌ای گفتم و با حالت زار وارد اتاق شدم و در  
رو بستم.

بعد از اینکه حموم رفتم و موهامو خشک کردم از بین  
لباس خواب‌ها یه لباس خواب قرمز برداشتم و پوشیدم.  
یه کمم آرایش کردم و از توی آینه نگاهی به خودم  
انداختم.

فکرشو می‌کردی که روزی این شکلی جلوی استادت  
بری؟

نگاهم به رد بخیه‌ی روی بازوم خورد که دستمو روش  
کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.





DONYAIEAMAMNOE

به اتاقش که رسیدم و ایسادم.

عشوه از کجام در بیارم آخه؟

اصلا ولش همین جوری میرم تو.

از پشت دیوار سرمو بیرون آوردم.

از روی تخت بلند شد.

فقط یه شورت چسبون مشکی پاش بود.

- دم در بده بیا تو.

قلبم بی خودی تند میزد.

او تقدّر دست دست کردم که بالاخره بهم رسید.

دستم و گرفت و از پشت دیوار به داخل اتاق آوردم.

سر تا پامو برانداز کرد که از خجالت سرمو به زیر انداختم.

چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.

- خجالت نکش، نگاهتو هم ازم ندزد، باشه؟

به اجبار سری تکون دادم.

به سمت تخت کشوندم.

کمرمو گرفت و روی تخت خوابوندم.



- امشب نمی‌خوام اذیتت کنم، می‌خوام خجالتتو بریزم.

همون‌طور که دستم روی بازوی ورزیده‌ش بود آروم  
باشه‌ای گفتم.

بوسه‌ای به گردنم زد که کوتاه چشم‌هام بسته شدند.

کمرمو ول کرد و بلند شد که چشم‌هامو باز کردم.

روی تخت کنارم نشست و روغن روی میز رو  
برداشت.

کمی خودمو بالا کشیدم.

- امشب یه ماساژ توپت میدم که کل عضلاتت باز بشه.

- چیزه، میشه امشب...

سوالی بهم نگاه کرد.

ادامه‌شو نگفتم.

دستشو اون طرف بدنم گذاشت.

- امشب خودتو بسیار دست من، بهم اعتماد کن، خب؟

سرمو تکون دادم.

بند تور لباسمو باز کرد و تور رو از تنم بیرون آورد.

قلبم روی هزار میزد و از برخورد دستش به پوستم یه

جوری می‌شدم.



واقعا عجیبه که تو نگاهش یه ذره هم عطش خواستن نیست.

چه زجری می‌کشه.

خواست لباس زیرمو باز کنه که مچ‌هاشو گرفتم.

با آرامش گفت: گفتم بهم اعتماد کن.

مچ‌هاشو ول کردم که کم کم بیرونش آورد.

از خجالت لبمو گزیدم.

کمی روغن روی بدنم ریخت اما قبل از اینکه روی بدنم دست بکشه لبشو روی لبم گذاشت که چشم‌هامو بستم و دستمو توی موهاش فرو کرد.

همون‌طور که همو می‌بوسیدیم دستشو روی بدنم کشید که تو وجودم آشوبی به پا شد.

تموم بدنمو چرب کرد.

لبشو جدا کرد و روغن و روی رون‌هام ریخت.

تا خواست بند نازک اون یکی لباس زیرمو باز کنه مچشو گرفتم و نفس زنان بهش نگاه کردم.

کمی به چشم‌هام نگاه کرد.



نگاهش هیچ تغییری نکرده بود، بر عکس من که داشتم  
می سوختم.

یه دفعه لبش و روی لبم گذاشت و بلافاصله بندش و باز  
کرد.

DONYA IEMAMNOE

\*\*\*\*\*

در حالی که تموم وجودم می خواستش روی تخت دراز  
کشید و چشم هاش و بست و مچش و روی پیشونیش  
گذاشت.

- برو حموم اگه نتونستی روغن های کمرت و بشوری و  
کمک خواستی صدام بزن.

بی طاقت روش نشستم و لبمو محکم روی لبش گذاشتم و  
حریصانه مشغول بوسیدنش شدم.

جای خودش و باهام عوض کرد و به زور ازم جدا شد.

- نمی توئم مطهره، فعلا نمی توئم تامینت کنم باید تحمل  
کنی تا درمان بشم.

با نارضایتی نفس زنان بهش چشم دوختم.

می دونستم بیشتر از من خودش داره زجر می کشه.

این و از چشم های غم زدهش می خونم.



زیر زانو و گردنم و گرفت و بلندم کرد.  
وارد حموم شد و دوش و باز کرد.

روی زمین گذاشتم و زیر آب بردم که از کمی سرد  
بودنش لرزه‌ی خفیفی به تنم افتاد اما کم کم بهش عادت  
کردم.

- آب سرد حالت و بهتر می‌کنه.  
خواست بره که مچشو گرفتم.

- تو هم باش.

لبخند کم رنگی زد.

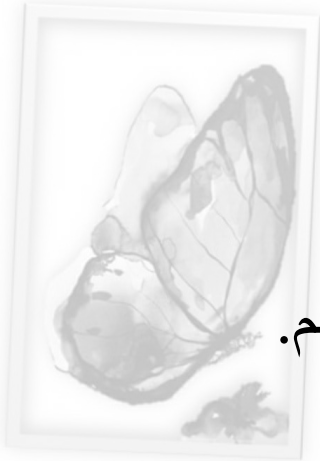
- نه به اولش که وقتی تنتو می‌دیدم از خجالت سرخ  
می‌شدی نه به الان.

واقعا نمی‌فهمیدم چی کار می‌کنم، انگار آتیش به پا شده‌ی  
دروونم خجالت و ازم می‌گرفت.

زیر آب کشیدمش، رو پنجه‌ی پام و ایسادم و لبمو روی  
لبش گذاشتم.

کمرمو گرفت و همراهیم کرد.

صدای بوسه‌هامون توی فضای می‌پیچید و با صدای  
آب ترکیب می‌شد.



DONYAIEAMAMNOE

نفس کم آوردم که ازش جدا شدم.

- حالا که خیسم کردی مجبورم همراهت حموم کنم.



#پارت 62

لبخند عمیقی زدم و شامپو رو برداشتم.

\*\*\*\*

با حس نوازش دستی توی موهام چشم هامو باز کردم.  
چندبار پلک زدم تا دیدم نرمال شد که استاد رو کنارم دیدم.



- صبح بخیر خانم خواب‌آلو.

لبخند محوی زدم و با صدای گرفته‌ای گفتم: صبح بخیر.

- بلند شو، صبحونه نه، بهتره بگم ناهار حاضر کردم.

با کمر کوفتگی دست به کمر روی تخت نشستم و آخ آرومی گفتم.

به ساعت نگاهی انداختم.

با دیدن اینکه دوازدهست چشم‌هام چهارتا شدند.

با خنده گفتم: تعجب نکن، بلند شو.

نفسم و به بیرون فوت کردم.

- نماز صبحم قضا کردم.

- منم اصلاً بیدار نشدم.

با تعجب گفتم: مگه نماز می‌خونی؟

اخم کرد.

- مگه مسلمون نیستم؟

یعنی چشم‌هام بیشتر از این گرد نمی‌شدند.

بهش نزدیک شدم.



- بخدا نماز می‌خونی؟

خندید.

- آره، چرا تعجب کردی؟

- پس چطور مشروب می‌...  
DONYAIE MAMNOE

با اخم گفت: تو دیدی من مشروب بخورم؟

- پس چطور قبل از صیغه شدنم اینقدر پررو بودی؟

خندید.

- اون مورد استثناء بود.

چشم غره‌ای بهش رفتم که خندید و به بازوم زد.

- بلند شو یه چیز بخور.

پتو رو کنار زدم اما با دیدن اینکه فقط یه شورت پامه  
هینی کشیدم و پتو رو روی خودم انداختم.

فقط یه شورت و سوتین تنم بود.

پتو رو روی خودم کشیدم که با تعجب خندید.

- تو بازم خجالت می‌کشی؟! دیشب و یادت رفته؟

لبم و گزیدم.





DONYAIEAMAMNOE

- اونوقت نمی فهمیدم، حالا هم برو پایین من برم تو اتاقم.

یه دفعه پتو رو گرفت و از روم کنار زد که جیغی کشیدم و پتو رو گرفتم.

- نکن.

- منکه هنوز نکرد...

با داد گفتم: برو پایین.

خندید و خودش و روم انداخت که نفس تو سینم حبس شد.

- کمتر انرژی بسوزون موش کوچولو، حالا یه لب بده برم.

با حرص بوسه‌ی کوتاهی به لبش زدم.  
- برو.

- نوچ، قابل قبول نبود.

یه دفعه دو طرف صورتمو گرفت و لبش و محکم روی لبم گذاشت.

بوسه‌ی عمیقی زد و ازم جدا شد.

- به این می‌گند بوس نه اون.



DONYAIEAMNOE

تهدیدوار بهش نگاه کردم.

- بیا برو پایین تا یه بلایی سرت نیاردم.

خندید و بوسه‌ای به گردنم زد و بلند شد.

به سمت در رفت.

- زود باش س.ک.سی من.

جیغی زدم و بالشتو به سمتش پرت کردم که با خنده

سریع از اتاق بیرون رفت.

- پرو!

پتو رو کنار زدم و بلند شدم.

تور لباس خوابمو برداشتم و به بیرون از اتاق سر

کشیدم.

با نبودش به سمت اتاقم دویدم و خودمو داخلش انداختم.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

بعد از اینکه شلوار لی مشکی و مانتوی آبی آسمونیمو

پوشیدم وضو گرفتم و بعد مقنعه‌مو سرم کردم.

هر سه تا نمازمو که خوندم از اتاق بیرون اومدم و از

پله‌ها پایین رفتم.



دیدمش که یه پیرهن آستین کوتاه جذب مشکی تنش و  
داره یه کاری پشت تلوزیون می‌کنه.

- چی کار می‌کنی؟

- دستگاه قاط زده.

بهم نگاه کرد.

- امروز کلاس داری؟

وارد آشپزخونه شدم.

- آره، ساعت دو.

املت رو برداشتم و سلفون روش و کردم.

نونی برداشتم و روی صندلی نشستم.

مشغول خوردن شدم.

بلند شد و دست‌هاشو به هم کشید.

روی مبل نشست و تلوزیون روشن کرد.

- امروز منم کلاس دارم، باهم میریم و برمی‌گردیم.

چه بهتر پول تاکسی هم نمیدم.

- باشه.

\*\*\*\*\*



وارد دانشگاه شدم و به عطیه زنگ زدم.  
با چهار بوق برداشت.  
- بعدش.

DONYAIEAMAMNOE

انگار داشت یه چیزی می خورد.

- چی داری کوفت می کنی؟

- به تو چه؟ چی کار داری؟

استاد از کنارم رد شد.

- احساساتت داره فوران می کنه عشقم.

یه دفعه وایساد و با اخم به طرفم چرخید.

به دوستم نمی تونم بگم عشقم؟!

سوالی بهش نگاه کردم.

- محدثه خوبه؟

اخم هاش از هم باز شدند و راهش و کشید و رفت.

- آره خوبه داره می خوره، دیشب چی شد؟

- هیچی، راستی کی میاین؟

جدی گفت: بحث و نییچون، چی شد؟

- میگم که هیچی، قرار نیست که بار اول معجزه بشه.



- مطهره من اینکارتو قبول ندارم، اینکه بری با استاد...

- نمی‌خواه سرزنشم کنی، باشه؟ مجبور شدم وگرنه این ترم می‌نداختم، حالا هم بحثش و ببند، تا فردا بیاین تهران، تولد خواهر ایمان قاسمیه، همه دعوتند.

صدای عصبی محدثه بلند شد.

- بیشعور مامان بزرگم...

حرفش و قطع کردم.

- باید تو یه فضای شاد قرار بگیری که حالت بهتر بشه، همون کاری که خودتون سه سال پیش برام انجام دادید، پس بلند می‌شید میاین، بخدا اگه نیاین دیگه باهاتون حرف نمیزنم.

پوزخندی زد.

- تو برو با استاد عشق و حال کن، تو خونشم که هستی، عوضی حالا که تو رفتی ما دوتا چجوری پول اجاره رو بدیم؟ هان؟

دلخور از حرف‌هاش گفتم: من گفتم که پول نمیدم؟ میدم نترس، نباید بابام بفهمه که اونجا نیستم، فعلا تا بعد. اینو گفتم و قطع کردم.



با اخم‌های درهم وارد کلاس شدم.  
دوستم کم مونده دیگه که بکوبه تو سرم.

فکر می‌کنه خیلی بهم خوش می‌گذره، باید بودند تا  
می‌دیدند دیشب چه حالی داشتم و قراره هم هرشب  
همون وضع تکرار بشه، اما تا کی؟ خدا می‌دونه.

با صدای گوشیم بهش نگاه کردم.  
با دیدن اسم "عطیه" رد دادم و گوشیمو سایلنت کردم.

\*\*\*\*\*

از کلاس بیرون اومدم اما با صدای ایمان وایسادم و به  
سمتش چرخیدم.

- سلام.

- سلام.





#پارت 63

DONYAIEAMAMNOE

- فردا شب که میای؟ راستش و بخوای می‌خوام شام  
سفارش بدم باید بدونم.  
- به احتمال زیاد آره.  
لبخندی زد.

- پس آدرس و واست می‌فرستم.  
لبخند کم رنگی زدم.  
- باشه.

- امروزم پیشنهاد کافه رفتن رو قبول می‌کنی؟  
با دیدن استاد نفسم بند اومد.  
چنان نگاهی بهم انداخت که یه لحظه شک کردم دارم  
بزرگترین خلاف دنیا رو می‌کنم.  
هل گفتم: نه ممنون، امروز کلی کار دارم، خداحافظ.  
اینو گفتم و به سمت در دویدم.



وارد کوچه‌ی کنار دانشگاه شدم که با نبود ماشینش گوشه‌ای زیر درخت وایسام.

چیزی نگذشت که وارد کوچه شد و جلوی پام ترمز گرفت.

DONYA IEMAMNOE

سعی کردم خونسرد باشم، انگار نه انگار که چیزی شده.

با آرامش در رو باز کردم و نشستم.

در رو بستم که به راه افتاد.

بی‌مقدمه گفت: چی می‌گفت؟

خونسرد گفتم: می‌خواست ببینه فردا میرم یا نه، چون می‌خواد شام تدارک ببینه، از همه این‌و پرسید.

- تو چی گفتی؟

- گفتم میرم.

با اخم نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- گفتم شاید.

- ولی میریم، بخاطر محدثه باید برم، قرار شده برگردن تهران، می‌خوام حالش بهتر بشه.

اخمش کم رنگ‌تر شد.





DONYAIEAMNOE

- باشه، به ماهانم میگم بیاد.

- باشه.

دیگه حرفی نزد.

همیشه باید با آرامش حرف زد.

دیدي چجوري بحثو جمع کردم؟

چیزی نگذشت که صدای گوشیش سکوت و شکست.

کنار خیابون وایساد و گوشیشو از جیبش بیرون آورد.

بلافاصله جواب داد.

- بله؟

اخم هاش درهم رفت.

- چی شده؟

...-

عصبی غرید: نفهمیدید کار کی بوده؟

نگران شدم.

...-

با همون لحن گفت: میام شرکت.

تماسو قطع کرد که گفتم: چی شده؟



آرنجشو به در تکیه داد و چشم بسته دستشو به پیشونیش کشید.

- طرحمون لو رفته، یه عوضی از طرح عکسی چیزی گرفته رسونده دست شرکت رقیب، اون نیمای آشغال هم از طرح استفاده کرده و بهترشو تحویل داده.

بهم نگاه کرد و عصبی گفت: الان باختیم، طرح اون قبول شده و حالا اون عوضی با حيله با اون برند مشهور قرارداد بسته.

- نفهمیدند جاسوس کیه؟

دندون هاش و روی هم فشار داد.

- نه.

بهش نزدیک شدم و دو طرف صورتشو گرفتم.

- آروم باش، جاسوسه رو پیدا می‌کنی و دیگه هم این اتفاق نمیوفته، باشه؟

عصبانیت توی نگاهش شدید کم رنگ شد.

لبخندی زدم و خم شدم و آروم بوسه‌ای به لبش شدم که حس خوبی نصیبم شد.

لبخندی زد.



- موش کوچولو خوب بلدی آرومم کنی.

کوتاه خندیدم و درست سر جام نشستم.

با لبخند نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد به راه افتاد.

DONYAIEAMAMNOE

#لادن

پیک‌های مشروب و با هم یه نفس سر کشیدیم و با  
سرخوشی خندیدیم.

خودمو روی کاناپه انداختم.

با خنده گفتم: تبریک میگم رئیس جان، بزرگترین برند  
مد لباس ما رو انتخاب کرده.

خندید.

- و به لطف تو عه عسلم.

کاملا روی کاناپه انداختم و روم خم شد.

بوسه‌ی عمیقی به لبم زد.

دست دور گردنش انداختم.

- امشب یه پارتی بگیریم؟



همون طور که به لبم نگاه می کرد گفت: عالیه.  
خواست لبمو ببوسه که انگشتمو روی لبش گذاشتم.

- نقشه چطور پیش میره؟

DONYA IEMAMNOE

به چشم هام نگاه کرد.

- به سحر گفتم هربار که به دیدنش میره یه کم از مواد  
رو بریزه تو نوشیدنیش یا سیگارشو با اون سیگار  
عوض کنه.

لبخند مرموزی زدم.

- عالیه.

انگشتمو روی لبش کشیدم.

- شرکتشو پایین می کشیم، برادرشو معتاد می کنیم که  
بهمون محتاج بشه، خودشو هم...

به لبش نزدیک شدم.

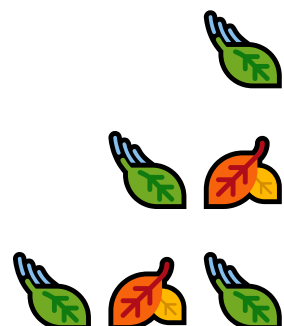
- کم کم یه فکری واسه اونم برمی دارم.

اینو گفتم و لبمو روی لبش گذاشتم و دستمو توی  
موهایش فرو کردم.

روی مبل خوابوندم و پر سر و صدا مشغول بوسیدنم  
شد و دونه دونه دکمه هامو باز کرد.



DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی فراری\_استاد

#پارت 64

#مطهره

روی تخت رو به روی آینه نشسته بودم.

به همه چیز فکر می‌کردم.

گذشته... حال... آینده.

من... با این وضع... پنهانی... او مدام صیغه‌ی استادم  
شدم؟ اما دلیل قبول کردنش چی بود؟ مگه من ادعا



نمی‌کردم که اینکارا غلطه، صیغهی پنهانی شدن،  
رابطه‌ی پنهانی با استادم داشتن... اما چرا قبول کردم؟  
بخاطر تهدید استاده؟ اینکه گفت می‌ندازتم؟ من همیشه  
درس برام اولویت داره شاید بخاطر اینه یا شاید نه،  
شاید واسه کمک بهشه، اینکه می‌بینم اینقدر داره زجر  
می‌کشه و تنها من می‌تونم کمکش کنم واقعا بی‌رحمیه  
اگه ازش فرار کنم یا شاید کمک نیست، یه چیز  
دیگه‌ست، یه احساسی که دلم می‌خواد کنارش باشم،  
کمکش کنم.

نفسمو به بیرون فوت کردم و خم شدم و دستمو توی  
موهام فرو کردم.

زندگی آدم بعضی وقت‌ها اونقدر تو تنگ راهه قرار  
می‌گیره که نه می‌تونی برگردی و نه جلوتر بری، گیر  
میوفتی وسط هوا و زمین.  
به سقف نگاه کردم.

هر وقت سردرگم شدم تو رو صدا زدم.  
خدایا هر چی صلاحمه همونو جلوی پام بذار، به جدم  
قسمت میدم که نذاری اشتباه برم و دستمو بگیری.  
با صدای استاد دو دستمو توی صورتم کشیدم.



- مطهره؟ کجایی؟

بلند گفتم: الان میام.

از کجام بلند شدم و موهامو مرتب کردم و دستی به لباس خواب مشکیم کشیدم.

چنان توری بود که کل بدنمو به نمایش می‌داشت و تنها قسمت کلفت‌ترش که زیاد مشخص نبود شورتش بود.

دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

امیدوارم مثل دیشب نشه.

از اتاق بیرون اومدم و همون‌طور که برای کاهش استرسم دستمو روی دیوار می‌کشیدم به سمت اتاقش رفتم.

به در که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم.

تکیه‌شو از کمد گرفت و به سمتم اومد.

سر تا پامو با لبخند برانداز کرد.

با تردید گفتم: مشکی بهم میاد؟

سرشو کمی کج کرد و موهامو پشت سرم انداخت.

- خیلی زیاده.

به چشم‌هام نگاه کرد.



- امشب می‌تونی یه عشوه بریزی؟  
با لبای آویزون گفتم: نمی‌دونم، من تا حالا عشوه  
نریختم.

خندید و بلافاصله دستشو دور کمرم حلقه کرد و به  
خودش چسبوندم، لبشو روی لبم گذاشت و شروع کرد  
به بوسیدنم که دستمو توی موهایش فرو و همراهیش  
کردم.

همون‌طور که همو می‌بوسیدیم روی تخت خوابوندم و  
دستشو روی تور لباسم کشیدم.

ازم جدا شد و سرشو تو گودی گردنم فرو کرد که  
چشم‌هام بسته شدند و لبمو به دندون گرفتم تا صدام بلند  
نشه.

انگشت شستش روی لبم نشست و لبمو از زیر دندونم  
بیرون کشید.

کمی عقب کشید.

- لبتو به دندون نگیر، بذار صدات بلند بشه.

همون‌طور که ضربان قلبم بالا رفته بود با خجالت  
سری تگون دادم.

باز گردنمو بوسید و کم کم پایین‌تر رفت.





خیلی سعی می‌کردم صدام بلند نشه چون خجالت می کشیدم.

کمی بلند شد و بند لباس و از روی شونه‌هام پایین آورد.

بازم نگاهش خنثی بود، درست بر عکس من که انگار از گوش‌هام آتیش بیرون میزد.

لباس و تا شکم پایین آورد اما از روم بلند شد و به تاج تخت تکیه داد.

- بقیش و خودت بیرون بیار.

به اجبار بلند شدم.

و ایسادم و لباس و گرفتم.

منتظر بهم نگاه کرد.

نفس عمیقی کشیدم و تور رو کاملاً بیرون آوردم به جز چیز اصلی.

بهش اشاره کرد.

- اونم درار.

با احم گفتم: نمی‌خوام، مثل دیروز خودت درش بیار.

یه دفعه مچمو گرفت و روی تخت پرتم کرد که جیغ کوتاهی کشیدم.



بلافاصله لبش و محکم روی لبم گذاشت، دستش و پایین  
برد و لباس زیرم و از پام درآورد که چشم هام و روی هم  
فشار دادم.

لبش و برداشت و زبونش و روی لبم کشید که صورتم  
جمع شد و مشتی به بازوش زدم.  
با حرص بهم نگاه کرد.

- تو اینجوری می‌خوای تلاش کنی تحریک بشم؟  
خندون و با حرص گفت: اینجور بیشتر می‌خندونیم.  
با حرص گفتم: خب زبونت و نکش روی لبم.  
شیطون گفت: پس کجا بکشم؟  
دستش و کنار رونم گذاشت که لبم و گزیدم.  
- اینجا یا بالاتر؟

خواست بره پایین که تند گفتم: نه نه غلط کردم برو  
بشین ببینم چه عشوه‌ای بریزم تو سرم.  
خندون بهم نگاه کرد.  
بلند شد و به تاج تخت تکیه داد.  
دست هاش و از هم باز کرد.  
- بیا.



بلند شدم و تا خواستم بشینم گفتم: شورت من و هم تو  
دریاری.

با چشم‌های گرد شده گفتم: چی؟!

- زود باش.

اخم کردم و معترضانه گفتم: نمی‌خوام، من تا حالا  
اونجای مردا رو به طور زنده و نزدیک ندیدم.  
خندون مچمو گرفتم و به سمت خودش کشوندم.

- الان می‌خوام نشونت بدم.

سعی کردم مچمو آزاد کنم.

- باشه واسه خودت من نمی‌خوام ببینمش.

از چشم‌هایش حرص و خنده می‌بارید.

یه دفعه محکم کشیدم که...

با صورت رو جای حساسش فرود اومدم.

سریع خواستم بلند بشم اما نداشت.

- بیرون میاری یا تا صبح همین‌جا نگهت دارم؟

یه دستمو بالا بردم.

- باشه باشه غلط کردم.

DONYAIEAMNOE



ولم کرد که با حرص بلند شدم.  
- زود باش، کارای دیگه مونده، وگرنه تا صبح  
نمی‌ذارم بخوابی.

DONYAIEAMNOE

به اجبار گرفتمش و چشم‌هامو بستم.  
تو یه حرکت پایین کشیدمش.  
- از پام درش بیار.



#پارت 65

نفس پر حرصی کشید.



- خیر سرت اومدی منو تحریک کنی، اونوقت من دارم اینکارا رو بهت یاد میدم!

با حرص چشمهامو باز کردم.

- ببخشید که تا حالا توسط پسر ا دستمالی نشدم و نمی‌دونم چی به چیه.

خندش گرفت.

- حرص نخور.

خودش بیرونش آورد و پایین تخت پرتش کرد.

سعی می‌کردم بهش نگاه نکنم اما با حرفی که زد با چشم‌های گرد شده به خودش نگاه کردم.

- بیا بشین رو پام.

- جانم؟!!

اینبار جدی بهم نگاه کرد.

- اگه بخوای اینجوری پیش بری به خدا قسم می‌ندازمت.

چشم غره‌ای بهش رفتم و بلند شدم و آروم آروم روی پاش نشستم که لبمو گزیدم اما درونم بدجور زیر و رو شد و تمام تنم گر گرفت.



- هر چی داری رو کن.

نفس عمیقی کشیدم.

مطهره تلاشتو بکن که زود درمان بشه تو هم بری رد  
کارت.

DONYAIEAMAMNOE

موهای پشت سرشو تو مشتم گرفتم و سرمو تو گودی  
گردنش فرو کردم.

اول زبونی روی شاه رگش کشیدم و بعد آروم  
بوسیدمش که پهلوهامو گرفت.

کم کم بالا اومدم تا به گوشش رسیدم.

لاله‌ی گوشش و توی دهنم بردم و مکی بهش بهش زدم.  
خودم با کارام داشتم دیوونه می‌شدم اما اون یه ذره هم  
نه!

\*\*\*\*\*

بی‌توجه به نگاه‌ها و وجود محتاج من لب تخت نشست  
و دست‌هایش و توی موهایش فرو کرد.

بازم می‌خواستمش حتی شدیدتر از قبل... اما اون  
نتوانست.



به تنم چنگ می انداخت و لبامو انقدر گاز می گرفت که  
خون مرده شده بود اما با وجود همه‌ی این‌ها نتونست و  
وسط راه عقب کشید!

یه مرد با کلی نیازهای مردونه که توی وجودشه اما  
نتونه که بیرون بریزتش و خودشو خالی کنه، عذاب  
وحشتناکيه.

با صدای خش‌داری گفتم: بخواب، بعدا بازم سعیمونو  
می‌کنیم.

آب دهنشو قورت داد.

- برو... برو تو اتاقت بخواب.

اما من می‌خواستم کنارش باشم، تو بغلش.

نیم نگاهی به عقب انداخت.

- نشنیدی؟ گفتم برو.

- اما...

برخلاف انتظارم داد کشید: گفتم برو.

بغض به گلوم چنگ زد.

آروم باشه‌ای گفتم.

روی تخت بلند شدم و همه چیزمو برداشتم.



به سمت در رفتم.

آرنج‌هاش و روی زانوهایش گذاشته بود و سرش و پایین  
انداخته بود و چشم‌هایش بسته بود.

از اتاق بیرون اومدم.

اشک توی اشک‌هام حلقه زد.

با اینکه دیشب و امشب راضی نکرده و لم کرد حداقل  
انتظار داشتم تو بغلش بکشتم که آروم بشم.

وارد اتاق شدم و چراغ رو روشن کردم.

حوله لباسیمو برداشتم و وارد حموم شدم.

زیر دوش وایسادم که بالاخره بغضم شکست...

تو اون تاریکی دستمو زیر بالشت برده بودم و به ماه  
نگاه می‌کردم.

بی‌خوابی زده بود به سرم.

با صدای پایی که شنیدم چشم‌هامو بستم و خودمو به  
خواب زدم.

چیزی نگذشت که تخت بالا و پایین شد و حضورش و  
کنارم حس کردم که دستی و که زیر بالشت بود مشت  
کردم.





از پشت تو بغلش کشیدم و موهامو پشت گوشم برد.  
بوسه‌ای به گونم زد و با لحن شرمنده‌ای آروم گفت:  
معذرت میخوام.

DONYAIEAMNOE

جوشش اشکو پشت پلک‌های بسته‌م حس کردم.  
آروم طرف خودش چرخوندم و تو بغلش گرفتم جوری  
که بین بازوهای مردونه‌ش گم شدم.  
به طور عجیبی آرامش وجودمو پر کرد.  
بوسه‌ای به موهام زد و تکرار کرد: معذرت میخوام.  
لبخند محوی روی لبم نشست.

\*\*\*\*\*

بلند گفتم: جناب استاد دیر کنی از کلاس پرتت می‌کنم  
بیرون.  
صداش بلند شد.

- تو منو پرت می‌کنی بیرون؟  
یه قلب از چاییم خوردم و با خنده گفتم: آره اما خب، به  
روش‌های دیگه‌ای، مثل...



با دیدنش که با یه ابروی بالا رفته همون طور که  
دکمه‌ی آستینش و می‌بنده پایین میاد حرفمو قطع کردم و  
خندیدم.

به این تکیه دادم.

DONYAIEAMAMNOE

به سمتم اومد و یه دفعه لپمو گاز گرفت که از درد  
صورتم شدید جمع شد اما کم نیاوردم و پامو جلوی پاش  
بردم که نزدیک بود بیوفته اما سریع اینو گرفت.  
با حرص بهم نگاه کرد که خونسرد چاییمو خوردم.  
روی صندلی نشست.

- سر کلاس دارم برات.

یه قند دیگه برداشتم و خونسرد سری تکون دادم که  
نفس پر حرصی کشید...

وارد کلاس شدم و به دنبال جایی واسه نشستن نگاهمو  
چرخوندم.

با صدای ایمان بهش نگاه کردم.

- اینجا جا هست.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم.

طرف دخترا بود و نزدیک خودش.



بین صندلی‌ها رفتم.

- نه ممنون، یه جای دیگه می‌شینم اینجا زیادی جلوه.

نگاهی به ته کلاس انداختم.

با دیدن صندلی خالی به سمتش رفتم.

روش نشستم و کیفم و بهش آویزون کردم.

با ورود استاد همه بلند شدیم.

با لرزش گوشیم از جیبم بیرونش آوردم که دیدم عطیه‌ست.

رد دادم و واسش فرستادم: سر کلاسم، بعدا زنگ بزن.

گوشیم و توی جیبم گذاشتم.

- بشینید.

همگی نشستیم.

نگاهش و اطراف چرخوند که وقتی پیدام کرد کجا

نشستم زیپ کیفش و باز کرد.

یکی از دخترا گفت: ببخشید استاد، برگه‌های

امتحانمون و صحیح کردید؟

سری تکنون داد.

- آره.

DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMAMNOE

بیشور چجوری خط قرمز کشید تو برگم!  
یکی از دختران نیم نگاهی به من انداخت و بعد گفت:  
استاد، چطور اجازه دادید اونی که اونجور شما رو  
ضایع کرد سرکلاس حاضر بشه؟

با حرص بهش نگاه کردم.

خونسرد بهش نگاه کردم.

- منکه ضایع نشدم!

به بچه‌ها نگاه کرد.

- شدم؟



#پارت 66



بیشتر بچه‌ها باهم گفتند: نه.

با لبخند پیروزمندانه‌ای به دختره که داشت از حرص خفه می‌شد انداختم.

DONYAIEAMAMNOE

استاد: همون محروم کردنش از امتحان جلس‌ی پیش بسش بود.

دست به سینه خونسرد گفتم: من اعتراض دارم، شما مدرکی ندارید که کار من بوده، خندیدن دلیل بر این همیشه که کار منه.

ایمان به پشتیبانیم گفت: خانم موسوی درست می‌گند استاد، شما مدرکی ندارید پس لطفا نمره واسشون بذارید.

حرص نگاه استاد رو پر کرد.

تهدیدوار به من نگاه کرد که سعی کردم نخندم.

- لازم نکرده یکی بگه من باید چی‌کار کنم، صلاح دونستم اینکار رو کردم.

خونسرد گفتم: باشه استاد، حوصله‌ی کلکل کردن با شما رو ندارم.



چپ چپ بهم نگاه کرد و مازیکش و برداشت که بی صدا  
خندیدم.

به سمت تخته رفت که همه نگاهشون و به سمتش سوق  
دادند.

DONYA IEMAMNOE

نگاهم به ایمان خورد که آرام گفت: خوب ضایعش  
کردی.

بی صدا خندیدم و به حالت احترام دستم روی قفسه‌ی  
سینم گذاشتم که خندید و به طرف تخته چرخید.

مشغول تدریس شد که دفترم و باز کردم تا نکات و  
بنویسم.

بهش نگاه کردم.

قربون شخصیت استادیت.

ناخودآگاه نگاهم بین پاش کشیده شد که سریع صورتم و  
چرخوندم و دستم و به طرف صورتم گذاشتم.

زیر لب گفتم: استغفرالله!

کم کم بهش نگاه کردم.

نگاهم کل بدنش می چرخید الا صورتش.



والا دست خودمم نبود، دیشب کل بدنش و دیدم و حالا  
اون بدن خوش فرم لعنتیش بد تو چشمم میزنه.  
تعجب کردم.

من چم شده؟! چرا دارم به اینا فکر می‌کنم؟!  
نگاهم رو لب سرخش ثابت موند.  
لعنتی چقدرم حرفه‌ای می‌بوسه.  
بی‌اراده لبمو با زبونم تر کردم.  
- خانم موسوی؟

با صداش هل کرده بهش نگاه کردم.  
- ب... بله؟

نگاهش خندون بود.

- حواستون کجاست؟

لبش و با زبونش تر کرد.

- تو کلاس، درس، شما... نه، یعنی، چیزه...

صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد.

اخم کردم.

- ببندید، کجاش خنده‌داره؟



سعی کرد جدی باشه اما بازم خندون گفتم: ساکت.  
بهم نگاه کرد.

- بیاین چیزهایی که گفتمو بگید.

با حرص بهش نگاه کردم.

- زود باشید.

چشم غره‌ای بهش رفتم و به اجبار بلند شدم.

به سمتش رفتم و کنارش وایسادم.

به میز تکیه داد و به بچه‌ها اشاره کرد.

- بگید.

با استرس به بقیه نگاه کردم که شاید برسوند.

موضوعشو می‌دونستم و یه بارم همین‌طوری رو  
قسمت درس خونده بودم اما بازم دقیق نمی‌دونستم این  
غزمیت چی گفته.

به ایمان نگاه کردم.

سعی کرد با حرکت لب بهم بفهمونه.

چند نفر از بچه‌ها هم دمشون گرم سعی کردند کمک  
کنند.

چیزهایی که ازشون فهمیدمو گفتم.





به استاد نگاه کردم.

- همین‌ها بود دیگه؟ نه؟

ماژیکش و روی میز زد.

- تقریباً و به لطف بچه‌ها آره، دیگه تکرار نشه.

به صندلی اشاره کرد.

- بشنید.

چپ چپ بهش نگاه کردم و به سمت صندلیم رفتم.

همین‌که کلاس تموم شد عده‌ای از دخترا دورشو پر کردند که حرصم گرفت.

وسایلمو توی کیفم گذاشتم و بلند شدم.

همون‌طور که بهش نگاه می‌کردم به سمت در رفتم.

مشغول حرف زدن باهاشون بود.

نفس پر حرصی کشیدم و بند کولمو تو مشتتم گرفتم.

از کلاس بیرون اومدم.

با فکری که به سرم زد یه کم لفتش دادم بعد بازم وارد کلاس شدم و به سمتش رفتم.

بلند گفتم: استاد؟



همه به سمتم چرخیدند.

- بله؟

- آقای معینی گفتند خیلی زود برید دفتر باهاتون کار مهمی دارند، گفتند یه دقیقه هم دیر نکنید.

چشم‌هاشو کمی ریز کرد و سری تکون داد.  
- باشه.

بعد کیش و برداشت که دخترا دورشو گرفتند و شروع کردند سوال پرسیدن.

با حرص بلند گفتم: آقای معینی گفتند زود برند.

استاد: جلسه‌ی بعد می‌پرسید، الان آقای معینی گفتند برم پیششون.

آقای معینی رو با تأکید گفت.

دخترا کنار رفتند که به سمت در رفت.

کنارم که رد شد با خنده آروم گفت: آقای معینی زود بیا تو ماشین.

خوشحال از اینکه نقشم جواب داده پشت سرش از کلاس بیرون اومدم.



اول به سمت دفتر رفت که منم به سمت در دانشگاه قدم برداشتم.

ایمان به سمتم اومد که بی مقدمه گفتم: ممنونم... واسه  
تقلب.

خندید.

- قابلی نداشت.

از ترس اینکه استاد بیاد زود گفتم: شب می بینمت، فعلا  
خداحافظ.

- منم همینطور، خداحافظ.

به سمت در رفتم.

با صدای گوشیم از جیبم بیرونش آوردم که دیدم  
عطیه ست.

وصل کردم و با جدیت گفتم: بله؟

- ما تهرانییم.

خوشحال شدم ولی بروز ندادم.

- به سلامتی، خوش باشید.

پوفی کشید.

- زهرمار این جوری حرف نزن که اصلا بهت نمیاد.



- بنال، چی می‌خوای بگی؟

اینبار صدای محدثه بلند شد.

- بلند شو بیا اینجا می‌خوام از دل و رودت دربیارم.

با دلخوری گفتم: لازم نکرده، فکر نکنم دوست داشته

باشی که با زیر خواب استادت رفت و آمد کنی.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- بخاطر اون حرفم معذرت می‌خوام، درکم کن بخاطر

مرگ مامان بزرگم عصبی بودم.

با عصبانیت ادامه داد: حالا هم میای یا نه؟ اگه نیای

تولدم نمیایم، تازشم برات شولی آوردم.

اخم‌هام از هم باز شدند و با هیجان گفتم: واقعا؟!

خندون گفت: آره، بیا.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 67

- جون لعنتی دمت گرم، من تا چند دقیقه اونجام  
بی اعصاب عوضی، خدا حافظ.  
اینو گفتم و سریع قطع کردم.

\*\*\*\*\*

کمی نزدیک کوچی خونه‌ی ایمان از ماشین پیاده شدیم  
که رفت.

به خونشون که رسیدیم دیدم ماهان با یه دختر از ماشین  
پیاده شدند که استاد به سمتشون رفت.

محدثه: این دختره کیه؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- حتما دوست دخترشه.

با حرص گفت: انگار هر چی آدم عملی‌تر باشه بیشتر  
پولدار گیرش میاد.

از لحنش خندیدم.



DONYAIEAMNOE

- حسودی می‌کنی؟

نگاه تندى بهم انداخت.

- چه حرفا!

من و عطيه خندیدیم.

وارد حياط شدیم.

عطيه نگاهش و چرخوند.

- واو، رسما قصره، خيلى پولدارنا.

همون‌طور كه به سرسبزی اطراف نگاه می‌کردم گفتم:  
آره.

در طلايى\_سفید بزرگ ساختمون باز بود و دو نگهبان  
کنارش وایساده بودند.

به در كه نزدیک شدیم يكيشون گفت: خوش اومديد.

ممنونى گفتیم و وارد شدیم.

از تزئینات دهنم باز موند.

محدثه با ذوق گفت: چقدر خوشگله!

تم تولد مدل پرنسسى بود.

حسابی هم شلوغ بود و صدای آهنگ تولد همه جا رو  
پر کرده بود.



DONYAIEAMAMNOE

بعضی از استادها هم اومده بودند.

نگاهم تو نگاه ایمان که داشت به طرفمون میومد گره خورد.

بهمون که رسید با لبخند گفت: سلام.

- سلام.

عطیه: سلام.

محدثه: سلام.

- واقعا خوشحال شدم که اومدید.

به محدثه نگاه کرد.

- خیلی خوشحالم که با وجود اوضاعتون بازم دعوتمو قبول کردید.

محدثه لبخند کم رنگی زد.

یه دفعه یه دختر تقریبا شش ساله‌ی بانمک که چشم‌های آبی رنگی داشت و به سمتمون دوید و با هیجان گفت: داداشی؟

بهمون رسید و نفس زنان رو به من گفت: سلام، خوبی؟



دستش و دراز کرد که از انرژیش خندیدم و بهش دست  
دادم.

اون دستش و محکم روی دستم زد.

رو به ایمان گفت: داداشی این همونه؟

ایمان با اخم گفت: چی میگه بچه؟

با چشم و ابرو بهم اشاره‌ای کرد که خندون و سوالی به  
ایمان نگاه کردم.

دست دختره رو از دستم بیرون کشید و با اخم گفت:  
برو دنبال هم سنات آرام.

آرام چپ چپ بهش نگاه کرد و بعد رو به محدثه و  
عطیه گفت: سلام، سلام، من رفتم.

بعد به ایمان نگاه کرد و با بدجنسی گفت: همونه نه؟

ایمان با حرص به سمتش رفت که جیغی کشید و به  
سمتی دوید.

با خنده گفتم: منظورش چی بود؟  
خندید.

- خواهر من و ولش.

خندیدم.

DONYA IEMAMNOE





به میز گردی اشاره کرد.

- بشینید، از خودتون پذیرایی کنید.

به پشت سرم نگاه کرد.

- سلام استاد.

چرخیدیم که با استاد پررو و ماهان و اون دختره رو به رو شدم.

ماهان و استاد با ایمان دست دادند و سلام کردند.

محدثه با چشم‌های ریز شده به دختره نگاه می‌کرد.

جلوی چشم‌هاش بشکنی زدم که خودشو جمع کرد.

ماهان دست به جیب نگاهی به محدثه انداخت.

- چطوری؟ خوبی؟

محدثه چشم غره‌ای بهش رفت و مچ من و عطیه رو

گرفت و به سمت اون میزه کشوند که خندم گرفت.

عطیه با خنده گفت: چی شده محدثه جون؟

محدثه: ببند.

مچمون و ول کرد که روی صندلی نشستیم.

عطیه هنوز نرسیده بشقابی برداشت و داخلش موز و

سیب گذاشت.



DONYAIEAMAMNOE

شیکموی منه دیگه.

به استاد نگاه کردم.

به سمت میزی رفتند که درست تو دیدم بود.

نشستند.

بهم نگاه کرد.

گوشیش و بیرون آورد و انگار یه چیزی تایپ کرد.

چیزی نگذشت که پیامی واسم اومدم.

گوشیمو از کیف آبی رنگم بیرون آوردم و روشنش کردم که دیدم واسم فرستاده "رژلبتو کم رنگتر کن" با تعجب بهش نگاه کردم و بعد تایپ کردم: کم رنگ تر از این؟!!

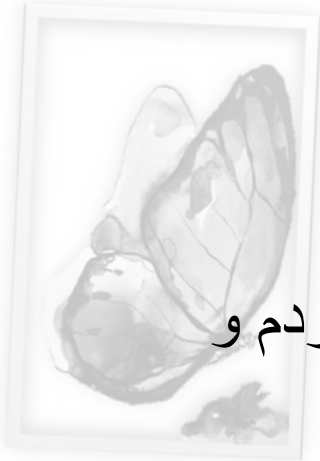
فرستاد: اصلا پاکش کن، حالا که می بینم خوشم نمیاد رژلب بزنی اونم این رنگی.

گوشی و روی میز کوبیدم و با حرص بهش نگاه کردم که دست به سینه به صندلیش تکیه داد.

عطیه: چی شده؟

- میگه رژلبتو پاک کن.

محدثه با تعجب گفت: وا! مگه چشه؟



- ولش کن این دیوونه‌ست.

صدای گوشیم بلند شد که نفسمو به بیرون فوت کردم و بهش نگاه کردم.

- زود باش مطهره، اصلاً خوش ندارم جلوی این پسره ایمان رژلب روی لب‌ت باشه، نبینم باهات حرف بزنی. دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- آخه به تو چه؟!

عطیه پوزخندی زد.

- انگار شوهرته! خوبه فقط صیغشی.

واسش فرستادم: سرت تو کار خودت باشه، اون دختره کنار داداشت کیه؟ دوست دخترشه؟

بهش نگاه کردم.

پیامو خوند و جدی بهم نگاه کرد.

واسم فرستاد: پشت سرم بیا باهات کار دارم.

بهش نگاه کردم که دیدم بلند شد.

نگاهی به اطرافش انداخت و بعد بهم اشاره کرد.

یکی زدم توی سرم و بلند شدم.

- آخر از دست این سر به بیابون می‌ذارم.



عطیه: ول کن نرو.

کیفمو روی شونم انداختم.

- نرم این دیوونه‌ست میاد دستمو می‌گیره می‌برتم.

محدثه: آره برو، آمارم بگیر که دختره کیه.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و به دنبال فضول  
زندگیم رفتم.

وارد یه راهرو شد که وارد شدم.

انگار به یه انباری می‌خورد.

وایساد که بهش رسیدم.

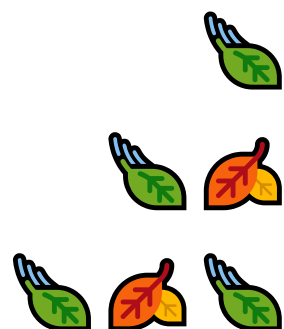
خواستم حرفی بزنم اما یه دفعه دست پشت گردنم  
انداخت و به سمت خودش کشوندم و لبشو روی لبم  
گذاشت که چشم‌هام گرد شدند.

اون دستشو کنار صورتم گذاشت و بوسیدم، جوری  
زبونشو روی لبم می‌کشید و مک میزد که مطمئن شدم  
کل سربای روی لبمو تو معدش ریخته.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 68

بالاخره ازم جدا شد و زبونشو روی لبش کشید و به لبم نگاه کرد.

- درست شد.

تنها هاج و واج بهش نگاه می کردم.

- تو رسماً دیوونه ایا! می گفتمی با دستمال پاک می کردم!

انگشت سشتشو روی لبم کشید.

- اینجور بهتره، بیشتر خوش گذشت.

چشم غره ای بهش رفتم که خندید.

#محدثه



عطیه بلند شد.

- برم کادوها رو بدم به ایمان.

سری تکون دادم و بازم به اون‌ها نگاه کردم.

دختره‌ی عوضی چجوری هم بهش چسبیده. DONYAIEMAMNOE

ماهان یه چیزی بهش گفت که دختره چشمکی زد و یه چیزی گفت.

انگار دود از کلم بلند می‌شد.

هردوشون بلند شدند که اخم‌هام بیشتر به هم گره خوردند.

به سمت در رفتند که بلند شدم و پشت سرشون رفتم.

از خونه خارج شدند و بین درخت‌ها رفتند.

می‌خوان چه غلطی بکنند؟

یه جا وایسادند که پشت یه درخت قایم شدم.

صداشون و شنیدم.

ماهان: از کجا می‌خریش؟

دختره یه چیزی و از کیفش بیرون آورد.

- تو چی‌کار داری عشقم؟ هر وقت خواستی بیا خودم

بهت میدم.



با گرفتن دوتا سیگار به سمتش تعجب کردم.

ماهان فندکی و بیرون آورد و یکیش و آتیش زد.

یکی ازش کشید و چشم هاشو بست.

- فکر کنم دارم معتاد سیگار میشم سحر. DONYA IEMAM NOE

دستم و روی قلبم گذاشتم.

دختره خندید و گونه‌ش و بوسید.

- معتاد نشدی فقط دلت هوس کرده، جرم که نیست.

اخم کردم.

مشکوک میزنه دختره، نه؟ وگرنه چرا بهش نمیگه  
سیگار رو از کجا خریده؟ شایدم می‌خواد از این طریق  
خودشو به ماهان بچسبونه.

دستم مشت شد.

ماهان یه پک دیگه کشید.

- برو تو اگه مهر داد پرسید کجام بگو دستشویی.

دختره زیپ کیفش و بست.

- باشه عزیزم.

سریع پشت یه درخت دیگه پنهان شدم.



دختره با اون کفش‌های پاشنه بلند کوفتیش از مون دور شد.

سیگارش یه بویی می‌داد، یه بوی خاصی، مثل سیگارایی که تا حالا بوش و فهمیده بودم نبود، تازشم خیلی بوش شدید بود، جوری که تا اینجا پخش شده بود.

تیکه‌ای از موهامو دور انگشتم پیچوندم و متفکر به زمین خیره شدم.

سعی کردم به فهمم چه نوع سیگاریه اما چیزی به ذهنم نمی‌رسید.

بو هر لحظه شدیدتر می‌شد.

یه دفعه یکی کنار گوشم گفت: منو تعقیب می‌کنی؟

با ترس هینی کشیدم و سریع به سمتش چرخیدم که با دیدن ماهان نفسم بند اومد.

بهم نزدیک شد.

- چیه خوشگله؟ کارای من برات مهمه؟

با استرس به عقب قدم برداشتم.

- من... من فقط اومده بودم هوا بخورم.

پکی از سیگارش کشید و بعد سرشو به یه درخت زد.





با بر خورد کمرم به یه درخت نفس تو سینم حبس شد.  
با یه نگاه خاصی بهم نزدیک شد و دستش و بالای سرم  
گذاشت و تو صورتم خم شد.

صورتمو جمع کردم.

DONYA IEMAMNOE

- بوی گند سیگار گرفتی! این چه مدلشه که می‌کشی؟  
به سمتم گرفت.

- می‌خوای؟

از دستش گرفتم اما انداختم و زیر پام لهش کردم که  
ابرو هاش بالا پریدند.

- خدا می‌دونه این دختره چی داره بهت میده که اینقدر  
بوی گند میده.

جدی بهم نگاه کرد.

- می‌دونی، من هنوز کاملاً راضی نشده بودم که لهش  
کردی.

از نگاهش آب دهنمو با صدا قورت دادم.

- خب ببخشید، فقط واسه سلامتید...

چونمو گرفت که حرفمو قطع کردم.

چشم‌هاش خمار شده بودند.



با نگرانی گفتم: این یه سیگار معمولی نیست که می‌کشی، چشم‌هاتو نگاه کن.

به صورتم نزدیک شد و سرشو کمی کج کرد.

- مگه چشم‌هام چطوریند؟

نفس بریده گفتم: میشه بری عقب؟

سرشو زیر گلوم برد که با تموم توانم به عقب هلش دادم که با پاهای سست چند قدم به عقب رفت.

با اخم گفتم: حدتو بدون.

یه دفعه به سمتم هجوم آورد و به درخت کوبیدم که از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

- خوشم میاد ازت.

چشم‌هامو باز کردم و عصبی گفتم: برو عقب.

لبخندی زد.

- چموشی.

خواستم حرفی بزنم ولی اون یکی سیگار رو بیرون آورد.

- ببین، من فقط واسه‌ی خودت می‌گم، اینو نکش.



پشت دستش و روی صورتم کشید که خواستم دستش و  
پس بزنم ولی مچمو گرفت.

- چند می‌گیری باهام باشی؟

DONYA I E M A M N O E خونم به جوش اومد و با داد گفتم: فکر...

اما دهنمو گرفت.

- او او، داد نزن عسلم، بد برداشت کردی، منظورم  
دوست دختر بود نه هم‌خواب.

دستش و با شدت برداشتم و عصبی گفتم: این دوتا چه  
فرقی می‌کنند؟

- خیلی فرق داره، هم‌خواب فقط شب‌ها روی تخت کنارمه  
اما دوست دختر همه جا همراهه الا روی تخت،  
پشیمون نمیشی من دوست پسر خوبی واست میشم.  
نفس عصبی کشیدم.

- لازم نکرده، برو دوست پسر همون دختره بشو.  
لبخندی زد.

- حسودی می‌کنی؟

پوزخندی زدم.

- چه حرفا!



تو یه حرکت سیگار رو از دستش گرفتم.  
خواست بگیرتش که سریع پشت سرم بردم.  
- تا نفهم این کوفتی دقیقا چیه بهت نمیدمش.  
با اخم گفت: بده.

DONYAIEAMAMNOE

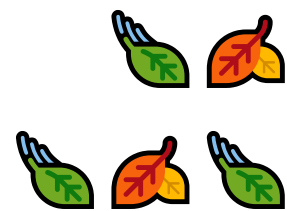
ابرو هامو بالا انداختم.

- نوچ، نمیدم.

تو بغلش گرفتم و سعی کرد سیگار رو از دستم بیرون  
بکشه ولی با تموم توانم نگهش داشتم.  
- بهت نمیدمش.

یه دفعه به درخت کوبیدم و لبش و محکم روی لبم  
گذاشت که چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و  
دستم شل شد که سیگار رو از دستم چنگ زد.





#ادامه‌ی پارت 68

DONYAIEAMAMNOE

ازم جدا شد که با تعجب بهش نگاه کردم.

سیگار رو توی جیبش گذاشت.

چشم‌های خمارش و به لبم دوخت.

به عقب هلش دادم و سریع از دستش فرار کردم اما  
هنوز چند قدمی برنداشته بودم که به درختی کوبیده شدم  
و تا بخوام بفهمم لبش روی لبم نشست که کل وجودم به  
آتیش کشیده شد.

با ولع شروع کرد به بوسیدنم که دست‌های سستم روی  
شونه‌هاش گذاشتم و سعی کردم عقب ببرمش.

دستش که روی بالا تنم نشست دلم هری ریخت.

دستش و گرفتم و سعی کردم بردارم.

لبش و برداشت که با عصبانیت گفتم: کثافت...

اما همین که سرش و تو گودی گردنم فرو کرد نتونستم  
ادامه‌ی حرفم و بگم.



گردنم و بوسید که کلا شل شدم.

با عصبانیت نفس زنان گفتم: ولم کن عوضی.

دستش و روی دهنم گذاشت و با اون دستش مشغول باز کردن دکمه هام شد که تقلام و بیشتر کردم و بغض گلوم و فشرد.

زیر دستش نامفهوم داد زدم: ولم کن.

سرشو بالا آورد که با نفرت و چشم های پر از اشک بهش نگاه کردم.

با لحن مست مانند گفت: داد بزن، اینجا کسی صداتو نمی شنوه خوشگلم.

دستش و برداشت.

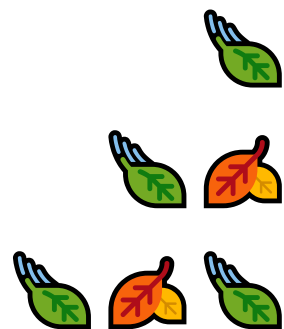
همین که او مدم داد بزنم لبش و روی لبم گذاشت که اشک هام روونه شدند.

تقلا می کردم اما انگار هیچی نمی فهمید و درست مثل کسانی که مست کردن شده بود.





DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت69

لبش و که برداشت با تموم توانم سیلی‌ای بهش زدم که  
سرش به طرفی چرخیده شد و چشم‌هاش و بست.  
با گریه و ترس بهش نگاه کردم.  
چشم‌هاش و باز کرد اما دیگه نگاهش مثل قبول نبود.  
سریع عقب کشید.

- من... من معذرت می‌خواهم محدثه من واقعا...  
با گریه گفتم: اشغال.

این و گفتم و با گریه دویدم که بلند گفت: به خدا قسم  
نفهمیدم محدثه، انگار مغزم از کار افتاده بود.  
همون‌طور که می‌دویدم دگمه‌هام و بستم.



به در که رسیدم و ایسادم و اشک‌هامو با عصبانیت پاک کردم.

چشم‌هامو بستم اما با شنیدن صداش با قدم‌های تند وارد شد.

DONYA IEMAMNOE

- به حرفم گوش بده، لطفا.

با اخم‌های درهم به میز مون نزدیک شدم که دوتاییشون و دیدم.

بدون مقدمه نشستم و سیبی و برداشتم.

مطهره نگاه دقیقی بهم انداخت.

- کجا بودی؟

با اخم گفتم: بیرون هوا بخورم.

عطیه چونمو گرفت و سرمو چرخوند.

- چی شده؟

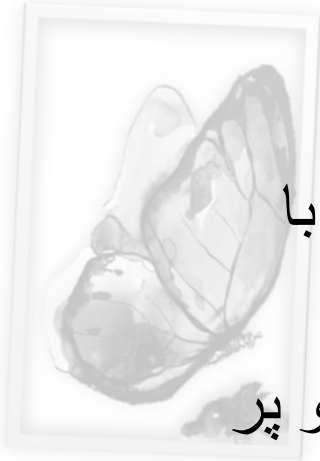
دستشو پس زدم و مشغول پوست کندن شدم.

- هیچی فقط یاد مامان بزرگم افتادم.

مطهره نگران گفت: الان خوبی؟

سرمو بالا و پایین کردم.





زیر چشمی به میز اون طرف نگاه کردم که دیدم با  
کلافگی نشست و دستش و توی موهاش کشید.  
استاد یه چیزی بهش گفت که حرفی زد و لیوانش و پر  
از شربت کرد.

DONYAIEAMNOE

دختره‌ی عوضی دستش و کنار صورتش گذاشت اما  
دستش و برداشت و شربتش و خورد.  
با سوختن شدید دستم اوف بلندی گفتم و چاقو و سیب و  
توی بشقاب پرت کردم.  
مطهره با ترس دستم که انگشت اشارم بریده بود رو  
گرفت.

- دیوونه حواست کجاست؟

عطیه سریع دستمال کاغذی و بیرون آورد و روی  
زخمم گذاشت که شدید سوخت و بدنم لرزید.  
با تموم سوزشی که داشتم به اون طرف نگاه کردم.  
اون سیگاره یه چیزی بود... اصلا نمی‌فهمید و  
نمی‌شنید.  
باید یه جوری سیگاره رو ازش کش برم بفهمم چیه.

#مطهره



با عجله گفتم: میرم از ایمان چسب زخم بگیرم.

بعد بدون توجه به نگاه‌های خیره‌ی محدثه رو ماهان به سمتی دویدم و به دنبال ایمان گشتم.

از بچه‌های هم‌کلاسیمون سراغشو گرفتم که بالاخره یکی می‌دونست کجاست.

گفت که طبقه‌ی بالاست و داره لباسشو عوض می‌کنه چون خواهرش شربت ریخته توش. خندم گرفت.

عجب خواهری داره!

از پله‌ها بالا رفتم و به چهار دری که بود نگاه کردم. حالا کدومشه؟

تند در اولی و دومی باز کردم ولی نبود در سومی که باز کردم از ترس از جا پرید و به طرفم چرخید که با دیدنش با عجله گفتم: آقا...

اما با دیدن بالا تنه‌ی لختش هینی کشیدم و چرخیدم. - فکر کنم موقع بدی اومدم.



تا خواستم برم از پشت دستگیره رو گرفت و کمی در  
رو بست که استرسم گرفت.

- چیزی شده؟

- محدثه دستش و بریده چسب زخم می‌خوام، داری؟

- آره، صبر کن از توی حموم یکی واست بیارم.

آروم باشه‌ای گفتم که رفت.

نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم.

اینم معلومه بدنسازی کار می‌کنه.

همین که بیرون اومد خواستم بچرخم که با خنده گفت:  
نچرخ، مگه لختم؟

با اخم گفتم: لباس تنت نیست.

خندید و به سمتم اومد که آب دهنم و قورت دادم.

چسب و به طرفم گرفت.

ازش گرفتم و ممنونی گفتم.

خواستم برم که گفت: صبر کن.

سوالی بهش نگاه کردم.

به سمت کمدش رفت.



DONYAIEAMAMNOE

- بیا یه لباس برام انتخاب کن، نمی‌دونم چی بپوشم.  
در کمد دیواریش و باز کرد که با انواع و اقسام رنگ‌ها  
مواجه شدم.

به سمتش رفتم.

- خواهرت خیلی شره نه؟

با خنده گفت: حتی از یه پسرم شرتره!  
همون‌طور که لباس‌هاشو نگاه می‌کردم خندیدم.  
به مانتوی بلندم نگاه کرد.

- فکر کنم هم‌رنگ مانتوت خوب باشه.  
یه پیرهن دکمه‌دار آبی برداشت.  
- چطوره؟

دستی بهش کشیدم.

- خوبه، فکر کنم بهت بیاد.  
چوب لباسیش و توی کمد گذاشت و لباس و پوشید.  
- من برم دیگه.

- نه نه صبر کن.

نفسمو به بیرون فوت کردم.



دکمه‌هاشو بست و جلوی آینه وایساد.

- خوبه؟

به سمتش رفتم.

لباس‌هامون دقیقا هم رنگ هم بود.

- آره خوبه.

بهم نگاه کرد.

- با تو هم ست شده.

خندیدم.

- آره انگار... من برم محدثه‌ی بدبخت از خونریزی  
مرد.

خندید.

- برو.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت پله‌ها رفتم.

از پله‌ها پایین اومدم.

- اون بالا چه خبر بود؟

با شنیدن صدای استاد سریع به سمتش چرخیدم.

اخم غلیظی روی پیشونیش بود.



DONYAIEAMAMNOE

چسب زخمو نشونش دادم.

- رفتم اینو بگیرم.

- اون هم این همه وقت؟

پوفی کشیدم.

- باید پیدااش کنه!

اینو گفتم و چرخیدم و به سمت میز مون رفتم.

چسبو طرفشون گرفتم که هردوشون پوکر فیس بهش نگاه کردند.

با اخم گفتم: چیه؟

محدقه دستشو بالا برد که دیدم چسب زده.

- خودمون رفتیم تو آشپزخونه یکی گرفتیم.

نفسمو به بیرون فوت کردم و روی صندلی نشستم.

چسبو تو بغلش انداختم.

- باشه واسه خودت.

یه دفعه صدای آهنگ خوابید و قامت ماهان روی سکو نمایان شد که همه به اون طرف نگاه کردیم.

ماهان بلندگو به دست گفت: واقعا از همگی ممنونم که دعوتمو قبول کردید، نوبت کادوهاست.



آرام با ذوق دست زد و روی مبل کوچک صورتی  
رنگی که بود نشست، بچه‌ها هم دورش و گرفتند.  
با صدای گوشیم بهش نگاه کردم که دیدم استاد فرستاده:  
ست کردنتون مبارک!

DONYAIEAMAMNOE



#پارت70

با حرص بهش نگاه کردم که با اخم‌های درهم دست به  
سینه به صندلی تکیه داد و نگاهش و ازم گرفت.  
کلافه دستی به پیشونیم کشیدم.

\*\*\*\*\*



کمی دورتر از سرکوچه و ایساده بود که به سمتش رفتیم.

در رو باز کردیم که با دیدن اینکه ماهان از ماشین جلویی پیاده شد ابرو هام بالا پریدند.

رو به محدثه و عطیه گفت: من می برم تون.

محدثه با اخم گفت: لازم نکرده.

استاد: با ماهان برید بهتره، شما و سحر تو یه مسیرید.

عطیه: اگه اینطوریه پس با آقا ماهان بریم محدثه.

شیطون گفتم: برو دیگه، ناز نکن.

پوفی کشید و با اخم های درهم به سمت ماشینش رفت.

در عقب رو باز کردند و نشستند.

ماهان دستش و بالا برد.

- خدا حافظ.

- خدا حافظ.

سوار شد و بلافاصله ماشین و روشن کرد.

توی ماشین نشستم و در رو بستم که قبل از ماهان به راه افتاد.





دستم و روی شکم گذاشتم و با لذت گفتم: عجب کباب خوشمزه‌ای بود لعنتی.

نگاهی بهش انداختم که دیدم با اخم و جدیت رانندگی می‌کنه.

DONYA IEMAMNOE

کمی تکونش دادم.

- هستی؟

فقط دستش و روی فرمون جا به جا کرد.

پوفی کشیدم.

- چی شده؟

چیزی نگفت و به جاش ضبطو روشن کرد.

بهش نگاه کردم.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

حرفی نزد و به جاش دکمه‌ی بالایی پیرهن لیمویی‌ش و باز کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم و دیگه سکوت کردم.

تو همین لحظه آهنگ یه کم یه کم از ساسی و سحر پخش شد که لبخند محوی روی لبم نشست.



با کمی مکث به سمتش چرخیدم و کنار سرمو به  
صندلی تکیه دادم و بهش خیره شدم.

نیم رخشم جذابه، حتی اخم‌هاش.

چقدر دلم می‌خواد دستمو توی موهاش بکشم، گونه‌شو  
بیوسم.

به این جای به شدت مورد علاقم که توی آهنگ رسید  
زیر لب باهاش خوندم که بی‌اراده اشک توی چشم‌هام  
حلقه زد.

- دوسم داره... چه خوبه دنیا کنارت... چه خوبه هستم  
تو قلبت... چه خوبه امشب بوی عطرت...  
ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرشو با لذت بو  
کشیدم.

- بغلم کن... تا عاقلشم یه ذره... عاشق تو... الان  
دیوونه‌ی شهره.

حتی یه نیم نگاهم بهم ننذاخت.

اگه بگم دلتنگ نگاه کردن و حرف زدنش نشدم دروغ  
گفتم... امشب دیوونه شده بودم؟ نه؟

دستمو تکیه دادم تا به سمت گوش ببرم ولی مکث  
کردم اما بالاخره دستمو به سمت صورتش بردم و



خواستم روی ته ریشش بکشم که دستمو گرفت و همین  
پس زدندش بغض و مثل توده‌ی سرطانی توی گلو  
انداخت.

با چشم‌های پر از اشک سرمو پایین انداختم و دستمو  
آروم از توی دستش بیرون کشیدم و درست سر جام  
نشستم.

یه دفعه با صدای گوش خراشی جوری که ماشین‌های  
پشت سرمون پی در پی بوق زدند کنار خیابون ترمز  
گرفت و تا بخوام بفهمم دو طرف صورتمو گرفت و  
لبشو محکم روی لبم گذاشت که اول شکه شدم اما با  
حریصانه بوسیدنش چشم‌هامو با بغض بستم که یه قطره  
اشک از دریای چشم‌هام روی گونم سر خورد.  
تموم تنم از بوسیدنش گر گرفت.

نفس کم آورد و عقب کشید.

نفس زنان نزدیک صورتم گفت: تو مال منی.

نفسم بند اومد.

بوسه‌ی عمیقی به لبم زد و باز عقب کشید.

- فقط مال منی، فهمیدی؟



با بغضی که از خوشحالی بود سرمو بالا و پایین کردم  
که به ثانیه نکشیده تو گرمای آغوشش فرو رفتم و با  
آرامش و لذت چشمهامو بستم و دست هامو روی  
کمرش گذاشتم.

DONYAIEAMAMNOE

روی سرمو بوسید و نفس زنان گفت: فقط مالی منی  
دانشجوی سرکش من، یکی چشم بهت داشته باشه  
چشم‌هاشو از کاسه درمیارم، بخوای سمت کسی دیگه  
بری جفت پاهاتو قلم می‌کنم.  
از حرف‌هاش شکه شدم اما چنان آرامشی و بهم داد که  
فقط سکوت کردم.

\*\*\*\*\*

کارامو تحویل خانم عسکری دادم و بعد به سمت اتاق  
رئیس جانم رفتم.  
با دیدن اینکه لادن به داخل رفت لبخندم جمع شد و اخم  
جاشو گرفت.  
به در که رسیدم گوشمو به در چسبوندم تا بفهمم چی  
می‌گند.

- هنوزم تحریک نمیشی؟

- چرا می‌پرسی؟



- می‌خوام بدونم، ببین مهرباد، من تصمیم گرفتم که کمکت کنم تا درمان بشی.

اخم‌هام بیشتر به هم گره خوردند.

- لازم نیست.

لادن با تحکم گفت: هست، من هنوزم دوست دارم، نمی‌تونم ببینم زجر می‌کشی.

زیرلب با عصبانیت گفت: غلط کردی دختره‌ی عوضی.

- چی‌کار می‌کنی؟

با صدای خانم عسکری مثل مجرما از جا پریدم و با استرس بهش نگاه کردم.

- چیزه... هیچی.

با اخم گفت: بیا برو سرکارت.

چشم غره‌ای بهش رفتم و از کنارش رد شدم.

در زد که با بفرمائید داخل استاد در رو باز کرد که با اخم و دست به سینه به داخل نگاه کردم.

لادن نزدیک استاد وایساده بود.

عسکری در رو بست.



DONYAIEAMAMNOE

دست به سینه به ستون تکیه دادم.

چند دقیقه بعد عسکری و لادن بیرون اومدند.

جدی به لادن نگاه کردم که با ابروهای بالا رفته گفت:

حرفی داری؟

تکیه‌م از ستون گرفتم.

- نه.

بعد از کنارش رد شدم و در زدم.

لادن: رئیس می‌خوان استراحت کنند عزیزم.

بهش نگاه کردم.

- کارم مهمه... عزیزم.

صداش بلند شد.

- می‌خوام...

حرفش و قطع کردم.

- جناب رئیس باهاتون کار دارم.

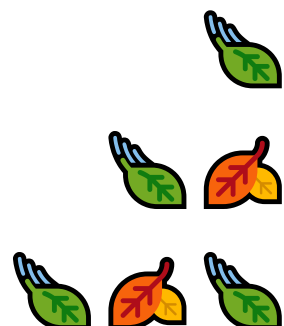
با کمی مکث گفت: بفرمائید داخل.

زیر نگاه لادن در رو باز کردم و وارد شدم.

تا وقتی در رو ببندم بهش نگاه کردم و در رو بستم.



DONYAIEAMNOE



#پارت 71

به سمتش چرخیدم.

به صندلی تکیه داد.

- کاری داری باهام؟

به سمتش رفتم.

- این لادن، اصلاً بیرونش کن، یه بچه پولدار برای چی  
اومده اینجا؟ خیلی مشکوک میزنه.

ورزشی به گردنش داد.



- اون همیشه عاشق فتوشاپه.

کنارش وایسام.

- خب بره آتلیه، چه می‌دونم یه جای دیگه.

دستم و گرفت.

- اون و ولش، بیا یه کم شونه‌هامو ماساژ بده، قربون دستت.

خواستم بگم روت و کم کن ولی با بوسیدن دستم زبونم بسته شد.

چشمکی زد.

- لطفا.

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه.

بلند شد و خودش و رو کاناپه‌ی قهوه‌ای رنگ کنار پنجره انداخت که پشت سرش رفتم.

دست‌هامو روی شونه‌هاش گذاشتم و مشغول ماساژ دادنش شدم.

چشم بسته گفت: یه کم محکمتر.

فشار دست‌هامو بیشتر کردم.

DONYAIEAMNOE





نالهای کرد و گفت: دستت درد نکنه.

دیشب هر دو مون اونقدر خسته بودیم که دیگه بدون هیچ کاری خوابیدیم.

فکر کردم میگه برو توی اتاقت بخواب اما برخلاف تصورم بغلم کرد و گفت که کنارش بخوابم.

حس می‌کنم دیشب بهترین خواب توی عمرمو کردم. خسته که شدم گفتم: خسته شدم.

دست‌هامو گرفت و بوسه‌ای به هر دو تاش زد که لبخندی روی لبم نشست.

- بیا کنارم بشین.

از خدا خواسته مبلو دور زدم و کنارش نشستم که دستش و دور شونم حلقه و بغلم کرد که سرمو روی شونش گذاشتم.

- چطوری س.ک.بی من؟

سرمو بالا آوردم و معترضانه گفتم: استاد!

با حرص بهم نگاه کرد.

- بازم استاد؟

- پس چی بگم؟



- اسم دارم اسم، اسم مهر داده.

شونه‌ای بالا انداختم.

- خب باشه.

یه دفعه روی کانپه هلم داد و روم خم شد. DONYAIEMAMNOE

چونمو گرفت.

- بگو مهر داد، زود.

اخم کردم.

- نمیگم.

با حرص فکم و گرفت.

- نمیگی؟

- نخیرم.

تهدیدوار گفت: باشه.

یه دفعه لبش و روی لبم گذاشت و چنان گازی گرفت که  
صدای دادم تو گلوم خفه شد و مشتمو محکم به بازوش  
زدم.

کمی عقب رفت که با حرص گفتم: وحشی درد گرفت!  
- بگو.



به صورتش نزدیک شدم.

- نمیگم.

یه دفعه دستش و کنار رونم گذاشت که آب دهنم با  
استرس قورت دادم.

- بگو وگرنه یه جای دیگتو فشار میدم.

- چیزه... من اصلا واسه یه چیز دیگه اومدم اینجا.  
چشم‌هاشو کمی ریز کرد.

- واسه چی؟

- اول دست مبارکتو بردار.

بالا تر برد که دلم هری ریخت.  
- بگو.

- چیزه... اومدم بگم که اگه میشه عطیه و محدثه هم  
استخدام کن، اونا هم کارشون خوبه.

بدون مخالفت گفت: باشه، نمونه کار بیارن  
استخدامشون کنم.

دیگه یادم رفت دستش کنار رونمه و با خوشحالی بغلش  
کردم.

- ممنون، خیلی خوشحال می‌شند.



DONYAIEAMAMNOE

خندید

- منم خیلی خوشحال میشم که...

فشاری داد که آخی گفتم.

- بهم بگی مهر داد.

ولش کردم.

- خب باشه، اول تمرین می‌کنم بعد که رفتیم خونه بهت میگم.

روی مبل نشست.

- حله.

بعد بازومو گرفت و بلندم کرد.

- حالا هم بدو برو سرکارت وگرنه اخراجت می‌کنم.

چپ چپ بهش نگاه کردم و بلند شدم.

خواستم برم ولی مچمو گرفت.

- اول...

به لبش زد.

چرخي به چشم‌هام دادم.

خم شدم و بوسه‌ای به لبش زدم که مچمو ول کرد.



به سمت در رفتم اما قبل از پایین کشیدن دستگیره گفتم:  
فعلا استادجون.

حرص نگاهش و پر کرد و تا خواست به سمت بیاد با  
خنده سریع در رو باز کردم و بیرون رفتم و در رو  
بستم.

خندیدم و قدم برداشتم.

#محدثه

با کیسه‌های میوه از میوه فروشی بیرون اومدم.  
به سمت جایی که تاکسی‌ها و ایساده رفتیم.  
با کسی که اتفاقی نگاهم بهش افتاد ابرو هام بالا پریدند.  
ماهان گوشی به دست از یه صرافای بیرون اومد و  
پشت بهم و ایساد.

انگار داشت تلفن حرف میزد.

به سمتش رفتم و نزدیکش تو کوچه‌ی کنار صرافای  
و ایسادم و سعی کردم بفهمم چی میگه.

- خوبه... آره میرم، میای که پیام دنبالت؟



اخم کردم.

- باشه... سحر؟

دستم مشت شد.

DONYAIEAMNOE

همون دختره‌ی عوضیه.

- یادت باشه چندتا نخ از اون سیگارا رو واسم بیاری  
سیگارا‌یی که خودم می‌خرم راضیم نمی‌کنند.

عصبانیت وجودم پر کرد.

پسره‌ی کله شق!

- ممنون، آدرس جدید رو واسم بفرست.

با فکری که به ذهنم رسید نفس عصبی کشیدم و از  
کوچه بیرون اومدم.

جوری که انگار ندیدمش از کنارش رد شدم که چیزی  
نگذشت که تند گفت: فعلا تا بعد.

یه دفعه یکی بازومو گرفت و به سمت خودش چرخوندم  
که دیدم خودش.

وانمود کردم که تعجب کردم.

- خوب شد که می‌بینمت، دیشب نتونستم باهات حرف  
بزنم.



اخم کردم و بازومو آزاد کردم.

- برو رد کارت آقا پسر.

چرخیدم و تا خواستم برم جلومو گرفت و با التماس  
گفت: خواهش می‌کنم محدثه، بذار باهات حرف بزنم از  
دلت دربیارم، بگم گه خوردم راضیت می‌کنه؟

با اخم گفتم: دیگه نمی‌تونم بهت اعتماد کنم، تو و  
برادرت درست شبیه همید، اون برادرتم آبجی بیچاره‌ی  
منو اسیر خودش کرده، ولی من مثل مطهره زود خام  
نمیشم.

از کنارش رد شدم.

باز رو به روم وایساد.

- لطفا.

با کمی مکث جدی گفتم: حرفتو بگو.

- بیا بریم تو ماشین، اینجا که نمیشه.

چشمکی زد.

- یه بستنی هم مهمون من.

با حرص گفتم: لعنت بهت که منو با بستنی امتحان  
نکنی!



DONYAIEAMAMNOE

لبخند عمیقی زد.

کیسه‌ها رو رو به روش گرفتم.

- بگیرشون.

با لبخند گرفتشون.

- بریم.

پشت سرش رفتم.



#پارت 72

کنار النترای مشکیش وایسادیم.

لعنتی چه ماشینی هم داره‌ها.





محو ماشینش بودم که با صداش تموم حس و حالم پرید.

- سوئیچو از جیبم بیرون بیار، دستم که می‌بینی بنده.

- تو کدومه؟

پای راستش و بالا آورد.

دستم و داخل جیبش کردم و سوئیچو برداشتم.

قفل و زدم و در عقب و باز کردم که میوه‌ها رو داخل ماشین گذاشت و در رو بست.

دست به جیب و ایسادم تا درمو برام باز کنه.

می‌دونم که پررو عم، همه بهم می‌گند.

خواست دور بزنه که گفتم: اول در من و باز کن.

خندون در رو باز کرد.

- بفرمائید بانو.

نشستم که درمو بست.

موهامو مرتب کردم.

داخل ماشین نشست که سوئیچو بهش دادم.

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.



آهنگ مزخرفی پلی شد که عوضش کردم، بازم  
عوضش کردم و بازم.

با خنده گفت: خیلی پررویی!

سرجام درست نشستم و خونسرد گفتم: می‌دونم.

کوتاه بهم نگاه کرد و خندید.

- درست برعکس مطهره‌ای، اون خجالتی اما تو  
خودمونی و پررو.

- نظر لطفه.

بازم خندید.

مگه دارم جک تعریف می‌کنم؟

- حالا هم حرفتو بگو زودتر بستنی واسم بخر بعدم  
ببرم خونه.

سعی کرد نخنده.

نفس عمیقی کشید.

- معذرت می‌خوام.

مانتومو مرتب کردم.

- بعدش.

معتراضانه گفت: محدثه؟!!



بهش نگاه کردم.

- بگو.

کوتاه بهم نگاه کرد و دستی به گردنش کشید.

- واقعا دیشب نفهمیدم که چی کار می‌کنم، یه دفعه به خودم اومدم.

- همش تقصیر اون سیگارست.

پوفی کشید.

- تو هم گیر دادی به اونا، چه ربطی داره آخه؟

با اخم گفتم: خیلیم ربط داره، معلوم نیست اون دختره چه کوفتی داره بهت میده، تو چرا اینقدر خری بهش اعتماد می‌کنی؟

با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد.

- مگه بد میگم؟ اون دختره...

خندید و حرفمو قطع کرد.

- دز حسادتت رفته بالا بهش تهمت میزنی.

نگاهمو ازش گرفت و با حرص زیر لب گفتم:  
استغفرالله.



یه دفعه بهش توپیدم: حسادت چیه؟ حسادت حسادت  
میکنی.

از ترس نزدیک بود فرمون از دستش در بره ولی  
کنترلش کرد.

با تعجب گفت: چته دیوونه؟ زهر ترک شدم.  
نفس عصبی کشیدم.

- اصلا اینقدر بکش تا جونت دراد، بعدم نفهمی و دختره  
از فرصت استفاده کنه و یه پنج قلو بذاره تو شلوارت.  
با چشم‌های گرد شده بهم نگاه کرد که تازه فهمیدم چی  
گفتم که کمی توی صندلی فرو رفتم و نگاهم و ازش  
گرفتم.

یه دفعه صدای خندش اوج گرفت که نیم نگاهی بهش  
انداختم.

چندبار با خنده به فرمون زد.

- وای خدا از دست تو محدثه.

اخم کرد و چشم غره‌ای بهش رفتم.

با ته مونده‌ی خندش آهنگو عوض کرد.

- نترس، حواسم هست.



- برو برام بستنی بگیر حرف دیگه بسه، به این نتیجه رسیدم که کلا مغزت ارور میده دیشب سیگار کشیدی سیگاره دیوونه‌ترت کرد.

باز خندید.

DONYA IEMAMNOE

- اینقدر دلم می‌خواد ازت لب...

چنان نگاهی بهش انداختم که سریع حرفش و قطع کرد و رانندگی‌اش و کرد.

چشم‌ام عاشقتم که همیشه وظیفه و خوب انجام میدی.

یه دفعه صدای گوشیش بلند شد که برش داشت.

به سمتش کمی خم شدم و سعی کردم بفهمم رمزش چیه. رمزش و زد.

نیم نگاهی بهم انداخت که سریع درست سرجام نشستم...

رو به روی یه بستنی فروشی وایساد.

- چی می‌خوری؟

- آب هویج بستنی.

باشه‌ای گفت و پیاده شد.



از اینکه گوشیش و نبرد نزدیک بود از خوشحالی جیغ  
بکشم.

وارد مغازه که شد سریع گوشیش و برداشتم و رمزشو  
زدم.

توی پیام‌هاش رفتم که دیدم دختره آدرس و واسش  
فرستاده.

با گوشی خودم سریع ازش عکس گرفتم و گوشی و  
سرجاش گذاشتم.

امشب عطیه رو یه جوری می‌پیچونم میرم به این  
آدرس.

باید ته و توی قضیه رو دربیارم و هر جور شده حتی  
تیکه‌ی کوچکی از اون سیگارشو به دست بیارم.

دختره شدید مشکوک میزنه، از قیافشم خوشم نیومد،  
عملیه تو لوازم آرایش غلطیده.

اما خب نمی‌تونم با این قیافه هم برم که بفهمه اونجام و  
فکر کنه واسم مهمه و دارم تعقیبش می‌کنم باید چهرمو  
یه تغییراتی بدم.

#مطهره



با حس دستش روی بالا تنه‌م جدی بهش نگاه کردم.

- همیشه دستتو برداری؟

خونسرد تخمشو شکست.

- نه، دارم خودمو آماده می‌کنم.

با ابروهای بالا رفته گفتم: خودتو آماده می‌کنی؟ با بالا تنه‌ی من؟

بهم نگاه کرد و شیطون گفت: پس چجوری خودمو آماده کنم؟ با دستت روی اونجام؟  
نگاه تندى بهش انداختم.

- خیلی پررویی!

دستش و به کنار انداختم که با شیطننت خندید.

- ببین موش کوچولو، امشب از خجالت نباید خبری باشه فهمیدی؟ جدی کارتو بگیر بخدا خسته شدم.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- باشه.

دستش و روی رونم کشید که لگدی به پاش زدم.

- نکن.



- منکه...-

فهمیدم می‌خواد چی بگه که سریع انگشتمو تهدیدوار  
طرفش گرفتم.

- نگو.

خندون بهم نگاه کرد.

یه دفعه دو طرف صورتمو گرفت و محکم و عمیق  
لبمو بوسید که حسابی درد گرفت و صورتم جمع شد.  
عقب کشید.

- لعنتی لبِت منبع انرژیِ انگار.

اینو گفت و پشت سر هم سه بار بوسه‌ای به لبم زد که  
خندم گرفت اما سعی کردم جدی باشم.

دست‌هاشو زیر لباس حریرم برد و پهلوهامو گرفت.

- اوف چرا اینقدر تنت داغه؟

- همیشه اینطوریه.

به صورتم نزدیک‌تر شد.

- بریم بالا شروع کنیم؟







DONYAIEAMAMNOE



#پارت 73

با تعجب گفتم: هنوز ساعت نه! صبر کن دو ساعت  
دیگه بعد.

آروم گفتم: ولی من دلم هوس لمس بدنتو کرده.

روم خم شد که روی مبل درازکش شدم.

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و دستشو به زیر  
لباسم برد که گر گرفتم.

بوسه‌ای به گردنم زد که چشم‌هام بسته شدند.

لاله‌ی گوشمو بوسید که خفیف لرزیدم.

کنار گوشم گفتم: چرا فقط تو منو دیوونه می‌کنی؟



اینو گفتم و بازم لاله‌ی گوشمو بوسید که با ضربان  
قلب بالا گفتم: باشه تو بردی.

آروم خندید و بوسه‌ای به کنار لبم زد.

از روم بلند شد که چشم‌هامو باز کردم.

زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که دستمو دور  
گردنش حلقه کردم.

از پله‌ها بالا اومدیم و وارد اتاقش شدیم که با آرنج  
چراغو روشن کرد.

روی تخت انداختم.

امشب خجالتو بریز دور مطهره.

روم خم شد که یقه‌شو گرفتم و پایین کشیدم و لبمو  
روی لبش گذاشتم و بوسیدمش که به وضوح جا  
خوردنش و حس کردم اما کمی بعد همراهیم کرد.

روی تخت انداختمش و بلافاصله روش نشستم و  
مشغول باز کردن دکمه‌هاش شدم، اونم تنها فقط بهم  
خیره بود.

دکمه‌ها رو باز کردم و لباسو کنار زدم.

دستمو از بالا تا پایین بدنش کشیدم و بوسه‌ای به قفسه‌ی  
سینه‌ش زدم.



دستم و نوازش وار روی سیکس پک هاش کشیدم و  
سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و بر عکس دفعه‌ی  
قبل تند و عمیق مک زدم که یه دفعه لباسمو گرفت و یه  
ضرب پارش کرد و از تنم درش آورد.

نفس زنان سرمو بالا آورد که باهاش چشم تو چشم شدم.  
لبخندی زد.

- چشم‌های خمارتو دوست دارم.

لبخندی زدم و بوسه‌ای به لبش زدم.

لباسشو به کمک خودش از تنش درآوردم.

از روش بلند شدم و شلوارشو گرفتم و از پاش  
درآوردم.

زبونمو روی رون ورزیده‌ش کشیدم که کمی تکون  
خورد.

- اوف لعنتی، تو همیشه اینقدر هات باش.

به بالا که رسیدم لباس زیرشو گرفتم و مکث کردم.

باز خجالت وجودمو گرفت.

روی تخت نشست و سیلی‌ای به باسنم زد که اوفی گفتم  
و با اخم بهش نگاه کردم.



- زود باش.

عزمم و جمع کردم و یه ضرب پایینش کشیدم که یه دفعه  
مچمو گرفت و روی تخت انداختم و روم خیمه زد.

هردوتا لباس زیرهامو از تنم کند و گوشه‌ای انداخت.

برخورد تنش به تنم وجودمو زیر و رو می‌کرد.

\*\*\*\*\*

خودشو کنارم انداخت و نفس زنان چشم‌هاشو بست.

بازم مثل دو شب پیش... نشد.

اونقدر به تنم چنگ انداخته بود که کل تنم درد می‌کرد و  
چند جای بالا تنه و گردنم کبود شده بود.

دوست داشتم باهاش یکی یشم ولی نمی‌شد.

نفس زنان به کمک دستم نیم خیز شدم و با صدای  
خش‌داری گفتم: بذار یه کم دیگه سعیمو بکنم.

چشم‌هاشو باز کرد و آب دهنش و قورت داد.

- بسه، نمی‌خواد، یه نگاه به خورت بنداز، ببین منه  
احمق چه بلایی سر تنت آوردم.

خودمو به سمتش کشیدم و کنارش خم شدم.

- اشکال نداره.



دستش و گرفتم و روی بالا تنه‌م گذاشتم.  
- یه کم دیگه.

با غم به چشم‌هام زل زد.

- خدا لعنتم کنه که اینجور تو رو تشنه می‌کنم و بعد  
ولت...

انگشتم و روی لبش گذاشتم.

- تقصیر تو نیست، منم اعتراضی ندارم.

دستم و با ملایمت برداشتم و پشت بهم چرخید، دستش و  
زیر بالشت برد و چشم‌هاشو بست.

با لحنی که هزارتا درد و ناراحتی موج می‌زد گفت:  
اصلاً برو مطهره، من درمان بشو نیستم، دیگه واسه  
رفتن جلوت و نمی‌گیرم.

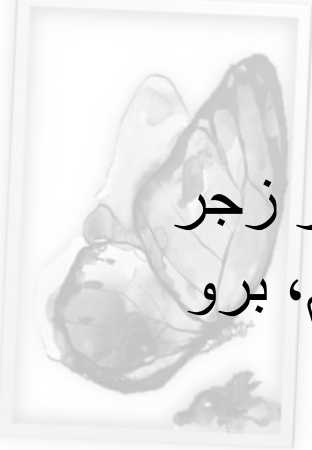
بهت زده گفتم: چی داری میگی؟

ادامه داد: فقط کنار من زجر می‌کشی.

- اما من زجر نمی‌کشم.

به سمتم چرخید.

- دروغ نگو، فکر می‌کنی از این چشم‌هات دردت و  
نمی‌فهمم، فکر می‌کنی نمی‌فهمم بی‌حوصلگی توی



روزت واسه چیه؟ من خیلی خودخواهم که به فکر زجر  
کشیدن تو نیستم و فقط به فکر درمان شدن خودمم، برو  
مطهره، من درمان نمیشم.

با چشم‌های پر از اشک گفتم: ناامید نشو.

با غم پوزخندی زد و چرخید.

- برو.

بغض گلوم و فشرد.

خدایا این همه غم حقش نیست.

دستم و روی بازوش گذاشتم.

- تو درمان میشی، مطمئنم.

به سمت خودم چرخوندمش که چشم‌های پر از اشکش و  
باز کرد.

دستش و بالا بردم و سرم و روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم  
و دستش و دورم حلقه کردم.

چشم‌هام و بستم.

- الانم می‌خوام همین‌جا بخوابم.

با کمی مکث اون دستش و توی موهام فرو برد و  
نوازش‌وار به حرکت درآورد.



- تا هر وقتی هم که درمان بشی من از کنارت جم  
نمی‌خورم.

با صدایی که می‌فهمیدم داره گریه می‌کنه گفت: یعنی  
اگه درمان شدم بعدش میری؟

ماتم برد.

با کمی مکث چشم‌هامو باز کردم و کمی بلند شدم.  
داشت گریه می‌کرد.

وجودم به آتیش کشیده شد.

خودمو بالا کشیدم و با بغض اشک‌هاشو پاک کردم و  
بوسه‌ای به پلکش زدم.

- گریه نکن.

چشم‌هاشو با گریه بست.

عمیق گونه‌شو بوسیدم.

- بگی بمون می‌مونم، بگی برو هم میرم.

چشم‌هاشو باز کرد.

دو طرف صورتمو گرفت.



گرمی لبش که روی پیشونیم نشست حس آرامش و  
امنیت عجیبی وجودمو پر کرد که چشم هامو به بسته  
شدن وادار کرد.

DONYAIEAMAMNOE

لبشو که برداشت چشم هامو باز کردم.  
با دستم اشک هاشو پاک کردم که لبخندی زد.  
- خوشحالم که دیدمت.

لبخند محوی زدم.  
- منم خوشحالم که پیشنهاد صیغه شدن تو قبول کردم.



#معشوقه‌ی فراری\_استاد

#پارت 74



#محدثه

سر کوچه پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

وارد کوچه شدم.

اطرافم پر از خونه‌های لوکس بود.

سوتی زدم.

چه می‌کنند این پولدارا!

آینه‌مو بیرون آوردم و تو اون فضای نسبتاً تاریک  
کوچه به خودم نگاهی انداختم و موهامو مرتب کردم.

موهای مشکیمو با رنگ موی موقت نسکافه‌ای کرده  
بودم و چشم‌هامو هم لنز آبی گذاشته بودم و یه آرایش  
ملایم رو صورتم پیاده کرده بودم.

به روش هوشمندانه‌ای داخل چایی عطیه قرص  
خواب‌آور ریختم که بدبخت همشو خورد و الانم داره  
خواب هفت پادشاهو می‌بینه.

به قسمتی رسیدم که با ماشین‌هایی که دیدم چشم‌هام گرد  
شدند.



لعنتیا! ماشینای میلیاریدی! بی ام وه... پورشه...  
مازراتی... واو!

شیطونه میگه سینگل برو تو بارل بیا بیرون.

به خونه‌ای رسیدم.

پلاکش و نگاه کردم.

خودشه.

صدای آهنگ و بیس از اینجا هم مشخص بود.

شدید استرس داشتم.

تا حالا جرئت نکرده بودم پارتی برم.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ کنار در بزرگ

مشکی\_طلایی زدم.

چیزی نگذشت که یه مرد کاملاً مشکی پوش در رو باز  
کرد.

به سر تا پام نگاهی انداخت و با صدای خشک و کلفتی

گفت: با کی هستی؟

نفسمو به بیرون فوت کردم.

انگار آخرش باید اسم اون الدنگو بگم.

کیفمو تو مشتم گرفتم.

DONYA IEMAMNOE



- ماهان رادمنش.

همین که در رو باز کرد نفس آسوده‌ای کشیدم.  
وارد شدم و نگاهی به پله‌های رو به روم انداختم.

بسم اللهی زیر لب گفتم و از پله‌ها بالا اومدم.

صدای آهنگ جوری بود که زیر پام شدید می‌لرزید.

انگار مردم علاقه‌ی خاصی به زلزله دارند، نه؟

وارد راهروی پهنی شدم که آخرش به یه در شیشه‌ای  
سفید می‌خورد و یه مرد کنارش وایساده بود.

همین که رسیدم خوش آمدی گفتم و در رو باز کرد که  
با دیدن صحنه‌ی رو به روم آب دهنم و با استرس قورت  
دادم.

همه جا نسبتاً تاریک بود و با نورهای رنگی روشن  
می‌شد.

صدای کر کننده‌ی آهنگ و دودی که تو هوا بود حالمو  
به هم می‌زد.

وارد شدم که مرده در رو بست.

با صدای یه زن بهش نگاه کردم.

- سلام خانم.



- سلام.

- وسایلتون و به من بدید.

باشه ای گفتم و گوشیمو برداشتم و کیفو بهش دادم.

مانتومو بیرون آوردم و با شالم بهش دادم. DONYAIEMAMNOE

درسته حجاب چندانی ندارم اما کلا آدمی نیستم که بخوام حجابمو به طور کامل بردارم اما اینجا مجبورم.

اگه مطهره بود پوستمو که بماند، گوشتمم رو می‌کند.

- تو کمد شماره‌ی بیست می‌ذارم، شمارتون و یادتون باشه.

سری تکون دادم که رفت.

یعنی حاضرم قسم بخورم پوشیده‌ترین آدم اینجا منم.

شلوار چرم مشکی و لباس آستین سه ربع چرم مشکی که زیپش حالت کج دار بود و به شدت تنگ.

واسه خوشگلی هم دستکش انگشتی چرم دست کرده بودم و یه انگشت ضربدری هم توی انگشتم بود.

کلا عین دزدا شده بودم.

دست هامو داخل جیب‌هام کردم و به جلو قدم برداشتم.

دختر با نیم متر شرتک و نیم تنه با پسر می‌رقصیدند.



اوقم گرفته بود.

آخه دختر خوب اینکارا دیگه چیه؟ شخصیت  
دخترونتو نگه دار خواهرمن، الکی خودتو خرج  
مردای هوس باز نکن.

DONYA IEMAMNOE

یه دفعه آهنگ تکونش بده از سعید سرور پخش شد.  
با یادآوری خاطره‌ای خندم گرفت.  
چقدر ما سه تا با این آهنگ دیوونه بازی درمیاوردیم.  
با دیدن ماهان لبخندم جمع شد.

روی یه مبل لش شده بود و اون دختره سحر با تیپ  
افتضاحی روش لم داده بود و لیوان مشروب‌بی توی  
دستش بود.

با دیدن سیگار توی دستش بیشتر از موقع دیدن چسبیدن  
دختره بهش عصبی شدم.

می‌کشید و با دختر و پسرای اطرافش می‌خندید.

با وایسادن یه پسر با یه سینی که قطعا تو لیوان‌هاش  
مشروب بود نگاه ازش گرفتم.

- ممنون، فعلا نمی‌خورم.

باشه‌ای گفت و رفت.



آروم به سمتش قدم برداشتم.

باید جوری وانمود کنم که ازش خوشم اومده.

چیزی نمونده که بهش برسم که یه پسر فوق العاده  
خوش هیکل و خوش پوش رو به روم وایساد.

کف دستش و بالا آورد.

- افتخار رقص میدی بانو؟

کمی جدی بهش نگاه کردم و بعد از کنارش رد شدم که  
یه دفعه بازومو گرفت.

- ناز نکن خوشگلم.

با اخم گفتم: ولم کن بذار واسه چند دقیقه دیگه فعلا حس  
رقص ندارم.

کارتی و از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت.

- خوشحال میشم داشته باشیش.

واسه اینکه دست از سرم برداره ازش گرفتم.

چشمکی زد.

- چشم ازت برنمی دارم.

اینو گفت و رفت.

زیر لب گفتم: غلط کردی پسر هی سگ.



لبخند مصنوعی زدم و به سمت ماهان رفتم.  
خداکنه نشناستم.

بهشون که رسیدم پشت مبل پشت سرش رفتم.

دست هامو روی مبل گذاشتم و نزدیک گوشش با صدای  
پر عشوهای گفتم: اجازه هست شونه های جنتلمنی مثل  
تو رو ماساژ بدم؟

همشون بهم نگاه کردند.

به چشم های سبز ماهان خیره شدم.

لعنتی چقدر جذابه.

سحر با اخم گفت: لازم نکرده.

ماهان لبخندی زد و نگاهش و روی بدنم چرخوند.

عوضی چقدر هیزه!

- اشکال نداره خوشگلم.

سحر معترضانه گفت: ماهان!

ماهان بهش نگاه کرد.

- فقط یه ماساژه عسلم.

سحر: خب خودم ماساژت میدم.



ماهان دستمو گرفت و بوسه‌ای بهش زد که نزدیک بود  
چهارتا استخون و توی دهنش بکوبم ولی جلوی خودمو  
گرفتم.

DONYAIEAMNOE



#پارت 75

- دوست دارم دست‌های این بانو رو حس کنم.  
با لبخندی که سعی داشتم باهاش حرصمو پنهان کنم  
گفتم: با کمال میل.  
دستم و ل کرد و چرخید که خم شدم و دست‌هامو روی  
شونه‌هاش گذاشتم و مشغول ماساژ دادنش شدم.





DONYAIEAMAMNOE

باز اون سیگار کوفتی و کشید.

یکی از پسرا گفت: برنامه‌ت واسه پنجشنبه شب چیه؟

پکی کشید و گفت: نمیام، تولد داداشمه.

ابرو هام بالا پریدند.

باید به مطهره بگم.

سحر دستش و روی ته ریشش کشید.

- تولد که هر سال واسش می‌گیری، یه امسال و بیخیال  
بیا بریم پارتی فرزاد، تازشم، اونجا کلی از این سیگارا  
هست.

بی‌اراده شونه‌هاش و محکم‌تر فشار دادم.

کمی خیره نگاهش کرد و بعد پکی کشید.

- درموردش فکر می‌کنم.

نفس عصبی کشیدم.

ببین این سیگار چیه که بخاطرش حاضره قید تولد  
برادرش و بزنه!

سحر: مشروب می‌خوری؟

سری تکون داد که دختره بلند شد و رفت.

با صدای ماهان بهش نگاه کردم.



- عزیزم یه کم خم شو.

بیشتر خم شدم.

به سمت چرخید.

DONYA IEMAMNOE  
اول نگاهی به لبم انداخت و بعد به چشم هام نگاه کرد.

- بعد مهمونی بریم خونه‌ی من؟

- چرا؟

خندید.

- نگو که نفهمیدی.

به صورتم نزدیک‌تر شد و آروم‌تر لب زد: دوست دارم

ببینم چجوری ناله می‌کنی.

از عصبانیت رو مرز انفجار بودم.

لبخند مصنوعی زدم.

- اما انگار دوست دختر داری.

لبخندی زد و انگشتش روی لبم کشید که یه لحظه

لرزیدم.

- زنم که نیست، دوست دخترمه.

- در موردش فکر می‌کنم.



خندید.

- باشه.

چرخید که شونه‌هاش و محکم ماساژ دادم اما عوضی یه  
ذره هم دردش نگرفت.

سیگارش تموم شد که آخرش و توی سیگار دونی  
انداخت.

نگاهم روش ثابت موند.

باید یه جوری برش دارم.

یه پسر پشت سرم رد شد اما حین رد شدنش سیلی‌ای به  
باسنم زد که با عصبانیت بهش نگاه کردم.

خندید و ازم دور شد.

زیر لب گفتم: کثافت.

سحر با دو لیوان مشروب اومد.

یکیش و به ماهان داد و بعد کنارش نشست.

با التماس بهش نگاه کردم.

لطفا نخور.

تا نزدیکی لبش برد اما بعد روی میز گذاشت.

- همین جوریش گرم هست.



سحر با عشوه روش لم داد و دستش و به سمت  
دکمه هاش برد.

- پس بذار دکمه هاتو واست باز کنم.

این دفعه خیلی محکم ماساژ دادم که آخی گفت و کنار  
کشید.

- آروم تر بابا!

نفس عصبی کشیدم اما لبخندم و نگه داشتم.

- معذرت.

- اصلا نمی خواد ماساژ بدی، بیا کنارم بشین.

سحر با حرص بهم نگاه کرد.

لبخند حرص دراری زدم و مبل و دور زدم.

کنارش نشستم و پا روی پا انداختم.

با حلقه شدن دستش دور گردنم خواستم کنار بکشم اما  
محکم تر گرفتم.

نزدیک گوشم گفت: چموش بازی درنیار و گرنه

حریص میشم که همین جا لختت کنم.

اینبار با عصبانیت نگاهش کردم که خندید و درست  
نشست.



چه دختر باز خرابیه!  
یه دفعه سحر با عجله بلند شد.

- من برم دستشویی.

بعد با دو از مون دور شد که مشکوک بهش نگاه کردم.  
خواستم بلند بشم دنبالش برم اما ماهان نداشت.  
- کجا خوشگله؟

نفس عصبی کشیدم.

به سیگاره نگاه کردم.

به سمت ماهان چرخیدم و با لبخند گفتم: بیشتر از  
خودت بگو، اسمت چیه؟  
دستم و روی میز گذاشتم.

- ماهانم، تو چی؟

دستم و به ظرف نزدیکتر کردم.

- آرزو، درس می‌خونی؟

خندید.

- بگی نگی، رو هواست، اما نصف هردو شرکت بابام  
به نام منه.



DONYAIEAMNOE

ابرو هام بالا پریدند.

- چه عالی!

- تو چی؟

- آره، درس می خونم، کامپیوتر.

- خیلیم عالی.

سیگار رو برداشتم و توی جیبم گذاشتم و صاف نشستم.

نامحسوس نفس راحتی کشیدم.

متفکر نگاهی بهم انداخت.

- بوی عطر ت خیلی آشناست، من و یاد یه نفر می ندازه.

استرسم گرفت.

- واقعا؟ خب فقط من نیستم که اینو میزنم، خلیا هستند.

- درسته.

لبخندی زد و به میز نگاه کرد.

- دختر چموشیه، ازش خوشم میاد، دارم به این فکر

میکنم اگه پیشنهادمو قبول کنه دیگه دنبال دختری نرم.

نفس تو سینم حبس شد.

واقعا بخاطر من حاضره اینکار رو بکنه؟!!



با تعجب گفتم: یعنی اینقدر واست ارزش داره؟!  
بهم نگاه کرد.

- یه جورایی آره.

خندید.

- پرروی من.

نفسم بند اومد.

پرروی من؟!!

همونطور بهش خیره بودم.

یه احساس عجیبی از حرف‌هاش داشتم.

چونمو که گرفت به خودم اومدم.

هر لحظه سرش نزدیکتر میشد.

- یه کم معاشقه کنیم؟

خواستم مخالفت کنم اما سرشو تو گودی گردنم فرو  
کرد که بی‌اراده چشم‌هام بسته شدن و با بوسه‌ای که زد  
کلا شل شدم.

رو گردنم شدید حساس بودم.

لبشو روی پوستم کشید که آروم گفتم: فعلا نه.



جوابم و نداد و لبم و شکار کرد که نفسم بند اومد و تموم  
تتم گر گرفت.

لعنتی حسابی حرفه‌ای می‌بوسید.

وقتی دید همراهیش نمی‌کنم کمی عقب کشید.

- همراهیم کن.

- آم... چیزه...

با فکری که به ذهنم رسید قیافه‌ی ترسیده رو به خودم  
گرفتم، سریع گوشیم و بیرون آوردم و ساعتش و نگاه  
کردم.

- وای خدا بدبخت شدم!

با اخم گفت: چی شده؟

بهش نگاه کردم.

- دختر خالم قطعا تا حالا برگشته خونه.

سریع خودمو از دستش آزاد کردم و بلند شدم.

- من باید برم، شب خوبی بود خدا حافظ.

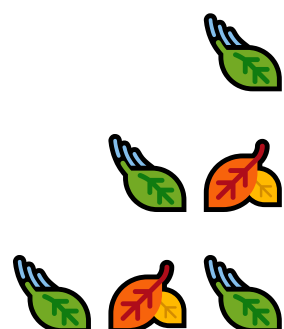
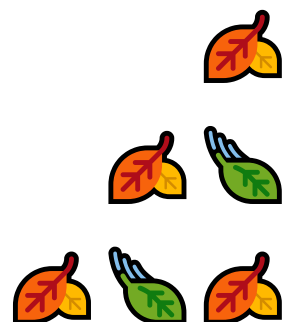
اینو گفتم و د فرار که بلند گفت: آرزو؟ صبر کن.

سریع به سمت در رفتم و به دنبال زنه نگاهم  
چرخوندم.





DONYAIEAMNOE



#پارت 76

با دیدنش به سمتش رفتم و تند گفتم: سریع وسایل کم  
بیست رو واسم بیار.  
باشه ای گفت و به سمتی رفت.  
با استرس نگاهی به عقب انداختم که با دیدن اینکه داره  
به سمت میاد هل کردم.  
خواستم فرار کنم ولی بهم رسید و بازو گرفته.  
با اخم گفت: قضیه چیه؟



DONYA IEMAMNOE

- من اینجا درس می‌خونم و تو خونه‌ی دختر خالم  
می‌مونی، دختر خالم امشب رفته بود خونه‌ی  
مادرشوهرش که از فرصت استفاده کردم و اومدم اما  
قطعا تا الان برگشته، باید برم.

خواستم برم که بازومو کشید.  
- صبر کن خودم می‌رسونمت.

دلم هری ریخت

- نه نه خودم میرم.

زنه به کنارم اومد.

- اینم وسایلتون.

ماهان وسایلمو ازش گرفت که رفت

- همین که گفتم؛ خودم می‌رسونمت.

وای خدا حالا چه غلطی بکنم؟

با استرس مانتومو پوشیدم و شالمو روی سرم انداختم.

کیفمو بهم داد که به سمت در رفتیم.

کنار ماشینش وایسادیم.

قفلش زد و سوار شدیم.

با استرس گفتم: اون دختر همراهت چی میشه؟



DONYAIEAMAMNOE

- اون خودش ماشین داره.

آروم آهانی گفتم.

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.

به ساعت نگاهی انداختم.

دوازده بود.

پوست لبمو به بازی گرفتم.

خداکنه دختر خالم بیدار باشه.

بیدارم باشه بگم این وقت شب واسه چی اومدم؟! وای  
خدا!

نکنه ماهان ببرتم خورش؟!!

دلم هری ریخت و نیم نگاهی بهش انداختم.

اگه ببرتم مجبورم شخصیت اصلیمو رو کنم.

یه آهنگو رد کرد که یه آهنگ دیگه پخش شد.

با متنی که خوند لبمو گزیدم.

بوس از لب داغت!

سریع آهنگو عوض کردم که یه آهنگ از اون

مزخرفای بد پلی شد که دوباره بعدی زدم.



وقتی دیدم هیچی نمیگه بهش نگاه کردم که دیدم  
ابرو هاشو بالا انداخته.

درست سر جام نشستم.

- واقعا این همه شباهت عجیبه!

با استرس گفتم: یعنی چی؟!

متفکر دستی به لبش کشید.

- حتی بوسیدنتم منو یاد یه نفر انداخت.

سر انگشت هام یخ کرده بودند.

- میشه منو پیاده کنید؟ خودم برم بهتره، اگه همسایه ها  
ببینند این وقت شب یه پسر آوردم واسم حرف میشه.  
مشکوک بهم نگاه کرد.

نزدیک بود از استرس پس بیوفتم.

اخم ریزی کرد و جوابمو نداد.

دیگه سکوت کرد...

جلوی خونه ی دختر خالم وایساد که ممنونی گفتم و پیاده  
شدم.

- خدا حافظ.

جدی بهم نگاه کرد.



- خداحافظ.

در رو بستم و زنگو زدم.

عجیب نیست که سوال پیچم نکرد؟ مطمئنم شک کرده بود.

DONYAIEAMAMNOE

چیزی نگذشت که صدای شهناز بلند شد.

- کیه؟

- محدثه.

با تعجب گفت: این وقت شب...

تند گفتم: در رو باز کن بهت می‌گم.

باشه‌ای گفت و باز کرد که ماهانم رفت.

وارد خونه شدم و در رو بستم.

متعجب دم در هال وایساده بود.

صدای تلوزیون هم میومد.

- سلام، چی شده؟

همون‌جا وایسادم.

- سلام، داشتم از خونه‌ی دوستم با تاکسی برمی‌گشتم که

ماشینش خراب شد، منم چون نزدیک اینجا بودم اومدم

اینجا، میشه یه آژانس واسم بگیره؟



DONYA IEMAMNOE

به داخل اشاره کرد.  
- بیا تو تا زنگ بزنم.  
نفس آسوده‌ای کشیدم و به سمتش رفتم.

#مطهره

هر سه‌تامون روی مبل نشسته بودم و درست مثل  
بازپرس‌ها بهش نگاه می‌کردیم.  
- به نظرم ببرش پیش پلیس.  
محدثه پوکر فیس بهم نگاه کرد.  
- مگه مجرمه؟ برم بگم ببخشید آقای پلیس میشه دل و  
رودشو دربیارین ببینید چیه؟  
پوفی کشید.  
- یه فکر دیگه.  
همون‌طور که به سیگاره نگاه می‌کردم گفتم: بخاطر  
دیشب بعدا به حسابت میرسم فعلا رو سیگاره تمرکز  
کنید.  
عطیه: منم بعدا خودم می‌کشمت.



محدثه با حرص گفت: خب می‌خواستم سیگاره رو کش  
برم که می‌بینید موفق هم شدم.

بهش نگاه کردم.

- باور نمیشه ماهان اینقدر اوضاعش خراب باشه!

نفسشو به بیرون فوت کرد و به مبل تکیه داد.

- اصلا یادش که میوفتم دود از کلم بلند میشه.

نگاهمو بینشون چرخوندم.

- به نظرتون به مهر داد بگم؟

با تعجب بهم نگاه کردند.

محدثه با تعجب و خنده گفت: استاد دیگه نه؟

با حرص بهشون نگاه کردم.

- واقعا انتظار دارید به کسی که چندین بار کنارش  
خوابیدم و تو خونشم بگم استاد؟! البته هنوز بهش نگفتم  
مهر داد.

عطیه با حرص خندید.

- چه افتخاریم می‌کنه!

جدی بهش نگاه کردم که حق به جانب گفت: چیه؟ خب  
هنوزم با کارت مخالفم.



- ببین، من... دارم... بهش کمک میکنم، اوکی؟ وقتی هم کارم تموم شد هر کدوم راه خودمونو میریم. عطیه خندید.

- فکر نکنم اینطور بشه عزیزم، تو الانشم عاشق خرابشی.

تیز بهش نگاه کردم.

- این حرفو از کجاست درآوردی؟

- از توی قلب تو.

محدثه بی حوصله گفت: بسه، فعلا بحث سیگاره و اینکه نه خانم نمیخواد بری بذاری کف دست برادرش، خودمون قضیه رو حل میکنیم و شر دختره رو از سرش کم میکنیم.

با بدجنسی گفتم: ببینم محدثه جون، اخیانا وقتی دختره بهش چسبیده نمیخوای کلهش و بکنی؟ دندون هاشو روی هم فشار داد.

- خیلی زیاد.

با حرکت دست گفت: میخوام اینجوری بگیرمش کلهش و به دو نیم کنم.





سعی کردم نخندم.

- وقتی بوسیدت چه حسی پیدا کردی؟

به میز نگاه کرد و تو حس گفت: نمی‌دونم، یه جوری...

یه دفعه سرشو بالا آورد و حرص گفت: زهرمار، این

سوالات چیه؟

خندون به عطیه نگاه کردم که خندون سری تگون داد.



#پارت 77

- هوی، چیه واسه هم چشم و ابرو میرید؟

خندیدم.

- هیچی عزیزم، به سیگاره نگاه کن.

چشم غره‌ای بهم رفت و دستمالی و دور سیگار پیچوند.

- بلد شید قبل از دانشگاه بریم کمپی یه جایی که بفهمند  
تو این چیه.

از جام بلند شدم.

- به نظرم بریم پیش مامورای مبارزه با مواد مخدر.

محدثه کیفش و برداشت.

- فکر خوبیه.

\*\*\*\*\*

جناب مامور دل و روده‌ی سیگار رو بیرون ریخته بود  
و بوش می‌کرد.

ما هم کنجکاو بهش نگاه می‌کردیم.

در آخر بهمون نگاه کرد و دستی به بینیش کشید.

- سیگاره خالص نیست، ترکیبی از هروئینه.

با دهن باز به هم نگاه کردیم.



محدثه سریع لب صندلی نشست و گفت: اگه یه دختر  
این سیگار رو به یه پسر بده بدون اینکه پسر به بدونه  
دقیقا چیه قصد دختره چیه؟

- خب، صدر صد معتاد شدن پسر هست.

DONYAIEAMAMNOE

چنان قیافه‌ی محدثه بر زخی شد که منم ترسیدم.  
از جا بلند شد و با قدم‌های عصبی به سمت در رفت.  
در رو باز کرد و بیرون رفت و چنان دادی زد که  
چشم‌هام گرد شدند.

- من اون دختره رو می‌کشم.

سریع بلند شدم و رو به ماموره با استرس خندیدم.

- یه چیز می‌گه عصبیه، کشتن چیه آخه؟

ماموره بلند شد.

- اون دختری که از ش حرف می‌زنه مشخصاتش و  
دارید؟

عطیه: نه ما فقط اسمش و می‌دونیم.

با عجله گفتم: ببخشید باید بریم وگرنه دوستم دیوونه‌ست  
گم و گور میشه.

سریع از اتاق بیرون اومدم.



خودمو بهش رسوندم و بازوشو گرفتم.

نفس زنان گفتم: صبر کن بابا، چرا رم کردی؟

با عصبانیت گفت: اون دختره‌ی هرزه‌ی عوضی و

می‌کشم مطهره، گه خورده که می‌خواد ماهان و معتاد

کنه، می‌کشمش.

خواست بره که بازوشو گرفتم و با اخم گفتم: صبر

کن، کم کم جلو میریم، باشه؟ الان اگه یه دفعه‌ای وارد

عمل بشیم همه چیز خراب میشه، باید بفهمیم دختره از

کسی دستور می‌گیره یا نه.

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

عطیه بهمون نزدیک شد.

- پلیسه ازم شماره گرفت.

با تعجب گفت: شماره گرفت؟!!

- آره، گفت که اگه چیز بیشتری از دختره فهمیدیم بهش

بگیم، فکر کنم داریم وارد پلیس بازی می‌شیم.

خودمو جمع کردم.

- آهان، واسه این گرفت.

خندید.



- منحرف!

خندیدم.

به محدثه نگاه کرد.

- بیا بریم یه چیزی بهت بدیم بخوری، سرخ شدی.

\*\*\*\*\*

روی صندلی‌های کارگاه نشستیم.

محدثه: یه چیز یادم رفت بهت بگم.

- چی؟

- فردا تولد استاده‌ها.

با تعجب گفتم: از کجا فهمیدی؟!

- دیشب از ماهان فهمیدم، می‌خوای چی کار بکنی؟

لبخند عمیقی رو لبم نشست.

- نمی‌دونم اما می‌خوام فراموش نشدنی باشه.

عطیه با شیطننت به بازوم زد که لبخندم جمع کردم.

- اینجور بهم نگاه نکن.

با ورود مهر داد بلند شدیم.

قربون رسمی پوشیدنت، کلا بچم خوشتیپه.



DONYAIEAMNOE

سلام کردیم که جوابمون و داد.

یکی از دخترا گفت: پیشاپیش تولدتونم مبارک استاد.

بعدش عده‌ای شروع کردند به تبریک گفتن که مهرداد  
با لبخند ممنونی گفت.

حرصم گرفت.

اینا از کجا می‌دونند؟

به من کوتاه نگاه کرد و گفت: می‌تونید بشینید.

همگی نشستیم.

- امروز بکوب می‌خوام درس بدم، جلسه‌ی بعدم امتحان  
عملی می‌گیرم.

یکی از پسرا گفت: نشد دیگه استاد! بخاطر تولدتون  
امتحان و کنسل کنید.

مهرداد مازیکش و برداشت.

- مخالفت نباشه، تولد من ربطی به امتحان نداره.

یکی از دخترا گفت: استاد تولدم می‌گیرید؟ اگه می‌گیرید  
میشه ما هم دعوت باشیم؟

مهرداد به من نگاه کرد.

- نمی‌دونم، بستگی داره.

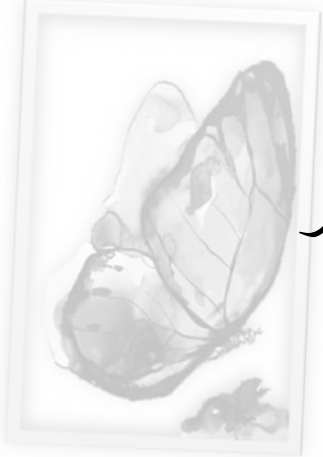


خونسرد صندلیمو چرخوندم.  
تولد امسالت یه کاری می‌کنم که دهنهت باز بمونه  
استادخان، حالا ببین.

\*\*\*\*\*

DONYA IEMAMNOE

از کلاس بیرون اومدیم.  
- به نظرتون به مهر داد بگم که پنجشنبه شب جلوی  
رفتن برادرشو بگیره؟  
محدثه: نه، می‌خوام بره، منم میرم.  
اخم کردم.  
- عمرا اگه بذارم بری.  
جلوم وایساد.  
- من باید برم، باید برم و بفهمم دختره چی کاره‌ست،  
می‌دونی که همیشه از پس خودم برم میام.  
نگران به عطیه نگاه کردم.  
عطیه: منم با مطهره موافقم، می‌دونی اگه یه پسر مست  
گیرت بندازه کارت تمومه؟  
محدثه: کنار ماهان می‌مونم.  
پوزخندی زد.



- با تعریف‌هایی که ازش کردی اون از صدتا پسر  
مست هم بدتره.

بازو هامو گرفت.

- مطهره، من نگرانشم، دقیقا همون حس کمکی که تو  
به استاد داری منم به اون دارم، باید با خبرش کنم که  
دختره داره باهاش چی کار می‌کنه.  
کلافه دستی به صورتم کشیدم.

- من فقط نگرانتم.

عطیه: اصلا مگه می‌دونی مهمونی کجاست؟

- می‌فهمم، یکی از پسرای اونجا بهم شماره داد، بهش  
زنگ می‌زنم و ازش می‌پرسم، فکر کنم بدونه.  
نگران نگاهش کردم.

لبخندی زد و بازو هامو فشرد.

- نگران نباش، مراقب خودم هستم، تو سعی کن واسه  
تولد استاد تمرکز کنی.

به عطیه نگاه کردم که نفسش و به بیرون فوت کرد و  
سرشو به چپ و راست تکون داد، به جلو رفت و  
گفت: فعلا بیاین بریم من گرسنمه.





DONYAIEAMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه، می‌خوااین برسو نمتون؟

یه قدم به عقب رفت.

- نه خواه‌ری، خودمون میریم.

سری تکنون دادم.

به بازوم زد.

- خدا حافظ.

لبخند کم رنگی زدم.

- خدا حافظ.

ازم دور شد.

با کمی مکث کولمو روی دوشم تنظیم کردم و قدم برداشتم.





#ادامه‌ی پارت 77

DONYAIEAMAMNOE

وارد کوچه شدم که با دیدن ماشینش به سمتش رفتم.  
نشستم و در رو بستم که به راه افتاد.  
- تو می‌دونستی که فردا تولدمه؟  
- آره.

با ابروهای بالا رفته گفت: از کجا؟!  
- ما درمورد شوهرمون به خوبی تحقیق می‌کنیم.  
خندید که خندیدم.

دستش و روی رونم گذاشت.  
کلا دیگه به اینکارش عادت کردم.  
فشاری به رونم داد که اخم ریزی کرد.  
- فردا می‌خوای چی کار کنی؟  
- فضول و بردن جهنم.  
با خنده گفتم: بگو دیگه.



ابرو هامو کوتاه بالا انداختم.

- نمیگم، فردا می فهمی.

با کمی مکث گفتم: می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

- بفرمائید بانو.

کوتاه خندیدم.

- میشه به همه بگی واسه تولد امسال هیچ کاری نکنند  
و برنامه ای نریزند؟ بهشون بگو امسال تولد نمی خوای،  
یه چیزی بگو که بیخیال تولد گرفتن یا سوپرایز بشند.

با ابروهای بالا رفته گفتم: چرا؟

- می خوام تولد امسال تو به من بسپاری، همه که  
هر سال واست می گیرند.

با غم ادامه داد: شاید من فقط همین امسال باشم و سال  
دیگه نباشم.

فشار دستش روی رونم بیشتر شد ولی چیزی نگفتم.

- باشه؟

دستش و روی فرمون جا به جا کرد.

- باشه میگم.

لبخندی زدم.

DONYA IEMAMNOE



- ممنون.

کوتاه بهم نگاه کرد.

اصلا مگه می‌تونم به نبودت توی زندگیم فکر کنم؟

DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی فراری\_استاد

#پارت 78

\*\*\*\*\*

از پله‌ها پایین اومدم که با دیدنم ابروهاشو بالا داد.

- خوشتیپ‌تر از همیشه.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم.



- حالا نمی‌خواهی بگی قراره چی کار کنی؟  
بهش رسیدم و گونش و بوسیدم.

- نوچ.

DONYAIEAMNOE

با خنده و تعجب گفت: امروز مهربون شدیا!  
به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و از کنارش رد شدم.

- دارم میرم تولد.

با خنده پشت سرم اومد.

- دیروز تا حالا داری از کنجکاوی منو می‌کشی...  
خواست در طرف راننده رو باز کنه که سریع به  
سمتش رفتم.

- من پشت فرمون می‌شینم.

ابروهاش و بالا داد.

سوئیچو ازش گرفتم و پشتش رفتم و به اون سمت  
بردمش.

خواستم بچرخم ولی یه دفعه دو طرف صورتمو گرفت  
و تا خواست ببوستم انگشتمو روی لبش گذاشتم.

- نه، رژلیم خراب میشه.

با حرص بهم نگاه کرد که خندیدم.



توی ماشین نشستیم و ماشینو روشن کردم.

- گواهینامه داری که؟

بهش نگاه کردم.

- آره.

با خنده ادامه دادم: ولی یه سالش تموم نشده.

با یه ابروی بالا رفته بهم نگاه کرد که لبمو به دندون  
گرفتم تا نخندم و بعد به راه افتادم.

ریموتو زد که بیرون اومدم و پامو روی گاز گذاشتم  
که با صدای گوش خراشی به راه افتاد.

با خنده گفت: ببین مطهره، من ماشینمو خیلی دوست  
دارم، نبینم وقتی برمی گردیم فقط ازش فرمون مونده  
باشه!

مغرورانه بهش نگاه کردم.

- نگران نباش عزیزم، من کارمو بلدم.

خندون دستی به لبش کشید.

- می بینیم.

ضبط رو روشن کردم و صداشو بالا بردم...

وارد جاده‌ی خاکی نزدیک پل قطار خیلی قدیمی شدم.



با اخم به اطراف نگاه کرد.

- چرا اومدی اینجا؟

با خنده گفتم: می‌خوام گروگانت بگیرم.

سعی کرد نخنده.

- دارم جدی میگم، ما تو محله‌ی فقیر نشین چی‌کار داریم؟

لبخندی زدم.

- می‌فهمی.

به جایی رسیدیم که بخاطر خراب بودن جاده‌ش و خورده مصالح دیگه نشد جلوتر بری.

ماشین و خاموش کردم و نگاهی به قیافه‌ای که اخم ریزی داشت و به اطراف نگاه می‌کرد انداختم که خندم گرفت.

در رو باز کردم و گفتم: پیاده شو.

دست به سینه بهم نگاه کرد.

- تا نگی چرا اومدیم پیاده نمیشم.

چشم‌هاش و کمی ریز کرد.

- نکنه می‌خوای اینجا واسم تولد بگیری؟



DONYAIEAMAMNOE

خندیدم و پیاده شدم.

ماشین و دور زدم و درش و باز کردم.

خم شدم و گونه‌ش و بوسیدم.

- پیاده شو.

ابروهاش و بالا انداخت.

اینبار بوسه‌ای به لبش زدم.

- این قابل قبول تره.

عقب رفتم که پیاده شد و در رو بست.

ماشین و قفل کردم و به جلو قدم برداشتم که پشت سرم  
او مد.

وارد کوچه‌ای شدیم که خونه‌های قدیمی و درب و  
داغون بود.

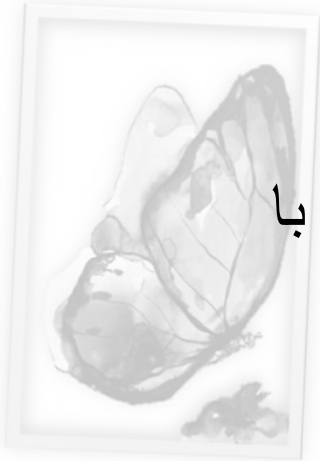
هر وقت تو این محله میام سعی می‌کنم واسه چند ساعت  
که شده کاری کنم که بچه هاشون خوشحال باشند.

به مهر داد نگاه کردم.

دست به جیب به اطراف نگاه می‌کرد.

یه کم نگاه انداختن به پایین بد نیست، همیشه که نباید  
اون بالاها باشی.





زنا که توی کوچه بودند با دیدنم سلامی کردند که با  
لبخند جوابشون و دادم.

نگاه کنجکاو همه روی مهر داد می چرخید.

حتما با خودشون می گند یه مرد با این تیپ و قیافه اینجا  
چی کار می کنه.

به خونه‌ی مرضیه که رسیدم مشتمو به در زنگ زده‌ی  
آبی کوبیدم.

چیزی نگذشت که در توسط مرضیه باز شد.

مثل همیشه همون چادر گل گلی به سر داشت.

با دیدنم چشم هاش از خوشحالی برقی زدند.

با لبخند گفتم: سلام.

صمیمانه بغلم کرد و با خوشحالی گفت: سلام، نمی دونی  
چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دستمو روی کمرش بالا و پایین کردم.

- منم همین طور.

ازش جدا شدم که اشک توی چشم هاش و پاک کرد.

به مهر داد نگاه کرد و با خجالت گفت: سلام.



مهر داد دست به جیب خیلی جدی جوابش و داد که چپ  
چپ بهش نگاه کردم.

در رو کامل باز کرد.

- بفرمائید تو.

وارد شدم.

وقتی دیدم وارد همیشه گفتم: آقا مهر داد دم در زشته.

اخم ریزی کرد و وارد شد که مرضیه در رو بست.

حیاط کوچیک و خونه‌ی نسبتاً مخروبی‌ای که بود قطعاً  
بیش از حد برای مهر داد غیر قابل تحمل بود.

در توری هال رو باز کرد و با خجالت گفت: ببخشید که  
زیاد مناسب...

معترضانه گفتم: گفتم خوشم نمیاد که بگی.

از شرم و خجالت سرش و پایین انداخت.

کفش هامون و بیرون آوردیم و وارد شدیم.

قالی رنگ و رو رفته‌ای داخل پهن بود و کابینت‌های  
آشپزخونه به شدت زنگ زده بودند.

چادرش و تو مشتش فشرد.

- بفرمائید بشینید.



نشستم و به پستی پاره‌ای که بود تکیه دادم.

مرضیه وارد آشپزخونه شد.

بلند گفتم: نمی‌خواد، بیا بشین.

بلند گفت: حالا که بعد چند وقت اومدی همیشه که چیزی

نیارم.

وقتی دیدم مهر داد نمی‌شینه گفتم: بشین دیگه.

با اخم گفت: تو منو واسه چی آوردی اینجا؟

مچشو گرفتم و پایین کشیدمش.

- تو اول بشین.

به اجبار نشست و نگاهی به اطراف انداخت.

- چجوری تو این خونه‌ها زندگی می‌کنند؟

- وقتی پول نباشه باید به هر چیزی قانع باشی و تحمل کنی.

بهم نگاه کرد.

- واقعا چرا روز تولدم منو آوردی اینجا؟ راستشو

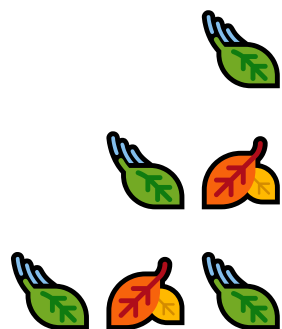
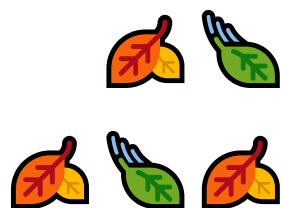
بخوای فکر می‌کردم یه کار دیگه بکنی.

- هنوز کارای دیگه مونده.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 79

نفس عمیقی کشیدم.

- چند سال پیش شوهر مرضیه فوت شد، خودش  
مجبوره خرج‌های زندگیش و دراره، یه دختر معلول  
ذهنی داره که الان به لطف آقاجونم تو آسایشگاه  
روانیه، یه پسر هفت ساله هم داره که فکر کنم همراه  
بچه‌ها داشت بازی می‌کرد، بیچاره واسه خرج زندگیش  
مجبوره تو آشغال دونیا کار کنه، شرکتی که زباله‌های  
خشکو جمع‌آوری می‌کنند.  
لبخندی زدم.



- همیشه از خدا می‌خوام در آینده پولدار بشم بتوانم یه  
موسسه‌ی خیریه مخصوص زنانی سرپرست خانوار  
بزنم و شغل آبرومند و خوب برایشون دست و پا کنم.  
لبخندی زد.

DONYA IEMAMNOE

- تو خیلی خوبی مطهره.  
لبخندم رگه‌ای از خجالت پیدا کرد.  
خواست گونم و ببوسه که با بیرون اومدن مرضیه سریع  
عقب کشید که بی‌صدا و کوتاه خندیدم.  
چای رو بهم تعارف کرد که سینی و ازش گرفتم و رو  
به رومون گذاشتم.  
- بشین.

چادرش و جمع کرد و نشست.  
با لبخند گفت: ازدواج کردی؟  
لبخندی زدم.

- یه جورایی نامزدمه.  
مهرداد رو دیدم که لبخندی زد.  
- علی کجاست؟  
- تو کوچه داره بازی می‌کنه.



- درساشو که خوب می‌خونه؟  
خندید.

- آره، از وقتی باهاش حرف زدی و ازش قول گرفتی  
درس خون شده، میگه می‌خواد پزشکی بشه.  
با تحسین گفتم: عالیه... راستی، فاضلاب که دیگه بو  
نمیده؟

- نه، خدا خیرت بده، داشتیم از بوش خفه می‌شدیم.  
لبخندی زدم.

- پس خدا رو شکر.

با صدای مهر داد بهش نگاه کردیم.

- چند ساله اینجا زندگی می‌کنید؟

لبخند مرضیه کم رنگ‌تر شد.

- یه ده سالی هست.

آهانی گفت.

به ترک بزرگ کنار سقف اشاره کرد.

- توجه دارید که چقدر خطرناکه؟

مرضیه با لبخند تلخی گفت: وقتی پول نباشه که  
درستش کنم پس باید با خطرش زندگی کنیم.



نفس عمیقی کشید.

چایی هامون و که خوردیم بلند شدم.

- برم یه سر به علی بزنم.

هردوشون بلند شدند.

- آره حتما برو، از دیدنت خوشحال میشه.

از خونه بیرون اومدیم.

به سمت بچه‌ها که با سر و صدای زیاد داشتند بازی می‌کردند رفتیم.

یه دفعه شوتی زدند که نزدیک بود بهم بخوره اما  
مهرداد سریع گرفتش.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

- ممنون.

توپ و توی دستش چرخوند.

- قابلی نداشت.

یه دفعه با سر و صدای زیاد به سمتمون اومدند.

علی: سلام خاله.

بغلم کرد که خندیدم و بغلش کردم.



- سلام، چطوری؟

پسرا تک به تک سلام کردند که جوابشون و دادم.  
شایان که به تپل محله معروف بود دستش و دراز کرد و  
گفت: سلام آقا خوشتیپ.

DONYAIEAMAMNOE

مهر داد خندید و باهاش دست داد.

- سلام تپلوی بامزه.

تک به تک بچه‌ها باهاش دست دادند.  
یکی از بچه‌ها با هیجان گفت: خیلی دوست دارم بزرگ  
که شدم مثل شما تیپ بزنم.  
مهر داد لبخند کم رنگی زد.

فرهاد دستش و توی موهای پریشتش کشید.

- من دوست دارم مدلینگ بشم.

لبخند کم رنگی زدم.

بچه‌های کوچک با آرزوهای بزرگ.

به سمت دختر ارفتم و گوشیمو از جیبم بیرون آوردم.

انگار تازه متوجهم شدند که با عروس‌های قدیمی و

کمی پاره شده بلند شدند و به سمتم دویدند.

سر پا نشستم و تک به تک بغلشون کردم.





گوشیمو سمتشون گرفتم.

- بازی کنید ولی خرابش نکنید.

نازنین ازم گرفتش و با هیجان گفت: قول میدیم.

باز روی سکو نشستند و دخترا با هیجان دورش و گرفتند.

به مهر داد نگاه کردم.

با لبخند نگاهم می کرد.

به سمتم اومد و گوشیشو بیرون آورد.

رمزش و زد و به طرفم گرفت.

- بهشون بده.

لبخند عمیقی زدم و ازش گرفتم.

به سمتشون رفتم و گوشیشو به سمتشون گرفتم.

- اینم یکی دیگه.

اسما سریع از دستم چنگ زد.

- وایی چه خوشگله!

با صدای مهر داد بهش نگاه کردم.

- خب یار می کشیم.



DONYAIEAMAMNOE

با تعجب بهش نگاه کردم.

تو زمین و ایساده بود و تویم زیر پاش بود.

به سمتشون رفتم.

- منم هستم.

مغرورانه بهم نگاه کرد.

- می‌خوای حریف من بشی موش کوچولو؟

دست به سینه گفتم: آره استاد.

با حرص بهم نگاه کرد که خندیدم و رو به بچه‌ها گفتم:  
یا لا جمع بشید.

به دو گروه که تقسیم شدیم رو به روی هم و ایسادیم.

با سوت داور که حسن بود شروع کردیم.

بازی با سر و صدای زیاد شروع شد.

به طور حرفه‌ای پاس می‌دادم یا به قول معروف لایی  
می‌کشیدم.

توپ دست مهر داد افتاد که نزدیک بود گل بزنه اما از  
پشت سر رو کمرش پریدم و دستمو دور گردنش حلقه  
کردم که با حرص گفت: قبول نیست.

با خنده گفتم: بچه‌ها توپو بگیرید.



فرهاد سریع توپو از دروازه دور کرد که از کمرش  
پایین پریدم

با حرص به سمتم چرخید.

- دارم برات.

با خنده عقب عقب رفتم و چشمکی زدم.

با داد گفتم: توپو بده من.

اکبر توپو بهم پاس داد که پامو عقب بردم تا شوت  
بزنم اما یه دفعه مهر داد محکم از پشت بغلم کرد که با  
حرص و تقلا گفتم: قبول نیست.

خندید و توپو به هادی پاس داد و ولم کرد.

شاکی به سمتش چرخیدم که چشمکی زد و عقب عقب  
دوید.

- حرص نخور گوجه میشی عزیزم.

تهدیدوار گفتم: دیگه رحم بسه.

با خنده کشیده گفت: او.

بعد بلند گفت: همه بگید او.

یارای اون همه بلند گفتند: او.

خندون و با حرص بهش نگاه کردم.



DONYAIEAMAMNOE

بلند گفتم: بهشون رحم نکنید.  
با سر و صدا و به سمتشون رفتیم.



#پارت 80

اینبار یه گل مشتی زدم که بچه‌ها با خوشحالی پریدند و  
هورا کشیدند.

دست‌هامو به دست همشون زدم و رو به مهرداد گفتم:  
یک هیچ عزیزم.

تهدیدوار سرشو بالا و پایین کرد.  
آستین‌هاشو بالا زد.



- وقتشه خود اصلیمو ببینی خانم.

شالمو مرتب کردم.

- ببینیم چند مرده حاجی آقا.

باز شروع کردیم.

از بس داد زده بودم گلوم درد گرفته بود و تشنم بود اما  
چنان هیجانی و خوشحالی و حس می کردم که باهاش  
طعم خوشبختی و می چشیدم.

خواستم توپو از زیر پای مهرداد بیرون بکشم اما  
توپو زیر پاش نگه داشت و بوسه ای به گونم زد که  
سرجام خشکم زد و قفل کردم اون بیشعورم از فرصت  
استفاده کرد و شوتی زد که تپلو نتونست بگیرتش و گل  
شد.

همشون هورایی کشیدند و دست هاشون و به دست  
مهرداد زدند.

با حرص و دست به کمر بهش نگاه کردم.

به سمتم چرخید.

- یک یک عزیزم.

- باشه آقا باشه.



DONYAIEAMNOE

شروع کردیم.

ماهرانه همه رو رد می کرد.

دیدم اوضاع خیلی خسته و نزدیکه گل بزنه که عزمم و

جمع کردم و بلند گفتم: مهرداد؟

بدبخت شدید سر جاش میخکوب شد.

به فرهاد اشاره کردم که سریع به سمتش رفت و توپو

ازش دور کرد.

به سمتم چرخید که با لبخند پیروز مندا نه ای بهش نگاه

کردم.

تهدیدوار گفتم: وقتی بعدا مجبورت کردم هی بگی

مهرداد می فهمی.

خندیدم و توپو از فرهاد گرفتم.

اونقدر بازی کردیم که هممون با خستگی دو طرف

کوچه نشستیم.

بازی دو به دو تموم شد.

تپلو با خنده نفس زنان گفت: خیلی خوب بود خوشتیپ.

مهرداد نفس زنان با خنده دستش و بالا برد.

- چاکرتم تپلو.



خندیدم و پاهایی که دیگه جونی توشون نبود رو دراز کردم.

همگی حسابی خاکی شده بودیم.

موهایش به هم ریخته بودند که دستمو توی موهایش فرو کردم و سعی کردم مرتبشون کنم.

دستمو گرفت و بوسه‌ای بهش زد که لبخندی روی لبم نشست.

با دیدن اینکه بچه‌ها دارند با یه هیجان خاصی بهمون نگاه می‌کنند گفتند: سرتون تو کار خودتون باشه.

همشون خودشون و به کوچهای علی چپ زدند و به در و دیوار نگاه کردند که مهر داد خندید.

دستشو دور گردنم انداخت و پاهاشو دراز کرد.

گونمو محکم بوسید که با آرنج بهش زدم و آروم گفتم: جلوی بچه‌ها نکن اینکار رو.

خندید و خواست حرفی بزنه که با بیرون اومدن فاطمه با یه سینی شربت دستشو از دور گردنم برداشت.

تپلو دستشو روی شکمش کشید.

- وایی شربت خیلی می‌چسبه.



فاطمه با خنده گفت: چجوری هم همتون لش افتادید!  
به مهرداد نگاه کردم.

- مامان تیلومونه.

با خنده آهانی گفت.

اول به ما تعارف کرد که با لبخند یکی برداشتم.  
- ممنون.

با لبخند گفت: نوش جون.

به مهرداد تعارف کرد و بعد سراغ بچه‌ها رفت.  
بالاخره به سختی از بچه‌ها دل‌کندم و به سمت ماشین  
رفتیم.

بازم پشت فرمون نشستم و سوئیچ و وارد جا سوئیچی  
کردم.

مهرداد به آینه‌ی بغل نگاه کرد و دستش و توی موهایش  
کشید تا کاملاً مرتب بشند.  
ماشین و روشن کردم.

- بازم بیایم.

با تعجب بهش نگاه کردم و با خنده گفتم: واقعا؟!





- آره، اما این دفعه سانس یه ورزشگاه واسشون رزرو  
می‌کنم می‌بریمشون اونجا.

با ذوق گفتم: این عالیه!

بهش نزدیک شدم و بغلش کردم که خندید و بغلم کرد.

محکم گونشو بوسیدم و ازش جدا شدم.

لبخندی زد و دستی به ابروم که انگار نامرتب شده بود  
کشید.

- خب خانم، بریم خونه؟

به راه افتادم و چرخیدم.

- نه آقا، بازم هست.

ابروهاشو بالا انداخت.

- او!

به ساعت نگاه کردم.

شش شده بود.

- بریم مسجد نماز بخونیم؟

به ساعت نگاه کرد.

- آره.



\*\*\*\*\*

جلوی مغازه وایسادم و به تابلوش نگاه کردم.  
غذاهای محلی بابا اصغر.

با ابروهای بالا رفته و سوالی بهم نگاه کرد.  
خندیدم و در رو باز کردم.  
- پیاده شو.

خیلی سخت تونستم اینجا رو پیدا کنم، اینم به طور  
اتفاقی پیداش کردم.

غذاهای محلی شهرها رو می فروشند.  
شولیشو هم خوردم عالیه اما به پای شولی مامان  
بزرگ خودم نمیرسه.  
پیاده شد و در رو بستیم.

ماشین و قفل کردم و باهم به اون سمت رفتیم.  
وارد که شدیم به سمت یه میز بردمش.  
- بشین تا پیام.

بی حرف روی صندلی نشست که به سمت محل ثبت  
سفارش رفتم.



بعد از اینکه دوتا شولی سفارش دادم پیش مهر داد  
برگشتم و نشستم.

- حالا واسه چی اینجا اومدیم؟

- شولی.

با خنده گفت: چی؟

- شولی، آش یزدی.

خندید.

- آهان.

بازم خندید.

- نمی‌دونم چی بهت بگم مطهره، تو فقط سوپرايزم  
می‌کنی.

خندیدم و به صندلی تکیه دادم.

وقتی کاسه‌ها رو رو به رومون گذاشتند منتظر بهش  
نگاه کردم.

قاشق و برداشت که شکر و سرکه‌ی روی میز رو بهش  
نشون دادم.



DONYAIEAMAMNOE

- بعضیا کمی شکر داخلش می ریزند و می خورند،  
بعضی ها هم سرکه، من خودم سرکه دوست دارم اما تو  
رو نمی دونم.

قاشقی پر از شولی کرد و سرکه رو برداشت.

- امتحان می کنم.

کمی سرکه ریخت و خورد.

منتظر بهش نگاه کردم.

لبش و با زبانش تر کرد و با حیرت گفت: نه،  
خوشمزه ست.

کوتاه خندیدم.

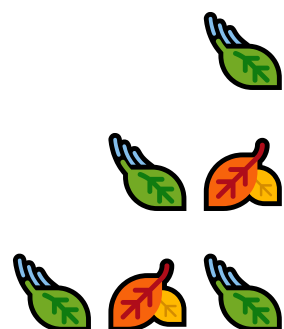
با شکر امتحان کرد که با صورت جمع شده گفت: نه  
همون سرکه بهتره.

بعد کمی سرکه توی کاسهش ریخت.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 81

منم ریختم و هم زمان مشغول خوردن شدیم.

زودتر از من تموم کرد.

- یکی دیگه واسم بگیر.

با خنده باشه‌ای گفتم.

بلند شدم و رفتم تا سفارش بدم.

سفارش که دادم برگشتم و نشستم و به خوردن ادامه دادم.

دست به سینه به صندلی تکیه داد و با لبخند بهم خیره شد.

در آخر نتوانستم تحمل کنم و با خنده گفتم: میشه بهم نگاه نکنی بذاری راحت بخورم؟



با همون لبخند گفت: چشمامه، دلم می‌خواد بهت نگاه کنم.

سعی کردم لبخندم زیاد پررنگ نشه.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و به کاسه نگاه کردم.

همین که تموم کردم واسه اون آوردند.

تکیه‌ش و گرفت و بعد از ریختن سرکه داخلش مشغول خوردن شد.

وسط خوردنش گفت: می‌خوای؟

خندیدم.

- نه، بخور.

بلند شدم.

- میرم حساب کنم.

اخم ریزی کرد.

- لازم نکرده خودم حساب می‌کنم.

- نه، تولدته منم دعوتت کردم.

دیگه نداشتم حرفی بزنه و به سمت صندوق رفتم.

از مغازه که بیرون اومدیم سوئیچو به سمتش گرفتم.



- نوبت شماست.

با ابروهای بالا رفته ازم گرفتش.

- چی شد؟ خسته شدی؟

- نه، اما می ترسم گم و گور بشیم چون هنوز دقیقاً  
نمی دونم واسه شهربازی از کدوم طرف باید بریم.

- پس می خوای بریم شهربازی؟

- دقیقاً.

قفل و باز کرد.

- پس بزن بریم.

#محدثه

با وایسادن یه مازراتی مشکی جلوی پام یه قدم به عقب  
رفتم.

شیشه که پایین کشیده شد دیدم همون پسره احسانه.

- بپر بالا خوشگله.

خدایا خودمو به خودت سپردم.



DONYAIEAMAMNOE

سوار شدم که به راه افتاد.

- فکرش و نمی‌کردم بهم زنگ بزنی!

- زنگ زدم چون می‌خواستم برم مهمونی فرزاد، ولی جاش و نمی‌دونستم.

- او، پس راننده می‌خواستی یا همراه؟

خیلی رک گفتم: راننده و کسی که بدونه کجاست.  
با خنده ابروهاش و بالا داد.

- خیلی رکی دختر!

دستی به مو هام کشیدم.

- می‌دونم.

باز خندید.

زیر چشمی ماشین و نگاه کردم.

لامصب عجب چیزیه!

صدای آهنگ و بالا برد.

نفس پر استرسی کشیدم.

نبرتم خونه خالی یه بلایی سرم نیاره صلوات.





چیزی نگذشت که صدای آهنگو کم کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- آخر شب میای خونه‌ی من؟ هرکسی باهام بوده مشتری شده.

DONYAIEAMAMNOE

خواستم بهش فحش بدم اما زود جلوی خودمو گرفتم و لبخند ساختگی زدم.

- درموردش فکر می‌کنم.  
خندید.

- حسابی ناز داریا! اشکال نداره عسلم خودم نازتو می‌کشم.

نزدیک بود همین جا بالا بیارم.

چقدر از پسرا متنفرم خدا، مخصوصا از این دختر بازاشون.

دیگه خفه شد.

تا خود لواسون چندبار دیگه هم زر زد و شرکت‌های باباشو به رخم کشید.

فکر می‌کنه منم از اون دسته دخترام که با دیدن پول دهنم آب بیوفته و خامش بشم.



DONYAIEAMAMNOE

توی دلم پوز خندی زد.

بیچاره دقیقا نمی‌شناختم... نمی‌دونه هیچوقت دنبال پول  
نمیرم.

جلوی یه ویلای لوکس پارک کرد.

تا چشم کار می‌کرد فقط این ویلا بود.

زیر لب گفتم: لعنتی عجب چیزیه!

پیاده شدیم و در رو بستیم که قفل ماشین و زد.

کیفم و روی شونم انداختم و با اون چکمه‌های پاشنه بلند  
همراهش به جلو رفتم.

کنار در بزرگ نرده‌ای یه در کوچیک‌تر بود که  
نگهبانی پشتش و ایساده بود.

احسان کارتی و نشون داد که نگهبانه در رو باز کرد و  
گفت: خوش اومدید آقای رحیمی.

همراه هم وارد شدیم.

با اینکه شب بود اما اینقدر چراغ توی حیاط شبیه باغش  
بود که همه جا روشن بود.

روی حیاط پر از دختر و پسر بود اونم با وضع‌های  
افتضاح.



عده‌ایشونم داشتند سیگار می‌کشیدند و یا لیوان‌های  
مشروب‌ی توی دستشون بود.

صدای خنده‌های بلند دخترا همه جا رو پر کرده بود و  
با صدای آهنگ ترکیب شده بود.

DONYAIEAMAMNOE

چندتایی هم داشتند همو می‌بوسیدند و دست بعضی از  
پسرا هم رو بالا تنه‌ی دخترا بود.

با انزجار نگاه ازشون گرفتم.

احسان به سمت ساختمون می‌رفت.

از پله‌ها بالا اومدیم.

همین که وارد شدیم صدای آهنگ بیشتر شد که گوشمو  
کر کرد.

یه زن مثل قبل وسایلمو ازم گرفت و شماره‌ی کمدمو  
به‌م گفت.

همون شلوار چرمو پوشیده بودم و لباسم این دفعه یقه‌ی  
کمی بازی داشت.

اگه پوشیده می‌وادم قطعاً به‌م شک می‌کردند.

احسان نگاهی به سر تا پام انداخت.

- عاشق تیپ چرمی نه؟



- آره، مشکلیه؟

موهامو پشت گوشم برد که اخمی کردم.

- نه خوشگلم، خیلی هم عالیه.

سرشو جلو آورد تا ببوستم که سریع عقب کشیدم.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- چرا اینقدر ناز می‌کنی آخه؟

چپ چپ بهش نگاه کردم و از کنارش رد شدم.

یه دفعه از پشت بازو هامو گرفت و نزدیک گوشم گفت:

راستشو بخوای دخترای سرکش بیشتر حریصم

می‌کنند، هر چقدر بخوای بهت میدم تا یه امشب

طعمتو بچشم.

از عصبانیت رو به انفجار بودم.

- منم گفتم بهش فکر می‌کنم.

- پس زودتر فکراتو بکن.

همین که بوسه‌ای به زیر گوشم زد نفسم بند اومد و حال

به هم خورد.

کنارم اومد و دستشو روی کمرم گذاشت و مجبورم

کرد قدم بردارم.



سرمو اون طرف چرخوندم و زیر لب با عصبانیت گفتم:  
برو به ننت پول بده... کثافت.

نگاهم و اطراف چرخوندم تا بلکه ماهان و زودتر پیدا  
کنم و از دست این راحت بشم.

از بعضی جاها که رد می شدم بوی همون سیگار لعنتی  
توی بینیم می پیچید.



#پارت 82

فکر کنم اینا یه باندند و کارشون اینه که همه رو معتاد  
کنند تا پول درارن.



حتما هم واسه همین پارتی گرفتند تا این چیزا رو پخش  
کنند و مشتری جمع کنند.

کثافتا... امشب باید یه سری چیزا بفهمم و به مامورا  
گزارش بدم.

DONYAIEAMAMNOE

با دیدن اینکه بعضی‌ها بدجور دستشون همه جای هم  
می‌چرخه می‌خواستم زمین دهن بزنه و توش فرو برم.  
چقدر خار و بی‌ارزش!

بالاخره احسان کنار یه عده دختر و پسر وایساد که منم  
وایسادم.

با همشون دست داد و به من اشاره کرد.  
- آرزو.

به اجبار لبخندی زدم و سلام کردم که همشون با لبخند  
جوابمو دادند.

نگاه دوتاشون روی بدنم بدجور آزارم می‌داد.

واسه خلاص شدن از این جو سنگین رو به احسان  
گفتم: من دستشویم میاد میرم دستشویی، همینجا هستی؟

- آره اما اگه نبودم تو باغ پیدام کن.

سری تگون دادم و ازشون دور شدم.



نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

با دیدن ماهان که به ستونی تکیه داده بود و سه نفر دورش بودند و ایسادم.

با دیدن سیگار توی دستش بی‌اراده اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

لعنت بهت، نکش این کوفتی‌و.

به سمتش رفتم اما وانمود کردم که ندیدمش و خودمو سرگرم گوشی نشون دادم.

چیزی نگذشت که با تردید گفت: آرزو؟

سرمو بالا آوردم و نگاهمو اطراف چرخوندم که وانمود کردم تازه دیدمش و ابرو هامو بالا انداختم.

همه رو کنار زد و به سمتم اومد.

- سلام، تو هم اینجاایی؟

- سلام، نه پس روحمه، تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- همون کاری که تو می‌کنی، حرفا میزنیا!

پکی کشید که نفس عصبی کشیدم.

- دختره همراهت نیست؟

- هست، بیرونه، پیش دوستاش.



آهانی گفتم.

یه نخ سیگار از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت.

- می‌کشی؟ حسابی حالتو جا میاره.

- نه ممنون، اهل سیگار نیستم.

نگاهم و اطراف چرخوندم.

- همه اینجا اومدن پارتی یا اینکه همو دستمالی کنند؟

خندید.

- پارتی‌های فرزاد همیشه همین‌طوریه، تا حالا

مهمونی‌هاشو نیومده بودی؟

بهش نگاه کردم و گوشیمو توی جیبم گذاشتم.

- نه اولین بارمه.

نگاهش رو یقه‌م ثابت موند.

- که اینطور.

از کنارش رد شدم.

- اینجا چیزی جز سیگارم هست؟

به کنارم اومد.

- آره، مشروب همه نوع، بستگی داره چی بخوای.





سرشو کمی به طرفم کج کرد و آروم‌تر گفت: حتی  
س\*ک\*س.

و ایسادم و جدی بهش نگاه کردم که با پررویی تو  
چشم‌هام زل زد.

- چیزی که هست و گفتم.

پوزخندی زدم.

- برو با همون سحرت.

ابروهایش بالا پریدند که تازه فهمیدم چه گندی زدم.  
با ابروهای بالا رفته گفت: تو از کجا فهمیدی اسمش  
سحره؟

هل خندیدم.

- چیزه... یکی اسمشو صدا زد که فهمیدم.

دقیق بهم نگاه کرد و آهانی گفت.

به کانایه‌ای اشاره کرد.

- بریم بشینیم.

به اون سمت رفتیم.

ته مونده‌ی سیگارشو توی سطل آشغال انداخت و  
نشستیم.



آدامسی و از جیبش درآورد و به طرفم گرفت.

- می‌خوری؟

از ترس اینکه اینم سحر بهش داده باشه و ناخالص باشه  
گفتم: نه ممنون.

DONYAIEAMNOE

خودش یکی برداشت و خورد.

- تنها اومدی؟

- نه بایه پسر اومدم.

اخم ریزی کرد.

- با کی؟

- احسان رحیمی.

متفکر دستی به ته ریش نسبتاً بورش کشید.

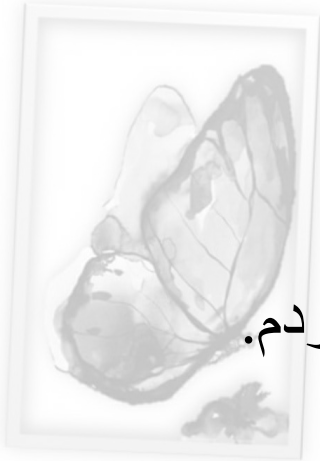
درست پرادوکس برادرشه، هم از نظر چشم‌هاش و هم  
رنگ موهاش.

- نمی‌شناسمش، دوست پسرته؟

- نه.

با خنده ادامه دادم.

- فقط یه ماشین می‌خواستم که بیارتم.



خندید و آهانی گفت.

دستشو که دور کمرم حلقه کرد با اخم نگاهش کردم.

- خیلی بداخلاقی! بابا یه کم نرم باش.

به طرفی اشاره کرد.

- اونا رو ببین.

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم اما با چیزایی که دیدم  
لبم و گزیدم.

یه دختر و پسر همون طور که همو می بوسیدن رسماً  
خودشون و به هم می کشیدن، یه طرف دیگه هم پسر  
دختره رو به دیوار چسبونده بود و گردنش و می بوسید  
که دختره چشم هاش و بسته و لبش و به دندون گرفته بود.  
حالت تهوع بهم دست داد که چشم هامو بستم و نفس  
عمیقی کشیدم.

صداشو نزدیک گوشم شنیدم.

- معلومه که اینکاره نیستی و فقط...

به گوشم نزدیکتر شد که نفس های داغش گوشمو  
سوزوند.

- داری ادعا می کنی که هستی.



سریع کنار کشیدم و بهش نگاه کردم.

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم تو نگاهش یه عصبانیت  
شدیده.

بلند شد.

DONYA IEMAMNOE

- بلند شو می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم.

نگاهش دیگه هوس بازی توش نبود.

بلند شدم و با تردید پشت سرش رفتم.

قلبم حسابی تند میزد.

به یه راهروی خلوت و نسبتاً تاریکی که رسیدیم با  
ترس و ایسادم اما با جدیت بازومو گرفت و به جلو  
کشوندم که با تقلا گفتم: چیکار می‌کنی؟ ولم کن.

حرفی نزد که اینبار بی‌اراده با صدای همیشگی خودم  
گفتم: داری کجا می‌بریم؟

یه دفعه در اتاقی و باز کرد و داخلش انداختم که با شکم  
توی یه میز بیلوارد فرو رفتم و از درد چشم‌هامو روی  
هم فشار دادم.

یه دفعه موهامو گرفت و به عقب پرتم کرد که از  
سوزش جیغی کشیدم و به دیوار کوبیده شدم.



با چهره‌ی برزخی یقه‌مو گرفت و بهم نزدیک شد که با  
نگاه ترسیده گفتم: تو دیوونه شدی؟!!

غرید: اینجا چه غلطی می‌کنی؟ هان؟

نفسم بند اومد.

پس شناختم.

- چی داری میگی؟



#پارت 83

موهامو تو مشتت گرفت که سوزش بدی توی سرم  
پیچید و بی‌اراده اشک توی چشم‌هام حلقه زد.



- وسط این همه پسر اومدی دنبال من که چی بشه؟  
هان؟

بازم انکار کردم و با صورت جمع شده از درد و  
سوزش گفتم: چی داری میگی؟

DONYA IEMAMNOE

فریاد زد: جواب منو بده تا یه بلایی سرت نیاوردم  
محدثه.

از ترس لال شدم.

فکمو گرفت و به صورتم نزدیکتر شد.

با چشم‌های به خون نشسته گفت: راه افتادی دنبال من  
که چی بشه؟ برات مهمم؟ کارام برات مهمه؟  
فقط سکوت کردم.

کل تنم یخ کرده بود و از ترس دستم خفیف می‌لرزید.  
داد زد: حرف...

- اومدم اینجا... چون... چون دست اون دختره‌ی هرزه  
رو برات رو کنم.  
از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود.



- خب لعنتی اگه نمی‌خوای کنارم باشه فقط کافیه بهم  
بگی، دیگه اینکارا واسه چیه؟ تو فقط کافیه بهم بگی  
ماهان بندازش دور.

بهت زده بهش نگاه کردم.

DONYA IEMAMNOE

دستش و کنار سرم گذاشت و نفس زنان چشم‌هاشو  
بست.

- ماهان... اون دختره...

چشم‌هاشو باز کرد و به چشم‌هاش زل زد.

- اول این لنزای لامصب تو بردار، دلم واسه چشم‌های  
خودت تنگ شده.

نفسم بند اومد و شکه بهش نگاه کردم.

- درشون بیار.

با دست‌های لرزون لنزهامو درآوردم و با کمی مکث  
بهش نگاه کردم.

دستش و کنار صورتم گذاشت.

- رنگ چشم‌های خودت قشنگ‌ترند.

فقط سکوت کردم.

سرشو نزدیک‌تر کرد.



همین که گرمی لبش روی لبم نشست کل وجودم لرزید  
و ناخودآگاه چشم‌هام بسته شدند.

نرم شروع کرد به بوسیدنم.

انگار زمین و زمان واسم وایساده بودند. DONYA I E M A M N O E

چیزی نگذشت که نتوانستم تحمل کنم و دستم و توی  
موهایش فرو و همراهیش کردم که تندتر بوسیدم.

نفس که کم آوردیم از هم جدا شدیم اما بلافاصله سرشو  
تو گودی گردنم فرو کرد و بوسه‌ای زد که چشم‌هام  
بسته شدند.

خواست عقب بکشه اما انگار یکی راضیش نکرد که  
شروع کرد به بوسیدن گردنم.

شل شدم که سریع کمرمو گرفت.

آروم گفتم: ماهان ولم کن.

اما چیزی نگفت و بازم لبمو شکار کرد.

اینبار مثل تشنه‌ای بود که تازه به آب رسیده.

محکم و پرنیاز می‌بوسیدم و از احساسی که داشتم  
نمی‌توانستم پیش بزنم.

یه دفعه زیپ لباسمو پایین کشید و گردنمو بوسید.





نزدیک گوشم نفس زنان گفت: بهت احتیاج دارم محدثه،  
فقط یه بار بذار لمست کنم.

با همین حرفش به خودم اومدم و درحالی که داشتم  
می سوختم به عقب هلش دادم که انتظارشو نداشت و  
چند قدم به عقب رفت.

چشم هاش قرمز و خمار شده بودند.

سعی کردم سرد و جدی باشم.

- کار احمقانه ای نکن، اگه حالت خرابه میرم سحر رو  
صدا میزنم بیاد درستت کنه، من اینکاره نیستم.

عاجزانه بهم نگاه کرد.

- چرا اینکار رو می کنی لعنتی؟ مگه دوستم نداری؟

برخلاف واقعیت گفتم: تو واسه خودت چی فکر کردی؟  
فکر کردی حالا که دنبالت راه افتادم اومدم عاشق دل  
خسته شدم؟ نه ماهان خان.

اشک توی چشم هاش حلقه زده بود اما مجبور بودم از  
خودم دورش کنم.

اون به درد من نمیخوره... یه دختر بازه... از من زده  
شد میره سراغ یکی دیگه.



- دنبالت راه افتادم تا تو با احمق بازیّت خودتو معتاد  
نکنی و اون دختره‌ی عوضی سحر رو تحویل قانون  
بدم.

به سمتش رفتم و سیگارشو از جیبش بیرون آوردم.  
سیگار رو بالا گرفتم.

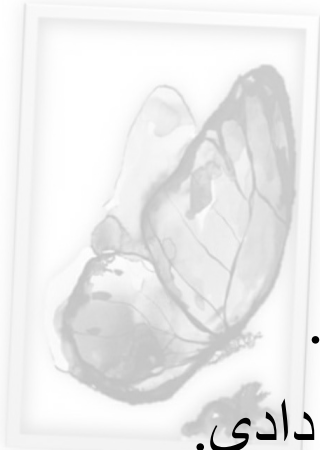
- بدبخت دختره داره معتادت می‌کنه، اون شبی که  
اومده بودم ته مونده‌ی سیگارتو برداشتم و فرداش  
رفتم به یه پلیس نشونش دادم، گفت که سیگار ه ترکیبی  
از هروئینه.

بهت زده بهم نگاه کرد.

با عصبانیت سیگار رو زیر پام انداختم و له کردم.  
- دیدی احمق؟ وقتی اون روز بهت گفتم سیگارت یه  
سیگار معمولی نیست مسخرم کردی، حالا بهت ثابت  
شد؟ هان؟

یه دفعه روی زمین افتاد که با نگرانی و عصبانیت به  
سمتش رفتم و کنارش نشستم.  
شکه گفت: هرو... هروئین؟

#سحر



عصبانیت وجودم و پر کرد که تموم تنم گر گرفت.  
ای دختره‌ی عوضی، تموم نقشه‌هامون و برباد فنا دادی.

با قدم‌های تند و عصبی از راهرو بیرون اومدم و  
همون‌طور که به سمت در می‌رفتم با لادن تماس گرفتم.  
با چهار بوق جواب داد.

- بله؟

بی‌مقدمه گفتم: نقشمون لو رفت یه دختر عوضی همه  
چیز رو خراب کرد.

یه دفعه داد زد: تو چه غلطی کردی؟ هان؟

با داد گفتم: به من ربطی نداره یه دختر عوضی همه  
چی و کف دست ماهان گذاشت.

رو به زنه با عصبانیت گفتم: وسایلی کمد پنج رو  
بیار.

بعد رو به لادن گفتم: اون آشغال رفته سیگاره رو به یه  
مامور نشون داده ماموره هم بهش گفته که ترکیبی از  
هروئینه.

غرید: اون هرزه کیه که دمار از روزگارش دربیارم؟  
هان؟

نفس عصبی کشیدم.

- نمی‌شناسمش اما انگار ماهان می‌شناستش و بهشم  
اهمیت میده، من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.

با عصبانیت گفت: میری تو ماشین می‌شیننی باید ببینی  
دختره کجا میره، خونشو که پیدا کردی آدرسشو واسم  
می‌فرستی... یعنی بلایی به سرش بیارم که به گه  
خوردن بیوفته.

اینو گفت و قطع کرد که دندون‌هامو روی هم فشار  
دادم.





#معشوقه‌ی فراری\_استاد

#پارت 84

DONYA IEMAMNOE

#مطهره

خواست پیاده بشه اما با چیزی که به ذهنم رسید با  
استرس مچشو گرفت.

سوالی بهم نگاه کرد.

- میگما نکنه بریم همه بشناسنت بعد از مون عکس  
بگیرند، بعد بندازن تو فضای مجازی بعدم خانوادم  
ببینن و بعدم به فنا برم؟

انگشتش و به لبش کشید.

- اینم حرفیه.

با استرس گفتم: نریم؟

- منکه برام مهم نیست عکسمون و بندازن و بگند زن یا  
دوست دختر دارم اما واسه تو بد میشه.

نفس عمیقی کشید و در رو بست.

- نمیریم.



نالیدم: خیلی بد شد.

خندید و لپمو کشید.

- اشکال نداره به جاش نوبت منه که سوپرایزت کنم.

DONYAIEAMAMNOE

ابرو هام بالا پریدند.

ماشینو روشن کرد و چشمکی زد.

- مطمئنم خوشت میاد.

کنجکاو گفتم: فقط بگو درمورد چیه.

از جای پارک بیرون اومد.

- میفهمی.

با نارضایتی باشه ای گفتم.

وارد پارکینگ یه ساختمون بزرگ شد.

با کنجکاوی به سرسبزی اطرافم نگاه می کردم.

به جایی رسید که پر از ماشین بود.

با ماشین هایی که دیدم نفسم رفت.

یعنی یه دونه هم ماشین ایرانی نبود.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- اینجا کجاست؟



به قیافه‌م خندید.

- یه چند ثانیه صبر کن ماشین و پارک کنم بهت میگم.

تموم مدت منتظر بهش خیره شدم.

ماشین و پارک کرد و بهم چشم دوخت.

خندید.

- من و خور دیا.

دستش و گرفتم.

- بگو دیگه.

به لبش اشاره کرد که حرص نگاهم و پر کرد.

- بدو وگرنه بهت نمیگم.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

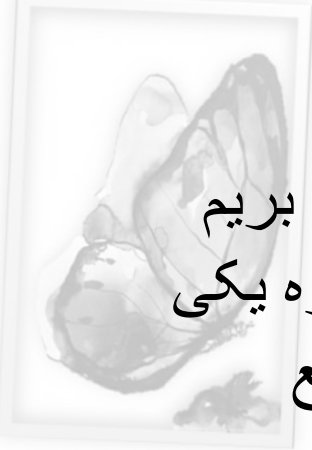
خم شدم و بوسه‌ای به لبش زدم.

- خب الان بگو.

- یه رستوران و کافه واسه مدلینگاست.

با چشم‌های گرد شده گفتم: چی؟ یعنی این تو مدلینگان؟

خندید.



- آره، از اونجایی که واقعا سخته بین مردم عادی بریم  
چون نمی‌ذارند یه چیز راحت از گلومون پایین بره یکی  
از بچه‌ها این ایده رو داد، بیشتر وقت‌ها اینجا جمع  
می‌شیم و می‌گیم و می‌خندیم و می‌خونیم.

با چشم‌هایی که شبیه قلب شده بودند تو حس گفتم: وایی  
خدا، مثلا امیرحسین نامدار رو ببینم، ارمیا قاسمی و...  
یه دفعه باز و کشید که از حس بیرون کشیده شدم.  
نگاهش پر از حرص بود.

- برمی‌گردما.

از حسودیش خندیدم و بی‌اراده لپش و کشید.

- حسودی می‌کنی؟

با حرص و خنده نگاهم کرد.

در رو باز کرد.

- پیاده شو موش کوچولو.

خندیدم و چپ‌چپ بهش نگاه کردم.

- اول صبر کن وضعمو درست کنم.

چراغو روشن کردم و آینه‌مو بیرون آورد.

رژلب هلویمو تمدید کردم.





- شانس آوردی رژلبای تند نمیزنی وگرنه من می‌دونستم با تو.

خندیدم.

- حالا یه لب بده.

با اخم بهش نگاه کردم که خندید.

پیاده شدیم و در رو بستیم.

همینطور که به سمت یه در شیشه‌ای می‌رفتیم گفتم: با دوست دختر اشون میان؟

بهم نگاه کرد.

- نه، چون ممکنه اینجا لو بره بین مردم پخش بشه  
همچین جایی واسه مدلینگا هست، خیلی کم با دوست  
دختر اشون میان البته اونایی که یه زمانی قراره باهم  
ازدواج کنند، یکی دوتامونم که زن داره با زنشون  
میان.

با هیجان آهانی گفتم.

وویی خدا، باور نمیشه دارم میرم از نزدیک ببینمشون.

به در که نزدیک شدیم نفس پر استرسی کشیدم و کیفم و  
روی شونم تنظیم کردم.



در رو باز کرد و آویزها رو کنار زد که صداهایی بلند شد.

- او ببین کی اینجاست؟

- چه عجب مهرداد خان!

از منظره‌ی رو به روم نفس تو سینم حبس شد.

با گرفته شدن دستم توسط مهرداری که داشت می‌خندید  
هنگ کردم

به سمتشون رفت و چون دستم تو دستش بود دنبالش  
کشیده شدم.

قلبم روی هزار میزد.

ووی خدا، بعضی‌هاشون و می‌شناسم.

سعی کردم لبخندم زیاد پررنگ نشه.

با اون یکی دستش محکم باهاشون دست داد و به هم  
سلام کردند.

به من نگاه کردند که با استرس و هیجانی که سعی بر  
پنهانش داشتم گفتم: سلام.

با ابروهای بالا رفته بهم سلامی کردند.

امیرحسین نامدار به بازوی مهرداد زد.



- چه خبره کلک؟

همه با خنده و سوالی بهش نگاه کردند.  
خندید.

DONYAIEAMNOE

- زنه.

لبخندم پررنگتر شد.

یعنی نزدیک بود پس بیوفتما.

تک به تک بهمون تبریک گفتند که با ذوق و لحن  
آرومی ممنونی گفتم.

با دیدن امیرسام نیازی بی اراده با اون دستم دست  
مهرداد که دستمو گرفته بود رو گرفتم.

نزدیک بود اشکم دربیاد.

به مبل‌های زیادی اشاره کرد.

- رو پا واینسید.

وایی خدا، من الان غش می‌کنم.

یه دفعه آرنج مهرداد بهم خورد که سریع بهش نگاه  
کردم.

چشم غره‌ای بهم رفت که خندم گرفت.

به سمت مبل‌ها رفتیم.



مهرداد دستمو ول کرد و گفت: بشین.  
نشستم.

رو به یه نفر که پشت این بود و انگار سفارش  
می گرفت بلند گفت: حمید یکی از گیتارای کوکو واسم  
بیار.

بلند گفت: ای به چشم.

دختر وسطشون فقط من بودم و این کلی معذبم می کرد.  
یه نفر که عکسشو دیده بودم اما اسمشو یادم نمیومد با  
ابروهای بالا رفته گفت: بازم می خوای واسمون  
کنسرت مجانی بذاری؟  
مهرداد خندید.

- آره.

ذوق کردم.

ایول، قراره بخونه، خیلی میخوام بدونم صداش  
چجوریه.

کنارم نشست.

چند نفر شون و می دونستم مدالینگ نیستند اما همیشه تو  
عکس ها بودند.



DONYAIEAMAMNOE

مطمئنم دوست هاشونند.

تقریبا فکر کنم ده نفر می شدیم.

هیچ جوری از هیجانم کم نمی شد.



#پارت 85

امیرسام: چیزی در مورد ازدواجت نگفته بودی!

مهرداد: هنوز نامزدیم.

لبخندم کم رنگتر شد.

وقتی از هم جدا بشیم چی می خواد بهشون بگه؟



سعی کردم یه امشب درمورد این فکر نکنم.  
همون پسره گیتاری و آورد که مهر داد بلند شد.  
دستم و گرفت که بلند شدم.

به سمت یه سکو نسبتاً پایینی رفتیم که همه هم بلند شدند.

روی یکی از صندلی‌هایی که بود نشوندم و آروم  
نزدیک صورتم گفتم: امیدوارم از سوپرایزم خوش  
بیاد.

لبخندی روی لبم نشست.

گونمو که بین همه بوسید از خجالت گر گرفتم.

روی صندلی روی سکو نشست.

همه صندلی‌ها رو پر کردند و چندتا شونم وایسادند.

یه مرد که لباس گارسونی به تن داشت با یه سینی  
شربت جلو اومد.

به هممون تعارف کرد و رفت.

نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم کسی حواسش به  
من نیست بوش کردم تا ببینم خدایی نکرده مشروب  
نباشه که خدارو شکر نبود.



مهر داد چندبار دستش روی تارها کشید و بعد شروع  
به زدن کرد.

همین که خوند نفسم بند اومد و لبخندم از حیرت جمع  
شد.

DONYA IEMAMNOE

این بهترین و گوش‌نوازترین صداییه که می‌شنوم شایدم  
فقط واسه من اینطوریه... کاری کرد که یه احساسی  
دروتم قوی‌تر شد.

اون تیله‌های مشکی‌ای که به من نگاه می‌کردند و انگار  
اون حرف‌ها رو داشت به من میزد حس خوبی و بهم  
می‌داد.

- ماه بانو جان... این گوی و میدان... دیوانه کردم  
برای تو کاری نداره... ماه بانو جان... از تو چه  
پنهان... بهترین جای جهان شونه‌ی یاره.

جوری شده بود که دیگه حواسم به اطراف نبود و انگار  
خودشم تو این عالم نبود.

- نگو از عشقی... که سرانجامی نداره... آروم جونم...  
عاشق دیوونه منم... مگه می‌تونم... از عشق تو من دل  
بکنم...



انگار به خودش اومد که نگاه از م گرفت و به زمین  
چشم دوخت اما همین نگاه پر احساس چند ثانیهش کافی  
بود تا دلمو زیر و رو کنه.

- عادت دارم که بگم دوست دارم... منه دیوونه دلم رو  
به تو بسپارم... آروم جونم... عاشق دیوونه منم...  
باز به چشم هام نگاه کرد که دلم هری ریخت.  
اینبار لبخندی روی لبش بود.

- ... مگه می تونم... از عشق تو من دل بکنم... عادت  
دارم که بگم دوست دارم... منه دیوونه دلم رو به تو  
بسپارم...

با ضربه ای که با کف دست به سیم ها زد من و تو هنوز  
خواستن شنیدن صداش غرق کرد.  
صدای دست و سوت سالن و پر کرد.  
- مثل همیشه عالی.

- دمت گرم، بیا شربت بخور گلوت باز بشه.  
بلند شد و گیتارش و به صندلی تکیه داد و بعد از گرفتن  
شربت به سمت منی که هنوز غرق شده توی احساسم  
بهش نگاه می کردم اومد.  
به صندلی دست گذاشت و تو صورتم خم شد.





- چطور بود ماه بانو جان؟

با چشم‌های پر از اشک خندیدم و بدون توجه به بقیه  
بغلش کردم و چشم‌هامو بستم.

آروم گفتم: این بهترین سوپرایزی بود که می‌تونستی  
بهم نشون بدی، خیلی خوشگل خوندی.

خندید و با یه دست بغلم کرد.

نزدیک گوشم گفت: تو امروز بهترین تولد عمرمو واسم  
گرفتی، یه تولد که هیچوقت فراموش شدنی نیست،  
وقتی میگم واسم خاصی باور کن که هستی.

لبخندی روی لبم نشست.

ازم جدا شد که همشون شروع کردند به دست و سوت  
زدن.

گونمو بوسید که لبخندم رگه‌ی خجالت پیدا کرد.

- صحنه‌ی احساسی و رمانتیکی بود داره گریم می‌گیره  
لعنتیا.

هممون خندیدیم.

- امروز تولدت بوده نه؟ پس ببین چه کردیم.



سوالی بهشون نگاه کردیم اما با دیدن کیک تولدی که دست یکی بود و داشت به سمتمون میومد لبخندی زدم. دونفر مهرداد رو گرفتند و روی یه مبل نشوندنش. بلند شدم و کنارش وایسام.

DONYAIEAMAMNOE

مجله‌های روی میز رو پایین ریختند و کیک رو روی میز گذاشتند.

امیرحسین: یه آرزو بکن، شمع‌ها رو فوت کن. مهرداد اول نگاهی به من انداخت و بعد چشم‌هاشو بست.

خیلی دوست دارم بدونم چی آرزو می‌کنه. چیزی نگذشت که چشم‌هاشو باز کرد و شمع‌ها رو خاموش کرد که همگی دست زدیم. بچم امروز سی سالش شد.

- هوف مهرداد، توجه داری که ده سال تفاوت سنی داریم؟! خندید.

- آره.

یکیشون با تعجب گفت: بیست سالت؟!!



- شونزده آبان که برسه آره.

با تعجب بهمون نگاه کردند.

- چه تفاوت سنی‌ای! پسرمون ازدواج نکرد نکرد تا

آخرش یه جوون گیرش اومد.

DONYAIEAMAMNOE

از پشت سر دست‌هامو دور گردن مهرداد انداختم و با

خنده گفتم: مگه شوهرم پیره؟

خندیدند.

مهرداد با خنده گفت: دانشجومه.

بدبختا بیشتر جا خوردند که هر دو مون خندیدیم.

#محدثه

همه جا رو در به در دنبال اون دختره‌ی آشغال گشتیم

اما انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین.

جواب تماس های ماهانمو نمی‌داد.

دست به کمر گفتم: شاید فهمیده که تو فهمیدی.

همون‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد گفت: آخه

چجوری بفهمه؟



شونه‌ای بالا انداختم.

بهم نگاه کرد.

- اگه معتاد خرابش شده باشم چی؟

خونسرد گفتم: می‌برمت می‌ندازمت توی کمپ.

صورتش جمع شد.

- کمپ؟

پوزخندی زدم.

- نه پس می‌برمت لس آنجلس.

بازو هامو گرفت.

- از این قضیه به کسی نگو، داداشم نباید خبردار بشه،  
باشه؟

- باشه.

نفس آسوده‌ای کشید.

- بیا بریم برسونمت خونه با این وضع داری می‌گرددی  
خونم به جوش میاد.





DONYAIEAMNOE



#پارت 86

به عقب هلش دادم.

- تو اول کارای خودتو درست کن شازده.

چرخیدم و به سمت در رفتم که پوفی کشید.

بعد از اینکه وسایلمو از زنه گرفتم و مانتو و شالمو پوشیدم از ساختمون بیرون اومدیم.

باز مثل چند دقیقه پیش عصبی گفتم: یعنی پیداش کنم جوری ج\*رش میدم که صدای سگ بده.

پوکر فیس بهش نگاه کردم.

- ادبت تو حلقه!

نفس عصبی کشید و به موهایش چنگ زد.



- دختره‌ی ه\*ر\*ز\*ه\*.

سوار ماشین شدیم اما روشنش نکرد و سرش و روی  
فرمون گذاشت.

- می‌خوای رانندگی کنم؟

با کمی مکث سرش و بالا آورد و بی‌حرف پیاده شد که  
پیاده شدم.

خواستم بشینم که بازومو گرفت.

- ممنونم ازت، بخاطر اینکه بیخیال نشدی ممنونم،  
امیدوارم بتونم جبران کنم.

مکثی کردم و گفتم: خواهش می‌کنم.  
لبخند کم رنگی زد.

به سمت اون در رفت که نفس عمیقی کشیدم و نشستم.  
وقتی نشست ماشین و روشن کردم.

- گواهینامه داری که؟  
- آره.

نفس آسوده‌ای کشید.

خونسرد گفتم: اما همراه نیست.



چشم‌هاش گرد شدند و قبل از اینکه اعتراضی بکنه پامو  
روی گاز گذاشتم و به سرعت حرکت کردم.

- اصلا نمی‌خواد خودم رانندگی می‌کنم، بخدا حوصله‌ی  
جریمه ندارم.

DONYA IEMAMNOE

بیخیال با یه دست رانندگی می‌کردم.

معتراضانه گفت: محدثه!

- ببند بذار تمرکز کنم وگرنه از ماشین پرتت می‌کنم  
بیرون.

با چشم‌های گرد شده گفت: خیلی پررویی!

- می‌دونم.

دندون‌هاشو روی هم فشار دادم و دیگه خفه شد.

\*\*\*

سرکوچمون وایسادم و به چهره‌ی غرق در خوابش  
خیره شدم.

تیکه‌ای از موهاش که توی صورتش ریخته بود شدید  
جذاب و بامزه‌ش می‌کرد.

دستم و جلو بردم و موهاشو کنار زدم.

انگشتمو آروم روی ته ریشش کشیدم.



نگاهم به لبش کشیده شد که بی اراده لبمو با زبونم تر کرد.

زیر لب گفتم: دختر باز دوست داشتنی لعنتی.

نفس عمیقی کشیدم و تکونش دادم.

- بیدار شو بشین پشت فرمون.

فقط تکونی خورد.

نفسمو به بیرون فوت کردم و محکم تر تکونش دادم.

- الو؟

اما انگار نه انگار.

دندون هامو روی هم فشار دادم.

- باشه، خودت خواستی ماهان خان.

صدای ضبطو تا آخر بردم و یه دفعه روشنش کردم که صدای بدی تو ماشین پیچید و بدبخت جوری از جا پرید که سرش محکم به سقف خورد.

صداشو کم کردم و خونسرد گفتم: خداحافظ.

دست به سر گیج بهم نگاه می کرد.

- واسه چی خداحافظ؟ اصلا چی شد یه دفعه؟

خندم گرفت.





- رسیدم خونم، تو هم برو خونت بخواب.  
سرشو ماساژ داد و با صورت در هم گفت: کی  
حوصله‌ی رانندگی داره؟

سرشو به صندلی تکیه داد و چشم‌هاشو بست که با  
چشم‌های گرد شده گفتم: هی یابو من دارم میرما، می  
خوای همینجا بخوابی؟!

خمیازه‌ای کشید و دستشو بالا برد که با حرص گفتم:  
اصلا به من چه؟

کیفمو برداشتم و پیاده شدم.

در رو بستم و وارد کوچه شدم.

با کمی مکث چرخیدم که دیدم دیوونه تکونم به خودش  
نداده و ماشینشم روشنه.

نفس پر حرصی کشیدم و به سمتش رفتم.

در رو باز کردم و نشستم که چیزی نگفت.

با حرص ترمز دستی و کشیدم و دنده رو جا به جا  
کردم.

وارد کوچه شدم و جلوی آپارتمان زدم رو ترمز.

- پیاده شو بیا تو.



چشم‌هاش و در رو باز کرد.  
- دمت گرم.

با تعجب بهش نگاه کردم.

پیاده شد و با برق خوشحالی توی چشم‌هاش گفت: پیاده  
شو دیگه.

همون‌طور که با حرص بهش نگاه می‌کردم در رو باز  
کردم.

پیاده شدم و ماشین و قفل کردم.

سوئیچ و به سمتش پرت کردم که گرفتش.

- فقط وای به حالت اگه حرف واسم درست بشه.

نزدیک نگهبانی آروم و با اخم گفتم: صدایی ازت  
درنیاد.

دستش و روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و کمی خم شد که  
چشم غره‌ای بهش رفتم و وارد شدم.

با دوی بی‌صدا از نگهبانی و محوطه رد شدیم و وارد  
آپارتمان شدیم.

آروم از پله‌ها بالا اومدیم.

جلوی واحد وایسادم و با کلید بازش کردم.



DONYAIEAMNOE

خواست بره تو که به عقب پرتش کردم که تعجب کرد.  
- اول بذار ببینم عطیه کجاست.

وارد شدم و نگاهم اطراف چرخوندم اما با صداش  
اونم نزدیکم از جا پریدم.

- چرا مثل دزدا وارد شدی؟

با ترس دستم روی قلبم گذاشتم و بهش که درست  
کنارم پشت در بود نگاه کردم.

- بیا برو یه چیز سرت کن، ماهان اینجا است.

با اخم گفت: این وقت شب اینجا چی کار می‌کنه؟

- خوابش میاد نمی‌تونه رانندگی کنه، صبح زود  
می‌ندازیمش بیرون.

یه دفعه صداش بلند شد.

- دارم می‌شنوما.

سریع به سمتش چرخیدم و دستم روی بینیم گذاشتم.  
- هیس.

عطیه که توی اتاق رفت از جلوی در کنار رفتم.  
- بیا تو.

وارد شد که در رو بستم.



کفش هامو درآوردیم.

به جلو رفت که لگد آرومی به پاش زدم.

- کفش.

نفسشو به بیرون فوت کرد و کفش هاشو درآورد.

- برو بشین رو کاناپه تا برم برات بالشت و پتو بیارم.

بی حرف به سمتش رفت.

وارد اتاق شدم که دیدم عطیه روی تخت دراز کشیده و سرش توی گوشیه.

- این وقت شب تو گوشی چی کار می کنی؟

- بیا ببین این مطهره ی لعنتی چیکار کرده!

کنارش نشستم و گوشی و ازش گرفتم.

به عکس هایی که فرستاده بود نگاه کردم.

چندتاش با بچه های همون محله ای که همیشه میره عکس گرفته بودند که از خاکی بودن استاد تعجب کردم.





DONYAIEAMNOE



#پارت 87

همشون کوه کردند؟

بعدیا رو زدم که دیدم تو همون مغازه ی غذاهای محلین.  
خندم گرفت.

- ببین این دیوونه استاد رو کجاها برده!

با حرص گفت: بزن بعدی اگه از حسودی نترکیدی  
بهت جایزه میدم.

بعدی زدم اما با چیزی که دیدم چشم هام تا آخرین حد  
ممکن گرد شدند.

- این... این کنار این مدلینگا چی کار می کنه؟!!



نالید: لعنتی نگاهش کن پیش کیا هم هست... امیر حسین  
نامدار! امیر سام نیازی!... آرش قیصری!... این اون.  
با حرص گفتم: مجبورش می‌کنیم ما رو هم ببره.  
به عکس نگاه کردم.

- کیک کوفتت بشه که بدون ما خوردی.

\*\*\*\*\*

#مطهره

در حالی که یه تاپ و شلوارک پوشیده بودم داشتم مبل  
رو مرتب می‌کردم.  
انگار بمب روش ترکیده!  
با یادآوری دیشب لبخندی روی لبم نشست.  
چقدر خوب بود... بهترین شب توی زندگیم بود.  
همیشه فکر می‌کردم مدالینگا خیلی مغرورند اما دیشب  
فهمیدم بین جمع دوستانه خیلی صمیمی و شوخند.  
با پایین اومدن مهرداد گفتم: صبح بخیر ساعت خواب.  
بهم نگاه کرد.



خواست حرفی بزنه اما ابروهاش بالا پریدند و نگاهش  
سر تا پامو رصد کرد.

- چه عجب بدون اینکه بهت بگم اینا رو پوشیدی!

- خوبه؟

به سمتم اومد.

- عالیه!

بهم که رسید قبل از اینکه اون منو ببوسه من لبمو  
روی لبش گذاشتم که شدید جا خورد.

بوسه‌ی کوتاهی زدم و خواستم جدا بشم اما دستش و  
پشت سرم گذاشت و شروع کرد به بوسیدنم.

دستم و توی موهاش فرو و همراهیش کردم.

دستش که روی بالا تنه‌م نشست با حرص دستش و پس  
زدم و عقب کشیدم.

- همیشه باید دستت هرز بپره!

آروم چشم‌هاشو باز کرد.

کمی خیره نگام کرد و بعد گفت: مال خودمه دلم  
می‌خواد.

چپ چپ بهش نگاه کردم.



چرخوندمش و به جلو هلش دادم.

- برو صبحونه بخور.

به سمت آشپزخونه رفت که منم خم شدم و به کارم ادامه دادم.

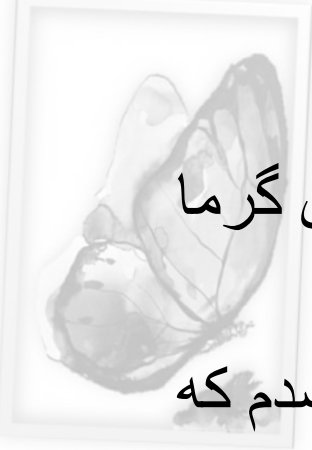
دستمال و برداشتم و مشغول تمیز کردن شیشه‌ی  
میزهای مبل شدم.

#مهرداد

صبحونه می‌خوردم اما نمی‌تونستم نگاه ازش بردارم.  
اون تاپی که پوشیده بود و با خم شدنش دار و ندارش به  
چشمم می‌خورد شدید و سوم می‌کرد که برم و لباسشو  
پاره کنم و بهشون چنگ بزنم.  
اون شلوارک تنگی که پاش بود دیوونم می‌کرد.  
اخمی روی پیشونیم نشست.

چرا دارم به این چیزا فکر می‌کنم؟!  
سریع نگاه ازش گرفتم و به میز چشم دوختم اما یه چیز  
وادارم می‌کرد بازم بهش نگاه کردم.





نمی‌دونستم چرا قلبم کمی تند میزد و شدید احساس گرما می‌کردم.

کلافه یقه‌ی پیرهنم و تکه‌ی دادم اما در آخر بهتر نشدم که کلا لباس و از تنم در آوردم و روی این پرت کردم.

بهش نگاه کردم که دیدم همون‌طور که داره تمیز می‌کنه دستش و توی یقه‌ش برد و لباس زیرش و بالاتر کشید.

یه حس عجیبی داشتم... یه حسی که تا حالا تجربه‌ش و نکردم... نفس‌هام تند شده بودند و تنم گر گرفته بود.

در آخر طاقت نیاوردم و بلند شدم.

به سمتش رفتم که به سمتم چرخید اما بی‌طاقت روی مبل پرتش کردم که با تعجب گفت: چی شده؟

جوابش و ندادم و لبمو محکم روی لبش گذاشتم.

به بالا تنش چنگی زدم که آخ تو گلویی گفت.

با عطش غیر قابل باوری می‌بوسیدمش و خودمم نمی‌دونستم چم شده.

لبمو برداشتم و گردنش و مک زدم.

- آخ... چی‌کار داری می‌کنی مهر داد؟!!



چند ثانیه بعد ازش جدا شدم و نفس زنان بهش نگاه کردم.

نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که با تعجب بهم نگاه کرد.  
نفس‌هام تند شده بودند.

انگشتمو آروم روی لبش کشیدم و تا پایین حرکتش دادم.  
نگاهم که به یقه‌ش خورد بدتر دیوونه شدم.  
آروم با تعجب گفت: مهرباد؟!!

اما جوری بود که انگار نمی‌شنیدم که نمی‌تونستم جواب بدم.

یقه‌شو پایین بردم اما یه دفعه بی‌طاقت کاملاً پاره‌ش کردم و لباس زیرشو پایین کشیدم.  
خواستم سرمو به سمتشون ببرم که سرمو گرفت.  
- یه لحظه به من نگاه کن.

#مطهره

ناباور به مهربادی که حالا چشم‌هایش شدید خمار شده بودند نگاه می‌کردم.



سرشو بالا آورد.

یه دفعه چنگی به بالا تنم زد که آخی گفتم.

نفس زنان گفت: کل تنتو می‌خوام لعنتی.

دستشو که به سمت شلوارکم برد مچش و گرفتم.

- مهرداد تو...

اما یه دفعه شلوارکم و پایین کشید و به رونم چنگی زدم  
که از درد لبم و گزیدم.

نفس زنان گفت: تو داری باهام چی‌کار می‌کنی؟

دستشو بالاتر کشید.

ضربان قلبم حسابی بالاتر رفته بود.

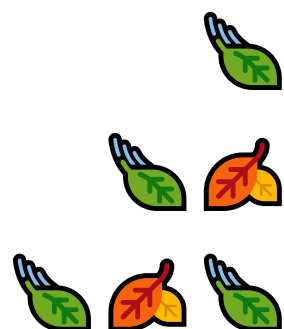
روم خیمه زد و دستشو روی بدنم به حرکت درآورد.

با بهت خیره به چشم‌های خمارش لب زدم: مهرداد تو  
تحریک شدی؟!





DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 88

کم کم ناباوری چشم‌هاشو پر کرد.

- من تحریک شدم؟!!

با همون حالت سری تکون دادم اما چیزی نگذشت که  
خوشحالی وجودمو پر کرد.

محکم بغلش کردم.

- وایی مهر داد تو تحریک شدی، باید به دکترا بگیم.

ولش کردم.

- بلند شو برو به دکترا زنگ بزن.

خواستم به عقب هلش بدم اما روی مبل هلم داد.

معتراضانه گفت: من دارم می‌ترکم تو میگی به دکترا  
زنگ بزن؟!!



سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و لب زد: حالم خرابه  
و قتشه یه فیضی ازت ببرم.

خواستم حرفی بزنم اما شروع کرد به بوسیدن گردنم که  
چشم هام بسته شدند.

دست هامو روی بازوهاش گرفتم.

- برو حموم حالت...

با چنگی که به بالا تنم زد آخی گفتم.

کم کم پایین تر اومد که بی طاقت گفتم: مهرداد...

سرشو بالا آورد و خمار لب زد: میشه حرف نزن  
حس و حالمو نیرونی؟

نمی دونم چرا استرس داشتم.

مگه واسه این روز لحظه شماری نمی کردم؟

لباس زیرمو پایین کشید و باز بالا اومد.

خواست کارشو بکنه که ترسیده به بازوش چنگ زدم  
و گفتم: تو قول دادی که به دختر و نگیم کاری نداشته  
باشی.

کمی نفس زنان نگام کرد.

چشم هاش قرمز شده بودند و این می ترسوندم.



در آخر کمی از روم بلند شد و با اخم گفت: بچرخ.

\*\*\*\*

نفس زنان چشم بسته خودش و روی مبل انداخت و منم و  
روی خودش انداخت.

DONYAIEAMAMNOE

هیچ لذتی واسه من نداشت ولی خب بهش حق میدم که  
واسه بار اول وحشی باشه.

لبشو با زبونش تر کرد و گفت: لعنتی یه چیزی هست  
که ماهان نمی‌تونه دست از این کارش برداره.

خواستم بلند بشم که با دردی که تو بدنم پیچید صورتم  
جمع شد و دستمو روی کمرم گذاشتم.

چشم‌هاشو باز کرد و به لبم چشم دوخت.

- سال‌هاست که منتظر این لحظه بودم، اما هنوز سیر  
نشدم.

قبل از تحلیل حرفش لبشو روی لبم گذاشت و جاشو  
باهام عوض کرد که اخم‌هام درهم رفت.

عمیق بوسیدم و سرشو و گودی گردنم فرو کرد و  
حریصانه بوسیدم جوری که می‌دونستم کبود میشه.

با التماس گفتم: مهر داد دیگه نمی‌تونم، تحمل چهارمین  
بار رو ندارم.



به رونم چنگ زد که لبمو به دندون گرفتم.  
سرشو بالا آورد و گونمو بوسید.

- ولی من هنوز کاملاً خالی نشدم هنوزم می‌خوام پس  
مخالفت نکن.

نالیدم: آخه...

انگشت‌هاشو روی لبم گذاشت.

- هیس، بار اولمه تحمل کن.

با عجز بهش نگاه کردم اما توجهی نکرد و باز  
چرخوندم.

موهامو کنار زد و گردنمو بوسید.

دستش که روی باسنم کشیده شد از درد آخ ارومی گفتم.  
نزدیک گوشم نفس زنان گفت: تحمل کن.  
بعد لاله‌ی گوشمو بوسید.

چشم‌هامو روی هم فشار دادم و لبمو به دندون گرفتم.  
\*\*\*\*\*

دست دور کمرم انداخت و جاشو باهام عوض کرد.  
با حرص به بازوش کوبیدم.



DONYAIEAMAMNOE

- تا چند شب نمی‌ذارم.

موهامو پشت گوشم برد.

- صیغم شدی پس وظیفته.

حسابی بهم برخورد.

نگاه ازش گرفتم و بلند شدم اما بازومو گرفت و بازم  
روی خودش پرتم کرد که گفتم: ولم کن.

- خب حالا قهر نکن.

دلخور گفتم: من و باه\*ر\*ز\*ها اشتباه گرفتی.

سکوت کرد.

خواستم بلند بشم ولی تو بغلش کشیدم که از درد لبمو  
گزیدم.

- معذرت می‌خوام.

روی موهامو بوسید و تکرار کرد: معذرت می‌خوام.

نفس عمیقی کشیدم و چشمهامو بستم.

- درد دارم مهر داد.

صدای نفس عمیقش شنیدم.

بازم روی موهامو بوسید و کمی روی مبل نشست.





بازومو گرفت و بلند کرد.

همین که پامو روی زمین گذاشتم از درد زانو هام خم شدند که سریع زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد.

دست هامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو به سینه اش تکیه دادم.

از پله ها بالا اومد و وارد اتاق شد.

به داخل حمام رفت و آرام روی صندلی سفید نشوندم که از درد چشم هامو روی هم فشار دادم و روی رونم نشستم.

شیر آبو باز کرد تا وان پر بشه.

- آب گرم حالتو بهتر می کنه.

سری تکون دادم.

لب وان نشست و بهم خیره شد که از خجالت سرمو پایین انداختم.

با کمی مکث بلند شد و رو به روم زانو زد.

دست هامو گرفت که بهش نگاه کردم.

- ببخشید که اینقدر اذیتت می کنم.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست.



- ولی ارزش داره چون داری درمان میشی.  
لبخندی زد.

به صندلی دست گذاشت و کمی بلند شد.

لبش و آروم روی لبم گذاشت و بوسه‌ی طولانی زد. DONYAIEMAMNOE

وان پر شد که زیر زانو و گردنم گرفت و بلندم کرد.

خودش توی وان رفت که با تعجب گفت: تو کجا؟!!

شیطون گفت: مگه میشه من نیام؟

با خنده چشم غره‌ای بهش رفتم.

نشست و روی پاش نشوندم که لبم و گزیدم.

- حتما هم باید اونجا بشینم؟

دست‌هاشو دور شکم حلقه کرد.

- چه جایی بهتر از اینجا؟

با آرنج بهش زدم و سعی کردم نخندم.

خندید و به خودش تکیه داد.

گرمای آب و آغوشش ترکیب آرامش بخش خوبی بودند.

چشم‌هامو بستم.



بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌ش از هر لایه‌ی هم  
بهتره.

چشم‌هامو باز کردم و کمی چرخیدم.

چشم‌هاشو بسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود.

لبخندی زدم.

دارم عاشقت میشم؟ یا شایدم شدم!

اما تو چی؟ هستی یا نه؟

دست‌هامو دور گردنش حلقه و سرمو روی قفسه‌ی  
سینه‌ش گذاشتم که از معلق موندن یه دستش معلوم بود  
جا خورده.





چشم‌هامو بستم و با لذت به صدای قلبش گوش دادم.  
چیزی نگذشت که دستش و توی موهام فرو کرد و  
بوسه‌ای زد که لبخندم پر رنگ‌تر شد.

## #محدثه

عطیه نگاهی به ماهانی که یه دستش از کاناپه بیرون  
انداخته بود و روی شکم خوابیده بود و یه دستش زیر  
بالشت بود انداخت و گفت: نمی‌خواد بیدار بشه؟  
خندیدم.

- ولش کن بذار بخوابه، بچم چجوری هم خوابیده!  
لقمه‌مو توی دهنم گذاشتم.

عطیه با تعجب گفت: بچم؟!

اخم کردم.

- خیلو خب تو عم! یه چیز گفتم.

لبخند بدجنسی زد و کمی به سمتم خم شد.



- بگو ببینم، نکنه از این پسره خوشت اومده؟  
یه ابرومو بالا انداختم.

- صبحوننتو بخور تا آش و لاشت نکردم.

DONYAIEAMNOE

سعی کرد نخنده و سری تکون داد.

کشیده گفت: باشه خانم.

چشم غره‌ای بهش رفتم و به خوردنم ادامه دادم.

همین که عطیه توی حموم رفت به سمت ماهان رفتم و  
پایین کانایه نشستم.

آروم موهای روی صورتشو کنار زدم.

- نمی‌دارم هیچ دختری بهت آسیب برسونه، شاید تو خر  
باشی و زود خام بشی اما من که هم جنس‌هامو بهتر  
می‌شناسم.

دستمو روی گونش کشیدم.

- پس نگران نباش، خودم مواظبتم.

با کمی مکث بلند شدم.

خواستم برم اما طاقت نیاوردم، خم شدم و پیشونیشو  
بوسیدم.



چرخیدم و تا خواستم قدمی بردارم مچم گرفته شد و تا  
بخوام بفهمم روی ماهان پرت شدم که هینی کشیدم و  
چشم هامو بستم.

دست هاشو دور کمرم حلقه کرد و با صدای گرفته ای  
گفت: صبح بخیر بد اخلاق، بالا سر من چی کار  
می کردی؟

چشم هامو باز کردم و با اخم گفتم: ولم کن بلند شو  
صبحونه بخور، می دونی ساعت چنده؟

مو هام که از شال بیرون اومده بود و روی صورتش  
ریخته بود رو پشت گوشم برد.

- نه، ساعت چنده؟

- یازده.

خمیازه ای کشید.

- هنوز وقت واسه خوابیدن هست، امروز جمعه ست.

پوفی کشید.

- شب جمعه مونم خراب شد.

منظورشو گرفتم و با حرص مشتی به گونه اش زدم که  
با چشم هام گرد شده دستش و روی گونه اش گذاشت.



DONYAIEAMAMNOE

- چرا میزنی؟

نفس پر حرصی کشیدم.

- ولم کن و دیگه هم رفع زحمت کن.

دستش و برداشت و لبخند شیطونی زد.

- من حالا حالاها اینجام عزیزم.

لپم و کشید.

- مگه می‌تونم تو رو ول کنم برم تو خونه تک و تنها

بشینم؟

اخم‌هام از هم باز شدند اما سعی کردم جدیتمو حفظ کنم.

- خیل‌و‌خب ولم کن.

ولم که نکرد هیچ تازه جای خودش و هم باهام عوض

کرد که با غضب بهش نگاه کردم.

دستش و روی چشم‌هام گذاشت.

- اینجور نگام نکن ترسناک میشی.

دستش و برداشتم و موهایش و تو مشتم گرفتم.

- بلند میشی یا نه؟

ابروهایش و بالا انداختم که با حرص موهایش و کشیدم که

اوفی گفت و با صورت در هم سعی کرد دستمو برداره.



- ول کن دیوونه می سوزه.

با حرص گفتم: از روم بلند میشی یا این موهای  
خوشگل تو بکنم؟

DONYAIE MAMNOE متعجب بهم نگاه کرد که تازه فهمیدم چی زر زدم.

سریع موهاشو ول کردم و جوری که اتفاقی نیوفتاده با  
اخم گفتم: چیزی شده که با تعجب بهم نگاه می کنی؟

به صورتم نزدیک شد و شیطون گفت: به نظرت موهام  
خوشگله؟ دوست داری کلا مال تو باشه و هر روز  
دستتو توش بکشی؟

برخلاف واقعیت گفتم: نخیرم نمی خوام، حالا هم از  
روم بلند شو، ماشاالله کم سنگین نیستی!  
به لبم نزدیک شد.

- می دونی محدثه، دوست دارم تماما مال من باشی.  
شالو از سرم انداخت و سرشو تو موهام فرو کرد و  
عمیق بو کشید.

- دوست دارم وقتی چشممو باز می کنم اولین چیز تو  
رو ببینم.

حرفاش بد دلمو به بازی می گرفت.





سرشو تو گودی گردنم فرو کرد که چشم‌هام بسته شدند.

- دوست دارم تموم تنتو...-

بوسه‌ای به گردنم زد که به بازوش چنگ زدم.

- به نام خودم ثبت کنم.

یه دفعه به خودم اومدم و عصبی از حالم به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم.

- ولم کن.

کمی عقب کشید و به چشم‌هام نگاه کرد.

- چرا ازم فرار می‌کنی؟ چرا پسم می‌زنی؟

عصبی و با دلی پر گفتم: چون یه دختر بازی ماهان، چون نمی‌تونم بهت اعتماد کنم، چون می‌دونم یه روز از من زده میشی و میری دنبال یکی دیگه.

- نه نمیشم.

با تحکم گفتم: میشی.

قاطعانه گفت: نمیشم، یادته که تو مهمونی به آرزوی دروغی چی گفتم؟ گفتم اگه اون دختر قبول کنه دیگه



سمت دختری نمیرم، محدثه تو واسم خیلی ارزش داری.

جوری دلم لرزید که صدای لرزیدنش و خوب شنیدم.

با انگشت شست گونم و نوازش کرد و با نگاه مظلومی گفت: من بهت احتیاج دارم، تو باعث میشی یادم بیوفته که مرد بودن و غیرت یعنی چی، تو باعث میشی یادم بیوفته که به هر کسی همیشه اعتماد کرد.

تنها چیزی که ازم شنید سکوت بود.

احساسم درهم پیچیده شده بود.

با کمی مکث آروم گفتم: نمی‌دونم چی بگم ماهان، بهم فرصت بده بهش فکر کنم.

لبخند کم رنگی زد.

- باشه.

از روم بلند شد که نفس عمیقی کشیدم.

مچمو گرفت و کمکم کرد که بلند بشم.

به آشپزخونه اشاره کردم.

- برو هر چی می‌خواهی بردار.

کمی نگاهم کرد و بعد به سمت آشپزخونه رفت.



کلافه شالمو سرم کردم و وارد اتاق شدم.

\*\*\*\*\*

یه ساعتی می‌شد که رفته ولی نمی‌دونم چرا دلم شور

میزنه، یه جورایی استرس دارم.

به آدرسی که بهم داده نگاه کردم.

DONYAIEAMAMNOE



#پارت 90

گفت اگه خواستم جوابی بهش بدم یا زنگ بزنم و یا برم  
خونش.



عطیه با سینی شربت بیرون اومد و با اخم گفت: حالت  
خوبه؟ مضطرب به نظر میای.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- نمی‌دونم چرا استرس دارم، همش فکر می‌کنم ماهان  
بخاطر مواد خمار میشه و به سحر التماس می‌کنه که  
بهش برسونه.

سینی و روی میز گذاشت و کنارم نشست.  
دستم و گرفت.

- نگران نباش، اون دوباره تو چاه نمیوفته.  
نگران گفتم: اما اون خیره سر کله شقه.  
کوتاه خندید.

- درست مثل مادرا نگرانی.

بازم به آدرس نگاه کردم.

- برم خونش؟

نگاهش نگران شد.

- می‌ترسم بری یه بلایی...

حرفشو قطع کردم.

- تا من نخوام کاری باهام نداره.



نفس عمیقی کشید.

- نمی‌دونم چی بگم، می‌خوای به مطهره زنگ بزنم  
استاد رو یه جوری راضی کنه که برند خونه‌ی ماهان  
بعد تو بری؟

DONYAIEAMAMNOE

کلافه از جام بلند شدم.

- نه، می‌ترسم یه جوری بشه که استاد بفهمه یه بلایی  
سرش اومده.

به سمت اتاق رفتم.

- می‌خوای همراهت بیام؟

وارد اتاق شدم.

- نه خودم میرم.

#ماهان

کلافه روی مبل نشستم و دست‌هامو توی موهام فرو  
کردم.

منی که عادت داشتم یکی روز و دوتا شب اون سیگار  
لعنتی و بکشم الان که نکشیدم شدید ضعف دارم و تموم



اجزای بدنم دارند مجبورم می‌کنند که به سحر زنگ  
بزنم و هر جور شده جورش کنم.  
طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم.

وارد آشپزخانه شدم و یه مسکن برداشتم و با آب  
خورددم.

دست‌هامو به این تکیه دادم و چشم‌هایی که کمی  
می‌سوختند رو بستم.  
لعنت بهت سحر.

عصبی از حالم لیوانو با شدت روی زمین پرت کردم  
که صدای بدی همه جا رو پر کرد.  
چنگی به موهام زدم.

فقط اینبار رو می‌کشم دفعه‌ی بعد تحمل می‌کنم.  
وارد هال شدم و گوشیمو از روی مبل برداشتم.  
بهش زنگ زدم ولی جواب نداد.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و واسش فرستادم "  
می‌دونم که توی اون سیگار لعنتی چیه سحر، پس به  
جای اینکه خودتو قایم کنی بیا و اون سیگار رو واسم  
بیار دیگه تحمل ندارم، هر چه قدرم بخوای بهت میدم  
فقط بیا لعنتی "



گوشی و روی مبل پرت کردم و دو دستم و توی مو هام  
فرو کردم و عصبی به هم ریختمشون.

ببخشم محدثه بار آخرمه.

چیزی نگذشت که با صدای گوشیم سریع برش داشتم.

با دیدن شماره‌ی سحر جواب دادم.

خواستم هزارتا فحش بارش کنم اما یادم افتاد که کارم  
پیشش گیره.

- بلند شو بیا خونم.

- از کجا معلوم که با اون دختره نقشه‌ای نریخته باشی؟

عصبی داد زدم: میگم بلند شو بیا لعنتی، جون تو بدنم  
نیست، نمی‌فهمی؟ تو این بلا رو سرم آوردی پس خودتم  
بیا درست کن.

صدای نفس عمیقش و شنیدم.

- آروم باش، پیام واست میگم چرا اینکار رو کردم.

عصبی گفتم: زود خودتو برسون.

بعدم تماس و قطع کردم و با داد لگدی به میز زدم.

پایین مبل فرود اومدم.



آرنجمو به زانوم تکیه دادم دستمو توی موهام فرو کردم  
و چشم هامو بستم.

لرز توی بدنم افتاده بود و از این حال داشتم دیوونه  
می شدم.

DONYA IEMAMNOE

#محدثه

خواستم از تاکسی پیاده شدم اما با دیدن ماشینی که  
جلوی خونش پیچید اخمی رو پیشونیم نشست.

تو ماشین دقیق شدم که دیدم رانندهش یه دختره که داره  
تلفن جواب میده.

در خونه‌ی ماهان باز شد.

دختره عینک دودیشو که برداشت با شناختنش نفسم بند  
اومد.

همین که به داخل رفت با عصبانیت به کیفم چنگ زدم  
و پیاده شدم.

هردوتونو بیچاره می‌کنم.





کرایه رو حساب کردم و با قدم‌های عصبی به سمت  
خونش رفتم.

خواستم زنگ بزنم ولی پشیمون شدم.

فقط بشین ببین چی کار می‌کنم آقا ماهان.

نگاهی به کوچه انداختم.

خلوت خلوت بود.

در میله‌ای بود و خوراک خودم.

تو بچگی زیاد از اینکارا می‌کردم.

کیفمو دور بدنم انداختم و به میله‌ها دست گذاشتم.

بالاخره زیر نگاه دوربین‌های عزیز بالا اومدم و روی  
دیوار وایسادم.

با دیدن خونش نیشم باز شد.

لعنتی عجب نمایی داره!

با یادآوری دختره و سیگار خونم به جوش اومد که  
سریع به میله‌ها دست گرفتم و پایین پریدم.

دست‌ها و مانتومو تمیز کردم و به سمت خونه دویدم.

با همون سیگار می‌سوزونمت دختره‌ی عوضی.



به یه سمتی که رو به روی استخر بود و کلا شیشه‌ای  
بود رسیدم و در کشویی رو کمی باز کردم، خودمم  
پشت دیوار پنهان شدم.

ماهان و دیدم که سیگار توی دست سحر رو چنگ زد  
که دلم هری ریخت.

خواستم زود خودمو نشون بدم تا نکشه اما با صدای  
سحر و ایسادم.

- دلیلم و گوش بده ماهان.

ماهان سیگار رو با فندک روشن کرد و اولین پکی که  
کشید مساوی شد با چنگ زدنش به قلبم.  
به سردی گفت: حرفتو بگو.

- ببین، من تو رو دوست دارم ماهان.  
دست‌هامو مشت کردم.

ماهان پوزخندی زد و سیگار رو بالا گرفت.

- اینجوری دوستم داری؟

سحر رو به روش رفت و دو طرف صورتش و گرفت.  
از عصبانیت داشتم خفه می‌شدم.



- تنها راهی که به ذهنم می‌رسید تا آگه ولم کردی بازم  
پیشم برگردی همین بود.

ماهان دست‌هاشو پس زد و یه پک دیگه کشید.

سحر: ببین، هروقت بخوای من هستم، یه ذره هم  
نمی‌ذارم اذیت بشی.



#پارت 91

مشتمو آروم چندبار به دیوار کوبیدم، چشم‌هامو بستم و  
نفس عمیقی کشیدم تا به سرم نزنه و برم یه بلایی سر  
دختره بیارم.



بازم نفس عمیقی کشیدم اما با حرفی که زد دیوونگی  
شدید به سرم زد.

- من عاشقتم ماهان.

با چشم‌هام به خون نشسته در رو کامل باز کردم و  
وارد شدم که هردوشون از جا پریدند و سریع به طرفم  
چرخیدند.

ماهان سریع سیگار رو پشت سرش پنهان کرد و دختره  
پوزخندی زد.

- دزدکی وارد میشی؟

کیفمو به شدت روی زمین پرت کردم و به طرفش  
رفتم.

ماهان: مح...

انگشت اشارمو به طرفش گرفتم و با خشن‌ترین  
صدایی که از خودم می‌شناختم گفتم: تو خفه شو بعدا  
واسه تو هم دارم.

به سمت دختره رفتم اما واسه شاخ بازی دست به سینه  
خونسرد بهم نگاه کرد.

مطمئناً اگه ببر پر خشم درونمو می‌شناخت پا به فرار  
می‌داشت نه اینکه وایسه.



بهش که رسیدم سیلی به شدت محکمی و به صورتش  
زدم که از شدتش روی زمین پرت شد و صدایش توی  
خونه پیچید.

چشم‌هایش و روی هم فشار داد و با کمک دستش نیم خیز  
شد.

از عصبانیت نفس نفس می‌زدم.

خون گوشه‌ی لبش و پاک کرد و خشن بهم نگاه کرد.  
- دختره هر... -

قبل از اینکه کلمه‌ش و کامل کنه لگدی به پهلوش زدم که  
با داد روی زمین پرت شد.

انگشت اشارمو به طرفش گرفتم.

- او او... تند نرو دختر جون.

خواست بلند بشه اما روش نشستم و شالش و همراه با  
موهایش گرفتم که مشتش و به دستم زد و داد زد:  
عوضی ول کن.

نزدیک گوشش با عصبانیت گفت: یه بار دیگه دور و  
ور ماهان ببینمت خونت گردن خودته \*ه\*ر\*ز\*ه.

همون‌طور که تقلا می‌کرد گفت: قسم می‌خورم خودم  
می‌کشم.



موهاشو بیشتر کشیدم که جیغی کشید.

از روش بلند شدم و کفشم روی دستش گذاشتم که چشم‌هاشو روی هم فشار داد.

- حالا هم برو و دیگه هم اینورا پیدات نشه.

بعد لگدی به دستش زد که بایه آخر روی زمین افتاد.

وقتی دیدم کاری نمی‌کنه داد زدم: نشنیدی؟

سرشو بالا آورد و نفس زنان با نفرت بهم نگاه کرد.

- باز به هم می‌رسیم.

پوزخندی کنج لبم نشست.

بلند شد و شالشو درست روی سرش انداخت، به کیفش چنگ زد و با قدم‌های تند از خونه بیرون رفت.

همون نگاهمو به ماهان انداختم که دیدم بهت زده و قفل کرده بهم نگاه می‌کنه.

به سمتش رفتم.

دستمو بالا بردم تا یکی بخوابونم توی صورتش اما از نگاهش دلم رحم اومد.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و دستمو پایین انداختم.



سیگار رو از دستش که پشت سرش بود چنگ زدم و  
نفس زنان با عصبانیت بهش نگاه کردم.

خواست حرفی بزنه اما با تموم حرصی که ازش داشتم  
سیگار رو روی سینه‌ی ورزیده‌ش که حالا با باز بودن  
دکمه‌هاش به چشمم می‌خورد خاموش کردم که فقط  
چشم‌هاش و روی هم فشار داد و سکوت کرد.  
بغضم به عصبانیتم اضافه شد.

سیگار رو انداختم و با چشم‌های پر از اشک یقه‌ش و  
گرفتم.

- من به توی لعنتی اعتماد کردم.

دست‌هامو توی دستش گرفتم و با بغض گفتم: نتونستم  
تحمل کنم.

با بغض گفتم: خب به من زنگ می‌زدی احمق.

چشم‌های پر از اشکش و باز کرد.

با بغض لب زد: معذرت می‌خوام.

اشک بیشتری چشم‌هامو پر کرد.

- وقتی میگم بهت احتیاج دارم باور کن که دارم، تو  
نباشی من سستم محدثه.



یقه‌ش و بیشتر تو مشت گرفتم.

یه قطره اشک که روی گونه‌ش سر خورد وجودم و  
آتیش زد.

دیگه طاقت نیاوردم، با بغض دست‌هامو دور گردنش  
حلقه و بغلش کردم که چند ثانیه بعد دست‌هاش دورم  
حلقه شد و محکم بغلم کرد.

#سحر

از توی آینه دستی به زخم کنار لبم کشیدم که از سوزش  
صورتم جمع شد.

دختره‌ی وحشی... فقط ببین باهات چی کار می‌کنم.  
با پیچیده شدن صدای لادن توی گوشم آینه رو روی  
صندلی کنارم پرت کردم.

- بله؟

عصبی گفتم: همین الان یه نقشه می‌ریزی که یه بلایی  
سر دختره بیاری یا اینکه خودم دست به کار بشم؟  
جدی گفت: چته؟



نفس عصبی کشیدم.

- طبق حدسمون ماهان نتونست تحمل کنه و بهم زنگ زد، رفتم خونش، همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت تا وقتی که اون دختره پیداش شد و گند زد به همه چیز، تازه وحشی تا تونست داغونم کرد.

صدای خنده‌ش بلند شد.

- از اون دختره کتک خوردی؟

غریدم: لادن!

خندون گفت: جوش نیار، یه فکری می‌کنم.

بلند گفتم: یه فکری می‌کنم واسه من جواب نشد، همین امروز یه گوش مالی حسابی بهش میدی یا خودم...

جدی گفت: صداتو بیار پایین، وقتی گفتم یه فکری می‌کنم بگو باشه، می‌دونم با اون دختره چی کار کنم.

بعدم تماس و قطع کرد که گوشی و کنارم پرت کردم.

با عصبانیت روی فرمون زدم.

لعنتی!

#لادن



DONYAIEAMNOE

گوشی و روی مبل پرت کردم.

نیما به صندلیش تکیه داد.

- فکری توی سرت داری؟

لب میز نشستم و لبمو با زبونم تر کردم.

- دختره داره موی دماغمون میشه.

ناخونشو به ته ریشش کشید.

- آدامون گفتند دختره با یکی از کارمندای شرکت

مهر داد زندگی می‌کنه؟

سری تکون دادم.

تکیه‌شو از صندلی گرفت و دست‌هاشو روی میز گذاشت.

- باید یه جوری به اون دختره نزدیک بشی.

خندیدم.

- شوخی می‌کنی؟

- نه کاملاً جدیم.

اخم کردم.



DONYAIEAMNOE

- عمرا! از ش خوشم نمیاد.



#ادامه‌ی پارت 91

- ببین اگه اون دختره دوست اون دختره‌ست، و اون دختره یه جورایی با ماهان ارتباط داره پس اون دختره هم به ماهان و مهر داد ربط داره.  
پوفی کشیدم.

- کل جمله‌ت که شد اون دختره!

خندید و چشمکی زد.

- قبول کن.



مکت کردم و گفتم: درموردش فکر می‌کنم... حالا با  
دختره چی کار کنیم؟ این سحر دیوونه‌ست.

- آدم می‌فرستم یه کم بترسوننش، تو نگران اون نباش،  
تمرکزتو بذار که چجوری به دختره نزدیک بشی.

سری تکنون دادم.

- باشه.

به سمت در رفتم.

- تو هم به اون طرحی که از شرکت مهرداد کش رفتم  
نگاهی بنداز ببین می‌تونی ایده‌ی بهتری بدی.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد



#پارت 92

#محدثه

سرش روی پام بود و ده دقیقه‌ای میشد که خواب رفته.  
با اینکه خواب رفته بود اما دست از کشیدن دستم توی  
موهایش برنمی‌داشتم، یه احساس خاص و خوبی داشت.  
اونقدر ضعف داشت که پیشنهاد دادم قرص آرام بخش  
بخوره.

خونه غرق سکوت بود و تنها صدای نفس‌های من و  
اون به گوش می‌رسید.  
با صدای گوشیم از آرامش افکار بیرون کشیده شدم و  
چشم‌هامو باز کردم.  
گوشیمو از جیبم بیرون آورد و چندبار پلک زدم تا دیدم  
نرمال شد.  
شماره ناشناسه.  
صدامو صاف کردم و جواب دادم.  
- الو؟  
صدای یه زن پیچید.



- سلام، محدثه خانم؟

- خودم هستم، بفرمائید.

- عطیه خانم حالشون بد شد مجبور شدیم با آمبولانس تماس بگیریم.

DONYAIEAMAMNOE

سریع تکیه‌مو از مبل گرفتم و نگران گفتم: خب الان کجاست؟

با آرامش گفت: اصلا نگران نباشید، نیاز به بیمارستانم نبود، الان توی خونه من پیششونم، میشه بیاین؟ آخه من مجبورم برم.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

- تا چند دقیقه دیگه خودمو می‌رسونم.

- ممنون.

بدون خداحافظی قطع کرد که ابرو هام بالا پریدند.

دستی توی صورتم کشیدم و به بیرون نگاه کردم.

شب شده بود.

آروم سر ماهان و بلند کردم و بلند شدم.

کوسن و زیر سرش گذاشتم و با کمی مکث گونه‌شو بوسیدم.



- بر می‌گردم.

از همین‌جا واسه گوشیش فرستادم " بهم زنگ زدند  
گفتند عطیه حالش خوب نیست، کسی هم پیشش نیست،  
مجبور شدم برم، اگه دیدی حالت بده حتما بهم زنگ  
بزن زود خودمو می‌رسونم"

\*\*\*\*\*

با قدم‌های تند وارد کوچه شدم و کیف پولمو توی کیفم  
گذاشتم.

به آپارتمان که رسیدم با صدای یه مرد بهش نگاه کردم.

- خانم؟

با اخم ریزی گفتم: بله؟

- محدثه خانم؟

اخم عمیق‌تر شد.

- بله.

نگاهی به سر کوچه کرد.

- باید باهاتون صحبت کنم، درمورد دوستتون.

با اضطراب به سمتش رفتم.

- کدومشون؟



- بیاین میگم.

پشت یه بوته‌ی پر گل بلند وایساد.

- بگید.

یه دفعه گرفتم و محکم به دیوار کوبیدم که از درد  
صورتم جمع شد.

خواستم داد بزنم اما دستش روی دهنم گذاشت که دلم  
هری ریخت.

نزدیک صورتم گفتم: یا گورتو از زندگی ماهان گم  
می‌کنی یا همین‌جا کارتو یک سره می‌کنم.

درحالی که ترس داشتم عصبی به طور نامفهوم گفتم:  
ولش کنم که شماها هر بلایی می‌خوااین سرش بیارید؟  
فکمو گرفت.

- می‌خوای جسور بازی دراری؟

ضربان قلبم روی هزار رفته بود اما با این وجود  
نمی‌تونستم غدبازیمو کنار بذارم.

- شما یه مشت عوضی این، قسم می‌خورم سر  
دسته‌تون و پیدا...





با وایسادن یه مرد دیگه پشت سرش اینبار ترس نگاهمو  
پر کرد.

- پس یه خورده باید ادب بشی.

وجودم لرزید.

- نه؟

اون یکی مرد با لبخند چندی گفتند: البته.

تا بخوام داد بزنم روی زمین پرتم کرد که از درد  
چشمهامو روی هم فشار دادم.

با لگدی که به پهلوم خورد نفسم رفت و آخی گفتم.

یه دفعه شالو از سرم کنند و گرفتتم که شروع کردم  
به تقلا کردن.

- عوضیا...

اما با بسته شدن دهنم با شالم حرفم نصفه موند و بغض  
به گلوم چنگ زد.

#مطهره



خواست وارد کوچه بشه که گفتم: همین جا وایسا، خودم  
میرم.

- فکر کردی تو این تاریکی اینجا ولت می‌کنم؟  
وارد شد که گفتم: فقط بخاطر خودت گفتم، کوچه  
چاله...

تو همین لحظه تو یه چاله رفت و بیرون اومد که گفتم:  
منظورم همین بود.

خندید و کوتاه بهم نگاه کرد.

جلوی آپارتمان نگه داشت.

- درس خوندنتون تموم شد بهم زنگ بزن.

کیفمو برداشت.

- باشه.

خم شد و گونمو بوسید که لبخندی روی لبم نشست.

در رو باز کردم و پیاده شدم.

در رو بستم و دستمو براش تکون دادم که با لبخند  
دستشو بالا برد.

به سمت نگهبانی رفتم که دور زد و رفت.



خواستم پامو توی محوطه بذارم اما با صدای نامفهومی  
که شنیدم از حرکت ایستادم و با اخم نگاهی به اطراف  
انداختم.

یه کم از محوطه دور شدم و نگاهی به کوچه انداختم.

با دیدن یه چیز کوچیکی وسط کوچه با احتیاط به  
سمتش رفتم.

یه خورده استرسم گرفته بود.

خم شدم که دیدم یه گیره‌ی سر.

چقدر آشناست؟

با یادآوری محدثه ترس تموم وجودمو پر کرد و سریع  
بلند شدم.

نگاهمو اطراف چرخوندم و با ترس گفتم: محدثه؟

از آپارتمان بیشتر دور شدم و داد زدم: محدثه؟

دستم رو قلبم گذاشتم و دور خودم چرخیدم.

با دست‌های لرزون گوشیمو از جیبم بیرون آوردم تا به

مهرداد زنگ بزنم اما با صدای ناله‌ای به سمتی رفتم.

ضربان قلبم روی هزار میزد.



پشت بوته اومدم اما با چیزی که دیدم پاهام سست شدند  
و همونجا روی زمین افتادم.

بغض گلومو فشرد اما سریع شکسته شد و اشک هام  
پایین اومدند.

DONYAIEAMAMNOE

با گریه به سمتش رفتم و صورت غرق در خونشه توی  
دست هام گرفت.

- محدثه؟

لب خشک شدشو با زبونش تر کرد و با صدای  
خش دار و بی جونی لب زد: پیداش می کنم.

با گریه گفتم: کی این بلا رو سرت آورده؟

به دیوار دست گذاشت تا بلند بشه اما با یه آخ افتاد که  
سریع گرفتمش.

درحالی که اشک دیدمو تار کرده بود دستشو دور  
گردنم انداختم و به سمت آپارتمان بردمش.

فعلا این چیزا مهم نبود، مهم این بود که برسونمش  
بیمارستان.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 93

گوشیمو از جیبم درآوردم و با دست لرزون شماره‌ی  
آمبولانسو گرفتم.

بعد از اینکه آدرسو گفتم گوشیمو توی جیبم گذاشتم و  
درحالی که دستم درد گرفته بود کنار نگهبانی فرود  
اومدم که آقای احمدی با دو از نگهبانی بیرون اومد و  
تند گفت: چی شده خانم حیدری؟

سر محدثه رو بغل کردم و با گریه گفتم: نمی‌دونم کی  
زدتش.

با ترس گفت: پس برم به آمبولانس زنگ بزنم.  
- نه نمی‌خواد زدم.



DONYAIEAMAMNOE

- پس برم آب قند بیارم.

سریع وارد نگهبانی شد.

همون طور که صورتم خیس از اشک بود شمارهی عطیه رو گرفتم.

با چهار بوق برداشت.

- الو؟

با گریه گفتم: بیا نگهبانی و ببین چه بلایی سر محدثه آوردن.

با ترس گفت: چی شده؟

بغضم بزرگتر شد.

- بیا می فهمی.

تند گفت: باشه باشه الان میام.

گوشی و توی جیبم گذاشتم و با بغض و عصبانیت گفتم: بگو کار کیه تا دمار از روزگارش دربیارم.

چشم هاش هی روی هم میفتادند اما با این وجود لب باز کرد: باید.... برم... پیش... ماهان.

با گریه و عصبانیت گفتم: چی داری میگی؟

پیرهنمو تو مشتش گرفت و سرفه ای کرد.



- به استاد... زنگ... بزن بره... پیش ماهان.

- آخه چی شده؟

مشت بی جونشو به سینم کوبید.

- زنگ... بزن.

دستم و روی صورتم کشیدم که حسابی خیس شد.

- باشه.

گوشیم و بیرون آوردم و به مهرداد زنگ زدم.

با شنیدن صداش بغضم بزرگتر شد.

- به این زودی تموم شد؟

درحالی چونم از بغض می لرزید گفتم: مهرداد؟

صداش نگران شد.

- چی شده مطهره؟ چرا صدات می لرزه؟

با گریه گفتم: نمی دونم کیا محدثه رو در حد مرگ زدند،

بهم میگه بهت بگم زود بری پیش ماهان.

با ترس گفتم: چی؟ چیشده؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم.

- نمی دونم، اما برو پیش برادرت.



یه دفعه صدای پر ترس عطیه بلند شد.

- یا خدا!

بهش نگاه کردم.

با دو رو به رومون نشست.

- پیام اونجا؟

- نه برو پیش برادرت، نمی‌دونم محدثه چی می‌دونه.

با عجله گفت: باشه باشه الان میرم، زنگ آمبولانس زدی؟

- آره.

آقای احمدی بیرون اومد و لیوان و به عطیه‌ای که گریه می‌کرد و سعی داشت با چادرش خون‌های روی صورت و دست محدثه رو پاک کنه داد.

- اگه خبری شد بهم زنگ بزن، باشه مطهره؟

با صدای لرزون گفتم: باشه.

با لحن خاصی گفت: گریه نکن، لطفا... می‌فهمیم چی شده.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه.

- سعیمو می‌کنم.



\*\*\*\*\*

ماهان با چشم‌های پر از اشک به سمت تخت اومد.

- چی شده؟ چرا اینطوریه؟

همون‌طور که لب تخت نشسته بودم و گوشیمو توی دستم می‌چرخوندم گفتم: وقتی داشت از خونت بیرون میومد چی بهت گفت؟

همون‌طور که به محدثه نگاه می‌کرد گفت: من خواب بودم، وقتی بیدار شدم دیدم واسم فرستاده "بهم زنگ زدند گفتند عطیه حالش خوب نیست، کسی هم پیشش نیست، مجبور شدم برم"

به عطیه نگاه کردیم.

با اخم گفت: منکه چیزیم نبود.

مهرداد با اخم دستی به لبش کشید.

- شاید یکی از عمد می‌خواسته اونجا بکشونتش.

عطیه: کی بوده که حتی شماره تلفنشم داشته؟

با فکری که به ذهنم رسید به ماهان که هنوزم خیره‌ی محدثه بود نگاه کردم.

انگار سنگین نگاهمو حس کرد که سرشو بالا آورد.



با اخم گفتم: محدثه چرا او مد پیشت؟  
نگاهی به مهرداد و بعد به من انداخت.  
- همین طوری.

DONYA IEMAMNOE

پوزخندی زدم و به عطیه نگاه کردم.  
- چرا رفت؟

اونم به مهرداد بعد به من نگاه کرد.  
تا خواست حرفی بزنه مهرداد با اخم گفت: چرا به من  
نگاه می‌کنید؟  
به ماهان نگاه کردم.

- قضیه خیلی داره جدی میشه، بهتره به مهرداد بگی.  
استرس نگاهشو پر کرد.  
- نه لازم نیست.

مهرداد با اخم به سمتش رفت.  
- چی شده؟ چی کار کردی؟  
ماهان سرشو پایین انداخت.  
- چیزه داداش من...



عطیه از جاش بلند شد و معلوم بود می‌خواه بگه تا  
حرصش خالی بشه.

چشم و ابرو واسش رفتم که با اخم گفت: بگم دلم خنک  
میشه، شاید محدثه بخاطر اونه که اینجا افتاده.

DONYA IEMAMNOE

مهرداد سردرگم بهمون نگاه کرد.

ماهان سر به زیر با غم گفت: اگه می‌دونستم این بلا  
سرش میاد نمی‌داشتم بهم نزدیک بشه.

اخم‌های مهرداد درهم رفت و تا خواست حرفی بزنه  
عطیه تیر خلاصی زد.

- بدون اینکه بفهمه دوست دختر عوضیش سیگاری  
بهش می‌داده که ترکیبی از هروئین بوده و الانم ایشون  
فکر کنم معتاد شده.

اخم‌های مهرداد از هم باز شدند و بهت زده به ماهان  
نگاه کرد.

استرس از نگاه ماهان می‌بارید... خودمم دست کمی از  
اون نداشتم.

کم کم باز اخم‌هاش درهم رفت و غرید: چی می‌گه  
ماهان؟ تو چه غلطی کردی؟

چنان صورتش رو به کبودی رفت که منم ترسیدم.



هل گفـت: بخدا... بخدا نمی‌دونستم مهر داد.

به سمتش رفتم و تا خواست سیلی بهش بزنه سریع  
جلوش پریدم.

- نزنش.

DONYAIEAMAMNOE

غریـد: برو کنار تا می‌خوره بزنم این احمقو، آخه به  
تو...

به سمتش رفت که سعی کردم عقب نگهش دارم.

- مهر داد آروم باش.

با چشم‌های به خون نشسته به ماهان نگاه کرد.

- بیا برو آزمایش بده تا ببینم چه خاکی تو سرت بریزم،  
یالا.

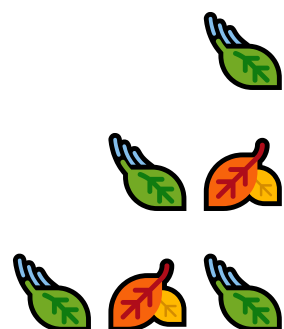
ماهان با التماس گفت: به بابا نگو.

مهر داد چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار  
داد.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 94

باز به سمتش هجوم آورد که اینبار دست‌هامو دور  
کمرش حلقه و بغلش کردم.  
- بخاطر من زنش.

صدای نفس عصبی عمیقش و شنیدم.  
دستش و پشت سرم گذاشت و سرمو به سینه‌ش چسبوند  
که لبخند محوی از شنیدن صدای قلبش روی لبم نشست.  
- بیا برو آزمایش بده، دکتر کریمی اینجا هم هست برو  
بهش بگو ازت آزمایش بگیره.  
با صدای آرومی گفت: چشم.  
بعد از کنارمون رد شد.  
دست زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد.  
- گرسنته؟



سری تکنون دادم.

از خودش جدام کرد و بوسه‌ای به گونم زد و رفت که با  
لبخند بدرقه‌اش کردم.

با یادآوری عطیه لبخندم جمع شد و لبم و گزیدم.

آروم آروم بهش نگاه کردم که دیدم دست به سینه با  
لبخند معناداری بهم نگاه می‌کنه.

اخم ریزی کردم.

- چیه؟

به سمتم اومد.

یه دفعه دست روی شونم کوبید.

- خب مطهره جون، بگو ببینم، عروسی افتادم؟

چپ چپ بهش نگاه کردم و دستش و انداختم.

- بیا برو تا داغونت نکردم که مثل محدثه اینجا بیفتی.

ایشی گفت و با یه پس سری زدن کنار محدثه نشست که  
با اخم نگاهش کردم.

دست محدثه رو گرفت و نالید: ببین چه بلایی سر

آبجیمون آوردند!

اونور تخت نشستم.



- نگران نباش، حالا که اینکار رو کردند باید واسه خودشون قبر بکنند، چون قراره ما دم و دستگاشون و چی؟!...

بهم نگاه کرد و گفت: مختل کنیم.

بشکنی زد.

- درسته.

\*\*\*\*\*

پرونده‌هایی که خانم عسکری بهم داده بود رو روی میزش گذاشتم.

دستش و توی موهایش فرو کرده بود و معلوم بود کلافه‌ست.

به سمتش رفتم و دستمو روی کمرش گذاشتم.

- خوبی؟

صاف نشست و دو دستش و توی صورتش کشید.

- نمی‌دونم.

- بلند شو سر و وضعتو درست کن باید طرحو ببری.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

در کمدشو با کلید باز کرد و طرحو برداشت.



DONYAIEAMNOE

به سمتم گرفت.

- تو به نمایندگی من برو.

با تعجب گفتم: چی؟!

طرح و تگون داد که ازش گرفتم.

- آخه...

- همین که گفتم، امروز اصلا حواسم جمع نیست، باید

ماهان و ببرم کمپ، تازه پیش دکتر خودمم باید برم.

با غم نگاهش کردم.

- نگران ماهان نباش، اون از پیشش برمیاد.

نفس عمیقی کشیدم.

- تقصیر منه، باید از همون اول جلوی اینکاراش و

می‌گرفتم.

لبخندی زدم و دستمو کنار صورتش گذاشتم.

- تقصیر تو نیست، باعث و بانیش و پیدا می‌کنیم.

دستم و گرفت و بوسه‌ای به کف دستم زد که لبخندم

پررنگ‌تر شد.

از جاش بلند شد و دستمو ول کرد.





کتش و برداشت و به سمت در رفت که پشت سرش  
رفتم.

\*\*\*\*\*

به سمت راهرویی که باید می رفتیم و روی صندلی ها  
می نشستیم قدم برداشتم.

وای خیلی استرس دارم، خداکنه طرحمون امتیاز  
بیشتری بیاره.

رو به عسکری گفتم: شما برید بشینید من میرم  
دستشویی.

سری تگون داد که طرح و بهش دادم و به سمت جایی  
که به WC راهنمایی می کرد راهمو کج کردم.

خواستم در دستشویی رو باز کنم اما زودتر باز شد اما  
با دیدن یه مرد با ابروهای بالا رفته به تابلوی بالاش  
نگاه کردم.

با تعجب گفتم: اینجا دستشویی زنونه ست!

ابروهاش بالا پریدند و نگاهی به تابلو کرد که زد زیر  
خنده و دستی توی موهاش کشید.

- نگاه نکردم.

خندم گرفت و از جلوی در کنار رفتم.



DONYAIEAMNOE

باز خندید و بیرون اومد.

همین که رفت خواستم وارد بشم اما با صداش بهش نگاه کردم.

- خانم؟

- بله؟

- واسه ارائه‌ی طرح اومدید؟

- بله، چطور؟

دستی به ته ریشش کشید.

لعنتی خداییش خیلی جذابه‌ها.

اهم، استغفرالله!

- کدوم شرکت؟

- ایده سازان پایتخت.

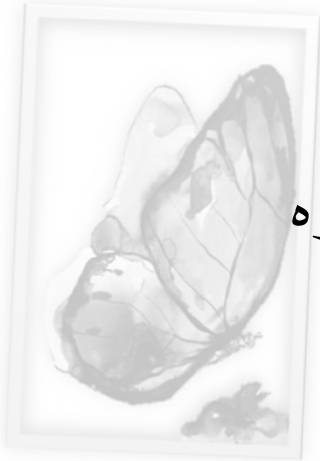
ابروهاشو بالا داد و لبخند کجی زد.

- اوه! پس مهرداد اومده!

اخم ریزی کردم.

- شما چی؟

خندید و چرخید که تعجب کردم.



همون طور که می رفت گفت: همون کسی که قراره  
ببره.

اخم هام به هم گره خوردند.

\*\*\*\*\*

DONYAIEAMAMNOE

از استرس نمی تونستم بشینم و مدام راه می رفتم.

در اتاق که باز شد عسکری و سه تا مردی که  
همراهمون بودند هم بلند شد.

با کسی که بیرون اومد ابرو هام بالا پریدند.

اینکه همون مرده ست!

کار من داشم بیرون اومدند و با پوز خند نگاهی به اون  
چهارتا انداختند که متقابلا اون چهارتا هم پوز خند زدند.  
تعجب کردم.

وا! اینا چه پدر کشتگی ای باهم دارند؟

رو به روم و ایساد و به سر تا پام نگاهی انداخت که اخم  
کردم.

- مهرداد از ترس باخت نیومده کارمندشو فرستاده؟

با اخم گفتم: درست حرف بزنید.

بهم نگاه کرد و لبخند محوی زد.



DONYAIEAMAMNOE

- پس من و نمی‌شناسی، یه تازه واردی!

انگشت شستشو به لبش کشید و متفکر گفت: احيانا تو  
مطهره نیستی؟

شدید تعجب کردم.

- شما کی هستید؟

خندید.

- پس تویی!... خوشم میاد ازت، مخصوصا از اون  
دوست جسورت.

اخم کردم.

تا خواستم حرف بزنم از رو به روم رد شد و رفت که  
با اخم‌های درهم به رفتنش نگاه کردم.

- این کی بود؟

عسکری: همون نیمای طرح دزد عوضی.

پوزخندی رو لبم نشست.

- پس اونه!

به سمت اتاق رفتم.

چقدر از خودراضیه!

نه به خندیدنش و نه به نیشخند زدنش!



اما منظورش از دوستم کدومشون بود؟ اصلا ما رو از  
کجا می شناسه؟!

\*\*\*\*\*

با عصبانیت جلوی یه شرکت زد رو ترمز که با تعجب  
گفتم: اینجا کجاست؟

غرید: یعنی اون نیما رو می کشم.



#پارت 95

خواست پیاده بشه که با ترس سریع مچشو گرفتم.

- مهرباد دیوونه نشو!



به صورتم نزدیک شد و عصبی لب زد: نمی‌دونی که  
من دیوونم عزیزم؟

اینو گفت و مچشو به شدت آزاد کرد و پیاده شد که داد  
زدم: مهر داد؟

DONYAIEAMNOE

با قدم‌های تند به سمت شرکت رفت که با ترس هل  
کرده سوئیچو برداشتم و پیاده شدم.

در رو قفل کردم و تا تونستم تند دویدم.

وارد شرکت شدم که دیدم نگهبان و پرت کرد و زیر  
نگاه همه از پله‌هایی که وسط شرکت بودند بالا رفت.

داد زد: نیمای عوضی دزد، حسابتو کف دستت  
می‌ذارم، از من دزدی می‌کنی؟

روی پله‌ها قدم برداشتم که پشت سرم نگهبان‌ها هم  
اومدند.

نفس زنان گفتم: مهر داد وایسا.

همه‌ی کارمندا بلند شدند و با تعجب بهش نگاه کردند.

نیما از یه اتاقی که دیوارهاش تماما شیشه‌ای بودند  
بیرون اومد و دست به جیب گفت: چیه؟! شرکتو  
گذاشتی رو سرت؟!!

نفس کم آوردم که وایسادم و به ستون دست گذاشتم.



نگهبان‌ها از کنارم رد شدند.

به سمتش هجوم برد که داد زدم: مهرداد!

اما قبل از اینکه بهش برسه نگهبان‌ها گرفتنش که تقلا کرد و داد زد: ولم کنید.

نیم‌ا خندید.

- داری می‌سوزی که هی می‌بازی نه؟

غریب: شماها اینقدر بی‌عرضه‌اید که از طرح‌های دیگه دزدی می‌کنید؟

یکی از کارمندا گفت: حرف دهنتو بفهم، چرا بی‌عرضگی کارمندای خودتو به ما می‌چسبونی؟  
مهرداد چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

این حالتش و خوب می‌شناسم، یه دفعه‌ای حمله می‌کنه.  
با دو به سمتش رفتم.

یه دفعه هر دوی نگهبان‌ها رو به شدت پس زد و به سمت نیم‌ا هجوم برد که سریع وسطشون وایسام.

- ول کن بیا بریم.

صدای نیم‌ا رو شنیدم.



- او، تو هم که اینجایی! می‌دونستم یه ربطی به هم دارید، خوشحالم که اینقدر باهوشم.

قبل از اینکه مهر داد حرفی بزنه گفتم: تو احمق‌ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم.

به سمتش چرخیدم که دیدم ابروهاش و بالا انداخته.

پوزخندی زدم و به سمتش رفتم.

- یه احمق که خودش به خودش اعتماد نداره که نمی‌تونه بدون نگاه کردن به طرح‌های بقیه یه ایده بده! نگاهش جدی شد.

- حرفتو مزه مزه کن بد بزن خوشگله، اینجا شرکت منه.

مهر داد: مطه...

دستم و بالا بردم.

رو به روش و ایسادم.

- دلم واست می‌سوزه.

عصبی انگشت اشاره‌ش و سمتم گرفت.

- بفهم...





- ببین چی میگم، یه بار دیگه فقط میخوام اون  
جاسوس کوچولوت طرحی برات بیاره اونوقت میدونم  
باهاش چی کار کنم.

به صورتش نزدیک شدم و برخلاف واقعیت آروم لب  
زدم: من میدونم جاسوست کیه.  
شدید جا خورد.

نیشخندی زدم.

- پس حواست به کارهات باشه جناب شاهرخ.  
پوزخندی زد و با تردید گفت: داری بلوف میزنی! اگه  
راست میگی کیه؟  
آروم خندیدم.

- خودت بهتر میدونی، فکر نکنم نیاز باشه که من  
بهت بگم... پس، اگه یه بار دیگه دست از پا خطا کنه  
اول توسط من یه کم اذیت میشه و بعد تحویل پلیس  
میدمش، اوکی؟

حرص نگاهشو پر کرده بود.

با همون لبخند مرموز روی لبم عقب عقب رفتم.  
- پس قبل هر کاری به عاقبتش فکر کن.



چرخیدم که دیدم مهرداد بدجور خشکش زده.  
بدبخت حق داره.

تا حالا منو اینجوری ندیده.

ولی خداییش دمم گرم، عجب بازیگر خوبیم!  
بازوی مهرداد رو گرفتم و چرخوندمش.  
- بریم.

بی حرف همراهم اومد.

همین که توی ماشین نشستیم زدم زیر خنده.  
دلمو گرفتم و خم شدم.

با خنده گفتم: وایی خدا، قیافهش و دیدی؟

با تعجب گفت: مطمئنی خوبی؟! تو اومدی منو آروم  
کنی اونوقت خودت اونجوری...  
تکونم داد.

- مطهره؟

با خنده نگاهش کردم.

- چیه؟

دستی به ته ریشش کشید.



DONYA IEMAMNOE

- یه چیز دیگه به جای نوشابه خوردی؟

با ته مونده‌ی خندم خم شدم و دو طرف صورتشو  
گرفت و لبشو محکم بوسیدم.

فقط خشک زده نگاهم کرد.

دستی به مقنعه‌م کشیدم و به خیابون اشاره کردم.

- نمی‌خوای راه بیوفتی؟

باز دستی به ته ریشش کشید و گیج نگاهی بهم انداخت.

به جا سوئیچیش نگاه کرد.

- سوئیچ کو؟

از توی جیبم بیرونش آوردم و به سمتش گرفتم که ازم  
گرفت و ماشینو روشن کرد.

به راه افتاد.

- چی بهش گفتی که نگاه پیروز مندانه‌ش خوابید؟

- بهش گفتم می‌دونم جاسوس کیه.

سریع بهم نگاه کرد.

- می‌دونی؟

خندیدم.



- نه بابا، چاخان گفتم بترسه!

اینبار اونم خندید.

- تو دیگه کی هستی مطهره!

باز خندیدم که با خنده سرشو به چپ و راست تکون داد.

یه دفعه سرمو گرفت و به سمت خودش کشوندم.

بوسه‌ای زد و ولم کرد.

- دیوونه‌ی خودمی دیگه!

با تعجب بهش نگاه کردم که سرفه‌ای کرد و خودشو جمع کرد.

- هنوز نمی‌خوای بگی دکترت چی گفت؟

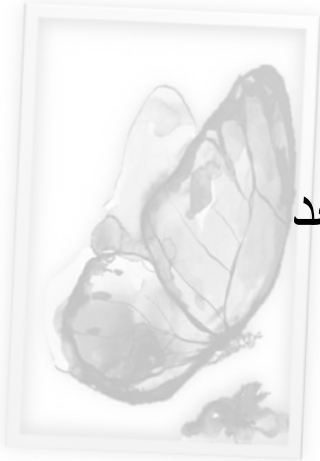
ابروهاشو بالا انداخت که چشم غره‌ای بهش رفتم.

وقتی دیدم داره طرف خونه‌ی خودش میره سریع گفتم:  
گفتم می‌خوام برم پیش محدثه.

- شب میریم.

معترضانه گفتم: مهرداد!

اخم ریزی کرد.



- خستم، سرم درد می کنه، اول یه کم بخوابیم بعد  
میریم.

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه، ماهان چی شد؟

نگاهش رنگ غم گرفت.

- تو کمپه، هیچ وقت فکر نمی کردم به اینجا برسه.

با غم شونشو و ماساژ دادم.

- زود می گذره.

لبخند تلخی زد.

- دکتر میگه چون هنوز اولاش بوده زودتر درمان  
میشه.



DONYAIEAMNOE



#پارت 96

DONYA IEMAM NOE

کوتاه بهم نگاه کرد.

- به محدثه مدیونم که قبل از غرق شدن ماهان و بیرون کشید.

با غم خندیدم.

- اما تا می خورد زدنش.

نگاهش شرمنده شد.

- جبران می کنم.

لبخندی زدم.

- این حرف و زن، من فکر می کنم محدثه ماهان و دوست داره.

لبخندی زد.

- فکر کنم هر دوشون همو دوست دارند.

سری تگون دادم.

خیره نگاهش کردم.



تو چی؟ منو دوست داری؟

\*\*\*\*\*

دست هاشو از هم باز کرد که تو بغلش خزیدم.

سرمو بالا گرفتم.

- الان دیگه بگو.

موهامو پشت گوشم برد.

- دارم درمان میشم، یه سری دارو داده که باید سر

موقع بخورم...

شیطون ادامه داد: اما یه بخش درمانش خیلی جذابه.

دستمو تکیه گاهم کردم و کنجکاو گفتم: چی؟

لبشو با زبونش تر کرد و به یقه‌م چشم دوخت.

- گفت تا وقتی که کامل درمان بشم هرشب باید رابطه

داشته باشیم.

بادم خالی شد و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: چی؟! نه

مهرداد من نمی‌تونم.

دستمو گرفت و روی خودش انداختم.

- نترس، نمی‌ذارم اذیت بشی.

با نارضایتی بهش نگاه کردم.



روی بینیم زد.

- اخم نکن دیگه، مگه نمی‌خوای درمان بشم؟

بدون فکر گفتم: درمان بشی که بعد بری با دختر

دیگه‌ای حالشو بکنی و منو دور بندازی؟

چشم‌هاش گرد شدند.

با غم نگاه ازش گرفتم و دست‌هاشو از دورم برداشتم.

با فاصله ازش خوابیدم و پشتمو بهش کردم و چشم‌هامو بستم.

چیزی نگذشت که از پشت بهم چسبید و روی شونه‌ی  
لختمو بوسید.

موهامو کنار زد و نزدیک گوشم گفت: کی گفته تو رو  
دور می‌ندازم؟ کی گفته میرم با دختره دیگه؟ هوم؟  
زیر گوشم بوسید.

- مگه می‌تونم تو رو ولم کنم؟

دلم لرزید، جوری لرزید که صدای لرزیدن احساسمو  
خوب شنیدم.

یه دستشو دورم حلقه کرد و با یه پاش پاهامو حبس  
کرد.





گردنم و بوسید که آروم گفتم: نکن مهرداد.

نزدیک گوشم آروم گفت: فقط تو من و دیوونه می‌کنی.  
باز بوسه‌ای به گردنم زد که روکش و توی مشتم گرفتم.

DONYAIEAMNOE

- فقط تو... دانشجوی سرکش من.

یه دفعه چرخوندم و لبش و با قدرت روی لبم گذاشت.  
دستش و به زیر لباسم برد که سریع بالا مچش و گرفتم.  
به زور سرم و چرخوندم.

- نمی‌خوام.

اما فکم و گرفت و بازم لبم و بوسید.

روم خیمه زد و سرش و تو گودی گردنم فرو کرد و  
آروم بوسید و کم کم پایین اومد که نفس زنان گفتم: نکن  
مهرداد الان نمی‌خوام.

دستش و روی بدنم کشید و تاپ و لباس زیرم و با هم بالا  
زد که لبم و به دندون گرفتم.

همون‌طور که دست‌هاش روی بالا تنم بود بوسه‌ای به  
لبم زد و نفس زنان گفت: تو مال منی.  
بازم بوسیدم.

- همه چیزت مال منه.



فقط خیره نگاهش کردم.

زبونش و روی لبم کشید و عمیق بوسیدم.

- تو من و مست می‌کنی لعنتی.

لباسش و از تنش کند و باز به جون لبم افتاد که اینبار  
دستم و توی موهایش فرو و همراهیش کردم.

#نیما

همون طور که متفکر خودکار رو به لبم می‌کشیدم به  
لادن نگاه می‌کردم.

- عمرا اگه فهمیده باشه منم! می‌خواسته شاخ بازی  
دراره.

جوابش و ندادم.

تموم فکر و حواسم به اون دختره‌ی جسوری بود که  
توی چشم‌هام زل زد و تهدیدم کرد.

اولین دختری که نیما شاهرخی و تهدید کرد!

عجب جرئتی! عجب چهره‌ی تو دل برویی داشت!  
لعنتی چه خوبم حرف می‌زد، تهدیدوار و بدون ترس!



DONYAIEAMNOE

- می‌فهمی چی میگم؟

با صدای داد لادن حواسمو بهش جمع کردم.

- دیدی گفتم هر دوی دختر را ربطی به مهر داد و ماهان دارند؟

نفس پر حرصی کشید.

- میگی چرا دختره همراه مهر داد بوده؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- اینشو نمی‌دونم تنها چیزی که می‌دونم اینه که باهاش راحت بود و بهش می‌گفت مهر داد.

زیر لب غرید: غلط می‌کنه!

نیشخندی زدم.

- چیه؟ حسودیت میشه؟

از جاش بلند شد و عصبی گفت: زر نزن، چرا باید حسودیم بشه؟

- پس چرا عصبی شدی؟

- چون دختره گند میزنه به نقشه‌هام!

لبخند مرموزی زدم.



- نه اتفاقا عاليه، لعنتی کاش سمت من بود، اگه بود يه امتياز بزرگ برامون بود.

پوزخندی زد.

- کی؟ اون دختره؟ عمرا!

صندلیمو عقب بردم و پاهامو روی میز گذاشتم.

همون طور که به سقف نگاه می کردم گفتم: باید يه کاری کنیم سمت ما بیاد، ازش خوشم میاد.

با حرص گفت: نیما!

خودکار رو روی میز پرت کردم و دست هامو زیر سرم بردم.

زیر لب گفتم: اون لبش... اوف... اون چشم های لعنتیش!

یه دفعه لادن با داد گفت: چی داری میگی واسه خودت؟  
اخم هامو توی هم کشیدم و بهش نگاه کردم.

- نبینم دیگه واسه ی من صداتو بندازی پس سرت؟  
حالیته که چی میگم؟

دندون هاشو روی هم فشار داد و به کیفش چنگ زد.  
- من دارم میرم خونه.



DONYAIEAMAMNOE

بازم دست‌هامو زیر سرم بردم.

چرخ‌ی به صندلیم دادم.

- به سلامت.

- آخر شب میای؟

بهش نگاه کردم.

- بهت خبر میدم.

- باشه، خداحافظ.

سری تگون دادم که بیرون رفت و در رو بست.

چشم‌هامو بستم.

چه چشم‌های جسوری! حیف تو نیست که کنار مهر داد  
باشی؟

لبم‌و با زبونم تر کرد.

تو لیاقتت بهترین از ایناست، مثلاً یکی مثل من.

اگه آموزش ببینی واسه باند کمک خوبی میشی.

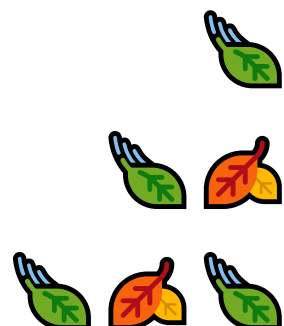
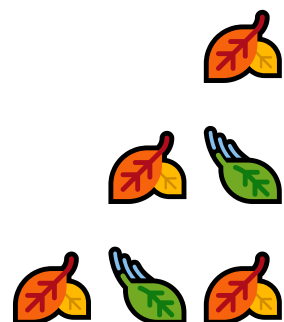
یه ملکه‌ی جسور کنارم، اوف چه شود!

لبخندی روی لبم نشست.

خلافکار بودن بهت میاد خوشگلم!



DONYAIEAMNOE



#معشوقه‌ی فراری\_استاد

#پارت 97

#مطهره

خیلی خوشتیپ از پله‌ها پایین اومد که رسماً هنگ کردم.

بوی ادکلنش هوش از سر آدم می‌پروند.

اون کت و شلوار... اون ساعت مچیش.... اون موهایش... لعنتی!



DONYAIEAMNOE

با خنده به سمتم اومد.

- چیه؟ چشمتو گرفتم؟

با همون حالت گفتم: داریم میریم تو خونه‌ها! نکنه

داری میری عروسی؟

باز خندید و بازو هامو گرفت.

- نه، امروز روز ملاقات با طرفدارمه.

چنان خونم به جوش اومد که انگار اونم متوجه شد که با  
تعجب یه قدم به عقب رفت.

عصبی گفتم: طرفدار چیه؟ برن گمشند، تو بری اونجا  
که چی بشه؟ هان؟ یه مشت دختر بیوفتن روت باهات  
عکس بگیرن و عشوه‌های خرکی برن؟

با چشم‌های گرد شده دست‌هاشو بالا گرفت.

- آروم باش بابا! چرا جوش آوردی؟

به قفسه‌ی سینه‌ش زدم که یه قدم به عقب رفت.

- فکر نکردی باید به من بگی که می‌خوای بری؟

با همون حالت گفت: چرا باید بگم؟ وقتی می‌رفتم  
خودت می‌فهمیدی دیگه!

شدید از حرفش جا خوردم.



کل عصبانیتم فروکش شد و جاشو به یه دنیا دلخوری داد.

کیفمو روی شونم انداختم.

- راست میگی، منکه زن واقعیت نیستم که بخوای بهم بگی.

به سمت در رفتم که پوفی کشید.

- مطهره؟

کفشم از جا کفشی بیرون آوردم و مشغول پوشیدنشون شدم.

کنارم وایساد.

- به من نگاه ببینم.

- چیز دیدنی نیستی بهت نگاه کنم.

در رو باز کردم و بیرون اومدم که با حرص گفت:  
مطهره؟

توی ماشین نشستم که بعد از چند ثانیه کلافه به سمت ماشین اومد.

نشست و ماشینو روشن کرد.





بی حرف به سمت در روند، منم یه نیم نگاهم بهش  
ننداختم.

اصلا این روزا زیاد از حد تو خیالات فرو رفتم که  
فکر می‌کنم به عنوان زنش می‌بینتم...

DONYAIEAMAMNOE

جلوی آپارتمان وایساد که بی حرف در رو باز کردم.  
تا خواستم پیاده بشم بازومو گرفت.  
- ساعت ده میام دنبالت.

جدی بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: باشه.  
خواستم برم که بازومو کشید.

پوفی کشیدم و بهش نگاه کردم.  
- از خونه بیرون نمیری.

به صورتش نزدیک شدم.

- اگه هم بخوام برم بهت ربطی نداره آقای مدلینگ.  
عصبانیت نگاهش و پر کرد.

ادامه دادم: برو به اونایی که واسشون اینقدر خوشتیپ  
کردی امر و نهی کنه.

بازومو آزاد کردم و سریع پیاده شدم.



در رو بستم و با قدم‌های تند به سمت محوطه رفتم که  
داد زد: بازم که همو می‌بینیم.

پوزخندی زدم و وارد محوطه شدم.

صدای گوش خراش لاستیک‌هاش بلند شد و با سرعت  
رفت...

کنار محدثه نشستم و دستشو گرفتم.

- بهتری؟

لبخندی زد.

- آره.

دستی به چسب زخم‌های روی صورتش کشیدم.

- داغون شدی که!

نفس عمیق اما پر حرفی کشید.

- بیخیال.

عطیه سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد.

سینی و روی میز گذاشت و نشست.

- از ماهان چه خبر؟

با خنده ادامه داد: از کمپ که فرار نکرده؟



خندیدم.

- نه.

لیوان شربت و برداشت و به لبش نزدیک کرد.

لبخندی زدم و موهاش و پشت گوشش بردم.

- ماهان و دوست داری؟

یه دفعه شربت تو گلوش پرید که شروع کرد به سرفه کردن.

من و عطیه خندیدیم و دست هامون و هم زمان به کمرش کوبیدیم.

لیوان و روی میز گذاشت و تک سرفه ای کرد.

با تندی بهم نگاه کرد.

- یه بار دیگه این حرفو بزن تا دمار از روزگارت درارم.

لبخند بدجنسی زدم.

- بازم میزنم عزیزم، تو ماهان و دوست داری.

عطیه هم سری تکون داد.

نیشخندی زد و دستش و روی کمرم آروم کوبید.



- پس کی به تو بگه عزیزم؟ تو هم استاد رو دوست داری.

پوزخندی زدم.

- چه حرفا!

DONYAIEAMNOE

عطیه با لبخند بدجنسی گفت: دیروز رو یادت رفته؟  
چپ چپ بهش نگاه کردم که جفتشون خندیدند.  
محدثه: دوشش داری دیگه.

به کاناپه تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

- بیخیال بچه‌ها، حتی اگه دوشم داشته باشه بعد از  
اینکه کاملاً درمان شد برمی‌گردم همین‌جا.  
دوتاییشون با تعجب گفتند: وا!

- والا.

عطیه: دیوونه‌ایا! هم پولداره هم جذاب، آرزوی هر  
دختریه و راست افتاده تو بغل تو، اونوقت میگی ولش  
می‌کنی؟

- نه پول ملاکه و نه جذابیت، عشقه که باید باشه ولی  
نیست.

عطیه: اونم دوست داره.



پوزخندی زدم و با دلی پر گفتم: آره کاملاً مشخصه،  
اون فقط من و واسه درمانش می‌خواد، همین امشب بهم  
ثابت شد، حتی یه کلام قبل‌ترش نگفت که امشب قراره  
جایی بره، وقتی هم بهش گفتم گفت واسه چی بگم؟ هر  
وقت می‌رفتم می‌فهمیدی دیگه.

نفس عمیقی کشیدم.

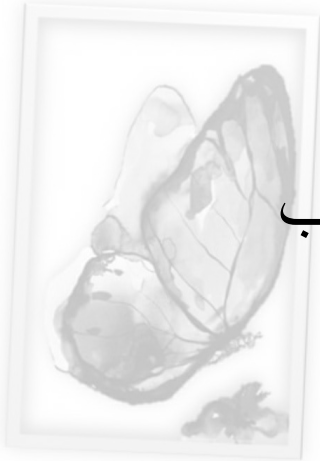
- بیخیال بچه‌ها، به پسرای پولدار نمیشه اعتماد کرد.  
محدثه: اینو راست میگه.

لیوان شربتو برداشتم اما تا خواستم بخورم گوشیم به  
لرزش دراومد.

با فکر به اینکه مهر داد و می‌خواد ازم معذرت خواهی  
کنه سریع از جیبم بیرونش آوردم اما با دیدن شماره‌ی  
ایمان بادم خالی شد.  
بی‌حوصله جواب داد.

- سلام.

با اون لحن پر انرژی همیشگی‌ش گفت: سلام خانم  
همکلاسی، خوبی؟  
- ممنون تو خوبی؟



DONYA IEMAMNOE

- نه ديگه من پرسيدم خوبي ممنون واسه من جواب  
نشد، دوباره مي پرسم، خوبي؟  
خندم گرفت.

- خوبم تو چطوري؟

- حالا شد، منم خوبم، ميگما.

- بله؟

- خانوادم مي خوان ببيننت، ميام دنبالت.  
چشم هام گرد شدند.

- واسه چي مي خوان منو ببينند؟!



- بهشون گفتم کمکم کردی درس بهم یاد دادی، و اینکه  
گفتم درس خون کلاسمونی مشتاق شدن ببیننت،  
مخصوصا مامانم.

با همون حالت گفتم: وا! فقط من که درس خون کلاس  
نیستم!

اون دوتا سوالی بهم نگاه می کردند.

- حالا ناز نکن، آماده شو میام دنبالت.

با یادآوری مهرداد و حرفش لبم و گزیدم.

گفت جایی نرم، تازشم بفهمه...

اصلا به درک، مگه اون بفهم گفت کجا می خواد بره،

مگه اون الان وسط یه عالمه دختر نیست؟ پس چرا من

با همکلاسیم وقت نگذرونم؟

- باشه، میام.

لحنش شاد شد.

- واقعا خوشحالم کردی، پس وقتی رسیدم بهت زنگ

میزنم.



DONYAIEAMAMNOE

- باشه.

- پس فعلا تا بعد.

- فعلا.

گوشی و روی میز گذاشتم.

عطیه با اخم گفت: کی بود؟ کجا میری؟

دست به سینه به کاناپه تکیه دادم.

- ایمان بود، گفت خانوادش می‌خوان ببینم چون بهش کمک کردم.

هردوشون تعجب کردند.

محدثه: و تو هم می‌خوای بری؟

سری تکون دادم.

- آره، چرا نرم؟

عطیه آروم به گوش زد.

- استاد بیچارت می‌کنه بخدا، می‌دونی که رو ایمان حساسه.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم.

- به درک! مگه واسه اون مهمه که من رو اون دخترا حساسم؟





عطیه: مطهره...

با تحکم گفتم: حرف نباشه، من تصمیمو گرفتم، اگه  
مهرداد اومد و سراغ منو گرفت بگید بی خبر بیرون  
رفته، وای به حالتون اگه بهش بگید.

DONYA IEMAMNOE

\*\*\*\*\*

به یه خانم چادری شیک پوش اشاره کرد.

- مامانم.

با خوشرویی باهاش دست دادم.

- سلام.

با لبخند گفت: سلام عزیزم، ماشاءالله چه خانمی!

لبخندم خجالت گونه شد.

- لطف دارین شما.

یه خانم مسن تر و با چهره ی به شدت مهربونی باهام

دست داد و پیشونیمو بوسید.

- سلام.

- سلام دختر گلم.

ایمان تموم مدت خر ذوق شده نگاهمون می کرد.



رو به باباش سلام آرومی کردم که با مهربونی جوابمو داد.

ایمان: خواهرم چون مشهده نتونست اینجا باشه.

با لبخند گفتم: زیارتشون قبول.

ایمان به یه قسمت رستوران اشاره کرد.

- بشینیم.

به اون سمت رفتیم و نشستیم.

من کنار مامانش نشستم.

مامان بزرگ ایمان با لبخند گفت: تعریف‌هایی که ایمان ازتون کرده واقعا برازندتونه.

ابروهام بالا پریدند.

ازم تعریف کرده؟!!

زود خودمو جمع کرد و با خجالت سرمو پایین انداختم.

مامانش: متاسفانه خونمون بخاطر رنگ آمیزی یه کم نامناسب بود انشالله دفعه‌ی بعد خونه‌ی خودمون دعوتت می‌کنیم.

با خجالت گفتم: همین الانشم واقعا منو خجالت زده کردید.



ایمان خندید.

- بابا خجالت چیه؟ راحت باش... راستی، چرا امروز  
دانشگاه نیومدی؟

- کارام حسابی زیاد شده بود، دیگه نشد که پیام.

- پس این دفعه نوبت منه که درس بهت یاد بدم.

کوتاه خندید.

- ممنون، عطیه همه چی و بهم گفت.

قیافه‌ش پکر شد.

- من بهتر بهت یاد میدما.

مامانش با خنده گفت: عه ایمان!

خندید که منم آروم خندیدم.

واقعا کنار این پسر آدم یادش میره غم یعنی چی،  
انرژیش به اطرافیان‌شم منتقل میشه.

باباش: خب بابا جان، قصد داری تا چه مدرکی ادامه  
بدی؟

ذوق مرگ شده از اینکه بابا جان گفت با خجالت گفتم:  
اگه بشه فوق لیسانس.

ابروهاش بالا پرید و با تحسین گفت: عالیه.



ایمان: منم همین‌طور، دوست دارم یه شرکت بزنم.  
دیگه یادم رفت تو جمع خانوادشم و با ذوق گفتم: واقعا؟  
دمت گرم، منم این آرزو رو دارم.

با صدای خندشون به خودم اومدم و از خجالت لبم  
گزیدم که بازم خندیدند.

سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم: معذرت می‌خوام.  
مامانش خندید و دستشو روی کمرم بالا و پایین کرد.  
- اشکال نداره عزیزم، راحت باش، ماهم مثل خانوادهی  
خودت.

لبخندی روی لبم نشست.

چقدر خانوادش دوست داشتنیند.

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه تعریف کردن باباش که درمورد آشنایش  
با مامانش می‌گفت و کلی خندیدیم با خنده گفتم: حالا  
نوبت منه.

سعی کردم نخندم.

- روز سوم دانشگاه یه خورده دیر رسیدم، دم کلاس  
نگاهی به داخل انداخت که دیدم استادی نیست و راست



وارد شدم، بی‌خبر از اینکه اونی که روی صندلی استاد  
نشسته خود استاده، وای تازه باهاش کلکلم کردم، بعدش  
که فهمیدم استاده نمی‌دونید چقدر خجالت کشیدم.  
همشون خندیدند.

DONYA IEMAMNOE

ایمان: منظورت استاد رادمنشه؟  
خندون سری تکون دادم که خندید.  
- حیف شد که اون روز غایب بودم؛ وگرنه صحنه‌ی  
دیدنی‌ای بوده.

چپ چپ بهش نگاه کردم که دستی به لبش کشید تا  
نخنده.

بالاخره بعد کلی حرف زدن و شام خوردن ساعت  
نزدیک یازده گذاشتند که برم.

به سر کوچه نرسیده زود گفتم: همین‌جا وایسا.

با تعجب گفت: خب بذار توی کوچه برم!

با استرس گفتم: نه ممنون، همسایه‌ها حرف درست  
می‌کنند.

باشه‌ای گفت و نگه داشت.

از استرس داشتم خفه می‌شدم.



مهر داد چن‌دبار به‌م زنگ زد که جوابش و ن‌دادم.  
با لرزش گوشیم گفتم: ممنونم بخاطر امشب، کلی  
خندیدم دلم باز شد.  
خندید.

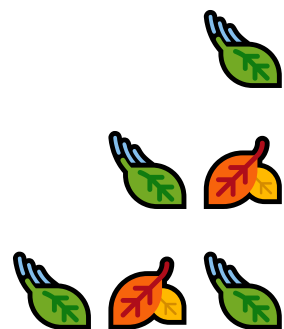
DONYAIEAMAMNOE

- قابلی نداشت.  
- خب دیگه خدا حافظ.  
لبخندی زد.  
- خدا حافظ.  
پیاده شدم و در رو بستم.  
با قلبی که از استرس تند میزد به جلو قدم برداشتم که  
رفت.  
چیزی نیست مطهره، اون که نمی‌دونه تو کجا بودی.  
وارد کوچه شدم که با دیدنش دلم هری ریخت.





DONYAIEAMNOE



#پارت 99

به ماشین تکیه داده بود و تند با پاش روی زمین ضرب می‌گرفت.

نگاهش که بهم افتاد بدون معطلی به سمت او مد.

یا خدا قیافه‌شو!

بهم که رسید لباسمو تو مشتش گرفت و به خودش نزدیک کرد.

با چشم‌های به خون نشسته گفت: کدوم قبرستونی بودی؟

سعی کردم خونسرد نگاهش کنم.

- دقیقا به تو چه ربطی داره؟

اینبار صداشو بالا برد.

- من و دیوونه نکن، میگم کجا بودی؟



فقط نگاهش کردم.

همون طور که یقه‌م تو مشتت برد به سمت ماشین  
کشوندم و بهش کوبوندم که از درد صورتم جمع شد.

فکمو گرفت و غرید: تا یه بلایی سرت نیاوردم حرف  
بزن.

دستشو پس زدم و عصبی گفتم: چیه رم کردی؟ نکنه  
هوادارات بهت پا ندادند عصبی شدی؟

دستشو بالا برد تا بزنتم اما همون بالا نگهش داشت و  
نفس زنان و عصبی بهم نگاه کرد.

ابرو هام بالا پریدند.

- نه بزن! ببین چی میگم، من و تو فقط یه ازدواج  
صوری کردیم، من فقط واسه درمان پیشتم وگرنه  
بقیه‌ی کارام بهت ربط نداره، اینکه خواستم تنها باشم و  
برم قدم بزنم بهت ربط نداره، پس دور ورت نداره که  
فکر کنی شوهر می و بتونی بهم دستور بدی.

رگ شقیقه و گردنش حسابی باد کرده بودند.

اگه داشتم این حرف‌ها رو بهش میزدم تنها از روی  
دلخوری بود.





یه دفعه بازومو گرفت، در رو باز کرد و توی ماشین  
پرتم کرد و در رو محکم بست که از صداش اخم‌هام به  
هم گره خوردند.

سریع سوار شد و با اخم‌های شدید به هم گره خورده  
دور زد و سریع رانندگی کرد.

اگه بگم از این چهره‌ی کبود شدش نترسیدم دروغ گفتم.  
هر وقت سکوت می‌کنه یعنی اینکه بد عصبیه و قراره  
یه جوری تلافی کنه.

تا خود خونه از رانندگیش تا مرز سخته رفتم.  
همین که ماشینو پارک کرد پیاده شد و درمو باز کرد  
که با ترس نگاهش کردم.

بازومو گرفت و به زور بیرونم کشید.  
- مهرباد چی کار می‌خوای بکنی؟

حرفی نزد و در خونه رو باز کرد.  
کفش‌هاشو درآورد و گوشه‌ای پرت کرد که سریع  
کفش‌هامو درآوردم.  
به جلو کشوندم.

همین که از پله ها بالا رفت مقاومت کردم.



- چی کار می‌خوای بکنی؟

یه دفعه به سمت خودش کشوندم که هینی کشیدم.

با فکی قفل شده غرید: مگه نگفتی فقط واسه درمانم

اینجایی پس دارم می‌برمت وظیفته انجام بدی.

ماتم برد.

لحنش هم عصبی بود و هم پر حرص.

توی اتاق پرتم کرد که با ترس به طرفش چرخیدم.

در رو بست و قفل کرد.

دونه دونه دکمه‌های لباس سفیدشو باز کرد و به سمتم

اومد که به عقب رفتم.

قلبم انگار توی حلقم میزد.

- مهر داد.

نگاهش بد می‌ترسوندم.

لباسشو از تنش درآورد و روی زمین پرت کرد.

بهم که رسید سریع دویدم تا قفل در رو باز کنم اما یه

دفعه موهامو با شالم گرفتم و به سمت خودش کشیدم که

از سوزش جیغی کشیدم.



از پشت بهم چسبید و شالو از سرم درآورد که با  
التماس گفتم: ولم کن اول آروم شو.

همون طور که دکمه هامو باز می کرد نزدیک گوشم آروم  
و عصبی گفتم: من آروم آرومم، اونقدر آروم که بتونم  
سه چهار بار ج\*رت بدم.

قلبم از کار افتاد.

هم زمان با بیرون آوردن لباسم روی تخت پرتم کرد.

از پشت روم خیمه زد و همون طور که دستشو روی  
روانم می کشید نزدیک گوشم گفتم: تو دوست داری چند  
بار ج\*ر بخوری؟ هوم؟

با بغض گفتم: مهر داد؟

موهامو پشت گوشم برد و بوسه ای به زیر گوشم زد.

- چرا بغض کردی خانم کوچولو؟ مگه وظیفه ت نیست؟  
مگه نگفتی فقط واسه درمان پیش منی؟

دکمه ای شلوارمو باز کرد.

با بغض گفتم: فقط یه بار.

زبونشو روی شاه رگم کشید که لبمو به دندون گرفتم.

- اما من چندبار می خوام، چندبار اونم خشن.



وجودم لرزید و این دفعه اشک هام روونه شدند.  
- تورو خدا اذیتم نکن مهرداد.

دستش و به زیر لباس و لباس زیرم برد.

DONYA IEMAMNOE

- مگه تو اذیتم نمی کنی؟ هوم؟

با گریه گفتم: مگه من چی کارت دارم؟

دستش و مشت کرد که از درد چشم هامو روی هم فشار  
دادم.

- میری رو اعصابم، بدم میری رو اعصابم.

- اصلا تو دیگه چیکار به من داری؟ برو به لادن بگو  
بیاد درمانتو تکمیل کنه، تو فقط بلدی دلمو بشکنی و  
اشکمو دراری، خیلی ازت دلخورم.

فشار دستش شل تر شد.

با کمی مکث به سمت خودش چرخوندم که دیدم دیگه  
عصبانیتی توی نگاهش نیست.

با دست هاش اشک هامو پاک کرد که چشم هامو بستم تا  
باز بغضم نشکنه.

بوسه ای به پلکم زد و لبمو آروم بوسید.

بغلم کرد و آروم گفت: معذرت میخوام.



لبم و روی هم فشار دادم تا گریم نگیره.  
بوسه‌ی عمیقی به موهام زد و باز لبم بوسید.

چشم‌های پر از اشکم و باز کردم.

- از این به بعد هر جا خواستم برم بهت میگم، امشب  
اصلا بهم خوش نگذشت چون تو ازم ناراحت بودی،  
بیشتر اعصاب خوردکنی بود.

درست مثل بچه‌هایی که یکی نازشون و می‌کشه بغض  
کرده بودم.

نگاهش رنگ شرمندگی داشت.  
بینیم و کشید.

- حالا دیگه بغض نکن.

با قهر نگاهم و ازش گرفتم.  
لبم و کشید.

- قهر نکن وگرنه می‌خورم تا.  
سعی کردم نخندم.

- یه خورده دیگه اخم‌هات و باز کن.  
سرم و بالا انداختم.

سرشو نزدیک گوشم آورد.



- زیادی داری ناز می‌کنیا، متوجهی؟



DONYAIEAMAMNOE



#پارت 100

دستش و زیر لباسم برد و یه دفعه شروع کرد به قلقلک  
دادنم که جیغی کشیدم و با داد و خنده گفتم: تورو خدا  
نکن!

دست‌هاش که روی شکم نشست با خنده شروع کردم  
به جیغ زدن و توی خودم جمع شدن.  
خنده امونمو بریده بود جوری که دل‌درد گرفته بودم.



اینقدر به کارش ادامه داد که دیگه تحمل نداشتم، توی  
خودم جمع شده بودم تا از دستش در امان باشم ولی اون  
بدتر سراغ شکم و پهلوهام رفته بود.

جیغ می کشیدم و از زور قلقلک می خندیدم و اونم از  
لذت کارش می خندید.

با خنده بلند گفت: بگو آشتی کردم.

از بس خندیده بودم اشک از گوشه های چشمم پایین  
میومد.

نفسم به زور بالا میومد.

بلند گفتم: نمی..گم... ولم کن.

با حرص گفت: باشه.

تا تونست شکمم و قلقلک داد که در آخر بی جون بریده  
بریده بلند لب زدم: باشه... آشتی.

بی حرکت ایستاد و و پیروز مندانه گفت: حالا شد!

روی تخت ولو شدم و درحالی که به زور نفسم بالا  
میومد به مهر دادی که می خندید نگاه کردم.

لگد بی جونی بهش زدم.

- خیلی بیشوری.



DONYA IEMAM NOE

یه دفعه لبش و روی لبم گذاشت و مک عمیقی زد که از  
نفس تنگی تقلا کردم و مشتمو به بازوش کوبیدم.  
دیگه نزدیک از هستی ساقط شدن بودم که لبش و  
برداشت و خودش و کنارم انداخت و کوتاه خندید.  
دستم و روی قلبم گذاشتم و سعی کردم نفس بگیرم.  
اشک توی چشم هام و پاک کردم.

یه دفعه روش نشستم تا بخواد عکس العملی نشون بده  
لبش و بین دندون هام بردم و گاز محکمی گرفتم که  
دادش تو گلوش خفه شد و سعی کرد جدام کنه.

در آخر از خوشحالی تلافی کردنم سریع ولش کردم،  
بلند شدم و به سمت در دویدم که با درد گفت: دعا کن  
دستم بهت نرسه نیم و جبی وحشی.

با خنده سریع قفل و باز کردم و به بیرون دویدم.  
وقتی دیدم پشت سرم میاد جیغی کشیدم و تند از پله ها  
بالا اومدم.

داد زد: اگه جرئت داری وایسا.

از خنک شدن دلم بلند بلند خندیدم.

پا برهنه از خونه بیرون اومدم که سوز سرد مثل شلاق  
به بدنم خورد.





سریع پشت خونه پنهان شدم.

صدای پر حرصش بلند شد: جرئت داری خودتو  
نشون بده تا بهت بگم مهرداد رادمنش کیه.

چشم هامو بستم و دو دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای  
خندم بلند نشه.

چیزی نگذشت که با حس دستی کنار سرم و هرم  
نفس هایی حس خندم پرید و آب دهنمو با صدا قورت  
دادم.

دست هامو از روی دهنم برداشتم و آروم روی صورتش  
کشیدم.

از ته ریشش پایین اومدم و انگشت هامو روی لبش  
کشیدم.

چشم هامو آروم باز کردم و با استرس خندیدم.

- سلام، خوبی؟ تو کجا؟ اینجا کجا؟ راه گم کردی؟  
سعی کرد نخنده.

نگاهش به لبم افتاد.

خم شد و همون طور که به لبم نگاه می کرد انگشتش و  
روی لبم کشید.



DONYAIEAMNOE

- اگه بفهمم یه روز، یه وقت، یه کسی، این لب‌تو  
بوسیده، طعمش و چشیده، بیچارش می‌کنم، کاری می‌کنم  
که به غلط کردن بیوفته.

به لبم نزدیک‌تر شد.

- می‌فهمی که چی میگم؟

سری تکون دادم.

تند تند قند تو دلم آب می‌کردن.

- خوبه.

لبش و آروم روی لبم گذاشت که چشم‌هامو بستم.

آروم می‌بوسیدم.

دستم و توی موهایش فرو و با تموم احساسم همراهیش  
کردم.

یه دفعه جدا شد و روی دوشش انداختم که از ترس  
جیغی کشیدم.

مشت‌هامو به کمرش کوبیدم و با تقلا گفتم: ترسیدم  
روانی، بذارم زمین.

سیلی‌ای به باسنم زد که اوفی گفتم و مشت محکمی به  
کمرش کوبیدم.



- وحشی!

#فردا\_شب

DONYAIEAMNOE

عطیه و محدثه از ماشین پیاده شدند.

نالید: منم پیام؟

ابروهامو بالا انداختم.

- نوچ، میای دخترا می بینت می گند...

اداشون و درآوردم: بیا باهامون عکس بگیر.

خندید و لپمو کشید.

- خیلوخب، خواستید برگردید بهم زنگ بزن.

منم لپشو کشیدم.

- باشه.

باز خندید.

- حالا ببوسم برو.

نگاهی به عطیه و محدثه انداختم که سریع نگاهشون و

به اطراف دوختند.



زود خم شدم و بوسه‌ای به لبش زدم.  
لبخندی زد.

- خداحافظ.

با لبخند گفتم: خداحافظ.

پیاده شدم و در رو بستم.

دستی بر اش تگون دادم که خندید و دستش و تگون داد،  
بعدم رفت.

به سمت اون دوتا چرخیدم.

عطیه: لعنتیا عجیب به هم میان.

اینبار برخلاف همیشه گفتم: تا چشم حسودا کور.

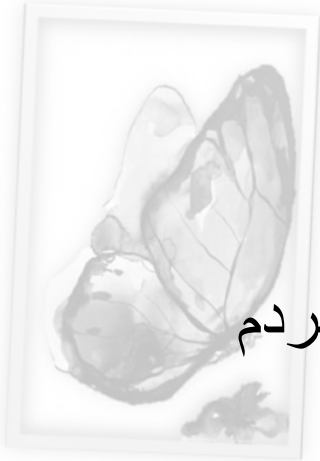
تعجب کردند اما به ثانیه نکشیده خندیدند و به کمرم  
زدند.

به سمت پاساژی که طبقه‌ی زیرینش سالن بولینگ و  
بیلیارد داره رفتیم.

بعد از اینکه بلیط‌هامون و تحویل دادیم وارد سالن شدیم.  
محدثه دست‌هاشو به هم کوبید.

- بریم که ببازونمتون.

من و عطیه پشت چشمی نازک کردیم.



- می بینیم کی می بازه.

خواستم قدمی بردارم اما با کسی که دیدم تعجب کردم  
اما لبخندی روی لبم نشست.

محدثه: چرا وایسادی؟

بی حرف به سمت ایمان رفتم.

یه جورایی به عنوان برادر نداشتم دوشش دارم.

عطیه با چشم های ریز شده گفت: بدجور شیفته ی این  
ایمان شدیا!

اخم کردم.

- زر زن، مثل برادر مه.

تا خواستم ایمان و صدا بزنم با کسی که چشم تو چشم  
شدم شدید اخم هام درهم رفت.

ابرو هاش بالا پریدند و دست به جیب نگاهی به سر تا  
پام انداخت.

وقتی میگم شانسم گنده باور کن که هست.

از بین این همه سالن بولینگ توی تهران این نیمای دزد  
باید جایی باشه که ما اومدیم، اونم امشب!





DONYAIEAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 101

اصلا راهمو به سمت دیگه کج کردم تا ازش دور بشم.  
محدثه متعجب گفت: پشیمون شدی بری پیش ایمان؟  
- بذار اون غز میت از اون طرف...  
با شنیدن صداش دندون هامو روی هم فشار دادم.  
- مطهره خانم واقعا زشته که رئیس شرکت رقیبو  
ببینی و سلام نکنی!  
اون دوتا با تعجب چرخیدند.  
سعی کردم نگاهمو بی حس و خونسرد کنم.  
دست به سینه به سمتش چرخیدم.  
دست به جیب بهم نزدیک شد.



- آدم به یه دزد سلام نمی‌کنه.

اما این حرفم خونسردی نگاهش و کم نکرد.

رو به روم وایساد و خندید.

- او، خانم محترمی مثل شما که نباید توهین کنه.

محدثه: این کیه؟

نیما بهش نگاه کرد.

متفکر گفت: کدومتون محدثه‌اید؟

تا خواستم حرفی بزنم محدثه با اخم گفت: منم، چطور؟

ابروهایش بالا پریدند.

- حدسش و می‌زدم.

موهای محدثه رو کنار زد که با عصبانیت دستش و پس زد.

- دستت و بکش بچه پررو.

خندید.

- ازت خوشم میاد.

با نگاه عجیبی به من نگاه کرد.

- همین‌طور از تو.



صورت‌م با انزجار جمع شد.

- لازم نکرده تو ازم خوشت بیاد.

مچ عطیه و محدثه رو گرفتم و درحالی که محدثه با  
اخم سر تا پای نیما رو برانداز می‌کرد چرخوندمشون و  
به جلو کشوندمشون.

گوشه‌ای وایسادیم.

عطیه: حالا کی بود؟

از بین جمعیت به نیما نگاه کردم.

لبخند کجی زد و چرخید و رفت.

- رئیس شرکت رقیب مهرداد، همون طرح دزد.

محدثه: ولی به دور از بیشعوریش لعنتی عجب جذاب  
بودا، مخصوصا اون چشم‌های آبیش.

عطیه: اصلا بهش نمی‌خوره بدجنس باشه، هر کسی  
چهره‌شو ببینه فکر می‌کنه از اون پسرای مهربون و  
خوش‌قلبه.

پوزخندی زدم.

- هیچ وقت رو ظاهر آدم‌ا قضاوت نکن.

گوشیمو از کیفم بیرون آوردم.





- به مهر داد زنگ بزنم بیاد دنبالمون.

محدثه سریع گوشی و از دستم چنگ زد که اخمی کردم.

- برو بابا این همه پول دادیم! ما به اون چی کار داریم؟

DONYA IEMAMNOE

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- پس بریم پیش ایمان.

عطیه خندون گفت: همش ایمان! ایمان!

تیز بهش نگاه کردم.

- دقیقا منظورت چیه؟

دست هاشو بالا گرفت.

- بخدا هیچی، نزن منو.

چشم غره‌ای بهش رفتم و بعد از گرفتن گوشیم از محدثه به سمت ایمان که داشت بازی می‌کرد رفتم، اون دوتا هم پشت سرم اومدند.

نیما رو دیدم که با چند تا دختر و پسر وایساده و حرف می‌زنه و می‌خنده.

عطیه راست میگه... چهره‌ش واقعا آدمو گول می‌زنه.

ایمان تا خواست یه توپ برداره دستمو روش گذاشتم.

- سلام.



با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد اما با دیدنم با خنده  
گفت: سلام دختر، تو هم اینجاایی؟  
خندیدم.

DONYA IEMAMNOE

- نه پس خونمونم.

باز خندید و رو به محدثه و عطیه سلامی کرد که  
جوابش و دادند.

به یه پسر نگاه کرد.

- مهدی من دیگه بازی نمی‌کنم، مهمون دارم.  
خندیدم.

- وا ایمان! من مهمونم؟  
سری تکنون داد.

- من و مهدی شریکی اینجا رو زدیم، پس من میزبانم.  
با تعجب بهش نگاه کردیم.

- واقعا؟!

- آره گوگولی.

به یه سمت اشاره کرد.

- بریم اون طرف.



به اون سمت رفتیم.

محدثه آروم آرنجشو بهم زد و گفت: خیلی پسره پولداره‌ها.

عطیه آروم‌تر گفت: دوست داشتتیه واقعا! DONYAIEAMAMNOE

من و محدثه با چشم‌هام گرد شده بهش نگاه کردیم.

- این اولین باره که می‌بینم درمورد یه پسر همچین نظری داری!

چپ چپ بهمون نگاه کرد.

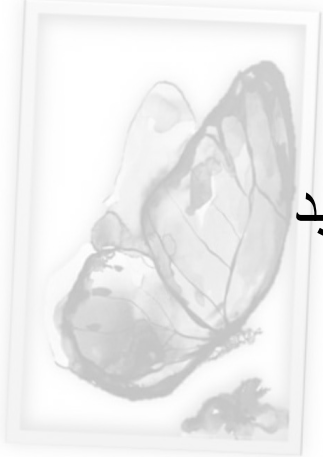
- مگه بد میگم؟

متعجب به محدثه نگاه کردم که چشمکی زد و آروم گفت: چشمشو گرفته.

خندیدیم و عطیه عصبی گفت: اگه دیدی این چهارتا استخون اومد توی دهنت نگی چرا، من کی تا حالا پسری چشممو گرفته که این جوجه پولدار چشممو بگیره؟

خندیدیم و با وایسادن ایمان دیگه حرفی نزدیم.

ایمان: خب، بلدین که؟



به ستون تکیه دادم و خونسرد گفتم: یه توپه که باید  
بندازی دیگه! بلد بودن نمی‌خواد!  
با خنده ابروهاشو بالا انداخت.

محدثه آستین‌هاشو به طور نمادین بالا زد. DONYAIEMAMNOE

- برید کنار من خودم استادشم.  
ایمان باز خندید و با ابروهای بالا رفته کنار رفت.  
- بزن ببینم.

\*\*

با کمر و دست درد و ایسادم و به ستون تکیه دادم.  
- وای خدا خسته شدم، دیگه بسه بخدا.  
عطیه: برو بابا، تازه دستمون گرم شده.  
ایمان خندید.

- ما که بیشتر بازی کردیم بریم بشینیم، این دوتا به  
خوش گذرونیشون ادامه بدن.

نالیدم: فکر خوبیه.

به سمت کافه رفتیم.

روی صندلی پشت یه میز نشستیم و ایمانم رفت یه  
چیزی سفارش بده.



وقتی برگشت و نشست گفتم: امتحان فردا رو خوندی  
که اینجا پلاسی؟

دستی توی موهاش کشید.

- آره، خودت چی؟

- به نظرت نخونده بودم اینجا بودم؟

- اینم حرفیه.

سرشو کمی کج کرد و با لبخند نگاهم کرد که با خنده  
گفتم: چیه؟ چرا اینجور نگاه می‌کنی؟

با همون حالت گفتم: تا حالا یکی بهت گفته چقدر دوست  
داشتنی‌ای؟

خجالت بند بند وجودمو پر کرد.

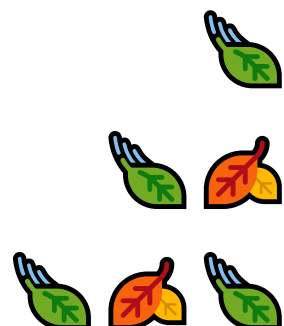
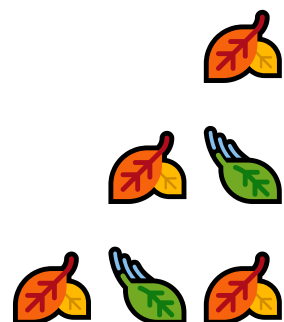
با گوشه‌ی شالم بازی کردم و لبخندی روی لبم نشست.  
تیکه‌ای از شالمو گرفت و باهاش چونمو بالا آورد که  
نگاهم به چشم‌های قهوه‌ایش افتاد.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد به صندلیش تکیه داد.

- هر وقت، هر جا، به مشکل برخوردی، یادت باشه که  
یکی هست که بهت کمک کنه، پس هیچ وقت منو یه  
غریبه ندون.



DONYAIEAMNOE



#پارت 102

لبخندی روی لبم نشست.  
به خودم حق میدم که به عنوان برادر ببینمش.  
با کمی مکث گفتم: ایمان؟  
با حرفی که زد تعجب کردم.  
- جونم.  
کوتاه سرمو پایین انداختم و یه کم جا به جا شدم.  
- می‌خوام یه چیزی بهت بگم.



بهش نگاه کردم.

- یه رازه خب؟! ... به کسی نگو.

با آرامش گفت: بهم اعتماد کن و بگو.

کمی خیره نگاهش کردم.

تردید داشتم که بگم اما بالاخره لب باز کردم.

- سال هفتم بود، من و دوستم رفتیم به یه پاساژ، تو اون

پاساژ لعنتی اتفاقی افتاد که زندگیمو زیر و رو کرد...

یه پسر به دوستم شماره داد، کلی مخالفت کردم و گفتم

که بهتره شماره رو پاره کنی اما دوستم گفت که یه چند

روزی حرص پسر عمه‌شو که دربیاره پسره رو ولش

می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم.

- قصه‌ش و جزئیاتش خیلی طولانیه اما خلاصه شدش

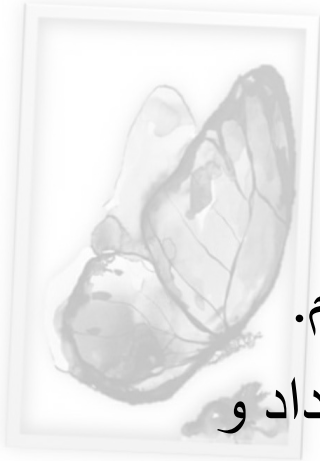
اینه که دوستم وقتی که با پسره دوست شد دیگه نتونست

ولش کنه چون عاشقش شد، اصلا من کلا تو این فازای

دوست پسر و اینا نبودم، خوشم نمیومد اما یه روز

دوستم گفت که دوست پسر من یکی از دوست‌هایش دنبال

یه دختر محجبه‌ست اولش قبول نکردم، اما کم کم با



DONYAIEAMAMNOE

اصرارهایی که می‌کردند نرم شدم و قبول کردم،  
راستش و بخوای اون سال‌ها خیلی خام و بچه بودم.  
سکوت کرده بود و با دقت به حرف‌هام گوش می‌داد و  
همین باعث می‌شد ادامه بدم.

- اسمش محمد بود، یه بار بهم گفت اولاً حسی بهت  
نداشتم اما وقتی عاشقت شدم که یه بار خواستم امتحانت  
کنم، دستتو گرفتم اما تو دستتو از دستم بیرون  
کشیدی و با اخم گفتی الان فکر نکنم بتونی اینکارو  
بکنی گفت، اینجا فهمیدم واقعا پاکی.

به میز چشم دوختم تا اشک توی چشم‌هامو نبینه.  
- سه سال گذشت واقعا عاشق هم بودیم؛ قرار شد بره  
سربازی برگرده بیاد خواستگاریم، باباش گفته بود تا  
سربازی نری نمیذارم ازدواج کنی؛ رفت سربازی،  
تازه یزدم افتاد اونم تو پلیس راه، یه روز بدترین خبر  
عمرمو شنیدم.

بغض بدی به گلوم چنگ زد که چشم‌هامو بستم.

خم شد و بازو هامو گرفت.

- اگه اذیتت می‌کنه نگو.

سرمو به چپو راست تکون دادم.





- حالا که گفتم باید تا آخرش برم.

چشم‌هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

چشم‌هاش لبریز از غم و نگرانی بود.

- دو روز بود که گوشیش خاموش بود و هم جواب پیام‌هامو نمی‌داد، جمعه بود که دوستش پیام داد بهم گفت که داشته از بزرگراه رد می‌شده که بره اونطرف آب جوش بگیره که یه ماشین با سرعت...

پوست لبمو کندم و ادامه دادم.

- میزنه بهش و درجا فوت میکنه.

بهت نگاهشو پر کرد.

- خدا... مطهره تو چی کشیدی؟!

با چشم‌های پر از اشک لبخند تلخی زدم.

- اما گذشت.

اشک چشم‌هاشو پر کرد و مچ‌هامو از روی مانتو گرفت.

- این واسه یه دختر قابل تحمل نیست! تو اون سال چی کار کردی؟



- فقط تو خودم ریختم، در دامو تو خودم ریختم چون  
هیچ کسی... تاکید می‌کنم، هیچ کسی از اطرافیانم  
درست نمی‌تونست درکم کنه، وقتی که بهشون می‌گفتم  
بیشتر یاشون یه چیز رو تکرار می‌کردند، می‌گذره،  
داغش سرد میشه، حالا اتفاقیه که افتاده تو نمی‌تونی با  
یه تلنگر یادش بیوفتی.

دهم خشک خشک شده بود و اونقدر به این بغض  
قدیمی عادت کرده بودم که دیگه حسش نمی‌کردم.  
به چشم‌های پر از اشکش لبخندی زدم.

- بیخیال، تو رو هم ناراحت کردم.  
سکوت کرد و به جاش بلند شد.

صندلیش و کنارم گذاشت و یه دفعه تو بغلش انداختم که  
جا خورده به رو به روم نگاه کردم.

یه جوری بغلم کرده بود که انگار صد ساله ندیدتم.

با کمی مکث خجالت‌زده گفتم: آم... ایمان؟ بین این همه  
آدم... میشه ولم کنی؟

سریع ازم جدا شد و اشک‌هاشو پاک کرد.  
هل خندید.

- ببخشید، یه لحظه نفهمیدم چی کار می‌کنم.



از چهره‌ی هل زده‌ش آروم خندیدم.

بلند شد و همون‌طور که هنوزم هل بود عقب عقب رفت  
و گفت: من برم ببینم چرا سفارشمو نیاوردند.

DONYAIEAMAMNOE

بعد چرخید و سریع رفت که خندیدم.

دست‌هامو روی میز و چونمو روی دست هام گذاشتم و  
به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم.

اسم عشق که میاد تموم وجودم می‌لرزه.

نکنه به مهر داد وابسته بشم و دوباره همین بلا سرم  
بیاد؟

#نیما

تموم مدت زیر نظرش داشتم.

از اینکه ایمان بغلش کرد تعجب کردم.

این پسر خاله‌مون که از دخترا خوشش نمیومد چی شده  
که یه دختر رو بغل می‌کنه؟!

پس اون مهر داد کجاست؟



با فکری که به ذهنم رسید لبخند مرموزی رو لبم نشست.

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و با کمی مکث شماره‌ی  
مهرداد رو گرفتم.

DONYAIEAMAMNOE

الان مشخص میشه که چیزی بین تو و مطهره هست یا نه.

با چندین بوق صداش توی گوشم پیچید.

- چیه؟ چرا بهم زنگ زدی؟

به میز تکیه دادم و همون‌طور که به مطهره نگاه می‌کردم گفتم: مهرداد خان خودت کجایی که مطهره اینجاست؟

- چی داری میگی؟ کدوم مطهره؟

پوزخند محوی زدم.

- مطهره‌ی موسوی دیگه، همون خانم خوشگل سید شرکت.

سعی کرد صداش عصبی نشه.

- اون به من چه ربطی داره؟



با زیرکی گفتم: اوه پس ربطی به هم ندارید، فکر کردم  
به هم ربط دارید و با این وجود نشسته داره با ایمان  
حرف میزنه و میخنده.

اینبار صداش کاملا عصبی شد.

- تو کجایی؟



#پارت 103

- سالن بولینگ و بلیارد.

از همین جا هم صدای نفس های عصبیش و می شنیدم.

- گفتی داره چی کار می کنه؟



- داره با ایمان پسر خاله‌ی من و پسر پسر دایی بابات  
حرف میزنه، می‌دونی که کی و میگم، نه؟

یه دفعه صدای افتادن یه چیز بلند شد و پس بندش  
تماس و قطع کرد که ابرو هام بالا پریدند و خندیدم.

- او، انگار عصبی شد!

باز خندیدم و گوش‌ی و توی جیبم گذاشتم.

پس شما دوتا بیشتر از رئیس و کارمند باهم رابطه  
دارید... اما کور خوندی مهر دادخان، مطهره رو از  
زیر دستت بیرون می‌کشم؛ فقط تماشا کن که چجور و  
با چه ترفندی!

#مطهره

نگاهی به عطیه و محدثه کردم و سری به عنوان تاسف  
تکون دادم.

اینا رو باش! چجوری هم دارند سر این دعوا می‌کنند.  
خندیدم و یه کم از قهوه‌مو خوردم.  
- ممنونم ایمان.



فنجون و پايين آورد و با چهره‌ی سوالی گفت: واسه چی؟

- واسه‌ی اینکه به حرف‌هام گوش دادی، راستش و بخوای سبک شدم.

لبخندی زد.

- گفتم که باهام راحت باش، ببین، به نفع خودتم هست.

خندیدم و سری به تایید حرفش تکون دادم.

- می‌دونی، وقتی می‌فهم یکی می‌خواد خودش و تو چاه

دوست پسر داشتن بنده‌ای همیشه داستانم و میگم اما

نمیگم که داستان خودمه، میگم مال یکی از دوست‌های

قدیمیمه... تا می‌تونم یکی و از درگیر شدن به این چیز

دور می‌کنم، به نظر من فقط عمرت و هدر میدی و اون

کسی که داغون میشه دختره.

- می‌دونی مطهره، تو واقعا خوبی، اون چیزی هم که

واسم تعریف کردی باعث میشه که فکر کنم تو هم تنت

میخاره، نه، تازه برعکس بیشتر مطمئن شدم که واقعا

یه محجبه‌ی واقعی هستی، نه از اون دروغیا.

لبخندی روی لبم نشست.

- خوشحالم که نظرت...

DONYA IEMAMNOE



با کسی که اتفاقی نگاهم خورد لبخندم جمع شد و انگار  
واسه یه لحظه قلبم نزد.

- عوض...

همون طور که با ترس کیفم و برمی داشتم ادامه دادم:  
نشده.

ایمان: چیزی شده؟

نگاه به خون نشسته‌ش که بهم خورد تموم وجودم و  
لرزوند.

به سمتم اومد که پا به فرار گذاشتم.

داد زد: وایسا مطهره؛ حالا فرار می‌کنی؟ آره؟

توجه عده‌ای بهمون جمع شد.

لبم و گزیدم و به دنبال یه جای خلوت دویدم.

یا خدا... فضول بی‌اعصاب زندگیم از کجا پیداش شد

آخه؟ وایی حالا ایمان با خودش چی فکر می‌کنه؟

با دیدن راهروی نسبتاً تاریکی به سمتش دویدم.

واردش که شدم با استرس وایسادم.





با دو وارد راهرو شد اما با دیدن اینکه وایسادم  
قدم‌هاشو آروم‌تر کرد و با لحن بدی گفت: بیچاره  
می‌کنم مطهره.

دست‌هامو جلوی خودم گرفتم و تند گفتم: به خدا  
نمی‌دونستم اونم اینجاست، فقط خسته شدم نشستم که  
اونم اومد نشست و یه خورده به عنوان خواهر و برادر  
حرف زدیم، بخدا مثل برادر مهرداد نه بیشتر.

دستشو روی شونم کوبید و چشم‌هاشو بست که با  
ترس نگاهش کردم.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد و با فکی قفل شده  
غریب: چرا باید همیشه منو دیوونه کنی؟  
فشار دستش بیشتر شد که اخم‌هام به هم گره خوردند و  
سعی کردم دستشو بردارم.  
- آخ مهرداد درد می‌گیره.

اما بدون اینکه دستشو برداره به دیوار کوبیدم.  
- می‌دونی که روش حساسم لامصب اونوقت می‌شین  
و باهاش هر هر می‌خندی و لبخند تحویلش میدی؟  
با ترس نگاهش کردم.



- تو که می‌دونی بهت وفادارم پس چرا اینکارا رو می‌کنی؟

دستش و کنار سرم به دیوار گذاشت و چشم‌هاشو بست.

قلبم انگار می‌خواست سینه‌مو بشکافه و بیرون بزنه.

با دست‌های یخ کرده دو طرف صورتشو گرفتم و واسه آروم کردنش گفتم: چرا نمی‌خوای قبول کنی من فقط به تو فکر می‌کنم؟

بهت زده چشم‌هاشو باز کرد.

بدون توجه به لرزش گوشیم سشت‌هامو روی گونه‌ش کشیدم.

- پس الکی خودتو اینجور عصبانی نکن که...

آروم خندیدم و ادامه دادم: مثل لبو قرمز بشی قربونت برم، من مال تو عم استاد پررو.

سعی کرد نخنده اما موفق نشد که چشم‌هاشو بست و آروم خندید.

خندیدم و بوسه‌ای به لبش زدم.

عقب که رفتم آروم چشم‌هاشو باز کرد.

موهای آشفتشو مرتب کردم.



DONYA IEMAMNOE

- واسه یه مدلینگ اینقدر نامرتب بودن خوب نیست.  
دکمه‌های بالایی پیرهنش که باز بودند رو بستم.  
- خوش ندارم ببینم دخترای دیگه این سینه‌ی ورزیده‌ی  
لعنتیتو ببینند.

به چشم‌هایش نگاه کردم که دیدم یه جور خاص و  
قشنگی نگاه می‌کنه.  
یه دستش و کنار صورتم گذاشت.  
- اولین دختری هستی که می‌بینم اینطور می‌تونی  
آروم مکنی.

سعی کردم لبخندم زیاد پررنگ نشه.  
بازم گوشیم به لرزش در او مد.  
- تو برو، من پشت سرت میام، ممکنه بعضی‌ها  
بشناسنت و اینکه... دمت گرم، فکر کنم لو رفتیم اما  
خب می‌دونم که ایمان به کسی...  
انگشتش و روی لبم گذاشت.

- هیس، اسم پسره از دهنت بیرون نیاد.  
- آخه چرا اینقدر باهاش مشکل داری؟ بدبخت  
چی کارت کرده؟



به لبم نزدیک شد.

- خوش ندارم ببینم یکی با زخم اونطور گرم بگیره.

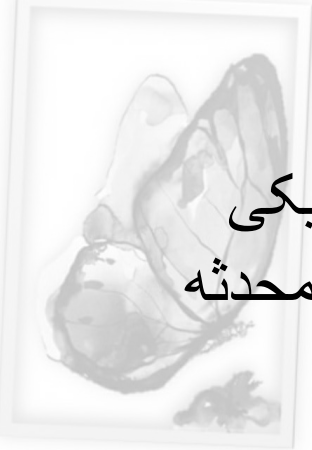
تند تند تو دلم انگار قند آب می کردند.

نزدیک تر شد.

- تو مال مهرداد رادمنشی، اینو بکن تو گوش خودت  
و اطرافیان.



#پارت 104



خواست لبمو ببوسه اما صدای سرفه‌ی مصلحتی یکی  
بلند شد که با ترس به عقب هلش دادم اما با دیدن محدثه  
دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

دست به سینه بهمون نزدیک شد.

DONYAIEAMAMNOE

- گفتم تا حالا استاد کشتت نگو که داشتید عشق بازی  
می کردید!

نگاه تندى بهش انداختم.

قبل از اینکه حرفی بزنم مهرداد گفت: می‌برمتون  
خونه.

بعد بدون اینکه بذاره حرفی بزنیم رفت.

محدثه با حرص نگاهم کرد.

- این از کجا پیداش شد؟ انگار بوی صحبت کردن تو با  
پسرا به دماغش می‌خوره! اه، اینم شوهره تو پیدا  
کردی؟ عصبی و غیرتی بیشعور.

چرخید و از پشت دیوار به اون طرف رفت که پوفی  
کشیدم و به دیوار تکیه دادم.

آخ خدا، آخرش از دست همشون سر به بیابون می‌ذارم.

کیفم و روی شونم انداختم و از راهرو و پشت دیوار  
بیرون اومدم.



با چیزی که دیدم زیر لب نالیدم: ای خدا!  
با حالت زار به سمتشون رفتم.

نیما وسط مهرداد و ایمان بود و اخم‌های هردوشونم  
شدید به هم گره خورده بود اما انگار نیما از بحث و  
دعوا کردنشون لذت می‌برد.

محدثه و عطیه رو دیدم که بیخیال اون‌ها بازی  
می‌کردند!

عجب آدم‌هاینا!

بهشون که نزدیک شدم صدای مهرداد رو شنیدم.  
- باور نمی‌کنی از خودش پرس.  
نیما نیشخندی زد.

- زننه؟ پس چرا کسی خبر نداره؟  
ایمان پوزخندی زد.

بهشون رسیدم که نگاه هر سه تاشون بهم خورد.

ایمان با اخم گفت: مهرداد چی میگه؟  
با تعجب گفتم: مهرداد؟!!

نیما: اوه پس تو نمی‌دونی! محض اطلاعات بگم که  
ایمان پسر پسر دایی بابای مهرداد.



یعنی چشم‌هام گردتر از این نمی‌شدند!

مهرداد سوئیچو به سمتم گرفت و جدی گفت: برید تو ماشین تا پیام.

سوئیچو ازش گرفتم و با اخم گفتم: تا خودت نیای من هیچ جا نمیرم.

ایمان: چیزی در موردش نگفته بودی! نگفتی ازدواج کردی!

تو لحنش دلخوری موج میزد.

- رسمی که نیست.

مهرداد نگاه تندی بهم انداخت که لبم گزیدم.

نیما با ابروهای بالا رفته خندید.

- او، پس صیغشی، چرا؟ تو رمان‌هایی که خواهرم برام تعریف می‌کرد می‌گفت دختره بخاطر بی‌پولی صیغهی استادش میشه.

عصبی گفتم: حرف دهنتو بفهم‌ها!

مهرداد با اخم‌های درهم مچمو گرفت و درمقابل نگاه متعجب ایمان به سمتی کشیدم اما نتونستم حرصمو از اون نیمای غز میت خالی کنم که مچمو آزاد کردم و به سمتش رفتم.



کیفم و محکم تو سرش کوبیدم و باز به سمت مهر دادی  
که با تعجب نگاهم می کرد رفتم.

صدای خندون نیما بیشتر عصبیم کرد.

- تو دیگه کی هستی بخدا؟

DONYA IEMAMNOE

با اخم رو به مهر داد گفتم: چیه؟ زدم دلم خنک شه.

پوفی کشید و به سمت در رفت.

- من آخرش از دست تو دق می کنم.

- دقیقا من باید این حرفو بهت بگم.

به اون دوتا نگاه کردم که دیدم دارند میان.

به سمت در رفتم و زیر لب گفتم: امشبم که زهر مارم  
شد!

\*\*\*\*

همین که عطیه و محدثه توی آپارتمان رفتند و مهر داد  
دور زد بازم لب به غر زدن باز کردم.

- حالا واجب بود بری بگی من زنتم؟!!

نالیدم: وای خدا تو دانشگاه پخش نشه!

حق به جانب گفت: اصلا فردا میام تو دانشگاه جار  
میزنم که زنی، حرفیه؟





با حرص کیفمو بهش کوبیدم.

- غلط می‌کنی، اونوقت منم می‌گم دروغ می‌گی، هه هه ضایع میشی.

با یه ابروی بالا رفته کوتاه بهم نگاه کرد. DONYA IEMAMNOE

یه دفعه دستشو روی رونم کوبید و فشار داد که از درد صورتم جمع شد و آخی گفتم.

سعی کردم دستشو بردارم.

- ول کن وحشی.

دستشو بالاتر آورد و تهدیدوار گفت: کاری نکن همین بغل بزنم کنار بگم لخت شو.

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم.

- خیلی پررویی!

دستشو برداشت و یه دفعه رو بالا تنم گذاشت که با حرص دستشو پس زدم.

- نکن.

- منکه هنوز...

جیغ زدم.

- نگو.



DONYAIEAMAMNOE

شروع کرد به خندیدن.

چشم غره‌ای بهش رفتم و دست به سینه با حرص به  
خیابون نگاه کردم.

کمی به سمت خم شد.

- دانشجو کوچولوم، قهری؟

سرم و اونور چرخوندم.

- ببین منو، این ناز کردنا عاقبت داره‌ها.

دستش و روی رونم گذاشت اما سعی کردم قوی باشم و  
ضعف نشون ندَم.

بالا تر برد که لبم و گزیدم.

خواست بالا تر ببره که زود پاهامو به هم چسبوندم.

- کاری نکن آخر شب آخ و اوخت بلند بشه.

اینبار بایه ابروی بالا نگاهش کردم.

- امشب خبری...

پرید وسط حرفم: هست، دکتر گفته.

- دروغ میگی، دکتر نگفته، خودت میگی.

خونسرد گفت: می‌خوای بهش زنگ بزنی.



\*\*\*\*\*

از پله‌ها بالا اومدیم.

- یه خورده به خودت برس بیا.

یه دفعه دستشو محکم به باسنم زد.

- بدو دانشجوی هات من!

با حرص لگدی به پاش زدم و به سمت اتاقم رفتم که  
صدای خنده‌ش بلند شد.

بشین تا پیام.

وارد اتاق شدم.

بعد از اینکه لباس‌هامو عوض کردم و دستشویی رفتم و  
مسواک زدم چراغ اتاقو خاموش کردم.

روی تخت خوابیدم و پتو رو روم کشیدم.

سعی کردم نخندم.

اونقدر منتظر باش تا زیرت علف سبز بشه.

چیزی نگذشت که صداش بلند شد.

- مطهره؟

آروم خندیدم.



با شنیدن صدای پاش سریع خودمو به خواب زدم.  
صدای پر حرصشو شنیدم.

- حالا خوابیدی؟ هان؟

جون مادرت نخند مطهره.

چراغ روشن شد.

روی تخت که اومد استرسم گرفت.



#پارت 105

زیر پتو خزید و از پشت بهم چسبید.



DONYA IEMAMNOE

- من حال خرابه اونوقت تو خوابیدی؟! بلند شو ببینم.  
اما خواب بودن خودمو نگه داشتم.

پاشو بین دوتا پام برد و نزدیک گوشم گفت:  
چشم‌هاتو باز نمی‌کنی نه؟

دستشو به زیر لباسم برد و بوسه‌ای به گردنم زد.  
دستش پیش‌روی کرد تا اینکه به زیر لباس زیرم رفت  
که از گرمی دستش لبمو گزیدم.  
نفس‌هاش نشون می‌داد واقعا آمپرش زده بالا.  
بیشتر بهم چسبید.

دستمو گرفت و توی شلوارش برد که اینبار جیغی زدم  
و بلند شدم و بالشتو محکم تو سرش کوبیدم.  
- بیشعور!

خندید و روی تخت انداختم و روم خیمه زد.  
لباسمو بالا زد و بوسه‌ای به تنم زد که نالیدم: نکن  
مهر داد، می‌خوام بخوابم.  
توجهی نکرد و تایمو از تنم درآورد.  
گردنمو بوسید که چشم‌هام بسته شدند.  
دستشو روی بالا تنم و لبشو روی گوشم گذاشت.



- من هشتاد و پنج دوست دارم، چقدر برات بمالم که هشتاد و پنج بشی؟

تموم حسم پرید و با تقلا داد زدم: خیلی پررویی! پس برو پیش همونا که هشتاد و پنج دارند.

دست هامو بالای سرم برد و خندون و خمار گفت: نه اونا بهم حال نمیدن، تو رو بسازم حله.

با حرص گفتم: مگه هفتاد چشه؟ خیلیم دلت بخواد. سرشو زیر گلوم برد.

- اصلا من همه چیه تو رو می‌خوام.

بوسه‌ای زد و پایین اومد.

همون‌طور که دست هاش روی بالا تنم بود گفت: ولی هشتاد و پنج یه چیز دیگه‌ست.

خواستم جیغ بکشم و پشش بزنم که سریع لبش و روی لبم گذاشت.

بوسه‌ی عمیقی زد و یه دفعه بلند شد و چرخوندم.

با حرص گفتم: مگه هشتاد و پنج نمی‌خوای؟ پس برو وقتی مشتری شدی برگرد.

آروم خندید و شلوارمو پایین کشید.



- فعلا باید به کم قانع بود.

سیلی ای به باسنم زد که آخی گفتم.

- کم کم درستت می‌کنم، زیر دست خودمی.

DONYA IEMAMNOE

خدایا این بشر چقدر پرروعه!

شلوارکشو درآورد و باز روم خیمه زد.

کنار گوشم خمار لب زد: تو بذار من دختر و نگی تو  
بگیرم بعدش خودم پات می‌مونم و میام می‌گیرمت،  
بهت قول میدم.



#معشوقه‌ی فراری\_استاد

#پارت 106



DONYAIEAMAMNOE

پیشنهادش واسه منی که دلبسته‌ش شده بودم و سوسه  
انگیز بود اما اونقدر احمق نبودم که خودمو از چاله  
درارم و توی چاه بندازم.

با احم گفتم: نه مهر داد، قولتو یادت رفته؟  
کمی سکوت کرد اما بعد لاله‌ی گوشمو بوسید و دیگه  
حرفی دربارش نزد.

\*\*\*

وارد کارگاه شدم اما عطیه و محدثه رو ندیدم.  
به دنبال ایمان نگاهمو چرخوندم که دیدم سر جاش  
نشسته و با جدیت به دفترش نگاه می‌کنه.  
نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.  
هیچ جوری دوست نداشتم ازم دلخور باشه.  
بهش که رسیدم گفتم: ایمان؟  
بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه با جدیت گفت: بله؟  
باز نفس عمیقی کشیدم.  
رو به پسر کنارش گفتم: میشه چند لحظه جای شما  
بشینم؟ زود بلند میشم.





باشه‌ای گفت و بلند شد و به سمتی رفت که سر جاش  
نشستم.

کمی سرمو خم کردم.

- ایمان ازم دلخور نباش، بذار واست بگم قضیه چیه.

سرد بهم نگاه کرد.

- دیگه چی می‌خوای بگی؟ همه چی و فهمیدم، تو شوهر  
داری ولی وانمود می‌کردی که نداری، حتی بعد از اون  
داستانم بهم نگفتی.

شرمنده نگاهش کردم.

- نگفتم چون چیز مهمی نبود.

اخم‌هاش درهم رفت و سعی کرد صداش بالا نره.

- چیز مهمی نبود؟

نزدیک صورتم آروم لب زد: اینکه زن مهربادی، زن  
استادمون چیز مهمی نیست؟

کلافه گفتم: ببین، من واسه یه چیز صیغش شدم و به  
زودی هم تموم میشه.

به صندلیم دست گذاشت.



- اگه پول می‌خوای خودم بهت میدم، از اون مهر دادم جدا شو.

اخم ریزی کردم.

- من فقیر نیستم، پولم نمی‌خوام، واسه یه چیز دیگه‌ست.

با چهره‌ی سوالی گفت: واسه‌ی چیه پس؟

خواستم حرفی بزنم اما زودتر گفت: اصلا چرا داری کارتو واسم توضیح میدی؟ چرا نمی‌خوای فکر بدی درموردت بکنم؟

- آخه تو...

حرفم با صدای محدثه قطع شد.

- مطهره؟

بهش نگاه کردم که با استرس گفت: زود بیا سرجات بشین استاد داره میاد.

سریع از جا پریدم و با دو خودم به صندوق رسوندم و روش نشستم.

دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

همین که اون دوتا نشستند گفتم: دمتون گرم که دیر اومدید، وگرنه اگه مهر داد من و کنار ایمان...



DONYAIEAMNOE

زدم به پیشونیم.

- نمی‌خوام تصویرش کنم.

عطیه: عزیزم؟ عشقم؟

اخم کردم.

- هان؟ باز چی می‌خوای؟

چهره‌ی مظلوم به خودش گرفت.

- تو می‌دونی سوالا چیه؟

- نخیر.

محدثه دستم و گرفت و با التماس گفت: اگه می‌دونی بگو.

- بخدا نمی‌دونم بابا.

قانع شده و با لبای آویزون درست نشستند.

خوب می‌دونند که هیچوقت قسم خدا رو به دروغ نمی‌خورم.

مهرداد وارد کارگاه شد که همگی بلند شدیم.

سلام کردیم که جوابمون و داد.

- واسه امتحان آماده باشید امروز درسم می‌خوام بدم وقت کمه.



امروز برخلاف دفعه‌ی پیش هیچ کسی اعتراض نکرد  
که با تحسین سری تکنون دادم.

روی صندلی نشستم.

یه ذره هم استرس نداشتم چون همه چی و بلد بودم.

\*\*\*

با قیافه‌ی زار به سوال شش نگاه کردم.

آخه این کجای درس بود؟

چرا یادم نمیاد؟

یه نگاه به عقب انداختم که دیدم مهر داد دور کارگاه رژه  
میره.

دستم و بالا بردم.

جون مادرت بیا.

چند ثانیه گذشت تا اینکه حضورش و پشت سر و بعد  
کنارم حس کردم.

آروم گفت: چی شده دانشجو کوچولو؟ از شما بعیده!

با حرص بهش نگاه کردم و به سوال شش اشاره کردم.

- اینو از کجاست درآوردی؟

به برگه نگاه کرد.



- از چیزهایی که یاد دادم.

نالیدم: چرا من یادم نمیاد؟ تو رو خدا تقلب برسون، خیر  
سرت شوهر می.

DONYAIEAMAMNOE

خندون سشتشو به لبش کشید.

- در عوض تو چی کار برام می کنی؟

کمی فکر کردم و گفتم: ناهار امروز پای من.  
ابروهاشو بالا انداخت.

- مورد قبول نیست.

خواستم حرفی بزنم که یه دفعه صدای یکی از دخترها  
بلند شد.

- استاد، یه لحظه میاین.

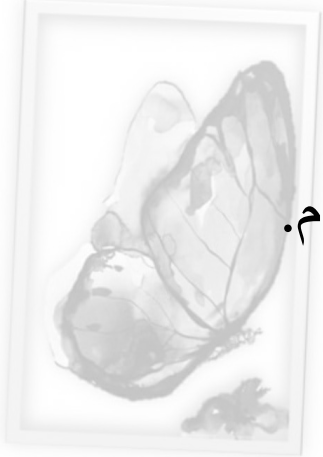
انگشتمو تهدیدوار جلوش گرفتم.

- نریا!

لبخند بدجنسی زد.

- اول یه کم فکر کن یه چیز درست و حسابی بذار تو  
معامله بعد صدام بزن.

حرص نگاهمو پر کرد و تا خواستم حرفی بزنم رفت  
که چشم هامو بستم و دندون هامو روی هم فشار دادم.



با پوست لبم بازی کردم و باز رو سوال زوم کردم.  
همشو انجام داده بودم به غیر از این.

رو به محدثه آروم گفتم: پیس، محی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و آروم گفت: چیه؟

- سوال شش چجو...

با شنیدن صدای مهرداد حرفمو قطع کردم.

- تقاب ممنوع!

نفس پر حرصی کشیدم.

محدثه آروم با خنده گفت: شوهر استادم به درد آدم  
نمی‌خوره.

چرخیدم و نگاهی به مهرداد انداختم.

دست به جیب بهم نزدیک شد و کنارم وایساد.

- خب، می‌شنوم.

از حرص کمی زبونمو به دندون هام کشیدم و گفتم:  
خودت چی می‌خوای؟

به صندلیم دست گذاشت و خم شد.

- امشب خودت پیش قدم میشی، اونم با کلی عشوه،  
می‌خوام دیوونم کنی.



DONYAIEAMAMNOE

با انگشت‌هام روی میز ضرب گرفتم.

نگاه کوتاهی به لبش انداختم و بعد به چشم‌هایش نگاه کردم.

به اجبار گفتم: باشه.

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبش نشست.

- خوبه، حالا هم گوش کن...



#پارت 107

بالاخره با تقلب رسوندنای این غزمیت سو استفاده کن  
پایان تایم امتحان و اعلام کرد و گفت: از همین جا دم



در، دونه دونه برید بیرون، نبینم دیگه به ماوس هاتون  
دست بزنید.

نوبت به نوبت بیرون رفتند.

نوبت به من که رسید بلند شدم و بعد از اینکه چشم  
غره‌ای به مهرداد رفتم از کنارش رد شدم اما با صداش  
سرجام و ایسام.

- خانم موسوی؟

به سمت چرخیدم.

- بله استاد؟

- من به کارتون توجه داشتم نمره‌ی کامل و آوردید، لطفا  
بمونید کمک کنید.

به اجبار چشمی گفتم.

بعضی از دخترا نگاه حسرت‌باری بهم انداختند و  
بیرون رفتند.

آخرین نفر که بیرون رفت مهرداد در رو بست.

آروم گفتم: اگه این دخترا می‌دونستند چه غزمیتی هستی  
عمر ا به من حسرت می‌خوردند.

خندون بهم نزدیک شد.





چونمو بین انگشت‌های مردونه‌ش محصور کرد و به سمت خم شد.

- بد کردم بهت تقلب رسوندم؟ عوض تشکرته؟

دستشو پس زدم و با حرص آروم گفتم: نه که در عوضش یه چیز بزرگ نخواستی!

خندید و خم شد و لبمو بوسید.

به بینیم زد و لیست به دست به سمت کامپیوترها رفت.

با صدای عادی گفت: خانم موسوی اون کامپیوتر رو چک کنید.

سعی کردم نخندم و سری به عنوان تاسف تگون دادم. به سمتش رفتم.

به کامپیوتری اشاره کرد که به اون طرف راهم و کج کردم.

خم شدم، ماوس و گرفتم و مشغول دیدن شدم.

یکیشو انجام نداده بود که با خودکار قرمز اون سوالو ضربدر زدم.

مهر داد تند تند نگاه می‌کرد.

دیگه ناسلامتی چند سال تدریس کرده.



از پشت سرم رد شد اما حین رد شدنش دستش و محکم  
به پشتم زد که با حرص از جا پریدم و نگاه تندی بهش  
انداختم.

خندید و آروم گفت: وقتی اینجور خم میشی و سوسه  
انگیز میشه.

چپ چپ بهش نگاه کردم و به کارم ادامه دادم.  
این کامپیوتر که تموم شد سراغ کامپیوتر ایمان رفتم.  
تا اومدم ماوس و بگیرم زود به کنارم اومد و رو دستم  
زد که با اخم نگاهش کردم.

با اخم ریزی گفت: اینو خودم می بینم.  
دست به سینه با بدجنسی گفتم: آقا مهرداد انگار دز  
حسادتت رفته بالا!

نگاه تیزی بهم انداخت.

- چی گفتی؟

آروم چندبار به گوشش زدم.

- همون که شنفی شوهر جون.

سعی کرد نخنده و جدی باشه.

با ناز نگاه ازش گرفتم و روی صندلی نشستم.



- خودت بقیش و ببین من کمرم درد گرفت.  
به صندلی دست گذاشت و تو صورتم خم شد.  
- آره بشین کمرتو واسه شب نگه دار...  
به بینیم زد.

- دانشجو کوچولو، قراره حسابی خوش بگذره.  
با یه ابروی بالا بهش نگاه کردم که خندید و به کارش  
ادامه داد...

از کلاس که بیرون رفت کولمو برداشتم.  
محدثه: مطهره یه خواهشی ازت بکنم؟  
- بگو.

کمی دست دست کرد و در آخر گفت: میشه به استاد  
بگی منو اون کمپی که ماهان توشه ببره؟  
لبخندی زدم.

- دلت براش تنگ شده؟  
برخلاف همیشه فقط خیره نگاهم کرد.  
با همون لبخند دستمو روی شونش گذاشتم.  
- باشه.



لبخندی روی لبش نشست.

- ممنونم.

عطیه به طور نمادین اشک هاش و پاک کرد.

- چه صحنه‌ی خواهرانه‌ای!

بعدم خندید و به بازو هامون زد.

- بریم.

از بینمون رد شد و رفت که با حرص نگاهش کردیم.

محدثه آروم گفت: اینو باید بنذاریم تو بغل یه پسر یه کم احساس بهش منتقل بشه.

خندیدم و به سمت در رفتم.

- دقیقا!

عطیه همین که خواست از کلاس خارج بشه یه دفعه به عقب پرت شد اما یکی سریع دستش و دور کمرش حلقه کرد و نداشت بیوفته.

با دو خودمون و بهش رسوندیم که با دیدن ایمان شروع کردم به خندیدن که صدای خنده‌ی محدثه هم اوج گرفت و گفت: کاش زودتر اون حرفو می‌زدم!



ایمان و عطیه هل کرده از هم جدا شدند و عطیه پا به  
فرار گذاشت که با خنده به هم نگاه کردیم.  
ایمان دستی به گردنش کشید.

- نزدیک بود دختر مردم ضربه مغزی بشه.  
به من نگاه کرد.

- یه کم حرف بزنیم؟

- آم... راستش... امروز خیلی کار دارم باشه واسه یه  
وقت دیگه.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- باشه، هر جور راحتی.

- من دیگه برم، خدا حافظ.

- خدا حافظ.

محدثه هم خدا حافظی کرد و باهم ازش دور شدیم.

- حالا این عطیه کجا رفت؟

وارد محوطه شدیم که دیدم رو نیمکت نشسته.

به سمتش رفتیم.

- خوب بود؟



خونسرد بهمون نگاه کرد.

- چی خوب بود؟

محدثه: حس کردن گرمای تن یه پسر.

جوری که اتفاقی نیوفتاده گفت: من منظورتو نمیفهمم گلم.

بلند شد و کولش و برداشت.

- بریم تو کوچه تا استاد بیاد.

بعدم زودتر رفت که با ابروهای بالا رفته به محدثه‌ای که سعی می‌کرد نخنده نگاه کردم و باهم گفتیم: عجب آدمی!...

سوار ماشین شدیم که مهرداد به راه افتاد.

- مهرداد؟

- بله؟

- میگما میشه محدثه رو پیش ماهان ببری؟

یه دفعه یکی از پشت نیشگونی ازم گرفت که سریع چرخیدم.

محدثه الکی خندید.

- مطهره مزاح می‌کنه، گفتم همگی باهم بریم دیدنش  
که...

چشم غره‌ای به منی که دستمو جلوی دهنم گرفته بودم تا  
نخندم رفت و ادامه داد: روحیه بگیره.

مهرداد با خنده گفت: اول میریم رستوران ناهار  
می‌خوریم بعد.

عطیه واسه خوشمزگی گفت: به شرطی که شما مهمون  
ما.

مهرداد نگاه به من انداخت و درحالی که سعی می‌کرد  
نخنده گفت: قبوله.



عطیه لبش جمع شد و توی صندلی فرو رفت و آروم به  
پیشونیش زد.

DONYA IEMAMNOE

مهر داد با خنده گفت: شوخی کردم.

بعدم دوتایی زدیم زیر خنده که به وضوح دیدم که خیال  
عطیه چقدر راحت شد.

به محدثه که انگار اصلا تو این دنیا نبود و به بیرون  
نگاه می کرد نگاه کردم.

لبخند محوی زدم.

عاشق شدی اونم خراب خواهرم!...

درخواست ملاقات دادیم اما ماهان قبول نکرد.

به وضوح دیدم که برق خوشحالی توی نگاه محدثه  
چجور خوابید.

به مهر داد نگاه کردم و آروم گفتم: برادرتو راضی کن  
حداقل محدثه بره پیشش.

سری تگون داد و به سمت اون مسئول رفت.

یه حرف هایی بهش زد و بعد باهم وارد یه راهرو شدند.





کنار محدثه نشستم و دستش و گرفتم.

- بهش حق بده که نخواد تو این وضعیت کسی ببینتش.

نفس پر غم و حرفی زد.

- من اون سحر رو می کشم.

یعنی تو این وضعیتم دست بر نمی داره!

بهم نگاه کرد.

- قسم می خورم سر دستش و پیدا کنم و انتقام این حال

ماهان و ازش بگیرم.

به رد بخیه کنار صورتش دست کشیدم.

- یادت که نرفته؟

با جسارت تمام گفت: نه، اگه فکر کردی من با این بادا

می لرزم پس چند ساله هنوز من و خوب نشناختی.

عطیه لیوان آب به دست بهمون نزدیک شد و لیوان و به

محدثه داد که تشکر کرد.

با نزدیک شدن مهر داد بلند شدم.

- چی شد؟

- محدثه خانم، ماهان می خواد ببینت.

برق امیدی توی نگاهش درخشید و سریع بلند شد.



- کجا باید برم؟

#محدثه

DONYAIEAMAMNOE

با دلتنگی وارد اتاق شدم که دیدم پشت بهم روی تخت  
نشسته.

در رو بستم و سعی کردم پر انرژی باشم.  
- سلام کله شق.

سلام آرومی کرد.  
به سمتش رفتم.

- نمی‌خوای بچرخ من و ببینی؟  
صدای نفس عمیقش شنیدم.

خواستم تخت و دور بزنم اما سریع دستش و بالا برد و  
گفت: نیا، صورت رنگ نداشته‌ی من دیدن نداره.  
کل انرژی خوابید اما کمی بعد خندیدم و گفتم: چیه؟ فکر  
کردی اولشم قیافه‌ت خیلی خوب بود یابو؟  
آروم خندید.

کنارش نشستم اما سرش و به طرفم نچرخوند.



- الو؟ ببین، با اینکارات دیگه نمیام دیدنتا.

بازم بهم نگاه نکرد که این دفعه خودم دستمو اون طرف  
صورتش گذاشتم و سرشو چرخوندم ولی چشم‌هاشو  
بست.

DONYAIEAMAMNOE

بمیرم براش راست می‌گفت.

رنگ به صورت نداشت، موهاشم به مرتبی همیشه  
نبودند.

موهاشو با دست مرتب کردم.

- نمی‌خوای چشم‌هاتو باز کنی؟ دلم می‌خواد اون  
چشم‌های سبز لعنتیتو ببینم.

کم کم چشم‌هاشو باز کرد که دیدم اشک توی  
چشم‌هاشه.

لبخند کم رنگی زدم.

- چرا اومدی؟

لبخندم جمع شد و خیره نگاهش کردم.

- چرا اومدی محدثه؟

آروم لب زدم: می‌خواستم ببینمت.



بلند شد و با چشم‌های پر از اشک بلند گفت: چرا؟ واسه  
چی می‌خواستی منو ببینی؟ می‌خواستی ببینی که  
چطور حرفت درست دراومده؟

اشک توی چشم‌هام حلقه زد، نه از دلخوری... تنها از  
این حالش که قلبمو تیکه تیکه می‌کرد و نفرتمو از سحر  
بیشتر.

چرخید و دستش و توی موهاش فرو کرد.  
بلند شدم و به سمتش رفتم.

- اومدم تا یادت باشه که اون بیرون به جز برادرت یه  
نفر دیگه هم هست که بهت اهمیت میده، که نگرانته.  
وایساد ولی نچرخید.

پشت سرش رفتم.

اینبار بغض به گلوم چنگ زد.

- ماهان من... من فقط... فقط دلم برات تنگ شده بود.  
با ناباوری چرخید که بهش مهلت ندادم و مثل بچه‌های  
دو ساله خودمو تو بغلش انداختم و زدم زیر گریه.

بغلم کرد و بهت زده گفت: محدثه؟!!

تنها صدای هق هقم اوج گرفت.



محکم‌تر بغلم کرد و اینبار صداش لرزش پیدا کرد.

- تو دلت برام تنگ شده بود؟

با حق حق گفتم: آره، خیلی.

سرمو به سینه‌ش چسبوند و با بغض گفت: منم بیشتر از

هر کسی دلم واسه تو تنگ شده بود، بیشتر از هرکسی

به تو فکر می‌کردم.

به لباس آبی توی تنش چنگ زدم و با حس خوبی که از

حرف‌هاش نصیبم شده بود سعی کردم صدای حق هقمو

خفه کنم.

بوسه‌ای به سرم زد و حصار دست‌هاشو تنگ‌تر کرد.

با گریه خندید.

- دختره‌ی چموش و پرروی من.

منم با گریه خندیدم.

با کمی مکث دست‌هاشو دو طرف صورتم گذاشت که

سرمو عقب بردم.

صورتش خیس از اشک بود.

سشت‌هاشو روی صورتم کشید.

- دیگه گریه نکن.



چشم‌هامو بستم.

گرمی لبش که روی پیشونیم نشست وجودم پر شد از  
حسی غریب و هم آشنا.

DONYAIEAMAMNOE

لبشو که برداشت چشم‌هامو باز کردم.

باز تو بغلم گرفت و این دفعه لبشو روی لبم گذاشت که  
چشم‌هام بسته شدند و تموم وجودم لرزید.

بوسه‌های محکم و حریصانه‌ای میزد که غرق لذت و  
آرامش می‌شدم.

کم کم یه دستمو توی موهایش فرو و یه دست دیگمو دور  
گردنش حلقه کردم و مثل خودش حریصانه لبشو به  
بازی گرفتم.

#مطهره

از دستشویی بیرون اومدم اما با کسی که دیدم سریع  
پشت دیوار پنهان شدم.

سحر با یکی از مسئول‌ها داشتند آروم حرف می‌زدند.



سعی کردم بفهمم چی می‌گند اما لعنتیا هم خیلی آرام  
صحبت می‌کردند و هم کمی دور بودند.

چرا او مده اینجا؟

DONYAIEAMAMNOE

باز چه نقشه‌ی شومی توی سرشه؟

بعد از اینکه یه خورده حرف زدند سحر یه چیزی به  
مسئوله داد و نگاهی به اطراف انداخت که سریع سرمو  
پشت دیوار بردم.

اینبار دیگه نمی‌تونم قسر در بری.  
جیب‌هامو گشتم.



#پارت 109



خداکنه سوئیچو به مهرداد پس نداده باشم.

با پیدا کردنش لبخندی روی لبم نشست.

سرمو کمی بیرون آوردم که دیدم مسئوله وارد یه  
اتاقکی شد و سحر هم از محوطه‌ی رو به رویی کمپ  
بیرون رفت.

سریع به سمت در دویدم.

همین که سوار ماشینش شد و روشنش کرد و رفت با  
آخرین سرعتم به سمت ماشین مهرداد دویدم و قفلش و  
زدم.

سوار شدم و بدون معطلی روشنش کردم، از جای  
پارک بیرون اومدم و پامو روی گاز گذاشتم.  
ماشینشو زود پیدا کردم.

سعی کردم طوری که متوجه نشه تعقیبش کنم.  
گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و همون‌طور که حواسم  
به خیابون بود به مهرداد زنگ زدم.  
با چند بوق جواب داد.





- چرا زنگ میزنی؟! اصلا کجایی؟ دو ساعت رفتی دست...

- ببین چی میگم مهرداد، برو مراقب برادرت باش اون دختره سحر رو دیدم که یه چیزی به یکی از مسئولان داد، الانم دارم تعقیبش می‌کنم. صداش پر از استرس شد.

- چی داری میگی؟ تو کجایی؟ پوفی کشیدم.

- همین کار رو که گفتم انجام بده باشه؟ باید بفهمم این دختره کجا میره.

یه دفعه عصبی گفت: برگرد ببینم، تو دیوونه‌ای؟ هان؟ سریع برگرد. دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- مهر...

بلند و با تحکم گفت: میگم برگرد.

- متاسفم اما فرصت پیش اومده رو از دست نمیدم، فعلا تا بعد.

داد زد: مط...



DONYA IEMAM NOE

تماس و قطع کردم و گوشی و کنارم انداختم.  
وارد یه کوچه شد که با فاصله ازش وارد شدم.  
رو به روی یه در چرخید که واسه اینکه ضایع بازی  
نشه ازش رد شدم.  
کمی جلوتر جلوی یه ماشین پارک کردم و از آینه بهش  
چشم دوختم.  
چیزی نگذشت که به داخل اون خونه رفت.  
شاید اینجا خونشه.  
گوشیمو که از بس با زنگ خودش و کشته بود رو  
برداشتم اما تا خواستم به مهر داد زنگ بزنم با کسی که  
دیدم چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و گوشی و  
کنارم انداختم.  
آینه رو تنظیم کردم تا درست ببینمش چون شاید اشتباه  
کرده باشم اما خود خود دزدش بود!  
عصبانیت وجودم و پر کرد.  
پس همه چیز زیر سر اون نیمای عوضیه!  
باید حدسش و می زدیم.



به داخل که رفت گوشیمو برداشتم و به مهرداد زنگ زدم.

یه بوق نخورده صدای عصبیش تو گوشم پیچید.

DONYAIEAMNOE

- کدوم قبرستونی هستی مطهره؟

- ببین چی فهمیدم مهرداد خان... اون دختره به نیما ربط داره، دیدمشون که رفتند توی یه خونه.

سکوت کرد اما کمی بعد غرید: مطمئنی درست دیدی؟  
- آره، مطمئنم.

- یعنی این دفعه واقعا اون کثافتو می‌کشم.

معترضانه گفتم: مهرداد؟

عصبی گفت: زود از اونجا دور شو، باشه؟

- باشه، نگران نباش الان راه می‌وفتم.

- خوبه.

بعدم تماسو قطع کرد.

گوشی و روی صندلی کنارم انداختم و ماشین و روشن کردم.

تا خواستم حرکت کنم یه ماشین کنارم وایساد که دلم هری ریخت.



شیشه‌ش پایین کشیده شد که یه مرد رو دیدم.  
کاغذی و به طرفم گرفت.

- سلام خانم، میشه بگید این آدرس کجاست؟

با احم گفتم: من مال اینجا نیستم نمی‌دونم. DONYA I E M A M N O E

- خب حالا یه نگاه بندازید.

پوفی کشیدم و خم شدم.

کاغذو گرفتم اما یه دفعه مچمو گرفت که کل وجودم  
لرزید و داد زدم: چی کار می‌کنی؟

نگاهش سرد و خشن شد و به سمت خودش کشوندم که  
با ترس داد زدم: کمک!

اما یه نفر دیگه پیاده شد و سریع به طرفم اومد.  
در تقلا بودم که دستمو آزاد کنم.  
با بغض داد زدم: کمک، کم...

اما اون مرده سریع بهم رسید و دستش رو روی دهنم  
گذاشت و از ماشین بیرون کشیدم که درد بدی توی دلم  
پیچید و شروع کردم به تقلا کردن.  
با اون هیکل گندش بدون اثر گذاری تقلاهام به سمت  
ماشین بردم.



قلبم روی هزار میزد و بغض بدی گلومو میفشرد.

یه نفر دیگه پیاده شد و سوار ماشین مهرداد شد.

به زور توی ماشین انداختم و در رو بست.

خواستم داد بزنم ولی دستش و روی دهنم گذاشت و

خشن گفت: ببر صداتو و گرنه خودم اینکار رو

میکنم.

اشک هام روونه شدند و با ترس نگاهش کردم.

دیدم که جلوی همون خونه وایسادند.

همین که در باز شد وارد شدند که انگار واسه یه لحظه

قلبم دیگه نزد.

با دست لرزونم مانتومو توی مشتم گرفتم.

خدایا کمک کن.

وقتی ماشین وایساد مرده دهنمو ول کرد و از ماشین

پیادم کرد.

به جلو کشوندم که با گریه شروع کردم به تقلا کردن و

داد زدم: ولم کن عوضی، ولم کن.

اما اون راحت میکشیدم.

مشت یخ کردم و روی دستش زدم.



- میگم ولم کن... نمی شنوی؟

اما عوضی هیچی دردش نمی گرفت و با چهره‌ی سنگی  
به جلو می کشیدم.

DONYAIEAMNOE

از کنار یه حوض فواره دار رد شدیم.

پاهامو از روی زمین بلند کردم که نزدیک بود  
هردومون روی هم بیوفتیم اما سریع روی کولش  
انداختم که مشتهامو به کمرش کوبیدم و داد زدم:  
بوزینه‌ی عوضی گنده ولم کن خودم میام.

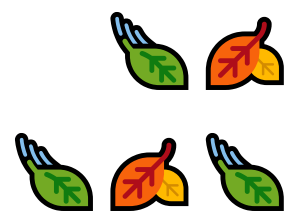
یه دفعه روی زمین پرتم کرد که از درد چشمهامو روی  
هم فشار دادم و به کمک دستم نیم خیز شدم.

چشمهامو باز کردم و خواستم بهش فحش بدم اما با دیدن  
نیما بالای پله‌ها لبهام به هم قفل شدند و ترس نگاهمو  
پر کرد.





DONYAIEAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 110

با لبخند مرموزی کنج لبش از پله‌ها پایین اومد که سریع  
بلند شدم و اشک‌هامو پاک کردم تا ضعفم و نبیینه.

- اینجا چی کار می‌کنی خانم شجاع؟ دلت برام تنگ شده  
بود اومدی ببینیم؟

رو به روم و ایساد که با عصبانیت به قفسه‌ی سینه‌ش  
زدم و گفتم: باید حدشش و می‌زدم که تو هم دست اون  
سحر کثافتی.

ابروهاش بالا پریدند.

- هم دست؟ واسه چی؟

پوزخندی زدم.

- خودت و نزن به اون راه، یالا به اون نوچه‌هات بگو  
سوئیچ ماشینمو بدن که برم.



با اخم گفتم: درست حرفتو بزن، برای چی باید با  
سحر هم دست باشم؟ اصلاً هم دست چی؟

عوضی چهره‌ش جوری بود و جوری وانمود می‌کرد  
که مظلوم‌ترین پسر دنیاست.

DONYAIEAMAMNOE

با عصبانیت گفتم: فکر نکن من احمقم، فکر نکن  
نمی‌دونم که تو به اون سحر گفتی که ماهان و معتاد کنه.

متعجب گفتم: چی داری میگی مطهره؟ سحر چی کار  
کرده؟

از اینکه انکار می‌کرد می‌خواستم سرش و بکوبم به  
دیوار.

عصبی پوزخندی زدم.

- بازیگر خوبی هستی!

بازومو گرفت و عصبی به سمت خودش کشیدم.

- میگم سحر چه غلطی کرده؟

مشکوک گفتم: یعنی تو واقعاً نمی‌دونی؟

غریب: حرف بزن مطهره.

دقیق و مشکوک بهش نگاه کردم.

- به سحر چه ربطی داری؟





DONYAIEAMNOE

- سحر دختر عمه.

ماتم برد و زمزمه کردم: چی؟

داد زد: سحر؟

یعنی اشتباه فکر می‌کردم؟

همون‌طور خیره نگاهش می‌کردم.

بهم نگاه کرد.

- مطمئنی کار سحره؟

با همون حالت آروم گفتم: آره.

با بیرون اومدن سحر از عمارت بازومو ول کرد و از پله‌ها بالا رفت.

عصبی گفت: تو چه غلطی کردی؟ هان؟ یعنی اینقدر پست شدی؟

سحر با تعجب گفت: چی میگی؟!

به عقب هلش داد که به ستون خورد و از درد صورتش جمع شد.

داد زد: برای چی ماهان و معتاد کردی؟

سحر با ترس بهش نگاه کرد.

- نیما اشتباه می‌کنی.



عصبی گفتم: اشتباه؟ توی عوضی تقاصش و پس میدی.  
نیما گردنش و گرفت و نزدیک صورتش گفت: یا میگی  
چرا اینکار رو کردی یا همه چی و کف دست مامانت  
می‌دارم.

DONYA IEMAMNOE

سحر با ترس اول نگاهی به من بعد به نیما انداخت.  
- تورو خدا چیزی به کسی نگو میگم چرا اینکار رو  
کردم، باشه نیما؟

روی زمین انداختش و غرید: بدبختت می‌کنم سحر.  
وای خدا باید مهرباد رو از اشتباه بیرون بیارم.

روانی چرا مطمئن نشده زر میزنی؟!  
نیما به همون غوله که گرفته بودم نگاه کرد.

- سوئیچو بهش بده.

غوله چشمی گفت و سوئیچو از یه نفر دیگه گرفت و به  
سمتم اومد.

بهم دادش که یه چشم غره‌ای هم بهش رفتم.

نیما: کیا می‌دونند؟

- مهرباد و من و دوتا از دوست‌هام.

دستی توی موهاش کشید و زیر لب زمزمه کرد: لعنتی!



بهم نگاه کرد.

- به کسی دیگه نگو، خودم حلش می‌کنم.

نگاه تندى به سحرى كه به ستون تكيه داده بود و سرش و روى دست‌هاش گذاشته بود انداخت.

- می‌دونم باهاش چی‌کار کنم.

سوئیچ و توى دستم چرخوندم.

- اگه فهمیدی رئیسش کیه بهم بگو.

سرى تگون داد و از پله‌ها پایین اومد.

از جیبش کارتى و بیرون آورد.

- وقت داشتى بهم زنگ بزن اگه چیزى فهمیدم بهت بگم.

کارت و ازش گرفتم.

- باشه.

دست به جیب وایساد.

- خداحافظ.

سرى تگون داد.

- خداحافظ.



بعد از اینکه نگاه کوتاهی به سحر انداختم چرخیدم و به  
جلو قدم برداشتم.

بعد از اینکه ماشینمو تحویل گرفتم و سوار شدم از  
عمارت بیرون اومدم.

گوشیمو روشن کردم که دیدم مهر داد ده بار بهم زنگ  
زده.

لبمو گزیدم و باهاش تماس گرفتم.

الان بهم فحش میده.

با دومین بوق جواب داد که با صدای دادش گوشمو از  
گوشم فاصله دارم.

- کجایی؟

با اخم گفتم: صداتو بیار پایین، برسم همه چیو بهت  
میگم.

عصبی گفتم: ده بار بهت زنگ زدم کجا بودی؟

- اشتباه فکر می‌کردم، نیما تو کار سحر دخالتی نداره.

کمی سکوت کرد و بعد گفتم: از کجا فهمیدی؟

- پیام واست می‌گم، کجایی؟

- کمپ.



DONYAIEAMAMNOE

- خوبه.

بعدم تماس و قطع کردم و گوشی و کنارم انداخت.

یه کم گوشمو ماساژ دادم.

وحشی فقط بلد هوار بکشه!

#نیما

با خنده خودمو روی مبل انداختم.

- خوب بازی کردی سحر.

خندید و به مبل تکیه داد.

- من و دست کم نگیر.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

- معلوم نیست این لادن کجا مونده!

با اخم به سحر نگاه کردم.

- از این به بعدم نبینم اینقدر بی احتیاطی کنی، فهمیدی؟

- خب حالا اخم نکن.

بلند شد و کنارم نشست.



دستش و روی بازوم گذاشت و نزدیک گوشم لب زد:  
لادنم بیاد یه کم باهم خوش بگذرونیم، چطوره؟  
لاله‌ی گوشمو بوسید که بهش نگاه کردم.  
شستش و روی لبم کشید.

DONYAIEAMAMNOE

نیشخندی زدم و دستمو روی رونش گذاشتم.  
روی مبل خوابوندمش و روش خم شدم.  
- تا لادن میاد اول یه کم بهم حال بده بعد به جفتون  
حال میدم.

چشم‌هاش برقی زدند.

- اوف، هر چی تو بگی.

گردنش و بوسیدم و دکمه‌هاش و باز کردم.

سرمو بالا آوردم تا لبش و ببوسم اما یه دفعه چهره‌ی  
مطهره جلوی چشم‌هاش نقش بست و صداش توی گوشم  
پیچید که چشم‌هامو بستم و سرمو به چپ و راست تکون  
دادم.

لعنتی!

دست سحر کنار صورتم نشست.

- خوبی؟



با کمی مکث کلافه از روش بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم.

- تا لادن میاد میرم یه کم دوش بگیرم.

با حرص گفت: نیما!

DONYAIEAMAMNOE



#پارت 111

#مطهره

- راستش و بخوای هنوزم نمی‌تونم باور کنم که کار نیما نیست.

دستم و روی بازوش گذاشتم.



- اما اگه واقعا نباشه چی؟

پوفی کشید و بلند شد.

- میرم یه دوش بگیرم.

همون طور که لباسش و از تنش درمیاورد از پله‌ها بالا رفت.

کنترل رو برداشتم و شبکه‌ی آهنگو آوردم.

چیزی نگذشت که گوشیم به لرزش دراومد.

از روی میز برش داشتم که با دیدن شماره‌ی ایمان سریع صدای آهنگو کم کردم که دیدم صدای آب میاد. نفس آسوده‌ای کشیدم و جواب دادم.

- سلام.

- سلام، خوبی؟

روی مبل دراز کشیدم.

- خوبم، تو چطوری؟

- منم خوبم... وقت نداری همو ببینیم؟

کمی دست دست کردم و در آخر به اجبار گفتم: ایمان... راستش و بخوای مهرداد خیلی روت حساسه.

صدای پوزخندش و شنیدم.





DONYA IEMAM NOE

- واقعا فکر کرده شوهرته؟

نفس عمیقی کشیدم.

ادامه داد: چرا صیغش شدی؟

دستی به پیشونیم کشیدم.

- شنبه که مهر داد تو دانشگاه نیست همه چی و است  
میگم.

- باشه، هر جور صلاح می‌دونی، کاری داری و است  
انجام بدم؟

لبخندی زدم.

- نه ممنون.

- پس خدا حافظ.

- خدا حافظ.

گوشی و روی مبل انداختم و بلند شدم.

بی‌حوصله پوفی کشیدم.

حوصلم داره سر میره... شیطونه می‌گه برو یه بلایی  
سر مهر داد بیار یه کم بخندی.

با فکری که به ذهنم رسید لبخند شیطانی روی لبم  
نشست.



از توی آشپزخونه فلفل و برداشتم و از پله‌ها بالا اومدم.  
سرکی داخل اتاقش کشیدم که با نبودش وارد شدم.

به سمت لباس‌هاش که روی تخت انداخته بود رفتم.

لباسشو برعکس کردم و کمی فلفل بهش زدم.

لبمو به دندون گرفتم تا نخندم.

با دیدن شورتش چشم‌هام برقی زدند.

چی شده توی حموم نبرده؟

تا تونستم فلفل توش ریختم.

با قطع شدن صدای آب سریع همه چیزشو سر جاش  
گذاشتم و با دو از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین  
رفتم.

آروم خندیدم.

یه کم خارش می‌گیری عزیزم!

فلفل و سر جاش گذاشتم و یه کتاب برداشتم.

وارد هال شدم و نشستم.

یه صفحه‌شو باز کردم و وانمود کردم که دارم مطالعه  
می‌کنم اما تموم حواسم به پله بود.



بالاخره انتظار سر اومد و از پله‌ها پایین اومد که لبم  
روی هم فشردم تا نخندم.

به سمتم که اومد سریع نگاهم و به کتاب دوختم اما با  
چیزی که دیدم هل کرده خواستم پرتش کنم ولی صدایش  
بلند شد.

- اوه! ببین چه کتابی هم می‌خونه!  
سریع بستمش و با استرس بهش نگاه کردم.

- این کتاب چیه؟ از کجا آوردیش؟  
خندید و خودش و کنارم انداخت.

کتابو از دستم چنگ زد و بازش کرد.

- واسه تو خریدمش یه کم درمورد مسائل زناشویی  
بدونی.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

خندید و دستشو دور کمرم حلقه کرد.

کنترل و برداشت و شبکه رو عوض کرد.

پایین رفتم و سرمو روی شونه‌ش گذاشتم.

با لبم بازی می‌کردم تا مبادا بزنم زیر خنده و لو برم.



DONYAIEAMNOE

چیزی نگذشت که شروع کرد به خاروندن بدنش اما  
بی تفاوت شبکه‌ها رو عوض کرد.

شدت خارشش انگار بیشتر شد که بیشتر خاروند و  
اینبار سراغ پاش رفت.

لبمو محکم‌تر گاز گرفتم.

یه دفعه با یه اوف و ایساد که با تعجب گفتم: چی شده؟!!

همون‌طور که خودشو می‌خاروند گفت: نمی‌دونم چرا  
کل بدنم داره می‌خاره.

سریع لباسشو از تنش درآورد و شلوارشو پایین کشید.

خواست شورتشو هم دراره که با چشم‌های گرد شده  
داد زدم: جلوی من درش نیار!

با خارش خندید و همون‌طور که تنشو می‌خاروند و  
اوف می‌گفت به سمت پله‌ها رفت.

- فکر کنم دوباره باید برم حموم.

همین که از پله‌ها بالا رفت زدم زیر خنده اما سریع  
دست‌هامو جلوی دهنم گرفتم و از شدت خنده روی مبل  
ولو شدم.



چیزی نگذشت که صدای آب بلند شد که درحالی که از  
خنده اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود بلند شدم و بعد  
از برداشتن فلفل از پله‌ها بالا اومدم.

DONYAIEAMAMNOE

وارد اتاق شدم اما پیرهنی روی تخت ندیدم.  
داشتم اطراف و می‌گشتم اما یه دفعه در باز شد که مثل  
مجرما از جا پریدم و سریع به طرفش چرخیدم و فلفل و  
پشتم پنهان کردم.

درحالی که آب ازش چکه می‌کرد و سر تا پا لخت بود  
بیرون اومد که جیغی کشیدم و سریع دستم روی  
چشم‌هام گذاشتم.

- بیشعور این چه وضع بیرون اومدنه؟! -

- تو خودت اینجا چی کار می‌کنی؟ -

حس کردم که بهم نزدیک میشه.

- دستت چرا پشت سرته؟ -

با استرس چشم‌هام باز کنم.

- همین‌طوری.

مشکوک بهم نگاه کرد.

- پس ببینم دستتو.



فلفلو به اون دستم دادم و این دستمو نشونش دادم.  
ابرو هاشو کوتاه بالا انداخت.

- هر دو تا دستتو بیار.

DONYA IEMAMNOE

آب دهنمو با صدا قورت دادم.

خوب بهم نزدیک شد و مشکوک اجزای چهرمو از زیر  
نظر گذروند.

یه دفعه دستشو پشت سرم برد و دستمو گرفت که نفس  
تو سینم حبس شد.

فلفلو از دستم بیرون کشید که لبمو گزیدم.

حرص نگاهشو پر کرد.

- پس تو لباس من فلفل ریخته بودی؟ هان؟

فقط با استرس بهش نگاه کردم.





#پارت 112

DONYA IEMAMNOE

فلفل و توی دستش چرخوند و لبش و با زبانش تر کرد.  
- که اینطور موش کوچولو.  
ناخودآگاه نگاهم به پایین تنهش افتاد که سریع چشم هامو  
بستم.  
صداش و که کنار گوشم شنیدم لباسمو تو مشتم گرفتم.  
- به نظرت مجازات تو چی تعیین کنم؟  
لاله‌ی گوشمو توی دهنش برد که لبمو به دندون گرفتم.  
بوسید و لبش و به لبم نزدیک کرد.  
فلفل و روی زمین انداخت و یه دفعه دستش و دور کمرم  
حلقه کرد و به خودش چسبوند که با خجالت گفتم: من و  
نچسبون به خودت!  
موهامو پشت گوشم برد.  
- بعدا تلافی دارم برات، اما الان باید معامله مون و انجام  
بدی.



DONYAIEAMNOE

با نارضایتی گفتم: باشه واسه فرداشب.

انگشت اشارشو زیر چونم گذاشت.

- نشد دیگه! زود باش... درضمن از امشب شروع می‌کنیم.

با چهره‌ی سوالی گفتم: چی و شروع می‌کنیم؟

دستشو روی بالا تنم گذاشت.

- اینو تبدیل به هشتاد و پنج کنم دیگه!

با حرص دستشو پس زدم و به عقب هلش دادم اما چون دستش دور کمرم بود میلی متری هم تگون نخورد.

- بیا برو تا نزد آش و لاشت نکردما!

دستشو به زیر لباسم برد.

- دوست نداری هشتاد و پنج بشه؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- نه، دوست ندارم.

سرشو کمی کج کرد.

- اونوقت چرا عسلم؟

دستشو به زیر لباس زیرم برد که لبمو گزیدم.





- خوبه که بزرگ بشه.

نزدیک صورتش گفتم: هشتاد و پنج می‌خوای برو پیش  
لادن.

DONYA IEMAMNOE

ابروهاش بالا پریدند.

- تو از کجا می‌دونی هشتاد و پنجه؟

- حدس می‌زنم.

سعی کرد نخنده.

- آهان چه عالی!

تهدیدوار گفتم: چی گفتی؟

با پرویی گفت: گفتم چه عالی، مشتریای خودش و  
داره.

با حرص گفتم: پس برو با اون حال کن.

خندید و نزدیک به لبم گفت: چرا نمی‌فهمی من فقط با  
تو حال می‌کنم جوجه دانشجو!

اینو گفت و بلافاصله لبش و روی لبم گذاشت و روی  
تخت خوابوندم.

دستم و روی لبش گذاشتم و به زور جداش کردم که با  
تعجب نگاهم کرد.



خیره به چشم‌هاش گفتم: اگه کاملاً درمان بشی و یه روزی من برم چی کار می‌کنی؟

اخم‌هاش چنان به هم گره خوردند که یه لحظه ترسیدم.

- این مزخرفات چیه که کردی تو مغزت؟ بری؟ فکر کردی می‌ذارم؟ ببین چی میگم مطهره، بخوای بری، بخوای ازم دور شی مجبور میشم اون کاری و بکنم که نمی‌خوای!

ناباور گفتم: منظورت چیه؟

به صورتم نزدیک شد و عصبی لب زد: خودت بهتر می‌دونی، بفهمم همچین فکری توی سرت داری با زن کردنت برای همیشه پامو توی زندگیت ثابت می‌کنم، بخوای سمت فرد دیگه‌ای بری بد می‌بینی مطهره، بد. متعجب بهش نگاه کردم.

یعنی اینقدر حرفم بد بود که اینطور عصبیش کرد؟!!

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

یه دفعه از روم بلند شد و به سمت کمدش رفت.

دست‌هامو ستون بدنم کردم.

- من... من فکر نمی‌کردم اینقدر عصبی بشی، فقط یه سوال بود!



شورت و شلوارشو پوشید و با اخم‌های درهم گفت:  
بدون گند زدی به حس و حالم.

یه پیرهن برداشت و به سمت در رفت.

از اتاق خارج شد که متعجب و گیج نشستم. DONYAIEMAMNOE

- چرا اینطوری کرد؟!

#نیما

با صدای در نگاه از لب تاپ برداشتم و گفتم: بیا تو.  
در باز شد و کوروش به داخل اومد که به صندلی تکیه  
دادم.

رسمی وایساد.

- سلام قربان.

سری تکنون دادم.

- خب، چی کار کردی؟

دستشو داخل جیب کتش کرد.

با بیرون آوردن اون دارو چشم‌هام برقی زدند.



به سمتم اومد و بهم دادش.

- اینم همونی که میخواستید.

لبخندی روی لبم نشست.

همونطور که بهش نگاه می کردم گفتم: تو فرودگاه که

بخاطرش مشکلی پیش نیومد؟

- نه قربان، حلش کردم، فقط یه چیز.

بهش نگاه کردم.

- بگو.

- بیش از حد مصرف کردنش باعث فراموشی دائم

میشه.

زیر لب گفتم: چه عالی!

دارو رو توی جیبم گذاشتم و چک صد میلیون و روی

میز گذاشتم.

- اینم از قولم.

با خوشحالی برش داشت.

- ممنونم قربان.

سری تکون دادم.

- دیگه می تونی بری.

\*\*\*\*\*

کیفم و روی مبل انداختم و روش نشستم.

- وای خدا! چقدر امروز شرکت کسل کننده بود.

همون طور که به سمت پله‌ها می‌رفت گفتم: نشین، بلند

شو یه چیز بیز بخوریم، خیر سرت ز نمی.

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

- زنتم؟

از پله‌ها بالا رفت و بلند گفتم: نه پس عمه‌می! بلند شو.

درحالی که از ذوق داشتم می‌مردم گفتم: اول برم حمام  
بعدش.

باشه‌ای گفتم.

بلند شدم و از پله‌ها بالا رفتم.

وارد اتاق شدم و بعد از بیرون آوردن مانتو و شلوار و  
مقنعه‌م وارد حمام شدم.

اون‌دوتا چیزمو درآوردم و به همراه لباس‌هام توی سبد  
انداختم.

دوش و باز کردم.



به طور اتفاقی نگاهم به شامپوها خورد که با ندیدن  
شامپو مو اخمی کردم.

تمومش کردم؟

دوشو بستم و بعد از پوشیدن حوله لباسیم و بستن بندش  
از حموم و اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق مهرداد  
رفتم.

وارد اتاق شدم که دیدم داره با لپ تاپ کار می‌کنه.  
تقه‌ای به در زدم که سرشو بالا آورد.

- شامپوی موی زنونه نداری؟

لپ تاپشو کنارش گذاشت.

- فکر کنم داشته باشم، صبر کن.

بلند شد و وارد حموم شد.

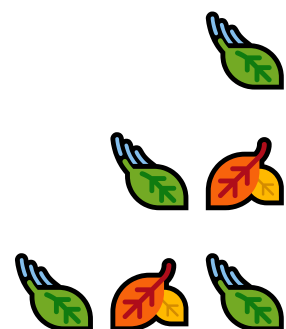
چیزی نگذشت که شامپو به دست بیرون اومد.

با نگاه شیطونی به سمتم اومد که زیر لب گفتم: خدا  
رحم کنه!





DONYAIEAMNOE



#پارت 113

بهم که رسید گفت: لخت لختی؟

شامپو رو از دستش چنگ زدم.

- به تو چه؟

چشم غره‌ای هم بهش رفتم و چرخیدم و از اتاق بیرون  
اوادم.

دیروز کلی تهدیدم کرد که کارم و تلافی می‌کنه اما چرا  
تا حالا کاری نکرده؟ یعنی پشیمون شده؟

همون طور که به زمین نگاه می‌کردم؛ از این فکر با  
خودم کلنجار می‌رفتم و شامپو رو به کف دستم  
می‌کوبیدم وارد اتاق شدم.

عجیبه! نه؟



نگاهم و بالا آوردم، اما یه دفعه پام به تخت گیر کرد و با صورت روی تخت افتادم و شامپو از دستم در رفت. با حرص مشتیی به تخت زدم.

تخت بزرگتر تو این اتاق دوازده متری نبود که بذارند؟ درست تو راهه.

لااقل اتاق مهرداد بزرگه؛ واسه اونجا مناسبه.

پوفی کشیدم و بلند شدم و بهش لگدی زدم.

به طرف شامپو که درش باز شده بود و مقداری ازش روی فرش ریخته بود رفتم.

خم شدم و برش داشتم.

با دستمال شامپو رو تمیز کردم.

صبر کن ببینم؛ این شامپوی گل رزه، پس چرا زرده؟! از این فکر اخم هام بهم گره خوردند.

کمی از شامپو رو کف دستم ریختم و بوش کردم؛ اما با چیزی که فهمیدم هست از حرص دندون هامو روی هم سابیدم.





حالا از عمد شامپوی توی اتاقم و برمی داری؟ تخم مرغ می کنی توی شامپو؟ دارم برات مهر داد خان؛ فقط صبر کن.

بعد از نیم ساعت از حموم بیرون اومدم و جلوی میز آرایش نشستم و شروع به ششوار کشیدن و شونه کردن موهام کردم.

مجبور شدم با صابون موهامو بشورم.

بعد از اینکه شونه کردم، موهامو بافتم و یه تاپ قرمز و شلوار مشکی پوشیدم.

متفکر به دیوار نگاه کردم.

حالا چه بلایی سرش بیارم؟

با فکری که به ذهنم رسید لبخند بدجنسی روی لبم نقش بست.

مقداری از شامپو رو توی کیسه فریزری که توی کیفم بود ریختم و توی جیب شلوارم گذاشتمش.

شامپو رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

وقتی به اتاقش رسیدم بخاطر بسته بودن در، در زدم.

- کیه کیه در می زنه؟



سعی کردم نخندم.

از خوشحالی مزه می‌ریزی؟

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

با یه زیر پوش جذب مشکی روی تخت دراز کشیده بود.

لبخندی زدم و شامپو رو بالا آوردم.

- بابت شامپو ممنون؛ توی حموم بذار مش؟

با تعجب بهم نگاه کرد اما زود هل گفت: آره آره.

وارد حمام شدم و دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای خندمو نشنوه.

شامپو رو سر جاش گذاشتم و بیرون اومدم.

روی تخت نشسته بود.

- از شامپو راضی بودی؟

- آره؛ شامپو شامپو عه دیگه.

ابرو هاشو بالا داد.

- اخیانا بوی خاصی نمی‌داد؟

شونه‌ای بالا انداختم.



DONYAIEAMAMNOE

- نه؛ چطور؟

دستی به ته ریشش کشید.

معلومه هنگ کرده.

کنارش روی تخت نشستم.

بهم نگاه کرد.

- شامپو زرد رنگ نبود؟

- نه؛ شامپوی گل رز چرا باید زرد رنگ باشه؟ عجیب  
رفتار می‌کنیا!

سرشو خاروند و به زمین خیره شد.

آروم کیسه رو از توی جیبم برداشتم و روی تخت  
گذاشتم.

گرهشو با احتیاط باز کردم و بعد کیسه به دست دستم و  
روی کمرش گذاشتم.

- حالت خوبه؟

بهم نگاه کرد و هل گفت: آره آره.

یعنی الانه که بزنم زیر خنده.

دستم و بالاتر آوردم.



- شامپوی خوبیه‌ها؛ موهام خیلی نرم کرد؛ ازش استفاده کردی؟

- نه.

- می‌خوای استفاده کنی؟

- نه؛ برای چی بکنم؟

- پس چرا دادی من استفاده بکنم؟

- آه... چون... می‌خواستم که... یعنی شامپوش و فکر کردم دوست داری و اینکه زنونه‌ست نه مردونه.

خندون گفتم: اما تو هم حتما دوست داری.

تو یه حرکت کل محتوای توی کیسه رو روی سرش خالی کردم و سریع بلند شدم و از خنده دلمو گرفتم.

با ترس دستی توی موهاش کشید، اما با دیدن تخم مرغ از بین دندون‌های کلید شدش گفت: من تو رو می‌کشم مطهره.

از خنده نمی‌تونستم حرف بزنم.

بلند شد؛ تعداد زیادی دستمال کاغذی برداشت و روی سرش کشید.

هیچ جوری خندم تمومی نداشت.



با حرص بهم نگاه کرد.

- بچرخ تا بچرخیم.

یه دفعه به سمتم هجوم آورد که با خنده جیغی کشیدم؛

سریع توی حمام پریدم و در رو قفل کردم. DONYAIEMAMNOE

لگدی به در زد.

- بیا بیرون ببینم.

با لحن خندون گفتم: نمیام.

صدای نفس‌های پر حرصش و می‌شنیدم.

- آخرش که بیرون میای مطهره خانم.

محکم به پیشونیم زدم.

چه جایی هم پناه گرفتم!

توی حموم اون هم توی اتاق اون!

صدای برخورد در اتاقش به دیوار بلند شد.

شاید دوباره داره میره حموم.

با یادآوری قیافه‌ی اون لحظه‌ش باز خندم گرفت.

به در تکیه دادم و دستمو روی قلبم گذاشتم.



وای خدا؛ چقدر خندیدم؛ می ترسم این خنده ها آخرش  
تبدیل به گریه بشه.

DONYAIEAMNOE



#معشوقه ی\_فراری\_استاد

#پارت 114

نفس پر استرسی کشیدم و قفل و در رو باز کردم.  
با احتیاط بیرون اومدم و پاورچین پاورچین به سمت در  
رفتم.



به بیرون سرکی کشیدم و وقتی دیدم وضعیت سفیده  
بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم و نگاهم و اطرافم  
چرخوندم.

گرمای حضورش و پشت سرم حس کردم که سریع  
چرخیدم.

با دیدنش اونم با موی نمدار دلم هری ریخت.  
وقتی دید متوجهش شدم به سمتم دوید که جیغی کشیدم و  
پا به فرار گذاشتم.

با حرص گفت: جرئت داری وایسا.  
وارد آشپزخونه شدم که قدم‌هاشو آروم‌تر کرد و با  
لبخند مرموزی گفت: راه فراری نداری.  
لبخند محوی زدم.

- واقعا؟

به سمتم دوید که سریع از این به اونور پریدم.  
وقتی دیدم نمیاد به سمتش چرخیدم که دیدم با تعجب  
نگاهم می‌کنه.

- اینکار رو از کجا یاد گرفتی؟  
خندیدم.



- کجای کاری استاد؟ من بچه که بودم از در خونمون می‌رفتم بالا.

تعجب تو نگاهش از بین رفت و به سمتم دوید که چرخیدم اما تا خواستم بدوئم از شانس گندم پام به زیر فرش گیر کرد و نزدیک بود با صورت روی میز فرود بیام که دستی مردونه دور شکم حلقه شد.

چشم‌هامو بستم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

نزدیک گوشم لب زد: گیرم افتادی موش کوچولو! چشم‌هامو باز کردم و آب دهنمو با استرس قورت دادم. لبشو به گوشم چسبوند.

- حالا تخم مرغ می‌ریزی روی سر من؟ فلفل می‌پاشی توی لباس‌هام؟  
با استرس خندیدم.

- شوخی بود مهرباد جونم.

صدای خنده‌ی آرومشو شنیدم.

گوشم از هرم نفس‌هام داشت آتیش می‌گرفت.

- الان شدم مهرباد جونم؟





حلقه‌ی دستشو تنگتر کرد که با نفس تنگی گفتم: میشه  
ولم کنی؟ دارم خفه میشم.

اون دستشم محکم دورم حلقه کرد که از درد آخی گفتم.

همون‌طور که منو به خودش فشار می‌داد گفت: لعنتی  
دوست دارم تو بغلم اونقدر فشارت بدم که نفست بالا  
نیاد.

با صورت جمع شده از درد درحالی که سعی می‌کردم  
دستشو از دورم باز کنم گفتم: ولم کن دارم له میشم، کم  
این بازوها گنده نیستند!

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد که نالیدم: مهر داد؟  
بوسه‌ای زد که لبمو گزیدم.

-اگه نمی‌خوای کار بهت داشته باشم امروز یه غذای  
توپ واسم درست کن، اگه بد مزه باشه اونوقت  
مجازات می‌کنم.

تند گفتم: باشه باشه قبول.

یه دفعه فشار دست‌هاشو بیشتر کرد که دادی کشیدم.  
همین که ولم کرد دستمو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم  
نفس بگیرم.

میونشم گفتم: لعنت به این هیکلت!



خندید و از پشت سر گونه‌مو بوسید و کنار گوشم گفت:  
حقت بود.

با خنده در مقابل چشم‌های پر حرصم از کنارم رد شد و  
روی مبل نشست.

DONYAIEAMAMNOE

- بدو کارتو انجام بده عزیزم، قراره بهت نمره بدم.  
چشم غره‌ای بهش رفتم و با لگد زدن به میز حرصمو  
خالی کردم.

وارد آشپزخونه شدم و وسایل مورد نیاز رو واسه پختن  
یه فسنجون توپ و مشتی بیرون آوردم.  
صدای تلوزیون بلند شد.

بخشی از کارهام که تموم شد از آشپزخونه بیرون  
اومدم.

خواستم کنارش بشینم ولی مچمو گرفت و بین پاش  
نشوندم که چرخی به چشم‌هام دادم.

از دست این!

دست‌هاشو دور شکم حلقه کرد و کنار صورتشو به  
سرم تکیه داد.

- قراره مسموم بشم؟



خندیدم.

- نخیر، قراره انگشت هاتو هم بخوری.

آروم خندید و کشیده گفت: او!

بوسه‌ای به گونم زد که لبخندی روی لبم نشست.

واقعا کنارش بودن حس و حال خوبی داره.

آروم لب زد: بریم شمال؟

با ذوق گفتم: آره، کی؟

- بعد از ظهر بریم تا فردا هم باشیم.

با ذوق به سمتش چرخیدم که سرشو عقب برد.

- عالیه! پس برم به محدثه و...

انگشتش روی لبم گذاشت.

- فقط خودمون دوتا.

لبم آویزون شد.

- خوش نمی‌گذره که!

- خوش می‌گذره، به من اعتماد کن.

سشتم و روی ته ریشش کشیدم.

- ناراحت نشند؟



موهامو پشت گوشت برد.  
- نمی‌شند، حالا قبوله بریم؟

لبخندی زد.

- بریم.

لبخندی زد.

سرشو جلو آورد و لبمو بوسید که کوتاه چشمهامو بستم  
و باز کردم...

منتظر بهش چشم دوختم اما اون بیخیال فقط می‌خورد.

آخرش خودم گفتم: خوبه؟

به غدام اشاره کرد.

- اول بخور بعدا میگم.

باشه‌ای گفتم و مشغول خوردن شدم.

بد بود که نمی‌خورد.

غدامو تموم کردم و بهش که داشت با دستمال لبشو

تمیز می‌کرد نگاه کردم.

بهم نگاه کرد و انگشت‌هاشو توی هم قفل کرد.

- بد نبود.



DONYAIEAMNOE

حرصم گرفت.

- همین؟

سرشو و تکون داد.

- بگی نگی خوب بود.

با حرصم گفتم: مهرداد؟

سعی کرد نخنده.

قاشقش و برداشت و ته مونده‌ی فسنجونسو خورد.

- مزه‌ش همون طوریه که...

سکوت کرد که دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

بلند شدم و به سمتش خم شدم.

- حرصم نده بگو.

کوتاه به لبم بعد به چشم‌هام نگاه کرد.

- فکر نمی‌کردم دستپختت خوب باشه.

ذوق کردم ولی خودمو زدم به نفهمی.

- این یعنی چی؟

خندید و انگشت شستشو روی لبم کشید که اخم ریزی کردم.



DONYA IEMAM NOE

- اینجور انگشتش و روی لبم نکش!

ابروهاش بالا پریدند.

- اونوقت چرا؟!!

- چون... آم...

خندیدم.

- می‌دونی؟

شیطون بهم نگاه کرد.

- بگو دیگه، چرا؟

- خب... اصلا حسش می‌دونی مثل چی می‌مونه؟

سوالی بهم نگاه کرد.

- مثل چی؟





#پارت 115

DONYA IEMAMNOE

سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و بوسه‌ای زدم که  
حبس شدن نفسش و به خوبی حس کردم.  
- مثل این.

سرمو عقب آوردم که چشم‌هاشو آروم باز کرد.  
کم کم لبخند شیطنت‌باری روی لبش نشست.  
- واقعا؟

سری تکنون دادم.

- حالا هم بگو غذا چطور بود؟ از صد نمره نمره بده.  
متفکر سرشو کمی کج کرد و موهامو پشت گوشم برد.  
- خب... از صد نمره... بهت...

بی‌طاقت گفتم: خب چند؟

- نود و پنج.

درست و ایسادم و شاکی دست به کمرم زدم.



- پس اون پنج درصدش چی؟

خندید و از جاش بلند شدم.

به کنارم اومد.

- اون پنج درصدش و وقتی میدم که طعم اصلیه غذا

بچشم.

گیج گفتم: یعنی چی؟

دستش و پشت سرم به این تکیه داد.

- یعنی این.

اون دستش و کنار صورتم گذاشت و یه دفعه لبم با داغی  
لبش به آتیش کشیده شد که چشم هام بسته شدند.

نرم شروع کرد به بوسیدنم که قلبم شروع به کوبیدن  
کرد.

بیشتر بهم چسبید که بین خودش و این گیر افتادم.

با گاز ریزی که از لبم گرفت به خودم اومدم و دو  
دستم و کنار صورتش گذاشتم و با لذت همراهیش کردم.

در آخر لبش و آروم جدا کرد، دستش و توی مو هام فرو  
برد و پیشونیش و به پیشونیم تکیه داد.

آروم لب زد: لعنتی تو چی داری؟





دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم و مثل خودش آروم  
گفتم: اعتراف می‌کنم که کنار تو حالم خوبه... اونم  
خیلی خوب.

سرشو عقب کشید و گونمو بوسید.

DONYAIEAMAMNOE

تا اومدم چشم‌هامو باز کنم به آرومی بغلم کرد که  
لبخندی روی لبم نشست و سرمو به سینه‌ش تکیه دادم.  
گرمای تنش لذت بخش‌ترین چیزیه که حسش کردم.

\*\*\*\*\*

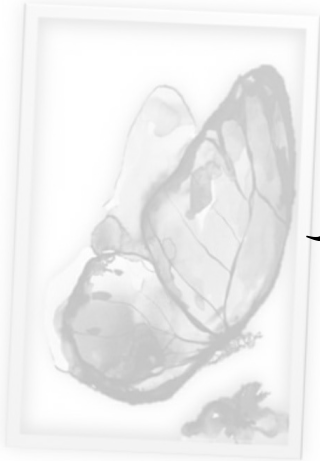
همین که ماشین چهارتا چرخ‌هاشو از تهران بیرون  
گذاشت گوشیم به صدا دراومد.

چرخیدم و به سمت صندلی‌های عقب خم شدم.  
گوشیمو برداشتم اما تا خواستم بشینم مهرباد دستشو  
محکم به پشتم کوبید که با حرص به رو به روم نگاه  
کردم.

- جواب نده.

درست نشستم و با حرص گفتم: دستت نمی‌تونه کار  
نکنه؟!

خندید و کوتاه بهم نگاه کرد.



- قبلا هم بهت گفتم، وقتی خم میشی وسوسه انگیز میشه.

خندون چشم غره‌ای بهش رفتم.

به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم که با دیدن شماره‌ی خونه جواب دادم.

- سلام، چه خبر اهل خونه؟

صدای خندون بابا بلند شد.

- سلام، معلومه اونجا حسابی داره بهت خوش می‌گذره که اینقدر انرژی داری!

با خنده چرخیدم و به در تکیه دادم؛ پاهامو روی رون مهر داد گذاشتم که با تعجب بهم نگاه کرد.

- عالیه بابا جون.

مهر داد: پاتو...

سریع سرفه‌ای مصلحتی کردم و پامو به رونش کوبیدم که با درد آروم خندید.

چشم غره‌ای بهش رفتم و آروم گفتم: صدات درنیاد.

بابا نگران گفت: سرما خوردی؟

- نه بابایی، فقط واسه صدا صاف کردن بود.



- آهان، پس خدارو شکر، نبینم سرما بخوریا.  
خندیدم.

- چشم.

- آقاجون ازت گله دوره، چرا بهش سر نمیزنی؟  
لبم و گزیدم.

- چیزه... درس هام سنگین شده واسه همین نمی رسم که  
برم.

با صدای زیرلبی و پر حرص ادامه دادم: اونم چه  
درسی! درس تحر\*یک کردن استاد!

- ولی سعی کن بری، حداقل بهش زنگ بزن.  
چشم پدرم.

- آفرین... راستی شنبه قراره بیایم تهران.

محکم به گونم زدم و کشیده گفتم: نه!

مهر داد با تعجب بهم نگاه کرد.

بابا با تعجب گفت: چی نه؟

هل خندیدم.

- منظورم اینه که، نه واقعا؟ سوپرایزم کردید.



خندید.

- آهان.

مهرداد سوالی بهم نگاه کرد که لبم و گزیدم و دستم و به  
چپ و راست تکون دادم.

DONYA IEMAMNOE

- خب بابا جون از طرف من خداحافظ گوشی و میدم به  
مامانت.

با حالت زار گفتم: خداحافظ.

یه خورده با مامانم حرف زدم و بعد قطع کردم که  
بلافاصله مهرداد گفت: چی شده؟

- بدبخت شدیم! قراره شنبه مامان و بابام بیان تهران،  
یعنی اینکه تا چند شب خبری از من نیست و اینکه باید  
برگردم به خونه مجردیم.

چهرش شدید پکر شد.

- آهان، باشه.

ابروهام بالا پریدند.

- آهان، باشه؟! همین؟!

- خب، چی بگم دیگه؟ بگم آخ جون؟

کل انرژی منم خالی شد.



- آره، چی بگی دیگه؟

پاهامو از روی رونش برداشتم و درست نشستم.

دست به سینه با اخم‌های درهم به خیابون نگاه کردم.

کوتاه بهم نگاه کرد اما توجهی بهش نکردم. DONYAIEMAMNOE

- حالا چرا قهر کردی؟

چشم‌هامو بستم.

- حرف نزن خوابم میاد.

پوفی کشید و دیگه چیزی نگفت.

\*\*\*\*\*

با حس تکون خوردنم چشم‌هامو باز کردم که بخاطر

نور چراغ چشم‌هامو ریز کردم.

- بلند شو رسیدیم.

دو دستمو توی صورتم کشیدم و چند بار پلک زدم.

در رو باز کرد و از ماشین پیاده شد.

کش و قوسی به کمرم دادم و بعد از برداشتن کت و

کیفم از ماشین پیاده شدم.

سوز سرد مثل شلاق به بدنم خورد که یه لحظه لرزیدم.



صدای دریا میومد و این یعنی اینکه دریا بهمون  
نزدیک بود.

خواب آلود به جلو رفتم.

هنوز گیج میزدم و خوابم میومد.

یه جا نزدیک بود بیوفتم که یکی سریع زیر بازومو  
گرفت.

مهرداد با خنده گفت: این چه وضعشه؟ مگه مست  
کردی؟

خمیازه‌ای کشیدم.

- خوابم میاد.

کتمو از دستم گرفت و روی شونم انداخت.

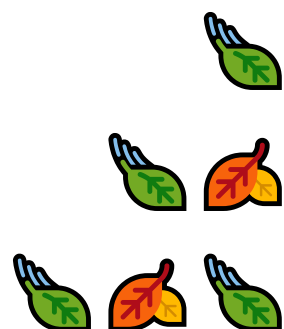
همون‌طور که بازومو گرفته بود به جلو بردم.

راه سنگ فرش شده پامو به درد میاورد.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 116

یه کم که حال سر جاش اومد گفتم: خودم میام.  
ولم کرد که دو طرف کتمو گرفتم تا بیشتر گرم بشم.  
نگاهم و اطراف دوختم.  
یه ویلای نسبتا بزرگ که فکر کنم حیاطش اون طرف  
بود.

با کلید در رو باز کرد و اول گذاشت من وارد بشم،  
بعدم خودش به داخل اومد و در رو بست.  
همه جا غرق در تاریکی بود اما با کلیدی که مهرداد  
پایین زد خونه تو روشنایی فرو رفت که چشم هامو ریز  
کردم.

یه سالن نسبتا بزرگ که تموم وسایل هاش از چوب بود،  
یه قسمت مبل های طوسی رنگی جلوی تلوزیون گذاشت  
شده بود و یه قسمت یه میز طویل ناهار خوری بود.



مهرداد چمدون به دست از پله‌های چوبی پایین رفت که  
کفشمو در آوردم و منم پشت سرش رفتم.

نزدیک کاناپه‌ها یه آشپزخونه بود که پشت اینش سه تا  
صندلی تک پایه‌ی بلند گرد سفید گذاشته شده بود.

- اینجا واسه خودته؟

- نه واسه بابامه.

آهانی گفتم.

لبخندی زدم.

- خوشگله.

از پنج پله‌ای که بود بالا رفتیم.

راهرویی بود که چهار تا در داخلش داشت.

مهرداد در دومین اتاق و باز کرد.

وارد شدیم که کیفمو به جالباسی که بود آویزون کردم و  
مهردادم چمدون و کنار تخت دو نفره‌ی سفیدی که بود  
گذاشت.

با دیدن گیتار کنار اتاق با ذوق به سمتش رفتم و برش  
داشتم.

- وای گیتارم هست!





روی تخت نشستم که مهر داد با ابروهای بالا رفته و  
خنده گفت: می‌خوای بزنی؟

چپ چپ بهش نگاه کردم.

- دو ترم کلاسش رو رفتم، چی میگی؟

بیشتر هنگ کرد.

- واقعا؟!

سری تگون دادم.

- ولی خب، ولش کردم وقت نداشتم.

کنارم نشست و با همون حالت گفت: بزنی ببینم.

- یه آهنگ نمی‌تونم بزنی ولی آکوردها رو آره.

پا روی پا انداختم و گودی گیتار رو روی رونم تنظیم  
کردم.

سعی کردم یادم بیاد.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم.

اول آکورد لا مینور رو اجرا کردم، بعد از اون به

ترتیب E، Dm ، E7 و سل ماژور رو اجرا کردم.

بهش نگاه کردم که با تحسین گفت: بد نبود، فکر

نمی‌کردم بلد باشی!



بازومو به بازوش کوبیدم و شیطان گفتم: منو هیچوقت  
دست کم نگیر عزیزم.

خندید که خندیدم و بلند شدم.

گیتار رو سر جاش گذاشتم و به سمت دستشویی رفتم.  
- از اذان گذشته.

روی تخت دراز کشید.

- یه کم خستگی در کنم می‌خونم حاج خانم.

نماز هامونو که خوندیم به پیشنهاد خودش با قهوه وارد  
حیات شدیم.

پتو مسافرتی و روی شونم انداختم.

با دیدن دریا لبخندی روی لبم نشست و بادی که  
صورتمو نوازش کرد هرچند که سرد آرامش و لذت  
خوبی و بهم داد.

مهرداد سینی و روی میزی که نزدیک دریا بود گذاشت  
و رو یکی از صندلی‌های گردش نشست که منم نشستم.  
حیات نسبتاً بزرگ بود، اونم سرسبز که بخاطر پاییز کم  
کم داشت زرد رنگ می‌شد.

یه طرفش تاپ داشت و یه طرفشم تور و البیال.



چراغ‌های ایستاده همه جا رو روشن کرده بودند و بایه دیوار سنگی با ویلای کناری جدا می‌شد.

انگار کسی داخل اون ویلاست چون هم سر و صدا میاد و هم چراغ‌هاش روشنند.

- ویلای بابای نیماست.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- واقعا؟!!

سری تگون داد.

- اگه می‌دونستم که اینجان عمرا میومدم.

با همون حالت گفتم: چرا ویلاهای باباهاتون کنار همه؟ به صندلی تکیه داد.

- بابا بزرگ‌هامون رفقای بچگی بودند، باهم این دوتا ویلا رو ساختند، بعد به ماها ارث رسید، بابا محسنم تازگیا بین بچه‌هاش ارث و پخش کرده که بعدا دعوایی نشه.

آهانی گفتم.

همون‌طور که به دریا نگاه می‌کردم از سرما دست‌هامو بین پام بردم تا گرم بشند.



سرد بود اما سوز نداشت.

خم شد و دست‌هاش روی میز گذاشت.

- دستتو بده من.

لبخندی روی لبم نشست.

خم شدم و دست‌هام روی میز گذاشتم که گرفتشون.

گرمای دستش نه تنها دستم بلکه کل وجودم گرم کرد.

سرشو کمی کج کرد و با لبخند بهم چشم دوخت.

با لبخند به چشم‌های مثل شبش نگاه کردم.

- کنارت حالم خوبه.

لبخندم رگهی خجالت پیدا کرد که سرمو پایین انداختم.

- سرتو بیار بالا و به چشم‌هام نگاه کن.

با کمی مکث سرمو بالا آوردم و به چشم‌های مهربونش نگاه کردم.

سر و صدای اون ویلا واضح‌تر شد و انگار چند نفر بیرون اومدند.

خواستم بچرخم که تند گفت: نچرخ.

متعجب گفتم: چرا؟!!

- همین طوری.

نگاهش به عقب افتاد اما نمی‌دونم چی دید که یه دفعه  
سینی و به کنار بود، خم شد و لبش و روی لبم گذاشت که  
چشم‌هام گرد شدند و تو گلو صداش زدم اما لبش و روی  
لبم فشرد که قلبم شروع به تند کوبیدن کرد.

یه دفعه صدای نیما رو شنیدم.

- به! مهرداد خان!

آروم لبش و برداشت که متعجب بهش نگاه کردم.  
بدون توجه به نگاه من درست و ایساد و خیلی خشک  
گفت: می‌بینم اومدی خوش گذرونی!  
نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و به سمت نیما چرخیدم.  
نیما خندید اما معلوم بود از روی حرص یا عصبانیت.  
- آره تو هم که معلومه...

به من اشاره کرد.

- اومدی خوش گذرونی.

اخمی رو پیشونیم نشست.

مهرداد: خب که چی؟



یه دفعه با کسی که روی تراس باهاش چشم تو چشم  
شدم اخم هام از هم باز شدند و از خجالت اینکه دیده  
باشه مهر داد من و بوسیده گر گرفتم.

اخم عمیقی روی پیشونیش بود.

DONYAIEAMNOE



#پارت 117

نیما: بیا اینور یه دست و الیال بازی کنیم...  
با طعنه ادامه داد: قهرمان تبلیغات.  
ایمان از پله ها پایین اومد که دستمو بالا آوردم.  
- سلام.



به طور عجیبی زود اخم‌هاش از هم باز شدند و لبخندی زد.

- سلام.

با خوردن آرنج مهرداد تو پهلوم لبخندم و جمع کردم. بهش نگاه کردم که نگاه تنیدی بهم انداخت، منم از رو نرفتم و ایشی گفتم.

مهرداد سعی کرد عصبانیتش و پنهان کنه.

- خودتون خوش بگذرونید دزد تبلیغات.

نیشخندی کنج لب نیما نشست.

مهرداد با پوزخند گفت: ایمان خان، چه خبرا؟

ایمان پوزخند کم رنگی زد.

- خبری نیست استاد.

وا اینا چه پدرکشتگی باهم دارند؟!!

آخرش صبرم سر اومد و بلند گفتم: اه! بسه اینقدر با طعنه حرف نزنید.

با حرکت دست رو به نیما گفتم: برو مزاحم نشو.

مهرداد آروم گفت: دمت گرم!

آروم گفتم: خواهش می‌کنم.



بهم نگاه کرد و خندید.

نیما به بازوی ایمانی که روی من زوم بود زد.

- بریم اون دوتا...

با پوزخند ادامه داد: کبوتر عاشق صیغه‌ای رو تنها بذاریم.

عصبانیت نگاه مهرداد رو پر کرد و به سمتش هجوم برد ولی سریع جلوش پریدم و دست‌هامو روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم.

- ولش کن.

صدای خنده‌ی نیما مثل پیکور تو سرم فرو رفت و عصبیم کرد.

مهرداد چشم‌هاشو بست و نفس عمیقی کشید.

بعد از چند ثانیه جوری که انگار نه انگار اتفاقی افتاده لبخندی زد.

- بشین عزیزم، قهوه‌هامون سرد شد.

متعجب از این تغییر ناگهانش باشه‌ای گفتم.

باهم نشستیم.





به عقب نگاهی انداختم که دیدم نیما و چند تا دختر و  
پسر دیگه تو زمین والیبالند و ایمان کنار کسی که  
جوجه رو باد می‌زنه و ایساده.

یه دفعه مهر داد چونمو گرفت و سرمو به شدت به سمت  
خودش چرخوند که از دردش صورتم جمع شد.

- چی کار میکنی مهر داد؟

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

- دیگه به اونور نگاه نکن، مخصوصا به ایمان، باشه؟  
نذار باهات بد رفتاری کنم.

متعجب گفتم: چرا اینقدر رو این بدبخت حساسی؟!

چشم‌هاشو باز کرد و نگاه بدی بهم انداخت که آب  
دهنمو با ترس قورت دادم.

- نکنه از اون پسره خوشت میاد؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: اون مثل برادرمه مهر داد! تو  
فکر کردی حالا که باهاش خوبم بهش نظر خاصی  
دارم؟

نفس عمیقی کشیدم و همون‌طور که خم بود دستشو  
کنار صورتم گذاشت.



با صدایی که از قبل ولومش بالاتر رفته بود با لبخند  
گفت: نه فداتشم، می‌دونم که تو فقط تمرکز و فکرت و  
گذاشتی روی من و به فرد دیگه هم فکر نمی‌کنی.

از این کلماتش جا خوردم و فقط سکوت کردم.

- حالا برو گیتار رو بیار واست گیتار بزنم.

تموم تعجبم پر کشید و با ذوق دست‌هامو به هم کوبیدم.

- می‌خوای برام بخونی؟

خندید و لپمو کشید.

- آره برو.

با خوشحالی بلند شدم و بعد از بوسیدن گونه‌ش به سمت  
ویلا دویدم.

وارد شدم و کفش‌هامو درآوردم.

بعد از اینکه گیتار رو برداشتم خواستم به سمت در  
حیاط برم اما یه دفعه صدای آیفون همه جا رو پر کرد  
که اخم کم رنگی کردم.

یعنی کیه؟

با کمی مکث گیتار رو کنار پله‌ها گذاشتم و از شون بالا  
رفتم.



در رو باز کردم اما با کسی که دیدم انگار یه عالمه آب  
جوش روی سرم ریختند و پاهام سست شدند که سریع  
در رو گرفتم.

با پوزخند روی لبش گفت: تو اینجا چی کار می‌کنی  
دختر عمو؟ اونم توی یه ویلا با نوهی دوست آقاجون؟  
با ترس و بهت زیر لب زمزمه کردم: سپیده!



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 118



به عقب انداختم و وارد شد که پتو از دستم در رفت و  
روی زمین افتاد.

قلبم انگار از سینه‌م می‌خواست بیرون بزنه و از ترس  
داشتم می‌مردم.

DONYAIEAMAMNOE

نگاه اجمالی به اطراف انداخت و با همون چهره‌ی  
خبیشش به طرفم چرخید.

- چیه دختر عمو؟ کپ کردی!

درحالی که درست و حسابی نفس نمی‌کشیدم گفتم: فکر  
بدی نکن، واست توضیح میدم.

نیشخندی زد و رو به روم وایساد.

ناخون کاشته شدشو زیر چونم گذاشت.

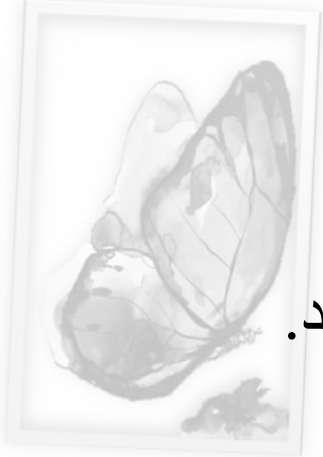
- چیه؟ ترسیدی؟

نزدیک صورتم لب زد: مثلاً اگه همه بفهمند تو با یه  
پسر رابطه داری...

به عقب هلش دادم و با صدای لرزون داد زدم: این  
چرندیاتو توی مغزت نکن.

در رو محکم بستم که صداش توی ویلا پیچید.

- بشین باهم حرف بزنیم.



خندید و چرخید و از پله‌ها پایین رفت.

کل تنم مثل بید می‌لرزید و دست‌هام یخ کرده بودند.

دست به جیب نگاهش و چرخوند.

- پس توهم اهل پولدار تور کردن بودی و خبر نداشتم!

همون شب توی مهمون شک کردم که ربطی به هم دارید.

آروم از پله‌ها پایین اومدم.

خدایا چی سر هم کنم بگم؟

سعی کردم صدام نلرزه.

- چطور دیدیم؟

به طرفم چرخید.

- همراه دوستام تو ویلای بغلیم، اومدم توی حیاط که دیدمت.

خندید.

- چه عاشقانه باهم رفتار می‌کنید.

نمی‌تونستم جلوی حلقه زدن اشک توی چشم‌هامو بگیرم.

- سپیده من...



با صدای مهرداد بهش نگاه کردیم.

- مطهره؟

با دیدن سپیده ابروهاش بالا پریدند.

DONYAIEAMAMNOE

- آشنایی! دختر عموی مطهره نیستی؟

سپیده با عشوهی همیشگی توی راه رفتنش به سمتش رفت.

- درسته آقا مهرداد! می بینم با دختر عمویی که دم از پاکی میزنه اومدی عشق و ح...

مهرداد با جدیت حرفشو قطع کرد: مواظب حرفهات باش، مطهره اگه اینجاست به خواست منه نه خودش.

هردوشون نگاهی به منی که هر لحظه نزدیک بود از حال برم انداختند.

مهرداد به طرفم اومد.

بازو هامو گرفت که خواستم پشش بزنم اما محکم تر گرفت و آروم گفت: برو یه چیز بخور رنگت مثل گچ شده، خودم حلش میکنم.

بغض کردم.

- مهرداد ابرومو می بره.



با آرامش گفتم: گفتم حلش می‌کنم، نگران نباش، حالا هم برو.

سری تکون دادم که بازوم‌هامو ول کرد.

نگاهی به سپیده‌ای که شرارت و تهدید توی چشم‌هاش موج میزد انداختم و بعد با ترس و استرس به سمت آشپزخونه رفتم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و لباسمو توی مشتم گرفتم. خدایا خودت به دادم برس.

#مهرداد

وقتی که دور شد به طرفش چرخیدم.

- خب، اینجایی که اونو تهدید کنی؟

بهم نزدیک شد و نیشخندی زد.

- نه، واسه چی؟ فقط همراه دوست‌هام اومدم خوش گذرونی، توی حیاط بودم که اتفاقی شما دوتا رو دیدم. رو به روش وایسادم و سرد توی چشم‌هام نگاه کردم. - کدوم ویلا؟



- بغلی.

اینبار من نیشخندی زدم.

- با نیما می‌گردی؟

انگار انتظار نداشت بشناسمش، یه لحظه چشم‌هاش پر از استرس شدند اما بعد خودش و خونسرد نشون داد.

- با اون نمی‌گردم، با دوست‌هام اومدم.

کوتاه خندیدم

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم.

- می‌دونی، وقتی دو نفر تنها تو یه ویلان، آدم فکرای بدی به سرش میزنه.

نگاه بدی بهش انداختم که گفت: فقط گفتم فکر بد، نگفتم واقعا اینطوره که!

- می‌دونی، منم فکر می‌کنم کسی نمی‌دونه با یه عده

پسر اومدی خوش گذرونی، می‌دونی، خیلی خوب می‌تونم چهارتا دروغم روش بذارم و تحویل بابات بدم، می‌دونی که می‌شناسمش.

ترس نگاهش و پر کرد.





- تو بگو تا من تو کل فامیل رابطه‌ی بین تو و مطهره  
رو پخش کنم.

خندیدم.

- راستش، همه بفهمند، مطهره رو می‌گیرم و خلاص  
میشه، اما واسه تو به این راحتیا نیست، به زور با یه  
پسر می‌شوند پای سفر عقد تا حرف‌ها بخوابه.  
زبونش قفل شده بود.

- مطمئناً اینجایی تا از مطهره اخاذی کنی، پس یادت  
باشه که منم آتویی ازت دارم، پس کار اشتباهی نکن.  
گوشیمو بالا آوردم.

- و اینکه امتحانم نکن.

عصبانیت نگاهش و پر کرد.

- یه روزی آخرش حساب اون مطهره رو می‌رسم.  
پوزخندی زدم.

تنه‌ای بهم زد و با قدم‌های تند به سمت رفت که لبخند  
پیروزمندانه‌ای روی لبم نشست.

هنوز هیچ کسی منو نشناخته... حتی حاضرم واسه اون  
دانشجوی چموش و فراریم قاتلم بشم.



DONYA IEMAMNOE

گوشیمو توی جییم گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.  
خواستم صداش بزnm اما دیدم که کنار یخچال تو خودش  
جمع شده، سرش روی دست هاشه و شونه هاش  
می لرزند.

قلبم فشرده.

کنارش نشستم و دستمو دور شونش حلقه کردم.  
- مطهره؟

سریع سرشو بلند کرد و به اون طرف چرخوند و  
اشک هاشو پاک کرد.

بهم نگاه کرد که با دیدن چشم هاش قلبم به آتیش کشیده  
شد.

- بله؟

اعتراف می کنم گریه که می کنه چشم هاش خوشگلتر  
می شنند اما اونقدر مظلوم میشه که کل وجودت به آتیش  
کشیده میشه.

دستمو کنار صورتش گذاشتم.

- آخه چرا گریه کردی دیوونه؟  
معلوم بود باز بغض داره.



DONYAIEAMAMNOE

سرشو و پایین انداخت.

- بیچاره می‌شم مهرباد.

سرشو و تو بغلم گرفتم که بغضش شکست.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

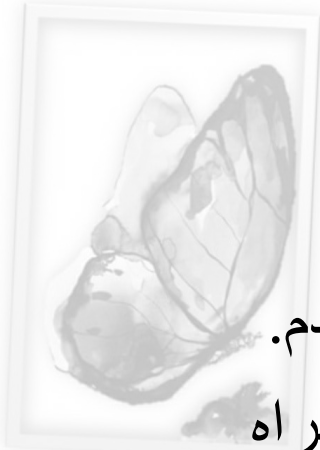
- هیس، گریه کن، درستش کردم.

با گریه گفتم: میره می‌گه، سپیده سال‌ه‌است دنبال یه آتو  
از منه.

- منم یه آتو ازش گرفتم.



#پارت 119



DONYAIEAMNOE

خواست از بغلم بیرون بیاد ولی نذاشتم و ادامه دادم.

- معلومه باباش نمی‌دونه با پسرا اومده شمال، همراه

نیما و اونوریا اومده، تهدیدش کردم، نمیره بگه.

با بغض گفت: یعنی نمیگه؟

سرش و بوسیدم.

- نه، نمیگه، بگه بد می‌بینم، حالا هم بلند شو بریم توی

حیات، قرار بود واست گیتار بزنم.

خواستم ازش جدا بشم ولی پیرهنمو توی مشتش گرفت

و آروم گفت: نرو، بذار تو بغلت باشم.

لبخندی روی لبم نشست و محکم‌تر بغلش کردم.

شالشو از سرش پایین انداختم و صورتمو توی موهایش

فرو کردم.

عمیق بو کشیدم که از بوی خوبش چشم‌هام بسته شدند.

دست‌هایش و دورم حلقه کرد و آروم زمزمه کرد: ممنون

که هستی.

نفسم از این جمله‌ش بند اومد اما چنان لذتی و بهم داد که

یه لبخند واقعی روی لبم نشوند.



#مطهره

با لذت و آرامش آغوشش چشم‌هامو بستم. DONYAIEMAMNOE

اعتراف می‌کنم که این استاد پرروم و دوشش دارم،  
خیلی هم دوشش دارم.

با کمی مکث ازش جدا شدم.

دو طرف صورتش و گرفتم، چشم‌هامو بستم و لبمو  
روی لبش گذاشتم.

بوسه‌ای زدم و لبمو برداشتم که آروم چشم‌هاشو باز  
کرد.

لبخندی زد و باز بغلم کرد و محکم فشارم داد که با  
خنده و درد گفتم: ولم کن خفه شدم دیوونه!

روی سرمو محکم بوسید.

یه دفعه بلند شد و روی کولش انداختم و از آشپزخونه  
بیرون اومد که تقلا کردم و با استرس گفتم: دیوونه  
اینجوری نبرم بیرون! می‌بینند.

بیخیال گفت: ببینند، ز نمی دلم می‌خواد.



معرضانه گفتم: مهر داد!

نزدیک در با خنده روی زمین گذاشتم که چپ چپ  
بهش نگاه کردم.

روی بینیم زد.

- اینجور نگام نکن می خورمتا.

سعی کردم نخندم و اخممو نگه دارم.

با بوسه‌ای که بین دوتا ابروم زد اخم‌هام از هم باز شدند  
و خندیدم.

- حالا شد، گیتار کو؟

به کنار پله اشاره کردم که به سمتش رفت.

- پتوم کنار در افتاده بی زحمت بیارش.

بعد از اینکه گیتار رو برداشت از پله ها بالا رفت و پتو  
به دست از پله‌ها پایین اومد.

شالمو درست کردم.

بهم که رسید خواستم بچرخم در رو باز کنم اما دستم تو  
دست مردونش حبس شد که با ابروهای بالا رفته بهش  
نگاه کردم.

- اینجور دستت یخ نمیکنه.



خندیدم و آهانی گفتم.

کفش هامون و پوشیدیم و از ساختمون بیرون اومدیم.

با خوردن سوز سرد به بدنم بی اراده به مهر داد  
نزدیکتر شدم که شیطان نگاهی بهم انداخت.

- بغلت کنم؟

چپ چپ بهش نگاه کردم.

- اینجا نه.

خندید و باشه ای گفت.

نزدیک دریا روی همون صندلی ها نشستیم.

- حیف شد، قهوم سرد شد.

- انشالله دیگه فردا می خوری، یه ساعت دیگه یه شام  
توپ درست کنیم بخوریم.

دست هامو زیر چونم زدم.

- چی درست کنیم؟

شونه ای بالا انداخت که خندیدم و خودشم خندید.

نگاهی به اون طرف چرخوندم که معترضانه گفت:  
مطهره؟

- صبر کن ببینم سپیده نباشه.



نگاهم که تو نگاه ایمانی که هنوزم کنار منقل بود گره  
خورد لبخندی زد.

با ضربه‌ای که مهرباد به سیم‌ها زد ار جا پریدم و  
ترسیده به سمتش چرخیدم.

DONYAIEAMAMNOE

- ترسیدم بابا!

با اخم گفت: من و عصبی نکن، باشه؟

با تعجب گفتم: وا! مهرباد؟ چی کارت دارم آخه؟

با همون اخم گفت: نگات به ایمان بخوره یهو می‌بینی  
قاطی کردم، حواست باشه.

لبخند بدجنسی زدم.

- داری حسودی می‌کنی؟ نه؟

نگاه تندی بهم انداخت.

- چی گفتی؟ من حسودی می‌کنم؟ اصلا برای چی  
حسودی کنم؟

خندیدم و بلند شدم.

صندلیمو کنارش گذاشتم و نشستم.

یه دستش و توی دست‌هام گرفتم.





- اصلا فکر کن اون‌ها نیستند، رو ایمانم اینقدر حساس نباش، من و اون مثل خواهر و برادریم، مثل برادر نداشته نه بیشتر.

اخم‌هاش از هم باز شدند و لپم کشید.

- باشه و روجک، حالا بگو چه آهنگی واست بزنم.

به صندلی تکیه دادم.

- هر چی خودت دوست داری.

متفکر دستی به چونش کشید.

- یه دفعه دخترهای اونور چشم نکنند یا بخوان مخمو بزنند؟

تهدیدوار چشم‌هامو ریز کردم.

- چی گفتی؟

خندید.

- هیچی، با خودم بودم.

چشم غره‌ای بهش رفتم که پررو بازم خندید.

چندتا ضربه روی گیتار زد و بعد شروع کرد که با لبخند بهش نگاه کردم.

با لبخند به چشم‌هام زل زد که لبخندم عمیق‌تر شد.



همین که شروع کرد به خوندن باز دلم از صدا و  
نگاهش لرزید.

اون موهاش که با نسیم دریا تکون می خورد عجیب  
جذابش می کرد.

DONYA IEMAMNOE

- امشب... می خوام بمونم من تا صبح کنارت... این  
دریا با تو چه حالی داره... بارون بیاره... بارون  
بیاره... تو هم بخندی برا من دوباره بخونم برات... نگام  
تو نگات، چشاتم کنار... همه نگاه کنن به ما... با اون  
دلبری کردنات...

#ایمان

یعنی حاضرم قسم بخورم عذاب آورترین صحنه ای که  
دارم می بینم.

اون طرز نگاه ها... اون احساس توی نگاهش... یعنی  
اینکه مهرباد رو دوست داره و همین طور مهرباد  
اونو.

اشک توی چشم هام هر لحظه نزدیک بود روی گونم  
سر بخوره.



باید زودتر بهش می‌گفتم که دوستش دارم اما الان یعنی  
هنوزم امیدی هست؟

چرا می‌گه بعد از تموم شدن صیغه ولش می‌کنه؟ چرا  
اصلا صیغه‌ش شده؟

DONYAIEAMAMNOE



#پارت 120

چشم‌هامو بستم.

برای اولین بار از دختری خوشم اومده و به این  
راحتی‌ها بیخیالش نمیشم... می‌جنگم تا مال من بشه.

#نیما

لیوان توی دستمو محکم‌تر گرفتم و با خشمی که داشت  
آتیشم میزد بهشون نگاه کردم.

DONYAIEAMAMNOE

پس با همین ترفنداش مطهره رو مثل هر دختر دیگه‌ای  
سمت خودش کشیده.

اما کور خونده... اگه من نیمام مطهره رو ازش  
می‌گیرم، حالا به هر قیمتی شده.

امیدوارم از راه آسون‌تری بتونم به دستش بیارم وگرنه  
آخرش مجبور میشم اون دارو رو بهش بدم تا هیچ  
چیزی و دیگه به یاد نیاره و با دروغ بتونم کنار خودم  
نگهش دارم.

این نیمایی که اینجا نشسته هیچوقت شکست  
نمی‌خوره... اونم از کی؟

پوزخندی زدم.

از مهرداد رادمنش!

با صدای گوشیم نگاه ازشون گرفتم.

گوشی و بیرون آوردم که با دیدن "لادن" جواب دادم.



DONYAIEAMAMNOE

- بله؟

- نشد.

اخمی کردم.

- چرا؟

- قفل خونشو عوض کرده.

نفس عصبی کشیدم.

- تو اتاق شرکتش رفتی؟

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- اونجا هم قفلشو عوض کرده.

زیر لب گفتم: لعنتی!

با پا روی زمین ضرب گرفتم.

- یه فکری واسش می‌کنم، تو برو خونه منتظر خبرم باش.

باشه‌ای گفت و بعد با حرصی که توی صداش مشخص بود گفت: اون دوتا چی‌کار می‌کنند؟

پوزخندی زدم.

- نشسته واسش گیتار می‌زنه.



عصبی خندید.

- یادمه فقط واسه من گیتار میزد حالا واسه اون دختره  
میزنه؟

نیشخندی زدم.

- چیه؟ حسودیت میشه؟

- باز شروع نکن... فعلا تا بعد.

بعدم قطع کرد که پوزخندی زدم.

تو هنوزم دلت پیش اون مهرداد گیره... الکی واسه من  
دم از انتقام زن.

متفکر سشتمو به لبم کشیدم.

شاید با استفاده از لادن بشه مطهره رو از مهرداد دور  
کرد.

\*\*\*\*\*

#مطهره

با دست دودها رو کنار زدم.

- هوف، این دودا رو اینوری نزن خفه شدم.

- خب تو اینور واینسا.



سینی‌ای که سیخ‌های جوجه داخلش بود رو برداشتم و  
روی میز اون طرفش گذاشتم.

یه تیکه مرغ داشتیم که دل و رودش و بیرون ریختیم و  
به قسمت‌های کوچیک تقسیمش کردیم.

DONYAIEAMAMNOE

یه سیخو برداشت اما انگشتش و توی آب طعم دهنده‌ها  
زد و یه دفعه روی بینیم کشید که صورتم جمع شد و  
بینیمو با آستینم پاک کردم.

- بیشور!

خندید و سیخو روی منقل گذاشت.

به جاش من کل دستمو توش فرو کردم و یه دفعه توی  
صورتمش کشیدم و زود ازش دور شدم.

زود چشم‌هاشو بست و درحالی که خودشو باد میزد با  
حرص گفت: لعنتی چشم‌هام داره می‌سوزه، آبلیمو عه.  
با خنده گفتم: الان آب میارم.

یکی از ظرف‌های بزرگو برداشتم و به سمت شیر  
زیر یه درخت رفتم.

ظرفو پر از آب کردم.

- بدو مطهره.



لبم و گزیدم تا نخندم.

بلند شدم و خندون گفتم: دارم یه کم آب میارم صورتتو بشورم.

به سمتش رفتم و بازو شو گرفتم.

- یه کم بیا این طرفتر.

کمی جا به جا شد که تموم آب و روش خالی کردم که از جا پرید و سر تا پا خیس شد.

ظرف و ول کردم و شروع کردم به بلند خندیدن.

همون طور که آب ازش چکه می کرد دندون هاش و روی هم فشار داد و آستینش و به صورتش کشید.

یه دفعه به سمتم هجوم آورد که با خنده جیغی کشیدم و فرار کردم.

با حرص بلند گفتم: آره فرار کن.

با اون لنگ های درازش نزدیک بود بگیرتم که سریع زدم رو ترمز و خم شدم که جلوتر ازم وایساد.

عقب عقب رفتم.

- جوجه سوخت موش آب کشیده شده ی عزیزم.





همون‌طور وایساده بود و از دست مشت شدش معلوم بود از حرص داره خفه میشه.

کم کم به طرفم چرخید و با اخم‌های درهم بدون اینکه بهم نگاه کنه به سمت منقل رفت که تعجب کردم.

بچه ننه قهر کرد؟!!

پشت سرش رفتم و با تعجب گفتم: قهر کردی؟

بهش که رسیدم خواستم دستمو روی بازوش بذارم اما یه دفعه چرخید و زیر و زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که از ترس جیغی کشیدم و به لباسش چنگ زدم.

نزدیک صورتم گفتم: دارم برات.

وقتی دیدم به سمت دریا میره با تقلا گفتم: ولم کن غلط کردم، مهر داد تورو خدا خیسم نکن.

توی آب وایساد و خم کرد که جیغی کشیدم، دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم و بهش چسبیدم.

- نکن.

خندون گفتم: منکه هنوز...

جیغ زدم: نگو.

شروع کرد به خندیدن.



حس کردم کتم خیس شد که بیشتر بهش چسبیدم.  
- تورو خدا ننذازم.

نزدیک گوشم گفتم: یه کم خیس میشی.

DONYAIEAMNOE

با حس خیزی کمرم نالیدم: مهر داد سرما میخورم.  
سرمو تو گودی گردنش فرو کردم که آروم گفتم: بپا  
نفس‌های داغ‌ت کار دستت نده.

سریع سرمو عقب کشیدم که خندید.

همین که بلند شد نفس آسوده‌ای کشیدم.

یه دفعه ولم کرد که جیغی کشیدم اما سریع گرفتم و  
شروع کردم به خندیدن.

سرمو تو سینه‌ش پنهان کنم و مشتمو بهش کوبیدم.

- خیلی بدی!

به خندیدنش ادامه داد و قدم برداشت.

\*\*\*\*\*

با حس نوازش دستی توی موهام بیدار شدم.

تا خواستم چشم‌هامو باز کنم صدای آروم مهر داد مانع  
شد.

- چند روز بری که دلم برات تنگ میشه جوجه.



سعی کردم لبخند نزنم.

از حس نکردن روشنایی معلوم بود هنوز شبه.

انگشتش و آروم روی پلکم کشید که قلبم شروع به تند زدن کرد.

DONYAIEAMAMNOE

- تو بری من که دیگه وقتی صبح چشم هامو باز می کنم  
تو رو نمی بینم.



#پارت 121

شستش و که روی لبم کشید، لبم نبض گرفت و نزدیک  
بود الکی خواب بودنم لو بره.



- اونوقت دیگه به امید سر به سر گذاشتن کی برم  
خونه؟ هوم؟

دلم از حرف‌هاش می‌لرزید.

کاش قلب لعنتیم آروم‌تر می‌کوبید و بی‌قراری می‌کرد تا  
مبادا بفهمه که بیدارم.

با حس داغی نفس‌هاش که روی صورتم پخش شد رسماً  
گر گرفتم.

سشتشو به لب پایینیم کشید.

نزدیک خودم حسش می‌کردم؛ اونقدر نزدیک که  
صورتم از هرم نفس‌هاش داشت می‌سوخت.

- لعنتی چی داری که اینطور دیوونت شدم؟  
نفسم بند اومد.

واقعا مهرباد بود که داشت این حرف‌ها رو بهم میزد؟  
یعنی بی‌خوابی نزده به سرش که باعث بشه این  
حرف‌ها رو بزنه؟

لحظه‌ای نگذشت که کنار لبم از گرمای لبش سوخت شد  
و دستش توی موهام بی‌حرکت موند.  
لبش بی‌حرکت و ثابت مونده بود.



می‌ترسیدم از صدای قلبم فهمیده باشه که بیدارم.

بالاخره لبش و برداشت و دستش و روی قلبم گذاشت که  
دیگه مطمئن شدم فهمیده بیدارم.

با یه نفس عمیق سعی کردم نفس‌هایی که کم آوردم و  
جبران کنم.

حرفی نزد و به جاش بغلم کرد که آروم گفتم: مهربان؟  
زمنه کرد: بخواب.

انگار انتظارش و نداشت که بیدار بشم.  
دیگه حرفی نزد.

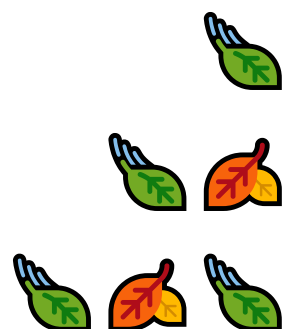
لبخندی از شیرینی حرف‌هاش روی لبم نشست.

کاش بشه یه روزی عقد دائم بشم، بشم زن واقعیت،  
بشم خانم خونت، بشم زن استاد و مدلینگ مهربان  
رادمش!





DONYAIEAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 122

\*\*\*\*

چمدون به دست از پله‌ها پایین اومدم.  
- منم دیگه دارم رفع زحمت می‌کنم.  
اخمی روی پیشونیش نشست و به طرفم اومد.  
- همین که رفتند برمی‌گردی دیگه نه؟  
- خودت می‌خوای برگردم؟  
رو به روم وایساد و عمیق توی چشم‌هام زل زد.  
- بیشتر از هر چیزی که فکرش و بکنی.  
لبخندی روی لبم نشست.  
چمدون و روی زمین انداختم، خودمو تو بغلش انداختم و  
دست‌هامو دور کمرش حلقه کردم.  
به ثانیه نکشیده بین بازوهای مردونه‌ش گم شدم.



DONYA IEMAM NOE

چشم بسته گفتم: دلم برات تنگ میشه.  
حس کردم یه لحظه نفس تو سینه‌ش حبس شد.  
روی سرمو بوسید و آروم زمزمه کرد: دل منم برات  
تنگ میشه.

لبخندم عمیق‌تر شد.  
چیزی نگذشت که از خودش جدام کرد و سریع دو  
دستش و توی صورتش کشید.  
به طرف در رفت.  
- معطل کنیم دیر به دانشگاه میرسی.  
با لبخند به رفتنش نگاه کردم.  
با کمی مکث چمدونمو برداشتم و پشت سرش رفتم.  
\*\*\*\*

جلوی آپارتمان وایساد.  
به سمتش چرخیدم و بهش نگاه کردم.  
از همین الان دلم برات تنگ میشه.  
بهم نگاه نمی‌کرد، چشم‌هاشو بسته بود و با  
انگشت‌هاش روی فرمون ضرب گرفته بود.  
با همون حالت گفت: نمی‌خوای بری؟



معلوم بود که داره اینکار رو می‌کنه تا بتونه دل ازم بکنه.

خم شدم.

دستم و اونور صورتش گذاشتم و گونه‌ش و عمیق بوسیدم.

ازش جدا شدم.

بازم چشم‌هاشو بسته بود.

لبخندم کم رنگ‌تر شد.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

با غم در رو باز کردم اما تا خواستم پامو از ماشین بیرون بذارم یه دفعه بازومو گرفت، به سمت خودش کشیدم و لبشو روی لبم گذاشت که لبخندی روی لبم نشست.

دو طرف صورتمو گرفت و بوسه‌ی عمیقی زد.

ازم که جدا شد آروم چشم‌هامو با لبخند باز کردم.

نگاهش و بین دوتا چشم‌هام چرخوند و گفت: مواظب خودت باش.





- هستم، تو هم باش.

سری تگون داد و اخم ریزی کرد.

- فقط نفهم رفت و آمدی با اون ایمان داشته باشی.

خندیدم.

- باشه.

دست هاش و برداشت که گفتم: خداحافظ.

درست نشست.

- خداحافظ.

\*

از کلاس بیرون اومدیم.

عطیه با حرص گفت: دوست دارم کله‌ی این استاد رو بگیرم و بکوبم به دیوار.

محدثه هم سری تگون داد و با حرص گفت: پیر خرفت!

با اخم معترضانه گفتم: عه! این چه حرفیه؟

با طعنه گفت: نکنه ازش خوشش اومده؟

تهدیدوار بهش نگاه کردم.



DONYAIEAMNOE

- چی گفتی؟

خواست حرفی بزنه که صدای ایمان مانعش شد.

- مطهره؟

به طرفش چرخیدیم.

- قرار بود باهم حرف بزنیم.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- آره، یادمه.

کولمو روی دوشم تنظیم کردم.

- کجا بریم؟

محدثه توی پهلوم زد و آروم گفت: استاد بفهمه قاطی می‌کنه‌ها.

آروم گفتم: نمی‌فهمه.

ایمان: یه کافه همین نزدیکی هست.

عطیه: آم... ببخشید... ما هم بیایم؟

ایمان: آره حتما، چه اشکالی داره؟

لبخندی رو لب عطیه نشست.

- پس بریم...



روی صندلی‌ها نشستیم.

اون دوتا هم پشت یه میز دیگه نشستند.

دست‌هاشو توی هم قفل کرد.

- باهام رک باش مطهره، حتی اگه مجبورت کرده هم بهم بگو.

لبخندی زدم.

- نه، مجبور نکردم، بخاطر یه چیز دیگه، اما هیچ کسی نفهمه، مخصوصا نیما.

اخم ریزی کرد.

- واسه چی برم به کسی بگم؟ بهم اعتماد کن. نفس عمیقی کشیدم.

- من واسه کمک صیغاش شدم.

با چهره‌ی سوالی گفت: کمک؟ یعنی چی؟ حسابی تردید داشتم.

- می‌دونی، هوف... گفتنش سخته.

کمی به سمت خم شد و با آرامش گفت: بگو، باهام راحت باش.

نفس عمیقی کشیدم.



- مہر داد یہ بیماری ای داشت... و اینکه فقط من می‌تونستم کمکش کنم که درمان بشه چون به من کشش داشت.

اخمی کرد.

- یعنی چی؟ چه بیماری؟

پوفی کشیدم.

- یہ بیماری ای که به شما مر دا مربوط میشه و باعث میشه که... چیزه...

گونمو خاروند.

تیر خلاص و زودتر از من زد.

- بیماریش در مورد رابطه‌ست؟

با خجالت سری تکون دادم.

اخم‌هاش بیشتر در هم رفت.

- ناتوانی جن\*سی یا جنون جن\*سی؟ کدوم؟

از شرم لبمو گزیدم.

- ناتوانی.

چشم‌هامو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

- چند وقته؟



آب دهنم و به سختی قورت دادم.

- تقریباً اولای مهر.

- تا کی؟

آروم گفتم: نمی‌دونم.

سکوت کرد و نفس‌های بلند و عصبی کشید.

با تردید گفتم: ایمان؟ خوبی؟

چشم‌هاشو باز کرد که از طرز نگاهش استرسم گرفت.

- یعنی اینکه تو الان...

معنادار نگاهم کرد که سریع گفتم: نه نه، هنوز دخترم،

شرطم همین بود.

بازم چشم‌هاشو بست و با انگشت‌هاش روی میز

ضرب گرفت.

یه دفعه دستشو روی میز کوبید که از ترس به بالا

پریدم.

- این چه کاری بود که کردی؟ به دور از چشم مامان و

بابات این چه کاری بود؟ هان؟



سرمو پایین انداختم و آروم گفتم: اولش کلی اصرار کرد اما قبول نکردم، ولی بعدش تهدیدم کرد که می‌ندازتم.

خشن گفت: واسه همین ترسیدی؟

DONYAIEAMAMNOE

سری تکون دادم که با همون لحن گفت: فقط بشین و ببین چجوری از دانشگاه پرتش می‌کنم بیرون. یه دفعه به شدت بلند شد که با ترس سریع بلند شدم و جلوش پریدم.

- چی کار می‌خوای بکنی؟

نگاه عده‌ای به طرفمون چرخید.



غرید: بیچارش می‌کنم، اون مهر داد عوضی و به خاک  
سیاه می‌شونم.

DONYA IEMAMNOE

خواست بره که بازم جلوش و ایسادم و با التماس گفتم:  
توروخدا بیخیال شو ایمان، یه قضیه‌ایه بین من و اون و  
یه روزی تموم میشه.

عطیه و محدثه سر اسیمه خودشون و بهمون رسوندند.  
ایمان دست مشت شدش و جلوی صورتم گرفت و به  
سمتم خم شد.

- بیخیال شم؟ اینکه با تهدید داره ازت استفاده می‌کنه و  
لذت می‌بره چیز مهمی نیست؟  
کنارم زد و رفت که محکم به گونم زدم.

محدثه: چی شده؟

- بدبخت شدم.

به سمت ایمان دویدم و بازم جلوش و ایسادم.

- ببین، من مشکلی باهاش ندارم پس دعوای الکی راه  
ننداز.



عصبی خندید.

- مشکلی نداری؟

- نه.

غرید: اینکه توسط یه پسر غریبه دستمالی بشی مشکلی نداری؟

از اینکه برای اولین بار اینقدر رک حرف زد تعجب کردم.

- بازم میگم، یه موضوعیه بین من و اون پس لطفا بیخیال شو و دخالت نکن، من بهت اعتماد کردم و گفتم.

چنگی به موهایش زد و زیر لب غرید: لعنتی! نفسشو به بیرون فوت کرد.

- شب تو مهمونی درموردش حرف میزنیم.

با تعجب گفتم: چه مهمونی‌ای؟

اخم کرد.

- نمی‌دونی؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- نه!

نفس عمیقی کشید.





- بابابزرگت ما رو دعوت کرده.

چشم‌هام گرد شدند.

- چرا؟!!

- می‌خواد خانواده‌ها باهم آشنا بشند و هم اینکه دوتا دوست قدیمی وقتی باهم بگذرونند.

- پس بابا بزرگ تو هم با بابابزرگ من دوست بوده؟  
سری تکنون داد.

پس به این نتیجه می‌رسیم که آقا جون من و بابابزرگ  
نیما و مهرداد دوست بودند.

- می‌رسونمت.

از ترس اینکه مهرداد نزدیک آپارتمان واسم بپا گذاشته  
باشه گفتم: نه ممنون خودمون میریم، خداحافظ.

خواست حرفی بزنه اما سریع به سمت در رفتم که  
پوفی کشید.

محدثه و عطیه از کافه بیرون اومدند.

محدثه: شماها باهم برید، من تاکسی می‌گیرم میرم  
کمپ.

لبخندی زدم.



- باشه.

به ساعتش نگاهی انداخت.

- فکر کنم کم کم دیگه مامان و باباتم دارند می‌رسند  
تهران.

DONYAIEAMAMNOE

\*\*\*\*\*

با استرس جلوی آینه وایسادم.

- آروم باش مطهره، سوتی نده، اصلا هم به نیما  
توجهی نکن.

با حالت زار روی تخت نشستم.

لعنت بهتون!

اصلا چرا این نیما و سحر هم باید بیان! فقط خانوادگی  
ایمان و دعوت می‌کردید دیگه!

یه دفعه صدای مامان از توی راهرو بلند شد.

- دو ساعت توی اتاق چی کار میکنی؟ بیا الان می‌رسند.

پوفی کشیدم و داد زدم: الان میام.

بلند شدم و مانند لیمویی سفید توی تنم مرتب کردم  
و از اتاق بیرون اومدم.



نفس عمیقی کشیدم و از پله‌ها پایین رفتم که صدای آقا  
جون و شنیدم.

- نمی‌دونید چقدر خوشحالم که قراره اون دوتا رو ببینم.  
اخمی کردم.

اون دوتا؟!!

- منظورتون از اون دوتا چیه آقاجون؟  
همه بهم نگاه کردند.

نگاهم به سپیده خورد که بایه پوزخند روشو ازم  
برگردوند.

خداکنه مهر داد درست و حسابی ترسونده باشتش.

آقاجون: شهریار و محسن دیگه!

با شنیدن محسن با چشم‌های گرد شده بی‌اراده داد زدم:  
مگه اونا هم میان؟

عمه مریم با تعجب گفت: وا! چرا داد میزنی؟ خب آره،  
مگه نمی‌دونستی؟

همون‌جا روی پله‌ها فرود اومدم و نالیدم: خدایا نه، حس  
می‌کنم امشب بدترین شب عمرم میشه!  
مامان نگران به سمتم دوید.



- چی شد مطهره؟ خوبی؟  
از ضایع بازیم لبمو گزیدم و سریع بلند شدم.  
الکی خندیدم.

DONYAIEAMAMNOE

- آره آره، عالیم، فقط خیلی گرسنمه.  
بعد از کنار مامانی که تعجب کرده بود گذشتم و به  
سمت آشپزخونه رفتم.

- تا نیومدند یه چیزی بخورم.  
عمو حسین با خنده گفت: شکموی منی دیگه.  
وارد آشپزخونه شدم و بلند گفتم: من نوکرتم.  
صدای خنده‌ی خودش و بابا و آقا جون بلند شد.  
خاتون به سمتم چرخید که با حالت زار خودمو تو بغلش  
انداختم.

- امشب بدترین شب عمرمه.  
بغلم کرد و با تعجب گفت: وا! چرا؟!  
نالیدم: اون دوتا به جون هم نیوفتنند معجزه‌ست!  
از خودش جدام کرد و گیج گفت: کیا رو میگی؟  
نفس عمیقی کشیدم.



DONYAIEAMNOE

- هیچی، بیخیال.

با تعجب نگاهم کرد.

به بازوش زدم و در یخچال و باز کردم.

خدایا خودت به خیر بگذرون.

مهرداد... نیما... ایمان، به به! چه شود!

شیشه‌ی آب و بیرون آوردم و بعد از اینکه توی لیوان ریختم خوردم.

با صدای آقا محسن هل کرده لیوان و توی سینک پرت کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم که صدای خاتون و شنیدم.

- بیچاره بچم زده به سرش!

صداها‌ی زیادی توی سالن پیچیده بود و همه باهم خوش و بش می‌کردند.

خودم و وسطشون انداختم و با زن‌هاشون تک به تک دست دادم و سلام کردم.

با مرجان دست دادم و بینی آوا رو کشیدم.

- چطوری خوشگله؟



با ناز گفت: تو بزم، خیلی، تایی مهردادام او مده،  
می تونستی؟ الان توش حال شدی؟

مرجان با اخم گفت: چی میگی بچه؟!

شروع کردم به خندیدن و لپش و کشیدم. DONYAIEMAMNOE

- خب او مده باشه کوچولو، خوش به حال خودت.

مرجان با خنده گفت: این بچه یه چیز میگه.  
خندیدم.

- بچه ست دیگه.

کاش میشد بگم بیشتر از هر چیزی که فکرش و بکنی  
خوشحال شدم.

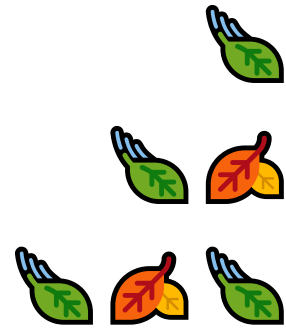
از بین صدای مردا صدای مهرداد رو شنیدم که لبخند  
محو ی زدم.

به دنبالش نگاهم و چرخوندم که کنار بابام دیدمش.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 124

بابا: احمد ماشاالله پسر ت چقدر بزرگ شده!  
آقا احمد خندید و گفت: دختر خودتم پاک خانمیه واسه  
خودشا.  
مهر داد رو دیدم که چه لبخند عمیقی روی لبش نشست  
و یه چیز زیر لب گفت که نفهمیدم.  
دست به جیب نگاهش و چرخوند.  
همین که نگاهش بهم افتاد با لبخند چشمکی زد و  
زمزمه کرد: چطوری؟  
با لبخند خجالت زده ای دست هامو توی هم قفل کردم و با  
حرکت لب گفتم: خوبم.  
اگه بگم دلم بر اش تنگ نشده بود دروغ گفتم.  
بالاخره همه قصد نشستن کردند.



روی مبل نشستم که حدیثه هم کنارم نشست.

نیم نگاهی بهش انداختم.

- برو کنار مامان بشین بچه ننه، نمی‌خوام ریختتو ببینم.

DONYA IEMAMNOE

چپ چپ بهم نگاه کرد.

- چه مرگت شده؟

با حرص بهش نگاه کردم.

- خاک تو سرت کنند که مثلاً خواهر می، چند وقته منو ندیدی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- فکر کنم یه چند هفته‌ای بشه.

محکم پس سرش زدم که صورتش جمع شد و دستش و پشت سرش گذاشت.

- نباید بیان سلام کنند؟

پوزخندی زد.

- تو برو بچسب به همون محدثه و عطیه‌ت!

نیشخندی زدم.

- حسودی می‌کنی؟





با حرص کیش و برداشت.

- اصلا من رفتم.

منتظر شد بگم نرو اما وقتی دید نمیگم بلند و با حرص  
به سمت نجلا رفت.

DONYAIEAMNOE

با حس خوبی که از حرص دادنش نصیبم شده بود پا  
روی پا انداختم و لبخندی زدم.  
آخیش، دلم خنک شد.

خیر سرش پونزده سالشه؛ اینقدر بی فرهنگه!  
همه باهم حرف می زدند و سر و صدایی تو سالن راه  
انداخته بودند.

به مهر داد نگاه کردم که دیدم بهم زل زد.  
لبخندی زدم اما نگاهم به کنارش افتاد که با یادآوری  
ماهان لبخندم کم رنگتر شد.  
خدا لعنتت کنه سحر.

مهر داد نگاهی به کنارش انداخت اما انگار فهمید دارم  
به چی فکر می کنم که لبخندش جمع شد و جاشو به غم  
توی چشم هاش داد.

با دویدن آوا به سمتش بهش نگاه کردیم.



دست‌هاشو از هم باز کرد که مهرباد لبخند کم رنگی  
زد و بغلش کرد و روی پاش نشوند.

آوا یه چیزی در گوشش گفت که حرص چشم‌هاشو پر  
کرد و عقب کشید.

DONYA IEMAMNOE

فهمیدم که گفت: چی میگی بچه؟

آوا به من اشاره کرد که ابرو هام بالا پریدند.

دستشو دور گردن مهرباد انداخت و سرشو بالا و  
پایین کرد.

مهرباد دندون‌هاشو روی هم فشار داد که از چهره‌ش  
خندم گرفت.

این بچه‌ی چهار ساله رو ببین بخدا!

با باز شدن در و ورود یه نگهبان یه عده پشت سرش  
ریختند داخل که همه بلند شدند.

محکم به پیشونیش زدم.

بالاخره اومدند، یا خدا!

با استرس بلند شدم.

مهرباد رو دیدم که اخم ریزی رو پیشونیش بود.

همه به سمت اون قوم رفتند و بازم سالن از صدا ترکید.



اونا مثل خانواده‌ی آقا محسن اینقدر پر جمعیت نبودند،  
بیشترم نوه‌ی کوچیک داشتند.

به اجبار به سمت بقیه رفتم.

هر جایی که مامان سلام می‌کرد منم پشت سرش سلام  
می‌کردم.

با رسیدن به مامان ایمان لبخندی روی لبم نشست.  
اول با مامان سلام کرد و نگاهش که به من افتاد انگار  
گل از گلش شکفت..

بغلم کرد.

- سلام عزیزم.

- سلام، نمی‌دونید چقدر خوشحالم که شما رو می‌بینم.

از بغلش بیرون اومدم.

- منم خیلی خوشحالم.

به مامانم اشاره کردم.

- مامانم.

با خوشرویی گفت: هزار ماشاالله چه خانمی تربیت  
کردید.

مامان با لبخند عمیقی گفت: شما لطف دارید.



با صدای ایمان بهش نگاه کردم.  
لعنتی عجب تیپی زده بود! درست مثل مهر داد  
خوشتیپه.

- سلام.

لبخندی زدم.

- سلام.

با یادآوری مهر داد لبمو گزیدم و زود به اطراف نگاه  
کردم اما خدارو شکر اینورا نبود.

مامان ایمان به ایمان اشاره کرد.

- مطهره خانم با ایمان ما هم کلاسیند.

ابروهای مامان بالا پریدند.

- که اینطور!

ایمان اخمی کرد و آرام گفت: مهر دادم او مده؟

سری تکون دادم که نفس عصبی کشید.

با استرس بهش نگاه کردم.

با دیدن سحر پشت سر ایمان که کنار نیما بود و حرف  
میزد عصبانیت وجودم پر کرد و بی اراده دستم مشت  
شد.



DONYAIEAMAMNOE

یعنی الان جای محدثه خالیه.

همه به سمت صندلی و مبل ها رفتند.

الان می فهمم که این همه صندلی و مبل توی سالن این

عمارت به چه دردی می خوره.

به سمت همه رفتم.

نگاهم تو نگاه نیما گره خورد که ابرو هاش بالا پریدند و

از سر تا پامو بر انداز کرد.

نگاه عصبی بهش انداختم که خندید و روی یه مبل

نشست.

صدای گوشیم بلند شد که وایسادم و از جیم بیرونش

آوردم.

پیامی از مهرداد بود.

بازش کردم که دیدم نوشته: تا قاطی نکردم برو بشین،

نبینم به نیما یا ایمان نگاه کنی.

نفسمو به بیرون فوت کردم و بهش نگاه کردم.

با سر اشاره کرد که بشینم.

هی خدا!

رو یکی از صندلی های خالی نشستم.



از اینکه اون زن عموم و ارشیا نیومده بودند کلی خوشحال بودم.

دیگه نمی‌خوام چشمم به چشم اون ارشیای عوضی بیوفته.

DONYAIEAMAMNOE

بالاخره مثل دفعه‌ی پیش، بزرگ‌ها از مون جدا شدند و توی حیاط رفتند.

اونجا آقاجون به خدمتکارها گفته بود که فرش پهن کنند؛ آتیش روشن کنند و بلال درست کنند.

سپیده و نجلا و مهلا به همراه چندتا از نوه‌های اون‌ها توی اتاق میز بیلپارد که اتاقکش بیرون از ساختمون بود رفته بودند.

بیخیال اون‌هایی که نشسته بودند مشغول میوه خوردن شدم.

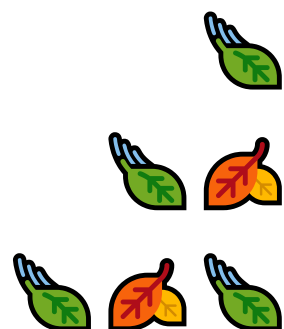
با صدای ایمان سریع بهش نگاه کردم.

- مطهره؟





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 125

اول نگاه پر استرسی به مهرداد که اخم داشت انداختم و  
بعد رو به اون گفتم: بله؟

- فردا استاد رحیمی امتحان و کنسل کرده؟

سری تکنون دادم.

- آره، گفتم شایدم نیاد، تا ساعت یازده امشب تو گروه  
اطلاع میدی که کلاس کنسله یا نه.

آهانی گفتم.

با صدای مهرداد سریع بهش نگاه کردم.

- مطهره خانم؟

- بله؟

- پس اگه فردا کلاستون کنسل شد شرکت بیاین.



- چشم.

به سحری که خونسرد میوه کوفت می کرد نگاهی  
انداختم و رو به نیما گفتم: آقا نیما، در مورد سحر چیزی  
فهمیدید؟

DONYAIEAMAMNOE

پوزخندی کنج لب سحر نشست.

نیما: میگه بخاطر عشق و عاشقیه.

پوزخندی زدم.

مهرداد عصبی گفت: جا داره که الان زنگ پلیس بزنم،  
اونا بلدند خوب از دهنش حرف بیرون بکشند.

اما سحر بیخیال به خوردنش ادامه داد.

ایمان با اخم گفت: قضیه چیه؟

- بیخیال.

چشم غره‌ای که مهرداد بهم رفت از نگاهم دور نمود.

ایمان: حالا مهرداد خان، بیماریت بهتر شده؟

انگار قلبم واسه یه لحظه نزد و با ترس بهش نگاه  
کردم.

ایمان نه، تورو خدا نگو بیچارم میکنه.

مهرداد با اخم گفت: چی داری میگی؟ چه بیماری‌ای؟





ایمان پوز خند کم رنگی زد.

- یعنی خودت نمی‌دونی؟

مهر داد نگاه تندی به منی که از ضربان قلبم داشتن پس  
می‌افتادم انداخت و بعد رو به اون گفت: نه!

نیما: قضیه چیه ایمان؟

دست لرز و نم و روی قلبم گذاشتم.

ایمان خونسرد به مبل تکیه دادم.

- شنیده بودم بدجوری سرما خورده منم دارم حالشو  
می‌پرسم.

انگار یه بار بزرگی و از روم برداشتند که چشم‌هامو  
بستم و نفس آسوده‌ای کشیدم.

خدا لعنتت نکنه ایمان.

مهر داد با لحنی که سعی می‌کرد عصبانیتش و پنهان کنه  
گفت: خوب خوبم، فقط اون نفری که اینو بهت گفته  
پس خیلی باهات راحت بوده.

بازم ترس وجودم و پر کرد که چشم‌هامو باز کردم.

ایمان: بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی باهام  
راحت.



مهرداد سشتش و به لبش کشید.

- که اینطور! کی هم دیگه رو دیدید؟

نزدیک بود که دیگه بزنم زیر گریه.

کل بدنم یخ کرده بود.

ایمان متفکر گفت: نمی‌دونم دقیقا کی بود اما یادمه که

بهم گفته بود حتما در این مورد باهم صحبت می‌کنیم.

نیما با اخم گفت: گنگ حرف می‌زنید! اونوقت چرا؟

مهرداد: پس برو بهش بگو که به زودی هم دیگه رو

می‌بینیم.

لحنش پر از تهدید بود.

بی‌طاقت بشقاب میوه رو روی میز گذاشتم و بلند شدم.

با قدم‌های لرزون به سمت در رفتم تا شاید هوای آزاد

حالمو بهتر کنه اما با شنیدن صدای مهرداد سرجام

میخکوب شدم.

- چی شده مطهره خانم؟ چرا یه دفعه بلند شدید؟

قلبم روی هزار میزد و بغض بدی به گلوم چنگ میزد.

می‌کشتم خدایا.

سعی کردم صدام نلرزه.



- یه کم حالم بده ببخشید.

به سمت در رفتم.

سریع از ساختمون بیرون اومدم و لبهامو محکم روی  
هم فشار دادم تا بغضم نشکنه.

DONYAIEAMAMNOE

چرا اینکار رو کردی ایمان؟ چرا؟

همون جا رو پله‌ها نشستم و سرمو روی دستهام  
گذاشتم.

بغضم شکست که لبمو به دندون گرفتم تا صدای گریم  
بلند نشه.

یه دفعه صدای داد ایمان بلند شد که با صورت خیس از  
اشک از جا پریدم و با ترس از پله‌ها بالا اومدم.

سریع وارد شدم که دیدم نیما ایمانو گرفته.

مهرداد انگشت اشارشو به طرفش گرفت.

- یه بار دیگه نزدیکش ببینمت خونت پای خودته،  
فهمیدی؟

با ترس آروم به سمتشون رفتم.

ایمان خشن گفت: ولش کن وگرنه خودم ازت  
می‌دزدمش.



DONYAIEAMAMNOE

نیما با عصبانیت به عقب پرتش کرد و بلند گفت: بسه.  
نگاه هر سه تاشون بهم افتاد که سکوت کردند.

با ترس و چشم‌های پر از اشک بهشون نگاه کردم.  
رگ شقیقه‌ی مهر داد باد کرده بود.

به سمتم اومد که از ترس سر جام می‌خکوب شدم.  
ایمان سریع جلوش وایساد.

- کوچیک‌ترین آسیبی بهش بزنی با من طرفی.

مهر داد چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

بازم این حالت!

بغضم گرفت.

الان یه اتفاقی میوفته.

یه دفعه چشم‌هاشو باز کرد و مشتش محکمی بهش زد  
که بدن ایمان کاملاً خم شد.

هینی کشیدم و دست‌هامو روی دهنم گذاشتم.

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود.

- منم اگه ببینم یه قدم بخوای بهش نزدیک بشی با من  
طرفی.



ایمان خون کنار لبش و پاک کرد.

- واقعا؟!!

یه دفعه به سمتش هجوم برد که جیغ زد: ایمان؟

یقه‌ی مهر داد رو گرفت اما نیما سریع واکنش نشون داد  
و به زور جداش کرد.

داد زد: دیگه بسه، چرا اینقدر خرید؟ اگه یکی بیاد داخل  
بفهمه واسه مطهره دارید دعوا می‌کنید که آبروی این  
بدبخت میره.

اشک‌هام رو وونه شدند.

هر دوشون با نفرت به هم نگاه کردند.

اون سحر کثافتم خونسرد با گوشیش ور می‌رفت.

مهر داد با قدم‌های بلند به سمت صندلیش رفت و کتشو  
برداشت.

به سمتم اومد که دست لرزونمو مشت کردم.

ایمان خواست به سمتم بیاد اما نیما نداشت.

جلوم وایساد و با چشم‌های به خون نشسته و صدای  
فوق العاده خشن گفت: میرم توی ماشین، تا یک دقیقه  
بعدش نیای عواقبش پای خودت.



بعد از کنارم رد شد و رفت که به سمتش چرخیدم و با  
گریه بلند گفتم: مهرداد؟

از ساختمون بیرون رفت و در رو محکم بست که دو  
زانو روی زمین فرود اومدم و صدای هق هقم اوج  
گرفت.



#پارت 126

یه دفعه صدای سیلی توی فضا پیچید که بهت زده سریع  
به عقب چرخیدم.



با دیدن اینکه نیما سیلی ای به ایمان زده چشم‌های پر از اشکم گرد شدند.

با فکی قفل شده رو به ایمانی که با تعجب نگاهش می‌کرد گفت: خیلی احمقی خیلی! فکر کردی خوب شد که مهر داد رو اونطوری عصبی کردی؟ هان؟ به من نگاه کرد.

- جایی نمیری، فهمیدی؟

بلند شدم و با عصبانیت و بغض گفتم: اصلا زندگی من به شماها چه؟

داد زدم: به شما چه که من صیغهی مهر داد شدم؟ هان؟ یه دفعه در باز شد که سریع به طرفش چرخیدم.

با دیدن مهر داد نفسم بند اومد.

به سمت صندلی‌ها رفت و عصبی گفت: بتمرکید ضایع کاری نکنید دارند میان تو.

آب دهن نداشتم و قورت دادم و با بدنی لرزون به سمت صندلیم رفتم.

فشارم شدید افتاده بود.

نیما نگران گفت: کمکت کنم؟



دستمو بالا بردم و به هر جون کندن بود خودمو به  
صندلیم رسوندم و نشستم.

اون دوتا هم نشستند.

بشقابمو برداشتم و به زور و بی میلی بقیه ی تیکه های  
سیب هامو خوردم.

به مهرداد نگاه کردم.

با اخم های درهم با پاش روی زمین ضرب گرفته بود و  
به میز نگاه می کرد.

مطمئنم بیخیال نمیشه.

در که باز شد همه هم وارد شدند.

آقاجون بلند گفت: غذا حاضره؟

صدای خاتون بلند شد.

- بله آقا.

خوبیه اخلاق خاتون همیشه اینه که هر چیزی می شنوه  
خودشو به نشنیدن میزنه و به کسی نمیگه اما بدیش  
اینه که بعدا تنها گیرت میاره و سوال پیچت می کنه.

آقاجون همه رو به دو میز طویل ناهارخوری که بود  
راهنمایی کرد.





آقا شهریار: جوونا شما هم بیاین.

آقاجون بلند گفت: یکی بره جوونای توی اتاق بیلارد  
رو صدا بزنه.

DONYAIEAMAMNOE

به صندلی دست گذاشتم و بلند شدم.

مهرداد نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد بلند شد و رفت.

تو همین نگاه کوتاهشم کلی حرف بود.

به دور از مهرداد و ایمان به اجبار کنار سپیده نشستم.

حتی نگاهم بهم ننداخت.

غذاها رو که آوردند همه مشغول خوردن شدند اما من

بی میل فقط با غدام بازی می کردم و گهگاهی از دسر

می خوردم تا کسی بهم گیر نده.

سرمو به دستم تکیه دادم.

مغزم از درد انگار داشت می ترکید.

صدای آروم و پر طعنه‌ی سپیده رو شنیدم.

- چرا غذاتو نمی خوری مطهره جون؟ چون نزدیک

مهرداد جونت نیستی میل به خوردن نداری؟

نگاه تندى بهش انداختم که پوزخندی زد و به خوردنش

ادامه داد.



نفسم و به بیرون فوت کردم و شقیقه‌مو ماساژ دادم.  
تقریباً همه غذاهاشون و خورده بودند.

صدای مامان ایمان باعث شد که همه بهش نگاه کنیم.

DONYAIEAMAMNOE

- ببخشید آقا رضا.

آقاجون: بفرمائید مرضیه خانم.

مامان ایمان: می‌دونم که الان وقت گفتنش نیست اما باید  
بگم که ما یکی از نوه‌هاتون و واسه ایمان انتخاب کردیم  
و اینکه شازده‌ی ما اون عزیزو دوست داره.

دلم هری ریخت و لباسم و توی مشتم گرفتم.

با ترس نگاهی به مهرداد انداختم که دیدم عصبی لبش و  
با زبونش تر کرد و با انگشت‌هاش روی میز ضرب  
گرفت.

این دفعه رسماً ایمان و می‌کشه.

آقاجون با لبخند گفت: کدوم از نوه‌هامون؟

نجلا و مهلا و سپیده با دقت بهشون گوش می‌دادند.

برای اولین بار میگم کاشکی به شماها ربط داشت.

مامان ایمان از اون طرف به من اشاره کرد.

- مطهره خانم.



نفس تو سینم حبس شد و زیر لب زمزمه کردم: یا خدا!

آقاجون با ابروهای بالا رفته گفت: گفتید آقا ایمانتون

مطهره‌ی دردونه‌ی منو دوست داره؟

بابای ایمان: درسته آقا رضا، اگه میشه اجازه‌ی

خواستگاری بهمون بدید.

به مهرداد نگاه کردم.

دستش و مشت کرده بود و چشم‌هاشو بسته بود.

سپیده آروم گفت: میگما مطهره، الان دعوا نشه؟ نگاه

کن مهرداد رو!

خندید.

- اوه اوه!

آقاجون رو به بابا گفت: شما که مشکلی نداری؟

بابا نگاهی به مامان انداخت و با تایید مامان با لبخند

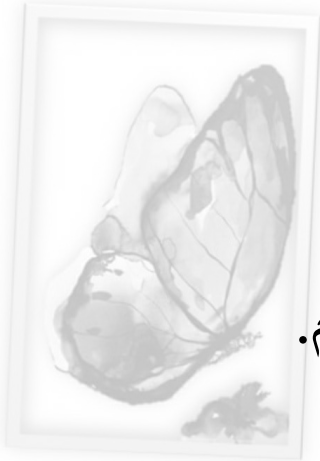
گفت: قدمتون روی چشم.

نمی‌تونستم جلوی حلقه زدن اشک توی چشم‌هامو

بگیرم.

قلبم انگار می‌خواست سینمو بشکافه و بیرون بزنه.

به ایمان نگاه کردم.



خونسرد به صندلی تکیه داد بود.

دست‌های لرزون و عرق کردم و به زیر میز بردم.

یه دفعه مهر داد از سر جاش بلند شد.

سعی می‌کرد عصبانیتش و پنهان کنه اما سرخی

صورتش بد توی دید بود.

- من یه کار فوری برام پیش اومده با اجازه دیگه میرم،  
خداحافظ.

آقا احمد متعجب گفت: کجا مهر داد؟!!

حتی جواب باباش و هم نداد و با قدم‌های بلند و تند  
از مون دور شد.

چشم‌هامو بستم و سعی کردم خودمو آروم کنم اما چیزی  
نگذشت که صدای پیامک گوشیم بازم استرس انداخت  
توی جونم.

با دست لرزون از جیم بیرونش آوردم و روشنش  
کردم.

مهر داد واسم پیام فرستاده بود.

با تردید بازش کردم.



"توی ماشینم، یه جوری همه رو بیچون بیا، نترس  
نمی‌خوام بلایی سرت بیارم، فقط می‌خوام باهات حرف  
بزنم"

نفس آسوده‌ای کشیدم.

DONYAIE MAMNOE

خیالم راحت شد اما بازم کمی استرس داشتم.  
موبایلمو کنارم گرفتم و الکی صدای زنگشو از توی  
موسیقی‌هام پلی کردم و بعد مثلاً جواب دادم.  
- الو؟

اخمی کردم.

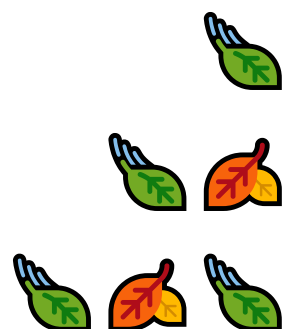
- چی شده؟

یه دفعه بلند شدم و گفتم: چی؟  
همه‌ی نگاه‌ها به سمتم چرخید.  
تند و با عجله گفتم: باشه باشه الان میام.





DONYAIE MAMNOE



#پارت 127

گوشیم و توی جیبم گذاشتم و رو به مامان گفتم: عطیه  
حالش بد شده میرم پیشش.

اخمی کرد و نگران گفت: الان خوبه؟

- زیاد نه، من باید برم، خدا حافظ همگی.

خواستم برم ولی با صدای مامان ایمان و ایسادم.

- صبر کن پسر من رسونتت اینطور امن تره.

لبخند زورکی زدم.

- نه ممنون آژانس می گیرم.

دیگه نداشتم کسی حرفی بزنه و با دو به سمت در  
دویدم.

از خونه بیرون اومدم و به جلو دویدم.



کت تنم نبود و سوز سرد مثل شلاق به بدنم می خورد و  
کل بدنم می لرزوند.

از عمارت بیرون او مدم و نگاهم و چرخوندم.

با شنیدن صدای بوق ماشین مهر داد پیداش کردم و به  
سمتش رفتم.

همین که نشستم بدون معطلی پاشو روی گاز گذاشت  
که ماشین از جاش کنده شد.

با استرس گفتم: گوش کن مهر داد، من مجبور شدم به  
ایمان بگم، ب...

- نمی خوام در موردش حرفی بشنوم.

- آخه...

اینبار عصبی گفتم: گفتم نمی خوام حرفی در موردش  
بشنوم.

آروم باشه ای گفتم.

نفس عمیقی کشیدم.

- کجا میریم؟

- خونه.

استرسم گرفت.



- چی؟ چرا؟ اگه یه دفعه مامان و بابام برند آپارتمان...  
حرفمو با عصبانیت قطع کرد.

- تا خونه صداتو نشنوم.

DONYA IEMAMNOE

باز ضربان قلبم شدت پیدا کرده بود.

با ترس گفتم: واسه چی می‌بریم خونه؟ می‌خوای چی  
کار بکنی؟

با فکی قفل شده گفتم: حالا می‌خواد بیاد خواستگاریت  
هان؟ کاری می‌کنم که مال من ثبت شدی و دیگه نتونه  
غلطی بکنه.

عصبی به خودش اشاره کرد.

- مال من... کاری می‌کنم که هر احدی بفهمه تو مال  
منی.

خواستم حرفی بزنم که با دادش از ترس به بالا پریدم و  
لال شدم.

- می‌فهمی؟ اینو بکن توی گوشت، تو مال منی.

با ترس بازوشو گرفتم و با التماس گفتم: آروم باش  
مهرداد، نرو خونه بذار باهم حرف بزنیم.  
پسم زد و نگاه ترسناکی بهم انداخت.





- تو زن منی، زن من، می فهمی؟ وقتشه پای خودمو  
توی زندگیت ثابت کنم.

داد زد: وقتشه به توی نفهم بفهمونم که نباید دیگه به  
کسی جز من نگاه کنی، نباید به کسی جز من فکر کنی.  
از ترس لرزیدم.

بخدا دیوونه شده بود، انگار جنون گرفته بود.  
بغضم گرفت.

فکری که به ذهنم خطور می کرد شدید می ترسوندم.  
- مهر داد یعنی چی که میگی می خوای پای خودمو توی  
زندگیت ثابت کنم؟  
عصبی خندید.

- می فهمی عسلم، می فهمی خانمم.  
دستشو محکم روی رونم گذاشت و فشار داد که آخی  
گفتم و سعی کردم دستشو بردارم.  
- توروخدا دستتو بردار درد داره.  
- مال منی هرکاری بخوام به سرت میارم.  
محکم تر فشار داد که آخ بلندتری گفتم و اشکی از گوشه  
چشمم پایین اومد.



با بغض گفتم: تو دیوونه شدی مهر داد! زده به سرت!  
بزن کنار پیاده میشم.

حرفی نزد که مشتمو به در کوبیدم و با بغض داد زدم:  
می‌خوام پیاده بشم، نمی‌فهمی؟

DONYA IEMAMNOE

محکم روی فرمون زد و بلند گفت: ببر صداتو تا  
همین جا کارتو یکسره نکردم.

جوری از ترس لرزیدم که لرزیدن سلول‌هامم رو حس  
کردم.

با ترس گفتم: مهر... مهر داد نکنه می‌خوای...

سرمو تند تند به چپ و راست تکون دادم.

- نه نه، تو قول دادی، نمی‌تونی.

سرشو بالا و پایین کرد.

- آره من قول دادم، قول دادم.

- پس... پس این فکر تو سرت نیست؟

کوتاه بهم نگاه کرد.

- نترس، فقط می‌خوام کاری بکنم که دیگه به طور

رسمی مال من بشی.



نفس بریده گفتم: یعنی... یعنی چی؟ من... من  
منظورتو نمی فهمم.

- صبر داشته باش عزیزم، می فهمی.

لحنش شدید می ترسوند.

اون قول داده، اینکار رو نمی کنه.

تا خود خونه فقط می لرزیدم... از این مهربادی که زده  
بود به سرش می ترسیدم.

از ماشین پیاده شد و به سمت این در اومد.

درمو باز کرد و بازومو گرفت و به سمت در کشوندم.

- کاری نکن که بعدا پشیمون بشی، باشه مهرباد؟

حرفی نزد و وارد خونه شد.

کفش هاشو درآورد که منم بیرون آوردم.

بازم کشوندم که با ترس گفتم: ببین مهرباد، حتی اگه

بیان خواستگاری هم قرار نیست بله بدم، پس چرا

عصبی هستی؟

پوزخندی زد و از پله ها بالا آوردم.

با دیدن اینکه به سمت اتاقش میره نفسم بند اومد که این

دفعه تقلا کردم.



- بیشتر از این باهات نمیام.

اما مثل پر قو روی دوشش انداختم و بردم که  
مشت هامو بهش کوبیدم و با بغض گفتم: مهرداد  
تو رو خدا دیوونه نشو.

DONYAIEAMAMNOE

وارد اتاق شد و در رو قفل کرد که اشک هام روونه  
شدند.

با گریه جیغ زدم: مهرداد؟

روی تخت پرتم کرد و با چشم های قرمز شده فکمو  
گرفت و گفت: دختر خوبی باش و همراهیم کن وگرنه  
از درد به خودت می پیچی.

قلبم از کار افتاد و گریم از ترس بند اومد.

- مگه... مگه می خوای چی کار بکنی؟

کنار لبمو بوسید.

- کاری که اون ایمان عوضی دیگه به مال من چشم  
نداشته باشه.

شروع به باز کردن دکمه هام کرد که سریع مچشو  
گرفتم و با بغض گفتم: نه، تو نمی تونی، تو قول دادی.  
مچ هاشو آزاد کرد.



- قول چه اهمیتی داره وقتی شاید از دست بدمت.  
سریع بغضم شکست.

تو یه حرکت دکمه هامو از جا کند که مشتم هامو بهش  
کوبیدم و با گریه داد زدم: تو حق اینو نداری! این یه  
تجاو\*زه می فهمی؟

لباسو از تنم درآورد که تقلا هامو بیشتر کردم.  
داشتم از ترس ریخته شدن آبروم جون می دادم.



#پارت 128



با گریه و تقلا داد زدم: مهرباد تو نمی‌تونی اینکار رو  
باهام بکنی، نمی‌تونی نابودم...

با سیلی‌ای که بهم زد از شدتش سرم به طرفی چرخید.  
چشم‌هامو با گریه بستم.

- خفه خون بگیر مطهره.

همین که دکمه‌ی شلوارمو باز کرد و زیپش و پایین کشید  
بازم تقلا کردم که عصبی از روم بلند شد و به سمت  
کمد رفت.

از فرصت استفاده کردم و به هر جون کندن بود بلند  
شدم و به سمت در دویدم اما تا پیام قفل و باز کنم دستم  
از پشت کشیده شد و روی تخت پرت شدم.

با دیدن کمر بند توی دستش نفسم بند اومد و با ترس به  
تاج تخت چسبیدم.

روی تخت اومد و پایین کشیدم که مچش و گرفتم و  
درحالی که نفسم بالا نمی‌ومد گفتم: مهرباد، اینکار رو  
بکنی دیگه این مطهره رو نمی‌بینی.

کمی خیره نگاهم کرد اما کمی بعد مچم‌هامو با کمر بند  
به هم بست و کمر بند رو به میله‌ی تاج گره زد که لبمو  
به دندون گرفتم تا صدای هق هق بلند نشه.



خدایا واقعا اینه سرنوشتتم؟

یکی تا چه اندازه بهش بدبختی میدی؟

مردن محمد بسم نبود؟ هان؟

شلوارمو از پام درآورد و تاپو توی تنم پاره کرد.

لباسشو روی زمین انداخت و شلوارشو از پاش  
درآورد.

تموم مدت ناامید و با گریه بهش نگاه می کردم.

حتی اشک هامم آتیش خشم توی وجودشو خاموش  
نمی کرد.

خودم درمانش کردم اما حالا داره نمکدون شکنی  
می کنه؟

روم خیمه زد و کنار گوشم لب زد: من دیوونه شدم،  
زده به سرم، اما تو اینکار رو باهام کردی.

لاله‌ی گوشمو بوسید که با درد درونم چشم هامو بستم.  
لب داغش که روی گردنم نشست دست هامو مشت  
کردم.

بوسید تا روی چونم و بعد کنار لبم اومد.

- وقتشه خودم فتحت کنم.



با گریه آروم لب زدم: این یه تجاؤ\*زه!  
نفس زنان آروم خندید.

- این فکر پوچ توعه، من فقط دارم مال خودمو به نام  
خودم میزنم.

لبمو عمیق بوسید.

پایین رفت و بوسه‌ای به بدنم زد که لبمو به دندون  
گرفتم.

من اینو نمی‌خوام خدا... چرا نجاتم نمیدی؟  
انگار یکی بهم گفت: تو خودت باعث شدی به اینجا  
برسی، وقتی با خریتت صیغش شدی باید فکر  
همین‌جاهاشم می‌کردی، تو دیگه کارت تمومه مطهره.  
شدت اشک‌های بی‌صدام بیشتر شدند.

تموم تنمو بوسه میزد و به خیال خودش باهام عشق  
بازی می‌کرد اما کاش می‌دونست که این عشق بازی  
نیست، این بازی... با مرگ... روح و... احساسات...  
منه!







DONYAIEAMAMNOE



#پارت 129

\*\*\*\*\*

درحالی که اشک روی صورتم خشک شده بود ناامید و  
پر از درد و غم به ملحفه‌ی خونی نگاه می‌کردم.

درد خفیفی که توی جونم افتاده بود با درد روحم ترکیب  
می‌شد و من و تا مرز جون دادن پیش می‌کشید.

مطهره‌ی احمق، می‌بینی؟ تموم شد! اونی که بیشتر از  
هر کسی بهش اعتماد داشتی اینطوری نامردی کرد و  
نمک خورد و نمکدون شکست!

باز اشک چشم‌هامو به سوزش درآورد.

تنها کسی که لذت برد مهرباد بود و تنها کسی که از  
تک تک لحظاته‌ش زجر کشید من.



به تخت دست گذاشتم و به هر جون کندن بود بلند شدم  
که با تیری که زیر دلم کشید آخی گفتم و دستم و روش  
گذاشتم.

می خواستم تا قبل از اینکه مهر داد با کیسه‌ی آب گرم  
بیاد توی اتاق خودم و به حموم برسونم تا دیگه دستش  
بهم نخوره.

خواستم قدم بردارم اما نگاهم باز میخ ملحفه شد و تک  
تک لحظاتهش جلوی چشم هام نقش بست.

اشک بی صدا روی گونه هام پایین اومد و یه دفعه با  
بغض و عصبانیت ملحفه رو از روی تخت کندم، از  
توی کمد قیچی رو برداشتم و باهاش تیکه تیکه‌ش کردم  
و صدای جیغ و هق هقم بلند شد.

جنون وار جیغ می زدم و ملحفه رو پاره می کردم.

یه دفعه مهر داد با دو وارد اتاق شد و سریع به سمتم  
اومد که سریع بلند شدم و گریه کنان داد زدم: نزدیکم  
نشو کثافت، حق نداری یه قدم بهم نزدیک بشی.

دست هاش و جلوی خودش گرفت و نگران گفت: آروم  
باش، حرف می زنیم خب؟

به سمتم اومد که عقب عقب رفتم و جیغ زدم: گفتم نیا.



اما توجهی نکرد که سر قیچی و روی شاه رگم گذاشتم و  
با هق هق گفتم: بیای خودمو می کشم.

سرجاش میخکوب شد و ترس و اشک چشم هاش و پر  
کرد.

DONYA IEMAM NOE

- مطهره، دیوونه نشو، باشه؟

درحالی که بغض انگار گی خواست گلوم بدره گفتم:  
مگه برات مهمه؟ تو نابودم کردی! تنها چیزی که  
داشتمو ازم گرفتی!

خواست قدم برداره که قیچی و فشار دادم و سریع گفتم:  
گفتم نیا.

سوزش پوستم در برابر زخم قبلم مثل یه قطره در برابر  
دریا بود.

اشکی روی گونه اش چکید.

- خانمم، فداتشم، قربونت برم، اونو بذارش زمین  
حرف می زنیم.

با هق هق گفتم: ازت بدم میاد، تو قولتو شکستی، منو  
بدبخت کردی.

از بالا و پایین رفتن سبیک گلوش معلوم بود که بغض  
داره.



- الهی قربونت برم، تو هیچی از دست ندادی، من پات هستم، اصلا من فردا میام خواستگاریت، خوبه؟  
صورتم با انزجار جمع شد.

- تو خودتو تو دلم کشتی، کاری کردی که دیگه بهت اعتماد نداشته باشم، تو یه عوضی هستی.

با بغض گفت: نزن این حرفو، اینو بذار زمین باهم حرف می‌زنیم، اگه قانعت نکردم هر جا خواستی برو.  
پوزخند پر دردی زدم.

- تو برام مردی مهرداد.

با بغض داد زد: بسه، لعنت بهت دارم میگم پای کارم هستم.

یه دفعه صدای گوشیم اتاقو پر کرد که قیچی و پایین‌تر آوردم.

درحالی که حواسش بهم بود مانتومو از روی زمین برداشت و گوشیمو بیرون آورد.  
- محدثه‌ست.

- پرت کن.

- اول اونو بذار زمین.



کمی خیره نگاهش کردم و در آخر روی زمین پرتش کردم.

به سمتم اومد که داد زدم: گفتم پرت کن.

دست هاشو بالا گرفت.

- باشه، آروم باش.

گوشیمو پرت کرد که با دست های نیم جون و یخ کرده گرفتمش و روی سبز لمس کردم و گذاشتم اول خودش صحبت کنه.

- الو مطهره؟

سعی کردم صدام عادی باشه.

- بله؟

عصبی گفتم: کجایی تو؟ هان؟ مامانت بهم زنگ زد و گفت گفتم عطیه حالش خوب نیست و از مهمونی بیرون زدی.

با استرس گفتم: تو چی گفتی؟

- فهمیدم واسه یه چیز دروغ گفتمی منم الکی گفتم رسیدی توی دستشویی هستی، کجایی؟ باز بغضم گرفت.



- دارم میام.

صداش نگران شد.

- خوبی؟

دستم و به صورت خیس از اشکم کشیدم و به سمت در  
بالکن رفتم تا شاید هوای آزاد حالمو بهتر کنه.

- آره خوبم.

در رو باز کردم که سوز سرد لرزه‌ی بدی توی تنم که  
فقط یکی از لباس‌های بلندم تنم بود انداخت.

- دارم میام، خداحافظ.

تماس و قطع کردم و چشم‌هامو با بغض بستم.

برم بهشون چی بگم؟ بگم حرف‌هاتون درست از آب  
در اومد؟ آخرش کارم ساخته شد؟

با حس اینکه پشت سرمه نفسم بند اومد.

تا خواستم بچرخم سریع از پشت بغلم کرد که از ترس  
لرزیدم و با بغض گفتم: ولم کن بهم دست نزن.

محکم‌تر بغلم کرد و با عصبانیت و بغض گفت: میام  
خواستگاریت، حالیه که چی میگم نه؟ تو مال منی.



لبش و روی گوشت گذاشت که تقلا کردم و با بغض گفتم:  
ولم کن دیگه نمی‌خوام ریختت و ببینم، بیای هم میگم نه.  
به پهلوم چنگ زد و عصبی گفت: نه بگو تا ببین چه  
بلایی به سرت میارم.

اشک‌هام روونه شدند.

- تو یه عوضی هستی، یه آشغال...

دستش و روی دهنم گذاشت که شدت اشک‌هام بیشتر  
شدند.

- یه غلطی کردم اما دارم میگم پای کارم هستم، چیه؟  
نکنه می‌خوای بشینی تو خونه‌ی بابات و بیوسی؟  
با گریه چشم‌هامو بستم.

لبش و باز روی گوشت گذاشت.

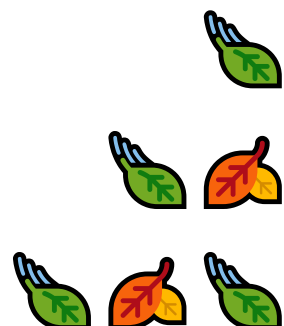
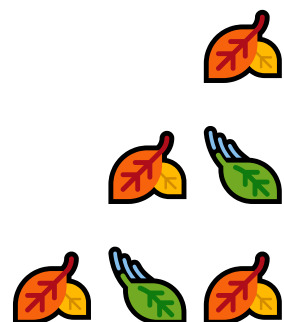
- پس، میام خواستگاریت، فقط ببینم مخالفت کنی من  
می‌دونم با تو، کاری نکن که همه خبردار بشند امشب  
چه اتفاقی افتاد.

قلبم خرد خرد شده بود.

دستش و که برداشت آروم گفتم: چند روز بهم مهلت بده،  
خودم بهت میگم کی بیای.



DONYAIEAMAMNOE



#پارت 130

- قبوله خانمم.

گونم و بوسید که برای اولین بار چندشم شد.  
چشم‌های پر از اشکم و باز کردم که قطره‌ای اشک از  
گوشه‌ی چشمم پایین اومد.

\*\*\*\*\*

رو به روی آپارتمان وایساد.  
خواستم پیاده بشم اما مچمو گرفت که سریع مچمو از  
دستش بیرون کشیدم.





معترضانه بهم نگاه کرد.

سرد گفتم: حرفی نداری برم.

پوفی کشید.

- وقتی رفتی بالا خواب، یه چیز مقوی بخور.

- می‌خورم.

در رو باز کردم و پیاده شدم.

بدون خداحافظی به سمت محوطه رفتم که بلند گفتم:  
خداحافظیت کو؟

پوزخندی زدم و وارد شدم.

دیگه هر وقت نزدیکی حالم بد میشه حالا پیام به  
خواستگاریت جواب مثبت بدم؟

حاضرم بشینم تا ترشیم بندها زدن اما زن توی عوضی که  
دیگه اعتمادی بهت ندارم نشم...

در توسط عطیه باز شد که بی حرف وارد شدم.

- سلام کنی بد نیست.

سلام آرومی گفتم و کفشمو درآوردم.

محدثه رو به روم وایساد، فکمو گرفت و صورتمو این  
ور و اونور کرد.



با اخم گفت: خوبی؟ رنگت بدجور پریده! کجا بودی؟  
دستشو پس زدم و به سمت اتاق رفتم.  
- پیش مهر داد.

DONYAIEAMAMNOE

عطیه: دعواتون شده که این حالی؟  
وارد اتاق شدم و مشغول باز کردن دکمه‌هام شدم.  
کاش دعوا بود.  
چشم‌هامو بستم تا اشک توشون حلقه نزنه.  
بلند گفتم: آره یه کم.  
حوله لباسیمو برداشتم.  
دوتاشون وارد اتاق شدند.  
محدثه: چرا؟ چی شده؟  
خواستم حرفی بزنم اما با صدای تلفن خونه چیزی  
نگفتم.  
محدثه از اتاق بیرون رفت اما کمی بعد گفت: مامانته  
مطهره.  
پوفی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم که عطیه هم پشت  
سرم اومد.  
گوشی و از دست محدثه گرفتم.



- سلام.

- سلام عزیزم، عطیه بهتره؟

روی صندلی نشستم که از تیر خفیفی که زیر دلم کشید  
صورتم جمع شد.

- آره بهتره.

- خب خدا رو شکر، زنگ زدم درمورد خواستگاری ای  
که توی مهمونی مطرح شد حرف بزنم.

خیره به زمین نگاه کردم.

می‌دونستم امشب بدترین شب عمرم میشه اما  
نمی‌دونستم در این حد بد.

- خب؟

- تو می‌خواهی بیان خواستگاری؟ اصلا تو پسره رو  
می‌خواهی؟

فکرشو نمی‌کردم که ایمان منو بیشتر از خواهرش  
ببینه... فکرشو نمی‌کردم دوستم داشته باشه... پس تموم  
نگرانی‌هاش به عنوان یه برادر نبوده، به دلیل یه چیز  
فراتر از اون بوده.  
شقیقه‌مو ماساژ دادم.



از بس گریه کرده بودم بدجور سرم درد می کرد.  
- الو مطهره؟

نفس عمیقی کشیدم.

- من مشکلی ندارم، بیان

- پس عالیه.

خوشحالی توی صداش موج میزد.

- اما مامان، فعلا زنگ نزن فردا خودم روزشو  
مشخص می کنم بهت میگم که بگی.

- باشه، هر جور صلاح می دونی، خب کار نداری  
دخترم؟

- نه مامان.

- شبت بخیر، خداحافظ.

- شب شما هم بخیر، خداحافظ.

گوشی و سرجاش گذاشتم.

محدثه کنجکاو گفت: کی قراره کجا بره؟

کمی نگاهش کردم و در آخر گفتم: ایمان می خواد بیاد  
خواستگاریم.

چشم های هردوشون گرد شد و هینی کشیدند.



عطیه با ترس گفت: اینبار استاد رسماً ایمان رو می‌کشه.

کاش می‌تونستم بگم اونو نمی‌کشه، همین امشب منو کشته.

DONYAIEAMAMNOE

چشم‌هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دلم می‌خواد برم و یه چند مدت گم و گور بشم.

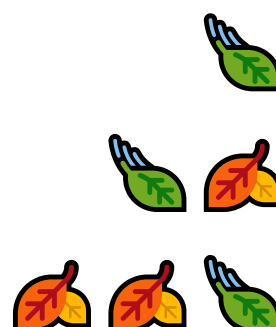
برم جایی که کسی نتونه پیدام کنه... یا اصلاً نه... کاش بمیرم، چون زندگیم به شکل افتضاحی مزخرف و بیهودست... تازه زخم مرگ محمد داشت خوب می‌شد که مهرداد یه خنجر برداشت و زخمشو به طور بی‌رحمانه‌ای عمیق‌تر کرد.

یعنی اینقدر بهم بی‌اعتماد بود که دست به همچین کاری زد؟

گذشت و کار رو تموم کردی اما همه چیز اینجا تموم نمیشه مهرداد خان... با خودت فکر کردی زیر قولم می‌زنمو و کار رو تموم می‌کنم، اونم نمی‌تونه هیچ کاری بکنه و مجبور میشه باهام ازدواج کنه؟ ولی کور خوندی جناب مهرداد رادمنش، فقط بشین و ببین چی کار می‌کنم.



DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی فراری\_استاد

#پارت 131

به استاد نگاه می‌کردم اما ذهنم تو یه خلاء فرو رفته بود.

نمی‌دونستم با این اوضاعم چیکار کنم.

حس می‌کردم زندگی واسه من تا همینجا بوده و دیگه قراره بمیرم.

حتی ایمانم یه زن دستخورده رو نمی‌خواد حالا هر چه قدر دوستم داشته باشه.



- خانم موسوی؟

با تکنون خوردنم توسط محدثه و صدای بلند استاد هل کرده گفتم: چی؟ بله؟ با منید؟

با اخم گفت: چرا حواستون توی کلاس نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

- می‌تونم برم بیرون؟

محدثه آروم گفت: چرا؟ خوبی؟

نیم نگاهی بهش انداختم.

استاد موشکافانه بهم نگاه کرد اما در آخر گفت: می‌تونید برید.

کوله و کتابمو برداشتم اما تا خواستم برم عطیه گفت: منم پیام؟

- لازم نکرده.

به سمت در رفتم.

دستگیره رو گرفتم و تا قبل از اینکه بیرون پیام به ایمان نگاه کردم که نگران بهم چشم دوخته بود.

با غم نگاهمو ازش گرفتم و از کلاس بیرون زدم.



کولمو از روی دوشم پایین آوردم و همین‌طور که  
دسته‌ش و گرفته بودم به سمت در رفتم.

چرا فکر می‌کنم دنیا بی‌رنگ و کسل‌کننده شده؟

از سالن بیرون اومدم و به سمت آبخوری رفتم.

کمی آب خوردم و مشتمو پر از آب کردم و به صورتم  
زدم.

صورتمو با آستینم خشک کردم و گوشیمو از جیبم  
بیرون آوردم.

با تردیدی که داشتم به مامان زنگ زدم.

با ششمین بوق جواب دادم.

- الو؟

- سلام مامان.

- سلام دخترم.

چشم‌هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

- من نمی‌خوام ازدواج کنم خواستگاری و کنسل کن.

صدای سیلی به صورتش بلند شد و با تعجب گفت: چی  
داری میگی؟ چی شده؟ آقا جونت آبرو داره دختر!

چشم‌هامو باز کردم و با غم گفتم: مامان لطفا...





یه دفعه یکی شوونمو گرفت و به عقب چرخوندم که با  
ایمان و اخم‌های در همش رو به رو شدم.

- قطع کن باهم حرف می‌زنیم.

نفسمو به بیرون فوت کرد.

- بعدا دوباره بهت زنگ می‌زنم، فعلا.

بدون اینکه بذارم جواب بده قطع کردم.

دست به جیب گفتم: دیشب که مامانم زنگ زد مامانت  
گفت قبول کردی... الان چی شده؟

با کمی مکث گفتم: بیخیال، من نه می‌خوام با مهر داد  
از دواج کنم نه تو و نه هیچ احد دیگه.  
بغضم گرفت.

- فقط بذار تو تنهایی خودم بمیرم.

از کنارش رد شدم اما سریع بازومو گرفت و نگران  
گفت: چی شده مطهره؟

به رو به روم نگاه کردم.

- فکر می‌کردم مثل خواهرتم.

- هیچوقت نبود.

بهش نگاه کردم.



- مطهره، با من باش تا هر چی می‌خوای به پات  
بریزم، مهر داد به درد تو نمی‌خوره.  
اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

- درسته به درد من نمی‌خوره اما منم به درد تو  
نمی‌خورم.

بغض کردم.

- لیاقت تو یه دختر پاک و خوبه، نه یکی مثل من.  
سردرگم گفت: چی میگی واسه خودت؟ من بخاطر  
پاکیت عاشقت شدم.

تلخ خندیدم.

- من اگه پاک بودم که نمی‌رفتم صیغه‌ی یکی که تازه  
باهاش آشنا شده بودم بشم.

قطره‌ای اشک روی گونم چکید که نگاهش پر از اشک  
شد.

مچمو گرفت و به سمتی‌کشوندم که با بغض گفتم: ولم  
کن بذار برم بمیرم ایمان.

مچمو محکم‌تر گرفت و چیزی نگفت.  
لبمو به دندون گرفتم تا بغضم نشکنه.



پشت یه دیوار و ایساد و به سمتم چرخید.

- چی شده؟ مهر داد کاری کرده؟ اصلا دیشب بعد از مهمونی چی شد؟

سرمو پایین انداختم و آروم گفتم: دست از سرم بردار ایمان، من نمی‌تونم زنت بشم. با مچش سرمو بالا آورد.

- فکر می‌کنی نمی‌فهم یه چیزی شده؟ چهره‌ت مثل همیشه نیست، دیگه اون شیطونی توی چشم‌هات نیست. بغض شکست که سریع سرمو پایین انداختم و لب‌هامو روی هم فشار دادم.

- نباید به مهر داد اعتماد می‌کردم.

بازو هامو گرفت و یه بار تکونم داد.

با ترس و نگرانی گفتم: درست حرف بزن، چی شده؟ دست‌هاشو پس زدم و اشک‌هامو پاک کردم.

- دیگه سراغ منو نگیر، من به دردت نمی‌خورم.

اینو گفتم و با بغض دویدم که داد زد: مطهره؟

کولمو روی دوشم انداختم و با بغضی که هر لحظه نزدیک بود بشکند به سمت در خروجی دویدم.



لعنت بهت مهرداد که زندگیمو نابود کردی.

از دانشگاه بیرون اومدم و تو پیاده‌رو با سرعت عادی  
قدم برداشتم.

DONYAIEAMAMNOE

سعی کردم اشک‌هامو پس بزنم.

یادآوری دیشب چهار ستون بدنمو می‌لرزونه.

وقتی می‌خواست کار رو تموم کنه بازم با گریه کلی  
التماسش کردم اما اون تنها با خشونت کارشو ادامه داد  
و توی گوشم فقط یه چیز رو گفت و اونم اینکه که "تو  
باید مال من بشی".

با صدای بوق ماشینی به خیال اینکه مزاحمه اخمی  
روی پیشونیم نشوندم و قدم‌هامو تندتر کردم.  
چندبار دیگه هم بوق زد که بهش محل ندادم.  
- مطهره؟

با صدای ایمان و ایسادم.

از ماشین پیاده شد.

- سوار شو باهم حرف بزنیم.

با صدای گرفته‌ای گفتم: من حرفی ندارم.

- اما من دارم.



با التماس گفت: خواهش می‌کنم سوار شو.

نگاهی به اطراف انداختم و بعد با تردید به سمتش رفتم.

باهم توی ماشین نشستیم و بعد به راه افتاد.

سرمو پایین انداختم و ناخون هامو به بازی گرفتم.

- میریم یه جای خلوت صحبت می‌کنیم.

از ترس لرزیدم.

سریع سرمو بالا آوردم و گفتم: نه نه خلوت نه.



#پارت 132



DONYAIEAMAMNOE

اخم کم رنگی کرد.

- چرا نه؟ بهتره که!

- نه من نمی‌خوام، نرو جای خلوت.

نگاه دقیقی بهم انداخت.

- چرا؟

درحالی که ضربان قلبم تند شده بود گفتم: تو جاهای خلوت اتفاقای خوبی نمیوفته، می‌ترسم ازش.

ابروهاش بالا پریدند.

- بهم اعتماد نداری؟!

کمی خیره نگاهش کردم و در آخر رک و با دلی پر گفتم: دیگه به هیچ کسی اعتماد ندارم.

- تو یه چیزیت شده، اما می‌فهمم.

نگاهم و ازش گرفتم و سرم و پایین انداختم...

رو به روی دریاچه وایسادیم.

چشم‌هام و بستم تا نسیم و بهتر حس کنم.

- می‌شنوم.

چشم‌هام و آروم باز کردم.



- واقعا انتظار داری بهت بگم؟ اونم بعد از اتفاق  
دیشب؟

- اگه دیشب به مهرباد تیکه انداختم میخواستم بفهمه  
که...

DONYAIEAMNOE

سکوت کرد که با اخم گفتم: ادامهش، میخواستی که  
چی و بفهمه؟ هان؟  
چنگی به موهاش زد.

- فقط میخواستم بفهمه منم دوست دارم.  
با تاسف سری تکون دادم و نگاهم به سمت دریاچه  
سوق دادم.  
- هر دو تون خیلی احمقید! اما مهرباد احمق تر و البته  
نامرد.

- به من نگاه کن.  
بهش نگاه کردم.

- میگی چی شده یا اینکه برم جلوی خونهی مهرباد داد  
و هوار راه بندازم؟  
ناباور گفتم: تو دیوونه ای!  
با اخم گفت: آره دیوونم و بخاطر تو هر کاری می کنم.



به میله‌ها تکیه دادم و همین‌طور که به رو به روم نگاه  
می‌کردم با غم گفتم: اگه بفهمی چه بلایی سرم اومده  
دیگه حتی نگاهم نمی‌کنی، یه پسر یه دختر دست  
خورده رو نمی‌خواد.

DONYAIEAMAMNOE

رو به روم وایساد.

- داری منو می‌ترسونی مطهره، چی شده؟  
لبخند تلخی زد.

- می‌دونی، دنیا خیلی مزخرفه.

بهم نزدیک‌تر شد و دستش و پشت سرم به نرده گذاشت  
که درست وایسادم و با استرس گفتم: برو عقب.  
به چشم‌هام زل زد.

- تا نگی نمیرم، می‌دونم اون مهرباد عوضی یه کاری  
کرده، پس اگه نگی میرم آبروشو می‌برم.  
نالیدم: ایمان، لطفا.

نزدیک‌تر شد.

- بگو.

مانتومو توی مشت‌م گرفتم.





- عزیز من بگو، بخدا پشتتم، هر چی باشه پشتتم،  
نمی‌ذارم آب توی دلت تکون بخوره.

با ترس گفتم: بگم میری یه بلایی سر مهر داد میاری.

چشم‌هاشو بست و با تحکم گفت: بگو.

- ایمان...

چشم‌هاشو باز کرد و اینبار با تن صدای بالاتری کرد:  
میگم بگو.

سرمو پایین انداختم.

- این چیزی نیست که بشه گفتش.

- ببین، اصلا اصلا برام مهم نیست که شبا رو کنار اون  
مهر داد عوضی سر می‌کردی تا درمان بشه، اگه  
بخاطر اینه...

- نه نیست.

سرمو بالا آوردم و به چشم‌هاش خیره شدم.

- کاش این بود، تو یه پسری و بایدم با یه دختر ازدواج  
کنی نه با کسی که دیگه دختر و نگی‌ای نداره.

ماتش برد و زمزمه کرد: چی داری میگی؟

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.



- تو لیاقتت یه دستخورده نیست.

با همون حالت گفت: درست حرف بزن ببینم.

بغض کردم.

- دیشب بعد از مهمونی رفتم پیش مهرداد، فکر کردم

می‌خواد باهام حرف بزنه اما منو برد خونه و گفت

می‌خوام کاری بکنم که دیگه ایمان به مال من چشم

نداشته باشه.

ترس نگاهشو پر کرد.

قفسه‌ی سینه‌ش تند تند بالا و پایین می‌شد.

با صدای تحلیل رفته‌ای گفت: داره فکرای بدی به سرم

میزنه.

سرمو پایین انداختم و با بغض آروم لب زدم: من دیگه

دختر نیستم ایمان.

چند ثانیه گذشت اما نه حرفی زد و نه حرکتی کرد.

سرمو بالا آوردم که دیدم بهت زده فقط بهم نگاه می‌کنه.

تلخ خندیدم.

- اگه نظرت عوض شده من باهاش مشکلی ندارم.



کم کم نگاهش رنگ خشم گرفت و غرید: دیشب اینکار  
رو کرده؟

آب دهنمو با استرس قورت دادم و سرمو بالا و پایین  
کردم.

DONYA IEMAMNOE

- این دفعه دیگه می‌کشمش مطهره، خونشو می‌ریزم.  
قلبم وایساد.

با قدم‌های تند ازم دور شد که با ترس دویدم و سریع  
جلوش پریدم.

- زده به سرت؟! چی کار می‌خوای بکنی؟  
با فکی قفل شده گفت: فقط بشین و ببین.

خواست بره که بازم جلوش وایسام.

با التماس گفتم: نه، توروخدا کار به کارش نداشته باش.

یه دفعه داد زد: بازم داری ازش طرفداری می‌کنی؟  
با تته پته گفتم: نه من فقط..

بازومو گرفت و به سمت خودش کشیدم که از ترس  
هینی کشیدم.

تو صورتم لب زد: فکر کرده اینطوری می‌تونه تو رو  
ازم بگیره؟ اما کور خونده؛ چند روز دیگه یهو می‌بینه



که همه جا پخش شده مدلینگ مهرباد رادمنش دست به  
کار شرم آوری زده.

نفسم بند اومد.

این دفعه یقه‌شو گرفتم و با ترس گفتم: نه نه ایمان،  
نکن اینکار رو، بخاطر من، لطفا.

رگ شقیقه و گردنش متورم شده بود.

میچ‌هامو گرفت.

- باید تقاص پس بده.

از ترس بغض کردم.

هر چی باشه نمی‌خواستم آبروی مهرباد بره.

هر چی باشه هنوزم این دل صابمردم دوشش داره و فقط  
به خاطر فرمان عقلمه که ازش دوری می‌کنم.

- ایمان، جون من بهش کاری نداشته باش، اینجور بدتر  
میشه، شاید آبروی منم بره.

چشم‌هاشو بستو دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

- لطفا.



با همون چشم‌های بسته گفت: فردا میام خواستگاریت،  
جواب مثبت میدی که برای همیشه شرش از زندگیت  
کم بشه.

دلم هری ریخت.

چشم‌هاشو باز کرد.

- یه کم فکر کن، دیگه می‌تونی بهش اعتماد کنی؟ به  
کسی که قولش و شکسته؟



#پارت 133

دستم از یقه‌ش شل شد.



- فکر کن ببین می‌تونی به عنوان مرد زندگی انتخابش کنی؟

دو طرف صورت‌مو گرفت و تلخ گفت: می‌دونم دوسش داری اما بهتره به عقلت گوش بدی، با عقلت قدم بردار، بهت قول میدم پشیمون نمیشی، باهام ازدواج کن، می‌دونم اولش سخته و به فکر مهربادی اما کم کم بی‌اراده یه سمت شوهرت کشیده میشی... بذار مهرباد بخاطر کارش تقاص پس بده، بذار این از خودراضی بودنش بشکنه، اون فکر میکنه حالا که پولداره می‌تونه همه چی و تصاحب کنه، خدامیدونه تا حالا با چند نفر خوابیده تا درمانش کنند ولی نشده و اومده سراغ تو، تو پاکی و لیاقتت یه نفر پاکه، نمیگم من خیلی پاکم اما حداقل تا حالا با هیچ دختری نخوابیدم.

چشم‌هامو بستم.

حرف‌هاش درد داشتند اما درست بودند.

اگه باهاش ازدواج کنم مهرباد چی میشه؟

پوزخند تلخ محوی زدم.

حتما میره دنبال یکی دیگه.



اصلا من چرا دارم بهش اهمیت میدم؟ مگه اون دیشب  
یه التماس هام اهمیت داد؟  
چشم هامو باز کردم.

- تا فردا فکر کن، توی خواستگاری وقتی میریم توی  
اتاق جوابتو بهم بگو.

\*\*\*\*\*

از عصر تا حالا جام توی بالکنه.  
مهر داد سه بار بهم زنگ زده اما جوابشو ندادم.  
اونقدر فکر کردم که انگار مغزم میخواد بترکه.  
سخت بین حرف قلب و عقم گیرم.  
از طرفی فکر می‌کنم با این ازدواج تلافیش و سرش  
درمیارم و از طرفی نمی‌تونم ازش دل بکنم.  
اما شاید ایمان درست می‌گه... بعضی وقت‌ها گوش دادن  
به عقل بهترین کاره، درسته درد داره اما کار درسته.  
با لرزش گوشیم دستمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.  
بازم مهر داد!

این دفعه جواب دادم و به سردی گفتم: بله؟



با کمی مکث گفت: سه بار بهت زدم چرا جواب ندادی؟  
کجایی؟

- خونه‌ی آقاجون.

- دلم واسه صدات تنگ شده بود.

بغضم گرفت.

- می‌خوام ببینمت.

سعی کردم صدام نلرزه.

- نمی‌تونم.

- چرا؟

خواستم بگم اما نتونستم بی‌رحم باشم.

- آقاجونم به کمک نیاز داره.

نفس عمیقی کشید.

- باشه... حالا حال بداخلاق من چطوره؟

اشکی روی گونم چکید.

خودت کاری کردی که از چشمم بیوفتی.

- خوبم.





- تو خونه نیستی دارم دیوونه میشم، حوصلم داره سر  
میره.

فقط سکوت کردم.

خندید.

DONYA IEMAMNOE

- چیه؟ زورت میاد حرف بزنی؟ زنگ نزدم فقط  
سکوت بشنوما.

چشم هامو بستم.

- حرفی داری بگو وگرنه قطع کن.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- تا مامان و بابات اینجان میام خواستگاریت.

- گفتم بهم مهلت بده.

- خب دارم میدم دیگه.

یه دفعه صدای مامان بلند شد.

-مطهره؟ مامان؟ بیا پایین.

- من باید برم، خداحافظ.

حتی نذاشتم خداحافظی کنه و قطع کردم.

با استرس بلند شدم و توی اتاق اومدم.



DONYAIEAMAMNOE

بعد از اینکه از مرتب بودنم اطمینان پیدا کردم از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

با دیدن خانوادگی ایمان ضربان قلبم شدت پیدا کرد.

تیپ رسمی هم حسابی به ایمان میاد.

با لبخند نگاهم کرد.

نفس پر استرسی کشیدم و درمقابل نگاه همه سینی چایی رو از یکی از خدمتکارها گرفتم و به سمتشون رفتم.

با مامان و باباش و مامان بزرگش سلام کردم و چای رو بهشون تعارف کردم.

سعی می‌کردم لرزش خفیف دستمو پنهون کنم.

به ایمان تعارف کردم.

همون‌طور که بهم نگاه می‌کرد چای رو برداشت و گفت: مانتوی صورتی بهت میاد.

در جوابش فقط لبخند کم رنگی زدم.

کلا که تعارف کردم روی یکی از مبل‌های سلطنتی تک نفره نشستم.

تو جمع بودم اما فکرم پیش مهرداد بود.

مهرداد لعنتی... مهرداد دیوونه.



همش به فکرم خطور می‌کنه ازدواج کنم یه کم ادب  
بشه بعد بازم بهش روی خوب نشون بدم اما باز فکر  
می‌کنم اگه اینکار رو بکنم ایمان بدبخت چه گناهی داره  
که قربانی بشه.

DONYAIEAMAMNOE

زمان توی استرس گذشت تا اینکه نوبت به حرف زدن  
من و ایمان رسید.

در اتاق و باز کردم و وارد شدیم.  
در رو بست.

- فکراتو کردی؟

روی تخت نشستم و به زمین چشم دوختم.  
- سر درگم.

پایین تخت رو به روم زانو زد.

- مطمئن باش پشیمون نمیشی، بهت قول میدم خوشبخت  
میشی، ببین، چند مدت باهام زندگی کن، دیدی خوب  
نیستم و پشیمونت کردم حرفی ندارم، می‌تونی طلاق  
بگیری.

لبخند کم رنگی زدم.

- تو خیلی خوبی ایمان.



DONYAIEAMAMNOE

لبخندی زد.

- کاش مهر دادم مثل تو بود.

لبخندش کم رنگ تر شد.

- همه اون پایین منتظر جوابموند.

خندید.

- نمی دونی مامانم با چه ذوقی آماده می شد.

کوتاه خندیدم.

- خودت چی؟

لبخندی زد.

- از ضربان قلبم نزدیک بود سخته رو بزنم.

خندیدم که اونم خندید.

- جدی میگم.

به بازوم زد.

- حالا هم کلاسیه دیوونه‌ی من، زن یکی دیوونه‌تر از

خودت میشی؟

از لحنش خندیدم.

نفس عمیقی کشیدم.



بقهش و گرفت و تگون داد.

- بگو دیگه، از ضربان قلبم دارم خفه میشم.

- می‌دونی که شاید فکرم پیش مهر داد بره؟

- می‌دونم.

- با این وجود باز می‌خواهی زن اینطوری داشته باشی؟

لبخندی زد.

- تو خودت مهمی نه افکارت.

این رسماً دیوونه‌ست!

چجوری داره از آرزوهایش می‌گذره!

- بگو.

چشم‌هامو بستم.

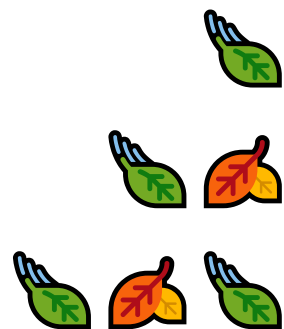
گاهی وقت‌ها حتی واسه خودتم باید بی‌رحم بشی.

- قبوله.





DONYAIEAMNOE



#پارت 134

به ثانیه نکشیده تو آغوشش فرو رفتم.  
- قسم می‌خورم ندارم آب توی دلت تکنون بخوره.  
محکم‌تر بغلم کرد اما دست‌های من بی‌احساس فقط  
کنارم افتاده بودند.  
دو شب پیش بهت گفتم اینکار رو بکنی دیگه این  
مطهره رو نمی‌بینی.  
واسه محمد از قلبم پیروی کردم که آخر ضربه خوردم.  
واسه تو هم از قلبم پیروی کردم و این شد اما دیگه  
وقتشه از عظم پیروی کنم تا دیگه ضربه نخورم چون  
واقعا تحملش و ندارم.  
انگار نمی‌خواست و لم کنه.



- دیگه اینقدر پرو نشو، بکش عقب.

خندید و ولم کرد.

- باز می‌پرسم، مطمئنی ایمان؟

با لبخند گفت: تا حالا توی زندگیم اینقدر مطمئن نبودم.

نفس عمیقی کشیدم.

- مهربانانه فهمه.

- خودم به همین فکر می‌کردم، من نمی‌خوام

عروسی‌مون خراب بشه... صیغه‌تون کی تموم میشه؟

به زمین چشم دوختم و سعی کردم به یاد بیارم.

با یادآوری اینکه فقط سه روز تا پایان صیغه‌مون مونده

غم وجودم پر کرد.

- فقط سه روز دیگه.

\*\*\*\*\*

#محدثه

کتش و تنش کردم.

- خوشحالم که دارم از این آشغال‌دونی بیرون میام.



- منم خوشحالم ولی می ترسم، کاش می شد همین جا بمونی.

با ابروهای بالا رفته به طرفم چرخید.

- اونوقت چرا؟

- اینجا جات امن تره، احمق بازیت کار دستت نمیده.

اخم هاش درهم رفت.

- حالا تو هی بکوب توی سرم، باشه؟

آروم به گونش زدم.

- باشه.

خندون چپ چپ بهم نگاه کرد.

نمی دونستم چجوری بهش بگم که مطهره داره عروس میشه.

هنوز درکش نمی کنم، نمی فهممش.

زده به سرش؟ سحر و جادوش کردند؟

چی شده که مثل احمقا داره زن کسی میشه که حتی

دوستشم نداره؟ فکر می کنه گریه های شبانه شو

نمی شنوم؟ مثل سگ عاشق اون مهر داده.

با دستی که جلوی صورتم تکون خورد به خودم اومدم.





DONYA IEMAMNOE

- چیه سه ساعت به من زل زدی؟

پوفی کشیدم و کیفمو برداشتم.

- هیچی.

بازومو گرفت و دقیق بهم نگاه کرد.

- کلافه‌ای! چی شده؟

- بریم بیرون بهت میگم.

با همون نگاهش باشه‌ای گفت...

در ماشینش و باز کرد.

- عجیبه داداشت اینجا نیست.

- گفت جلسه‌ی مهم داره؛ می‌گفت عطیه که تنها دانشگاه

اومده بوده حتی و اینساده بتونه باهاش حرف بزنه! گفت

ازت بپرسم چرا مطهره امروز شرکت و دانشگاه

نیومده.

با کمی مکث گفتم: بشینیم میگم.

پوفی کشید.

سوار ماشین شدیم.

روشنش کرد و به راه افتاد.



در داشبوردهش و باز کرد و یکی از ادکلن‌هاشو برداشت.

- دلم برات تنگ شده بود جیگرم.

اینو گفت و توی خودش خالی کرد که سرفه‌ای کردم و با حرص گفتم: بسه!

یه کم دیگه زد که از دستش چنگ زدم و توی داشبورد انداختم.

با خنده گفت: ببین چه بوی خوبی میدم!

با حرص گفتم: بوی خوبت بخوره وسط فرق سرت، به من چه؟

کمی به سمتم خم شد.

- تو دوست داری توی رابطه بوی تن خودم باشه یا عطر؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و عصبی گفتم: ببند دهنت و تا فکتو نیاوردم پایین ماهان.

خندید و دستش و روی رونم کوبید که دستش و پس زدم.

- دستت به من بخوره می‌شکنمش.

ابروهاشو بالا انداخت و با خنده گفت: او! چه خشن!



دستش و دور گردنم انداخت که پوفی کشیدم.  
با موهام بازی کرد.

- حالا عشقم حرفتو بگو.

با ابروهای بالا رفته گفتم: عشقم؟

شیطون گفت: آره دیگه.

با انزجار گفتم: خوشم نمیاد، دیگه نگیا.

اوق زدم.

- عشقم!

خندید.

- واقعا عجیبی محدثه!

موهامو پشت گوشم برد.

- حالا بگو ببینم، چی شده؟

با استرس گفتم: میگم ولی به داداشت نگو، بد قاطی  
می‌کنه.

اخم ریزی کرد.

- چی شده؟



نفس عمیقی کشیدم و از اون جایی که مقدمه چینیم  
افتضاحه گفتم: مطهره داره عروس میشه.

یه دفعه وسط خیابون زد رو ترمز که صدای بوق  
ماشین‌ها و فحش‌های راننده‌ها بلند شد.

DONYAIEAMAMNOE

با چشم‌های گرد شده گفتم: یعنی چی که داره عروس  
میشه؟!!

- اول تا نیومدند بزننمون ماشین و ببر کنار.

با همون حالت به کنار خیابون رفت و به فحش‌هاییم که  
می‌خورد توجهی نکرد.

- مهرباد کی رفته خواستگاریش؟!!

با غم پوزخندی زدم.

- کجای کاری آقا؟ مطهره داره با ایمان ازدواج می‌کنه.

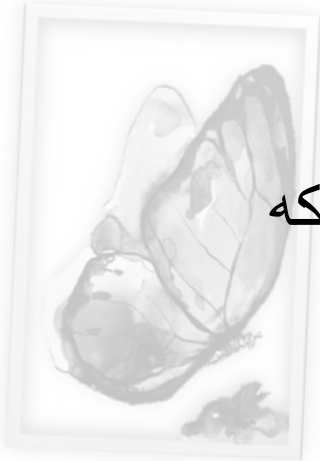
بهت زده بهم نگاه کرد و زمزمه کرد: چی؟

نفس عمیقی کشیدم.

یه دفعه داد زد: زده به سرش؟

از ترس به بالا پریدم و دستمو روی قلبم کشیدم.

- چیه چرا یه دفعه‌ای هوار می‌کشی یابو؟



با اخم‌های درهم گوشیش و از جیبش بیرون آورد که  
ترسیده گفتم: چه غلطی می‌کنی؟

- به داداشم زنگ می‌زنم.

محکم زدم تو سرش و گوشی و از دستش گرفتم.

- تو غلط می‌کنی!

دستش و به سرش گرفت.

- گوشیمو بده.

با اخم گفتم: نمیدم، تو دیوونه‌ای؟ می‌خوای داداشت قاتل  
بشه؟ هان؟

عصبی گفتم: پس بشینم تا عروس بشه بعد بفهمه؟ اصلاً  
گه خورده که می‌خواد...

پشت دستمو به لبش کوبیدم که صورتش جمع شد.

- درست صحبت کن، معلوم نیست اون خان داداش  
جناب عالی چی به سر دوست بیچاره‌ی من آورده که  
حاضر شده از دلش بگذره!

دستی به ته ریشش کشید و زمزمه کرد: اون مطهره  
زده به سرش! داداش من دق می‌کنه.  
بهم نگاه کرد.



DONYAIEAMAMNOE

- کجاست که برم ببینمش؟

کمی فکر کردم و گفتم: فکر کنم الان باید با مادر شوهرش باشه واسه حلقه خریدن.



#ادامه‌ی پارت 134

#ایمان

نگاه تندى بهم انداخت.

- ديگه نگى مادر شوهر ا.

چپ چپ بهش نگاه کردم.



- چشم‌هات توی حلقه!

بالاخره یه کت مورد پسندم واقع شد که به دست علی دادم.

نیمایمون طور که سیب و گاز میزد وارد مغازه شد.

- به! آق داماد! می‌بینم تو هم اینجا! چطوری؟

با سر خوشی گفتم: عالی.

- حالا چی انتخاب کردی؟

به کت و شلوار توی دست علی اشاره کردم که به سمتش رفت.

سیب و توی سطل آشغال پرت کرد و کت رو ازش گرفت.

بهش نگاه کرد.

- نه خوبه! لاکچریه، کلا دختر کش میشی، حالا این

عروس خوشبخت کی هست؟

بهم نگاه کرد.

دست به جیب گفتم: آشناست، می‌شناسیش.

ابروهاش بالا پریدند و کت به دست به سمت اومد.

- نه بابا! کی هست؟



خندید.

- مامانت که زن صیغه‌ای مهرداد رو واست لقمه گرفته بود!

DONYAIEAMAMNOE

اخم‌هام در هم رفت.

- بگو دیگه.

خواستم حرفی بزنم اما گوشی توی دستش به صدا دراومد.

پوفی کشید.

- بر خر مگس معرکه لعنت!

اینو گفت و جواب داد.

- چیه؟

اخمی کرد.

- یعنی چی که پاک شده؟

نفس عصبی کشید.

- خیلوخب دارم میام.

سوالی بهش نگاه کردم.

قطع کرد و به بازوم زد.





- من برم، بعدا ازت اطلاعات می‌کشم.

کتو به دستم داد و حتی خدا حافظی هم نکرد و رفت.

به کت مشکی مات توی دستم نگاه کردم.

لبخندی روی لبم نشست.

از اولشم مال من بودی.

مهم نیست که فکرت پیش کیه مهم اینه که کم کم با

کارام عاشق خودم می‌کنمت.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت135

#مطهره

بی‌حوصله از پشت در موندن و زنگ زدن کلید توی  
قفل انداختم و در رو باز کردم.

همین که وارد شدم با دیدن مهر داد سر جام خشکم زد.  
با استرس به عطیه نگاه کردم که با حرکت لب گفت:  
نمی‌دونه.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

با اخم ریزی از روی مبل بلند شد و به سمت اومد.

- معلوم هست کجایی؟

کفش هامو بیرون آوردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم  
گفتم: خونه‌ی آقا جونم.

به سمت اتاق رفتم که پشت سرم اومد.

وارد اتاق شدم و شالمو از سرم کردم.

- مطهره؟

در کمدر رو باز کردم.

- بله.



نفسش و به بیرون فوت کرد و بازومو گرفت و به سمت  
خودش چرخوندم.

- چته تو؟ جواب پیام هامو که نمیدی، به زورم جواب  
تلفن هامو میدی، وقتی میگم می خوام ببینمتم که میگی  
نمی تونم.

پوفی کشیدم و باز چرخیدم.

- از خونه برو بیرون، فعلا نمی خوام ببینمت.  
یه دفعه از پشت تو بغلش انداختم که نفس تو سینم حبس  
شد.

- چرا داری باهام اینکار رو می کنی؟  
آروم گفتم: ولم کن.

صدای قورت دادن آب دهنش و کنار گوشم شنیدم.  
بیشتر به خودش چسبوندم و لب زد: لعنتی چرا  
نمی فهمی می خوامت؟ اگه برام مهم نبودی دست به اون  
کار می زدم؟

اشک توی چشم هام حلقه زد.

- دیگه واسه این حرف ها دیر شده مهرداد، همون شب  
بهت گفتم اگه اینکار رو بکنی دیگه این مطهره رو  
نمی بینی.



صدای ضربان قلبش و می شنیدم.

- اون یه احمق بازی ای بود که انجام دادم اما مهم اینه  
که گفتم میام می گیرمت.

لبخند تلخی زدم.

کجای کاره که جمعه عروسیمه؟

خود ایمان از همه خواست زودتر برگزارش کنیم...  
معلومه می ترسه مهر داد یه کاری بکنه.

آروم گفتم: برو از اینجا، چهارشنبه صیغهمون تمومه.  
ولم کرد و به طرف خودش چرخوندم.

- چیه؟ فکر کردی حالا که تموم میشه می تونی بری؟  
چونم و توی دستش گرفت و تو صورتم خم شد.

- نه خانم، من از توی زندگیت بیرون نمیرم.

خواست لبمو ببوسه که سریع عقب کشیدم.

اخم هاش درهم رفت و یه دفعه موهای پشت سرم و تو  
مشتش گرفت و لبش و محکم روی لبم گذاشت که  
وجودم زیر و رو شد.

اگه بگم دلتنگ اون لبای داغش نبودم دروغ گفتم اما  
چی کار میشه کرد که دیگه مال من نیستند.



فکمو گرفت و عمیق و محکم بوسیدم.

دست هامو روی قفسه‌ی سینه‌ش که تند بالا و پایین می‌شد گذاشتم تا به عقب هلش بدم اما مو هامو ول کرد و مچ هامو با یه دستش گرفت.

DONYA IEMAMNOE

چشم هامو بستم تا اشکم نریزه.

با کمی مکث عقب کشید و نزدیک گوشم نفس زنان گفت: صیغه هم تموم بشه باز صیغه‌ت می‌کنم، اونقدر صیغه‌ت می‌کنم تا آخرش عقد دائم بشی، حالیه که چی می‌گم؟

لبمو به دندون گرفتم تا بغضم نشکنه.

همین که تو بغلش فرو رفتم بغضم بزرگتر شد.

محکم‌تر بغلم کرد.

- لعنت بهت که این چند روز خودتو ازم محروم کردی، چرا نمی‌فهمی که دل صابمردم برات تنگ شده؟ هان؟

بغضم بی‌صدا شکست.

دیگه کار از کار گذشته مهرداد خان، دیگه داره تموم میشه.



سرنوشت منم اینه که از کسایی که دوستشون دارم دور بشم.

یه دفعه صدای زنگ همه جا رو پر کرد.

از ترس اینکه ایمان باشه ضربان قلبم روی هزار رفت و گریم بند اومد.

از خودش جدام کرد که سریع اشک هامو پاک کردم. دو طرف صورتمو گرفت.

- هیچوقت چشم هاتو اشکی کن دلم کباب میشه.

پس چرا اون شب واسه گریه هام و التماس هام دلت کباب نشد؟

خواست گونمو ببوسه اما صدای ماهان بلند شد.

- مطهره اینجاست؟

لبخندی رو لب مهر داد پدید اومد.

- داداش دیوونم اومده.

نفس آسوده ای از اینکه ایمان نیست کشیدم.

محدثه وارد اتاق شد که با دیدنمون ابروهاش بالا پریدند.

- سلام.



مهرداد جوابش و داد و منم سلام آرومی کردم.

محدثه بلند گفت: ماهان بیا تو اتاق ببین کی اینجاست!

سریع با شالم موهام و پوشوندم.

مهرداد خندید و به سمت در رفت که تو همین موقع

ماهانم به داخل اومد و با دیدن مهرداد جا خورد.

- تو هم اینجایی؟!!

مهرداد محکم بغلش کرد.

- لعنتی دلم برات تنگ شده بود.

اخم‌های ماهان به هم گره خوردند و به من نگاه کرد که

از طرز نگاهش مطمئن شدم محدثه بهش گفته.

سرم و پایین انداختم.

محدثه کنارم وایساد.

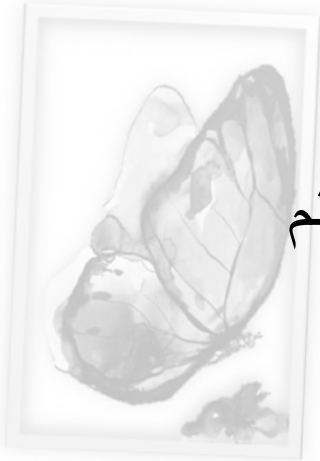
- بهش گفתי؟

پوزخند تلخی زدم و بهش نگاه کردم.

- گفته بودم اینقدر آروم بود؟

با غم نگاهم کرد.

- چرا داری اینکار رو با خودت می‌کنی دیوونه؟



سعی کردم نگاهم و سرد کنم اما می‌تونستم با درونم  
اینکار رو بکنم؟

- گفتم که نمی‌خوام در موردش حرفی بزنم.

مهرداد دستش و دور گردن ماهان انداخت و گفت:

نظرتون چیه امشب شام بریم بیرون؟

محدثه دست‌هاشو به هم کوبید.

- عالی‌ه!

عطیه وارد شد.

-اگه شام پای شما باشه قبوله منم حرفی ندارم.

مهرداد خندید.

- قبوله.

اخم کردم.

- من نمیام.

اخم‌های همشون به هم گره خوردند.

- باید برم خونه‌ی آقا جونم.

مهرداد با همون اخم بهم نزدیک شد.

- تو چرا هی میری اونجا؟ مگه فقط تو نوه‌شی؟





با اخم گفتم: دقیقا به تو چه ربطی داره؟ خونه‌ی بابا  
بزرگمه می‌خوام برم.



#پارت 136

اخمش غلیظتر شد و تا خواست حرفی بزنه محدثه  
سریع گفت: مخالفت بی‌مخالفت، همگی امشب میریم  
بیرون.

معترضانه گفتم: محدثه!

با اخم نگاهم کرد.

- بذار امشب خوش باشیم...



معنادار و بی رحم ادامه داد: شاید دیگه این خوشیا نباشه  
واست.

با غم نگاهمو ازش گرفتم.

مهر داد چونمو گرفت و سرمو به سمت خودش  
چرخوند.

- تو یه چیزیت شده.

خیره فقط به چشم‌های نگرانش خیره شدم.

- راستش و بخوای این روزا حس خوبی ندارم، یه  
جوریم.

پوزخند ماهان از نگاهم دور نمود.

دستش و پایین بردم.

- باشه میام.

لبخندی روی لبش نشست.

- اما زیاد نمی‌تونم بمونم.

معتراضانه گفت: نشد دیگه!

پوفی کشیدم.

- حالا تا شب یه چیز میشه.

به در اشاره کردم.



- برید بیرون می‌خوام لباس‌هامو عوض کنم.  
همشون بیرون رفتند الا مهرداد.

با ابروهای بالا رفته گفتم: برو بیرون.

دست به جیب ابروهاشو بالا انداخت.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

شالمو توی کمد انداختم و دکمه‌هامو دونه دونه باز کردم.

تا محرمی نمی‌تونم مخالفتی بکنم.

حتی اگه پشیمونم بشم دیگه خیلی دیر شده و پای آبروی خانوادم وسطه.

به سمت در رفت و در رو بست که استرسم گرفت.

چیزی نیست مطهره، آروم باش، بقیه اینجان، نمی‌تونه کاری بکنه.

مانتومو در آوردم و وارد حموم شدم و توی سطل انداختم.

تا خواستم بیرون پیام مهرداد وارد شد که انگار قلبم از کار افتاد.



خواستم بدون توجه بهش از کنارش رد بشم اما به دیوار  
کوبیدم که با ترس نگاهش کردم.

در حمومو بست.

DONYAIEAMAMNOE

- چرا... چرا در رو بستی؟ بذار برم.

دستش و کنار سرم به دیوار گذاشت.

تموم اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

- چند شبه حسست نکردم.

نفسم بند اومد.

- برو عقب.

دستش و کنار صورتم گذاشت و نزدیک به لبم گفت: یه

کم آرومم کن، دوست دارم طعمتو بازم بچشم.

اشک توی چشمهام حلقه زد.

- لطفا ولم کن... من دیگه ازت می‌ترسم.

ابروهاش بالا پریدند.

- می‌ترسی؟ اونوقت چرا؟

- آخرین بار رو یادم نرفته.

آروم خندید.



- حال داد که!

با دست‌های لرزون سعی کردم به عقب ببرمش اما  
دستش و دور کمر لختم حلقه کرد.

- تو که دیگه محدودیتی نداری.

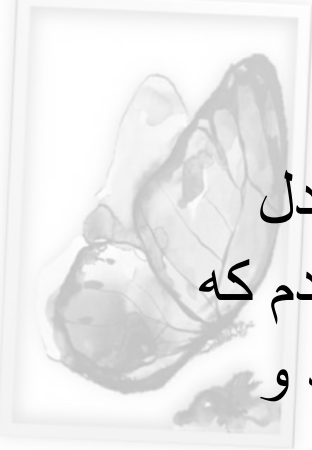
سرشو تو گودی گردنم فرو کرد که با بغض گفتم: ولم  
کن.

بوسه‌ای زد و گفت: آخرین دفعه به اوج رسوندیم.  
پوست گردنمو بین دندون‌هاش گرفت و مکی زد که  
بغضم بزرگتر شد.

دست خودم نبود اما دیگه ازش می‌ترسیدم.  
سرشو بالا آورد و نگاه خمارشو بهم دوخت.  
با بغض گفتم: از اتاق برو بیرون.

- زنی، حق اعتراض نداری.  
خواست لبمو ببوسه که داد زدم: گفتم برو بیرون.  
ابروهاش بالا پریدند.

به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و با فکی قفل شده گفتم: دارم  
فارسی حرف می‌زنم، برو بیرون.  
ناباور نگاهم کرد و یه قدم به عقب رفت.



باز خواست بهم نزدیک بشه که این دفعه با تموم دل  
پری که ازش داشتم سیلی محکمی به صورتش زدم که  
صداش توی حموم پیچید، سرش به طرفی چرخید و  
چشم‌هاش و بست.

DONYAIEAMAMNOE

از عصبانیت و بغض به نفس نفس افتاده بودم.

- گورتو از اتاق گم کن؛ اصلاً نه، گورتو از این  
خونه گم کن، گورتو از زندگیم گم کن، دیگه دور ور  
خودم نبینمت استاد مهر داد رادمنش.

دندون‌هاش و روی هم فشار دادم.

به عقب هلش دادم و از حموم بیرون اومدم.

سریع یه لباس آستین بلند برداشتم و پوشیدم.

شالم و روی سرم انداختم و تند از اتاق بیرون اومدم که  
دیدم همشون با ابروهای بالا رفته نزدیک درند.

با تندی گفتم: چیه؟ هان؟

به ماهان نگاه کردم.

- برادرتو از اینجا ببر.

آروم‌تر گفتم: فکر کنم بدونی که دارم ازدواج می‌کنم  
پس نمی‌خوام به شوهرم خیانت کنم.



چه تلخ حرف زدم!

عصبانیت نگاهش و پر کرد.

از کنارشون گذشتم و وارد آشپزخونه شدم.

دست هامو به این تکیه دادم و چشم هامو با عصبانیت  
بستم.

با یادآوری سیلیه به اون شدتی که بهش زدم بغض  
گرفت.

ماهان: مهر داد؟ خوبی؟

اما صداش نیومد و چیزی نگذشت که در با صدای بدی  
بسته شد که بغض شکست، روی زمین فرود اومدم و  
صدای هق هقم تو آشپزخونه پیچید.

عطیه و محدثه با دو وارد آشپزخونه شدند و با تعجب  
نگاهم کرد.

چشم هامو بستم و سعی کردم صدای هق هقمو خفه کنم.  
حضورشون و کنارم حس کردم و یکیشون بازومو  
گرفت.

محدثه: مطهره؟ آخه چی شد یه دفعه؟

عطیه: چی کار کرد که اینطور عصبی شدی؟



چشم‌هامو باز کردم و دستمو گرفتم و با حق حق گفتم:  
خیلی بد بهش سیلی زدم.

محدثه با چشم‌های پر از اشک دست لرزونمو گرفت.

- تو داری با خودت چی کار میکنی؟

DONYAIEAMNOE

باز صدای گریم اوج گرفت که بغلم کرد و عطیه با  
بغض نگاهم کرد.

چشم‌هامو با گریه بستم.

عطیه با بغض گفت: بیا همه چی و به هم بزن، زن  
ایمان نشو، اینطور خودت نابود میشی.

چشم‌هامو باز کردم و با گریه گفتم: دیگه واسه پشیمون  
شدن دیره.

محدثه از خودش جدام کرد و با بغض و عصبانیت  
گفت: کجاش دیره؟ هان؟ از حرف مردم می‌ترسی؟ به  
درک هر چی می‌خوان بگند.

با گریه سرمو به چپو راست تگون دادم.

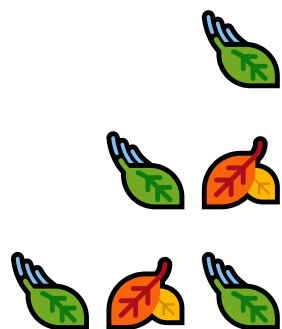
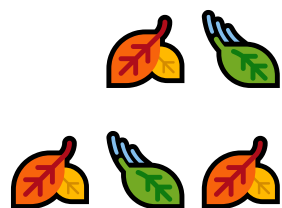
- من دیگه نمی‌تونم باهاش ادامه بدم، دیگه هر وقت  
نزدیکشم ازش می‌ترسم، استرسم می‌گیره.







DONYAIEAMNOE



#پارت 137

یه بار تکونم داد.

- آخه چی شده لعنتی؟ چی کارت کرده؟ اون شب چه  
اتفاقی افتاد که تو رو تو این وضعیت انداخته؟  
دست هاشو پس زدم.

- ولم کنید.

بلند شدم که سریع بلند شدند و جلوم وایسادند.

- فقط ولم کنید بذارید آروم بشم.

هردوشونو کناد زدم و از وسطشون رد شدم.



دستم و روی دهنم گذاشتم و وارد اتاق شدم و در رو  
بستم.

خودم و روی تخت انداختم.

سرم و تو بالشت فرو بردم و صدای هق هقم و خفه  
کردم.

\*\*\*\*\*

با حس نوازش دستی توی موهام بیدار شدم.

به خیال اینکه مهر داده چشم هام و باز نکردم و دستم و  
زیر بالشت بردم اما با یادآوری دعوای بینمون از جا  
پریدم که با دیدن ایمان خشکم زد.  
لبخندی زد.

- سلام.

به خودم اومدم و سریع شال افتاده روی شونمو روی  
سرم انداختم.

- تو اینجا چی کار می کنی؟

- محدثه بهم زنگ زد گفت حالت خوب نیست.

نفس پر حرصی کشیدم.

- اومدم دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم.



دست هامو روی صورت تم کشیدم.

- از کی اینجایی؟

- یه ساعتی هست.

نفسم و به بیرون فوت کردم و به ساعت نگاهی انداختم.  
شش بود.

- چیزی بهت دادند بخوری؟

خندید.

- نه، هیچی.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

- بلند شو بیا یه میوه ای چیزی بخور.

از اتاق بیرون اومدم که دیدم عطیه جلوی تلوزیون  
نشسته داره و تخمی می شکنه و خبری هم از محدثه  
نیست.

نگاهش بهم افتاد.

- ساعت خواب!

با اخم گفتم: محدثه کجاست؟

به تلوزیون نگاه کرد و یکی دیگه تخمه شکست.



- ماهان اومد دنبالش، انگار کلفت می‌خواست کمکش  
کنه گلخونه‌ش و تمیز کنه.

پوفی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم.

بلند گفتم: اونوقت تو نباید یه چیز به ایمان می‌دادی؟

با حرص گفتم: به من چه؟

ابرو هام بالا پریدند.

صدای خنده‌ی ایمان و شنیدم.

صورتمو شستم و چای رو دم گذاشتم.

یه بشقاب و کارد رو برداشتم و ظرف میوه‌ها رو از  
توی یخچال بیرون آوردم.

وارد هال شدم و بی‌حرف همه چی رو میز گذاشتم  
و به سمت دستشویی رفتم.

بعد از انجام کارای مربوطه دستمو شستم و بیرون  
اومدم.

عطیه: آره هست، چطور؟

اخم کم رنگی کردم و کنارش وایسادم.

- کیه؟

- محدثه.



DONYAIEAMNOE

آهانی گفتم و نشستم.

عطیه: یه چیزی بگید دیگه.

وقتی دیدم ایمان دست به بشقابشم نزده گفتم: وا! بخور دیگه.

ورزشی به گردنش داد.

- میل ندارم.

- اینجور نمیشه که!

بشقابو و یه سیب برداشتم و خودم واسش پوست کندم. خندید.

- نمی‌خوام، خودت بخور.

با اخم گفتم: حرف نباشه.

باز خندید و دیگه چیزی نگفت.

عطیه گوشیشو روی میز انداخت.

- چی می‌گفت؟

نیم نگاهی به ایمان انداخت و بعد نزدیک گوشم گفتم: میگه ایمانو یه جوری دکش کن بره، مطهره هم آماده کن بریم بیرون.

اخم‌هام درهم رفت و به کارم ادامه دادم.



- باید می‌گفتی لازم نکرده.  
- گفتم خودش یه چیزی جور کنه بگه.  
کارم که تموم شد بشقابو رو به روش گذاشتم.  
- بخور.

DONYAIEAMAMNOE

- دست شما درد نکنه.  
- خواهش میکنم.  
به تلویزیون نگاه کردم.  
سینمایی جنگ ستارگان و پخش می‌کرد.  
نگاه خیره‌ی ایمان و حس می‌کردم.  
بهش نگاه کردم اما رشته‌ی نگاهمون با صدای در قطع شد.

با استرس از جا پریدم.  
- نکنه مهر داد باشه؟  
اخم‌های ایمان در هم رفت.  
عطیه خونسرد بلند شد و به سمت در رفت.  
رو به ایمان گفتم: برو تو اتاق.  
پوفی کشید و بلند شد و رفت.



عطیه در رو باز کرد که با دیدن ماهان و محدثه نفس  
آسوده‌ای کشیدم.

وارد شدند و ماهان در رو بست.

ماهان جدی گفت: برو آماده شو.

با اخم گفتم: من نمیام.

بلند گفت: ایمان خان؟

چیزی نگذشت که ایمان از اتاق بیرون اومد و جدی  
گفت: بله؟

ماهان: بهتره دیگه رفع زحم کنی.

معترضانه گفتم: ماهان!

با اخم نگاهم کرد.

ایمان با اخم گفت: تا مطهره نگه برو هیچ جایی نمیرم.  
پوزخندی زد.

- نکنه مهر داد قراره بیاد اینجا؟ برو بهش بگو مطهره  
دیگه زن منه.

عصبانیت نگاه ماهان و پر کرد و به سمتش رفت که  
محدثه سریع جلوش پرید.

- آروم باش.



بی حوصله گفتم: بیا برو ماهان من جایی نمیام، حوصله ندارم، بعد از اون دعوا هم نمیخوام مهرباد رو ببینم.  
ماهان: مهرباد گفته میخواد باهات صحبت کنه.  
پوزخندی زدم.

DONYA IEMAMNOE

به سمت ایمان رفتم و کنارش وایسادم.  
- از این بعد اختیاری دست ایمانه و فکر نکنم دوست داشته باشه من پیش یه پسر غربیه برم.  
کلماتم بیشتر به قلب خودم زخم میزدند.  
ماهان با غم نگاهم کرد.  
- تو دیوونه شدی مطهره! خودت بهتر می دونی بری مهرباد دق می کنه.  
بغض به گلوم چنگ زد اما سعی کردم پنهانش کنم.  
دست ایمان دور شونم حلقه شد.  
- شنیدی که چی گفت؟ حالا هم برو.  
ماهان نگاهشو از روم برداشت.  
با همون نگاه سرشو به چپ و راست تکون داد و بعد چرخید و در رو باز کرد.





از خونه بیرون رفت که محدثه پوفی کشید و پشت سرش رفت.

این دفعه غم نگاهمو پر کرد.

دست ایمانو پایین بردم و با لبخند ساختگی گفتم: شام می‌مونی؟

انگار فهمید که لبخندم ساختگیه چون لبخند کم رنگی زد.

- نه مجبورم برم دنبال کارای آتلیه.

- مشکلی نیست.





بازو هامو گرفت.

- تو داری کار درستو می‌کنی، به این باور داشته باش.

صدای پوزخند عطیه رو شنیدم ولی ایمان توجهی بهش نکرد.

- اولش سخته اما بعدش دیگه عادی میشه.

لبخند تلخی زدم.

- می‌دونم.

نفس عمیقی کشید و بازو هامو ول کرد.

تا دم در همراهیش کردم.

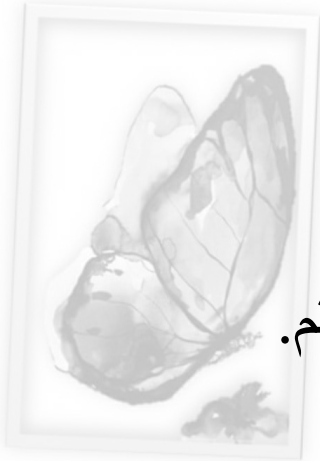
- خدا حافظ.

سری تکون دادم.

- خدا حافظ، مواظب خودتم باش.

لبخندی زد.

- هستم تو هم باش.



لبخند کم رنگی زدم.

وقتی رفت در رو بستم و شال و روی شونم انداختم.

رو به عطیه با اخم گفتم: تو چته؟

- چی چمه؟

- یه جوری داری رفتار می‌کنی انگار عشقت و ازت گرفتم!

پوفی کشید.

- زر نزن حوصله ندارم، حالا که شام شبنمون و کنسل کردی برو یه چیزی بپز که تو این شکمون بریزیم.

#مهرداد

ساعت مچیمو دور مچم بستم و گردنبند توپی مشکی و توی گردنم انداختم.

با صدای گوشیم از روی میز برش داشتم که دیدم ماهانه.

تماس و وصل کردم.

- بگو.



- هر کاری کردیم مطهره قبول نکرد بیاد.

عصبانیت وجودم و پر کرد.

- غلط کرده، نمیاد؟ باشه خودم به زور می برم.

DONYA IEMAMNOE

پوفی کشید.

- بیخیالش مهربانم، امشب و بیخیال بذار آروم تر بشه بعد  
باهاش حرف میزنی، امشب فقط اعصاب هر دو تون و  
خرد می کنی.

دندون هام و روی هم فشار دادم.

- بذار واسه یه شب دیگه، یه جوری خودم راضی  
می کنم، راضی هم نشد به دروغ می گیم تو نمیای.

نفس عصبی کشیدم.

- خیلو خب، باشه.

این و گفتم و تماس و قطع کردم.

عصبی گوشه و به کف دستم کوبیدم و در آخر با یه داد  
روی تخت پر تش کردم.

روی تخت نشستم و دست هام و توی مو هام فرو کردم.

لعنت بهت مطهره!

تو می خواهی من و روانی کنی؟

\*

#مطهره

DONYAIEAMNOE

از باشگاه بیرون اومدیم.  
عطیه به ساعتش نگاه کرد.

- من برم؟

- آره برو، من در بست می‌گیرم میرم خونه‌ی آقاجونم.  
سری تکنون داد.

- باشه، پس خداحافظ.

با یادآوری یه چیز گفتم: راستی، آقاجونم گفته شب بیاین  
اونجا.

لبخندی زد.

- چه عالی!

خندیدم.

- خب دیگه خداحافظ.

- خداحافظ.



چرخید و به سمت ایستگاه خط رفت که از شانس  
خوبش تو همین لحظه خط او مد.

کنار خیابون و ایسادم و واسه تاکسی‌ها دست تکون دادم  
و بلند گفتم: در بست.

DONYA IEMAMNOE

یه دفعه یه ماشین جلوی پام زد رو ترمز که سریع یه  
قدم به عقب رفتم.

شیشه‌ش پایین کشیده شد که با دیدن مهر داد اخم‌هام در  
هم رفت و وارد پیاده‌رو شدم.

بلند گفت: مطهره؟

توجهی نکردم و به راه رفتم ادامه دادم.

از ماشین پیاده شد و داد زد: بیا بشین تو ماشین.

توجه عده‌ای بهمون جلب شد که از خجالت لبم گزیدم.

به سمتش چرخیدم.

- نمی‌خوام بشینم.

تهدیدوار بهم نگاه کرد.

- بشین تو ماشین مطهره.

با اخم گفتم: نمی‌خوام.



چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد که  
لبمو به دندون گرفتم.

یا خدا! باز این حالت!

چشم‌هاشو باز کرد و عصبی چندین بار به سقف  
ماشین زد و با فکی قفل شده گفت: بیا بشین تا قاطی  
نکردم، زود.

- گفتم نمیام.

نگاه بدی بهم انداخت.

خواست به سمتم بیاد که زود گفتم: باشه باشه میام.

با استرس به سمتش رفتم.

نشستیم و به راه افتاد.

چند دقیقه گذشت.

نه اون حرفی میزد و نه من.

چیزی نگذشت که خودش سکوت و شکست.

- خوبی؟

پوزخندی زدم.

- عالیم یعنی بهتر از این نمیشم.

پوفی کشید و معترضانه گفت: مطهره!



دست به سینه شدم و حرفی نردم.

- خانمم، عزیزم، قربونت برم نکن اینکار رو با من،  
نکن اینکار رو با خودمون.

از کلماتش دلم زیر و رو شد.

دستم و گرفت اما سعی کردم دستمو بیرون بکشم.

با زوری که داشت تا لبش برد و بوسه‌ای بهش زد که  
نفس تو سینم حبس شد.

دستم و به ته ریشش کشید.

با حرص گفتم: نکن.

خندون گفت: منکه هنوز...

جیغ زدم: نگو.

شروع کرد به خندیدن که دندون هامو روی هم فشار  
دادم.

دستم و که ول کرد چشم غره‌ای بهش رفتم و به سمت  
در چرخیدم.

دستش و روی کمرم گذاشت.

- خانمم؟

زیر لب گفتم: کوفت.





دستش و پایین تر کشید.

- بداخلاقی نکن دیگه.

با حس دستش روی بند لباس زیرم از جا پریدم و سریع  
به سمتش چرخیدم که شروع کرد به خندیدن.

دندون هامو روی هم فشار دادم.

- کجا داری میری؟

- می فهمی.

نفس پر حرصی کشیدم و به خیابون چشم دوختم.  
کلی وقت تو سکوت گذشت.

با دیدن اینکه داره از تهران خارج میشه استرس  
وجودمو پر کرد.

- داری منو کجا میبری؟

جدی به جلو نگاه کرد و حرفی نزد.

سریع بازوشو گرفتم و نفس بریده گفتم: کجا داری  
میری مهر داد؟ هان؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: تا وقتی که ادب بشی و  
عقلت سر جاش بیاد شمال می مونیم.

قلبم از کار افتاد و بازووش از دستم ول شد.



DONYAIEAMAMNOE

با بهت زمزمه کردم: چی؟

یا خدا! جمعه عروسیمه! آبروی خانوادم میره!

با ترس گفتم: نه نه مهر داد، برگرد، خواهش میکنم برگرد.

حرفی نزد که گفتم: میگم برگرد.

فقط دستش و روی فرمون جا به جا کرد.

این دفعه داد زدم: من و برگردون، زود.

قلبم انگار از جاش داشت کنده می‌شد.

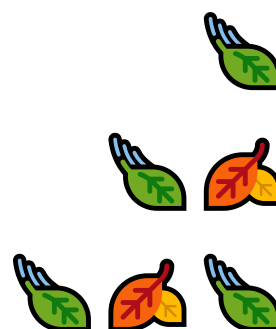
محکم به در کوبیدم.

- میگم برگرد، نمی‌شنوی؟

بازم سکوت کرد که به سمتش هجوم بردم و با

عصبانیت مشت‌هامو بهش کوبیدم و با داد گفتم: من با

تو هیچ جایی نمیام، برگرد.





#معشوقه‌ی فراری\_استاد

#پارت 139

DONYA IEMAMNOE

از ترس لال شدم.

انتظار همچین فریادی و ازش نداشتم.

هی دهنم و باز می‌کردم یه چیزی بگم اما تموم کلمات از  
ذهنم پر کشیده بودند.

در آخر تسلیم شده درست نشستم و با دلخوری سرم و  
پایین انداختم.

دستی به ته ریشش کشید و صدای نفس عصبیش و  
شنیدم.

دست‌هام مثل بید می‌لرزیدند.

\*

رو به روی ویلا وایساد.

قلبم یه لحظه هم آرام نمی‌شد.

کاش یکی می‌فهمید که اینجام.

در رو باز کرد.

- پیاده شو.



از ماشین بیرون رفت که با کمی مکث پیاده شدم.  
در رو با کلید باز کرد و کنار رفت.  
- برو تو.

DONYAIEAMNOE

نگاه پر ترسی بهش انداختم.  
اونقدر نگاهم طولانی شد که پوفی کشید، بازومو گرفت  
و به داخل هلم داد.  
- گرسنته؟

همونطور که سرم به زیر بود آره‌ی آرومی گفتم.  
- لباس توی ویلا واست هست، میرم یه چیزی بگیرم.  
دستشو دراز کرد.  
- گوشیتو بده.

آب دهنمو با زحمت قورت دادم.  
- دستم... دستم نیست، توی... توی کیفمه.  
چیزی نگفت و در رو بست و قفل کرد.  
دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.  
خدایا یه جوری باید برگردم تهران.  
همه نگرانم می‌شند، آبروی خانوادم میره.



دو دستمو توی صورتم کشیدم.

وای خدا!

دیگه تحمل اینکه روی پا و ایسم نداشتم و اسه همین به

DONYA IEMAMNOE

سمت مبل‌ها رفتم و روی یکیش نشستم.

باهاش سر دم داره اینکارا رو می‌کنه دیگه وای به وقتی

که بفهمه دارم ازدواج می‌کنم!

با پام روی زمین ضرب گرفتم.

شالمو روی شونم انداختم.

سرمو به مبل تکیه دادم و چشم‌هامو بستم.

خیلی نگذشت تا اینکه در با یه تیک باز شد.

لباسمو توی مشتم گرفتم و چشم‌هامو باز کردم.

در رو بست.

حضورشو حس می‌کردم.

صدای پلاستیکی که روی این گذاشته شد اومد.

- چرا لباساتو عوض نکردی؟

دیدم که داره به سمت میاد.

سرمو پایین انداختم و با استرس با ناخون‌هام بازی

کردم.



بعد از اون دادش ترسم ازش بیشتر شده.

کنارم وایساد و دستشو به مبل گذاشت.

- برو لباس هاتو عوض کن.

آروم گفتم: همین طوری راحتم.

همین که دستش به موهام خورد و پشت گوشم برد یه

لحظه لرزیدم و سریع کنار کشیدم.

کنار صورتم خم شد.

- ازم فرار می کنی؟

نفس پر استرسی کشیدم.

صورتشو رو به روی صورتم آورد که ازش فاصله  
گرفتم.

چشم های مشکیش الان برام ترسناک بودند.  
خندید.

- ازم ترسیدی؟

بی حرف نگاهش کردم.

- عصبانی بودم سرت داد زدم، دیگه هم اتفاق نمیوفته  
البته به شرط اینکه دختر خوبی باشی.

نفس بریده گفتم: برم گردون.



اخم هاش به هم گره خوردند.

- این هفته گرفتارم، نمی‌تونم اینجا باشم، تازشم خودتم  
فردا کلاس داری.

چرخید و رو به روم خم شد که به مبل چسبیدم.

چونم توی دستش گرفت و با تهدید توی چشم هاش  
گفت: یه بار دیگه حرف برگشتن بزنی اتفاق خوبی  
نمیوفته عزیزم، فردا هم کلاسمو کنسل می‌کنم.

اشک توی چشم هام حلقه زد.

خدایا چی کار کنم؟

- مامان و بابام نگرانم می‌شند.

- زنگ میزنی میگی شرکت یه کاری واسه تبلیغات پیدا  
کرده که همراه چندتا از کارمندا و من اومدی مثلاً  
کرج.

بدتر شد که!

نالیدم: بذار برم.

اخمش غلیظتر شد.

- نه، انگار همیشه باهات حرف زد! باز حرف خودتو  
میزنی.



درست و ایساد و به سمت این رفت.

پوست لبمو به بازی گرفتم.

من مطهر هم، من می‌تونم خودمو نجات بدم، نمی‌ذارم  
آبروی خانوادم بره.

DONYA IEMAMNOE

حتی فکر به اتفاقاتی که قراره با اینجا نگه داشتتم بیوفته  
چهار ستون بدنمو می‌لرزونه.

سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد.

توی سینی دوتا همبرگر و دلستر بود.

سینی و روی میز گذاشت و درست کنارم نشست که  
ازش دور شدم اما دستشو دور کمرم حلقه کرد و به  
سمت خودش کشیدم که دلم هری ریخت.

- دستتو بردار.

با اخم ریزی همبرگر رو به سمتم گرفت.

- بخور حرف نزن.

با کمی مکث ازش گرفتم.

کاغذ دورشو باز کردم و خواستم بخورم اما با فرو  
رفتن دست مهر داد توی موهام سرمو تگون دادم.

- نکن.





ولم که نکرد هیچ تازه لبش و هم به شقیقه‌م چسبوند که  
نفسم بند اومد.

همون طوری لب زد: من و دیوونه نکن، باشه؟

سعی کردم سرش و عقب ببرم.

- چه گیری کردم دست توها!

آروم خندید و سرش و عقب برد.

- بخور.

چشم غره‌ای بهش رفتم و مشغول خوردن شدم.

با اینکه گرسنم بود اما هیچ میلی به خوردن نداشتم.

استرس و نگرانی مثل خوره به جونم افتاده بود.

در آخر نیمی ازش و توی سینی گذاشتم که با ابروهای

بالا رفته گفت: مثلاً گرسنت بود!

- سیر شدم.

موهام و پشت گوشم برد.

- تو چته مطهره؟

به شب توی چشم‌هاش خیره شدم.

- من چمه؟

DONYA IEMAMNOE

سری تګون داد.

- تو چی فکر می کنی؟ من الان به لطف تو زنم، به بدترین وجه ممکن از دنیای دختر و نگیم بیرون اومدم در حالی که می شد همچین شبی یکی از بهترین شب های عمرم باشه.

غم نگاهش و پر کرد.

آروم تر گفت: فقط می خواستم مال من بشی.

پوزخند تلخی زدم و به رو به روم نگاه کردم.

- اما واست مهم نبود که چجوری من و خرد می کنی! این حرفت یعنی اینکه به من اعتماد نداشتی.

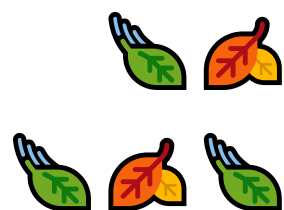
دستش و دور شونم حلقه کرد.

- نکن اینکار رو با من، سرد بودنت بدجور وجودمو زخمی می کنه.





DONYAIEAMNOE



#پارت 140

از لحنش قلبم فشرده شد.  
کاش می‌دونست تصمیم گرفتم حرف‌های قلبم و نادیده  
بگیرم و با عقم پیش برم.  
نفس عمیقی کشیدم.  
این چند روز آخر فکر کنم بهتر باشه باهاش خوب  
باشم.  
به زور لبخندی روی لبم نشوندم و بهش نگاه کردم.  
- بیخیال این حرف‌ها، چیزیه که گذشته، همبرگرتو  
بخور.  
لبخندی روی لبش نشست.  
- قلبت حسابی مهربونه.  
لبخندم کم رنگ‌تر شد اما بازم نگهش داشتم.  
کاش می‌دونست چند روزی هست که دیگه با قلبم قهرم.



از همون اولش بهت گفتم که از عشق می‌ترسم.

ازت فرار می‌کنم نه بخاطر اینکه دوست ندارم، بلکه  
بخاطر اینکه که خودمو از بیشتر آلوده شدن به تو دور  
نگه دارم، نمی‌دونم عشق برای بقیه چجوری خودش و  
نشون میده اما برای من بی‌رحمه.

سرشو جلو آورد و شقیقه‌مو طولانی بوسید که  
چشم‌هامو با درد قلبم بستم.

نزدیک گوشم گفت: همیشه بدون مال منی، مال استاد  
را دمنش.

بغضم گرفت.

کمی چرخیدم و برای آخرین بار خودم واسه بغل  
کردنش پیش قدم شدم.

منو ببخش مهرباد.

بغلم کرد و روی موهامو بوسید.

مطمئنم بدون من خوشبخت تری، مطمئنم یکی بهتر از  
من پیدا می‌کنی.

چشم‌هامو بستم و حلقه‌ی دست‌هامو تنگ‌تر کردم.

عطرشو با دلتنگی عمیق بو کشیدم.



آروم گفتم: خوشحالم که بخشیدیم، خدا می‌دونه چند شب خواب راحت ندارم.

لبخند تلخی زدم.

اونقدر تلخ که خودم از طعمش حال به هم خوردم.

یه دفعه یه چیز توی جیبش به لرزش دراومد که ازش جدا شدم.

لبخندی زد و دستش و کنار صورتم گذاشت و تو همین حالت یه چیز از جیبش بیرون آورد که دیدم گوشیمه.

یا دیدن اسم مامان دلم هری ریخت و استرسم باز شروع شد.

- همونایی که گفتمو بگو.

چیزی نگفتم و گوشیمو ازش گرفتم.

با استرس جواب دادم.

- الو؟

صدای عصبیش توی گوشم پیچید.

- کجایی تو؟

پوست لبمو کندم.



- گوش کن مامان، من الان جاییم، بخاطر یه کاری، اما  
تا فردا برمی‌گردم.

اخم‌های مهرداد به هم گره خوردند و آروم گفت: کی  
گفته تا فردا؟

DONYA IEMAMNOE

- یعنی چی؟ کجایی؟

با التماس به مهرداد نگاه کردم اما بازم با قاطعیت  
گفت: بگو جمعه.

نفسم بند اومد.

- الو؟

- چیزه مامان، بخاطر شرکت مجبور شدم پیام کرج.  
زیر لب گفتم: استغفرالله!

باز ادامه دادم: وقتی بخوام بگردم بهت زنگ میزنم.  
عصبی گفت: چی داری میگی؟ جمعه...

سریع سرمو عقب کشیدم.

- عروسیته! خانوادهی شوهرت فردا دعوتمون کردند!  
نزدیک بود دیگه بزنم زیر گریه.

- داری میگی فردا، بهم اعتماد کن مامانم، من کاری  
نمی‌کنم که آبروتون بره، باشه قربونت برم؟



DONYAIEAMNOE

صدای نفس عصبیش و شنیدم.

- از دست تو دختر! خیلوخب.

بعدم بدون خداحافظی قطع کرد.

آروم گوشی و پایین آوردم.

خدایا چی کار کنم؟

یه دفعه گوشیمو از دستم چنگ زد که سریع گفتم: بده...

با احم گفتم: پیش من می مونه.

به مبل تکیه دادم و کلافه دو دستم و توی صورتم کشیدم.

یه دستش و دور شونهم و یه دستش و دور بدنم حلقه کرد.

- واسه چی اینقدر می خوای برگردی تهران؟ بذار چند

روزی اینجا باشیم خوش بگذرونیم.

خوش بگذرونیم؟! واقعا؟!

شیطونه میگه برم بهش بگم ولی مطمئنم زنده نمی ذاره.

با فکری که به ذهنم رسید شدید استرسم کمتر شد.

مجبورم همین کار رو بکنم اما فعلا باید خودمو آروم

کنم.

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم.



- باشه.

لبخندی زد و لبش و روی لبم گذاشت و عمیق بوسیدم.  
دلم واسه بوسه هاتم تنگ میشه.

DONYAIEAMNOE

عقب کشید و گفت: آفرین قربونت برم.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 141

\*\*

داشتم چایی می‌خوردم و فیلم می‌دیدم که با دیدن اینکه  
با چه لباسی توی دستش از پله‌ها پایین اومد چایی توی  
گلووم پرید و شروع کردم به سرفه کردن.  
با ترس بهم نزدیک شد و دستش و چندبار به کمرم  
کوبید.





درحالی که اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود و تک  
سرفه می‌کردم لیوان و که کمی از چایی روی مانتوم  
ریخته بود رو روی میز گذاشتم.

یکی دیگه هم زد و با نگرانی گفت: خوبی؟

نفس زنان چشم‌هامو بستم و سری تکون دادم.  
حس کردم کنارم نشست.

تک سرفه‌ی دیگه هم کردم و چشم‌هامو باز کردم.  
تاپو جلوی روم گرفت.

- بپوش.

با اخم گفتم: عمر!!

ابروهاش بالا پریدند.

- تو خونه همیشه از این‌ها می‌پوشیدی!

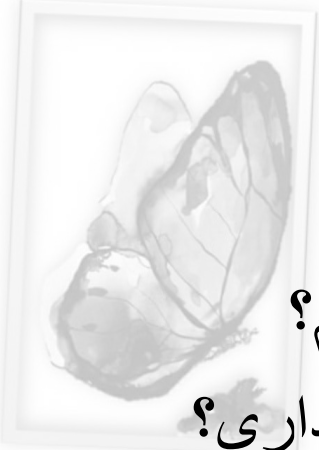
لباس و از دستش چنگ زدم و با حرص بالا بردم.

- به نظرت این لباسه؟ این تور توری لباسه؟!

نگاهش شیطون شد: جون! خوبه که، هات میشی.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و لباس و پرت کردم.

- من نمی‌پوشمش.



با حرص لباس و از روی زمین برداشت.

تهدیدوار گفت: خودت می‌پوشی یا خودم تنت کنم؟

شاکی گفتم: اصلاً تو چی‌کار به لباس تو تن من داری؟

لبخند شیطونی زد و دستش و دور گردنم انداخت.

- می‌خوام زن خوشگلم، خوشگل لباس بپوشه.

نفس پر حرصی کشیدم.

لباس و تگون داد.

- حالا می‌پوشیش؟ یا خودم تنت کنم؟

با حرص نگاهش کردم و لباس و از دستش چنگ زدم.

خواستم بلند بشم و برم توی اتاق اما نداشت و گفت:

همین‌جا!

اینبار عصبی گفتم: برو گمشو، نمی‌خوام.

چشم‌هاشو کمی ریز کرد.

- نمی‌خوای؟

آب دهنم و با زحمت قورت دادم.

- کاری نکن دکمه‌هات و از جا بکنم بعد مجبور بشی

بدوزیشون.



- وحشی!

سعی کرد نخنده.

- زود باش خانمم.

با حرص لبمو با زبونم تر کردم و مشغول باز کردن  
دکمه‌هام شدم.

خدایا خودت یه کاری بکن آمپرش نزنه بالا.  
دستشو از دور گردنم برداشت که مانتومو درآوردم.  
نگاه خیرشو روی بدنم می‌دیدم و همین استرس به  
جونم می‌نداخت.

تاپو تنم کردم.

اونقدر چسبون بود که نگو! تازشم کلش تور توری  
بود!

- آهان، حالا شد.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

پا روی پا انداختم و سعی کردم حواسمو به تلوزیون  
جمع کنم.

دستش که دور کمرم حلقه شد لبمو گزیدم.



DONYAIEAMNOE

همون‌طور که حواسش به فیلم بود انگشتش و توی تور  
فرو کرد و روی دلم کشید که از قلقلک شدنم از جا  
پریدم و مچشو گرفتم.

- قلقلکم میشه، نکن.

خندید و بهم نگاه کرد.

- راستش دلم واسه اینطوری دیدنت تنگ شده بود.

به بدنم نگاه کرد.

- واسه لمس کردن.

سرشو زیر گلوم برد و بوسه‌ای زد که کل وجودم  
لرزید و شدت ضربان قلبم بیشتر کرد.

نفس عمیقی کشید و لبش و روی گردنم گذاشت که  
معترضانه و نفس بریده گفتم: مهر داد، برو عقب،  
اصلاً حوصله ندارم.

بوسه‌ای زد و کنار گوشم گفت: چند شبه خودتو ازم  
محروم کردی.

سعی کردم به عقب ببرمش.

- نکن، وگرنه مثل اون دفعه بد عصبی میشم.

- ز نمی، حق نداری ازم فرار کنی.



اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

خدایا من اینو نمی‌خوام.

سرشو بالا آورد که به چشم‌هاش نگاه کردم.

لبشو با زبونش تر کرد و به لبم چشم دوخت.

- حالا که هیچ محدودیتی بینمون نیست دوست دارم  
بازم حس‌ت کنم.

نفس تو سینم حبس شد.

- نه، من نمی‌خوام.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- اونوقت چرا؟

خیره به چشم‌هاش فقط سکوت کردم.

دستشو روی رونم کشید.

سعی کردم ضعفم و نشون ندم.

دستشو بالاتر کشید که نفس زنان چشم‌هامو بستم.

زیر رون و کمرمو گرفت و روی مبل خوابوندم.

با التماس گفتم: مهرداد، لطفا بیخیال شو، من نمی‌...

انگشت‌هاشو روی لبم گذاشت.



عطش خواستن توی چشم‌هاش موج میزد.

- بی‌رحم نباش.

لبشو روی لبم گذاشت و همین‌طور که می‌بوسیدم  
تا پیمو پایین کشید.

چون کشی بود راحت تا شکم پایین کشیده شد.  
حتی اونقدر تشنه بود که اهمیت نمی‌داد باهاش  
همراهی نمی‌کنم.

خودمم از طرفی می‌خواستم و از طرفی هم نه.  
لبشو برداشت و مشغول بوسیدن گردنم شد که دستمو  
مشت کردم.

کبود نشه صلوات و گرنه بدبخت میشم.

\*\*\*\*\*

دستشو دور کمرم انداخت و موهامو پشت گوشم برد  
اما بهش نگاه نکردم.

با اخم گفت: باز چرا اخم‌هات توی همه؟ بهت حال  
ندادم؟

پوزخندی زدم و بهش نگاه کردم.



- گاهی وقت‌ها اینقدر وحشی میشی که شک می‌کنم  
قبلا ناتوانی داشتی! حالا هم ولم کن که از روت بلند  
بشم.

- تقصیر خودته که چند شب پیشم نبودی.

DONYA IEMAMNOE

عصبی خندیدم.

- آقا رو باش! یهو رو دل نکنی که هر شب می‌خوای!  
نیشخندی زد.

- نترس، رو دل نمی‌کنم.

نفس پر حرصی کشیدم.

به لبم نگاه کرد.

- اینجوری بیشتر حال میدی، گاهی فکر می‌کنم نادیده  
گرفتن قوالم زیادم بد نبوده چون حسابی خوش می‌گذره.  
با یه دنیا دلخوری نگاه ازش گرفتم.

- عوض معذرت خواهیته؟

- معذرت خواهی واسه‌ی چی؟ معذرت خواهی واسه  
زن کردن زنم؟

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

یه دفعه جای خودش و باهام عوض کرد.

- این اخلاق تنددت عاقبت خوبی نداره عزیزم، یه کم با شوهرت خوش رفتار باش.

پوزخندی زدم.

- تو شوهر من نی...

تازه فهمیدم چی میگم که سریع سکوت کردم و لبمو گزیدم.



#پارت 142

نمی خواستم عصبیش کنم.

امشبم باز مثل اون شب اذیتم کرد.





DONYA IEMAMNOE

ابروهاش بالا پریدند و عصبی خندید.

- حتما باید یه بچه بذارم توی شکمت تا حالیت بشه شوهرتم؟

با استرس بهش نگاه کردم.

پهلومو گرفت.

- اگه بخوای اینکار رو می‌کنم.

با ترس گفتم: نه نمی‌خوام.

نیشخندی زد.

- پس اول حرفتو مزه مزه کن بعد بزن.

از روم بلند شد که با نفس‌های عمیق سعی کردم نفس‌هایی که کم آوردمو جبران کنم.

همه چیزشو از روی زمین برداشت و به سمت پله‌ها رفت.

به کمک دسته‌ی مبل بلند شدم.

عوضی! فقط بلدی از آدم استفاده کنی؛ شاید واقعا همینه، تو فقط منو واسه استفاده می‌خوای، واسه توی تختت می‌خوای.

نفس عمیقی کشیدم.



با صدای آب لبخند عمیقی روی لبم نشست.  
الان وقتشه.

سریع شلوارم و پام کردم و به سمت اتاق دویدم.

با احتیاط از پله‌ها بالا اومدم و وارد اتاق شدم.

با دیدن گوشیم روی میز چشم‌هام برقی زدند.

زود به سمتش رفتم و برش داشتم.

از اتاق بیرون اومدم و همون‌طور که حواسم به در  
حموم بود شماره‌ی ایمانو گرفتم.

چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.

با چهار بوق جواب داد.

- سلام.

آروم گفتم: سلام، گوش بده چی میگم...

- چرا آروم حرف میزنی؟

معترضانه گفتم: حرف نزن گوش بده، مهرداد منو به  
زور آورده شمال.

با صدای دادش تعجب کردم.

- چه غلطی کرده؟



با همون حالت تند گفتم: آروم باش، تورو خدا فردا بیا  
نجاتم بده، این روانی می‌خواد منو تا جمعه نگه داره.  
غرید: غلط می‌کنه عوضی، همین الان میام حسابش و  
می‌ذارم کف دستش.

DONYA IEMAMNOE

با استرس گفتم: امشب نه، تورو خدا فردا بیا، فقط توی  
ویلا ی بغلی منتظرم باش از توی حیاط میام تو حیاط  
شما، نمی‌خوام مهر داد بفهمه که تو نجاتم دادی.  
سکوت کرد.

تنها صدای نفس‌های عصبیش و می‌شنیدم.

- من دیگه باید قطع کنم ممکنه از حموم بیرون بیاد.  
- بهت دست زده؟

از خجالت لبم و گزیدم.

- چیزه... من باید برم... خدا...

یه دفعه بلند گفت: دست زده یا نه؟

نفس پر استرسی کشیدم.

- تو یه ویلا نه می‌تونم از دستش فرار کنم نه اونقدر  
زورش و دارم که پشش زدم.  
عصبی خندید.



- پس زده! می‌دونم باهاش چی کار کنم.

با استرس گفتم: بیخیال، من باید برم خداحافظ.

دیگه نداشتم حرفی بزنه و قطع کردم.

شمارش و از لیست تماس‌هام پاک کردم و گوشی و سر جاش گذاشتم.

یه لباس آستین کوتاه و شلوار راحتی و چیزهای مورد نظر دیگه رو از توی کمد برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

وارد یکی دیگه از اتاق‌ها شدم.

\*\*

تو اون تاریکی اتاق به ماهی که تو قاب پنجره خودش و نشون می‌داد خیره بودم.

از وقتی که رفتم حموم و بیرون اومدم از اتاق بیرون رفتم که ببینمش.

خودشم پیگیرم نشده که چرا بیرون نمیام.

نفس عمیقی کشیدم.

دارم کار درست و می‌کنم خدا؟



شاید ازدواج با ایمان واسم بهتره، شاید با اون  
خوشبخت ترم چون جز خوبی چیزی ازش تو خاطر  
نیست و بهتر می‌تونم باهاش زندگی کنم اما مهرباد...  
درست برعکسه، گاهی وقت‌ها بدجور دلمو می‌شکنه.

دستم که زیر سرم بود رو زیر بالشت بردم و  
چشم‌هامو بستم.

با صدای غیز مانند در استرسم گرفت اما سعی کردم  
خودمو به خواب بزنم.

نکنه بازم اومده... وای خدا!

چیزی نگذشت که تخت بالا و پایین شد و حضورش و  
پشت سرم حس کردم.

دستش که دور بدنم حلقه شد و از پشت بهم چسبید  
نفسمو بند آورد.

یه کلام حرفی نزد و فقط کنارم خوابید.

می‌خواستم پیشش بزنم اما با فکر به اینکه دیگه آخرین  
باریه که تو بغلش خوابیدن رو تجربه می‌کنم سکوت  
کردم.

اینم سرنوشت من و توعه مهرباد.



اون دستشو آروم از زیر دستم رد کرد و دورم حلقه کرد.

حالا درست توی آغوشش بودم.

صدای آرومشو شنیدم.

- بخاطر اینکه اینقدر اذیت می‌کنم معذرت می‌خوام.

غم وجودمو پر کرد.

نفس عمیقی کشید و دیگه چیزی نگفت.

\*\*\*\*

تا وقتی که از در بیرون بره با نگاهم بدرقه‌ش کردم.

صبح وقتی بیدار شدم دیدم کنارم نیست، انگار نمی‌خواست به فهمه که شب با بغل کردن من خوابش برده.

الانم فقط یک کلام گفت که می‌خواد بره پیش فرهاد.

پوزخندی رو لبم نشست.

منو اینجا زندانی کرده اونوقت خودش میره می‌گرده!

کاش ایمان بیاد و نجاتم بده.

از روی صندلی آشپزخونه بلند شدم و وارد هال شدم.

بی‌هدف دور تا دور خونه قدم می‌زدم.



چیزی نگذشت که با صدای ایمان پاهام میخ زمین شدند.

- مطهره؟

زود به خودم اومدم و با دو به سمت در حیاط رفتم.

از ساختمون بیرون اومدم که با دیدنش خوشحالی وجودمو پر کرد.

نگران از اون حیاط توی این حیاط پرید و به سمتم اومد.

- خوبی؟

با خوشحالی گفتم: الان که تو رو دیدم عالیم.

بهم رسید و اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

- اذیتت که نکرده؟

به زور لبخندی زدم.

- نه، تا برنگشته بریم.

- نگران اون نباش، تا من نخوام برنمی‌گرده اینجا.

تعجب کردم.

- یعنی چی؟

- برو وسایلهاتو بردار توی ماشین بهت می‌گم.



- تنها یه کیف داشتم که اینم توی ماشین مهر داده.  
نالیدم: تاره گوشیم دستشه.

لبخندی زد.

- نگران نباش، همه چیز تحت کنترل منه. DONYA IEMAMNOE  
مشکوک بهش نگاه کردم.

- چیکار کردی؟



#پارت 143

با همون لبخند گفت: بهت میگم، بریم.





کنار دیوار وایسادیم.

تا خواستم به اونور بپریم ایمان بازومو گرفت.

- بذار کمکت کنم.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

- فکر کردی از اون دخترای نازنازیم که از دیوار  
خونه بالا نرفته؟

ابروهاش بالا پریدند که خندیدم و به اون طرف پریدم.  
همون طور نگاهم می‌کرد.

دست به سینه گفتم: نمی‌خوای بیای؟ نکنه کمک  
می‌خوای؟

چشم غره‌ای بهم رفت که خندیدم.

به این طرف پرید و باهم به سمت در هال رفتیم.  
وارد هال شدم که با دیدن اینکه معماری اینجا هم شبیه  
اونوره ابرو هام بالا پریدند.

از ویلا که بیرون اومدیم با دیدن ماشین مهرداد با  
تعجب گفتم: چرا ماشینش اینجاست؟!

به ایمان نگاه کردم.

- مهرداد کجاست؟



در ماشین و باز کرد.

- چند نفر اجیر کردم بیان بگیرنش تا تو رو از اینجا دور کنم.

با چشم‌های گرد شده داد زدم: چی؟  
کوتاه خندید.

معتراضانه گفتم: ایمان! نرنی یه بلایی به سرش بیاریا!  
اخم ریزی کرد.

- نگرانش نباش، بشین.

با استرس گفتم: ببین، بخدا اگه...

با اخم گفت: گفتم نگرانش نباش، کاری باهاش ندارم، بشین.

پوفی کشیدم و نشستم که در رو بست.

ماشین و دور زد و سوار شد.

روشنش کرد و به راه افتاد.

با ناباوری گفتم: فکر نمی‌کردم که تو هم اینکاره باشی!

اخم‌هاش شدید در هم رفت و عصبی گفت: فکر کردی من خلافاکارم؟ فقط به چند نفر پول دادم برن بگیرنش



تا تو رو از اون ویلای لعنتی بیرون بکشم، یعنی  
اینقدر بی‌درکی؟

نگاه ازش گرفتم و از روی شرمندگی لبم و گزیدم.  
کلافه دستی توی صورتش کشیدم.

سر به زیر آروم گفتم: معذرت می‌خواهم، منظوری  
نداشتم.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- اشکال نداره.

کمی به سمتم خم شد و دستشو توی جیبش کرد.

موبایلی و بیرون آورد که با دیدن اینکه موبایل خودمه  
با تعجب نگاهش کردم.

به سمتم گرفت.

- از توی جیبش پیدا کردند.

خودمو جمع کردم و ازش گرفتم.

- ممنونم.

سری تکیون داد.

نفس عمیقی کشیدم.



- می ترسم برگردم آپارتمان بیاد اونجا، مطمئنم حسابی  
عصبی میشه.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- می برمت خونه ی آقاجونت.

تند گفتم: اصلا اصلا، برم اونجا همشون سوال پیچ  
می کنند چی شده که می خوام اونجا بمونم.  
سشتشو به لبش کشید.

- یه فکر دیگه.

با کنجکاو ی گفتم: بگو.

- نه آپارتمان برو و نه خونه ی آقاجونت، جایی  
می برمت که حتی دستشم بهت نرسه.

ابرو هام بالا پریدند.

- کجا؟

- خونمون.

با چشم های گرد شده گفتم: خونمون؟!!

سری تگون داد.

- آره، همون جایی که قراره زندگی کنیم، به نظرم  
فکر خوبیه.



باز داغ دلم تازه شد.

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه اما به شرط اینکه تنها باشم، تو پیشم نباشی.

- قبوله.

DONYA IEMAMNOE

#جمعه

روزا انگار مثل برق و باد گذشتند.

وقتی به خودم اومدم که دیدم پای سفره‌ی عقدم.

چهارشنبه‌ای مهرداد پدر گوشیمو درآورد از بس زنگ زد.

به پیشنهاد ایمان خطمو عوض کردم.

تو روزهایی که خونه‌ی به اصطلاح خودمون بودم هیچ کسی نمی‌دونست اونجام، حتی به محدثه و عطیه هم نگفتم، با اینکه کلی اصرار کردند که بگم.

شبش همه خونه‌ی خانواده‌ی ایمان دعوت بودیم.

از چهارشنبه تا امروز صبح که واسه آرایشگاه رفتم عطیه و محدثه رو ندیده بودم.



شرکتم نرفتم.

قراره استعفا بدم.

می‌دونم که تو این چند روز مهرداد در به در داره  
دنبالم می‌گرده اما دیگه نمی‌خوام ببینمش، این هم واسه  
من خوبه و هم واسه‌ی خودش.

با صدای عاقد که برای بار سوم می‌گفت " عروس  
خانم وکیلیم؟" از توی افکارم بیرون اومدم.

تردید داشتم اونم حسابی اما حالا که تا اینجاش اومده  
بودم حق پا پس کشیدن نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه.  
- با اجازه‌ی بزرگتر... بله.

صدای دست و سوت و کل مثل مته توی سرم فرو  
رفت.

قطره‌ای اشک روی گونم چکید که با انگشتم پاکش  
کردم.

قوی باش مطهره، تو کار درستو داری انجام میدی.  
با بله گفتن ایمان بازم صداها اوج گرفت.



با کشیده شدن پرده که قسمت مردونه رو جدا می‌کرد  
ایمان چادرمو انداخت و شنلمو گرفت.  
صداش و کنار گوشم شنیدم.

- اجازه هست؟

آروم گفتم: آره.

شنل و که انداخت نگاهم تو نگاهش گره خورد.  
لبخند عمیقی روی لبش نشست و با بهت خندید.  
- باورم نمیشه که...

اجرای صورتمو از زیر نظر گذروند و با چشم‌های پر  
از اشکی که از خوشحالی بود گفت: خیلی خوشگل  
شدی... یعنی خوشگل بودیا الان یه چیز عجیبی شدی!  
سعی کردم لبخند بزنم.

حقش نیست که تازه عروSSH غم‌زده باشه.

دستمو گرفت و پشت دستمو عمیق بوسید که صدای  
دست و سوت دخترا بلند شد.

نگاهم به عطیه خورد.

لبخند داشت اما تلخ.

با صدای فریبا خانم، مامان ایمان، نگاهمو ازش گرفتم.



- نوبت حلقه‌هاست.

خندید.

- بعدا یه دل سیر همو نگاه می‌کنید.

ایمان خندید اما من تنها به زدن یه لبخند اکتفا کردم.

#مهر داد

با پام روی زمین ضرب گرفته بودم.

نمی‌دونم چرا یه حس بدی داشتم.

این عوض کردن سیمکارت و ندونستن اینکه کجاست  
بدجور نگرانم می‌کنه.

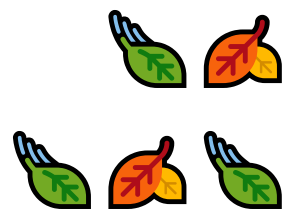
کجایی که حتی دوستاتم نمی‌دونند؟







DONYAIEAMAMNOE



#پارت 144

یه دفعه صدای آیفون بلند شد.  
به خیال اینکه شاید مطهره باشه سریع بلند شدم و به  
سمتش رفتم اما با دیدن ماهان بادم خالی شد.  
بی حوصله دکمه رو زدم که در باز شد.  
با لرزش گوشیم روی میز به سمتش رفتم و برش  
داشتم.  
با دیدن " بابا " ابرو هام بالا پریدند.  
با کمی مکث جواب دادم.  
- سلام.  
یه جایی بود که حسابی سر و صدا میومد.  
- سلام پسر، معلوم هست تو و ماهان کجایی؟  
اخمی کردم.  
- مگه باید جایی باشیم؟!!



با تعجب گفت: مگه نمی‌دونی امروز عروسیه؟! به  
داداشت گفتم که بهت بگه.

با ابروهای بالا رفته گفتم: عروسیه؟ عروسی کی؟

- عروسی نوهی آقا رضا دیگه!

بیخیال گفتم: خب به من چه پدرم؟

با حرص گفت: به من چه یعنی چی؟ مهدی ناراحت  
میشه!

اخم‌هام به هم گره خوردند.

نمی‌دونم چرا قلبم تند میزد.

- چرا آقا مهدی ناراحت بشند؟

با تعجب گفت: نه! انگار اون پسر بهت نگفته، از  
دست این ماهان!

با ورود ماهان و سلام کردنش دستمو بالا آوردم.  
به سمتم اومد.

- کیه؟

با اضطراب گفتم: عروسیه کدوم نوشه؟

- دختر مهدی، مطهره خانم.



DONYA IEMAMNOE

با شنیدن این حرف حس کردم که قلبم واسه یه لحظه  
نزد و بهت زده گوشی از دستم در رفت.

پاهام سست شدند که روی مبل فرود اومدم.

ماهان سریع به سمتم اومد.

- مهر داد؟ خوبی؟

کل تنم کوره‌ی آتیش شد.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد و بلافاصله بی‌اراده تند تند  
روی گونه‌هام سر خوردند.

وجودم پر شد از یه بغض بزرگ.

ماهان با ترس بازوم‌هامو گرفت و تکونم داد.

- مهر داد؟ کی بود؟ چی گفت؟

یه دفعه مثل دیوونه‌ها با گریه زدم زیر خنده و با

صدای لرزون گفتم: ماهان، بابا میگه عروسی

مطهره‌ست!

ترس توی نگاهش از بین رفت و جاشو به غم شدیدی  
داد.

با خنده گفتم: حتما اشتباه می‌کنه، حتما عروسی یکی  
دیگه‌شونه.



اشک توی چشم‌هاش حلقه زد.

- درسته مهر داد.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- نه نه، داری سر به سرم می‌ذاری، نه؟ DONYA IEMAMNOE

فقط نگاهم کرد.

دست لرزونمو به صورتم کشیدم و با پاهای سست بلند شدم.

- نه! درست نیست!

- مهر داد...

به طرفش چرخیدم و با گریه و عصبانیت داد زدم: این درست نیست، نمی‌تونه اینکار رو بکنه، نمی‌تونه با من اینکار رو بکنه.

اشک روی گونه‌ش سر خورد و به سمت اومد.

با عصبانیت و بغض لگدی به مجسمه‌ی کنارم زدم و فریاد زدم: تو نمی‌تونی لعنتی.

و پس بندش شروع کردم به به هم ریختن کل هال و فقط فریاد زدم.

ماهان از پشت گرفتم و سعی کرد ارومم کنه.



با گریه گفتم: آروم باش، دیگه تموم شد، عقدش کردن.  
حس کردم قلبم خرد خرد شد.

دست از تقلا برداشتم و صدای هق هق مردونه‌م همه  
جا رو پر کرد.

دست‌هاشو پس زدم و دو زانو روی زمین فرود  
اومدم.

با نفس تنگی که از بغض و گریه بود مشت‌هامو به  
دیوار کوبیدم و با گریه گفتم: تو نمی‌تونی اینقدر  
بی‌رحم باشی، نمی‌تونی.

کل وجودم پر شده بود از عصبانیت.

دلم می‌خواست جلوم بود و اونقدر می‌زدمش تا دلم  
ازش صاف بشه.

با فکری که به ذهنم رسید به دیوار خیره شدم.

چاره‌ای واسم نداشتی احمق خان.

با عصبانیت بلند شدم که ماهان با استرس گفت:  
مهر داد؟

غریدم: یعنی کاری بکنم کارستون ماهان خان.



خواستم قدم بردارم اما با ترس جلومو گرفت و گفت:  
دیوونه بازی درنیار! چی کار می‌خوای بکنی؟  
خون جلوی چشم‌هامو گرفته بود.

DONYA IEMAMNOE

- می‌فهمی داداش کوچیکه.

به شدت کنارش زدم و به سمت پله‌ها رفتم که پشت  
سرم اومد و با ترس گفت: مهر داد خواهش می‌کنم کار  
اشتباهی نکن.

از پله‌ها بالا اومدم و وارد اتاق شدم.  
توی دستشویی رفتم و صورتمو شستم.  
بیرون اومدم و لباسمو درآوردم و یه لباس آستین بلند  
دکمه‌دار سفید پوشیدم.

ماهان تموم مدت با ترس نگاهم می‌کرد.  
فقط بشین ببین چی کار می‌کنم سرکار خانم موسوی.  
حالا می‌خوای کنار یکی دیگه باشی؟ یکی دیگه اون  
تن لامصب تو لمس کنه؟ از کردت مثل سگ پشیمونت  
می‌کنم.

کت مشکیمو هم پوشیدم و شلوار جین مشکیمو پام  
کردم.



- مهر...-

- ببند دهنت و حرف نزن.

با پاش روی زمین ضرب گرفت.

ساعت مچیمو دور مچم بستم و ادکلنی که عاشقش بود  
رو توی خودم خالی کردم.

بعد از اینکه موهامو مرتب کردم کلید کشویی که  
همیشه قفل بود رو از توی جیب یکی از شلوارهام  
برداشتم.

در کشو رو باز کردم و صیغه نامه رو برداشتم.  
خواستم به سمت در برم اما ماهان جلومو گرفت و  
جدی گفت: می‌خوای چه غلطی بکنی؟  
صیغه نامه رو بالا گرفتم.

- اینو می‌بینی؟ میرمو پرت می‌کنم جلوش، حرفمو  
جوری بلند می‌گم که همه بفهمند عروس خانمشون  
روزی زن من بوده.

ترس نگاهشو پر کرد.

- تو دیوونه‌ای؟ آبروی خودش و خانوادش میره!  
نیشخندی زدم.



- نترس، واسه بعدشم برنامه دارم، اون دختره ی  
احمق و سر عقل میارم، میخواد منو دور بزنه؟ به گه  
خوردن می ندازمش.

به کنار پرتش کردم که سریع دست هاشو روی میز  
گذاشت.

از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم.

دارم میام مطهره جون؛ منتظرم باش.

عروسی ای که تو عروستش باشی اما من دامادش  
نباشم و روی سرت خراب می کنم.

بهت گفتم هیچوقت سعی نکن ته عصبانیت منو ببینی.







#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 145

DONYAIEAMAMNOE

ماهان با دو جلوم وایساد.

- تو روانی شدی؟!!

صیغه نامه رو توی مشتم گرفتم.

- آره روانی شدم.

داد زدم: اون احمق منو روانی کرده.

بازو هامو گرفت.

خواستم پیش بزنم اما محکم‌تر گرفت.

- باشه، هر جا می‌خوای بری برو اما اول خودتو  
آروم کن.

پوزخند عصبی زدم.

- من آروم آروم.

- اول بشین شربت واست بیارم بخوری آروم‌تر بشی  
بعد برو.

با التماس گفت: خواهش می‌کنم مهرداد، باشه؟ هنوز  
اول شبه و تو تا آخر شب وقت داری.



چشم‌هامو بستم و دست‌هاشو پس زدم.  
چشم‌هامو باز کردم و روی مبل نشستم.  
- خیلوخب.

نفسشو به بیرون فوت کرد و به سمت آشپزخونه  
رفت.

به میز زل زدم و عصبی با پام روی زمین ضرب  
گرفتم.

چی شد که این تصمیمو گرفتی؟ چی شد که این بلا رو  
سر من و خودت آوردی؟  
اون آدمای چهارشنبه کیا بودند و کی تو رو نجات داد؟  
لبمو با زبونم تر کردم.

#ماهان

همون‌طور که حواسم به مهرداد بود قرص قوی خواب  
آور رو توی شربتتش ریختم و شروع کردم به به هم  
زدنش.

ببخشید داداش، مجبورم.



این هم واسه‌ی خودت خوبه و هم واسه‌ی مطهره.  
رگ دیوونگیت گل کرده و مطمئنم تا زهرتو نریزی  
بیخیال نمیشی.

کاملاً که حل شد لیوان و برداشتم و از آشپزخونه بیرون  
اومدم.

شدید توی فکر بود.

به شونش زدم که به خودش اومد و بهم نگاه کرد.  
لیوان و به طرفش گرفتم که ازم گرفتش و دو نفس سر  
کشید.

امیدوارم زود اثر کنه.

صیغه نامه رو برداشت و از جاش بلند شد.

حالا چجوری معطلش کنم؟

تو این فکر بودم اما با حرفی که زد با استرس نگاهش  
کردم.

- اون داماد لندهور کیه؟

سکوت کردم که سوالی نگاهم کرد.

- آم... چیزه داداش...

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم.



چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.  
- نگو که ایمانه.

آب دهنمو به زحمت قورت دادم.

DONYAIEAMAMNOE

- خودشه.

دستشو توی صورتش کشید و یه دفعه با داد لگدی به  
میز زد که با صدای بدی روی زمین افتاد.

با استرس گفتم: آرام باش.

غرید: می‌کشمش، اصلاً نه، هردوشونو می‌کشم، باید  
می‌فهمیدم که سر و سری باهم دارند!

دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

- مطهره بیچاره...

خمیازه‌ای کشید.

ایول داره جواب میده.

بدو بدو قرص جان، اثر کن.

مشتشو به دیوار کوبید و به سمت جاکفشی رفت که  
پشت سرش رفتم.



- می‌دونم باهات چی کار کنم، عروسی که تو  
عروسیش دزدیده میشه، بعدم حالیش می‌کنم با کی  
درافتاده دختره‌ی احمق!

کفشش و برداشت اما یه دفعه دستش و به دیوار گذاشت.

تموم مدت منتظر نگاهش کردم.

یه دفعه پاهات سست شدند که سریع گرفتمش.

با چشم‌هایی که به زور باز بودند آروم لب زد: چرا...

بهم نگاه کرد و قبل از اینکه چشم‌هاش بسته بشند با

صدای ضعیف و عصبی لب زد: به هوش بیام

می‌کشمت ما...

جمله‌ش و کامل نکرده بی‌هوش شد که نفس آسوده‌ای

کشیدم.

بلندش کردم و روی مبل خوابوندمش.

صیغه نامه رو کنارم روی مبل گذاشتم و گوشیمو از

جیبم بیرون آوردم.

بلافاصله به محدثه زنگ زدم.

برای بار اول جواب نداد که دوباره زنگ زدم.

این دفعه با سومین بوق جواب داد.



DONYAIEAMNOE

- الو؟

سر و صدای زیادی میومد.

- مهر داد همه چی و فهمید.

صدایش پر از ترس شد.

- چی؟ خب... خب چی کار کرد؟ چی کار می‌خواد بکنه؟

به چشم‌های بسته‌ش نگاه کردم.

- کلا روانی شد، می‌خواست صیغه نامه رو بیاره و جار بزنه مطهره زنش بوده.

کشیده و با ترس گفت: یا خدا، الان کجاست؟

- نگران نباش، بی‌هوشش کردم.

- آخ خدایا شکرت، نمیای؟

پوزخندی زدم.

- واقعا انتظار داری پیام عروس شدن عشق داداشمو ببینم؟

اونم پوزخندی زد.



- داداشت یه کاری کرده که مطهره تن به این ازدواج  
داده، وگرنه اون آدمی نبود که بخواد با ایمان ازدواج  
کنه.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

- هیچ کدومشون حرفی نمی‌زنند.

- دیگه گذشته، بهتره برادرت باهاش کنار بیاد.

پوزخند تلخی زدم.

- مهر داد به این راحتیا بیخیال نمیشه خانم من!

#نیما

با عصبانیتی که داشت آتیشم میزد دارتو پرتاب  
کردم.

- می‌کشمت ایمان.

یکی دیگه پرتاب کردم.

- من شکست نمی‌خورم.

تا خواستم یکی دیگه پرتاب کنم گوشیم به صدا  
دراومد.



نفس زنان از روی میز برش داشتم که با دیدن " سحر  
" پوفی کشیدم و جواب دادم.

- چیه؟

- چرا تا حالا عروسی نیومدی؟

چشم هامو بستم و دندون هامو روی هم فشار دادم.

- یه کم کار داشتم، یه چند دقیقه دیگه میام.

- باشه، منتظرتم.

خودم تماس و قطع کردم و روی مبل نشستم.

دست هامو توی صورتم کشیدم.

این پایان بازی نیست... من به این راحتیا بیخیال  
نمیشم.

صددرصد مهر دادم و اکنش نشون میده.

باید صبر کنم ببینم اون مهر داد کاری می کنه که  
مطهره از ایمان جدا بشه یا نه، اگه نتونست خودم پیش  
قدم میشم.

تا جایی که امکانش هست فعلا کسی نباید بفهمه مطهره  
رو می خوام.

گوشی و روشن کردم و به لادن زنگ زدم.





با چهارمین بوق صدای سرخوشش بلند شد.

- سلام نیما خان.

صدای آهنگ میومد.

- کجایی؟

خندید.

- کجا باید باشم؟ عروسی دیگه! اونم عروسی زن سابق و دانشجوی محبوب مهر داد.



#پارت 146



باز شروع کرد به خندیدن.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- اون نقشه‌ای که بهت گفتمو یادته؟

با صدایی که انگار داره یه چیزی میخوره گفت: آره  
چطور؟

- دیگه نوبت توعه، وقتشه شروع کنی.

- اما ممکنه مهرداد هنوز درمان نشده باشه.

بلند شدم و کت مشکیمو از روی صندلی برداشتم.

- امتحانش کن، امتحانش ضرری نداره.

- باشه، ولی باید صبر کنی تا بفهمم دقیقا چجوری باید  
بهش نزدیک بشم.

به سمت در رفتم.

- حله.

#مطهره

همه که از خونه بیرون رفتند مامان به سمتم اومد و  
کوتاه بغلم کرد.



- مراقب خودت باش.

لبخندی زدم.

- چشم.

دو طرف صورتمو گرفت و با بغض مادرانه‌ای گفت:

خوشحالم که تو این لباس می‌بینمت، خوشحالم که این  
آرزو رو به گور نبردم.

لبخندم کم رنگ‌تر شد.

گونمو بوسید.

- منم دیگه برم بابات منتظر مه.

به بازوم زد و شیطون گفت: امشب خوش بگذره.

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم که اون و ایمان  
خندیدند.

تا دم در هال بدرقه‌ش کردیم.

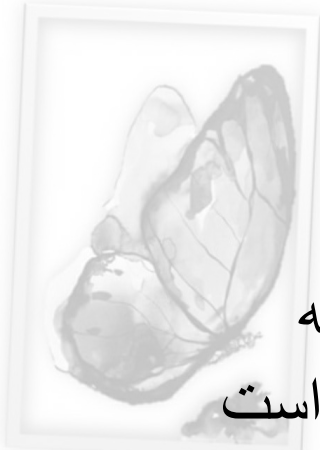
مامان رو به هر دو مون گفت: خداحافظ.

با لبخند گفتم: خداحافظ.

ایمان: خداحافظ.

وقتی که از پله‌ها پایین رفت و در خونه رو بست در

هال و بستم و نفسمو به بیرون فوت کردم.



این کفش‌های لعنتی پامو تیکه تیکه کردند.

بی‌حوصله از خم شدن پامو تکون دادم که یه دفعه  
کفشه بخاطر باز بودن بندش از پام در رفت و راست  
رفت تو تلویزیون که هینی کشیدم و با خنده چشم‌هامو  
بستم.

- داغون شد؟

با خنده گفت: نه، بذار خودم اون کفشتو درمیارم.  
چشم‌هامو باز کردم و با همون لباس عروس خسته  
روی مبل نشستم.

- نمی‌خواد.

اما توجهی نکرد و پایین مبل زانو زد.

کفشمو درآورد که به مبل تکیه دادم و گفتم: آخیش!  
پامو ماساژ داد که سریع تکیه‌مو از مبل گرفتم و  
درحالی که سعی می‌کردم پامو از توی دستش بیرون  
بکشم گفتم: نمی‌خواد ایمان، خوبم.

- یه کم صبر کن، درد پات بهتر میشه.

پوفی کشیدم و آرنجمو به دسته تکیه دادم و مشتمو  
روی گونم گذاشتم.



غرق شده توی افکارم به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم.

یعنی مهرداد الان چی کار می‌کنه؟

وقتی به خودم اومدم که دست ایمان و نزدیک زانوم  
حس کردم.

از جا پریدم و ترسیده گفتم: چی کار می‌کنی؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: ماساژ میدم خب!

با اخم‌های درهم بلند شدم.

- لازم نکرده.

لباس عروس و بالا گرفتم و به سمت اتاق رفتم.

وقتشه بایه حموم توپ از شر این آرایش و گیره‌های  
توی سرم راحت بشم.

جلوی میز آرایش وایسادم که باز با دیدن چهره‌م لبخند  
محو‌ی زدم.

عجب چیزی شدما!

دست‌هامو بالا بردم و سعی کردم تاجمو با ملایمت از  
حصار موهام آزاد کنم.

ایمان همون‌طور که دکمه‌های لباس سفیدشو باز  
می‌کرد وارد اتاق شدم.



کاش ایمان می‌رفت تو یه اتاق دیگه.

نمی‌دونم چرا بی‌خود و بی‌جهت استرس دارم و قلبم کمی تند می‌زنه.

اصلا دیگه هر وقت بالا تنه‌ی لخت یه مرد رو می‌بینم می‌ترسم که یه اتفاقی بیوفته.

لباسشو از تنش درآورد که سریع نگاه ازش گرفتم. آروم باش مطهره.

ایمان مثل مهر داد نیست که به خواستت توجهی نکنه و بدون میل خودت کاری باهات داشته باشه.

آب دهنمو به زحمت قورت دادم.

قلب لعنتی آروم‌تر بزن.

تاجو برداشتم و روی میز گذاشتم.

ایمان با همون بالا تنه‌ی لخت لباس سفید و کتتشو به چوب لباسی آویزون کرد و به جالباسی میخ شده به دیوار کنار تخت وصل کرد.

تور رو از موهام جدا کردم و روی میز گذاشتم.

دستمو پشت سرم بردم و سعی کردم زیپمو باز کنم.

- کمک می‌خوای؟



با اخم ریزی از توی آینه بهش نگاه کردم.  
- نه.

باشه‌ای گفت و به سمت کمد سفید\_طلایی رفت.

زیپو تا نصفه پایین کشیدم اما دیگه پایین‌تر نرفت.

تموم زورمو روش امتحان کردم و کلی وول خوردم تا  
شاید پایین‌تر بره اما مگه می‌رفت؟!  
دستم حسابی درد گرفته بود.

غرضان زیر لب گفتم: اه! درست شو دیگه!  
پوفی کشیدم.

با صدای ایمان بهش نگاه کردم.

- ببین چجوری داری خودت زجر میدی! گفتم خودم  
باز میکنم واست.

به سمتم اومد که زیپو ول کردم و دستمو ماساژ دادم.  
پشت سرم وایساد و زیپو بالا کشید و دوباره پایینش  
آورد اما بازم گیر کرد.

نفسمو به بیرون فوت کرد.

از آینه بهش نگاه کردم.



با اخم روی پیشونیش سعی داشت زیپو پایین‌تر  
بکشد.

برخورد دستش به پوستم اذیتم می‌کرد.

در آخر با استرس گفتم: میشه دستت به تنم نخوره؟

با ابروهای بالا رفته سرشو بالا آورد.

- اونوقت چرا؟ یادت که نرفتم محرمتم؟

با استرس نگاهش کردم.

اخمی کرد و به کارش ادامه داد.

دستم رو قلبم گذاشتم.

لعنتی آروم باش.

بالاخره بازش کرد که نفس آسوده‌ای کشیدم.

دستم رو لباس گذاشتم تا پایین نیوفته.

درست وایساد و از توی آینه به جایی که دستم روی

لباس بود خیره شد.

انگار بهونه‌ای به قلبم دادند تا محکم خودشو به قفسه‌ی

سینم بکوبه.

- میرم... میرم حموم.





خواستم بچرخم اما بازو هامو از پشت گرفت که قلبم از  
کار افتاد و سریع لباس و محکم تر گرفتم.

- ای... -

از پشت گونمو بوسید که وجودم لرزید. DONYAIEMAMNOE



#پارت 147

از ترس به نفس نفس افتاده بودم.

نفس بریده گفتم: ولم کن.

- نترس، باهات کاری ندارم؛ تا چند روز بهت مهلت  
میدم که با خودت کنار بیای.



دستش و دور شکم حلقه کرد که با چشم‌های پر از اشک گفتم: خب... خب پس الان ولم کن.

بدون توجه به حالم ادامه داد: ببین مطهره، تو زن منی؛ من یه مردم و یه سری غریزه دارم، سخت می‌تونم خودمو کنترل کنم و اصلاً هم دوست ندارم به زور باهات رابطه‌ای داشته باشم، من دوستت دارم و اگه دارم این‌ها رو می‌گم فکر نکن بخاطر نیازم باهات ازدواج کردم، نه اما مرد یه سری نیاز داره که دوست داره زنش اینا رو برطرف کنه.

حرف‌هاش هم بخاطر اینکه می‌دونستم تا من نخوام باهام کاری نداره آروم‌ترم می‌کرد اما بازم بخاطر اینکه باید روزی بهش اجازه بدم بازم استرس و ترس تو وجودم مینداخت.

با ملایمت گفت: بیشتر توضیح بدم یا متوجه شدی؟ سعی کردم صدام نلرزه.

- گرفتم چی میگی.

- خوبه.

همین که ولم کرد انگار دنیا رو بهم دادند.

سریع لباسمو بالا گرفتم و تند به سمت حموم رفتم.



واردش شدم و در رو بستم و قفل کردم.

به در تکیه دادم و چشم‌هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

\*\*\*\*\*

DONYAIEAMNOE

در رو کمی باز کردم و به بیرون سرک کشیدم.

با نبودش توی اتاق سریع با حوله لباسی از حموم

بیرون اومدم و به سمت کمد خودم رفتم.

یه لباس آستین کوتاه و شلوار راحتی و یه سری

چیزهای دیگه برداشتم و وارد حموم شدم.

همشو که پوشیدم لباس عروس به دست بیرون اومدم.

آخیش! اصلا سبک شدما.

صدای تلوزیون از توی هال میومد.

لباس عروس و روی تخت انداختم و از توی کشوی

میز آرایش، شونه و سشوار رو برداشتم و مشغول

خشک و شونه کردن موهام شدم.

کارم که تموم شد لباس عروس و کنار کت ایمن وصل

کردم و بدون توجه به حضور ایمن چراغو خاموش

کردم و روی تخت خوابیدم.

پتو رو روم کشیدم و چشم‌هامو بستم.



طبق عادت‌م دست‌م و زیر بالشت بردم.

چیزی نگذشت که صدای تلوزیون قطع شد و چند ثانیه بعد تخت بالا و پایین شد که ازش فاصله گرفتم.

پتوی روی من و روی خودشم کشیدم.

DONYA IEMAMNOE

داشت خوابم می‌برد که با حلقه شدن دست ایمان دور شکم و بهم نزدیک شدنش سریع چشم‌هامو باز کردم و خواستم بلند بشم اما با پاش پاها و حبس کردم که ترسیده گفتم: برو اونورتر بخواب.

آروم گفتم: حتی یه بغلم از زخم سهم ندارم؟ اذیتم نکن، بخواب.

از لحنش تسلیمش شدم و به اجبار سرم و روی بالشت گذاشتم.

چقدر بده که تو بغل شوهرت باشی اما فکرت پیش یکی دیگه باشه، پیش یه دیوونه، پیش یه نامرد! چشم‌هامو بستم.

از اینکه ایمان بغلم کرده بود حس راحتی نداشتم. چیزی نگذشت که از شدت خستگی چشم‌هام گرم شدند و خوابم برد...

آروم چشم‌هامو باز کردم و چند بار پلک زدم.



همه جا غرق در تاریکی بود.

از اینکه نصفه شب بیدار شدم کلافه نفسمو به بیرون فوت کرد.

DONYAIEAMNOE

با نفس‌های منظم ایمان معلوم بود که خوابه.  
دستش و آروم از دورم برداشتم و پاش و روی تخت گذاشتم.

بلند شدم و به سمتش چرخیدم.

تیکه‌ای از موهایش توی صورتش ریخته بودند و  
بامزه‌ش می‌کردند.

پتو رو کاملاً روش کشیدم و یه بالش و پتو از توی  
کمد دیواری برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.  
بالشت و روی کاناپه گذاشتم.

روی کاناپه خوابیدم و پتو رو روم کشیدم و چشم‌هامو  
بستم.

\*\*\*\*\*

چشم بسته غلطی زدم اما با حس دستی روی قفسه‌ی  
سینم سریع چشم‌هامو باز کردم.  
با دیدن ایمان بالای سرم تعجب کردم.



دستش روی قفسه‌ی سینم گذاشته بود و بین بالشت و  
دسته‌ی کانایه خواب بود.

با دیدن روشنی هوا نفسمو به بیرون فوت کردم.  
نماز صبحم قضا شد.

با دستم نیم خیز شدم و به چشم‌های بسته‌ش نگاه کردم.  
بازم اومده بود تا کنارم بخوابه.  
دستم روی گونه‌ش گذاشتم.

آروم زمزمه کردم: معذرت میخوام، امیدوارم بتونم  
فکر مهرداد رو از سرم بیرون کنم و باور کنم دیگه تو  
شوهرمی.

خم شدم و آروم و کوتاه گونشو بوسیدم که تکون  
خفیفی خورد.  
از جام بلند شدم.

بعد از اینکه دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم  
و مسواک زدم وضو گرفتم و بیرون اومدم.  
نماز صبحمو خوندم و موهامو شونه کردم و وارد  
آشپزخونه‌ی نسبتاً بزرگ و شیک خونه شدم.  
خونه هیچ چیز از خوشگلی کم نداره.



کلا معماریش به روز و مدرنه، خونه جنوبیه و  
حیاطش که اون طرف خونه‌ست حسابی بزرگ و پر  
از گل و بوته و نهال‌هایی که هنوز رشد نکرده.

باورم نمیشه یه روز تو همچین خونه‌ای زندگی کنم.  
چای رو دم گذاشتم و سه تا تخم مرغ از توی یخچال  
بیرون آوردم.

مشغول صبحونه آماده کردن شدم.

دیشب تصمیم گرفتیم که امروز دانشگاه نریم.

پدر شوهر محترم هم زحمت می‌کشه تو دفتر استادمون  
واسمون حاضری رد می‌کنه.

در حال چایی ریختن بودم که با ورود ایمان به سمتش  
چرخیدم.

- صبح بخیر.

در حالی که موهاشو با حوله‌ی کوچیک خشک می‌کرد  
گفت: صبح تو هم بخیر، پیام کمک؟

لبخندی زد.

- نه، بشین.

روی صندلی نشست.



DONYAIEAMAMNOE

سبد نون و روی میز گذاشتم.



#پارت 148

چای و قند هم توی سینی گذاشتم و به همراه دو بشقابی  
که داخلش تخم مرغ بود رو روی میز گذاشتم و خودمم  
نشستم.

- اگه یه چیزی کمه ببخشید، هنوز عادات واسه  
صبحونه رو نمی‌دونم.

لبخندی زد.

- همه چیز تکمیل.





لبخندی زدم و مشغول خوردن شدم.

کمی نگاهم کرد و بعد نونی و برداشت.

صبحونه خوردنمون که تموم شد خواستم بلند بشم و ظرف‌ها رو بردارم اما این سریع بلند شد و گفت: بشین خودم جمع می‌کنم.

با ابروهای بالا رفته گفتم: آخه...

- آخه نداره، معلومه بخاطر دیروز هنوز خسته‌ای. لبخندی به این توجهش زدم.

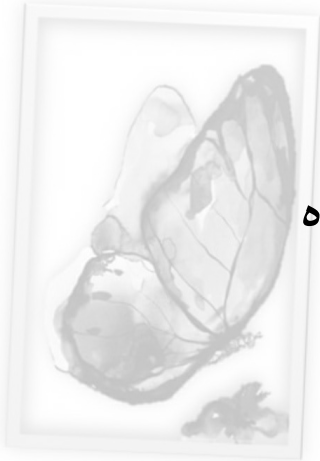
- ممنونم.

تموم ظرف‌ها رو جمع کرد و مثل کدبانوی خونه شست.

منم تموم مدت نگاهش کردم.

چرا بیشتر پولدارا همچین هیکلای توپی دارند و بدنسازی میرند؟ پسرای عادی خیلی کم به فکر ساختن بدنشونند.

از دبیرستان از پسرای که هیکل ورزیده داشتند خوشم میومد... یه علاقه‌ی خاصی به بازوی ورزیده و سینه‌ی ستبر مردا داشتم، الانم همینه.



به طرفم چرخید و درحالی که سعی می کرد نخنده  
گفت: من و خور دی تموم شدم!

اخم ریزی کردم.

- نترس تموم نمیشی.

خندید و بعد از شستن دست هاش شیر آب و بست.

به سمتم اومد.

به صندلی دست گذاشت و تو صورتم خم شد که کمی  
عقب رفتم.

اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

- با اینکه می دونم جوابی بهم نمیدی اما بازم باید بگم  
که...

به چشم هام نگاه کرد.

- خیلی دوست دارم.

دلم هری ریخت و طبق حرفش فقط سکوت کردم.

دستش و کنار صورتم گذاشت و گونمو نوازش کرد.

- خوشحالم که اینجا پیشمی، خوشحالم که محرممی، تو  
بزرگترین آرزوی منی.

خیره نگاهش کردم.



از اینکه نمی‌تونستم منم با حرف‌هام بهش دل گرمی  
بدم ناراحت بودم.

سرش که نزدیک‌تر شد زود عقب کشیدم.

با التماس توی چشم‌هاش گفت: لطفا بذار ببوسمت،  
دیشب تا حالا تو حسرت بوسیدن زنم دارم می‌سوزم.  
از لحنش دلم کباب شد و سکوت کردم.  
به لبم چشم دوخت.

اون گناهی نداره، اون بخاطر کاری که مهرداد باهام  
کرد تقصیری نداره که باید بسوزه.

سرش آروم جلو اومد و در آخر لبش روی لبم نشست  
که چشم‌هامو بستم و سعی کردم پیش زنم.  
چند ثانیه لبش بی‌حرکت بود که بالاخره نرم و ملایم  
لبمو به بازی گرفت و بوسید.

عجیب این بود که نمی‌دونستم چه حسی دارم.

بد؟ خوب؟ نمی‌تونستم تشخیص بدم.

ایمان مثل مهرداد نیست، اون خوبه، بهم اعتراف کرد  
که دوستم داره اما مهرداد اینکار رو نکرد و سعی کرد  
با زور و تهدید منو کنار خودش نگه داره.



خدایا، کمک کن زن خوبی برای ایمان بشم، فکر  
مهرداد رو از سرم بیرون کنم؛ می‌ترسم هیچوقت نتونم  
اینکار رو بکنم چون اون اولین کسی بود که بعد از  
ناامیدی مرگ محمد دوباره به قلبم امید داد.

DONYAIEAMANOE

شاید بخاطر لج بازی با خودم با ایمان ازدواج کردم.  
می‌ترسیدم بیشتر عاشق مهرداد بشم و اونم مثل محمد  
تتھام بذاره.  
آروم ازم جدا شد که چشم‌هامو باز کردم اما اون هنوز  
چشم‌هاش بسته بودند.  
- بهترین حسی بود که توی زندگیم تجربه‌ش کردم.

#محدثه

منتظر ماهان سرکوچه وایساده بودم و گوشیمو به کف  
دستم می‌کوبیدم.  
با ترمز گرفتن ماشین خفن و خوشگلش جلوی پام در  
رو باز کردم و نشستم.  
به سمتش چرخیدم اما با چیزی که دیدم هینی کشیدم و  
دو دستمو روی دهنم گذاشتم.



نفسش و به بیرون فوت کرد.

- افتضاح شدم نه؟

گونهش باد کرده بود و قرمز شده بود.

کنار صورتشم خراش برداشته بود و کنار لبش پاره شده بود.

دست هامو پایین بردم و با ترس و بهت گفتم: صورتت چی شده؟! چرا داغونی؟! کی اینجور زدنت!؟



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت149



DONYA IEMAM NOE

به راه افتاد.

- بگم باور نمی‌کنی.

بهش نزدیک‌تر شدم و نگران گفتم: چی شده؟ نکنه  
سحر آدم فرستاده؟

خندید.

- کی؟ اون بچه ننه؟ نه بابا!

اخم کم رنگی کردم.

- پس کی؟

دندون‌هاشو روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:  
مهر داد.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند و داد زدم:  
چی؟!

نفسشو به بیرون فوت کرد.

تند گفتم: یعنی چی؟ چرا اینجوری ازش کتک  
خوردی؟ چی‌کار کردی مگه؟

دستشو روی فرمون جا به جا کرد و کوتاه بهم چشم  
دوخت.

حرص از نگاهش می‌بارید.



- دیشب که بی‌هوشش کردم فهمید کار من بوده، صبح که بیدار شدم اولش با کلی تهدید می‌خواست بدونه خونه‌ی اون دوتا کجاست منم گفتم نمی‌دونم، فکر کرد دروغ میگم، تازه صیغه نامه رو هم پنهان کردم دستش بهش نرسه، بهش ندادم که شروع کردم به داد و بیداد کردن آخرشم زد به سیم آخر و تا می‌خوردم زدم.

با ناباوری گفتم: این داداشت روانیه!

- اصلا دیوونه شده محدثه! من یه چیزی میگم تو یه چیزی می‌شنوی، زده به سرش، هوشم یه چیز رو تکرار می‌کنه و اونم اینه که وای به حالت اگه دستم بهت برسه مطهره.

با ترس نگاهش کردم.

- هیچوقت نباید بفهمه کجا زندگی می‌کنند.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- تو دانشگاه که همو می‌بینند.

لبمو گزیدم.

وای خدا، چه گرفتاری‌ای درست شده‌ها!

نگاهش لبریز از نگرانی شد.

- می‌ترسم محدثه.



DONYAIEAMAMNOE

- واسه‌ی چی؟

کوتاه بهم نگاه کرد.

- می‌ترسم بازم مثل پنج سال پیش بشه.

اخمی کردم.

- مگه چجوری بوده؟

کلافه دستی به ته ریشش کشید.

- اونم شبیه قبلا من بود، اهل خوش گذرونی،

مشروب، پارتی.

ابروهام بالا پریدند.

- اما بیست و پنج سالش که شد با تصادفی که کرد و

کمرش آسیب دید افسردگی گرفت، بابام از حالش

استفاده کرد و براش توضیح داد که کاراش غلطه و

شایدم چوب همین کارای غلطش و داره می‌خوره،

اونقدر گفت تا اینکه مهرداد تحت تاثیر حرف‌هاش

قرار گرفت.

لبخند کم رنگی زد.

- از اون موقع همه‌ی رفتارهاش درست شد و جالبش

اینجا بود که زود کمرش خوب خوب شد و تونست راه

بره.





هنگ کرده بودم.

فکر نمی‌کردم گذشته‌ش اینجوری بوده باشه!  
دستم روی بازوش گذاشتم و با آرامش گفتم: نترس،  
داداشت از پیشش برمیاد.

با نگرانی سرشو به چپ و راست تکون داد.

- نه، برنمیاد، من می‌دونم مطهره رو چقدر دوست  
داره.

غم وجودمو پر کرد.

\*\*\*

#مطهره

با استرس وارد دانشگاه شدم.

از چشم تو چشم شدم با مهر داد می‌ترسیدم.

با قفل شدن دستم تو دست ایمان بهش نگاه کردم و  
خواستم دستمو بیرون بکشم اما نداشت و اخمی کرد.  
معترضانه گفتم: اینجا دانشگاهه.

بهم نگاه کرد.

- خب باشه، زنی، کار اشتباهی نمی‌کنم.



نالیدم: توروخدا ول کن ایمان، مهرداد اینجوری ما رو  
ببینه بیشتر عصبی میشه.

اخمش عمیق‌تر شد.

- به درک! ببینه، دیگه باید قبول کنه که تو زن منی.

با حالت زار نگاهمو ازش گرفتم.

به در کلاس که رسیدیم نفس آسوده‌ای کشیدم.

وارد که شدیم دستمو ول کرد.

نگاه بچه‌ها بهمون خورد که به طرفمون اومدند و  
شروع کردند به تبریک گفتن.

منم به اجبار لبخند می‌زدم و جوابشونو می‌دادم.

آخرش که ولمون کردند کنار هم روی صندلی نشستیم.

اون دوتا هم هنوز نیومده بودند.

- مطهره؟

بهش نگاه کردم.

- بله؟

- امروز ناهار رو رستوران بخوریم؟

متفکر انگشت شستمو به لبم کشیدم.



- خب...-

نگاهش به سمت لبم رفت که سریع دستمو روی چشم‌هایم گذاشتم.

- به لب من نگاه نکن.

خندید و دست‌هامو گرفت و پایین آورد.

بوسه‌ای به دستم زد و با لبخند نگاهم کرد که از طرز نگاهش لبخندی روی لبم نشست و سرمو پایین انداختم.

دستش و کنار صورتم گذاشت و گونمو با انگشت شستش نوازش کرد که سرمو بالا آوردم.

با دیدن محدثه و عطیه که وارد کلاس شدند لبخندی زدم و خواستم سلام کنم اما با کسی که وارد کلاس شد نفسم بند اومد و با ترس سریع از سرجام بلند شدم.

یا خدا! امروز که با مهرداد کلاس نداشتیم!

ایمان با اخم بلند شد.

همه‌ی بچه‌ها تعجب کرده بودند.

یکی از پسرا گفت: استاد، امروز که با شما کلاس نداریم! احیانا اشتباه نیومدید؟

ضربان قلبم روی هزار رفته بود.



مهرداد کیفش و روی میز گذاشت و با اخم و جدیت  
گفت: استادتون امروز نتونست بیاد به جاش گفت من  
بیام بهتون درس بدم.

عرفان یکی از دوست‌های ایمان معترضانه گفت: خب  
کلاس و کنسل می‌کردن دیگه!

با همون حالت گفت: گفتند حسابی عقبید همیشه کنسل  
کرد.

ایمان بهم نگاه کرد و انگار متوجه حال شد که با اخم  
آروم گفت: ببین چجوری صورتت مثل گچ سفید شده!  
چی داره که ازش می‌ترسی؟ ناسلامتی شوهرت پیشته.  
با ترس نگاهش کردم و تا خواستم حرفی بزنم صدای  
مهرداد مانع شد.

- آقای قاسمی و خانم موسوی بهتون تبریک میگم.  
این نگاهش و خوب می‌شناختم.

توش کلی تهدید موج میزد.

ایمان خیلی جدی گفت: ممنونم استاد.





DONYAIEAMNOE



#پارت 150

مهرداد پوزخند محوی زد و ایمان بدون توجه به اینکه  
بیشتر عصبیش می‌کنه گفت: دعوتتون کرده بودیم  
خیلی ناراحت شدیم که نیومدید.  
دیدم که دست مهرداد مشت شد.  
همه نشسته بودند و به ما نگاه می‌کردند.  
از شدت ترس و استرس نزدیک بود پس بیوفتم.  
به عطیه و محدثه نگاه کردم که دیدم با استرس  
نگاهشون بینمون می‌چرخه.  
مهرداد: متاسفانه بخاطر برادرم اتفاقی افتاد که نتونستم  
پیام وگرنه...



به من نگاه کرد.

- خوشحال می‌شدم پیام و حسابی تبریک بگم.

تو این جمله‌ش تهدید موج میزد.

دستش و دراز کرد.

- می‌تونید بشینید.

نشستیم و چشم‌هامو بستم.

دست‌هام می‌لرزیدند و یخ کرده بودند.

با گرفته شدن دستم توسط ایمان سریع چشم‌هامو باز کردم.

- حالت خوبه؟ دستت یخ کرده، می‌خوای بریم؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و دستمو از توی دستش بیرون کشیدم.

مهرداد ماژیکشو برداشت و کتاب مربوط به درس امروزمونو از کیفش بیرون آورد.

یه کم که درس داد گذاشت نوت برداری و استراحت کنیم.



تو تموم مدت یه نیم نگاهم بهم ننداخت، منم تموم مدت  
سعی می‌کردم خودمو با فکر به اینکه ایمان کنارمه  
نمی‌ذاره آسیبی بهم بزنه آروم کنم.

روی صندلی نشست و بهم نگاه کرد که سریع سرم و  
پایین انداختم و مشغول نوشتن شدم.

چیزی نگذشت که با صداش نفس تو سینم حبس شد.

- خانم موسوی؟

با استرس بهش نگاه کردم.

- بله استاد.

- یادم رفت لیست استاد شیرزاد رو بیارم، لطف کنید  
برید دفتر و از آقای معینی بگیرید.

خواستم بلند بشم که ایمان مچمو گرفت و با اخم گفت:  
من میرم استاد، نیاز...

مهرداد با اخم و تحکم گفت: من گفتم خانم موسوی، نه  
شما، لازم نکرده زحمت بکشید.

بهم نگاه کرد.

- برید.



به ایمان نگاه کردم و آرام گفتم: نگران نباش، اینجا  
دانشگاهه.

مچمو ول کرد و عصبی چشم‌هاشو بست.

مقنعه‌مو مرتب کردم و به سمت در رفتم. DONYAIEMAMNOE

مهر دادم به میز چشم دوخت و خودکارشو روی میز  
کوبید.

از کلاس بیرون اومدم و بخاطر خلاصی از اون جو  
سنگین نفس آسوده‌ای کشیدم.

به سمت دفتر رفتم.

بهش که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و تقه‌ای به در زدم.

با "بفرمائید داخل" آقای معینی وارد شدم.

- سلام.

عینکشو از روی چشم‌هاشو برداشت.

- سلام دخترم، کاری داری؟

- بله، استاد رادمنش گفتند...

با صدای مهر داد اونم پشت سرم مثل برق گرفته‌ها به

سمتش چرخیدم.

- خانم موسوی؟





- ب... بله استاد؟

- لیست و برداشتم، حواسم نبود که توی کیفم گذاشته بودمش، بیاین سرکلاس.

اگه بگم استرسم نگرفته بود دروغ گفتم. DONYAIEMAMNOE

از اتاق بیرون رفت که با یه ببخشید بیرون اومدم.

سرمو پایین انداختم و پشت سرش رفتم.

با وایسادن و چرخیدنش سریع سرمو بالا آوردم.

جدی به چشمهام نگاه کرد.

- هر جا رفتم پشت سرم میای، فهمیدی؟

قلبم از کار افتاد.

- باید... باید برم سر کلاس استاد.

تند از کنارش رد شدم اما یه دفعه بازومو گرفت و این

دفعه عصبی گفت: همینطوری هم منو دیوونه کردی،

بهت پیشنهاد می‌کنم بیشتر از این روانیم نکنی وگرنه

دیگه واسم مهم نیست و از همین‌جا دستتو می‌گیرم و

دنبال خودم می‌کشونمت.

با ترس نگاهش کردم.



بازومو ول کرد و دستی به کتش کشید و به سمت در رفت.

قلبم انگار میخواست قفسه‌ی سینه‌مو بشکافه و بیرون بزنه.

DONYAIEAMAMNOE

پاهام یاریم نمی‌کردند که دنبالش برم.

می‌ترسیدم یه بلایی سرم بیاره یا بدزدتم، از این مهرداد روانی همه چیز برمیداد.

انگار متوجه شد که دنبالش نمیام و وایساد و چرخید.

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد که بی‌اراده از ترس یه قدم به عقب رفتم.

چشم‌هاشو باز کرد و به طرفم اومد که از ترس اینکه بیاد دستمو بگیره تموم انرژیمو توی پاهام جمع کردم و به سمتش رفتم که وایساد و بعد از انداختن نگاه خشنی بهم چرخید و راهشو ادامه داد.

دست لرزونمو روی قلبم گذاشتم.

کاش گوشیمو توی کیفم نمی‌داشتم.

از سالن بیرون اومدیم.

با وارد شدن به پارکینگ سریع وایسادم و با صدای لرزون گفتم: هر حرفی داری همین‌جا بگو.



وایساد و دست‌هاش و توی جیب‌هاش برد.

با کمی مکث به طرفم چرخید.

- باشه اما اینجا نه چون ممکنه یکی بیاد.

از خونسردی ظاهریش می‌ترسیدم.

به طرفی اشاره کرد.

- بریم اونجا کنار ماشین که کسی شک نکنه.

بعدم به اون سمت رفت که نفس پر ترسی کشیدم و  
همراهش رفتم.

بین ماشین اون و یه شاسی بلند وایسادیم.

رو به روم وایساد و به چشم‌هام زل زد؛ منم با ترس  
نگاهش کردم.

چند ثانیه فقط خیره بود و چیزی نمی‌گفت.

پاهای کم جونم به سختی وزنمو تحمل می‌کردند.

خواستم سکوت و بشکنم اما با سیلی‌ای که توی صورتم  
فرود اومد به شدت به سمت ماشینش پرت شدم و از  
درد و شدتش چشم‌هام سیاهی رفت؛ کنار لبم پاره شد و  
اشک زیادی توی چشم‌هام حلقه زد.



موهامو از روی مقنعه تو مشتت گرفت و نزدیک  
گوشم غرید: حالا با اون ایمان روهم ریختی آره؟

DONYAIEAMNOE



#پارت 151

با بغض نگاهش کردم.

گلومو گرفت و به ماشین چسبوندم.

با بغض گفتم: من...

گلومو بیشتر فشار داد که از نفس تنگی مشت هامو به  
دستش زدم.



تو صورتم خشن لب زد: کاری به سرت میارم که از  
کردت پشیمون بشی.

فشار دستش و بیشتر کرد که اشک هام روونه شدند و با  
تقلا سعی کردم از دستش آزاد بشم اما بهم چسبید و  
اجازه ی هیچ تقلائی و نداد.

به سختی با گریه گفتم: ولم... کن.

اما با بی رحمی به چشم هام زل زد و زجر کشیدند و دید  
- هم تو رو می کشم و هم اون شوهر لندهورتو، اما  
قبلش باید تقاص شکستنم و پس بدی، خود تو هم باید  
پس بدی.

شدت گریم بیشتر شد.

- مهر داد... من...

یه دفعه روی زمین پرتم کرد که از شدت درد  
چشم هام و بستم و صدای هق هقم بلند شد.

یه پاشو کنارم گذاشت و مو هام و از پشت گرفت و  
کمی بلندم کرد.

نزدیک گوشم گفت: با خودت فکر کردی ازدواج  
می کنم و از شرش راحت میشم؟

عصبی خندید.



- نه، قبالا هم بهت گفتم، من از زندگیت بیرون نمی‌رم.

لبشو روی گوشت گذاشت که هرم نفس‌هاش آتیشم زد.

- زندگیت و برات جهنم می‌کنم.

با حق حق گفتم: با اون کاری که باهام کردی دیگه

نمی‌تونستم کنار ت باشم.

به دروغ گفتم: دیگه ازت بدم میاد، ازت بیزارم.

یه دفعه به زمین چسبوندم و جنون وار گفتم: تو که  
می‌خوری، تو غلط می‌کنی دختره‌ی احمق، حالا از من  
بدت میاد؟ می‌کشتم.

دستش و بیشتر مشت کرد که از سوزش موهام با گریه  
اوفی گفتم.

انگار جنون بهش دست داده بود و چیزی نمی‌فهمید.

با گریه گفتم: ولم کن، تو روانی شدی!

با موهام بلندم کرد که از سوزش جیغی کشیدم اما با تو  
دهنی که بهم زد جیغم نصفه موند و از درد چشم‌هامو  
با گریه روی هم فشار دادم.

کنار لبم شدید می‌سوخت و جوشش دوباره‌ی خون و  
خوب حس می‌کردم.



همون‌طور که گرفته بودم در ماشینش و باز کرد و  
روی صندلی خوابوندم که شروع کردم به تقلا کردن و  
با داد کمک خواستن اما سریع دستش و روی دهنم  
گذاشت و با چشم‌های به خون نشسته گفت: خفه شو تا  
همین جا بلایی به سرت نیاوردم دختره‌ی خراب.

ماتم برد و با بهت نگاهش کردم.

به من گفت خراب؟!!

اون از خشم به نفس نفس افتاده بود و من از ترس و  
گریه.

بی‌اراده اشک‌هام می‌ریختند.

من خرابم؟!!

همون‌طور که دستش روی دهنم بود و صدای هق  
هقم و خفه کرده بود یه چیزی و از روی صندلی جلو  
برداشت که با دیدن یه پارچه‌ی سفید با ترس نگاهش  
کردم.

دستش و برداشت که با داد و گریه گفتم: ولم کن کثافت،  
به میگی خراب؟ هان؟ پس توی چی هستی عوضی؟  
تویی که...

با بسته شدن اون پارچه دور دهنم لال شدم.



محکم گره زدش که با ترس نگاهش کردم.

نزدیک صورتم آروم لب زد: تازه عروسی که توسط شوهر سابقش دزدیده میشه، تیترا خبری جالبیه، نه؟

شدت اشک هام بیشتر شدند و شروع کردم به تقلا کردن اما از توی ماشین بیرون آوردم و روی دوشش انداختم که با تقلا مشتم هامو بهش کوبیدم.

تو این پارکینگ خراب شده چرا کسی نیست؟  
در صندوق عقبو باز کرد و داخلش انداختم که قلبم از کار افتاد و صدای هق هق بخاطر پارچه خفه شد.

بدون اثرگذاری تقلا هام پارچه هایی که توی صندوق بود رو برداشت و باهاشون پاهام و دست هامو بست.  
با عجز و گریه نگاهش کردم.

انگار با نقشه ی قبلی امروز اومده بود دانشگاه!  
در صندوق عقب رو گرفت و خم شد.

نیشخندی زد و گفت: زیاد تقلا نکن عسلم چون فقط انرژی خودت هدر میره، من به انرژی نیاز دارم.

با گریه و التماس به چشم هاش زل زدم اما اون با بی رحمی نگاهم کرد و در رو بست که همه جا تیره و تار شد.





با حق حق چشم‌هامو بستم.  
ایمان تورو خدا پیدام کن.

DONYAIEAMAMNOE

#ایمان

مهر داد به بهونه‌ی تلفن جواب دادن بیرون رفته بود و  
تا الان برنگشتن اون و مطهره می‌ترسوندم.  
فقط وای به حالت اگه مطهره رو اذیت کرده باشی  
جناب رادمنش.

با ورود آقای معینی اخم‌هام به هم گره خوردند و  
همگی بلند شدیم.

وقتی نشستیم گفت: استاد رادمنش گفتند کاری واسشون  
پیش اومده کلاس کنسله.

نفسم بند اومد و ترس وجودمو پر کرد.

یا خدا!

سریع وسایل‌های هر دو مون و جمع کردم.

عطیه و محدثه به طرفم دویدند و محدثه با ترس گفت:  
میگی مطهره رو جایی برده؟



نفس بریده گفتم: امیدوارم اینطور نباشه.

کوله‌ی خودمو خودش و برداشتم و به سمت در دویدم  
که اون دوتا هم پشت سرم اومدند.

قلبم روی هزار میزد.

وارد سالن که شدم بلند داد زدم: مطهره؟

نگاه همه به طرفم چرخید.

از سالن بیرون اومدم.

همینطور که هراسون اینور و اونور می‌رفتم اسمش و  
صدا می‌زدم.

با فکری که به ذهنم رسید به سمت پارکینگ اساتید  
دویدم.

اگه ماشین مهر داد نباشه یعنی اینکه مطهره رو برده.

وارد پارکینگ شدم و دقیق ماشین‌ها رو نگاه کردم.

رو به محدثه و عطیه که پشت سرم بودند گفتم: ببینید  
ماشین مهر داد هست یا نه.

باشه‌ای گفتند و پراکنده شدند.

اونقدر گشتیم و گشتیم اما خبری ازش نبود.

عصبی و کلافه دست‌هامو توی موهام فرو کردم.



DONYAIEAMNOE

- بلایی سر مطهره بیاد می‌کشمش.

عطیه: آقا ایمان؟



#پارت 152

بهش نگاه کردم.

- بله؟

- به نظرم بریم خونش.

با فکری که به ذهنم رسید گفتم: آره فکر خوبیه اما نه خودمون تنها.



اینو گفتم و بدون توجه به چهره‌های سوالی‌شون با  
عصبانیت به بیرون از پارکینگ دویدم.

DONYAIEAMAMNOE

#مطهره

از روی کولش روی تخت انداختم.  
اونقدر گریه کرده بودم که چشم‌هام می‌سوختند.  
چمدون مشکی و برداشت و در کمد رو باز کرد.  
با همون حالت نامفهوم گفتم: چی کار می‌خوای بکنی؟  
انگار حرفمو فهمید که همون طور که وسایل و لباس  
توی چمدون می‌ریخت گفت: می‌برمت جایی که هیچ  
کسی دستش بهت نرسه.  
دست‌هامو از ترس مشت کردم.  
سوزش کنار لبم و بغض توی گلوم و تپش قلبم انگار  
منو تا مرگ می‌بردن و برمی‌گردوندند.  
لباس‌های منم رو توی چمدون گذاشت و زیپ چمدونو  
بست.  
تموم مدت با گریه نگاهش می‌کردم.



چمدون و برداشت و بهم نگاه کرد و چند ثانیه روی چشم‌هام ثابت موند.

در آخر چمدون و کنار تخت گذاشتم و خودشم کنارم نشست که از ترس کمی کنار رفتم.

DONYA IEMAMNOE

دستشو که به سمت صورتم آورد سرمو چرخوندم و با گریه چشم‌هامو بستم.

پارچه‌ی دور دهنمو باز کرد و چونمو گرفت و صورتمو به طرف خودش چرخوند که چشم‌های پر از اشکمو باز کردم.

نگاهش به زخم کنار لبم افتاد.

- چندبار بوسیدنت؟

فقط سکوت کردم.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- من و سگ نکن حرف بزن.

با گریه درحالی که زخم لبم می‌سوخت گفتم: بهت ربطی نداره، تو دیگه هیچ ربطی به من نداری.

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

- خفه شو اصلا نمی‌خوام حرف بزنی.



با دلی شکسته گفتم: ازت بدم میاد، از تویی که  
خودتو حق به جانب می‌بینی بدم میاد، تو خودت به  
این فکر کردی که وقتی اونشب اون بلا رو سرم  
آوردی چجوری شکستم؟ نه فکر نکردی پس منم فکر  
نکردم که می‌شکنی و رفتم با ایمان از...  
DONYA IEMAMNOE

با تو دهنی که ازش خوردم از سوزش و درد  
چشم‌هامو بستم و سعی کردم صدای حق هقمو خفه کنم.  
همون‌طور که عصبی پارچه رو می‌بست گفت: بذار  
برسیم اونجایی که می‌خوام برم، کاری به سرت میارم  
که به التماس بیوفتی.

گره محکمی زد و بلند شد.

بازومو گرفت تا بتونه روی کولش بندازتم اما با تموم  
توانم تقلا کردم.

دلم نمی‌خواست همراهش برم چون می‌دونستم تا  
زهرشو نریزه و یه بلایی سرم نیاره آروم نمیشه.  
یه دفعه موهامو از روی مقنعه گرفت و داد زد: بسه.  
نفس زنان و با گریه نگاهش کردم.



غرید: با تقلا نه می‌تونی نظر منو عوض کنی و نه از  
دستم فرار کنی، پس منو از اینی که هستم دیوونه‌تر  
نکن.

از تکنون نخوردنم زود استفاده کرد و راحت روی  
کولش انداختم که با ترس و گریه چشم‌هامو بستم.  
خدایا کمک کن، نجاتم بده.

چمدونو با اون دستش گرفت و از اتاق بیرون اومد.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت153



هنوز به پله نرسیده بودیم که یه دفعه صدای آیفون بلند شد.

گریم بند اومد و امید وجودمو پر کرد.

از حرکت ایستاد و زیر لب گفت: لعنتی! DONYAIE MAMNOE

انگار هر کی بود قصد دست برداشتن روی زنگ رو نداشت.

باز توی اتاق اومد و روی تخت نشوندم.

با تهدید توی نگاهش گفت: صدات درنیاد.

به اجبار سرمو بالا و پایین کردم.

بیرون رفت و در رو بست.

چشم هامو بستم.

تو نجات پیدا می کنی، تو از دست این روانی نجات پیدا می کنه.

باز بغضم گرفت.

من با اون مهرداد شر و شیطون چی کار کردم خدا؟! فقط می تونم بگم خدا لعنتم کنه.

الان که آتیش عصبانیتم خوابیده تازه دارم میفهمم چه غلطی کردم اما الان دیگه راه برگشتی ندارم، درسته





طلاق هست اما عروس دو سه روزه رو چه به طلاق؟  
یا ایمان بدبخت چه گناهی کرده که باید بشکند؟  
چشم‌هامو که باز کردم چند قطره اشک از دریای  
چشم‌های روی گونم سر خورد.

DONYA IEMAMNOE

خیلی احمق مطهره، خیلی نادونی، خیلی بی‌رحمی.  
لبمو به دندان گرفتم تا بیشتر از این بغض نشکند.  
دلم خیلی براش تنگ شده بود.

یه دفعه صدای ایمان توی خونه پیچید که سریع به در  
نگاه کردم.

- مطهره؟

سعی کردم با همون دهن بسته صداش بزنم اما اونقدر  
صدایی ازم بلند نشد.

با دیدن لیوانی که روی میز کنار تخت گذاشته بود  
خودمو به سمتش کشوندم و با دست‌های بسته شدم به  
پایین پرتش کردم که صدای شکستن همه جا رو پر  
کرد.

چیزی نگذشت که صداش و توی راهرو شنیدم.

- مطهره؟



و چند ثانیه بعد در به شدت باز شد.

خواست حرفی بزنه اما یه دفعه قفل کرد و بهت زده بهم نگاه کرد.

اشک هامو پاک کردم.

سریع به سمتم اومد و کنارم نشست.

پارچه رو باز کرد که سعی کردم با نفس های عمیق نفس هایی که کم آوردمو جبران کنم.

نگاهش به زخم کنار لبم افتاد که خشم نگاهش و پر کرد و دندون هاش و روی هم فشار داد.

نگران گفتم: مهر داد کجاست؟

همون طور که عصبی دست و پا هامو باز می کرد گفت: جایی که دیگه نتونه هیچ غلطی بکنه، زن من و میزنه؟ بیچارش می کنم.

ترس وجودمو پر کرد.

- چیکارش کردی؟ کجاست؟

حرفی نزد.



پارچه رو کنار انداخت و زیر بازومو گرفت اما  
دستش و پس زدم و عصبی و نگران گفتم: میگم  
چی کارش کردی؟

همان طور که به زخم لبم خیره بود گفت: فرستادمش  
بازداشتگاه، ازش شکایت کردم.  
نفسم بند اومد.

با ترس به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و بلند گفتم: تو  
دیوونه‌ای؟! مهر داد مدلینگه! ممکنه همه جا بیچه که  
تو زندونه.

به چشم‌هام نگاه کرد و غرید: به درک! غلط کرده که  
زن من و دزدیده.

نفس عصبی کشیدم و از روی تخت پایین رفتم.

از اتاق بیرون اومدم که بلند گفت: مطهره!

با اینکه حسابی ازش کتک خوردم اما راضی به  
ریختن آبروش نیستم.

از پله‌ها پایین اومدم و به سمت در رفتم.

همین که وارد حیاط شدم بازوم کشیده شد که به عقب  
چرخیدم.

با اخم گفت: چی کار می‌خوای بکنی؟



- میریم شکایتمون و پس می‌گیریم.

خواستم بچرخم اما باز بازومو گرفت و نزدیک  
صورت‌م شمرده شمرده گفت: من... شکایتمو... پس...  
نمی‌گیرم.

DONYA IEMAMNOE

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و خواستم حرفی بزنم  
اما صدای محدثه مانع شد.

- خوبی؟

به طرفش چرخیدم که هردوشون و دیدم.

با دیدن وضعیتم سریع به سمت او آمدند.

عطیه به زخم نگاه کرد و با ترس گفت: چی کار  
باهات کرده؟

پوفی کشیدم.

- بیخیال.

به ایمان نگاه کردم.

- میری پس می‌گیری.

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

- فهمیدی ایمان؟

نفس عصبی کشید و چشم‌هاشو باز کرد.



DONYAIEAMAMNOE

بهم اشاره کرد.

- ببین خودتو!

با کمی مکث گفتم: مهم نیست.

عصبی خندید و به اطراف نگاه کرد.

- که اینطور!

از کنارم رد شد و به سمت در رفت.

به زخم دست کشیدم که با سوزشش صورتم جمع شد.

محدثه با غم نگاهم کرد و سری به چپ و راست تگون داد، بعدم به سمت در رفت.

عطیه بهم نزدیکتر شد.

- تو هنوزم مهرداد رو دوست داری.

خیره نگاهش کردم.

- کی گفته که ندارم؟

ابروهاش بالا پریدند.

- پس چرا...

از کنارش رد شدم.

- درموردش حرفی نزن.

\*\*\*\*

#مهر داد

سوار ماشین ماهان شدم و در رو محکم بستم که  
معترضانه گفت: اوی! دره‌ها!

عصبی گفتم: حرف نزن راه بیوفت.

پوفی کشید و به راه افتاد.

- دعا کن تو مجازی نییچه.

- نمی‌پیچه.

بهش نگاه کردم که با دیدن چهره‌ش خشمم فروکش شد  
و اشک چشم‌هامو پر کرد.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- چیه؟ پشیمون شدی؟ یا می‌خوای دوباره بزنیم؟

با غم توی صدام گفتم: معذرت می‌خوام ماهان، نفهمیدم.

با حرص نگاهم کرد.

- دست تلخی هم داری لامصب!

نفس عمیقی کشیدم و به خیابون چشم دوختم.



تو این یه ساعتی که تو بازداشتگاه بودم به همه چیز  
فکر کردم و تنها راه حلی که به ذهنم رسید هرچند که  
زیاد خوب نیست اما چاره‌ای دیگه‌ای ندارم، باید  
انجامش بدم.

DONYAIE MAMNOE

من مطهره رو راحت به دست نیاوردم که راحت از  
دستش بدم.

همون‌طور که به خیابون نگاه می‌کردم گفتم: می‌خواهی  
به داداشت کمک کنی؟

کوتاه بهم نگاه کرد.

- در رابطه با چی؟

- برگردوندن مطهره پیشم.





#پارت 154

DONYAIEAMAMNOE

سری تکنون داد.

- آره می‌خوام اما نه به قیمت ریختن آبروش.

بهش نگاه کردم.

- نگران نباش، اون احمق بازی تو فکرم نیست؛ یه

فکر دیگه‌ای دارم.

اخم ریزی کرد.

- بگو.

- می‌دونی کریم سیاه کجاست؟

اخم‌هاش بیشتر به هم گره خوردند و بهم نگاه کرد.

- آره، چرا؟

- من و ببر پیشش.

سریع بهم نگاه کرد.

- چی داری میگی تو؟ می‌دونی که آدم خطرناکیه!

جدی بهش نگاه کردم.





- همین که گفتم، برو.

کلافه دستشو به ته ریشش کشید.

- باز معلوم نیست چی تو اون مغزته! خدا رحم کنه.

DONYAIEAMAMNOE

#مطهره

موهامو باز کردم و روی تخت خوابیدم.

در حموم باز شد و ایمان با یه حوله لباس بیرون اومد.

چشمهامو بستم و گفتم: زود بخواب چراغو خاموش کن.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- این لباس ها چیه که می پوشی مطهره؟

با حرص چشمهامو باز کردم و نشستم.

- مگه چشونه؟

با اخم گفت: واسه شوهر اینقدر پوشیده لباس می پوشند؟

چشم غره ای بهش رفتم و بازم خوابیدم.

- آره، پوشیده بهتره، امنیت داره.



چیزی نگفت و در کمد رو باز کرد؛ منم چشم هامو  
بستم اما برخوردن یه چیز توی صورتم از چا پریدم و  
با ترس نگاهی به اطراف انداختم.

با دیدن یه تاپ قرمز دندون هامو روی هم فشار دادم و  
بهش نگاه کردم.

- بیوشش.

با غدی گفتم: نمی‌خوام.

بعدم زود پتو رو روی سرم کشیدم و خوابیدم.  
سعی کرد پتو رو برداره که با تموم توانم نگهش  
داشتم.

- میگم نمی‌خوام بیوشمش.

با حرص گفت: ولی من دلم می‌خواد تو رو اینطور  
ببینم.

پتو رو محکم‌تر گرفتم و با حرص گفتم: برو  
مامانتو اینطوری ببین، به من چه؟  
صداش رگهی خنده پیدا کرد.

- مطهره!

- کوفت.



یه دفعه پتو رو ول کرد که نفس آسوده‌ای کشیدم اما با سنگینی‌ای روی بدنم سریع پتو رو از سرم کنار زدم که با دیدنش اونم دقیقا روم استرس مثل خوره به جونم افتاد.

DONYAIEAMAMNOE

دستشو کنار سرم گذاشت و تو صورتم خم شد.

آب دهنمو به زحمت قورت دادم.

- از روم بلند شو.

نگاهش به سمت لبم کشیده شد که سریع دستمو روش گذاشتم.

- نگاه نکن اجازه نمیدم، تازه زخم کنار لبم می‌سوزه. به گردنم نگاهی انداختم.

نفس‌هام از ترس و اضطراب تند شده بودند.

- ای... ایمان، می‌پوشمش فقط... فقط از روم بلند شو. اما انگار نمی‌شنید.

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد که سعی کردم سرشو عقب ببرم.

لبشو روی گردنم گذاشت که نفسم بند اومد.



پاهامو تکنون دادم و با عجز گفتم: نکن ایمان، برو عقب.

بوسه‌ای زد و لبش و روی پوستم کشید که بغضم گرفت و مشت‌هامو به بازوش کوبیدم.

- ولم کن، نمی‌خوام.

دستش و زیر لباسم برد و بوسه‌ای به قفسه‌ی سینه‌م زد که با تقلا داد زدم: ولم کن، نمی‌خوام باهات رابطه‌ای داشته باشم.

یه دفعه سرشو بالا آورد و با عصبانیت گفت: چرا نمی‌خوای؟ هان؟

به پهلوم چنگ زد و عصبی غرید: من شوهرتم، حق شرعی و قانونی منه، غیر از اینه؟ هان؟

با بغض گفتم: فعلا نمی‌تونم بهت اجازه بدم.

داد زد: چیه؟ باز مهر داد رو دیدی هوایی شدی؟ فقط با بغض نگاهش کردم.

تو صورتت خم شد و با فکی قفل شده گفت: تو دیگه زن منی، پس فکر اون کثافت و از ذهنت بیرون کن.

با چشم‌های پر از اشک و عصبانیت به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و با داد گفتم: بهش نگو کثافت، اون کثافت نیست.



داد زد: بهت تجاوز کرد، کثافت نیست؟ زد زیر قولش،  
کثافت نیست؟ هان؟

بغضم شکست و سکوت کردم.

از روم بلند شد و لگدی به تخت زد.

چنگی به موهایش زد و داد کشید: لعنت بهت!  
بهم نگاه کرد.

- گریه نکن.

با گریه نگاهم و ازش گرفتم.

لحنش ملایم‌تر شد.

- مطهره...

خواست کنارم بشینه که سریع بلند شدم و به سمت در  
دویدم.

بلند گفتم: مطهره!

با حق حق به سمت اون اتاق دویدم اما یه دفعه بازوم  
کشیده شد و به دیوار چسبیدم.

با گریه گفتم: ولم کن.

اشک توی چشم‌هایش حلقه زده بود.

دستش و کنار صورتم گذاشت که دستش و پس زدم.



مچ‌هامو گرفت و بهم چسبید.

- تا کی قراره این وضع ادامه پیدا کنه؟ هان؟

سرمو چرخوندم و با گریه چشم‌هامو بستم.

- نمی‌دونم، اصلا نمی‌دونم میشه بهتر بشه یا نه.

نالید: پس من چی مطهره؟ چرا فکر کردن به مهرداد

رو تموم نمی‌کنی؟ چرا عاشق شوهرت نمیشی؟

آروم زمزمه کردم: نمی‌تونم.

بیشتر بهم چسبید و با بغض بلند گفت: پس چرا قبول

کردی زنم بشی؟

آروم گفتم: تو که می‌دونستی فکرم پی مهر داده چرا

پیشنهاد ازدواج دادی؟

- چون دوست داشتم تو چرا قبول کردی؟

با اشک بهش نگاه کردم.

- فکر می‌کردم اینطوری تلافی کار مهرداد رو سرش

درمیارم، فکر می‌کردم با دوری ازش عشقش از سرم

می‌پره ولی اینطور نشد.

چشم‌هاشو بست که قطره‌ای اشک روی گونه‌ش

چکید.



میچ هامو آزاد کردم و دو طرف صورتش و گرفتم.  
با غم لب زدم: معذرت میخوام، هم تو رو دارم عذاب  
میدم، هم مهرباد رو و هم خودمو.

دست هامو پایین آورد و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه  
به سمت اتاق رفت.

قطره‌ای اشک روی گونم چکید و به زمین خیره شدم.  
خدایا، من احمق بازی در آوردم اما تو کمک کن.



#پارت 155



اشک‌هامو پاک کردم و با کمی مکث به سمت اتاق رفتم.

توی چارچوب وایسادم که دیدم روی تخت خوابیده و پتو رو روش کشیده.

DONYAIEAMAMNOE

واقعا دیگه نمی‌دونم چی درسته و چی غلط.

چراغو خاموش کردم و با فاصله ازش روی تخت بدون پتو خوابیدم.

\*\*\*\*\*

با نوری که به صورتم می‌خورد چشم‌هامو باز کردم.

دستمو جلوی نور گرفتم و چند بار پلک زدم.

لعنتی! بازم نماز صبحم قضا شد!

با دیدن پتوی روم چرخیدم که دیدم خبری از ایمان نیست.

پتو رو کنار زدم و بلند شدم.

خمیازه‌ای کشیدم و در دستشویی رو باز کردم و وارد شدم.

بعد از انجام کارهای مربوطه دست و صورتمو شستم و بیرون اومدم.





دستی توی مو هام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.  
بلند گفتم: ایمان؟

از صدایی نشنیدم.

دم آشپزخونه وایسادم که با نبودش اخمی کردم و  
چرخیدم.

بازم صداش کردم اما جوابی بهم نداد.

گوشیمو از روی این برداشتم و روشنش کردم که دیدم  
پیامی ازش دارم.

سریع بازش کردم و متنشو خوندم.

- کاری برام پیش اومده، معلوم نیست کی برگردم.

اخم هام به هم گره خوردند و بهش زنگ زدم اما با  
خاموش بودن گوشیش دلم هری ریخت.

کجا رفته؟

واسش فرستادم: پیاممو دیدی بهم زنگ بزن.

گوشی و روی این گذاشتم و دستی به صورتم کشیدم.

آروم باش، هر جا رفته آخرش برمیگرده، اونوقت  
سوال پیچش می کنی.



وارد آشپزخانه شدم و کره‌ی بادوم زمینی و از توی  
یخچال برداشتم و به همراه نون روی میز گذاشتم.  
کتری کمی داغ بود و این یعنی اینکه صبحونه خورده  
رفته.

DONYAIEAMAMNOE

چای رو دم گذاشتم و روی صندلی نشستم و مشغول  
خوردن شدم.

\*\*\*\*\*

در قابلمه رو گذاشتم و وارد هال شدم.  
روی مبل نشستم و تلویزیون و روشن کردم.  
چرا مهرباد امروز کلاسش و کنسل کرد؟  
ناخون شستم و توی دهنم بردم و گازش گرفتم.  
بی‌طاقت گوشیم و برداشتم و روشنش کردم.  
وارد اینستا شدم و آیدی پیجش و زدم.  
با پیدا کردنش با کمی مکث روش لمس کردم که  
صفحه‌ش و باز کرد.  
با دیدن آخرین پستش نفسم بند اومد و حس حسادت  
وجودمو پر کرد.  
لادن کنارش چه غلطی می‌کنه؟!!



زیرش و خوندم.

"Best night "

همون دیشبم آپلود شده بود.

دندون هامو روی هم فشار دادم و دستم و مشت کردم.

ماهانم همراهشون بود.

به اطرافشون که دقت کردم دیدم همون ساختمونی که مدلینگا پنهونی دارنش.

اشک توی چشم هام حلقه زد.

اولین بار اونجا واسم گیتار زدی.

چند روز پیش واسه خودم گفتم وقتی من از پیشت برم میری سراغ یکی دیگه، انگار داره حرفم درست از آب درمیاد.

دیشب من غرق بغض بودم و تو غرق خوشی.

وارد پیج لادن شدم که دیدم همین عکس و گذاشته.

یه عکس دیگه هم بود که با مهر داد و چندتا از مدلینگ های دیگه بود.

عده ای بخاطر خوب شدن رابطه اش با مهر داد بهش تبریک گفته بودند.



به معنای واقعی گریم گرفته بود.

ذهنم سمت یه ماه پیش کشیده شد.

- وقتی درمان شدید میرید با لادن ازدواج می‌کنید؟

با تعجب گفت: چی؟! چرا باید برم با اون ازدواج کنم؟

با غم گفتم: چون قرار بود باهاش ازدواج کنید و هم اینکه دوستون داره.

با قاطعیت توی صداش گفت: نه ازدواج نمی‌کنم.

لبخند محوی زدم.

- من و چی کار می‌کنید؟

خیره نگاهم کرد.

- فعلا بهت جوابی نمیدم.

گوشیمو کنارم انداختم و پاهامو توی شکمم جمع کردم.

بغض بدی به گلوم چنگ میزد.

نزدیک بود بزنم زیر گریه اما یه دفعه صدای آیفون توی خونه پیچید.

با فکر به اینکه ایمانه چندتا نفس عمیق کشیدم تا شاید بغضم از بین بره.

بلند شدم و به سمت آیفون رفتم.



وقتی کسی و توی مانیتور ندیدم گوشی و برداشتم و با  
اخم درحالی که صدام کمی گرفته شده بود گفتم: کیه؟  
نه جوابی داد و نه جلوی دوربین اومد.  
بازم زنگ زد.

DONYAIEAMAMNOE

شاید آیفون خراب شده صدام بلند نمیشه.  
پوفی کشیدم و گوشی و سر جاش گذاشتم.  
یه چادر روی سرم انداختم و از هال بیرون اومدم.  
کفشی پام کردم و از پله‌ها پایین رفتم.  
- کیه؟

اما باز جوابی نداد و فقط در زد.  
اخم‌هام به هم گره خوردند و با حرص در رو باز  
کردم اما با کسی که دیدم اخم‌هام از هم باز شدند و  
نفس تو سینم حبس شد.  
دستش و به کنار در تکیه داد.  
- سلام صابخونه.

به خودم اومدم و سریع در رو گرفتم تا ببندمش اما  
پاشو بین در و چارچوب گذاشت و به عقب هلش داد  
که به عقب پرت شدم.



وارد شد که با تته پته گفتم: تو... تو چطوری اینجا  
رو...

در رو بست که از ترس لال شدم.

- کار خیلی راحتی بود خوشگلم.

ضربان قلبم روی هزار رفته بود.

سعی کردم صدام نلرزه.

- برو بیرون.

به سمتم اومد که عقب عقب رفتم.

با ابروهای بالا رفته گفت: اینطوری از مهمونت  
استقبال می‌کنی؟

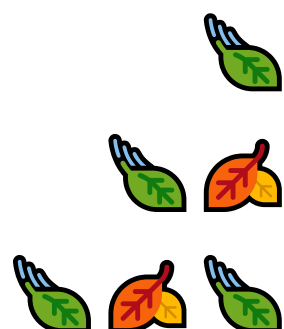
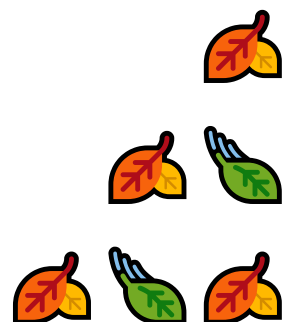
حواسم به پله نبود که پام بهش خورد و به عقب پرت  
شدم که هینی کشیدم و چادر از دستم در رفت اما  
مهرداد سریع عکس العمل نشون داد و دستشو دور  
کمرم حلقه کرد و گرفتم.

قفل کرده و نفس زنان به چشم‌هاش نگاه کردم.

نگاهش که به سمت لبم رفت به خودم اومدم و محکم  
به عقب پرتم کردم اما تا خواستم چادرمو روی سرم  
بندازم به دیوار کوبیدم و بهم چسبید که قلبم از کار  
افتاد.



DONYAIEAMNOE



#پارت 156

با ترس گفتم: برو... برو عقب، من دیگه محرمت  
نیستم.

نیشخندی زد و موهامو پشت گوشم برد.

سعی کردم خودمو عصبی نشون بدم.

- میگم برو عقب، اصلا از خونه برو بیرون نمی‌خوام  
ببینمت.

دستشو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشت و به دیوار  
چسبوندم.



DONYAIEAMAMNOE

به لبم نزدیک شد و آروم خندید.

- تو ایمان و مجبور کردی شکایتش و پس بگیره، نه؟

با استرس به سیاهی شب توی چشم‌هاش نگاه کردم.

به لبم نگاه کرد.

- چرا؟ هنوز دوستم داری خانمم؟ هوم؟

اشک توی چشم‌هام حلقه زد و عصبی گفتم: فقط

بخاطر اینکه مدلینگ و زیر ذره بینی، وگرنه خودمم

می‌رفتم ازت شکایت می‌کردم.

به لبم نزدیک‌تر شد.

صدای ضربان قلبم اونقدر بالا بود که مطمئن بودم

اونم میشنوه.

دست‌هام و روی شونه‌هاش گذاشتم و سعی کردم به

عقب ببرمش.

با دلخوری و عصبانیت گفتم: حق نداری بهم نزدیک

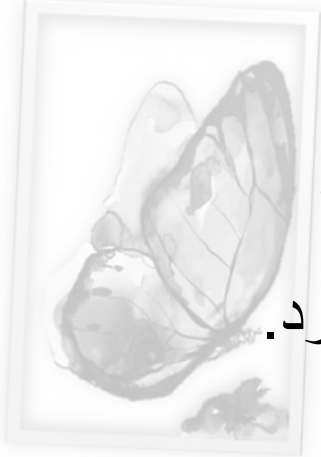
بشی، من دیگه شوهر دارم، تو برو بچسب به همون

لادنت.

ابروهاش بالا پریدند و به چشم‌هام نگاه کردند.

خندید.





- پس بیج منو هم دید میزنی موش کوچولو؟ نه؟  
چقدر دلم واسه موش کوچولو گفتنش تنگ شده بود.  
اشک بیشتری چشمهامو پر کرد.

- فقط ولم کن مهرداد، اصلا از این شهر برو، یه  
جوری از زندگیم پاتو بکش بیرون که حتی رد پاتم  
نمونه.

خیره نگاهم کرد.

- تو چرا پاتو از زندگیم بیرون نمیکشی؟

بی حرف به چشمهایش زل زدم.

کاش می شد بگم بخوام نمی تونم.

- دلم برات تنگ شده لعنتی خودخواه.

نفسم بند اومد.

کاش می شد بغلت کنم و منم بگم که چقدر دلتنگتم.

چشمهایش و بست و پیشونیش و به پیشونیم تکیه داد که با  
بغض چشمهامو بستم.

می دونستم کارش گناهه اما چی کار کنم که نمی تونستم  
ازش بگذرم.



عزمم و جمع کردم و برخلاف عمیق‌ترین خواسته‌ی  
قلبیم محکم به عقب هلش دادم که به اون دیوار خورد  
و آروم چشم‌هاشو باز کردم.

سریع چادر رو روی سرم انداختم.

اشک توی چشم‌هامو با یه دست پاک کردم و گفتم: اگه  
حرفی داری بمون، نداری برو.

بدون مقدمه گفتم: ازش طلاق بگیر.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

- برو بیرون مهرداد، من همچین کاری نمی‌کنم.

دست‌هاشو و توی جیب‌هاش برد و خونسرد گفتم: باشه.

برخلاف اینکه فکر می‌کردم الان در رو باز می‌کنه و  
میره از پله‌ها بالا رفت که با چشم‌های گرد شده گفتم:  
کجا؟

کفش‌هاشو درآورد.

- خونه پسر شجاع.

بعدم وارد هال شد.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و تند از پله‌ها بالا  
اومدم.



کفشمو درآوردم و وارد شدم که دیدم روی مبل لم داده  
و گوشیم توی دستشه.

جیغی کشیدم و به سمتش هجوم آوردم که سریع  
گوشیمو پشت سرش برد.

با حرص گفتم: گوشیمو بده.

ابرویی بالا انداخت.

- نمی‌خوام.

مرموز خندید.

- دلت برام تنگ شده بود که پیجمو نگاه می‌کردی؟

- من کار به پیج تو نداشتم خودش اومد.

سرشو بالا و پایین کرد.

- که خودش اومد!

از روی مبل بلند شد و گوشیو به سمتم پرت کرد که  
سریع گرفتمش اما حواسم به چادرم نبود که از دستم  
در میره و... مثل چی سر تا پام تو دیدش قرار گرفت.

هینی کشیدم و سریع گوشیمو روی زمین انداختم و خم  
شدم اما تا خواستم برش دارم زودتر برش داشت و  
روی مبل پرت کرد.



معترضانه با عصبانیت گفتم: مهرداد!  
فقط خندید.

به سمت چادرم رفتم و برش داشتم اما یه دفعه از پشت  
بغلم کرد که خون تو رگم یخ بست و نفسم بند اومد.  
به خودش فشردم و کنار گوشم گفتم: فکر کردی به این  
راحتیا ولت می‌کنم توله؟ هان؟ پس هنوز کاملاً منو  
نشناختی.

حلقه‌ی دست‌هاشو تنگ‌تر کرد که بدنم شدید درد  
گرفت.

مشت‌هامو به دستش زدم.

- ولم کن، از خونه برو بیرون ممکنه ایمان برسه.  
خندید.

- نترس، تا من نخوام نمیرسه.

دست از تقلا برداشتم و با ترس گفتم: چی کار کردی؟  
چرخوندم و روی مبل انداختم که با ترس نگاهش  
کردم.

به مبل دست گذاشت و خم شد.



DONYAIEAMAMNOE

- یه کم باهاش حرف زدم اما قبول نکرد که طلاق  
بده، منم گفتم باشه و یه دفعه همه جا براش تیره و تاریک  
شد.

دلم هری ریخت.

- یع... یعنی چی؟

از خونسردی توی نگاهش می ترسیدم.

- یکی از آدمام بی هوشش کرد، راستش کلی هم کتک  
خورده.

سعی کردم ضعف نشون ندم.

- داری جفنگ میگی، تو اینکاره نیستی.  
خندید.

- کجای کاری عسلم؟ من بخاطر تو قاتلم میشم.  
نفس تو سینم حبس شد.

- می خواای بهت نشون بدم؟

با لرزش دست هام سری تگون دادم که کنارم نشست.  
چادرمو برداشتم اما از دستم کشیدش و عصبی گفت:  
ول کن اینو!

بعدم به طرفی پرتش کرد.



اونقدر ترس داشتم که نخواستم عصبی‌ترش کنم.  
گوشیش و از جیب کت چرمش درآورد.

دستش و دور شونم حلقه کرد که سریع بلند شدم اما  
دستم و کشید و بین پاش پرتم کرد.

با تحکم گفت: مثل دختر خوب بشین و من و عصبی  
نکن.

دست لرزونم و مشت کردم.

موهام و پشت گوشم برد و گوشیش و بالا آورد که با  
چیزی که دیدم واسه یه لحظه نفسم بالا نیومد و دستم و  
روی دهنم گذاشتم.

یا خدا!

ایمان روی یه صندلی بسته شده بود و صورتش  
حسابی خونی بود.

عکس بعدی و زد.

بازم همین بود.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد و بلافاصله روی گونم سر  
خورد.



با گریه گفتم: تو... تو چی کار کردی؟

کنار گوشم گفتم: شانس آورد دلم رحم اومد گفتم زیاد نزنش.

با حق حق گفتم: چرا باهاش اینکار رو کردی؟ هان؟  
چرا؟ اون گناهی نداره من بهش جواب مثبت دادم.  
گوشیش روی مبل انداخت.

- آره، تو جواب مثبت دادی، تو هم مجازات خودتو  
داری عزیزم.

با گریه و ترس چشم هامو بستم.

- هر کار می خوای با من بکن ولی اونو ول کن.

- فقط به یه شرط ولش می کنم.

سریع چشم هامو باز کردم و گفتم: چه شرطی؟

- شرطش چندان مورد پسندت نیست بازم می خوای  
بدونی؟

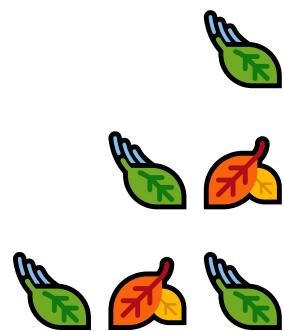
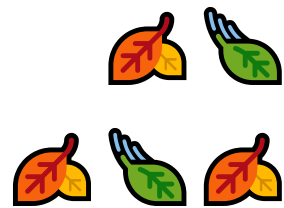
با اینکه ترس داشتم اما بازم با قاطعیت گفتم: آره.

دستش روی رونم گذاشت و به گوشم نزدیکتر شد  
که هرم نفس هام گوشمو به آتیش کشید.





DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 157

- از ش طلاق می‌گیری و پای صفت‌ها رو امضا می‌کنی.

با شتاب بلند شدم و با بهت به سمتش چرخیدم.

- چی داری میگی؟!

دست به سینه به مبل تکیه داد.

- فکر کنم حرف‌هام واضحه.

عصبانیت وجودم پر کرد.





- تو زده به سرت؟ نه؟ عروس چهار روزه رو چه به  
طلاق؟ هان؟ دیگه اون صفته‌ی کوفتی واسه چیه؟

خونسرد گفت: خیلی‌ها بودن که هفته‌ی اول نشده طلاق  
گرفتند، بگو باهم نمی‌سازیم، اختلاف داریم، تو که  
بلدی یه چیز ببافی و بگی، اون صفته‌ها هم واسه  
اطمینان اینکه وقتی طلاق گرفتی نتونی بازم در بری  
و بعد از عده‌ت با من ازدواج کنی.

نفس تو سینم حبس شد و یه قدم به عقب رفتم.  
با بغض سرمو به چپ و راست تکون دادم و عقب  
عقب رفتم.

- تو نمی‌تونی منو مجبور به اینکار کنی.  
بلند شد و آروم به سمتم اومد.

- می‌تونم خوشگلم، تو که دوست نداری جوون مردم  
اونقدر کتک بخوره تا بمیره.

- خیلی پست شدی مهرداد.

خونسردی توی نگاهش از بین رفت و نگاهش یخ زد،  
جوری که از سرماش تنم لرزید.

- تو باعث تموم اتفاقاتی.



با چشم‌های لبریز از اشک گفتم: نه، من نیستم، اولش و  
تو شروع کردی.

با برخوردن به در و فرو رفتن کمرم تو دستگیره از  
درد آخ آرومی گفتم و چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

حس کردم دستش و کنار سرم روی در گذاشت.

گرمای نزدیک بودنش و خوب حس می‌کردم.

با همون چشم‌های بسته گفتم: ایمان و ول کن.

چونم و گرفت که چشم‌هامو باز کردم و دستش و پس  
زدم اما مچمو گرفت و دستمو به در چسبوند.

ضربان قلبم تند شده بود، هم از ترس، هم از نگرانی و  
هم از اینقدر نزدیک بودنش بعد از یه هفته.

سرشو کمی کج کرد و چشم‌های ملتهبش و به لبم  
دوخت که نفس بریده گفتم: برو عقب.

با همون حالت گفت: تا طلاق نگیری ولش نمی‌کنم،  
می‌دونی که چقدر ازش بدم میاد، پس هر چی بگم  
بزنش کمشه، تو که دوست نداری ایمان بخاطر تو  
درد بکشه؟ هوم؟

چونم از بغض می‌لرزید.



نه می‌تونم بگم باشه چون ایمان داغون میشه و نه  
می‌تونم بگم نه چون ممکنه بمیره.

قطره‌ای اشک روی گونم چکید.

خدایا چی‌کار کنم.

DONYA IEMAMNOE

نگاهش همراه اشکم پایین اومد تا اینکه پایین صورتم  
با انگشت اشارش پاکش کرد.

انگشتش و کشید و با کشیده شدنش روی لبم مو به تنم  
سیخ شد.

سرش اونقدر نزدیک شد که پوست لبش و حس کردم  
اما تا بیاد کاملاً روی لبم بشینه سریع نشستم و بغضم  
شکست که چشم‌هامو بستم و لبمو به دندون گرفتم تا  
صدای حق هقم بلند نشه.

حس کردم که کنارم نشست.

پاهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو روی دست‌هام  
گذاشتم که از گریه شونه‌هام لرزیدند.

با غم و عصبانیت توی صداش گفت: اینقدر احمق  
بودی که نفهمیدی می‌خواهت؟

اما حرفش آروم‌ترم نکرد.



چیزی نگذشت که دستش دور شونم حلقه شد و تو  
بغلش کشیدم.

لبش و روی موهام حس کردم و بعد از اون بوسه‌ای زد  
که سرمو بالا آوردم و با تموم دلخوری‌ای که ازش  
داشتم به عقب پرتش کردم که سریع دستش و تکیه گاه  
بدنش کرد.

با صورت خیس از اشک گفتم: از خونه برو بیرون،  
نیاز به فکر کردن دارم.

- می‌دونی که هر چی دیرتر جواب بدی بیشتر کتک...  
چشم‌هامو بستم و بلند گفتم: می‌دونم.

چشم‌هامو باز کردم و آروم‌تر گفتم: می‌دونم، تا شب  
بهت خبر میدم.

بعدم نگاه ازش گرفتم و از سر جام بلند شدم.

نزدیک آشپزخونه پشت بهش وایسادم و لبمو به دندون  
گرفتم تا نفهمه دارم گریه می‌کنم.  
در حال باز شد.

- باشه، شب ساعت نه میام دنبالت.



چرخیدم و تا اومدم مخالفت کنم سریع بیرون رفت و  
در رو بست که صداش مثل پتک تو سرم کوبید و بعد  
از اون خونه غرق در سکوت تلخی شد.

\*\*\*\*\*

DONYAIEAMAMNOE

به ساعت نگاه کردم.

هفت و نیم بود.

دستم و توی موهام کشیدم و سرم و به مبل تکیه دادم.  
مرغ نیم پز روی گاز مونده بود و ظهر تا حالا لب به  
هیچ چیزی نزدم.

از اون وقتی که رفته اونقدر فکر کردم که دیگه مغزم  
داره منفجر میشه.

واقعا دوراهی سختیه.

طلاق بگیرم می ترسم مردم تو سر مامان و بابام بزنند  
که دخترت زندگی کن نبود اما این مهم نیست چون  
بعدش مهر داد عقد می کنه، من بخاطر ایمان تردید  
دارم.

قبول کردم مساوی میشه با ول کردنش و قبول نکردم  
هم...

نفسم و به بیرون فوت کردم.



DONYA IEMAMNOE

حتی نمی‌خوام درموردش فکر کنم.

به مبل دست گذاشتم و بلند شدم.

اونقدر ضعف داشتم که حتی حوصله‌ی راه رفتن نداشتم.

وارد اتاق شدم.

بالاخره بعد از کلی بی‌حوصلگی و گرسنگی حاضر شدم، بماند که چندین بار روی تخت نشستم و بازم بلند شدم.

گوشیمو توی جیبم گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم.

یه مسکن قوی برداشتم و با آب خوردم.

خداکنه خوابم نگیره، همیشه این مسکن سردردمو زود خوب می‌کنه اما بدجور خوابم می‌گیره.

منتظر اومدنش روی مبل نشستم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

بازم توی تردید غرق شدم.

مهرداد آدم کش نیست حتما ولش می‌کنه اما دیگه شناختمش، تا طلاقش نگیرم ول کن این ماجرا نیست. با استرس پوست لبمو با بازی گرفتم.



DONYAIEAMNOE

چی کار کنم خدا؟



#پارت 158

با صدای آیفون نفسمو به بیرون فوت کردم و بلند شدم.  
کت چرم مشکیمو پوشیدم و از هال بیرون اومدم.  
چکمه‌مو پام کردم و از پله‌ها پایین رفتم.  
نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم که سریعا نگاهم  
به جای ماشینش به خودش افتاد.  
شیشه رو پایین کشید.



- بپر بالا موش کوچولو.

پوفی کشیدم و چرخى به چشم‌هام دادم.

در رو باز کردم و نشستم که بوى ادکلن همیشگیش  
توى بینیم پیچید.

در رو بستم که بلافاصله دور زد و به راه افتاد.

صدای آهنگو بالا برد که سرمو به دستم تکیه دادم و  
پوفی کشیدم.

- سلام کردن یادت ندادند؟

زیر لب گفتم: ببند.

صدای آهنگو کم کرد.

- چی گفتی؟

- گفتم ببند.

تا خواست چونمو بگیره دستش و پس زدم.

- من محرم‌ت نیستم.

با اخم کوتاه بهم نگاه کرد و یه دفعه کنار خیابون زد  
رو ترمز.

- بهم نگاه کن.

بهش نگاه کردم که تو صورتم دقیق شد.





DONYAIEAMAMNOE

- چرا رنگت زرده؟

دستی به صورتم کشیدم.

- واقعا؟

- آره.

نفس عمیقی کشیدم.

- ناهار نخوردم.

اخمش عمیق‌تر شد.

- چرا؟

- چون میل نداشتم.

ترمز دستی و پایین کشید.

- پس اول میریم شام می‌خوریم.

مخالفت نکردم چون حتی حوصله‌ی حرف زدنم  
نداشتم.

باز به راه افتاد.

\*\*\*\*\*

سیر که شدم عقب کشیدم.

نگاه خیره‌ش و تموم مدت حس می‌کردم.



DONYAIEAMNOE

- مطهره؟

بهش نگاه کردم.

- بله؟

کمی به سمت خم شد.

- بازم شیطننت توی نگاهتو می‌خوام ببینم.

تلخ خندیدم.

- خودم باز درستت می‌کنم.

خیره نگاهش کردم.

یعنی می‌تونست؟

با یه پلک زدن خیرگیمو از روش برداشتم.

- حال ایمان خوبه؟

اخمی بین دو ابروش افتاد.

- تا قبول نکنی وضعیتش چندان مناسب نیست.

- چرا دست به همچین کاری زدی؟

کمی سکوت کرد و در آخر گفت: برای به دست آوردن تو.

پوزخند تلخی زدم.



- تو من و واسه شب‌ات می‌خوای؟ نه؟ دیدی با هیچ کسی  
نمی‌تونی...

آروم روی میز زد و عصبی گفت: نه، چرا همیشه  
فکرت میره سمت اون لعنتی؟

حق به جانب گفتم: مگه غیر از اینه؟  
سعی کرد صدایش بالا نره.

- آره.

ابرو هام بالا پریدند.

- پس واسه چیه؟ هان؟

سکوت کرد که گفتم: می‌بینی؟ جوابی نداری!  
- دارم.

با اخم گفتم: پس چرا نمی‌گی؟

- چون الان وقتش نیست.

پوفی کشیدم و سرم رو دست هام گذاشتم.

همین‌طور که حدس زدم بدجور خوابم گرفته.

دستش رو روی بازوم گذاشت.



- اعتراف کن که نمی‌تونی کنار ایمان باشی، با هر  
لمسی که بکنه من و به یاد میاری، کنارش که هستی تو  
فکر منی.

سرمو بالا آوردم.

DONYA IEMAMNOE

- زیادی به حرف‌ها ت مطمئنی!

لبخند محوی زد.

- مگه غیر از اینه؟

- ببین مهرداد، من الان از خواب چشم‌هام باز  
نمی‌شدن، مغزم کار نمی‌کنه که چی باید بگم، پس  
امشب و بیخیال و فردا دنبال جوابت بیا.

- آره، چشم‌ها ت داد می‌زنند که خوابت میاد.  
درست نشستم.

- پس ببرم خونه‌م و درضمن، ازت خواهش می‌کنم به  
ایمان غذا بده.

با بی‌رحمی گفت: تا قبول نکنی هیچ کدوم از  
خواهشات و قبول نمی‌کنم.

به چشم‌هاش زل زدم.

- خیلی بی‌رحم شدی.



- تو چی؟ نیستی؟

نگاه ازش گرفتم و آروم لب زدم: مصوبش خودتی.

خواست حرفی بزنه که بلند شدم و کتمو برداشتم.

از جاش بلند شد و بی حرف از کنارم رد شد و به سمت صندوق رفت.

حرف حق جواب نداره.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم...

ماشینو روشن کرد و بعد از اینکه ضبطو خاموش کرد بی حرف به راه افتاد.

چشم‌های سنگین شدمو بستم و سعی کردم از سکوت توی ماشین نهایت استفاده رو ببرم.

\*\*\*\*\*

#مهرداد

از نفس‌های منظمش معلوم بود که خوابه.

من بی رحم نیستم مطهره، اما مجبورم خودمو اینطوری نشون بدم تا راه دیگه‌ای نداشته باشی وگرنه هر سه وعده به ایمان غذا میدم، بیشتر اون زخم‌های روی



صورتش توی عکس هم فتوشاپه، واقعی نیست، ایمان و  
هم با تو ترسوندمش، مطمئنم بخاطر نجات جونت  
راضی به طلاق میشه.

فکر می‌کنه توسط یه باند دزدیده شدی و فقط من  
می‌تونم نجاتت بدم، بهش مهلت دادم فکر کنه، اگه پای  
برگهی طلاق و امضا کنه یعنی اینکه قبول کرده تو رو  
نجات بدم.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

پشت چراغ قرمز وایسادم.

به راهی که واسه رسوندنش به خونه‌ی ایمان باید  
می‌رفتم نگاه کردم.

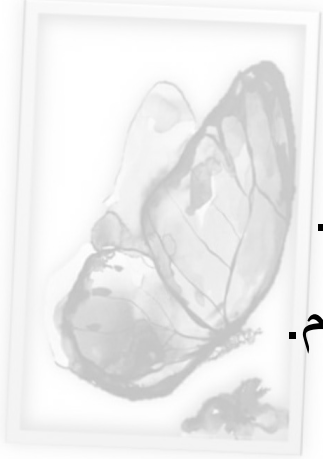
چرا باید ببرمت خونه‌ی اون؟ می‌برمت خونه‌ی خودم  
و تلافی این چند روزی که نبود یه دل سیر نگات  
می‌کنم.

\*\*\*\*\*

روسریش و روی شونش انداختم و کنارش روی تخت  
خوابیدم.

دستم و زیر سرم بردم و بهش خیره شدم.

موهایش و پشت گوشش بردم.



لعنت بهت که منو اینطوری اسیر خودت کردی.  
گونه‌شو نوازش کردم و شستم و روی لبش کشیدم.  
منتظر روزیم که بدون دغدغه تو بغلم بخوابی.

سرمو جلو بردم و آروم لبشو بوسیدم که وجودم غرق  
لذت و آرامش شد.

سرمو نزدیک سرش گذاشتم و دستمو دور بدنش حلقه  
کردم.

حتی صدای نفس‌هاشم دوست دارم.

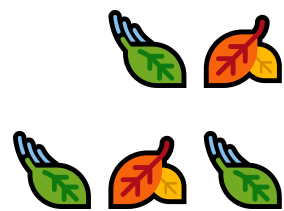
سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و بوی مو و تنش و  
با لذت بو کشیدم.

نزدیک گوشش آروم لب زدم: کاش بدونی خیلی دوست  
دارم لعنتی.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 159

\*\*\*\*\*

#مطهره

با حس خوبی که بخاطر اینکه بعد از چند شب خواب  
راحتی داشتم و با سردرد بیدار نشدم دستم و زیر بالشت  
بردم.

صدای مهربانو نزدیک گوشم شنیدم.

- صبح بخیر خواب آلودی من.

لبخندی روی لبم نشست و با چشم‌های بسته و صدای  
گرفته‌ای گفتم: صبح تو هم ب...

یه دفعه تازه ویندوزم بالا اومد که سریع از جا پریدم و  
با چشم‌های گرد شده به چهره‌ی سرحالش نگاه کردم.  
کم کم زبون باز کردم و با حرص بالشت و برداشتم و  
به سمتش هجوم بردم.





- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ هان؟ کنار من چی‌کار می‌کنی؟

همون‌طور که سعی می‌کردم از برخورد بالشت به صورتش جلوگیری کنه با خنده گفت: من تو خونه‌ی خودم چه غلطی می‌کنم؟

با شنیدن این حرف دستم رو هوا موند و سریع به اطراف نگاه کردم.

یا خدا! اینکه اتاق اونه!

یه دفعه گرفتم و روی تخت خوابوندم و خندون بهم نگاه کرد.

خونم به جوش اومد.

- چرا منو آوردی اینجا؟ هان؟

به صورتم نزدیک شد.

- دلم می‌خواست خانمم.

شروع کردم به تقلا کردن و مشت‌هامو بهش کوبیدم.

داد زدم: تو غلط می‌کنی دلت می‌خواست، از روم گمشو اونور، زود باش.

شروع کرد به خندیدن.



یه دفعه مچ هامو گرفت و بالای سرم برد.  
با ته مونده ی خندهش گفت: خیلی وقت بود نخندیده  
بودم.

خواستم حرفی بزنم اما با فهمیدن اینکه چیزی سرم  
نیست با فکی قفل شده گفتم: چرا روسریمو درآوردی؟  
با پررویی گفت: دوست داشتم.  
اخم کردم.

- غلط کردی، چرا نماز صبح بیدارم نکردی، هان؟

- اونم دوست نداشتم بیدارت کنم.

دندون هامو روی هم فشار دادم.

- یعنی گمشو که نبینمت مهر داد.

حرص نگاهشو پر کرد.

- گم شم؟

- آره.

تهدیدوار سرشو تکون داد.

- باشه.

از روم بلند شد که نفس عمیقی کشیدم اما یه دفعه پتو  
رو روی سرم کشیدم که شروع کردم به تقلا کردن.



با حرص گفت: بگو ببخشید.

با تقلا داد زدم: روانی خفه شدم، ول کن.

- اول معذرت خواهی کن.

با همون حالت گفتم: اینو از رو سرم بردار آشغال.

یه دفعه فشارش از روم برداشته شد که نفس آسوده‌ای کشیدم اما یه دفعه زیر پتو خزید که جیغی کشیدم.

یه دستشو کنار سرم گذاشت و با یه دستش پهلومو گرفت.

- چی گفتی؟ آشغال؟

آب دهنمو با استرس قورت دادم و هل خندیدم.

- چیزه... می‌خواستم بگم برو آشغالا رو ببر تو کوچه ماشین آشغالی بیاد ببرتش.

به صورتم نزدیک‌تر شد.

با نفس تنگی گفتم: کل تنت روی تنمه، بلند شو.

لبخند شیطونی زد.

- جون! خوبه که!

خودشو بهم کشید که جیغ زدم: نکن اینکار رو.

پررو فقط خندید.



- زیر پتو شیطونی حال می‌ده.

نفس عصبی کشیدم و با تشر گفتم: اگه یادت نرفته باشه  
من شوهر دارم.

تموم شیطننت توی نگاهش از بین رفت و پتو رو کنار  
زد و بلند شد که عمیق نفس کشیدم.

همون‌طور که به سمت در می‌رفت گفت: بعد صبحونه  
منتظر شنیدن تصمیمتم.

بعدم از اتاق بیرون رفت.

حالا واجب بود اینو بگی که استرس اشتها و کور  
کنه؟

نفسمو به بیرون فوت کردم و با بدن کوفتگی روی  
تخت نشستم.

#نیما

چرخ کوتاهی به صندلیم دادم.

- دو شب پیش مهر داد تو رو واسه تولد خواهرزاده‌ش  
دعوت کرد؟



با سرخوشی گفت: آره، کلی هم اصرار کرد که حتما  
بیام.

- عالیّه، تونستی بهش نزدیک بشی؟

- دیشب بهش زنگ زدم گفت که شب خونه نیستم، ولی  
امشب میرم و مطمئن میشم درمان شده یا نه.

دستی توی موهام کشیدم.

- خوبه، هر خبری شد بهم زنگ بزن.

- باشه، راستی، سحر چی کار می‌کنه؟ کنار کشیده؟

- می‌گه بیخیال من، می‌گه نه حوصله‌ی ماهان و داره و  
نه اون دختره، به زور ادای عاشقا رو درمیاورده.  
پوفی کشید.

- خودم باهاش حرف می‌زنم.

بی تفاوت گفتم: هر کار می‌خوای بکن، فعلا خداحافظ.  
- خداحافظ.

تماس و قطع کردم.

لبم و با زبونم تر کردم و گوشه‌ی و به کف دستم کوبیدم.  
اگه مهر داد تا یه هفته‌ای دیگه کاری نکنه خودم وارد  
عمل میشم.



با لرزش گوشیم بهش نگاه کردم که با دیدن اسم سارا  
پوفی کشیدم.

اگه بخاطر رادمان نبود هرگز جواب این زنه رو  
نمی‌دادم.

DONYA IEMAMNOE

با کمی مکث جواب دادم.

- سلام عزیزم.

با همون لجه‌ای که هنوز به خوبی فارسی حرف  
نمیزد گفت: سلام عشق خودم، چه خبرا؟ زنگ  
نمیزنی!

با انگشت‌هام روی میز ضرب گرفتم.

- ببخشید، گرفتار بودم.

- اشکال نداره عشقم، ببخشید که وسط کارت زنگ  
زدم، رادمان داره منو می‌کشه.

لبخند محوی زدم.

- گوشو بده بهش.

- باشه، پس از طرف من خداحافظ.

- خداحافظ.

چند ثانیه بعد صدای لذت بخشش تو گوشم پیچید.



DONYA IEMAM NOE

- سلام بابایی.

- سلام پسر بابا، خوبی؟

با همون لحن بچگونه‌ی چهار ساله‌ش گفت: حالا که با  
تو حرف میزنم عالیم، باباجون؟

به صندلی تکیه دادم.

- جونم.

- کی میای اینجا؟ دلم برات تنگ شده.

- یه کم دیگه صبر کن، به جای اینکه پیام اونجا تو رو  
میارم اینجا.

جیغی کشید و با خوشحالی گفت: عالیه عالیه!  
خندیدم.

- با مامان دیگه؟

لبخندم جمع شد و به دروغ گفتم: آره، با مامان.

با ذوق گفت: دمت گرم بابایی.

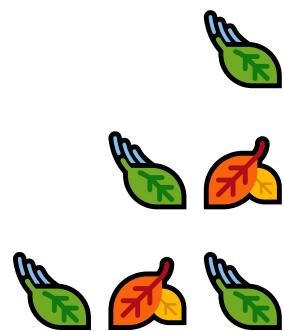
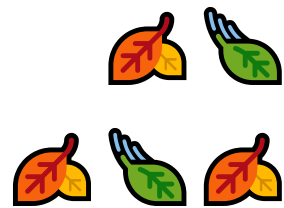
- خب پسرم، می‌ذاری بابات بره به کارش برسه؟

- آره قبول می‌کنم.





DONYAIEAMNOE



#پارت 160

کوتاه خندیدم.

- خب پس، کلی دوست دارم، خداحافظ.

- منم دوست دارم، از این دور دورا هم می‌بوسمت،  
خداحافظ.

#مطهره

از عمد آروم آروم می‌خوردم تا حرصش دربیاد.

اونم مدام پوف می‌کشید.





چاییمو آروم هم زدم.

به نگاه پر حرصش نگاه کردم و لبخند مسخره‌ای زدم.

دست به سینه به صندلی تکیه داد و پوفی کشید.

چاییمو خوردم و در آخر انگشت‌هامو توی هم قفل کردم.

با حرص گفت: تموم شد؟

خونسرد گفتم: کاملاً، بفرمائید.

بهم اشاره کرد.

- تو اول بفرما.

- نه، تعارف نفرما، خودت بفرما.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

خیلی سعی می‌کردم نخندم.

خوشم می‌ومد که حرصش بدم.

- بگو.

نالیدم: من آخه چی به مامان و بابام بگم؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- این دیگه دست خودته.



DONYAIEAMAMNOE

- اول باید با ایمان صحبت کنم.

با اخم گفت: امکان پذیر نیست.

اخم کردم.

- اونوقت چرا؟

- چون من میگم.

دندون هامو روی هم فشار دادم.

بازم نگاهش یخ زد.

- ببین مطهره، من زیاد صبر ندارم، یا الان قبول کن

یا ایمان مثل سگ کتک می خوره و تن بی جوش و

می ندازم جلوی مامانش.

از حرف و لحنش نفسم بند اومد.

نالیدم: نکن اینکارا رو مهرباد.

با تحکم گفت: زود باش مطهره.

مطمئن گفتم: تو ایمان و نمی کشی.

لبخند مرموزی رو لبش نشست.

- می خوای امتحانم کنی دانشجو کوچولو؟ باشه.

آب دهنم و با استرس قورت دادم.



گوشیش و از روی میز برداشت.

با ترس گفتم: می‌خواهی چی‌کار بکنی؟

با کمی مکث گوشه‌ی و روی گوشش گذاشت.

- می‌خواهم بهت ثابت کنم که بخاطر تو حاضرم قاتل  
بشم.

قلبم از کار افتاد و تنم لرزید.

- نه نه مهرداد، غلط کردم زنگ زن.

- سعید اونجاست؟

با شتاب بلند شدم و کنارش رفتم.

با بغض گفتم: مهرداد تورو خدا.

سعی کردم گوشیش و بگیرم.

- کار ایمان و تموم...

با بغض داد زدم: مهرداد، غلط کردم.

اشک‌هام روونه شدند که کنارش روی زمین افتادم و

صدای هق هقم بلند شد.

- تورو خدا نگو.

- یه لحظه صبر کن.



بعد گوشیش و پایین آورد.

- می‌شنوم.

با گریه بهش نگاه کردم.

این نگاهش واسم غریبه بود.

انگار دیگه نمی‌شناختمش.

با حق حق گفتم: باشه... باشه هر چی تو بگی قبوله

فقط کار باهاش نداشته باش.

گوشی و روی میز گذاشت.

- الان شدی دختر خوب.

با گریه چشم‌هامو بستم و لبمو به دندون گرفتم.

- حالا هم بدون گریه کردن جوابمو بده.

سعی کردم اشک‌هامو پس بزنم.

اگه الان ایمان داره زجر می‌کشه تقصیر منه، همه

چیز تقصیر منه، کاش اون عصبانیت و دلخوری لعنتی

باعث نمی‌شد که تصمیم عجولانه‌ای بگیرم، کاش سعی

می‌کردم با مهر داد وضعیتو درست کنم نه اینکه از

لج بازی برم با ایمان ازدواج کنم.

همون‌طور که گفتم، تو لیاقت زنی بهتر از منه ایمان.



اشک هامو پاک و چشم هامو باز کردم.

با صدای گرفته گفتم: قسم می خوری که دیگه کار بهش  
نداشته باشی؟

- به روح مامانم قسم می خورم که باور کنی.

خواستم حرف بزنم که زودتر گفت: اول بلند شو.

به صندلی دست گذاشتم و بلند شدم.

سعی کردم جدی باشم.

- قبول می کنم.

چشم هاش برقی زدند.

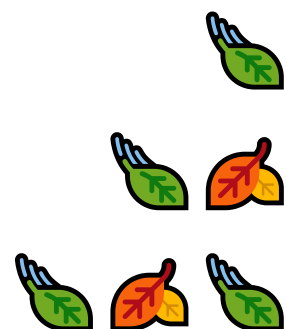
- یه چیزی هم فکرش می کنم به خانوادم میگم، اما  
ایمان چی؟ اون نباید امضا کنه؟

با لبخند پیروزمندانه ای گفت: اونش پای من، خودم  
کارتون و راست و ریست می کنم، فقط امضای تو رو  
لازم داره، صفته ها هم توی اتاقم میارمشون که  
امضاشون کنی.





DONYAIEAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 161

\*\*\*\*

روی مبل نشسته بودم.

پوزخندی زدم.

عمر اگه بتونه ایمان و راضی به طلاق کنه.

با پوست لبم بازی کردم و به شماره‌ی مامان چشم  
دوختم.

آخه چی بهش بگم؟

به ساعت نگاه کردم.

پنج بود.

مهرداد از صبح که بیرون رفته تا حالا برنگشته.

درا رو هم قفل کرده که نتونم فرار کنم.



خندم گرفت.

این رسما دیوونه شده!

نفس عمیقی کشیدم.

پایین تر رفتم و سرمو به مبل تکیه دادم. DONYA IEMAM NOE

چرا واسه به دست آوردن من اینکارا رو می‌کنه؟ یعنی  
می‌شه دوستم داشته باشه؟

لبخند محوی زدم و نگاهمو اطراف چرخوندم.

ولی دلم براش تنگ شده بود، دلم واسه این خونه،  
واسه شیطانیا مون و و کلکل کردنمون تنگ شده بود.

لبخندم جمع شد و جاشو به یه دنیا غم داد.

چرا احمق بازی درآوردی مطهره؟ خودت بهتر  
می‌دونستی که با مهر داد خوشبخت‌تری چون دلت،  
فکرت پیششه.

چرا ایمان بدبختو امیدوار کردی؟

با صدای ماشین توی حیاط سریع بلند شدم و به سمت  
پنجره‌ی تمام قد هال رفتم.

پرده رو کنار زدم که دیدم ماشینو زیر سایه‌بون پارک  
کرد.



با یه پاکت توی دستش پیاده شد و به این سمت اومد که  
سریع پرده رو انداختم.

دستم رو ی قلبم گذاشتم.

بازم استرسم گرفته بود.

DONYA IEMAMNOE

صدای چرخش کلید توی در اومد و پس بندش در باز  
شد که به سمتش رفتم.

با نزدیک شدنم بهم نگاه کرد و همون طور که کفشش و  
درمیاورد با نیش باز گفت: اومدی استقبالم؟  
صورتم جمع شد.

- برو گمشو، چی کار کردی؟ ایمان راضی شد؟

به سمتم اومد و پاکتو به سمتم گرفت که ازش گرفتم.  
بازش کردم که شناسنامه و صفته‌ها رو داخلش دیدم.  
اخمی بین ابرو هام افتاد و شناسنامه رو برداشتم.

اون هم تموم مدت دست به جیب به صورتم خیره شد.  
قبل از اینکه شناسنامه رو باز کنم بهش نگاه کردم و  
گفتم: اینجوری بهم زل نزن.

سرشو کمی کج کرد و لبخندش عمیق‌تر شد.

- چشمامه دلم می‌خواد بهت نگاه کنم.





سعی کردم لبخند نزّم و جدی باشم.

پاکتو به صورتش چسبوندم که خندید و مچمو گرفت  
و دستمو پایین آورد.

خواست دستمو ببوسه که سریع مچمو از تو دستش  
بیرون کشیدم.

- محرمّت نیستم.

پوفی کشید که چشم غره‌ای بهش رفتم و شناسنامه رو  
باز کردم.

ورق زدم اما با چیزی که دیدم با بهت بهش نگاه کردم.  
- این چطور...

بازم به صفحه نگاه کردم.

با ناباوری گفتم: این امکان نداره که اینقدر سریع...  
چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.

- با پول همه چیز حل میشه خانمم، امضای تو و  
ایمانو گرفتم و رفتم دادگاه و همه چیو حل کردم.

به مهر طلاق توی شناسنامه نگاه کردم.

- خوشحال شدی شناسنامه اینجوری خراب شد؟



- تو چی؟ خوشحال شدی که اسم اون ایمان لندهور  
جای من رفت تو شناسنامه؟

سرمو بالا آوردم و با چشم‌های پر از اشک خیره  
نگاهش کردم.

DONYA IEMAMNOE

شناسنامه و پاکتو از دستم گرفت و با اخم‌های در هم  
گفت: میرم یه المثنی‌شو واست می‌گیرم، خوش ندارم  
اسمشو تو شناسنامه ببینم.

با همون حالت گفتم: چجوری ایمانو راضی کردی؟  
بهم نگاه کرد.

- ترفندای خودمو دارم، لازم نیست بدونی، حالا هم  
برو به مامانت زنگ بزن بهشون بگو.

- ایمانو چی‌کار کردی؟

خواست حرفی بزنه که صدای گوشیم بلند شدم.

چرخیدم و به سمت مبل رفتم.

برش داشتم و با دیدن شماره‌ی ایمان روش زوم شدم.  
دستم رو دکمه‌ی سبز رفت اما یه دفعه مهرداد گوشیو  
از دستم چنگ زد و رد داد که شاکی نگاهش کردم.



با اخم گفت: دیگه هم نبینم حتی سلامش بکنی،  
فهمیدی؟

واسه حرصی کردنش پوزخندی زدم گفتم: می‌دونی که  
تا سه ماه هنوز محرممه.

DONYA IEMAMNOE

انگار حرفم آتیشش زد چون اخم‌هاش شدید در هم  
رفت.

به غلط کردن افتادم اما سعی کردم نشون ندم.  
برخلاف فکرم حرفی نزد و همین‌طور که کتشو  
درمیاورد به سمت پله‌ها رفت که نفس حبس شدمو به  
بیرون فرستادم.

صدای گوشیم بلند شد که بلند گفتم: کیه؟

صداش اومد: هرکی هست به تو چه؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

روی مبل نشستم و ناخون سشتمو گاز گرفتم.

حالا چی به مامانم بگم؟ ایمان چی میگه؟

چیزی نگذشت که بازم صدای گوشیم بلند شد.

از روی مبل برداشتم و این دفعه با دو از پله‌ها بالا  
اومدم.



همین که خواستم وارد اتاق مهر داد بشم یه دفعه تو یه چیز سفت فرو رفتم که نزدیک بود بیوفتم اما مهر داد سریع بازومو گرفت.

نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم.

گوشیو به طرفم گرفت که ابرو هام بالا پریدند.  
- مامانته.

همین حرفش کافی بود تا استرسو مثل توده‌ی سرطانی تو وجودم بندازه.

ازش گرفتم و با کمی مکث جواب دادم.  
- الو؟

یه دفعه صدای عصبیش بلند شد.

- این کارتون یعنی چی؟ هان؟ مگه بچه بازیه؟  
با تعجب به مهر داد نگاه کردم که چهره‌ش سوالی شد.

- یعنی چی مامان؟

- این طلاق یعنی چی؟ چرا می‌خوااین طلاق بگیرید؟  
بیشتر تعجب کردم.

- از کجا می‌دونی؟

صدای نفس عصبیشو شنیدم.



- ایمان به فریبا خانم گفته، فریبا خانم به من زنگ زد، ببین چی میگم مطهره، هر جا هستی خودتو می‌رسونی خونه‌ی آقاجون تا من تکلیف شما دوتا رو روشن کنم، فهمیدی؟

DONYAIEAMAMNOE



#پارت 162

لېږم و گزیدم.

- باشه.

- خوبه.

بعدم قطع کرد.



گوشی و پایین بردم و با عصبانیت گفتم: خوب شد؟  
دلت خنک شد؟

با تعجب گفت: چی میگی؟

محکم به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و بدون توجه به چشم‌های  
متعجبش به سمت اتاقم رفتم.

پشت سرم اومد.

- مگه چی گفت؟

- فهمیده، اما نمی‌دونه طلاق گرفتیم، هنوز فکر می‌کنه  
تو فکرشیم، الانم گفته برم خونه‌ی آقاجونم.

وارد اتاق شدم که به چارچوب تکیه داد.

- تو از پیشش برمیای، برو یه چیزی سر هم کن دروغ  
بگو.

چرخیدم و با غضب نگاهش کردم.

- هرچی می‌کشم از دست تو عه.

نیشخندی زد.

- نه، تقصیر خودته، من گفتم برو با ایمان ازدواج کن؟  
شاید فکر می‌کردی اون بیشتر از من بهت حال میده،  
شاید برخلاف من تو رابطه حسابی مهربونه.



طاقتم تموم شد که با عصبانیت بالشت روی تخت و برداشتم و به سمتش هجوم بردم.

جیغ زدم: می‌کشمت.

تا بخواد از اتاق بیرون بره بالشت و محکم به سرش کوبیدم که سریع چارچوب و گرفت.

- روانی!

بالشت و انداختم، یقش و گرفتم و داد زدم: یه بار دیگه همچین زری بزن تا بگم با کی طرفی. معلوم بود خنده‌ش گرفته.

مچ‌هام و گرفت و به صورتم نزدیک‌تر شد.

- مثلاً می‌خوای چی‌کار بکنی؟

مچ‌هام و آزاد کردم و مشت محکمی به صورتش زدم که چارچوب و گرفت تا با صورت بهش نخوره، چشم‌هاش گرد شدند و دستش و روی گونه‌ش گذاشت. با همون حالت بهم نگاه کرد که نفس عصبی کشیدم.

- گمشو بیرون می‌خوام آماده بشم.

اما همون‌طور بهم نگاه می‌کرد که محکم به هقب هلش دادم و در رو محکم بستم.



خر عوضی!

همون طور که با حرص اداش و درمیاوردم به سمت  
کمد رفتم.

\*\*\*\*\*

DONYAIEAMAMNOE

تموم مدت سرم پایین بود و به سرزنش‌ها و  
نصیحت‌های آقاجون و مامان و بابا و فریبا خانم و آقا  
علی گوش می‌دادم.

دست‌هام یخ کرده بودند و قلبم تند می‌تپید.

حتی نمی‌تونم به چشم ایمان نگاه کنم.

ایمان با قاطعیت گفت: ما نظرمون عوض نمیشه.

آقاجون با عصبانیت گفت: مگه بچه بازیه؟ مگه الان  
چند روزه رفتید زیر یه سقف؟ اینقدر زود فهمیدید به  
درد هم نمی‌خورید؟

فریبا خانم خطاب به من گفت: هیچ مشکلی نیست که  
نشه حلش کرد دخترم.

سرمو بالا آوردم.

- راستش و بخواین ما بخاطر لجبازی باهم ازدواج  
کردیم، وگرنه هم دیگه رو دوست نداشتیم.





اخم‌های ایمان‌و دیدم که چجوری درهم رفت.

از این متعجبم که چرا صورتش به جز کنار لبش و بینیش زخمی نداره، توی عکس که حسابی خونی بود!

آقا علی با تعجب گفت: یعنی چی که هم دیگه رو دوست ندارید؟!

به ایمان نگاه کرد.

- تو مگه نگفتی...

ایمان با غمی که سعی می‌کرد پنهانش کنه گفت: نه نداشتم، همون‌طور که مطهره گفت بخاطر لج بازی باهم ازدواج کردیم، یه قضیه‌ای توی دانشگاه پیش اومد، خواستیم خودمون و ثابت کنیم ولی وقتی زیر یه سقف رفتیم دیدیم اصلا باهم نمی‌سازیم، همش جنگ و دعوا، حالا هم لطفا قضیه رو جمعش کنید، تصمیمون عوض نمیشه.

مامان با اخم گفت: فکر حرف مردمو کردید؟ حالا شما آقا ایمان می‌گیم پسرید راحت‌تر دوباره داماد می‌شید اما یه عالمه حرف رو دختر من می‌مونه.

- برام مهم نیست مامان.



نگاه غضب‌آلودی بهم انداخت اما از رو نرفتم و ادامه دادم: ما طلاق می‌گیریم، درخواستش دادیم.

معلوم بود ایمان چه زجری داره می‌کشه.

معذرت می‌خوام، همش بخاطر منه.

یه دفعه از جاش بلند شد.

- من دیگه حرفی واسه زدن ندارم و می‌خوام برم.

بعدم به سمت در رفت و به صدا زدن‌های همه توجهی نکرد.

از جام بلند شدم و کیفمو برداشتم.

- از همتون معذرت می‌خوام، شما رو هم درگیر کار احمقانه‌ی خودمون کردیم.

منم تند به سمت در رفتم و به داد و بیدادهای مامانم توجهی نکردم.

از عمارت بیرون اومدم و ایمانو صدا زدم که نزدیک ماشینش وایساد ولی به طرفم نچرخید.

بهش نزدیک شدم و با اشک توی چشم‌هام گفتم: همش تقصیر منه.



یه دفعه به طرفم چرخید و با بغض بلند گفت: اینقدر خودتو مقصر ندون.

بهش نزدیکتر شدم.

- چرا تقصیر منه، باید می‌دونستم که مهر داد ول کنم همیشه.

بغضم گرفتم.

- تو بخاطر من کلی عذاب کشیدی.

چشم‌هامو بست و دستشو مشت کرد.

بهش نزدیکتر شدم و دو طرف صورتشو گرفتم.

با بغض گفتم: من شکستم!

دست‌هامو پایین آورد و از رو به روم رد شد که با

بغض چشم‌هامو بستم.

با صدای دورگه‌ای از بغض گفت: بشین می‌رسونمت.

چشم‌هامو باز کردم که سعی کردم با نفس‌های عمیق

بغضمو مهار کنم.

نشستم که ماشینو روشن کرد و به سمت در روند.

وقتی توی خیابون اومد گفتم: معذرت می‌خوام.



بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: دیگه بحثش و پیش  
نکش، مهم اینه که تو سالم و زنده‌ای.

- مهر داد...

DONYA IEMAMNOE

پرید وسط حرفم: بیخیالش.

نفس عمیقی کشیدم و آرام باشه‌ای گفتم.

چیزی نگذشت که خودش سکوت بینمون و شکست.

- بعد از عدهت میری با مهر داد ازدواج می‌کنی؟

سری تکون دادم.

- آره، مجبورم.

اخم کرد.

- چرا مجبوری؟

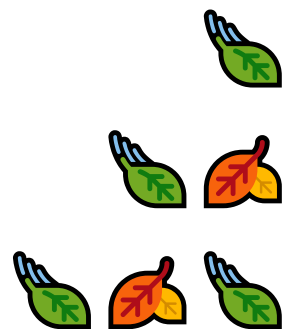
خواستم بگم اما نگفتم.

دیگه نباید همه چی و بذارم کف دست همه، دیگه نباید  
به کسی اعتماد کنم.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 163

- چون حرف‌های مردم بخوابه و مامان و بابام اذیت  
نشدند.

مکت کرد و با غم توی صداش گفت: خوشحالی که  
داری بهش میرسی؟  
بهش نگاه کردم.

بخاطر سنگینیه غمی که می‌کشید گفتم: بیا درموردش  
حرف نزنیم، اینطور راحت‌تر می‌تونیم باهاش کنار  
بیایم.

دستم و روی بازوش گذاشتم و گفتم: مطمئنم یکی بهتر  
از من بهش برمی‌خوری.

دستش و به در تکیه داد و روی دهنش گذاشت.

- هیچ کسی برام مثل تو نمیشه.



غم وجودمو پر کرد.

- من امید دارم که بالاخره نیمه‌ی گم شده‌ی خودتو پیدا می‌کنی.

این دفعه کوتاه بهم نگاه کرد.

اشک توی چشم‌هاش وجودمو آتیش میزد.  
لبخندی زد.

- اما بدون همیشه مثل یه خواهر می‌تونی بهم اعتماد کنی، یه جا گیر افتادی من هستم، با آغوش باز در دودلاتو می‌شنوم.

لبخند کم رنگی زد.

- یه سوال ازت می‌پرسم، راستش و بگو.  
- بپرس.

مکث کرد و گفت: فکر می‌کنی کنار مهر داد خوشبختی؟ می‌دونم که هر وقت پیش من بودی فکرت پیش اون بود، حتی دو شب پیشم که دعوا مون شد نصفه شب تو خواب هزیون وار اسمشو می‌گفتی.  
از شرم لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم.  
تلخ خندید.



- من احمق بودم که خودمو گول میزددم که می‌تونم عاشقت کنم، من فقط خوشحالیتم و می‌خوام مطهره، اگه کنار مهر داد خوشحالی حرفی ندارم، بدون که از ته قلبم دلخوری‌ای ازت ندارم.

DONYA IEMAMNOE

بهش نگاه کردم و لبخند غمگینی زدم.  
- ممنونم ازت ایمان، تو خیلی خوبی.  
لبخندی زد و کوتاه بهم نگاه کرد.

\*\*\*\*\*

در توسط محدثه باز شد.  
با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد.  
- اینجا چی کار می‌کنی؟  
با حرص گفتم: زهرمار، عوض سلامته؟  
به عقب هلش دادم و وارد شدم که نگاه عطیه با تعجب به سمتم چرخید.  
- سلام.

درحالی که کفشم در میاوردم گفتم: سلام.  
محدثه در رو بست.  
- شوهرت کو؟



DONYAIEAMNOE

به سمت مبل رفتم.

- من دیگه شوهر ندارم.

دوتاشون با تعجب گفتند: چی؟!

خودمو رو مبل انداختم.

- طلاق گرفتیم.

محدثه: هر هر، نمکدون، چرا اینجایی؟

پوفی کشیدم.

- یه راست میرم سر اصل مطلب، مهرداد روانی  
ایمان و گروگان گرفت و کلی هم زدش، تهدیدم کرد اگه  
طلاق نگیرم می‌کشتش، من فکر کردم فقط می‌خواد  
بترسونتم اما با کاراش فهمیدم نه، پاک زده به سرش،  
خل شده، منم مجبور شدم پای برگه‌ی طلاق و امضا  
کنم تازشم...

دندون هامو روی هم فشار دادم.

- مجبورم کرد یه عالمه صفته امضا کنم.

نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم و به قیافه‌ی بهت  
زدشون نگاه کردم.

- حالا فهمیدید چرا اینجام؟





عطیه با حرص گفت: برو گمشو؛ خودتو سیاه کن.  
جدی بهش نگاه کردم.

- من جدیم عطیه، شک دارید به خود ایمان زنگ  
بزنید.

DONYAIEAMAMNOE

محدثه سریع کنارم نشست و با تعجب گفت: یعنی الان  
ازش طلاق گرفتی؟ امکان نداره که اینقد زود...

- مهر داد همه‌ی کاراشو همین امروز انجام داد.

عطیه دستشو روی دهنش گذاشت و محدثه گفت:  
ماهان می‌گفت برادرش دیوونه شده، بیا اینم یکی دیگه  
مدرک.

عطیه خونسردی نگاهشو پر کرد و کاسه‌ی تخمه رو  
برداشت.

- اصلا خوب شد طلاق گرفتی اصلا به هم نمیومدید.

با تعجب بهش نگاه کردم.

بیخیال تخمه‌ای شکست و گفت: والا، تو فقط به مهر داد  
میای، دو دستی بچسبش.

متعجب به محدثه که اونم تعجب کرده بود نگاه کردم.

عطیه: حالا مامانتو اینا می‌دونند؟



#مهر داد

DONYA IEMAMNOE

با سرخوشی صفته‌ها رو توی کشو انداختم و خودمو  
روی تخت پرت کردم.

دیگه مال خودمی موش کوچولو.

دست‌هامو زیر سرم بردم و خندیدم.

گوشیمو از روی میز برداشتم اما تا خواستم روشنش  
کنم با اسمی که روی صفحه افتاد اخم‌هام به هم گره  
خوردند.

تو دیگه چی میگی؟

با کمی مکث جواب دادم.

- بگو.

- سلام مهر داد خان.

پوفی کشیدم.

- چرا زنگ زدی؟

خندید.

- چقدر عجله داری!



دندون هامو روی هم فشار دادم.

- حرفتو بزن نیما، وگرنه قطع می‌کنم.

- باشه.

از همین جا هم چهره‌ی شرورشو تصور می‌کردم.

- بهم خبر رسیده ایمان و گرفته بودی!

با شتاب روی تخت نشستم.

- چی داری میگی؟

خندید.

- چطور تونستی به خلافکارا اعتماد کنی؟ می‌دونی که

همشون زیر نظر منند و مثل سگ ازم می‌ترسند.

عصبانیت تو وجودم شعله کشید.

- چی می‌خوای بگی؟

- می‌گفتند ازش می‌خواستی مطهره رو طلاق بده، او،

چقدر عاشق!

با فکی قفل شده گفتم: برو سر اصل مطلب.

- باشه، جوش نیار، مطمئنم دوست نداری همه جا

پخش بشه مدلینگ محبوبشون آدم ربائی کرده.

از عصبانیت داشتم می‌سوختم.



- خواسته‌ی زیادی واسه بسته نگه داشتن دهنم ازت  
نمی‌خوام.

سکوت کرد که غریدم: بنال.

DONYAIEAMAMNOE

#لادن

- تا وقتی که کارم تموم بشه بهم زنگ نزن، خودم  
بهت زنگ می‌زنم خبر می‌رسونم.

- باشه، اگه دیدی تحر\*یک شد زیاد پیش نرو، بذار  
واسه یه شب دیگه.

به دروغ گفتم: باشه، فعلا.

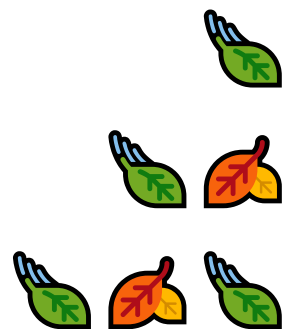
- فعلا.

تماس و قطع کردم و گوشی و توی کیفم گذاشتم.  
سال‌هاست منتظر این لحظه‌م، محاله ازش بگذرم.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 164

سال هاست که دارم تو حسرت لمس کردنش می‌سوزم،  
دلم واسه بوسیدنش تنگ شده، واسه نوازشش، قریون  
صدقه رفتنش، شاید اون دوستم نداشته باشه اما من که  
دارم و همین مهمه.

نفس عمیقی کشیدم و زنگو زدم.  
چیزی نگذشت که صدای متعجبش بلند شد.

- لادن؟ تویی؟

توی دوربین نگاه کردم.

- آره، در رو باز می‌کنی؟

در با یه تیک باز شد.

- بیا تو.



DONYAIEAMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم.  
از راه سنگ فرش شدش قدم برداشتم.  
با لبخند نگاهم و اطراف چرخوندم.  
چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود.  
به در که رسیدم دیدمش.

لعنتی چقدر خواستتیه!

اولش با حس انتقام به شرکت پا گذاشتم اما وقتی  
دیدمش تموم حس هام در هم پیچید.  
بهش که رسیدم با لبخند گفتم: سلام.  
- سلام.

از جلوی در کنار رفت که وارد شدم.  
- متعجبم کردی!

در حالی که چکمو در میاوردم با خنده گفتم: تعجب  
نکن.

وارد هال شدم و عمیق بو کشیدم.  
- خونت هنوزم همین بو رو داره.  
- بشین.



کتمو درآوردم و نشستم.

- چی می‌خوری؟

بدون تعارف گفتم: چایی.

باشه‌ای گفت و به سمت آشپزخونه رفت. DONYAIEAMAMNOE

نگاهم و اطراف چرخوندم.

اتفاقی نگاهم به عکسی روی میز افتاد که لبخندم جمع شد و حس حسادت وجودم و پر کرد.

عکس و برداشتم و با نفرت به مطهره نگاه کردم.

مهرداد از پشت بغلش کرده بود.

هرگز مهرداد مال تو نمیشه، تو دیگه بچسب به شوهرت و میدون و خالی کن.

با کشیده شدن عکس از دستم سریع سرم و بالا آوردم.

مهرداد با اخم ریزی عکس و توی کشوی زیر قفسه گذاشت.

- چه خبرا؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- هیچی.

تیکه‌ای از مبل و نود درجه چرخوند و روش نشستم.



- حالا چرا اومدی؟

بعد از کمی سکوت گفتم: دلم برات تنگ شده بود.

- دوسال می‌گذره.

- می‌دونم.

دست به سینه به مبل تکیه داد.

- بهت گفتم ازدواج کن.

پوزخندی زد.

- وقتی فکرم پیش تو بود به نظرت می‌شد؟

- من نمی‌تونستم خوشبختت کنم.

با قاطعیت گفتم: می‌تونستی.

پوزخندی زد.

- چجوری می‌تونستم وقتی نمی‌تونستم تامينت کنم؟

وقتی نمی‌تونستیم بچه‌دار بشیم!

بلند شدم و نزدیک‌تر بهش نشستم.

خواستم دستش و بگیرم که نداشت.

همیشه از پس زده شدن متنفر بودم.

خواستم حرفی بزنم ولی بلند شد.





- میرم چای بریزم.

مثل چند سال پیش بازم بحثو عوض کرد!  
شالمو از سرم برداشتم و دونه دونه دکمه هامو باز  
کردم.

DONYAIEAMAMNOE

زیرش فقط یه تاپ قرمز تنم بود.

به زودی می فهمم اون دختره درمانت کرده یا نه.  
اگه درمان شده باشه هر فرصتی پیدا می کنم تا باهاش  
رابطه داشته باشم و بتونم ازش حامله بشم، اونوقته که  
دیگه هیچوقت نمی تونه پسم بزنه.

لباس و پایین تر کشیدم.

با ورودش به هال بهش نگاه کردم.

نگاهش که بهم خورد سر جاش وایساد و با ابروهای  
بالا رفته بهم نگاه کرد.

به چشم هام نگاه نمی کرد بلکه به تنم نگاه می کرد.

انگار به خودش اومد که اخم ریزی رو پیشونیش  
نشوند و نزدیکتر شد.

سینی و روی میز گذاشت و نشست.

- گرمم بود مانتومو درآوردم.



- میرم درجه‌ی سوفازو کمتر کنم.

خواست بلند بشه که سریع دستمو روی رونش گذاشتم.

- نمی‌خواد، الان خوبه.

DONYAIEAMAMNOE

یه نگاه به دستم بعد به خودم انداخت.

خواست حرفی بزنه اما رو یقه‌م ثابت موند.

درست نشستم که به خودش اومد، سرشو چرخوند و  
کلافه دستی توی موهاش کشید.

پس درمان شدی عشقم.

- حالا مهرداد خان، هنوز دکتر میری؟

بهم نگاه کرد.

- چی کار داری؟

- همین‌طوری می‌پرسم.

- پس نپرس.

بیخیال گفتم: باشه.

پامو روی پام انداختم و دستی به رونم کشیدم که  
نگاهش به سمتش رفت.

- می‌دونی، دلم واسه خلوتای دونفریمون تنگ شده.



DONYAIEAMAMNOE

به چشم‌هام نگاه کرد.

- به نظرم مانتوتو بیوشی بهتره.

خندیدم و دستی به بند تایم کشیدم.

- چرا؟ اما اینطور راحت‌ترم.

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم تا نگاهش به پشتم  
بخوره.

شنیدم که زیر لب گفت: لعنتی!

یه کم به بیرون نگاه کردم و بعد چرخیدم اما با دیدنش  
پست سرم هینی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

دستشو کنار سرم به دیوار گذاشت و به چشم‌هام زل  
زد.

از این نزدیکی گر گرفته بودم.

- چرا اومدی اینجا؟

- فقط دلم برات...

انگشتشو که روی لبم گذاشت دلم هری ریخت.

- چرا اومدی؟

مچشو گرفت و دستمو دور گردنش انداختم.

خواست دستم و برداره اما به سمت خودم کشیدمش.



- چندین سال پیش من و تو حسرت لمس کردنت  
گذاشتی و رفتی، الان فکر می‌کنم درمان شدی، درسته؟  
فقط سکوت کرد.

دستم و به قفسه‌ی سینه‌ش که با باز بودن دکمه خوب تو  
دید میزد کشیدم.

- از اون موقع‌ها هیکلی‌تر شدی.  
به لبش نزدیک‌تر شدم.

- هات‌تر شدی.

صدای پیامک گوشیم بلند شد اما توجهی نکردم.

آروم و نفس زنان گفت: از اینجا برو.

بعد به شدت دستم و باز کرد و چرخید.

دستی توی موهایش کشید و به سمت مبل رفت.

زیر لب گفتم: عمرا نمیرم.

بازم صدای پیامک گوشیم بلند شد.

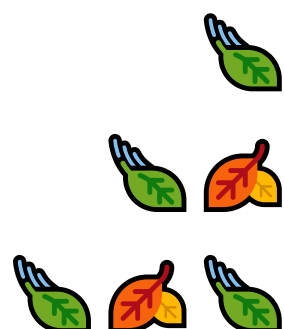
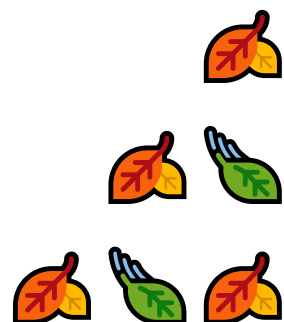
به سمتش رفتم و چرخوندمش و روی مبل انداختمش

که با اخم گفت: لا...

سریع روی پاش نشستم و دستم و روی دهنش گذاشتم.



DONYAIEAMNOE



#پارت 165

سرمو تو گودی گردنش فرو کردم که سعی کرد دستمو  
برداره و زیر دستم حرف‌های نامفهوم زد.  
با ولع گردنش و بوسیدم.

به وضوح خراب شدن حالش و حس می‌کردم.  
عقب رفتم که با چشم‌های شدید خمارش رو به رو  
شدم.

دستم و برداشتم که نفس زنان گفت: از خونه برو  
بیرون.



انگشتمو روی بدنش کشیدم.

- دوست دارم حسست کنم.

سرمو جلو بردم.

لاله‌ی گوشش و توی دهنم بردم و بوسیدمش که خفیف  
لرزید.

یه دفعه صدای زنگ همه جا رو پر کرد که سریع از  
خودش جدام کرد.

با صدای خش‌دار و عصبی گفت: تا قاطی نکردم  
مانتوتو بیوش.

بی‌توجه به حرفش خودمو بهش کشیدم که چشم‌هاشو  
بست.

#مطهره

با حرص چندبار پشت سرهم رنگ زدم.

یعنی لعنت به جفتتون.

گفتم این سوال بده نیست، جواب تماس‌هامو که نداد،  
الانم در رو باز نمی‌کنه!



خب بشینید بخونید نمرتون خوب بشه، اه!

پوفی کشیدم و بازم زنگ زدم.

شاید حمومه.

فکر کنم آخرش باید از کلیدی که بهم داده استفاده کنم.

کلید داده که هر وقت خواستم پیامو اگه نبودش برم تو  
خونه تا بیاد.

لبخند محوی زدم.

این یعنی اینکه بهم اعتماد داره.

کلیدو از کیفم بیرون آوردم و توی قفل انداختم.

در رو باز کردم و وارد شدم.

چراغ خونه روشن بود.

در رو بستم و به جلو قدم برداشتم.

#مهر داد

از کاراش داشتم دیوونه می شدم.



کل تنم کوره‌ی آتیش شده بود و هر لحظه ممکن بود  
خودمو واسش آزاد بذارم.

با صدای بسته شدن در خونه نفسم بند اومد و با ترس  
چشم‌هامو باز کردم.

فقط مطهره کلید داره!

تموم قدرتمو جمع کردم و لادن و روی مبل انداختم.  
به شالش چنگ زدم و با عصبانیت و ترس شالو دور  
دهنش پیچوندم که با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.

با خشم غریدم: صدات در بیاد می‌کشمت لادن،  
همین‌جوریشم حسابی ازت عصبانیم.

صدای مطهره بلند شد: روانیه دیوونه کجایی در رو  
باز نمی‌کنی؟

نگاه لادن پر از حسادت و شرارت شد.

تا خواستم روی کولش بندازم پاشو محکم به شکم زد  
که بازوش از دستم ول شد و بایه آخ چشم‌هامو روی  
هم فشار دادم.

تا به خودم پیام روی مبل پرتم کرد و سریع روم  
نشست و لبش و محکم روی لبم گذاشت.

سعی کردم پرتش کنم ولی یقه‌مو گرفته بود.





وحشیانه می‌بوسیدم و من از ترس اینکه مطهره بیاد و  
ما رو تو این وضع ببینه داشتم جون می‌کندم.

تموم قدرتمو جمع کردم و به پایین مبل پرتش کردم اما  
سرش محکم به لبه‌ی میز خورد و روی زمین افتاد.

با ترس گفتم: لادن؟ خوبی؟

جوابی نداد که با وحشت کنارش نشستم و سرشو بالا  
گرفتم.

چندبار به گونه‌ش زدم ولی به هوش نیومد.

با حس گرمیه یه چیز روی دستم سریع بهش نگاه  
کردم که با دیدن خون نفسم دیگه بالا نیومد.

یه دفعه صدای بهت زده‌ی مطهره بلند شد: مهرداد!





#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 166

#مطهره

DONYAIEAMAMNOE

ماتم برده بود و نگاهم بین مهرداد و لادنی که تاپ  
تنش بود و روی دست مهرداد بود نگاه می‌کردم.  
کل اجزای بدنم انگار قفل کرده بودند و پاهام باریم  
نمی‌کردند که راه برم.

مهرداد با نگاه ترسیده و پر از اشک بهم نگاه می‌کرد.  
نگاهم سمت دستش رفت که با دیدن خونی بودنش قلبم  
از کار افتاد و نزدیک بود بیوفتم که سریع به دیوار  
دست گذاشتم.

مهرداد با صدای لرزون گفت: م... مطهره؟

بعد به دستش که کمی می‌لرزید نگاه کرد.

تموم ذهنم قفل کرده بود رو خون دستش و نمی‌فهمیدم  
چرا این اتفاق افتاده و چرا لادن تاپ تنشه.  
پاهامو تگون دادم و آرام به سمتشون رفتم.



کنار لادن دو زانو فرود اومدم و اینبار لب باز کردم.

- چرا... چرا سرش داره خون میاد؟

اشک دریایی توی چشم‌هاش راه انداخته بود که نمی‌داشت درست و حسابی تپله‌های مشکیش و ببینم.

- اومد... اومد اینجا، من نمی‌دونستم واسه چی اومده اما وقتی اومد می‌خواست کاری بکنه که... کاری بکنه که...

با ترس گفتم: حرف نزن باید... باید به اورژانس زنگ بزنیم، تو هم یه چیزی بذار رو محل خونریزش.

مغزم مثل ماشینی شده بود که کلی راه رفته و داغ کرده و دیگه کشش راه رفتنی نداره.

گوشیمو با دست‌های لرزونم از کیفم بیرون آوردم اما از دستم در رفت.

خواست بلندش کنه که سریع گفتم: نه، ممکنه سرش خونریزی داخلی یه چیزی بکنه.

نفس‌هام به زور بالا میومدند و از رنگ رو به کبود خودشم معلوم بود که حسابی ترسیده.

گوشیمو از روی زمین برداشتم و شماره‌ی اورژانسو گرفتم.

\*\*\*\*\*

روی صندلی نشسته بود و دستش و توی موهایش فرو کرده بود.

قلبم از استرس و ترس انگار میخواست بیرون بزنه. هی میخواستم ازش بپرسم لادن چرا اون طوری شد و اونجا چی کار می کرد اما با دیدن حالش سکوت می کردم.

زیر لب زمزمه وار گفت: اگه بمیره چی؟ حتی حرفشم چهار ستون بدنم می لرزونه.

مهر داد قاتل بشه؟ نه امکان نداره!

- اینقدر منفی بازی نکن، چیزیش نمیشه.

تندتر با پاش ضرب گرفت.

با بیرون اومدن دکتر از اتاق زودتر از من بلند شد.

- چی شد دکتر؟

از جام بلند شدم.

- نگران نباشید، خونریزی داخلی نداشت، فقط

شکستگی سره که اینم چند وقت دیگه خوب میشه.

به وضوح راحتی خیال مهر داد رو به چشم دیدم.



نفس آسوده‌ای کشیدم.

مهرداد: ممنون دکتر.

دکتر سری تگون داد و رفت.

باز روی صندلی نشست و با دو دستش صورتش و پوشوند.

قلبم کم کم داشت آرام می‌شد و یخ زدگی تنم هم کمتر.

قاتل؟ اما مگه اون نبود که می‌خواست به اون راحتی ایمان و بکشه حالا چرا اینقدر ترسیده؟

جدی بهش نگاه کردم.

- مهرداد؟

سرشو بالا آورد.

- تو می‌ترسی قاتل بشی؟

ابروهاش بالا پریدند.

- نه پس دوست دارم، حرفا می‌زنیا!

پوزخندی زدم.

- پس چطور می‌خواستی ایمان و بکشی؟ هان؟

نگاهش جدی‌تر شد.



DONYA IEMAM NOE

- همه چیز برای تو فرق می‌کنه، گفتم که حاضرم  
بخاطر تو قاتلم بشم.

دست‌هامو داخل جیب‌هام بردم.

- لادن اونجا چی کار می‌کرد؟

به صندلی تکیه دادم.

- بشین.

- راحتم.

کمی بهم خیره شد و بعد گفت: اومد خونه، خواست  
تحر\*یکم کنه تا باهام رابطه داشته باشه.

اخم‌هام شدید درهم رفت و تموم تنم از عصبانیت گر  
گرفت.

- خب؟

- ازش دوری می‌کردم اما اون حسابی زده بود به  
سرش، اومدم به عقب هلش بدم که سرش محکم به میز  
خورد و اینطوری شد.

عمیق به چشم‌هایم نگاه کردم.

از جاش بلند شد و رو به روم وایساد.

- اینطور نگام نکن، به روح مامانم دارم راست میگم.



اخم‌هام از هم باز شدند.

نگاهش رنگ احساس گرفت.

- من فقط تو رو می‌بینم مطهره، فقط تو رو می‌خوام.

DONYAIEAMAMNOE

فقط سکوت کردم.

لبخند محوی زد.

- مطهره؟

با کمی مکث گفتم: بله؟

خوب بهم نزدیک شد.

- فردا می‌خوام یه چیز مهمی و بهت بگم، یه چیزی که

خیلی وقته توی دلم مثل یه راز مونده.

کنجکاوی مثل خوره به جونم افتاد.

- خب الان بگو.

ابروهاش کوتاه بالا انداخت.

- فعلا نه، فردا.

با نارضایتی باشه‌ای گفتم.

- درس خوندی؟

نفسمو به بیرون فوت کردم.



- به لطف کارای تو نه.

لبخندی زد.

- اشکال نداره، فردا امتحان نمی‌گیرم.

سعی کردم لبخند نزدم.

- خوبه می‌دونی که وظیفته امتحان نگیری چون من  
بخاطر تو درس نخوندم.

معترضانه بهم نگاه کرد که حق به جانب گفتم: والا!

\*\*\*\*

همین که از محوطه بیرون اومدم ماشینش جلوی  
آپارتمان ترمز گرفت.

در رو باز کردم اما تا خواستم بشینم با تیپ رسمیش  
نفسم بند اومد.

لبخند مهربونی زد.

- نمی‌شینم؟

سریع خودمو جمع کردم و نشستم که بوی عطر  
همیشگیش توی بینیم پیچید.

به راه افتاد.

زوم کرده بهش نگاه کردم.





تیپش جوری بود که نمی‌شد ازش چشم برداری.  
وارد خیابون شد.

کوتاه بهم نگاه کرد.

- منو خوردیا!

با سردرگمی گفتم: چرا این تیپ زدی؟ مگه داریم  
میریم عروسی؟  
لبخندی زد.

- رسمی پوشیدم چون قراره حرف‌هامو رسمی کنم.  
بازم گیج بهش نگاه کردم.  
بهم نگاه کرد و خندید.  
- اینطور نگام نکن می‌خورمتا.





#پارت 167

DONYAIEAMAMNOE

اخم ریزی کردم.

- می‌خواهی چی کار کنی؟

- می‌فهمی خانمم.

اخم عمیق‌تر شد و نگاه ازش گرفتم.

لادن هنوزم توی بیمارستانه؛ خانوادشم خبردار شدند  
اما به هیچ کسی نگفته که بخاطر ه\*رزه‌گری خودش  
این بلا سرش اومده.

دلم می‌خواست اونقدر بزمنش تا بمیره، دختره‌ی  
عوضی اگه یه بار دیگه به مهرداد نزدیک بشی دارم  
برات.

شاید هنوزم دلم از مهرداد صاف نشده باشه اما دلم  
نمی‌خواد کسی جز من بهش نزدیک بشه.  
- راستی.

بهش نگاه کردم.

- فردا به مامانت زنگ می‌زنم.



با اخم گفتم: چرا؟

کوتاه بهم نگاه کرد.

- میگم که می‌خوام پیام خواستگاریت.

با تمسخر گفتم: اونوقت مامانم میگه بزرگ‌ترت

کجاست بچه؟

کوتاه خندید.

- به بابام میگم.

- بابات قبول نمی‌کنه.

ابروهاش بالا پریدند.

-اونوقت چرا؟

- چون من به لطف تو مطلقم.

- تو نگران ایناش نباش، خودم بldم حلش کنم.

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

یعنی می‌تونم دلمو باهاش صاف کنم تا خودم راحت‌تر

بتونم زندگی کنم؟

\*\*\*\*\*

تقریبا نزدیک شب بود.



با استرس به جنگل اطرافم نگاه کردم.

- اینجا کجاست؟ ما داریم کجا میریم؟

خونسرد گفت: راهو گم کردم.

با ترس داد زدم: چی؟

کمی خم شد و چشم‌هاشو ریز کرد.

- مهر داد ما کجاییم؟ هان؟ تو این جنگل چه غلطی می‌کنیم؟

تا اومد حرفی بزنه یه دفعه چرخ ماشین تو یه چیز فرو رفت که جیغ خفه‌ای کشیدم.

حالا هی گاز بده مگه بیرون میومد؟

با حالت گریه گفتم: بخدا می‌میریم، تو این جنگل حیوونا می‌ریزن رو سرمون می‌خورنمون.

پوفی کشید.

- اه مطهره! یه دقیقه حرف نزن.

جیغ زدم: همش تقصیر توعه.

گاز رو ول کرد و ماشینو خاموش کرد.

- بیرون نمیاد، بیخیال.

بعد چشم‌هاشو بست و گفت: می‌خواهیم تا فردا صبح.



پاهامو به زمین کوبیدم و بهش مشت زدم.

داد زدم: عوضی بلند شو ببینم، من از ترس دارم سخته می‌کنم تو میگی بخوابیم؟

زیر لب نوچی گفتم و یه دفعه مچ‌هامو گرفت.

- بگیر بخواب.

داد زدم: چی...

زود دستشو روی دهنم گذاشت.

- اینقدر داد نزن سرم درد می‌گیره.

دستشو پس زدم و عصبی گفتم: اصلا تو نیا، خودم میرم.

خونسرد دستشو به فرمون تکیه داد.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و به کیفم چنگ زدم.

در رو باز کردم و پیاده شدم.

در رو محکم بستم و حتی نگاهی هم بهش ننداختم و به جلو رفتم.

با ترس و اضطراب به درختای سر به فلک کشیده‌ی دورم نگاه کردم.



جوری بودند که انگار می‌خوان بین شاخه هاشون  
بگیرنم.

از سردی هوا خودمو بغل کردم.

کاش یه کلبه اینجا پیدا بشه.

نور آفتاب در حال غروب بین شاخه‌های درخت‌ها روم  
تابیده می‌شد.

کاش می‌شد زمان وایسه و شب نشه.

با اینکه کت تنم بود اما کمی سردم بود.

صدای بسته شدن در ماشین و شنیدم و چند ثانیه بعد  
قامت مهر داد کنارم پیدا شد.

- خدا لعنتت نکنه مهر داد.

- حرص نخور خانم خوشگلم، با مشکلات راحت  
برخورد کن.

با غضب بهش نگاه کردم که پررو خندید.

با حلقه شدن دستش دور کمرم سریع خودمو کنار  
کشیدم که اخم ریزی رو پیشونیش نشست اما چیزی  
نگفت و دست‌هاشو داخل جیب‌های کتش برد.

نفسمو به بیرون فوت کردم و به جلو چشم دوختم.



با دیدن یه کلبه از خوشحالی جیغی کشیدم و به سمتش  
دویدم که مهرداد با خنده گفت: بپا نیوفتی.

بهش که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و در زدم.

چراغی روشن نبود.

بازم در زدم.

مهرداد کنارم اومد و خیلی راحت و با پررویی در رو  
باز کرد که با تعجب نگاهش کردم.

- خیلی پررویی!

سعی کرد نخنده.

- برو تو.

اخم کردم.

- خونه‌ی مردمه‌ها!

خندید.

- برو تو.

با شک نگاهش کردم و بعد وارد شدم.

اومدم حرفی بزنم اما با دیدن صحنه‌ی رو به روم نفس  
تو سینم حبس شد و لبام انگار به هم دوخته شدند.

با بهت به اطراف نگاه کردم.



تموم کلبه شمع گذاشته شده بود و گلبرگ‌ها ترکیب خوبی با شمع‌ها می‌شدند.

از پشت بازو هامو گرفت و کنار گوشم لب زد: خوشت میاد؟

DONYA IEMAMNOE

بازو هامو آزاد کردم و با بهت به سمتش چرخیدم.

اصلا نمی‌دونستم چی باید بگم، انگار تموم کلمات از ذهنم پریده بودند.

لبخند و چشم‌های مهربونش و تو این فضای نیمه تاریک هم می‌دیدم.

با همون حالت گفتم: اینجا چرا این شکلیه؟ این یعنی چی آخه؟ من... من نمی‌فهمم.  
کوتاه خندید.

اون فاصله‌ای هم که بینمون بود رو پر کرد.  
بازو هام بین دست‌های مردونش محصور شد.  
- واسه تو درستش کردم.  
ماتم برد.





DONYAIEAMNOE

- دوست دارم امشب خوب تو خاطر دوتامون بمونه،  
تو زمانی که فکر می‌کردم از دستت دادم دوباره به  
دستت آوردم.

اشک چشم‌هامو پر کرد.

- خانمم، عسلم، عشقم...

نفس تو سینم حبس شد و با بهت نگاهش کردم.

- می‌خوام بهت بگم که...

اما سکوت کرد که منتظر بهش نگاه کردم.

قلبم از هیجان، از بهت، نمی‌دونم از چی تند میزد.

- می‌دونم بهت بد کردم، با اون کارم تو رو نابود  
کردم، از خودم روندمت، اما الان مثل سگ پشیمونم  
مطهره.

قطره‌ای اشک روی گونم چکید.

تو نگاهش شرمندگی موج میزد.

- ازت معذرت می‌خوام، ازت می‌خوام که ببخشیم،  
دیگه اینطور ازم فرار نکنی.





DONYAIEAMNOE



#پارت 168

دستش و کنار صورتم گذاشت.  
مست شده‌ی نگاه و حرف‌هاش فقط بهش خیره شدم.  
- خانم من، قربونت برم، تو ببخشم، بازم باهام خوب شو، ببین چیکارا برات می‌کنم.  
اون دستش و هم کنار صورتم گذاشت.  
بغضم از خوشحالی بود، از حرف‌هاش بود نمی‌دونم از چی بود.  
کمی به چشم‌هام زل زد و در آخر گفت: خیلی خیلی دوست دارم مطهره.



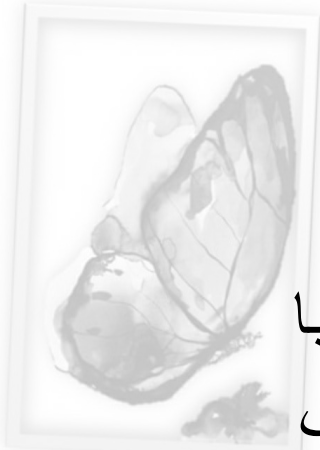
چنان شکی بهم وارد شد که بهت زده با چشم‌های پر  
از اشک فقط بهش خیره شدم و نفسم بند اومد.  
اشک توی چشم‌هاشو خوب می‌دیدم.  
- خیلی عاشقتم.

DONYAIEAMNOE

اشک‌هام بی‌اراده روی گونه‌هام سر خوردند.  
تموم تنم گر گرفته بود.  
اینبار دلم از ریشه لرزید جوری که خوب حسش  
کردم.

با بغض توی صداش گفت: شاید با کارم دیگه دوستم  
نداشته باشی اما ازم دوری نکن، باهام سرد نباش.  
باور نمی‌شه که دارم این حرف‌ها رو می‌شنوم واسه  
همین زبونم نمی‌چرخید که حرفی بزنم و جواب این  
همه کلماتی که دلمو شدید می‌لرزوندند رو بدند.

- یه حرفی بزن مطهره، اگه ازم متنفری...  
حرفشو با انداختن خودم تو بغلش قطع کردم که  
صدای گریم بلند شد و چشم‌هامو بستم.  
به ثانیه نکشیده بین بازوهای مردونش گم شدم.  
محکم بغلم کرده بود.



- یعنی هیچ حرفی نداری که بزنی؟

با گریه آروم گفتم: چرا از اول بهم نگفتی؟ چرا با  
تعرضت سعی کردی اینو بهم بفهمونی؟ می‌دونی  
چقدر داغون شدم؟ فکر می‌کنی از اینکه با ایمان  
از دواج کردم خوشحال بودم؟

صداش از گریه لرزید: غلط کردم مطهره، پشیمونم اما  
می‌خوام جبران کنم، تورو خدا بهم فرصت بده.  
حلقه‌ی دست هامو تنگ‌تر کردم.

- اگه الان تو بغلتم یعنی بهت اجازه دادم.  
با گریه خندید و عمیق بوسه‌ای به سرم زد.  
- خیلی دوست دارم معشوقه‌ی فراری من.  
با گریه خندیدم.

سعی کردم اشک هامو پس بزنم.  
با کمی مکث گفتم: ناراحت نشو اگه جوابی بهت نمیدم  
باید صبر کنی اول با خودم کنار بیام.  
- اشکال نداره قربونت برم، تو جون بخواه.  
با آرامش وجودش سکوت کردم و با لذت به صدای  
قلبش گوش دادم.



#یک\_ماه\_بعد

DONYAIEAMNOE

با تعجب گفتم: چرا می‌خوای بری یزد؟

- داریم میریم دیدن یکی از آشناهام.

آهانی گفتم.

- این چند روز تعطیلیه، می‌خوای باهام بیای؟

لبخند عمیقی روی لبم نشست.

- آره می‌خوام، دیگه نباید پول اتوبوس بدم.

خندید.

- باشه پس، فردا ساعت پنج صبح حاضر باش.

با ذوق گفتم: باشه، مهر داد؟

- جونم.

- عطیه هم میاد همراهما.

- اشکال نداره.

رو به عطیه که منتظر بهم نگاه می‌کرد آروم گفتم:  
حله.



لبخند عمیقی روی لبش نشست.

- باشه پس خداحافظ.

- خداحافظ فداتشم.

تماس و قطع کردم و با نیش باز گفتم: ماهم داریم میریم  
یزد.

با سرخوشی گفت: اینقدر دلم واسه یزد تنگ شده‌ها.  
خندید و ادامه داد: محدثه ضرر کرد که اینقدر زود  
رفت.

با خنده گفتم: اگه ماهان بفهمه واسه محدثه خواستگار  
داره میاد و بخاطر این رفته یزد چی کار می‌کنه؟  
دستشو به چپ و راست تکون داد.  
- نگو نگو.

کنارش روی مبل نشستم.

- ولی خب، قرار نیست که جواب مثبت بده.

#روز\_بعد

#محدثه



با حرص اتاقم و جمع و جور می‌کردم.

- آخه مادر من چرا بهشون گفתי بیان؟

صداش از توی آشپزخونه بلند شد.

- بازم که غر زدی! دارم میگم پسره پولداره. DONYAIEMAMNOE

داد زدم: خب به درک من نمی‌خوامش.

با حرص گفتم: ببر صداتو محدثه وگرنه دمپایی پامو

درمیارم می‌کوبم وسط فرق سرتا.

نفس پر حرصی کشیدم.

بخاطر این خواستگار الدنگ مجبور شدم به ماهان

دروغ بگم.

\*\*\*\*\*

مامان و بابا از هال بیرون رفتند و شروع کردند به

خوش آمد گفتن.

مامان هر چه قدر گفتم برم توی اتاق نرفتم و لج

کردم.

داداش بی‌جنبه‌ی بیشعور منم بدون اینکه ازم پشتیبانی

کنه همراه اون‌ها شده می‌گه خوشبختت می‌کنه.



بره گمشه، معلوم نیست پسره از کدوم آشغال دونیه  
تهران بلند شده اومده.

اخم هام یه لحظه هم از هم باز نمی شد.

بابا به داخل راهنماییشون کرد.

DONYA IEMAMNOE

نگاه از گل فرش گرفتم و سرمو بالا آوردم اما با کسی  
که چشم تو چشم شدم چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد  
شدند و حتی یادم رفت نفس کشیدن یعنی چی.

این اینجا چه غلطی می کنه؟!

با همون نگاه شیطون لعنتیش نگاهم کرد.

با پیکی که مامان ازم گرفت سریع به خودم اومدم و  
خودمو جمع کردم اما از تعجب نزدیک بود شاخ  
در بیارم.

باهاشون احوال پرسى کردم.

اگه مطهره بود قطعا از تیپ شوهرش پس میوفتاد.

این ماهان لعنتی اینجا چی کار می کنه؟

اون ها روی مبل نشستند.

منم پایین مبل ها روی فرش نشستم.





نگاه متعجبم فقط روی ماهان بود و مهر دادم سعی می‌کرد نخنده.

کم کم اخم‌هامو توی هم کشیدم و با یه چشم غره نگاه ازش گرفتم.

DONYA IEMAMNOE

اونوقت نباید بهم بگه؟...

همین که وارد اتاق شدم به سمتش چرخیدم و با توپ پر گفتم: تو چرا...!

سریع دست هاشو بالا گرفت و تند گفت: آروم باش آروم باش، بخدا فحش نمی‌خوام.

با اخم گفتم: چرا بهم نگفتی؟

لبخند شیطونی زد.

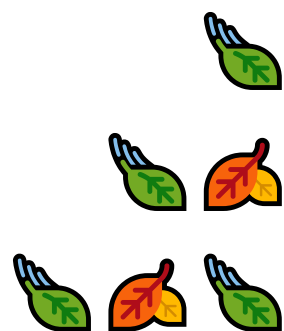
- می‌خواستم سوپرایزت کنم عشقم.

با تهدید توی لحنم گفتم: یه بار دیگه بهم بگی عشقم اون دندونای خوشگل‌تو پایین میارما!





DONYAIEAMNOE



#پارت 169

به هم نزدیکتر شد.

- یعنی الان خوشحال نشدی؟ می‌خوای برم بگم من زن نمی‌خوام؟

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- غلط می‌کنی که زن نمی‌خوای، باید منو بخوای.

خندید و دو طرف صورتمو گرفت.

- آخ من قربونت برم، مگه میشه تو رو نخوام؟

سعی کردم لبخند پررنگی زنم.

- یعنی قراره زنت بشم؟

به صورتم نزدیکتر شد.

- قراره زنم بشی، خانم خونم بشی، قراره بالاخره لمست کنم.



تموم حسم پر کشید و حرص نگاهمو پر کرد.  
به عقب هلش دادم و گفتم: برو گمشو، عوضی.  
آروم شروع کرد به خندیدن.

یه دفعه به سمتم اومد و قبل از اینکه کاری بکنم دو  
طرف صورتمو گرفت و لبشو محکم روی لبم گذاشت  
که جیغ خفه‌ای کشیدم و مشت هامو بهش زدم.

بوسه‌ی عمیقی زد و عقب رفت که سعی کردم صدام  
بالا نره: بیشعور رژمو خراب کردی.

بازم خندید که بیشتر حرصم گرفت.

انگشتش روی لبم کشید و انگشت رنگ شدشو مکید  
که با حرص گفتم: سرب خور لعنتی، لبتم پاک کن  
رژی شده.

خندید.

- واقعا؟

- آره.

انگشتش روی لبش کشید.

- همینطوری میرم خوبه که.



خواست بره که با چشم‌های گرد شده گفتم: هی یابو  
کجا سرتو انداختی داری میری؟ می‌خوای آبرومو تو  
چاه دستشویی کنی؟

چرخید که بره اما کتشو گرفتم و به عقب پرتش کردم  
که نمی‌دونم چی شد صدای پاره شدن یه چیز بلند شد.

لبمو گزیدم و به جیب پاره شدش نگاه کردم.  
با چشم‌های گرد شده اول به جیبش بعد به من نگاه  
کرد.

هل کرده خندیدم و زود جیبو ولش کردم.  
- فکر کنم پاره شد.

با همون حالت گفت: چجوری کشیدی که پاره شد؟  
سعی کردم خودمو بیخیال نشون بدم.  
شونه‌ای بالا انداختم.

- نمی‌دونم.

حرص نگاهشو پر کرد.

- حالا جیب منو پاره می‌کنی؟ دارم برات.



یه دفعه به سمتم هجوم آورد و یه دفعه روی تخت پرتم  
کرد که جیغی کشیدم اما سریع دستهامو روی دهنم  
گذاشتم.

روم که خیمه زد استرسم گرفت.

- داری چه غلطی می‌کنی؟

- منم می‌خوام لباس تو پاره کنم.

با چشم‌های گرد شده گفتم: تو دیوونه‌ای؟!

روم خم شد و دستش و کنار سرم گذاشت که لبمو  
گزیدم.

- از روم بلند شو ماهان، یه دفعه یکی در باز کنه  
بدبخت می‌شیم.

نگاهش که بدنمو شکار کرد سیلی‌ای به صورتش زدم  
که دستش و رو گونه‌ش گذاشت و با تعجب نگاه کرد.

- یه بار دیگه نگاهت هرز بپره بدترش و می‌زنم، حالا  
هم...

یه دفعه صدای در و پس بندش صدای مامان بلند شد:  
محدثه جان؟

با استرس به ماهان نگاه کردم که لبخند شیطانی‌ای زد.



آروم گفتم: مثلاً اگه صدای بالا و پایین رفتن تخت بیاد  
مامانت چه فکری می‌کنه؟

با استرس گفتم: دیوونه نشیا!

بازم مامان در زد که بلند گفتم: یه کم دیگه هنوز حرف  
داریم.

باشه‌ای گفت و رفت که نفس آسوده‌ای کشیدم.

- دوست دارم زودتر بگذره و بتونم حس‌ت کنم.

اخم‌هامو توی هم کشیدم.

- تا نزد آش و لاش‌ت نکردم از روم بلند شو.

- یعنی دوست نداری؟

برخلاف واقعیت گفتم: نه ندارم بلند شو.

لبش آویزون شد.

- بی‌احساس!

بعدم بلند شد که نفس حبس شدمو به بیرون فرستادم و  
بلند شدم.

- یه کم احساس خرج کن، بخدا چیزیت نمیشه.

چپ‌چپ بهش نگاه کردم.

- دوست ندارم.

\*\*\*\*\*

## #مطهره

DONYA IEMAM NOE

با تعجب گفتم: بخدا راست میگی؟

با خنده گفت: آره، وای مطهره نمی‌دونی چجوری  
سوپرایز شدم، الحق که دیوونه‌ی خودمه.  
مشتمو جلوی دهنم گرفتم.

- عه عه! عجب آدمیه این مهر داد! به من گفت  
می‌خوان برن دیدن یکی از آشناهاشون!  
خندید.

- حالا بچم خوشتیپ شده بود؟  
سوتی کشید.

- چجورم، اگه بودی پس میوفتادی.  
با ذوق در ماشین و بستم.  
- الهی قربونش برم.

با خنده گفت: بسه بسه!

خندیدم و گفتم: حالا کی قرار مدار عقد ریختید؟



- هنوز صبر کن بهشون جواب مثبت بدیم بعد.  
آهانی گفتم.

از پارکینگ وارد راهرو شدم و از پله‌ها بالا اومدم.

- خب دیگه من برم به عطیه زنگ بزنم معلوم نیست  
کجاست که جواب نمیده.

- برو گلم، خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی و توی جیبم گذاشتم و کفش‌هامو بیرون آوردم.  
بی‌حوصله از توی جا کفشی گذاشتنشون یه گوشه‌ای  
پرتشون کردم.

دستگیره رو گرفتم و در هال و باز کردم.

وارد شدم و خواستم سلام کنم اما با دیدن مهرداد  
ابروهام بالا پریدند.

مامان: در رو ببند دیگه!

بدون توجه به بقیه با تعجب گفتم: تو اینجا چی کار  
می‌کنی؟!

- عوض سلامته؟

اخم‌هامو توی هم کشیدم.





- چرا دروغ گفتی؟

با صدای سرفه‌ی حدیثه به خودم اومدم و لبم و گزیدم.

با استرس به مامان و بابا که اخم ریزی داشتند نگاه

کردم و گفتم: سلام، خوش اومدم... چیزه یعنی...

هیچی.

اینو گفتم و به سمت اتاقم د فرار.

سریع وارد شدم و در رو بستم و به در تکیه دادم.

با صدای خنده‌ی بابا هنگ کردم.

داره می‌خنده؟ یعنی واقعا داره می‌خنده؟

بابا: باباجان مگه شما به مطهره نگفتی که میای؟

یعنی چشم‌هام از این گردتر نمی‌شدند.

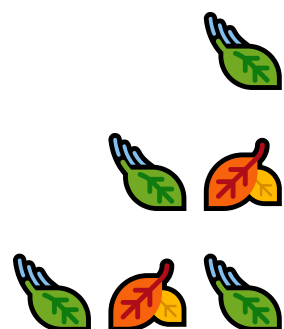
باباجان؟! جانم!؟

مهرداد خندید و گفت: نه بهش نگفتم که سوپرایز بشه.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 170

با همون حالت به سمت کمد رفتم.  
اونو بابام کی باهم صمیمی شدند که من خبر ندارم؟!  
جل خالق! از این مهرداد باید ترسید.  
لباس هامو که عوض کردم شالی و روی سرم انداختم و  
از اتاق بیرون اومدم.  
دیدم که داره چایی می خوره.  
همه ی نگاه ها به سمتم چرخید.  
مهرداد لبخندی زد و چاییش و پایین آورد.  
- بیرون خوش گذشت؟  
با اخم ریزی روی یکی از مبل ها نشستم.  
- ساعت دوازده ی شب خونه ی ما چی کار می کنی؟  
مامان معترضانه گفت: عه! مطهره؟



-خب مادر من بد میگم؟

به مهر داد نگاه کردم و با طعنه گفتم: چرا نرفتی  
خونه‌ی آشناتون؟

خندش گرفت.

DONYA IEMAMNOE

- پس بگو از کجا داری میسوزی که بداخلاق شدی!  
خب به من چه؟ ماهان قسم داد که حتی به تو هم نگم.  
دست به سینه به حالت قهر نگاه ازش گرفتم.

حدیثه: خاک تو سرت که همچین شوهری داره گیرت  
میاد اونوقت اینقدر ناز می‌کنی!

مهر داد با خنده گفت: ببین، خواهر تم فهمید باید قدر  
من و بدونی.

خندیدم.

- نه بابا! اعتماد به سفت توی حلقت.

بازم مامان معترض شد.

- مطهره! این چه طرز حرف زدنه؟

مهر داد خندید و گفت: اشکال نداره بهش عادت کردم،  
می‌بینید خون منو چجوری تو شیشه می‌کنه؟

مامان با اخم گفت: دیگه نبینم پسر منو اذیت کنیا.



با چشم‌های گرد شده گفتم: دستت درد نکنه مامان! الان  
از این طرفداری می‌کنی؟!

مهرداد خیلی سعی می‌کرد نخنده.

مامان با همون حالت گفت: حرف نباشه. DONYAIEAMAMNOE

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و با حرص به مهرداد  
نگاه کرد که لبشو گاز گرفت تا نخنده.

ناخودآگاه نگاهم به سمت لبش رفت.

چقدر دلم واسه بوسه‌هاش تنگ شده؛ خدا خدا می‌کنم  
که زودتر این دوماهم تموم بشه.

با صداش سریع به چشم‌هاش نگاه کردم.

- من دیگه رفع زحمت می‌کنم.

خواست بلند بشه که بابا سریع بازوشو گرفت.

- شب همینجا می‌خوابی.

- نه بابا بذار...

با نگاهی که بهم انداخت لال شدم.

رو به مهرداد گفت: تو اتاق بالا بخواب.

مهرداد: آخه...

بابا: آخه نداره، مخالفت نکن.



معلوم بود مهر داد کلی خوشحال شده اما به روی خودش نمیاره.

- مجبورم دیگه اطاعت کنم چون پدرزن داره دستور میده.

DONYAIEAMAMNOE

بابا با خنده گفت: خوبه.

هنوزم نتونستم بهش بگم که چقدر دوش دارم و می‌دونم که هرشب به امید شنیدنش صبحاش و شب می‌کنه.

#دو\_ماه\_بعد

روزها مثل ابر و باد گذشتند.

تو این دوماه از ایمان خبری ندارم، یعنی دارم اما در حد اینکه تو کلاس می‌بینمش، حتی دیگه سلام نمی‌کنه یا اگه هم سلام کنم یه جواب خشک و خالی بهم میده.

به طور عجیبی دیگه لادن به پروپای مهر داد نمی‌پیچه.

باید خوشحال باشم اما نمی‌دونم چرا بیشتر استرس دارم که اینقدر همه چیز آرام شده و خبری از دردسر نیست، حتی نیما هم دیگه جاسوسی شرکت نمی‌کنه.



سه ماه از شبی که مهر داد به دوست داشتم اعتراف کرده می‌گذره اما هنوز که هنوز به دوست داشتنش اعتراف نکردم.

DONYA IEMAMNOE

خودمم نمی‌دونم چرا نمی‌تونم بگم.

می‌ترسم؟ تردید دارم؟ واقعا تشخیص سخته.

به توافق همه قرار شده محدثه و ماهان اول چند ماهی نامزد باشند که ببینند به درد هم می‌خورند یا نه، بعد عروسی بگیرند.

محدثه درسته که هنوزم خشن خاک بر سر قبلی مونده اما تازگیا رفتارش نرم‌تر شده و البته هنوزم نداشته ماهان بدبخت بهش دست بزنه!

عطیه تو این روزها آروم‌تر و کم حرف‌تر از همیشه شده، دلایلش و هم هیچ کدوممون نمی‌دونیم.

تا خواستم زنگ و اعدامون و بزنم گوشیم به لرزش دراومد.

از جیبم بیرونش آوردم که بایه شماره‌ی ناشناس رو به رو شدم.

اخم ریزی کردم و جواب دادم.

- الو؟



DONYAIEAMNOE

صدای آشنای یه مرد بلند شد.

- سلام، شناختی؟

اخم عمیق‌تر شد.

- نه.

- نیمام.

جدی گفتم: شماره‌ی منو از کجا آوردی؟

چندبار سرفه کرد و با صدای خش‌داری گفت: باید  
ببینمت مطهره، باید یه چیزی و بهت بگم.

پوزخندی زدم.

- عمرا اگه پیام.

- لطفا مخالفت نکن، حالم خوب نیست نمی‌تونم زیاد  
حرف بزنم.

با کمی مکث گفتم: چی شده؟

- بهت میگم، بیا شرکت، مهر داد نفهمه.

با پوست لبم بازی کردم.

با تردید گفتم: باشه میام.

سرفه‌ای کرد.



- ممنون، پس می‌بینمت.

تماس و قطع کرد که گوشی و توی جیبم گذاشتم.

نکنه داره می‌میره؟ شایدم سرما خورده.

عقب گرد کردم و به سمت آسانسور رفتم. DONYAIEMAMNOE

دکمه‌ش و زدم.

به مهر داد بگم؟

میرم اگه چیز مهمی بود بعد به مهر داد میگم.

#نیما

به قرص توی دستم نگاه کردم.

دو روز دیگه عده‌ش سر میاد.

قبل از مهر داد من دست به کار میشم؛ کاری می‌کنم که

دیگه هیچ کسی ازش خبری نداشته باشه، ازش یه

خلافکار حرفه‌ای می‌سازم، یکی که بتونم همه جا

همراه خودم داشته باشمش، یه ملکه.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

به سمت آبدارخونه رفتم.





DONYAIEAMAMNOE

همین که واردش شدم رضا رو دیدم.

سریع دست‌هاشو خشک کرد.

- چیزی لازم دارید آقا؟

قرص و طرفش گرفتم.

- اینو بگیر.

ازم گرفتش.

- هروقت بهت زنگ زدم و گفتم چای یا قهوه بیار

اینو بریز توشو بیار.

- آم... قربان... این چیه؟





اخم هام به هم گره خوردند.

- فکر نکنم در حدی باشی که سوال کنی! DONYA IEMAMNOE

سرشو به زیر انداخت.

- ببخشید.

با همون اخم گفتم: حرفمو یادت نره.

چشمی گفت.

از آبدارخونه بیرون اومدم و دستی به کتم کشیدم.

تنها راهی که می‌تونم بدون مخالفت تو رو مال خودم کنم همینه.

ادای حال خرابا رو درآوردم چون می‌دونستم دلش زود رحم میاد.

تو این چند ماه تموم کاراش و رفت و آمدهاشو زیر نظر دارم.

بالای پله‌ها و ایسادم و چندبار دستی زدم.

- همه توجه کنید.

تموم نگاه‌ها به سمتم چرخید.



- امروز دیگه کار تعطیله، می‌تونید برید خونه.

#عطیه

DONYAIEAMNOE

با تردید دستمو بالا آوردم.

خواستم زنگ بزنم اما استرس اجازه بهم نداد.

مطمئنم که خونه.

به آتش تو دستم نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و در آخر زنگو زدم.

چیزی نگذشت که در باز شد.

ابروهاش بالا پریدند.

- سلام.

سعی کردم استرسمو پنهان کنم.

- سلام.

آتشو بالا آوردم.

- واستون آتش آوردم.

بیشتر تعجب کرد.



DONYAIEAMAMNOE

- واسه من؟ چرا؟

لبخند محوی زد.

- نکنه مطهره گفته بیارید؟

حسادت وجودمو پر کرد.

- نخیرم اون نگفته.

با حرص قابلمه رو به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم.

- بگیریدش.

با تعجب گرفتش.

خواستم برم که سریع گفت: صبر کنید.

منتظر نگاهش کردم.

- حالا که این همه راه اومدید نمی‌تونم بذارم

همینطوری برید، بیاین داخل.

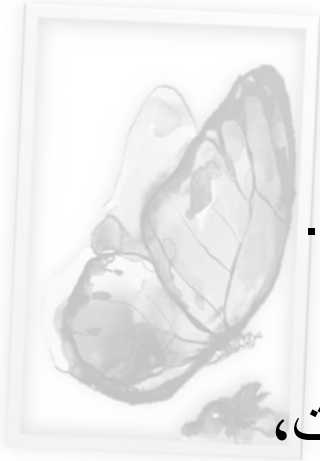
مثل چی ذوق کردم ولی به روی خودم نیاوردم.

- نه، نمی‌خوام مزاحم بشم.

از جلوی در کنار رفت.

- مزاحم چیه؟ بیاین تو.

از خداخواسته وارد شدم و ببخشیدی گفتم.



به سمت آشپزخونه رفت، منم کفش هامو در آوردم.  
به اطرافم نگاه کردم.

با اینکه طلاق گرفته اما هنوزم توی این خونه‌ست،  
کاش می‌شد فکر مطهره رو از ذهنش بیرون  
می‌نذاخت.

مصمم زیر لب گفتم: تو می‌تونی عاشق خودت کنیش  
عطیه.

با بیرونش اومدنش بهش نگاه کردم.  
با ابروهای بالا رفته گفت: چرا وایسادین؟ بشینید.  
به طرف مبل‌ها رفتم.  
نشستم که خودشم نشست.

- چای دم گذاشتم، می‌خورید که؟  
لبخندی زدم.

- آره.

- حالا به چه مناسبت آش پختید؟  
- همین‌طوری.

آهانی گفت.

- خودم پختم امیدوارم خوشتون بیاد.



DONYAIEAMAMNOE

لبخندی زد.

- چرا واسه من آوردید؟

- همین طوری.

خندید و آهانی گفت.

مکث کرد و گفت: از بقیه چه خبر؟

می‌دونستم غیر مستقیم داره سراغ مطهره رو می‌گه.

- محدثه که چند وقت دیگه میره سر خونه و زندگیش،  
مطهره هم داره عدهش سر میاد و مسلمه که با استاد  
ازدواج می‌کنه.

نگاهش رنگ غم گرفت.

- که اینطور، مطهره خوشحاله؟

- مطهره عاشق استاده، معلومه که خوشحاله.

لبخند تلخی زد.

- همین مهمه.

می‌دونستم حرف‌هامو با بی‌رحمی زد اما اون باید  
بفهمه که مطهره جز مهر داد به فرد دیگه‌ای فکر  
نمی‌کنه.

- آه... آقا ایمان؟

- بله؟

- تو اون پروژره که استاد عظیمی بهمون داده میشه بهم کمک کنید؟ یعنی اینکه من و شما یه گروه بشیم.

- منم داشتم دنبال یه هم گروهی می گشتم، یعنی شما با اینکه یه پسر هم گروهیتون باشه مشکلی ندارید؟

- مشکل که دارم اما چون به شما اعتماد دارم و می دونم آدم خوبی هستید بهتون میگم.

- آهان، باشه منم مشکلی ندارم.

از خوشحالی نزدیک بود جیغ بکشم اما به زدن یه لبخند اکتفا کردم.

ایول! این مرحله رو رد کردم.

#مطهره

با اخم به اطرافم نگاه کردم.

چرا کسی اینجا نیست؟

یعنی اینقدر زود رفتند خونه؟

با آسانسور به طبقه‌ی بعدی رفتم.



بند کیفم و توی مشتم گرفتم و با کمی مکث در زدم که  
صداش بلند شد.

- بیا تو.

DONYAIEAMAMNOE

در رو باز کردم و وارد شدم.

از جاش بلند شد.

- سلام، خوش اومدی.

وارد شدم و در رو بستم.

- سلام، ممنون.

به صندلی‌های جلوی میزش اشاره کرد.

- بشین.

نگاه دقیقی به چهره‌ای که حتی یه ذره هم  
سرماخوردگی توش مشخص نمی‌شد انداختم و بعد  
نشستم.

نشست و گفت: چی می‌خوری؟

- هیچی، حرفتو بگو.

- همیشه که چیزی نخوری، چی می‌خوری؟

برای اینکه بیخیال بشه گفتم: چای.

گوشی تلفن و برداشت و شماره‌ای گرفت.





چند ثانیه بعد گفت: یه جای بیار اتاقم.

گوشی و سر جاش گذاشت و انگشت هاشو توی هم قفل کرد.

- خوبی؟

پوز خندی زدم.

- اومدم که حالمو بپرسی؟

لبخندی زد.

- می‌دونی، تو شجاعی.

- ولی من اینطور فکر نمی‌کنم.

ابرو هاش بالا پریدند.

- به خودت مطمئن نیستی؟

مکث کردم و در آخر آروم‌تر گفتم: نه، دیگه نه.

با لبخند گفت: نگران نباش، به زودی تبدیل به کسی میشی که همه ازت حساب می‌برند، مثل یه ملکه.

گیج گفتم: یعنی چی؟

خندید.

- هیچی.



مشکوک بهش نگاه کردم.

رفتارش یه جوریه.

در به صدا دراومد که با "بیا تو"ی نیما در باز شد و

یه مرد تقریباً چهل ساله با یه سینی دستش وارد شد.

سینی و روی میز گذاشت که نیما گفت: می‌تونی بری.

مرده با اجازه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

به نیما نگاه کردم.

- خب؟

دست‌هاشو زیر چونه‌ش زد.

- قراره با مهرداد ازدواج کنی؟

- آره.

- دوشش داری؟

جدی گفتم: برو سر اصل مطلب نیما، واقعا حوصله‌ی

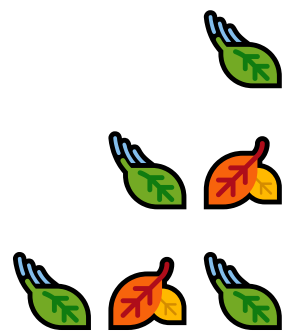
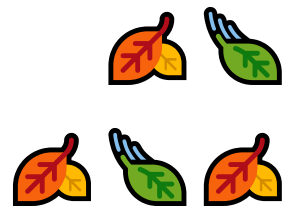
مقدمه چینی ندارم.

- می‌خوای بدونی جاسوس من کی بود؟





DONYAIEAMNOE



#پارت 172

ابرو هام بالا پریدند.

- واقعا می‌خواهی بهم بگی؟

- آره.

- اونوقت در عوضش چی می‌خواهی؟

به صندلیش تکیه داد.

- هیچی.

پوزخندی زد.

- خودتو دست بنداز، بگو.



یه دفعه صدای زنگ گوشی توی اتاق پیچید.

نیما گوشیش و از روی میز برداشت و بهش نگاه کرد.

بلند شد و گفت: الان برمی‌گردم.

بعد به سمت در رفت.

از اتاق خارج شد و در رو بست.

با اخم به بخار چایی نگاه کردم.

باید احتیاط کنم، معلومه این نیما یه چیزی توی فکرشه.

چند دقیقه گذشت اما خبری ازش نشد.

پوفی کشیدم و به ساعت نگاه کردم.

ساعت دو بود.

دسته‌ی لیوان و گرفتم و یه قند توی دهنم گذاشتم.

لیوان و به لبم نزدیک کردم و به جلوم خیره شدم.

قطعا این نیما نقشه‌ای داره.

داغی چایی و روی لبم حس کردم اما لیوان و پایین

آوردم و به اتاقش نگاه کردم.

بلند بشم اتاقش و بگردم؟

DONYAIEAMNOE



نه ولش اگه بفهمه بدبختم می‌کنه.

لیوانو بالا بردم.

خواستم بخورم ولی یه دفعه گوشیم به صدا دراومد.

از جیم بیرونش آوردم که با دیدن "مهرداد" هل کرده

لیوانو روی میز گذاشتم که نمی‌دونم چی شد تموم

محتواش روی میز ریخت.

سریع بلند شدم.

تا خواستم جواب بدم در باز شد و نیما به داخل اومد.

تماس قطع شد.

نیما با اخم ریزی در رو بست و گفت: چرا...

نگاهش به لیوان روی میز افتاد که لبم و گزیدم.

اخم‌هاش چنان درهم رفت که واقعا ترسیدم.

- چرا چاییتو ریختی؟

با صدای پیامک گوشیم بهش نگاه کردم.

بازش کردم که دیدن مهرداد فرستاده: کجایی؟ اومدم

آپارتمان اما کسی در رو باز نمی‌کنه.

نیما به کنارم اومد.

- بشین.



بهش نگاه کردم که دیدم عصبانیت شدیدی توی نگاهشه.

گوشیمو توی جیبم گذاشتم و کیفمو برداشتم.

با اخم گفتم: یه روز دیگه حرف می‌زنیم. DONYAIEMAMNOE

خواستم برم ولی جلومو گرفت.

- گفتم بشین.

اخم‌هام بیشتر درهم رفت.

- برو کنار می‌خوام برم.

به تندی گفت: میگم بشین.

خونم به جوش اومد.

- حق نداری با من اینطور صحبت کنی، فهمیدی؟

بعدم از کنارش رد شدم اما یه دفعه بازومو گرفت.

تقلا کردم که بازومو آزاد کنم.

با عصبانیت گفتم: دستتو بکش.

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم سابید.

یه دفعه دستشو گاز گرفتم که با داد ولم کرد.



سریع به سمت در رفتم که فریاد زد: جرئت داری  
برو.

زود از اتاق بیرون زدم و به سمت پله دویدم.

صدای فریاد نیما رو شنیدم.

- فرید بگیر این دختره رو.

ترس وجودمو پر کرد.

تندتر دویدم.

حس کردم که یکی داره بهم نزدیک میشه.

سریع از پله‌ها پایین اومدم اما یه دفعه یکی بازومو  
گرفت که با وحشت به عقب چرخیدم.

یه مرد هیکلی و کاملاً سیاه پوش سعی داشت به زور  
بالا ببرتم.

نرده رو گرفتم و داد زدم: ولم کن عوضی.

نیما بالای پله‌ها دست به جیب وایساد.

نگاهش رعشه به تنم می‌نداخت.

از دوتا پله بالام آورد که بیشتر تقلا کردم.

مرده با صدای خشنی گفت: همرام بیا نذار قاطی کنم  
دخترجون.



بغض گلومو فشرد.

- میگم ولم کن.

رو به نیما داد زدم: باهام چی کار داری؟ هان؟

DONYAIEAMAMNOE

دونفر از پایین به سمت پله‌ها اومدند.

قدرتمو توی پاهام جمع کردم و لگد محکم و حرفه‌ای  
به شکم مرده زدم که دادی زد و ولم کرد.

هراسون به پایین دویدم.

اون دونفر هر لحظه نزدیکتر می‌شدند.

یه دفعه مقنعه‌م کشیده شد.

ناخون‌هامو به دستش کشیدم که سریع دستش و کشید و  
اوف بلندی گفت.

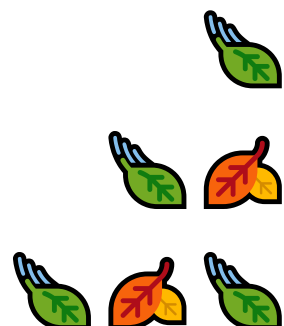
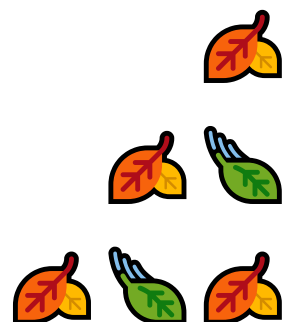
خواستم بچرخم اما حواسم نبود که لب پلهم و یه دفعه  
زیر پام خالی شد که با یه جیغ افتادم و دور خودم  
پیچیدم.

سرم محکم به یه جایی خورد که درد وحشتناکی توش  
پیچید و قبل از اینکه دیگه چیزی نفهم صدای فریاد  
نیما که اسممو گفت رو شنیدم و بعد از اون سیاهی  
مطلق.





DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 172

#نیما

با ترس از پله‌ها پایین رفتم و کنارش نشستم.  
سرشو بالا آوردم و تا خواستم صداش بزنم با دیدن  
خونی شدن دستم دیگه نفسم بالا نیومد.  
با صدای لرزون گفتم: نه نه، مطهره؟  
به فرید نگاه کردم که عصبانیت وجودم و آتیش کشید.



نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که با ترس یه قدم به عقب  
رفت.

با خشم غریدم: بگیرید این دستپاچلفتی و تا بعدا یه  
گوشمالی حسابی بهش بدم.

DONYA I E M A M N O E

سعید و رحیم از پله‌ها بالا رفتند و بدون توجه به  
التماس‌های فرید اونو به زور از پله‌ها پایین آوردند.  
سریع گوشیمو با دست خونیم بیرون آوردم و به  
اورژانس زنگ زدم.  
طاقت بیار مطهره، طاقت بیار.

\*\*\*\*\*

طول و عرض راهرو رو طی می‌کردم.  
قلبم یه لحظه هم آرام نمی‌شد.  
دست‌هایی که خون روشن خشک شده بود رو به  
صورت‌م کشیدم.  
اتفاقی براش بیوفته اون فریدو می‌ندازم جلوی سگا تا  
تیکه پارش کنند.  
روی صندلی نشستم و چشم‌هامو بستم.  
صدای گوشیش بدجور رو مخم بود.



در آخر گوشی و از کیفش بیرون آوردم.  
با دیدن اسم "مهرداد" خونم به جوش اومد.  
دیگه نمی‌بینیش.

DONYAIEAMAMNOE گوشی و خاموش کردم و توی کیف انداختم.

عصبی و با استرس پامو به زمین کوبیدم.  
با بیرون اومدن دکتر از اتاق عمل سریع به سمتش  
رفتم و با ترس گفتم: چی شد؟ حالش خوبه؟  
نفس عمیقی کشید و سری تکون داد.  
- تقریباً آره، خداروشکر ضربه مغزی نشده اما قسمتی  
از مغزش آسیب دیده.  
قلبم هری ریخت.

- خب... خب این یعنی چی؟  
باز نفس عمیق کشید و گفت: احتمال میدم فراموشی  
بگیره.

با بهت بهش نگاه کردم.  
دکتر نگاه گذرای بهم انداخت و بعد رفت.  
به در اتاق عمل خیره شدم.  
فراموشی؟



DONYA IEMAMNOE

کم کم لبخند سرخوشی روی لبم نشست.  
این عالیه! دیگه نیاز به قرصم نیست.  
دست هامو داخل جیب هام کردم و منتظر بیرون  
اومدنش به دیوار تکیه دادم.  
لبخند یه لحظه هم از روی لبم نمی رفت.  
دیگه تموم شد مهر داد خان، حالا دیگه نوبت منه.

#سه\_ساعت\_بعد

#مهر داد

با استرس و نگرانی بلند گفتم: نمی دونم ماهان،  
نمی دونم، رفتم پیش حمید شاید بتونه رد گوشیش و بزنه  
اما نتونست.

رو به روم وایساد و بازو هامو گرفت.

- آروم باش، پیداش میشه.

دست هاشو پس زدم و به عقب چرخیدم و چنگی به  
مو هام زدم.



محدثه با نگرانی گفت: آخه مطهره جز خونه‌ی  
فامیلاش اینجا جایی نداره که بره!

با چشم‌های پر از اشک به حیاط چشم دوختم.

د بیا لعنتی، تو که می‌دونی من می‌میرم و زنده میشم.

ماهان: دیگه انتظار بسه، عکسشو بردار بریم آگاهی.

سری تکنون دادم و عکس دونفریمونو از کشوی زیر  
قفسه برداشتم.

خیره نگاهش کردم.

کجایی خانم؟ کجایی؟

یه قطره اشک روی گونم چکید که سریع پاکش کردم.

#مطهره

با سردرد آروم لای پلک‌هامو باز کردم که با تار بودن  
دیدم چندبار پلک زدم.

خواستم بلند بشم اما با پیچیده شدن دردی توی سرم  
بی‌اراده آخی گفتم و صورتم جمع شد.

با صدای یکی کنارم سریع نیم خیز شدم.



- بالاخره به هوش اومدی.

به مرد ناآشنای رو به روم با استرس زل زدم.

لبخندی زد و کنارم نشست که سریع ازش دور شدم.

با صدای گرفته گفتم: تو... تو کی هستی؟

نگاهش رنگ غم گرفت.

- پس حدس دکترا درست بوده.

به اطراف نگاه کردم و گیج و با استرس گفتم: یعنی...

یعنی چی؟ من کجام؟

بهش نگاه کردم.

- تو کی هستی؟ اصلا چه اتفاقی برام افتاده؟

مغزم انگار داشت منفجر می‌شد، هیچی یادم نمی‌ومد.

با ترس گفتم: چرا... چرا چیزی یادم نمی‌آید؟ چرا

نمی‌فهمم چه خبره؟ اصلا خودم... خودم کیم؟

دستم و گرفت که سریع دستم و بیرون کشیدم.

- بهم دست نزن، جواب سوالات بده.

نگاهش پر از اشک بود.

- اینجا بیمارستانه، بخاطر اینکه از پله‌ها پرت شدی

پایین قسمتی از مغزت آسیب دیده، دکترا می‌گه...



چشم‌هاشو بست و ادامه داد: فراموشی گرفتی.  
اخم‌هام از هم باز شدند و با بهت نگاهش کردم.

زیر لب زمزمه کردم: یعنی چی؟

با ترس ملحفه‌ی رومو کنار زدم.

- نه من یادم میاد، حتما یادم میاد.

خواستم از تخت پایین برم که بازومو گرفت و با بغض  
گفت: استراحت کن.

بغض بدی گلومو فشرد.

دستشو پس زدم و با بغض گفتم: ولم کن.

هی سعی می‌کردم به یاد بیارم اما هیچی یادم نمیومد.

در آخر بغضم ترکید که دست‌هامو روی صورتم گذاشتم  
و هق زدم: یادم نمیاد، هیچی یادم نمیاد.

سریع رو به روم وایساد و دو طرف صورتمو گرفت.

- گریه نکن قربونت برم، شاید یادت رفته باشه اما من  
همه چی و بهت میگم، باشه؟

دست‌هامو پایین آوردم و با گریه گفتم: تو کی هستی؟  
هان؟



کمی خیره نگاهم کرد و در آخر با بغض گفت: نیما  
نامزدت.

جا خورده زمزمه کردم: چی؟!

لبخند پر بغضی زد.

- اصلاً نگران نباش خانمم، من پیشتم.

فقط بی حرف با صورت خیس از اشک به چهره‌ی  
جذابش نگاه کردم.



#پارت 173





همین که تو گرمی آغوشش فرو رفتم چشم هام بسته شدند و باز بغضم گرفت.

- چی شد که اینطور شدم؟ کسی و جز تو دارم؟ اصلاً خودم کی؟ خواهش می کنم بهم بگو دارم دیوونه میشم.

- همه چی و بهت میگم نفسم، فقط اول آروم شو.

حرف هاش و آغوشش حس خوبی داره اما نمی دونم چرا ته وجودم یه جوریه، یه حس بدی دارم.

دستم و گرفت و دور کمرش گذاشت.

زمزمه کرد: بغلم کن.

با خجالت سرمو عقب کشیدم که بهم نگاه کرد.

لبخند مهربونی زد.

- دیگه نبینم گریه کنی، همیشه رو گریهت حساسم.

لبخند خجالت زده ای زدم.

- الان آرومی که تعریف کنم؟

سری تکون دادم.

ازم جدا شد.

- اول بذار به دکترت بگم بیاد.

باشه ی آرومی گفتم.



خم شد و بوسه‌ای به گونم زد که خجالت وجودم و پر کرد.

عقب کشید و خندید.

بینیم و کشید و با خنده گفت: آخ قربون خجالتت، دوباره باید از اول خجالتت و بریزم.

با لبخند سرم و پایین انداختم.

باز خندید و به سمت در رفت.

سرم و بالا آوردم و با نگاهم تا وقتی که از اتاق بیرون بره بدرقه‌ش کردم.

دستم و روی سرم که باندپیچی شده بود گذاشتم.

چشم‌هام کمی سیاهی می‌رفت و سرم درد می‌کرد.

به سرم خون نگاه کردم.

حداقل خوبه که یکی کنارم دارم.

چشم‌هام و بستم و بازم به مغزم فشار آوردم اما جز پوچی نتیجه‌ای نگرفتم.

با صدای در چشم‌هام و باز کردم که با نیما و یه مرد روپوش سفید به تن رو به رو شدم.

اون مرده که فکر کنم دکتره با لبخند کنارم وایساد.



DONYAIEAMNOE

- حال بیمار ما چگونه؟
- آگاه سردرد و سرگیجه رو فاکتور بگیرم خوبم.
- مشغول معاینه و بررسی شد.
- اینها طبیعیه دخترم.
- کارش که تموم شد یه برگه‌ای به نیما داد.
- این داروهاش، برو بگیر.
- نیما سری تگون داد.
- وضعیتشم خداروشکر خوبه.
- نیما: ممنونم دکترو.
- دکترو: خواهش می‌کنم.
- بعدم به سمت در رفت.
- منتظر به نیما نگاه کردم.
- وقتی دکترو بیرون رفت گفت: برم داروهاشو بگیرم.
- سریع گفتم: نه نرو، اول منو از این سردرگمی بیرون بیار.
- به سمت اومد.
- کنارم نشست که به تاج تخت تکیه دادم.



نفس عمیقی کشید و به چشم‌هام نگاه کرد.

بالاخره با کمی مکث لب باز کرد: اسمت مطهره‌ست و  
پایین افتادنت هم تقصیر خدمتکاره، بالای پله‌ها رو  
خشک نکرده بود، تو هم داشتی می‌دویدی که از پله‌ها  
پایین بیای که لیز می‌خوری و پرت می‌شی پایین،  
اونموقع من خونه نبودم، بچه‌ها تو رو میارم  
بیمارستان.

اخم کردم.

- بچه‌ها؟

- منظورم اون‌هاییه که برام کار می‌کنند.

آهانی گفتم.

مکث کردم و گفتم: قضیه‌ی ما چیه؟  
لبخندی زد.

- تو کارمند شرکتم بودی.

ابروهام بالا پریدند.

- شرکتم یه شرکت تبلیغاتی، اولین برخوردمون تو یه  
مهمونی بود، اونجا من تو رو از دست چندتا پسر که  
می‌خواستند بهت دست درازی کنند نجات دادم، بعدها



کم کم این ارتباط قوی تر شد، باهم شمال رفتیم، تفریح کردیم.

خندید و ادامه داد: یادمه واسه اولین بار که بوسیدمت  
چجوری از دستم فرار کردی.

خندیدم.

- چند وقت بعدش اعتراف کردم که دوست دارم اما تو  
گفتی که فرصت می‌خوای، منم بهت فرصت دادم که  
فکر کنی، فکراتو کردی و بهم جواب دادی، جوابتو  
خوب یادمه، گفتی با اینکه خیلی بیشعور و پررویی اما  
خیلی دوست دارم.

خندم گرفت.

- واقعا اینو گفتم؟

با خنده گفت: آره.

- پس دل پری ازت داشتم، نه؟

خندون گفت: راستش و بخوای یه کم اذیتت می‌کردم.

با ابروهای بالا رفته گفتم: از چه لحاظ؟

دستش که روی رونم نشست لبمو گزیدم.

به بالا حرکتش داد که یه حسی بهم دست داد.



- اینجوری.

اخم کردم و با حرص دستشو پس زدم که شروع کرد  
به خندیدن.

همون طور که می‌خندید به صورتم نزدیکتر شد.

به لبم چشم دوخت که آب دهنمو به زحمت قورت دادم.

- میشه بری عقب؟ هرم نفس‌هات اذیتم می‌کنه.

سرشو کمی کج کرد و گفت: مثلاً چجوری اذیت  
می‌کنه؟

با حرص گفتم: نیما!

خندید و سرشو نزدیکتر آورد.

نمی‌دونم چرا قلبم تند میزد و گرم شده بود.

چشم‌هاشو بست و لبشو روی لبم گذاشت که تموم تنم  
گر گرفت و دلم هری ریخت.

اون دستشو کنار صورتم گذاشت و لبمو مکید که از  
حس فوق العاده خوب و لذت بخشش بی‌اراده چشم‌هام  
بسته شدند.

داشتم نفس کم می‌آوردم که خودش زودتر عقب کشید و  
پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد.



نفس زنان گفت: همیشه باید مال من باشی، متوجهی که  
چی میگم؟ نه؟

لبخندی روی لبم نشست و نفس زنان آروم گفتم: کاملاً.  
سرشو پایین آورد و تو گودی گردنم فرو کرد که یه  
حسی بهم دست داد.

بوسه‌ای زد که خفیف لرزیدم.

لبشو که برداشت چشم‌هامو باز کردم که نگاهم تو  
نگاهش خیره شد.

لبخندی زد.

- مهم نیست که فراموشی گرفتی مهم اینه که سالمی،  
این فراموشی هم یه خوبی داره.

ابروهام بالا پریدند.

- چه خوبی؟!

کمی خیره نگاهم کرد و بعد گفت: مرگ مامان و  
باباتو به یاد نمیاری.

تموم حس خوبم پرید و وجودم لرزید.

- مامان... مامان و بابام مردند؟!

با غم سری تکون داد که اشک توی چشم‌هام حلقه زد.



DONYAIEAMNOE

- چجوری؟

- پلیسا کشتنشون.



#پارت 174

دستم و روی دهنم گذاشتم و با بغض گفتم: چرا؟  
نگاهش پر از نفرت شد.

- بدون اینکه مطمئن بشند مامان و بابات قاتلند وقتی  
که داشتند با تو فرار می کردند بهشون تیر می زنند و  
می کشنشون، منم به زور تو رو از اونجا بیرون کشیدم  
واسه همینه که الان زنده ای.





اشک‌هام تند تند پایین اومدند و وجودم پر از نفرت و  
کینه شد.

به آرومی بغلم کرد و گفت: گریه نکن مطهره،  
انتقامشون و می‌گیریم، همین چند وقت پیش تصمیم  
داشتی که توی باند همراهم باشی، خواستی بشی  
بزرگترین باند قاچاق.

با گریه گفتم: با خلافکار بودن چی درست میشه؟ هان؟  
انتقامشون گرفته میشه؟

نزدیک گوشم گفت: اون‌ها اسم ما رو خلافکار  
می‌ذارند اما خلافکار واقعی خودشونند که بی‌دلیل ننگ  
خلافکاری به یکی می‌زنند و می‌کشنشون اما برعکس،  
ما اگه یکی و می‌کشیم دلیل محکمی داریم.  
لحنش پر از نفرت بود.

لبمو به دندون گرفتم تا صدای گریه‌م بلند نشه.  
محکم‌تر بغلم کرد.

- خانم من باید قوی باشه، باید قوی باشی تا هیچ‌کسی  
نقطه ضعفی ازت نبینه، باید بی‌رحم باشی، این به نفع  
خودته.

سکوت کردم و چیزی نگفتم.



حس می‌کردم حرف‌هاش درسته.

کینه‌ای که تو وجودم پدید اومده بود مثل توده‌ی  
سرطانی تموم وجودمو پر کرده بود.

دوست داشتم با دست‌های خودم تک تکشون و بکشم.

- تو باهوش و شجاعی، قبلا اینو بهم ثابت کردی، تنها  
چیزی که کم داری قوی بودن و بی‌رحم بودن، اگه این  
دوتا رو بتونی تو خودت جاش بدی اونوقته که دیگه  
همه باید ازت بترسند، اونوقته که به کمک هم انتقام  
مامان باباتو ازشون می‌گیری، باهام همراه میشی  
خانمم؟

شونه‌هاشو گرفتم و به عقب بردمش.

اشک‌هامو با عصبانیت پاک کردم و به چشم‌هاش زل  
زدم.

- کمک کن که دیگه ضعیفی نداشته باشم نیما.

کم کم لبخندی روی لبش نشست.

- خودشه! این خانم منه.

#چند\_روز\_بعد



کیسه بکسو گرفت.

- تا می‌تونی بهش مشت بزنی.

سری تکون دادم و نفسمو به بیرون فوت کردم.

قدرتمو توی دستم جمع کردم و شروع کردم به مشت زدن که گفت: محکم‌تر.

زورمو زدم که دستم حسابی درد گرفت.

چند ثانیه بعد خواستم وایسم که سریع گفت: واینسا.

نالیدم: دستم درد گرفته خب!

با اخم گفت: حرف نباشه بزنی باید دستت عادت کنه.

پوفی کشیدم و سعی کردم ادامه بدم.

آخر ولش کرد و گفت: بسه.

یه مشت محکم زدم و ولش کردم که نمی‌دونم چی شد

محکم کیسه بکسه بهم خورد که به عقب پرت شدم و

از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

صدای خنده‌ی نیما بلند شد که چشم‌هامو باز کردم و با

حرص و درد گفتم: کوفت!

با خنده بازومو گرفت و بلندم کرد.



رو به کیسه بکسه با حرص نفس زنان گفتم: آشغال!  
نیما با خنده گفت: یادت باشه که کیسه رو بگیری نه  
اینکه ولش کنی.

بازومو که حسابی درد گرفته بود ماساژ دادم.  
- این تمرینات سخته.

بازوهامو گرفت و فشارشون داد که آخی گفتم.  
- تو بدنسازی رفتی، از این بازوها خیلی وقته کار  
نکشیدی واسه همین درد گرفته.

با ابروهای بالا رفته گفتم: واقعا؟  
سری تکون داد.

- یه کم استراحت کن، بعد ادامه میدیم.  
پوفی کشیدم و روی سکوی چوبی نشستم اونم به سمتی  
رفت.

دستکش‌ها رو از دستم بیرون آوردم و کنارم گذاشتم.  
یه کم از آب توی بطری خوردم.

وارد یه اتاقک شد و چند ثانیه بعد با بالاتنه‌ی لخت و  
یه چیز توی دستش بیرون اومد که سریع از خجالت  
نگاهمو ازش گرفتم و لبمو گزیدم.



DONYAIEAMAMNOE

خنده کنان به طرفم اومد.

- چیه؟ خجالت کشیدی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم با اخم گفتم: چرا لباس تو  
درآوردی؟

رو به روم وایساد.

- چون ورزش کردن اونم بدون لباس راحت تره.

یه چیز رو به روم گرفت.

- اینو بپوش.

به دستش نگاه کردم که با دیدن یه تاپ متعجب به  
خودش نگاه کردم.

- شوخی می کنی دیگه؟ من این نیم متر پارچه رو  
بپوشم؟

- غر نزن بپوش وگرنه خودم تنت می کنم.

با اخم و حرص گفتم: برو گمشو! نمی خوام.

بلند شدم و خواستم برم ولی بازومو گرفت و تهدیدوار  
گفت: نمی پوشی؟

با استرس گفتم: نه.

خونسرد گفت: باشه عشقم.



مچمو گرفت و به طرفی کشوندم که با تقلا گفتم: کجام می‌بری؟ بابا ولم کن نمی‌خوام بیوشم مگه زوره؟  
یه دفعه زیر زانو و گردنمو گرفت که از ترس جیغی کشیدم.

DONYAIEAMAMNOE

- من مربیتم پس هرچی میگم باید بگی چشم.  
با حرص بهش مشت زدم و گفتم: بذارم زمین.  
چیزی نگفت و به سمتی رفت که نفس پر حرصی کشیدم.  
نگاهم به بدنش افتاد.

اوف لعنتی عجب چیزیه‌ها! بازوها رو نگاه.  
بی‌اراده دستم روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم.  
چقدر سفته!

با صداش هل کرده سریع بهش نگاه کردم.  
- تموم شد؟

خنده از نگاهش می‌بارید.

متعجب گفتم: چی تموم شد؟

با خنده گفت: دید زدن بدن من!  
اخم‌هامو توی هم کشیدم.



- مگه بدن بی‌ریخت توهم نگاه کردن داره آخه؟

با حرص و خنده گفت: بدن بی‌ریخت من؟ هان؟

یه دفعه روی زمینم گذاشت و به دیوار کوبیدم که با  
استرس بهش نگاه کردم.

DONYAIEAMAMNOE

موهامو کنار زد، یقه‌ی مانتومو گرفت و بدون مقدمه  
تموم دکمه‌هاشو از جا کند که با چشم‌های گرد شده  
نگاهش کردم.



#پارت 175



توجهی به نگاهم نکرد و لباس و تا پایین دستم درآورد  
که با تقلا گفتم: چی کار می‌کنی نیما؟ ولم کن.

بین خودش و دیوار گیرم انداخت که نفسم بند اومد.

DONYA IEMAMNOE

- شوهرتم مطهره، اذیتم نکن.

بی حرف بهش نگاه کردم و لبم و گزیدم.

با غم توی نگاهش گفتم: مدت‌ها سعی می‌کردم  
خجالتت و بریزم و نمی‌دونی که چه زجری کشیدم،  
لطفا بازم اذیتم نکن.

دلم از لحن و نگاهش سوخت.

چقدر چهره‌ش مظلومه؛ گاهی وقت‌ها شک می‌کنم که  
رئیس یه باند بزرگه.

اون تقصیری نداره اگه من فراموشی گرفتم.

واسم تعریف کرد که وقتی مامان و بابام کشته شدند  
چقدر اذیتش کردم و هر روز پیشش گریه می‌کردم.  
حقش نیست که بازم عذاب بکشه.

- معذرت می‌خوام، لباس و بده خودم می‌پوشمش.

لبخندی روی لبش نشست.

عقب که کشید نفس حبس شدم و به بیرون فرستادم.





لباس و به طرفم گرفت که ازش گرفتم.  
نفس عمیقی کشیدم.

عزمم و جمع کردم و منتومو درآوردم.

خواستم تاپو بپوشم اما نگاه خیرهش و روی بدنم حس کردم.

تاپو تو صورتش کوبیدم و با حرص گفتم: نگاه نکن.  
چشم بسته خندید.

سریع تاپو پوشیدم اما از وضعیتش لبم و گزیدم.  
خط بالا تنم بدجور تو چشم بود.

چشم‌هایش و باز کرد که چشم‌هایش برقی زدند.  
- جون! حالا شد هات من.

درحالی که از خجالت داشتم آب می‌شدم مچمو گرفت و  
کشوندم.

- بریم سر بقیه‌ی تمرین.

#ماهان



DONYAIEAMAMNOE

با غم به مهر داد نگاه می‌کردم.  
سکوت تلخی توی اتاقش پیچیده بود.  
اینقدر داره خودشو اذیت می‌کنه که آخرش بعد از چند  
روز بی‌هوش و مریض روی تخت افتاد.  
تو داری با خودت چی‌کار می‌کنی داداشم؟  
نفس عمیقی کشیدم.

محدثه کنارم نشست و سرشو روی شونم گذاشت که  
دستمو دور شونه‌ش حلقه کردم.

- ماهان؟

- جونم؟

- میگی مطهره کجاست؟

نفس پر غمی کشیدم.

- نمی‌دونم.

معلوم بود بغض داره.

- پلیس ردی ازش نگرفته؟ یا کسی زنگ نزده که  
دیدتش؟

آروم لب زدم: نه، هیچ خبری ازش نیست.

با بغض گفت: داداشت داره داغون میشه.



اشک بیشتری چشم‌هامو پر کرد و بغض به گلوم چنگ  
انداخت.

با صدای آیفون سریع از هم فاصله گرفتیم.

بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم که پشت سرم اومد.

تند از پله‌ها پایین رفتم و صفحه‌ی آیفون و نگاه کردم.

با دیدن حمید سریع در رو باز کردم.

محدثه: یعنی خبری از مطهره داره؟

با امید گفتم: شاید.

همین که وارد خونه شد بدون مقدمه گفتم: سلام، خبری  
شده؟

از نگاهش نمی‌تونستم تشخیص بدم که چی می‌خواد  
بگه.

- سلام، مهر داد کجاست؟

- توی اتاقه، فعلا بی‌هوشه سرم بهش وصله.

آروم آهانی گفت.

محدثه: آقا حمید از مطهره خبری نشد؟

نگاهش بینمون چرخید.

قلبم روی هزار میزد و این سکوتش می‌ترسوندم.



عصبی و با ترس گفتم: د حرف بزن!

نفس عمیقی کشید و بهمون نزدیکتر شد.

هی دهنشو باز می کرد که یه چیزی بگه اما نمی گفت.

محدثه دستمو گرفت که دیدم یه تیکه ی یخه. DONYAIEMAMNOE

بهش نگاه کردم که با ترس نگاهم کرد.

آروم گفتم: چیزی نیست، آروم باش.

اما خودمم به این حرفم اطمینان نداشتم.

حمید کیف دستیشو روی میز گذاشت و یه سری

پلاستیک های رو بیرون آورد.

یکیشو به طرفمون گرفت.

- این واسه مطهره ست؟

محدثه ازش گرفت که دیدم یه ساعته اما نصفیش

سوخته.

محدثه سریع گفت: آره خودش.

نگاه حمید رنگ عوض کرد.

یکی دیگشو به محدثه داد.

- این چطور؟



چقدر گردنبندش آشناست؟

محدثه با ترس گفت: آقا مهرداد بهش داده بود.

مضطرب گفتم: این‌ها رو از کجا آوردی؟

همه چی و توی کیف گذاشت.

اشک توی چشم‌هاش وجودم و می‌لرزوند.

درست و حسابی نمی‌تونستم نفس بکشم.

- امروز گزارشی به دستمون رسید، یه ماشین از دره پرت شده بود پایین...

نفس تو سینم حبس شد و محدثه به بازوم چنگ زد.

- وقتی رفتیم گفتند که یه دختر توی ماشین بوده، انگار قبل از اینکه پرت بشه کشته شده بوده و از عمد توی ماشین گذاشته بودنش و از دره به پایین پرتش کردند تا اثری ازش نباشه، مامورا این وسایل و تونستند ازش پیدا کنند.

با غم ادامه داد: تسلیت میگم بچه‌ها.

چنان شکی بهم وارد شد که فقط بی‌حرکت به حمید چشم دوختم و واسه یه لحظه حس کردم که دیگه قلبم نزد.



یه دفعه دست محدثه از دور بازوم باز شد و روی  
زمین افتاد که حمید سریع کنارش نشست و نگران  
گفت: محدثه خانم؟

نمی‌فهمیدم داره چه اتفاقی میوفته.

انگار کل ذهنم قفل کرده بود جوری که حتی  
نمی‌تونستم نگاهم و بچرخونم.

حمید تند گفت: ماهان محدثه خانم بی‌هوش شدند باید  
ببریمشون بیمارستان.

اما بازم فقط بی‌حرکت به جلو خیره شدم و تنها  
جوشش اشک و توی چشم‌هام حس کردم.

دنیا دور سرم می‌چرخید و تموم تنم یخ کرده بود.

حمید با ترس سریع رو به روم وایساد که فقط زیرلب  
زمزمه کردم: مهر داد می‌میره!

دستش و بالا برد تا سیلی‌ای بهم بزنه اما پلک‌هام روی  
هم افتادند و بعد از اون سیاهی مطلق!





DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 176

#دو\_ماه\_بعد

#مطهره

خم شدم و چونش و گرفتم.

- به دستور کی کامیونا رو جا به جا کردی؟

نیشخندی زد.

- به تو ربطی نداره.

عصبی خندید.

- که اینطور!



تو یه حرکت با مشتی توی دستم مشتی بهش زدم که  
خون از دهنش بیرون ریخت و چشم‌هاش و روی هم  
فشار داد.

- آقا شجاع انگار متوجه نیستی تو چه موقعیتی‌ای!

با نفرت چشم‌هاش و باز کرد.

خشن گفتم: میگی یا یه گوله حرومت کنم؟ هان؟

با عصبانیت گفت: هرگز بهتون چیزی نمیگم، من به  
اربابم وفادارم.

عصبی و بلند خندیدم.

- نه بابا! سگ وفادار کی بودی تو؟

کلت کمری و از جاش که دور کمرم بود درآوردم و به  
طرفش گرفتم.

ترسو تو عمق نگاهش می‌دیدم اما سعی می‌کرد  
خونسرد خودش و نشون بده.

- می‌دونی، دختر کوچولوت منتظرته.

اینبار نگاهش رنگ ترس گرفت.

لبخند مرموزی زدم.

- تو که دوست نداری دخترت بدون پدر بزرگ بشه؟





آب دهندش و به سختی قورت داد و لب خونیش و با  
زبونش تر کرد.

- شماها من و نکشید اربابم من و می‌کشه، پس بکش.

پوزخندی زدم.

- باشه.

بی‌رحم به چشم‌هایش زل زدم و ضامنش و کشیدم.

دستم رو ماشه رفت اما تا خواستم شلیک کنم یکی  
مچمو گرفت که دیدم نیماست.

با اخم گفتم: بهت گفتم هیچوقت دستاتو به خون این  
سگای بی‌ارزش آلوده نکن!

پوفی کشیدم و کلتو سر جاش گذاشتم.

به شایان اشاره کرد که از حالت رسمی بودنش بیرون  
اومد و کلت به دست به سمت مرده راه افتاد.

از محل دور شدیم.

- من به شروین مشکوکم.

اخم ریزی کرد.

- چرا؟



متفکر گفتم: وقتی داشتی باهاش معامله می‌کردی از نگاهش خوشم نیومد، انگار تو عمق چشم‌هایش نقشه‌ای داد میزد، حس می‌کنم اون موادا رو دزدیده.

یه دفعه صدای شلیک توی انباری پیچید.

با اخم دستی به لبش کشید.

- یعنی میگی کار اونه؟

سری تکون دادم.

در اتاق و باز کرد که وارد شدم و بعد خودش به داخل اومد و در رو بست.

دستمال کاغذی برداشتم و مشتی و باهاش تمیز کردم.

مشتی و روی میز گذاشتم و به سمتش چرخیدم.

هنوزم توی فکر بود.

به سمتش رفتم و دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم.

- اینقدر بهش فکر نکن، کار اون باشه می‌دونم باهاش چی کار کنم.

به چشم‌هام نگاه کرد و دست‌هایش و دور کمرم حلقه کرد.



- من اگه توی مغز متفکر رو نداشتم چی کار می کردم  
ووروجک؟

خندیدم و خودمو بهش چسبوندم.

- حالا که داری.

با ابروهای بالا رفته گفت: بپا این کارات کار دستت  
نده عسلم!

سرمو کنار گوشش بردم.

- مثلاً چه کاری؟

بعد لاله‌ی گوشش و بوسیدم که به کمرم چنگ زد.  
- اینجا نمیشه.

شاکی عقب کشیدم.

- اونوقت چرا؟

- چون نه تختی هست و نه مبلی.

لبمو با زبونم تر کردم که نگاهش به سمتش رفت.

- رژلبتو اینقدر پررنگ نکن.

- دلم می‌خواد.

تهدیدوار به چشم‌هام نگاه کرد.



- دلت می‌خواد؟

سری تکون دادم که سرشو جلو آورد.

- باشه.

یه دفعه موهای پشت سرمو تو مشتت گرفت، لبش و محکم روی لبم گذاشتم و تند و خشن بوسیدم. با اینکه دردم می‌گرفت اما لذت بخش بود و همین باعث می‌شد که همراهیش کنم.

#ماهان

روزها به گندترین شکل ممکن گذشتند.

خنده از رو لب هممون رفته.

عطیه و محدثه روزی نمی‌شه که بخاطر خواهرشون گریه نکنند.

مامان بیچارشم داره دق می‌کنه و باباشم فقط توی خودش می‌ریزه.

می‌گند خواهرشم از اتاق بیرون نمیاد و اما مهرداد...



وقتی فهمید فقط خندید، خنده نه، قهقهه زد، باورش  
نمی‌شد اما به گریه نیوفتاد و فقط بی‌هوش شد.

وقتی به هوش اومد نه گریه کرد و نه دیگه حرفی زد.

حتی جوری شده که یادم رفته صدایش چجوریه.

تو مراسم خاکسپاری فقط به قبر زل زد و سکوت  
کرد.

دکتر میگه تلاش کنید تا گریه کنه اما دوماهه که  
نتوانستیم، فقط به دیوار زل میزنه.

نه دیگه شرکت میاد و نه دانشگاه میره، دوماهه که  
خودشو توی خونه حبس کرده.

روح مهرداد مرده فقط جسمشه که داره حرکت می‌کنه.

می‌ترسم آخرش دق کنه و زبونم لال از دستش بدم.

سینی به دست به سمت محدثه که روی صندلی توی  
حیاط نشسته بود رفتم.

حتی عروسی هم نگرفتیم و همین‌طوری یه عقد رسمی  
کردیم و اومدیم خونه.

روی صندلی نشستم و سینی و روی میز گذاشتم.



چقدر لاغر شده، دیگه شیطنتی توی نگاهش نیست،  
حتی دیگه غلدر و خشنم نیست.

- درساتو خوندی؟

سری تکنون داد.

- مگه میشه نخونم؟

لبخند تلخی زد، لبخندی که دقیقا مزه‌ی قهوه‌ی یخ کرده  
رو می‌داد، همون قدر تلخو همون قدرم آزار دهنده.

- مطهره همیشه بهمون می‌گفت باید درس بخونیم تا  
خوب فوت و فن رشتمون و یادم بگیریم و بعد شرکت  
تبلیغاتی بزنیم.

معلوم بود باز بغضش گرفته.

- اما دیگه نیست، حتی قاتلشم پیدا نشده که حداقل  
دلمون یه کم آروم بشه.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

چشم‌هاشو بست و لبشو به دندون گرفت.

صندلیمو بهش نزدیک‌تر کردم و بغلش کردم.

سعی کردم بغض رو صدام اثر نذاره.

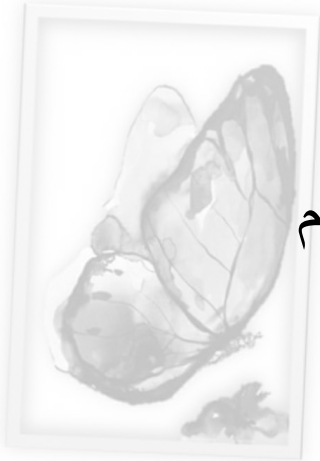
- می‌گذره محدثه، همه چیز می‌گذره، مطمئن باش اون  
جاش خیلی بهتر از ماست، ماییم که زنده‌ایم و باید  
زندگی کنیم.



#پارت 177

#مهرداد

با کلید در ویلا رو باز کردم و وارد شدم.  
چراغو روشن کردم و از پله‌ها پایین اومدم.  
انگار هنوزم صداش توی این ویلا می‌پیچه.  
تنها اشک چشم‌هامو پر کرد.



به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: سلام خانمم، بازم  
اومدم ویلا، یادته چقدر دریا رو دوست داشتی؟  
خندیدم.

- پس الان به ضررت شد که رفتی و الان همراه  
نیستی.

بغض بدی به گلوم چنگ زد.

شیشه‌ی مشروب و روی این گذاشتم..

یه دفعه بلند شدم و روی کولم انداختمش و از  
آشپزخونه بیرون اومدم که تقلا کرد و با استرس گفت:  
دیوونه اینجوری نبرم بیرون! می‌بینند.

بیخیال گفتم: ببینند، ز نمی دلم می‌خواد.

معترضانه گفت: مهر داد!

نزدیک در با خنده روی زمین گذاشتمش که چپ چپ  
بهم نگاه کرد.

روی بینیش زدم.

- اینجور نگام نکن می‌خورم تا.

با بغض و عصبی سیگاری و از جیم بیرون آوردم و  
با فندک روشنش کردم.





با چشم‌های پر از اشک شیشه رو برداشتم و به سمت  
در رفتم و پکی از سیگار کشیدم.

وارد حیاط شدم و نزدیک دریا شیشه رو روی میز  
گذاشتم.

DONYA IEMAMNOE

پکی کشیدم و با بغض رو به دریا داد زدم: این منم  
مطهره، می‌بینی؟ مهر دادت اینطوری شده، مهر دادت  
شده یه الکلی سیگاری، د آخه لعنتی این حق منه؟ آره؟  
نبودت حق منه؟ بهت گفتم نباشی می‌میرم، حالیت نشد؟  
لبم و محکم به دندون گرفتم تا بغضم نشکنه.

روی صندلی نشستم و سیگار رو توی آب پرت کردم.  
شیشه رو برداشتم و درشو باز کردم.

تنها چیزی که باعث میشه حتی واسه چند دقیقه نبودش  
اذیتم نکنه و نفهمم همینه.

یه نفس تا جایی که نفس بهم اجازه می‌داد خوردم.  
باد سرد مثل شلاق بهم می‌خورد اما مشروب تنمو گرم  
می‌کرد.

- نمی‌تونم باور کنم که رفتی، که دیگه نیستی، تازه  
داشتیم طعم خوشبختی و می‌چشیدیم، اما کی بهش گند  
زد؟



شیشه رو روی میز پرت کردم و دست هامو توی مو هام فرو بردم.

درحالی که بدنم کوره‌ی آتیش شده بود زیرلب زمزمه کردم: دلم برات تنگ شده دختره‌ی چموش.

بعد از ماه‌ها فقط یه قطره اشک روی گونم چکید و خندیدم.

- دوست دارم بازم برات بخونم، تو دوست داری؟...  
گیتار به دست باز اومدم و نشستم.

حس می‌کردم مثل دفعه‌ی پیش رو به روم نشسته و نگام می‌کنه، شایدم اینجاست و من نمی‌بینمش.

با بغض به دریا خیره شدم.

چند ضربه به سیم زدم و شروع کردم.

- یاد خاطره‌های قشنگت... اولین قدمای خیابون...  
اولین حس پیش تو بودن... لمس دست‌های تو زیر بارون... مثل حس دوباره رسیدن هنوزم توی خاطره‌هامی... اونقدر به تو نزدیکه قلبم هنوزم حس می‌کنم باهامی... با چشم‌هات دوباره من و سمت خودت بکشون و... دستامو تو به آغوش گرم خودت



برسونو... منو آروم کن... هنوزم مثل گذشته  
عاشقت...

- مهر داد؟

حس کردم صدای مطهره رو شنیدم که به شدت سرمو  
بالا آوردم که با دیدنش نفسم بند اومد و جوری بلند  
شدم که گیتار و صندلی روی زمین پرت شدند.

#لادن

اوه خدا! این واقعا مهر داده؟!!

به دیوار نزدیک شدم.

- حدسش و می‌زدم اینجا باشی.

با دو به سمتم اومد که متعجب نگاهش کردم.

با بغض گفت: می‌دونستم میای، می‌دونستم تنهام  
نمی‌ذاری.

هم تعجب کردم و هم گیج شدم.

از دیوار به اونور اومدم اما تا بخوام بفهمم تو بغلش  
فرو رفتم که چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.



بوی الکل و خوب می‌فهمیدم.

واقعا مست کرده؟!

جوری بغلم کرده بود که استخون‌هام انگار می‌خواستند بشکنند.

DONYAIEAMAMNOE

یه دفعه زد زیر گریه و گفت: می‌دونی چی کشیدم لعنتی؟! تو به فکر من نیستی؟ هان؟ این همه مدت کجا بودی لامصب؟

با درد گفتم: مهرداد ولم کن دردم گرفت.

سریع ولم کرد که دیدم صورتش خیس از اشکه.

تا بخوام حرف بزنم لبش و محکم روی لبم گذاشت و صدای گریه‌ش و خفه کرد.

اولش تعجب کردم اما کم کم چشم‌هام بسته شدند.

چقدر دلتنگ بوسیدنش بودم.

اونقدر بوسیدم که دیگه نفسم بالا نیومد.

در آخر پیشونیش و به پیشونیم تکیه داد و با بغض نفس زنان گفت: دیگه ترکم نکن مطهره.

تموم حسم پرید و جاش و به بغض بزرگی داد که سریع عقب کشیدم.

اون من و مطهره می‌بینه؟

چشم‌هاشو باز کرد و لبخندی زد اما قطره‌ای اشک از  
دریای چشم‌هام روی گونم سر خورد که با مستی خندید  
و گفت: تو هم... تو هم دلت برام تنگ شده داری گریه  
می‌کنی؟

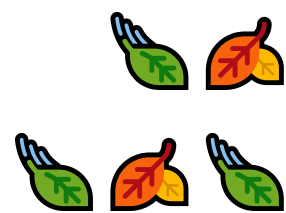
با بغض نگاهش کردم.

چه درد بزرگیه که عشقت تو رو یکی دیگه ببینه که  
روی خوش بهت نشون بده اما باید ازش استفاده کنم.  
به زور لبخند پر بغضی زدم و دو طرف صورتشو  
گرفتم.

- دلم خیلی برات تنگ شده بود.

خندید و بازم بغلم کرد که با درد قلبم چشم‌هامو بستم.  
با مستی گفت: جوجه‌ی سرکش من برگشته!





#پارت 178

DONYAIEAMNOE

از بغلش خودمو بیرون کشیدم و سعی کردم بغضمو  
پنهان کنم.

- نصفه شبه، بخوابیم؟

چشم‌هایش از مستی به زور باز بودند.

- خوابت میاد؟

سری تکون دادم.

یه دفعه زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که  
بی حرف دست‌هامو دور گردنش حلقه کردم.

سرمو به قفسه‌ی سینه‌ش تکیه دادم و با دلتنگی صدای  
قلبش و گوش کردم.

حالا که مطهره دیگه نیست نوبت منه که پیام توی  
زندگیت، کاری می‌کنم که دیگه مطهره رو از ذهنت  
بیرون کنی.

وارد ویلا شد و از پله‌ها بالا رفت.



در اتاق و باز کرد و به داخل رفت و روی تخت گذاشتم.

خودشو کنارم پرت کرد و روم خم شد.

با لبخند مستی گفت: دوماهه کنارم خوابیدی.

به زور لبخندی زدم.

- می‌داری لباس تو دربیارم.

روی تخت خوابید که بلند شدم و شالمو از سرم کندم.

دکمه‌های دیگه‌شو که باز نبود رو باز کردم و به کمک خودش از تنش درآوردم.

بدنش حسابی داغ کرده بود.

معلومه مثل سگ مست کرده.

روش نشستم که با ابروهاش بالا پریدند و با خنده کشیده گفت: شیطونی؟

خم شدم و با یه دست دکمه‌هامو باز کردم.

- دلت نمی‌خواد؟

نگاهش رنگ هوس گرفت.

- دلم برایش تنگ شده، دلم واسه عطر تنت تنگ شده.

لبخندی زدم و مانتو و لباس بافتنی تنمو درآوردم.



یه دفعه گرفتم و جای خودش و باهام عوض کردم.  
دستشو به زیر لباس زیرم برد و لبش و محکم روی  
لبم گذاشت و بوسیدم که از لذتش دستمو توی موهایش  
فرو و همراهیش کردم.

DONYAIEAMAMNOE

داره اتفاق میوفته، بالاخره انتظارت سر او مد لادن.  
قراره مامانی بشی که باباش مهرداد، عشقته.

## #مطهره

رو بدن لختش خم شدم که دستهایش و زیر سرش بود.  
غریزان گفتم: چرا نمی‌داری تنهایی برم بیرون؟ تازشم  
همش یا تو خونم یا توی انبار! خب منم دوست دارم  
برم شهربازی، پارتی.  
موهام و پشت گوشم برد.  
- پارتی که می‌گیرم.  
- اون که خودت می‌گیری من می‌خوام برم بیرون.  
اخمی کرد.  
- همیشه مطهره، صلاحته و می‌خوام بفهم.





با حالت قهر نگاه ازش گرفتم.

پشت بهش خوابیدم و پتو رو روم کشیدم.

از پشت بهم چسبید و دستش و دور بدنم انداخت.

- عید نزدیکه خانمم، بهت قول میدم ببرمت نیویورک.

اما اخم‌هام از هم باز نشدند.

- عید پونزده روز دیگه مونده من همین فردا می‌خوام  
برم.

نوچی زیر لب گفت.

- خب قربونت برم کار دارم، این همه بار واسم میاد،  
صبر کن، بذار دخترا رو جمع کنند تعدادشون که اوکی  
شد میریم نیویورک.

چیزی نگفتم.

نزدیک گوشم گفت: قبوله؟

با فکری که به ذهنم رسید اخم‌هام از هم باز شدند.

- باشه قبوله.

آروم خندید.

- خوبه.

بعدم لاله‌ی گوشمو بوسید.



- یه دور دیگه بریم؟

به سمتش چرخیدم.

- خیر، من خوابم میاد.

با حرص نگاهم کرد که بیخیال بوسه‌ای به لبش زدم و  
بعد چرخیدم و چشم‌هامو بستم.

نفسشو به بیرون فوت کرد و از پشت بغلم کرد و  
خوابید.

وقتی قراره واسه یه محموله بری شمال از فرصت  
استفاده می‌کنم و میرم بیرون.

به من می‌گند مطهره، فقط ببین محافظامو چجوری  
می‌پیچونم عشقم.

#مهرداد

با سردرد غلطی زدم.

یه دفعه مثل جت سرجام نشستم و با تعجب به اطرافم  
نگاه کردم.



با دیدن خودم که فقط یه شورت پام بود اخم هام شدید  
در هم رفت.

اینجا چه خبره؟ من چرا اینطوریم؟

به مانتویی که به جالباسی وصل بود نگاه کردم.

کی اینجااست؟

به سرعت بلند شدم و با دو از اتاق بیرون اومدم و از  
پله ها پایین رفتم.

بوی سوسیس و صدای جز و لژ روغن میومد.

به سمت آشپزخونه دویدم و همین که واردش شدم با  
دیدن لادن جا خوردم.

به سمتم چرخید و لبخندی زد.

- صبح بخیر.

به خودم اومدم و اخم هامو توی هم کشیدم.

- تو اینجا چی کار می کنی؟

زیر گاز رو خاموش کرد و با اخم به سمتم اومد.

- دیشب مثل خر مست کرده بودی، توجه داری که

داری با خودت چیکار می کنی؟

عصبی گفتم: اینجا چی کار می کنی؟



دست به سینه شد.

- دیشب کلید ویلا رو از نیما گرفتم و اومدم که دیدم تو هم هستی.

DONYAIEAMAMNOE

بهم نزدیکتر شد و عصبی خندید.

- منو با مطهره اشتباه گرفتی و بردی توی تخت خوابت، بقیشم خودت بفهم.

اخم‌هام از هم باز شدند و با بهت زیر لب زمزمه کردم: چی؟!

چرخید که سریع بازوشو گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش.

- یعنی ما...

- آره.

دست‌هامو توی موهام فرو کردم و چشم‌هامو بستم.

- نباید این اتفاق میفتاد.

چشم‌هامو باز کردم و با داد گلدون روی اپن و پرت کردم.

- نباید این اتفاق میفتاد.

با چشم‌های به خون نشسته بهش نگاه کردم.



DONYAIE MAMNOE

- چرا جلومو نگرفتی؟ هان؟

عصبی گفت: چی کار کنم وقتی مجبورم کردی؟ جناب  
عالی یاد عشق مردت مثل خر مست کرده بودی و  
منو مطهره می دیدی! بگو ببینم تو مطهره هم که بود  
اینجوری مجبورش...

دیگه نفهمیدم چی کار می کنم و سیلی ای به صورتش  
زدم که صداش توی خونه پیچید.

نفس زنان از عصبانیت به چشم های بسته و گونه ی  
قرمز شدش نگاه کردم.

غریدم: از ویلا گم شو بیرون.

چشم هاشو باز کرد و عصبی و دلخور بهم چشم  
دوخت.

صبرم سر اومد و داد زدم: برو بیرون.





#پارت 179

DONYAIEAMAMNOE

اشک چشم‌هاشو پر کرد و با عصبانیت تنه‌ای بهم زد  
و از آشپزخونه بیرون رفت.

کنار این روی زمین فرود اومدم و دست‌هامو توی  
موهام فرو کردم.

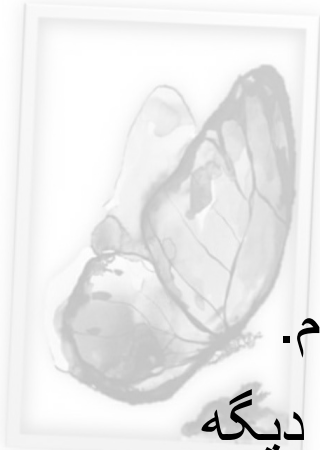
زیر لب با بغض و عصبانیت گفتم: من چه غلطی  
کردم؟ مطهره منو ببخش، منو ببخش خانمم نفهمیدم  
وگرنه هرگز اینکار رو نمی‌کردم، هرگز بهت خیانت  
نمی‌کردم.

#عطیه

جزوه‌ها رو بهش دادم و کنارش نشستم.

به لب تاپ اشاره کرد.

- ببین خوبه؟



دقیق بهش نگاه کردم.

یه جاش رنگش نامناسب شده بود که تغییرش دادم.  
از وقتی که مهر داد دیگه استادمون نیست و یکی دیگه  
اومده درس منو ایمان کمی افت کرده.

DONYAIEAMAMNOE

البته ربط بیشترش بخاطر مطهره‌ست.

نمی‌دونم چقدر توی فکر بودم که وقتی به خودم اومدم  
که ایمان داشت تونم می‌داد.

سریع اشک توی چشم‌هامو پاک کردم و بهش نگاه  
کردم.

- بله؟

با اخم ریزی گفت: خوبی؟

با غم خندیدم.

- خوب بودن و تعریف کن ایمان.

نگاه ازم گرفت و سعی کرد خودشو مشغول جزوه‌ها  
نشون بده.

- بهش فکر نکن خودتو سرگرم کن، اینطوری بهتر  
میتونی زندگی کنی.

خیره نگاهش کردم.



تو این مدت تنها دلخوشیه من کنار ایمان بودنه، اگه  
اون نبود نمی‌دونستم چجوری می‌تونستم دووم بیارم.  
انگار سنگینی نگاهم و حس کرد که سرشو بالا آورد.

- حرفی داری؟

آروم گفتم: نه، فقط می‌خواستم نگات کنم.

بازم به حرف‌هام عکس العملی نشون نداد و بلند شد.  
به سمت آشپزخونه رفت.

- چایی می‌خوری؟

غم وجودم و پر کرد.

- آره.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

با کمی مکث به سمت آشپزخونه رفتم.

وارد شدم که دیدم دو شاخه‌ی چای ساز رو توی پریز  
زد.

- ایمان؟

به سمتم چرخید.

- بله؟





- شب می‌خوام برم پیش ماهان و محدثه، میای؟  
نگاه ازم گرفت و در یخچال و باز کرد.  
- نه.

DONYAIEAMNOE

پوفی کشیدم و به سمتش رفتم.  
- مهرداد نیست، رفته شمال.  
اونور در وایسادم که نیم نگاهی بهم انداخت.  
- درموردش فکر می‌کنم.  
لبخند محوی روی لبم نشست.  
بعد از اینکه آبی خورد در یخچال و بست.

#مطهره

به سمتم اومد که مشتی بهش زدم اما جا خالی داد.  
تا خواست بگیرم لگدی به شکمش زدم که چند قدم به  
عقب رفت.

به سمتم دوید و تا خواست مشتی بهم بزنه با دست  
مانعش شدم و با زانو به شکمش زدم که خم شد اما یه



DONYA IEMAMNOE

دفعه دوتا پاهامو گرفت و روی زمین پرتم کرد که از درد آخی گفتم و از درد کمرم به خودم پیچیدم.

خواست روم بشینه که به بالا پریدم و با هر دو پام لگدی به شکمش زدم که به عقب پرت شد.

سریع بلند شدم.

تا خواست بگیرتم لگدی به شکمش زدم که چند قدم به عقب رفت.

به سمتش دویدم و مشتش و گرفتم اما سریع چرخید و دستش و دور گلوم حلقه کرد.

نزدیک به گوشم گفت: مربیت منم جوجه.

خندیدم.

- درسته اما...

تو یه حرکت گردنش رو از پشت گرفتم و خم شدم که به شدت به جلوم پرت شد و صدای بمی توی سالن پیچید.

همون طور که چشم هاش و روی هم فشار می داد انگشت اشاره شو بالا گرفت و گفت: یه امتیاز بهت میدم. مغرورانه نگاهی بهش انداختم.



یه دفعه پامو گرفت که جیغی کشیدم و تا بخوام بفهمم  
روی زمین پرتم کرد و روم خیمه زد.

- حریف من نمیشی عشقم اینقدر زور زن یالا شرطو  
قبول کن.

DONYAIEAMAMNOE

لبخندی مرموزی زدم و یه دفعه پیشونیمو محکم به  
بینیش کوبیدم که صورتش جمع شد و بینیشو گرفت.  
با تموم قدرت به کنار پرتش کردم و بلند شدم.

شروع کردم به خندیدن.

- نه عشقم، تو باید شرط منو قبول کنی.

با درد گفت: لعنت بهش!

باز خندیدم و به سمت حوله‌ی کوچیک سفید روی سکو  
رفتم.

برش داشتم و عرق گردنمو باهاش خشک کردم.

کنارم اومد و بطری آبو برداشت و یه نفس سر کشید.

یه دفعه کمرمو گرفت و گونمو محکم بوسید که خندون  
چشم غره‌ای بهش رفتم.

خواست حرفی بزنه اما یه دفعه در باز شد که سریع به  
طرفش چرخیدیم و با رحیم رو به رو شدیم.



نیما سریع حوله رو روی شونه‌های لختم انداخت و با  
تشر رو به رحیم گفت: اینجا در نداره؟  
هل کرده گفت: معذرت می‌خوام ارباب اینقدر هل بودم  
که نفهمیدم.

DONYA IEMAMNOE

از غیرتی شدنش خوشم اومد.  
با اخم گفت: حرفتو بگو.  
- کشتی که دخترا رو باهانش می‌بردند...  
مکث کرد که با اخم گفتم: ادامه‌ش.  
- یکی لو داده که کی و کجا اون محموله رو می‌بریم.  
اخم‌های هردومون شدید در هم رفت و خون چشم‌های  
نیما رو پر کرد.  
- کدوم حرو\*مزادهای اینکار رو کرده؟  
- نمی‌دونم ارباب اما نگران نباشید هیچ کسی گیر  
نیفتاد، عده‌ای توی آب پریدند و اون‌هایی که نتوانستند  
فرار کنند خودشون و کشتند.  
نفس آسوده‌ای کشیدم.



نیما: خوبه، یه جوری به اون عرب مفتخور بفهمون  
که بازم تعداد رو اوکی می‌کنم بهش میدم، بهش بگو  
پولش جایی نرفته.

- چشم ارباب.

نیما: می‌تونی بری.

باز چشمی گفت و رفت.

نیما دستی به ته ریشش کشید.

به زمین خیره شدم.

- می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟

- به چی؟

بهش نگاه کردم.

- شروین رفته سمت کوروش، داره بهمون نارو  
میزنه.

پوفی کشید.

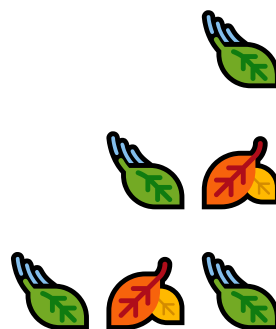
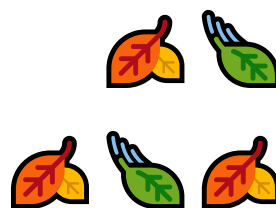
- بس کن مطهره!

عصبی گفتم: تو چرا اینقدر بهش اعتماد داری؟ چون  
دوست قدیمیه؟





DONYAIEAMNOE



#پارت 180

سکوت کرد که بهش نزدیک شدم و چونش و گرفتم.

- ببین آقای من، پول بی رحمه، دوست دوست هم سرش نمیشه، حتما فرهاد پول بیشتری بهش میده. خیره نگاهم کرد.

- اگه حقیقت داشته باشه که می کشمش.

- من می توئم بفهمم که داره خیانت می کنه یا نه، به کاوه بگو امشب یه مهمونی بگیره، همه رو حتی کوروش و دشمن های دیگه تو هم دعوت کنه،



درضمن، دختر و پسر ای دیگه هم باشند که خیلی شک  
برانگیز نشه، باشه؟  
اخمی کرد.

DONYA IEMAMNOE

- چی تو فکرته؟

لبخند مرموزی زدم.

- فقط می‌تونم بگم بهم اعتماد کن.

#ماهان

همون‌طور که سرمو با حوله خشک می‌کردم از حموم  
بیرون اومدم.

خواستم در کمد رو باز کنم اما با صدای گوشیم  
چرخیدم و به سمتش رفتم.

با دیدن اسم "کاوه" اخم ریزی روی پیشونیم نشست.  
یه دفعه صدای محدثه بلند شد.

- ماهان واسه ظهر چی بیزم؟

بلند گفتم: هوس شامی کردم.

باشه‌ای گفت.



با کمی مکث جواب دادم.

- سلام.

- سلام پسر، چند وقته معلوم هست کجایی؟

حوله رو روی تخت انداختم.

- چرا زنگ زدی؟

- بد اخلاق! ببین امشب یه پارتنی توپ گرفتم.

بی تفاوت گفتم: خوش به حالت، به من چه؟

معترضانه گفت: عه ماهان! زنگ زدم بگم بیای.

پوزخندی زدم.

- برو رد کارت کاوه! دیگه حوصله‌ی اینجور کارا رو ندارم.

پوفی کشید.

- مهر دادم گفته میاد.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- دست بردار کاوه! این چه شوخیه آخه؟

- بابا دارم راست میگم، می‌خوای به خودش زنگ

بزن، گفت که شماله و نزدیکم هست پس میاد، خب

پسر مون جرم کرده که دلش هوای کارای قدیمی کرده؟





اخم‌هام به هم گره خوردند.  
آخ مهر داد! آخ! تو آخرش منو با این کارات دق  
میدی.

DONYA IEMAM NOE

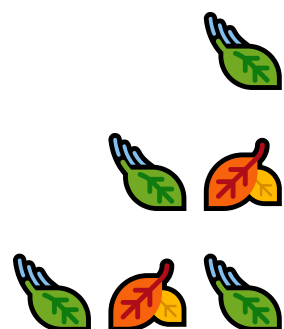
- باشه میام.
- با زنت دیگه؟
- معلوم نیست.
- باشه پس آدرس و واست میفرستم، فعلا خدا حافظ.
- خدا حافظ.

تماس و قطع کردم و گوشیمو به کف دستم کوبیدم.  
تا کجا می‌خوای پیش بری داداشم؟  
قبلا تو مواظب من بودی اما انگار نوبتش رسیده که  
من مواظب تو باشم! آخه احمق خودت بهتر می‌دونی  
که مهمونیای کاوه پاتوق خلافت‌کار است!





DONYAIEAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 181

#مطهره

زیب لباس و پایین‌تر کشیدم که خط بالا تنم کمی دیده شد.

کلا اهل لباس مجلسی پوشیدن نیستم.

بیشتر طرفدار تیپ چرمم.

لباس تنگ چرم، شلوار چرم و چکمه‌ی چرم.

دستکش‌های انگشتی چرمم و دستم کردم.

موهام که قبلا فر درشت کرده بودم و آرایشی هم روی صورتم پیاده کرده بودم که به لطف خط چشمم چشم‌هام کشیده‌تر و خوشگل‌تر شده بود.



ادکلن گرون قیمت خوشبویی که نیما واسم کادو خریده  
بود رو توی خودم خالی کردم.

یه چرخ به خودم دادم که دیدم همه چیز مرتبه.

با صدای در به سمتش چرخیدم که دیدم نیما وارد شد.

شلوار جین مشکی و لباس سفیدی که سه دکمه‌ی  
بالایش و باز گذاشته بود بیشتر از هر چیزی جذابش  
می‌کرد.

نگاهم به کلتش که دور کمرش بود خورد.

با لبخند به سمتم اومد.

- ملکه‌ی من جذاب‌تر شده!

خندیدم و گفتم: تو هم جذاب شدی لعنتی.

خندید و خواست حرفی بزنه اما نگاهش سمت یقه‌م  
رفت.

یه دفعه زیپشو گرفت و بالا کشید که اخم‌هام در هم  
رفت و معترضانه گفتم: نیما!

اخم ریزی کرد.

- حرف نباشه، خوش ندارم چاک لامصبت تو چشم  
اون لاشخورا باشه.



با اخم‌های در هم به عقب هلش دادم و از کنارش رد  
شدم تا مانتومو بردارم اما یه دفعه از پشت بغلم کرد و  
به خودش چسبوندم که با حرص گفتم: نکن.

نزدیک گوشم گفت: قهر نکن دیگه، به جاش وقتی  
برگشتیم هرچه قدر می‌خوای اون زیپو بکش پایین.  
خندم گرفت اما سعی کردم جدی باشم.

- نمی‌خوام، تازشم نگاه کنن چی می‌شه مگه؟ اصل  
اینه که مال تو عه.

آروم خندید و زیر گوشمو بوسید.

- اینکه یه چیز ثابت شدست.

خواست دستشو روش بذاره که دستشو پس زدم و  
گفتم: آدم باش دیر شد.

باز خندید و ولم کرد.

یه دفعه سیلی‌ای به پشتم زد که شاکی به عقب  
چرخیدم.

با ابروهای بالا رفته دست‌هاشو بالا برد و عقب عقب  
رفت که چشم غره‌ای بهش رفتم.

خندید و یکی از ادکلن‌هاشو برداشت و به قول  
معروف باهاش دوش گرفت.



از پشت بغلش کردم و چون قدش بلندتر بود رو پنجه‌ی  
پام وایسام.

سرمو تو گردنش فرو کردم و بوی عطرش و عمیق بو  
کشیدم که از بوی خوبش چشم‌هام بسته شدند.

دست‌هامو گرفت و گفت: ووروجک کار دستت میدما!  
خندیدم و بوسه‌ای به شاهرگش زدم، بعدم عقب کشیدم  
که به سمتم چرخید.

لبخندی زد و لبمو کشید.

- آخ من فدای تو بشم.

لبخندی روی لبم نشست.

- خدانکنه.

ساعت مچیش و برداشت.

- کلتو برداشتی؟

لبمو گزیدم.

- نه یادم رفت!

کلتو از زیر بالشتم برداشتم و وقتی جاش و دور کمرم  
بستم سرجاش گذاشتمش.



مانتوی مشکی جلو باز بلندمو پوشیدم و شال مشکیمو  
روی سرم انداختم.

نیما کت مشکیشو پوشید.

کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدیم و از پله‌ها پایین  
رفتیم.

با یادآوری قرص‌هام لبمو گزیدم و وایسادم که وایساد  
و سوالی بهم نگاه کرد.

- برو تو ماشین بشین من برم دستشویی.

خندید.

- برو.

به سمت در رفت که زود از پله‌ها بالا اومدم و وارد  
آخرین اتاق شدم.

قرص‌هامو از زیر میز که جا ساز کرده بودم برداشتم  
و نفس آسوده‌ای کشیدم.

دکتر گفت این قرص‌ها احتمال اینکه حافظم برگرده  
رو زیاد می‌کنند اما نیما اجازه نمیده بخورم چون می‌گه  
نمی‌خواد خاطرات قتل مامان و بابامو به یاد بیارم و  
بازم افسردگی بگیرم اما مهم نیست، من باید گذشتمو به  
یاد بیارم، حالا هر چه قدرم که آزار دهنده باشه.



باید از این سردردای هر شبم خلاص بشم.

هر دو نوع قرص رو برداشتم و بسته هاشون و سر جاش گذاشتم.

از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم.

وارد آشپزخونه شدم و قرص ها رو با آب خوردم.

از خونه بیرون اومدم که دیدم توی ماشین نشسته.

نشستم که اول دوتا از محافظ هامون که سوار موتور بودند راه افتادند و بعدم راننده.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

یازده بود.

\*\*\*\*\*

همون طور که دستم دور بازو ش حلقه بود وارد سالن عمارت شدیم.

مثل مهمونی های همیشگی کاوه صدای آهنگ حسابی بالا بود و فضا تاریک و چراغ های رنگی می چرخیدند.

بوی گند سیگارم حسابی میومد.



مانتو و کیفمو تحویل دادم و بلند گفتم: برو به کاوه بگو  
چراغ‌ها رو روشن کنه خوشم نمیاد.

با دیدن کاوه که داره به سمتمون میاد ابرو هام بالا  
پریدند.

DONYA IEMAMNOE

چه حلال زاده!

با لبخند گفت: چاکر دوست دبستانی خودم.

نیما رو ول کردم که با خنده به طرفش رفت و همو  
بغل کردند.

چند بار به کمر هم زدن و از هم جدا شدند.

کاوه دستشو دراز کرد.

- سلام به بانوی جوان!

باهاش دست دادم.

- سلام، بی‌زحمت چراغ‌ها رو روشن کن خوشم نمیاد از  
فضا.

- ای به چشم.

بعد یه چیزی به مرد کاملاً سیاه پوش رسمی کنارش  
گفت که احترامی گذاشت و توی بی‌سیمش یه چیزی  
گفت.





چیزی نگذشت که عمارت غرق در روشنایی شد و  
عده‌ای اعتراض کردند.

بی‌توجه به اون‌ها به سمت شروین رفتیم.

چقدر ازش متنفرم.

بهشون که رسیدیم بلند گفت: به! داداش خودم!



#پارت 182

پوزخندی روی لبم نشست.

نیما انگار نه انگار که من بهش چی گفتم صمیمانه  
بغلش کرد و احوال پرسى کردند.



DONYAIEAMAMNOE

دست به سینه با اخم نگاهشون کردم.  
نگاه شروین بهم خورد که لبخند چندشی زد و دستش و  
دراز کرد و گفت: سلام مطهره خانم.  
بدون اینکه بهش دست بدم گفتم: سلام.  
ابروهاش بالا پریدند و دستش و انداخت.  
یه پسر با یه سینی مشروب بهمون نزدیک شد که من  
و نیما و شروین یکی برداشتیم.  
رو به شروین گفتم: شنیدی که محموله لو رفته؟  
کمی از مشروب خورد و سری تگون داد.  
- آره، دارم در به در دنبال اون آشغالی که لومون داده  
می‌گردم، نگران نباشید پیداش می‌کنم.  
نیما دقیق بهش زل زده بود.  
بهش نزدیک شدم و رو به روش وایسادم.  
- فهمیدم چند روز پیش، پیش کوروش بودی!  
یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد اما زود خودش و  
خونسرد نشون داد.  
- اون گفت که برم، فکر می‌کرد اونقدر عوضی هستم  
که به داداشم پشت کنم.



نیشخندی زدم.

- که اینطور!

نگاهم به کوروش خورد که داشت با دخترای دورش  
می‌خندید و مشروب می‌خورد.

دختر با وضع افتضاحی روش لم داده بودند.

نگاهم و سرد و بی‌رحم کردم و مبل و دور زدم و به  
سمتش رفتم که نیما بلند گفت: کجا؟

دستم و بالا بردم و با قدم‌های محکم به کوروش نزدیک  
شدم که با دیدنم خندش و خورد و ابروهایش بالا پریدند.

رو به روش و ایسادم که نگاهش گستاخانه روی بدنم  
چرخید که عصبی کفشم و روی مبل کنارش گذاشتم و  
تو صورتش خم شدم، چونش و گرفتم و سرش و بالا  
آوردم تا به چشم‌هام نگاه کنه.

با هوس توی چشم‌هایش گفت: ببین کی اینجاست!  
نترس‌ترین زن قاجاق!

بی‌مقدمه گفتم: کامیونا رو کدوم قبرستونی بردی؟  
خندید و به صورتم نزدیک شد.

- واقعا فکر میکنی...



نگاهش لبمو شکار کرد.

- کار منه؟

خواستم حرفی بزنم اما یه دفعه به عقب کشیده شدم که  
نیما رو با اخم‌های شدید درهم دیدم.

DONYA IEMAMNOE

- عقب وایسا.

بعد رو به کوروش گفت: باهات حرف دارم.

نگاه کوروش جدی شد.

به دخترای دورش اشاره کرد که همشون بلند شدند و  
رفتند.

شروین به کنارمون اومد.

خوب حرکاتش و زیر نظر گرفتم.

کوروش نگاه کوتاهی به شروین و بعد به نیما انداخت.  
- می‌شنوم.

- کشتیامون و تو لو دادی؟

کوروش با جدیت گفت: شاید من ازت دزدی کنم اما  
هرگز پای پلیس و وسط نمی‌کشم نیما، این و بکن توی  
گوشت.

نیما پوزخندی زد.



DONYAIEAMAMNOE

-انتظار داری باور کنم؟!

اخم‌هام از هم باز شدند.

اگه کار کوروش نیست پس کار کیه؟

نگاه مشکوکی به شروین انداختم.

یعنی ممکنه؟

کوروش بیخیال گفت: می‌خوای باور بکن می‌خوای نکن، بهتر از هر کسی می‌دونی که من اینقدر احمق نیستم که نفهمم پای پلیس وسط بیاد منم لو میرم.

انگار نیما کمی قانع شده بود.

- نظری داری که کار کیه؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- نه، این وظیفه‌ی خودته که بفهمی نه من.

نگاه شروین به سمت کشیده شد که کمی خیره نگاهم کرد و بعد زود نگاهش و ازم دزدید.

پوزخندی روی لبم نشست و کمی از مشروب خوردم. دستتو رو می‌کنم کثافت.

#ماهان



با دیدن مهر داد با حرص به سمتش رفتم.

بازم معلومه مثل سگ مست کرده.

بهش که رسیدم دستمو محکم روی شونش کوبیدم و به سمت خودم چرخوندمش که ابروهاش بالا پریدند و با مستی و خنده کشیده گفت: سلام بر ادرم.

دندون هامو روی هم فشار دادم.

بازوشو گرفتم و به سمت جای خلوت کشیدمش.

به ستون کوبیدمش و عصبی گفتم: معلوم هست اینجا چه غلطی می‌کنی؟ هان؟

خندید و کشیده گفت: چیه؟ عصبی هستی!

از حالش اشک توی چشم هام حلقه زد.

- فکر می‌کنی مطهره به این وضعت راضیه؟

خنده تو نگاهش پر کشید و فقط خیره نگاهم کرد.

کم کم خندید و تبدیل به قهقهه شد.

- مطهره؟



دست‌هاشو از هم باز کرد و داد زد: اون کجاست؟  
هان؟ رفته! اگه براش مهم بودم نمی‌رفت، اون رفته  
منم می‌خوام برم.

بغضش گرفت.

DONYAIEAMAMNOE

- منم می‌خوام بمیرم ماهان.

دستم و محکم روی دهنش گذاشتم و با بغض گفتم: بسه  
لعنتی! اینطوری داری هم خودت و داغون می‌کنی و  
هم ما رو!

قطره‌ای از اشکش روی دستم چکید که بغضم  
بزرگتر کرد.

دستم برداشت و لب زد: دوشش داشتم، عاشقش بودم،  
دلم براش تنگ شده.  
قلبم به آتیش کشیده شد.

بغلش کردم و چشم‌هامو بستم که اشکی از چشمم چکید  
اما دست‌های اون فقط افتاده بودند.

- بسه مهر داد، با اینکارات مطهره دیگه بر نمی‌گرده،  
اون رفته.

با بغض گفت: اما چرا حس می‌کنم زنده‌ست؟ چرا حس  
می‌کنم کنارمه؟



- شاید کنارته و فقط تو نمی بینیش، اونم داره از حالت  
عذاب می کشه، چجور عاشقی هستی که عشقتو عذاب  
میدی؟ هان؟

از خودش جدام کرد که با دیدن صورت خیس از  
اشکش ماتم برد.

گریه کرد! بالاخره گریه کرد!  
با بغض خندیدم.

- بالاخره گریه کردی.

با پاهای سست از کنارم رد شد اما یه دفعه افتاد که  
سریع زیر بازوشو گرفتم.

- بریم بالا آب سرد به صورتت بزنم حالت بهتر بشه.  
مخالفتی نکرد که به سمت پله ها بردمش...

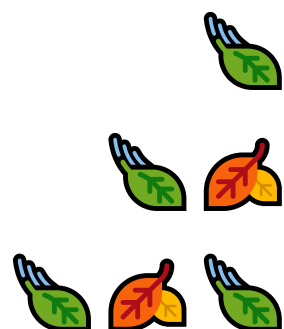
اونقدر سرشو زیر آب سرد کردم که حالش خیلی بهتر  
شد.





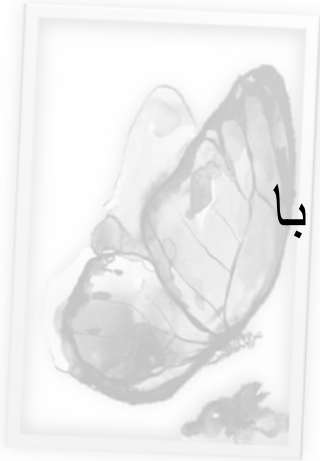


DONYAIEAMNOE



#پارت 183

مستی دیگه مثل قبل توی نگاهش نبود.  
خواستم حرفی بزنم اما به کنار هلم داد و از حموم  
بیرون رفت که پشت سرش رفتم.  
روی تخت نشست، خم شد و دست هاش و توی مو هاش  
که حسابی آشفته بودند فرو کرد.  
کجاست اون مهر داد مدلینگ که دخترا واسش سر و  
دست می شکستند؟  
- مهر داد...  
- می خوام تنها باشم، برو بیرون.  
نفس عمیقی کشیدم.  
- پایین منتظرتم.



وقتی جوابی ازش نشنیدم از اتاق بیرون اومدم و با  
کمی مکث در رو بستم.

DONYAIEAMAMNOE

#مطهره

- من برم دستشویی.

با خنده گفت: تو چرا اینقدر امروز دستشویی میری؟  
خندیدم.

- خب دستشویم می گیره.

خندید.

- برو.

خواستم برم که گفت: باهات پیام؟

- نه.

به کلت اشاره کردم.

- اینو دارم، نگران نباش.

سری تکون داد که به سمت پله های مارپیچی که به  
راهروی اتاق های بالا ختم می شد قدم برداشتم.



از پله‌ها بالا اومدم و وارد یه اتاق شدم که یه دفعه  
صدای جیغی بلند شد.

با دیدن صحنه‌ی خاک بر سری رو به روم زود دستمو  
روی چشم‌هام گذاشتم و با خنده گفتم: معذرت.

DONYAIEAMNOE

بعدم بیرون اومدم و در رو بستم.

پسره با حرص بلند گفت: یه در می‌زدی!

شروع کردم به خندیدن و جوابشو ندادم.

آخه اینجا جای اینکار است احمقا؟

در اتاق بعدی و باز کردم که با دیدن یه پسر که روی  
تخت نشسته و دست‌هاشو توی موهایش فرو کرده  
ابروهام بالا پریدند.

پسره حتی سرشو بالا نیاورد که ببینه کی اومده.

بیخیال این اتاق شدم و در رو بستم.

وارد اتاق بعدی شدم و چراغ دستشویی رو روشن  
کردم اما روشن شد.

با اخم چندبار خاموش و روشنش کردم اما درست نشد.  
پوفی کشیدم.

انگار باید برگردم به همون اتاق.



از این اتاق بیرون اومدم و در اون اتاق و باز کردم.  
بازم پسره عکس العملی نشون نداد.

وا! نکنه مرده؟!!

بیخیالی زیر لب گفتم و چراغ دستشویی رو روشن  
کردم و واردش شدم.

بعد از انجام کارهای مربوطه از دستشویی بیرون  
اومدم که دیدم بازم همین‌طوره.

به سمتش رفتم و دستمو روی شونه‌ش کوبیدم.

- مردی؟

یه دفعه یه جوری سرشو بالا آورد که گفتم مهره‌ی  
گردنش به دو نیم شد و چشم‌هاش چنان گرد شدند که با  
تعجب یه قدم به عقب رفتم.

- وا! چته؟!!

حاضرم قسم بخورم که حتی به زور نفس می‌کشید.

هیچ حرکتی نمی‌کرد و شکه بهم زل زده بود.

با ابروهای بالا رفته گفتم: جن دیدی جناب؟

یه دفعه صدای گوشیم بلند شد که زیپ جیبمو باز کردم  
و بیرونش آوردم



پسره آروم آروم بلند شد.

با دیدن اسم "نیما" تماس و وصل کردم اما تا خواستم حرفی بزنم تند گفت: زود بیا پایین باید بریم.

با نگرانی گفتم: چی شده؟

DONYAIEAMAMNOE

- خبر رسیده پلیسا دارند میان.

نفسم بند اومد و با استرس گفتم: الان میام.

بدون توجه به پسره که با چشم‌های پر از اشک شکه زیر لب یه چیزی زمزمه می‌کرد به سمت در دویدم که یه دفعه لب باز کرد و داد زد: صبر کن.

اما توجهی نکردم و به بیرون دویدم که صدای دادش و پشت سرم شنیدم.

- مطهره؟

سرجام میخکوب شدم و با بهت به سمتش چرخیدم.

این اسم من و از کجا می‌دونه؟!

به سمتم دوید اما یه دفعه صدای آژیر همه جا رو پر کرد که قلبم از کار افتاد.

سریع چرخیدم و تا تونستم دویدم که صدای پسره تو هیاهوی پایین گم شد.



\*\*\*\*\*

## #مهر داد

وارد خونه شدیم که گفتم: دیدمش ماهان، درست رو به روم بود.

با عصبانیت داد زد: بسه اینقدر نگو روانیم کردی.

داد زدم: میگم دیدمش، باهام حرف زد.

دندون هاش و روی هم فشار داد و به سمت پله هلم دادم.

- برو بگیر بخواب، باز مست کردی مطهره رو توهم زدی.

با عصبانیت به سمتش چرخیدم.

- قسم می خورم که خودش بود.

بلند و عصبی خندید.

- تو دیوونه شدی مهر داد!

اخم هاش و توی هم کشید و گفت: این بار چندمته که وقتی مست می کنی می بینیش؟ هان؟ اول؟ دوم؟ سوم؟

عصبانیتم خوابید و خیره نگاهش کردم.

آروم لب زدم: اما دیدمش.



با بی‌رحمی گفت: آگه دیده بودیش آگه واقعی بود چرا نموند؟ چرا نشناختت؟ چرا وقتی تو رو دید رفت؟ هان؟ چرا واینستاد که بگه تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ به سرش زد.

DONYA IEMAMNOE

- یه کم فکر کن ببین با عقل جور در میاد یا نه.
- اشک توی چشم‌هام حلقه زد.
- اما خیلی واقعی بود، انگار خود خودش بود.
- چشم‌هاشو بست و نفس عمیقی کشید.
- بازومو گرفت و به سمت پله‌ها بردم.
- چشم‌هات مست خوابند، شانس آوردی گیر پلیس نیفتادی وگرنه تا حالا تو مجازی پر شده بود و آبروت رفته بود.
- از پله‌ها بالا آوردم.
- دیگه هم نبینم همچین غلطی بکنی.
- توی اتاق انداختم.
- همین جا می‌خوابم، پایینم، حالت بد شد صدام بزن.
- اینو گفت و درمو بست که روی تخت فرود اومدم.
- اما دیدمش.



با کمی مکث بلند شدم و در کمدش و باز کردم.  
یکی از لباس‌هاشو برداشتم و با دلتنگی عمیق بو  
کشیدمش.

DONYAIEAMAMNOE

کنار کمد فرود اومدم و همون‌طور که لباسشو بو  
می‌کردم چشم‌هامو بستم.  
دلم برات تنگ شده دختره‌ی چموش.

#مطهره

دستمال و روی زخم گونم کشید که از سوزشش اوفی  
گفتم و با صورت جمع شده دستشو پس زدم.  
نفس عصبی کشید.

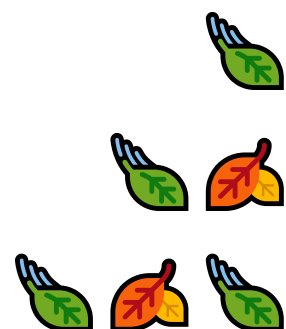
- چرا با پلیسه درگیر شدی؟







DONYAIEAMNOE



#پارت 184

با عصبانیت گفتم: می‌خواست بگیرتم، وایمیستادم تا  
بهم دستبند بزنه ببرتم؟

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- نکشتیش که؟

شستم و به زخم کنار لبم کشیدم و سرم و به نشونه‌ی نه  
بالا انداختم.

- صورتت...

- با شال پوشونده بودم.

نفس آسوده‌ای کشید.

- خوبه.

مکت کردم و گفتم: شروین رفت؟

اخم ریزی کرد.



- چرا می‌پرسی؟

با تحکم گفتم: بگو.

- آره، بهش زنگ زدند گفتند مادرش رفته توی کما،  
وقتی رفت به یکی از بچه‌ها گفتم بره تحقیق کنه راست  
میگه یا نه، اینم خبر آورد که راست میگه.

با شکاکی گفتم: از کجا معلوم اونم نقشه نبوده باشه؟  
چون شاید می‌دونسته پیگیر می‌شیم.

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- اینقدر بدبین نباش!

پوزخندی زدم.

- حتما باید گیر بیوفتی تا باور کنی؟ ببین چی میگم، تو  
دست به کار نشی خودم می‌کشمش.

جدی نگاهم کرد.

- خودم می‌دونم دارم چیکار می‌کنم، لازم نکرده تو  
کاری بکنی.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

زیپ لباس و پایین کشیدم و از تنم درآوردم.



شلوارم و هم در آوردم و داخل سبد توی حموم  
انداختمشون.

همین که بیرون اومدم با نیمایی که بالا تنه‌ش لخت بود  
رو به رو شدم.

DONYAIEAMAMNOE

- چیه؟

به سر تا پام نگاه کرد.

- بهت گفتم جلوی من لخت نشو وگرنه عواقب داره.  
خندیدم و به سمت کمد رفتم.

- فعلا خوابم میاد، سرمم داره می‌ترکه.

پوفی کشید و وارد حموم شد.

تاپ و شلوارکی برداشتم.

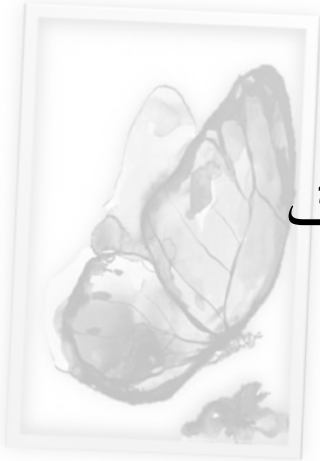
با یادآوری پسره طولانی به جلوم زل زدم.

کی بود که اسمم می‌دونست؟ انگار چهره‌ش واسم  
آشنا بود، چرا وقتی دیدم اینقدر شکه شد؟

\*\*\*\*\*

- مواظب خودت باش، زود برمی‌گردم.

لبخندی زدم.



- تو هم خیلی مواظب خودت باش، دلم برات تنگ  
میشه.

لبخندی زد.

سرشو جلو آورد و لبمو طولانی بوسید. DONYAIEMAMNOE

تا وقتی که سوار ماشین بشه و همشون از دیدم خارج  
بشند بهش نگاه کردم.

بالاخره رفت شمال و وقت تهران گردی دزدکی منم  
رسید.

با سرخوشی وارد سالن شدم که نگهبان‌ها در رو  
بستند.

با دو از پله‌ها بالا اومدم و وارد اتاق شدم.  
یعنی راهی و توی خونه پیدا کردم که هیچ کسی  
نمی‌فهمه.

اون چیزهایی که می‌خواستم بپوشم روی تخت  
انداختم.

به ساعت نگاه کردم.

هشت بود.

\*\*\*\*\*



با لبخند به خیابون نگاه می‌کردم.

دلم تو اون خونه پوسید.

ولی چقدر ترافیکش کسل کننده‌ست.

با دیدن یه مغازه اون طرف خیابون که توجه‌مو کلی  
جلب کرد رو به راننده سریع گفتم: لطفا دور بزنید و  
جلوی اون مغازه‌ی غذای محلی نگو دارید.

راننده‌ی بدبخت که دیگه از بس دور تهران چرخیده  
بود خسته شده بود چشمی گفت.

وقتی رسیدیم کرایه رو تمام و کمال پرداخت کردم و  
پیاده شدم که رفت.

به اسمش نگاه کردم.

غذاهای محلی بابا اصغر.

نمی‌دونم یه دفعه چی شد که انگار یه خاطره‌ای توی  
ذهنم جون گرفت که از سردردش چشم‌هامو روی هم  
فشار دادم و به چراغ ایستاده دست گذاشتم.

حس می‌کردم قبلا هم اینجا اومدم.

چیزی نگذشت که سردرد سریع از بین رفت که  
نفس‌های عمیق کشیدم و اشک توی چشم‌هامو پاک  
کردم.



لعنت به این سردردا که ولم نمی‌کنند.

با قدم‌های محکم همیشگی‌م وارد مغازه شدم که با دیدن  
ظاهر خیلی ساده‌ش ابرو هام بالا پریدند.

به تک رستوران مجلی که میریم عادت کرده بودم و  
اینجا واسم یه جوری بود.

به سمت مسئول پذیرش رفتم که بعضی نگاه‌ها به سمتم  
چرخید.

از سعید تعریف غذای محلیشون و شنیده بودم واسه  
همینه که با دیدن اسم مغازه کنجکاو شدم که پیام اینجا.  
مسئول پذیرش که یه خانم بود با لبخند گفت: سلام،  
بفرمائید.

- سلام، منو دارید؟

"البته‌ای" گفت و بهم دادش.

با دیدن آش دوغی که سعید می‌گفت سرمو بالا آوردم و  
گفتم: آش دوغ.

- یکی؟

سرمو تکون دادم.

سفارشو ثبت کرد و برگه‌ی نوبتشو بهم داد.



نگاهم و اطراف چرخوندم که با دیدن یه میز خالی به سمتش رفتم.

کتم و به صندلی آویزون کردم و نشستم.

DONYAIEAMAMNOE

#نیما

با صدای گوشیم چشم از جاده برداشتم و از جیبم بیرونش آوردم.

اسم سعید رو صفحه خودنمایی می کرد.  
پوفی کشیدم.

معلوم نیست باز این مطهره چه دست گلی به آب داده!  
تماس و وصل کردم.  
- بگو.

صدای پر استرسش بلند شد.

- چند دقیقه پیش بسته‌ای واستون رسید ارباب، خواستم به خانم بدم اما هر جا دنبالشون گشتم پیداشون نکردم.  
اخم‌هام شدید به هم گره خوردند.

- یعنی چی که پیداش نکردی؟



- فکر... فکر می‌کنیم که از عمارت بیرون رفتند.  
خونم به جوش اومد و داد زدم: پس شماها چه غلطی  
می‌کردید؟ هان؟

با تته پته گفت: ارباب... ارباب بخدا ما کل خونه رو  
پوشش دادیم... نمی‌دونیم چجوری فرار کردند!  
دندون‌هامو روی هم فشار دادم و غریدم: گوشیش و  
ردیابی کنید.

- کردیم اما انگار خاموشش کردند.  
دست مشت شدم و چندبار به صندلی کوبیدم و رو به  
راننده با خشم گفتم: دور بزن.  
چشمی گفت.

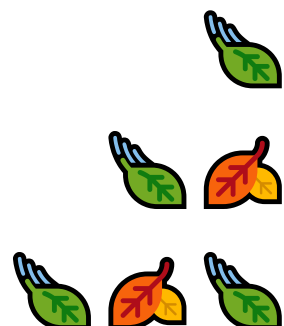
- به حسن گفتم تو کفش‌هاش ردیاب بذاره، برو پیداش  
کن و بیارش عمارت.  
- چشم ارباب.

تماس و قطع کردم و با بدنی گر گرفته از عصبانیت  
چشم‌هامو بستم.  
می‌دونم باهات چی کار کنم مطهره.  
وای به حالت اگه یکی از اونا تو رو ببینند.





DONYAIEAMNOE



#پارت 185

#مطهره

با لذت می‌خوردم.

غذاهای ساده هم حسابی خوشمزه‌ها!  
تمومش که کردم بلند شدم تا یه چیز دیگه سفارش بدم.  
از امشب باید نهایت استفاده رو ببرم.  
خواستم قدمی بردارم اما با باز شدن در توجهم بهش  
جلب شد.



با کسی که دیدم ابرو هام بالا پریدند.

با نگاهم دنبالش کردم.

رو به مسئول پذیرش یه چیزی گفت که به اونم برگهی نوبتو داد.

پسره پشت بهم روی یکی از صندلی ها نشست.

کم کم اخم هام به هم گره خوردند.

باید بفهمم منو از کجا می شناسه.

به سمتش رفتم.

از کنارش رد شدم و مستقیم جلوش روی صندلی نشستم که سرشو بالا آورد اما یه دفعه یه جوری بلند شد و به عقب رفت که صندلی افتاد و منم با تعجب نگاهش کردم.

نگاه عده ای به سمتون چرخید.

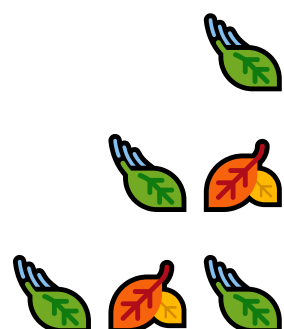
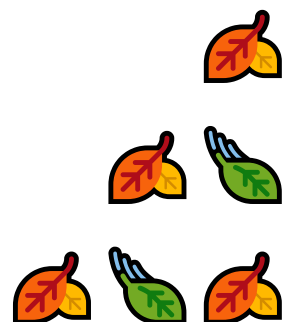
پسره چندین بار پلک زد و دستی به چشم هاش کشید.

انگشت اشارشو به سمتم تکون داد و با لکنت گفت: نه نه! این... این دیگه ته دیوونگیه!

با تعجب گفتم: چته؟ چرا وقتی منو می بینی اینطوری می کنی؟ مگه جنم؟



DONYAIEAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 186

با تعجب گفتم: چته؟ چرا وقتی من و می‌بینی اینطوری  
می‌کنی؟ مگه جنم؟

حاضرم قسم بخورم به زور نفس می‌کشید.

- من امروز دیگه مست نیستم پس چرا تو رو می‌بینم؟  
اینبار اخم کردم.  
- چی میگی؟



DONYA IEMAM NOE

هراسون به سمت یه مرد که روی صندلی نشسته بود  
رفت و روی شونه‌ش کوبید که بهش نگاه کرد.

به من اشاره کرد و گفت: شما اینو می‌بینید؟

مرده نگاهی بهم انداخت.

- آره.

بعد به پسره مثل اینایی که دیوونه می‌بینند نگاه کرد.

پسره تند به سمت یکی دیگه رفت و همین سوال و  
پرسید که مرده جواب داد: کور که نیستم! می‌بینم.

یعنی رسماً هنگ کرده بودما!

پسره به سمتم دوید که سر درگم بلند شدم.

- تو چته؟

خواست بازو هامو بگیره که یه قدم به عقب رفتم و با  
تشر گفتم: اوی! مواظب کارات باش.

دو دستشو روی دهنش گذاشت و با چشم‌های پر از  
اشک نفس بریده گفت: این امکان نداره! تو مردی!

با تعجب گفتم: جانم؟!

دست‌های لرزونشو پایین آورد.

- مطهره تو... نه نه! نمی‌تونم باور کنم، تو...



پوفی کشیدم.

- تو رسماً دیوونه‌ای آقا پسر! من و بگو از کی می‌خواستم سوال کنم!

به سمت میزم رفتم اما یه دفعه بازوم گرفته شد و به عقب چرخیدم که با دیدن قطره‌های اشکی که از چشم‌هایش پایین می‌آمد تعجب کردم.

دست‌های لرزونش و نزدیک به صورتم آورد که اخم کردم.

با گریه گفت: مطهره؟ تو چجور زنده‌ای؟ چرا یه جوری نگام می‌کنی که انگار غریبم؟  
حق به جانب گفتم: خب غریبه‌ای دیگه.  
با گریه خندید.

- داری سر به سرم می‌ذاری؟ آره؟ مطهره اذیتم نکن! این همه مدت کجا بودی؟ نمیگی من دق می‌کنم.  
ماتم برد.

- چی؟! این حرف‌ها تعنی چی؟  
معلوم بود خودشم هنگه.



- تو چرا... مطهره تو چت شده؟ چرا یه آدم دیگه‌ای  
شدی؟

با اخم تو صورتش دقیق شدم.

- تو از کجا منو می‌شناسی؟

بیشتر جا خورد و زمزمه کرد: چی؟

با حرص به تخت سینه‌ش زدم و با تحکم گفتم: حرف  
بزن، یعنی چی که میگی من مردم؟ چرا جوری رفتار  
می‌کنی که انگار داری روح می‌بینی؟  
گیج نگاهش و بین هر دو چشمم چرخوند.

- تو...

- مطهره؟

با شنیدن صدای نیما قلبم وایساد و با وحشت به سمتش  
چرخیدم که از دیدن چهره‌ی کبود شدش یه قدم به عقب  
رفتم.

شنیدم که پسره زیر لب با بهت زمزمه کرد: نیما؟  
همه تنها به ما نگاه می‌کردند و بیشتری بلند شده بودند.  
به سمتم پا تند کرد که با ترس گفتم: نیما من فقط  
می‌خواستم...



DONYA IEMAMNOE

بهم رسید و چنان بازومو محکم کرد که آخم دراومد.  
به عقب پرتم کرد و با صدای فوق العاده عصبی گفت:  
فقط برسیم خونه دارم برات.

دست لرزونمو روی قلبم گذاشتم.

این اولین باره که اینقدر عصبی می بینمش.

پسره بالاخره به حرف اومد.

- نیما؟ تو، مطهره؟ نه، یعنی چی؟

نیما چشم هاشو بست و دندون هاشو روی هم فشار داد.

نگاه شکه‌ی پسره رو ما دوتا می چرخید.

نیما دستش و تگون داد که سعید بازومو گرفت و به سمت در کشوندم که با تقلا گفتم: ولم کن می خوام باشم.

با صدای داد نیما خشکم زد.

- برو تو ماشین.

سعید از بهتم استفاده کرد و از مغازه بیرونم کشید.

#مهرداد



DONYAIEAMAMNOE

نمی‌دونستم این قضایا رو هضم کنم.

مطهره زنده‌ست؟ نیما این وسط یعنی چی؟

با بهت گفتم: نیما تو... اینجا چه خبره؟

کبودی صورتش نشونه‌ی بد عصبی بودنش و می‌داد.

سعی کردم بغضم و مهار کنم.

- مطهره زنده‌ست؟

تو چشم‌هام زل زد.

- چه مرده باشه و چه زنده فرقی به حال تو نمی‌کنه

مهر داد، پس پیش نگرد.

یه دفعه انگار تازه ویندوزم بالا اومد و مغزم شروع

کرد به تحلیل کردن که آتیش خشم شدیدی تو وجودم

شعله‌ور شد و به سمتش هجوم بردم.

یقه‌شو گرفتم و داد زدم: پس همه چیز کار تو بوده؟

هان؟ کثافت آشغال می‌کشمت.

دستم از یقه‌ش جدا کرد و داد زد: آره کار من بوده،

خوب شد؟ راحت شدی؟ مرگ مطهره هم صحنه

سازی من بوده...





انگشت اشارش و سمتم گرفت.

- اما، اون به طور قانونی و شرعی الان زن منه و کوچیکترین کاری بخوای بکنی ازت شکایت می‌کنم.

چنان شکی بهم وارد شد که لبام به هم دوخته و پاهام میخ زمین شدند.

رو به روم وایساد و بی‌رحم به چشم‌هام زل زد.

- مطهره فراموشی گرفته، از وقتی چشم‌هاشو باز کرد من و دید، پس به تنها کسی که اعتماد داره منم، پس سعی نکن گذشته‌شو بگی چون باور نمی‌کنه و حتی ممکنه بکشتت، این مطهره دیگه اون مطهره نیست، هزار درجه باهاش فرق داره.

اینو گفت و من و تو مرداب بغض پرت کرد و با قدم‌های بلند رفت.

پاهام سست شدند که سریع صندلی و گرفتم و اشک‌هام بی‌اراده روی گونه‌هام سر خوردند.

مطهره زنده‌ست... همه‌ی چیز صحنه سازی نیما بوده، به تنها کسی که شک نکردیم!

اما چرا؟



به خودم اوادم و سریع کتمو برداشتم و به بیرون از  
مغازه دویدم.

زنده‌ست!... احمق من زنده‌ست!

سوار ماشین شدم و همین‌طور که اشک دیدم و تار  
کرده بود ماشین و روشن کردم.

راه افتادم و با گریه خندیدم.

- می‌دونستم اون دختره‌ی چموش جون سخت‌تر از این  
حرف‌هاست.



#پارت 187



داد زدم: می‌دونستم به این راحتیا دل ازم نمی‌کنی.  
گرم شدت پیدا کرد که کنار خیابون نگه داشتم و  
چشم‌هامو بستم، فرمون و توی مشتم گرفتم و صدای هق  
هق مردونه‌م اوج گرفت.

DONYAIEAMNOE

- مطهره تو زنده‌ای، خانم تو زنده‌ای، مهم نیست که  
کجایی مهم اینه که زنده‌ای، نگران نباش خودم از  
دست نیما نجات میدم... شاید من و به یاد نیاری اما  
منکه تو رو به یاد دارم.  
با گریه خندیدم.

- تو همون دانشجوی فراری خودمی.

#مطهره

وسط سالن پرتم کرد که از درد چشم‌هامو روی هم  
فشار دادم.

تا حالا اینقدر ازش نترسیده بودم.

سریع چرخیدم و دست‌هامو ستون بدنم کردم.

با چشم‌های به خون نشسته خم شد و یقه‌مو گرفت.



غریب: رفتی بیرون که چه گهی بخوری؟ هان؟ بهت  
نگفتم حق نداری وقتی نیستم پاتو از عمارت بذاری  
بیرون؟

سعی کردم بغضم و نشون ندَم.

DONYAIEAMAMNOE

- فقط دلم گرفته بود، خواستم برم تهران و ببینم، نیما  
چرا اینکارا رو می‌کنی؟ مگه بیرون رفتن من چشه؟  
داد زد: چشه؟ احمق جون من بخاطر دشمنات  
اینجوری محدودت کردم، چرا اینقدر خری؟  
از دادش بغضم بزرگتر شد.

- چه دشمنی آخه؟

یقهم و ول کرد و درست و ایساد و عصبی چنگی به  
موهایش زد.

- نیما تو درمورد چی حرف میزنی؟ اون پسره چرا  
فکر می‌کرد من مردم؟

چشم‌هایش و بست و همون‌طور که دندون‌هایش و روی  
هم فشار می‌داد مشغول باز کردن دکمه‌هایش شد.  
با پاهای کم جونم بلند شدم و سعی کردم مثل همیشه  
محکم باشم.



- جوابمو بده، تو این همه مدت چی و داری ازم مخفی می‌کنی؟

لباسشو از تنش درآورد و یه دفعه با داد روی زمین پرت کرد.

DONYAIEAMAMNOE

به سمتم چرخید و با نگاه بدی گفت: این همه مدت سعی کردم همه فکر کنند تو مردی.

بهش نزدیک شدم و با جسارت به چشم‌هایش زل زدم.  
- چرا؟

عصبی گفت: چون اون مهرداد...

ادامه نداد و به جاش گفت: لعنت بهش!  
با اخم گفتم: بگو.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد بازومو گرفت و به سمت مبل‌ها کشوندم.

کنجکاو داشت وجودمو می‌خورد.

روی مبل هلم داد و خودشم رو به روم وایساد.

- به غیر ا من دو نفر دیگه هم هستن که تو رو دوست دارند.

ابروهام بالا پریدند.



- یکی همون پسر هی تو اون مغازه که اسمش مهر داده  
و یکی دیگه هم ایمان، پسر خاله‌ی من، اما مهم یه چیز  
بود و اینم این بود که تو عاشق من بودی نه اونا،  
مهر داد برای اینکه تو رو مال خودش کنه می‌خواست  
بهت تجاوز کنه که اگه من دیر رسیده بودم کارتو  
تموم می‌کرد.

جا خوردم.

بهش نمیومد که اینقدر عوضی باشه!

- یه مدت بود که ما دعوای شدیدی کرده بودیم، تو  
واسه اینکه با من لج کرده بودی رفتی با ایمان ازدواج  
کردی.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- اما به یه هفته نکشیده من تو رو تهدید کردم که اگه  
ایمان و طلاق ندی می‌کشمش، ازش طلاق گرفتی و کم  
کم رابطه‌مون بازم خوب شد اما چند روز بعد اتفاق  
کشته شدن مامان و بابات اتفاق افتاد.  
غم وجودمو پر کرد.



DONYA IEMAMNOE

- تا چند وقت من تو رو پنهان کرده بودم اما مهرداد تو رو پیدا کرد و دزدید، میخواست به زور کتک و تهدید تو رو راضی به ازدواج کنه، بهت تجاوز کرد. نفس تو سینم حبس شد و وجودم لرزید.

- یعنی... یعنی اون به من...

سکوت کردم که سری تکون داد.

با بهت از جام بلند شدم.

- اون پسره...

خود به خود دستم مشت شد.

بازو هامو گرفت.

- اما من تو رو پیدا کردم، فکر می کرد حالا که دختر و نگیت و ازت گرفته من تو رو دور می اندازم اما نمی دونست که آتیش عشق من بیشتر از این حرف هاست.

فقط خیره نگاهش کردم اونم با نگاه مظلومش سکوت کرد.

کم کم لبخندی روی لبم نشست.

- تو معجزه ی زندگی منی نیما.



لبخند عمیقی روی لبش نشست و تو بغلش کشیدم که  
دست هامو دور کمرش حلقه کردم و با لذت چشم هامو  
بستم.

دستش و توی مو هام کشید.

DONYA IEMAMNOE

- خواستیم عقد رسمی کنیم که این اتفاق از پله ها پرت  
شدنت به پایین اتفاق افتاد، واسه همین اتفاقاته که میگم  
بهتره فراموشیت درمان نشه، اتفاقات عذاب آور  
زیادی و دیدی.

کمی عقب کشیدم و سرمو بالا آورد و بوسه ای به زیر  
گلوش زدم.

- خوشحالم که یه تکیه گاهی مثل تو دارم.  
با لبخند نگاهم کرد.

- منم خوشحالم که بهم اعتماد کردی.

با لبخند چشم هامو بستم و سرمو به قفسه ی سینه اش تکیه  
دادم که چونه اش و روی سرم گذاشت.

- دیگه نبینم بدون اجازه ی من بیرون بری.

آروم گفتم: حالا که دیگه همه چی و فهمیدم بهتر  
می تونم از خودم محافظت کنم پس اینقدر دیگه محدودم  
نکن.





DONYAIEAMNOE

عمیق موهامو بوسید.

- قبوله به شرط اینکه زیر نظر من باشی.

لبخندی از ذوق زدم.

- قبوله.

#مهرداد

- اون دزد هممونو دست انداخت؛ دلم می‌خواد با

دست‌های خودم بکشمش.

محدثه با بغض خندید.

- یعنی واقعا زنده‌ست؟

میون عصبانیت لبخندی روی لبم نشست.

- آره، خانم من زنده‌ست.

ماهان متفکر دستی به ته ریشش کشید.

- اما چرا اینکار رو کرده؟

پورخندی زدم.

- دیگه چرا؟



با ابروهای بالا رفته گفتم: یعنی دوستش داره؟  
فکرشم خونمو به جوش میاره.  
- آره.

DONYAIEAMAMNOE

محدثه از روی مبل بلند شد.

- یعنی الان زنشه؟

عصبی چشمهامو بستم و سری تکون دادم.



#پارت 188

ماهان عصبی خندید.



- چه نقشه‌ای ریخته کثافت! کاش می‌شد ازش شکایت کرد.

چشم‌هامو باز کردم و شستم و به لبم کشیدم.

- همیشه، عوضی همه جا نفوذ داره تازشم مدرکی ازش نداریم که ثابت کنه مطهره رو گول زده.

ماهان: باید یه جوری مطهره رو تنها گیر بیاریم و باهاش صحبت کنیم.

- خودمم همین فکر رو دارم.

نفس پر اضطرابی کشیدم.

- می‌ترسم مطهره رو قاطی کثافت کاریاش کرده باشه.

با یادآوری یه چیز دست به سینه رو به روی ماهان وایسام که سوالی بهم نگاه کرد.

با نیشخند کنج لبم گفتم: گفتم که دیشب دیدمش، اما تو باور نکردی.

چپ چپ بهم نگاه کرد.

- وقتی همش توهم میزنی انتظار داری باور کنم؟

محدثه با لبخند به دیوار خیره شد و گفت: هنوز باور نمیشه.



DONYAIEAMNOE

بهمون نگاه کرد.

- به عطیه بگم؟

سری تکون دادم.

- اما بهش بگو فعلا به کسی نگه.

باشه ای گفت و گوشیشو از روی میز برداشت.

با اخم به میز خیره شدم.

بمیرمم نمی‌ذارم زن منو با دروغ کنار خودت نگه  
داری... هر جور شده از چنگت درمیارمش، اینو بهت  
قول میدم نیما خان.

به ماهان نگاه کردم.

- به کاوه زنگ بزن بگو بیاد خونم.

اخم کرد.

- چی تو فکرته؟

- می‌فهمی.

\*\*\*\*\*

#مطهره



DONYAIE MAMNOE

- رادمان و دارم میارم کنار خودم.

حرص وجودم و پر کرد.

- اون زنه هم میاد؟

خندید و روی پاش پرتم کرد.

- حسودی می کنی؟

دندون هام و روی هم فشار دادم.

- حسودی چیه؟ من فقط شوهرم و واسه خودم می خوام.

باز خندید و چونم و گرفت.

- نه نمیاد، خودم حوصله ی دیدن ریختش و ندارم.

با قهر نگاهم و ازش گرفتم.

- اصلا چرا باهаш ازدواج کردی؟

پوفی کشید.

- بهت گفتم که! ازم حامله شد، مامان و بابام

چسبوندنش به ریشم! وقتی هم که رادمان به دنیا اومد

ازش طلاق گرفتم.

به گوشم نزدیکتر شد.

- بعدم که با تو آشنا شدم و شدی زندگیم.



سعی کردم لبخند پررنگ نشه.  
لاله‌ی گوشمو توی دهنش برد و بوسید که خفیف  
لرزیدم.

زبونشو روی شاهرگم کشید که چشم بسته گفتم: نکن  
نیما.

آروم خندید و دستشو به زیر لباسم برد که با حرص  
دستشو پس زدم و بهش نگاه کردم.  
شروع کرد به خندیدن که با حرص به قفسه‌ی سینه‌ش  
زدم.

مچمو گرفت و کاملاً روی خودش پرتم کرد که تو  
میلی متری صورتش قرار گرفتم.

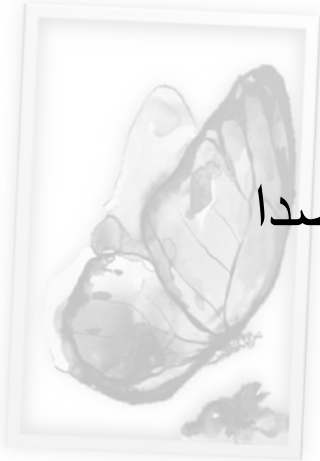
سرمو کمی عقب بردم و گفتم: می‌ترسم رادمان  
رابطه‌ی خوبی باهام نداشته باشه.

لبخندی زد و موهامو پشت گوشم برد.

- نترس، بچه‌ی مهربونیه.

شست‌هامو روی ته ریشش کشیدم.

- محموله‌ی شمال چی شد؟



- شروین و به جای خودم فرستادم، بدون سر و صدا  
فرستاده شد.

- عالیہ!

پوزخندی زدم.

DONYA IEMAMNOE

- حتما چون خودش بوده و می ترسیده گیر بیوفته لو...  
انگشت هاش و روی لبم گذاشت و با اخم گفت: ول کن  
دیگه!

نفس پر حرصی کشیدم و دستش و پس زدم.

- منتظر روزیم که دستش و برات رو کنم.

پوفی کشید.

\*\*

همون طور که به کیسه بکس مشت می زدم و فکر  
می کردم دارم شروین و داغون می کنم زیر لب گفتم:  
صبر کن و ببین جناب شروین، مادر نزااییده شده که  
یکی بخواد من و دور بزنه.

با یه داد کیسه رو ول کردم و بعد گرفتمش.

دیگه جوری حرفه ای شدم که دستکشش رو دستم  
نمی کنم.



بطری آبو برداشتم و یه نفس سر کشیدم.

همون طور که پارچه‌های دور دستم و باز می‌کردم به سمت تردمیل رفتم.

پارچه‌ها رو انداختم و روی تردمیل وایسام.

روشنش کردم و از حرکت آهسته شروع کردم تا اینکه تند شد.

اون پسره، نمی‌دونم چرا وقتی بهش فکر می‌کنم یه جوری میشم... یه غریبه‌ی در عین حال شدید آشنا.

حس می‌کنم یه حفره‌ای توی قلبمه که اصلا پر نمیشه.

توی فکر بودم که با صدای در سالن بهش نگاه کردم.

با دیدن شروین اخم‌هام شدید به هم گره خوردند و تردمیل و خاموش کردم.

پایین پریدم و همون طور که به سمت حوله‌م می‌رفتم با

تشر گفتم: مگه خونه‌ی خودته که همینطور سرتو

می‌ندازی پایین میای تو؟

دست به جیب سر تا پامو برانداز کرد.

به حوله‌م چنگ زدم اما تا خواستم روی شونم بندازم

از دستم چنگ زد و کنار انداخت که با غضب بهش

نگاه کردم.





دست به جیب جدی گفت: واسه من بپا می‌ذاری خانم مارپل؟

جا خوردم اما سریع خودمو به اون راه زدم.

- نمی‌فهمم درمورد چی حرف می‌زنی! DONYA IEMAMNOE

اون فاصله‌ای که بینمون بود رو هم پر کرد.

هیكلی بودنش باعث می‌شد آدم پشتش گم بشه.

- به نظرت اگه به نیما بگم چی‌کار می‌کنه؟

پوزخندی زدم.

- آره اصلا من اینکار رو کردم.

رو پنجه‌ی پام وایسادم و به صورتش نزدیک شدم.

- می‌دونی چرا؟ چون فکر می‌کنم تو یه نقشه‌ی بزرگ

توی سرت داری، می‌خواهی کم کم تموم باندا رو لو

بدی و منحل کنی و خودت یه باند بزرگ تشکیل بدی

که بشه تنها باند قاچاق ایران.

نزدیک‌تر شدم.

- نه؟

پوزخندی روی لبش نشست و نگاهش کوتاه لبمو شکار

کرد.

- سخت در اشتباهی، تو یه خودخواه از خود راضی‌ای هستی که فکر می‌کنه هر چی می‌گه درسته.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

یه دفعه کش پشت سرمو گرفت و به صورتم نزدیک شد.

تهدیدوار لب زد: یه بار دیگه بفهمم واسه من جاسوس فرستادی عواقبش پای خودته.



#پارت 189

با نفرت بهش نگاه کردم.



- یه روز شاید باید واسه من کار کنی پس حواست به کارات باشی.

با خشم غریدم: من هرگز جلوی توی لاشخور خم و راست نمیشم.

DONYA IEMAMNOE

خندید و سرش و کنار گوشم آورد.

- خواهیم دید... ملکه.

ولم کرد و چرخید و با قدم‌های بلند ازم دور شد که با دست‌های مشت شده به رفتنش نگاه کردم.

خودم می‌کشمت، ببین کی گفتم.

\*\*\*\*

تا خواستم شلیک کنم یه دفعه یکی از پشت بغلم کرد که هفت تیر رو پایین آوردم.

صداش و کنار گوشم شنیدم.

- عصبی به نظر می‌ای!

- من خوبم.

تفنگو بالا بردم و سه بار شلیک کردم اما همشون به جاهای پرتی شلیک شدند.



- دیدی گفتم عصبی هستی، هر وقت اعصاب نداری  
تیرت به هدف نمی‌خوره.

بی‌طاقت تفنگو رو به روم پرت کردم.

- شروین اینجا بود.

- می‌دونم.

- خوشم نمیاد که به این راحتی نگهبانا اجازه‌ی ورود  
بهش بدند.

تو گوشم آروم گفت: چرا؟

از هرم نفسش سرمو کنار کشیدم.

- دستمالیت که نکرده؟ کرده؟

نفس پر حرصی کشیدم.

- نه.

- پس الکی عصبی هستی.

نه، این زیادی مخش تاب داره هر چی بگی قبول  
نمی‌کنه! مجبورم خودم دست به کار بشم.

خودشو بهم کشید که معترضانه با حرص گفتم: نیما!

خندید و به جلو هلم داد که سریع دستمو روی میز  
جوری که تفنگ بین دست‌هام قرار گرفت گذاشتم.



دستش و دور شکم حلقه کرد و خم شد.  
- ولم کن.

بندهای تایمو که پایین آورد دندون هامو روی هم فشار  
دادم.

نزدیک گوشم گفت: می دونی، من دلم یه نی نی  
کوچولو می خواد، می خوام بچه دار بشیم.  
اخم هام شدید به هم گره خوردند.

- تو دیوونه ای؟ نه؟ وسط این هیری ویری بچه میشه  
نقطه ضعف!

لباسمو پایین کشید.

- اما من دلم می خواد.

- هیچوقت حرف بچه نمی زدی!

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد.

- اما الان میزنم.

بوسه ای زد که چشم هام بسته شدند.

گردنمو مکید که آروم گفتم: اما من نمی خوام نیما.

چنگی به پهلوم زد که از درد لبمو گزیدم.

پایین اومد تا رسید به کمرم.



موهامو جلوم انداخت و زبونشو روی کمرم کشید که  
دستم و مشت کردم.

من بچه نمی‌خوام.

دستم و عقب بردم و روی صورتش گذاشتم.

- نمی‌خوام نیما.

درست و ایساد و به سمت خودش چرخوندم.

دست‌هاشو دو طرف بدنم به میز گذاشت.

- وقتی بچه بیاد واسه رادمان خیلی بهتره.

به عمق چشم‌هاش نگاه کردم و مصمم گفتم: تو از یه  
چیز می‌ترسی!

خندید.

- من از چیزی نمی‌ترسم.

- می...م.

یه دفعه در سالن به صدا دراومد که پوفی کشید و عقب  
رفت، منم سریع تایم و درست کردم.

نیما پشت سرش نگه داشت که چرخه به چشم‌هام  
دادم.

نیما: بیا تو.



در سالن توسط سیروان باز شد کمی بعد یه پسر بچه  
به داخل دوید.

- سلام.

یه دفعه نیما به طرفش دوید که تعجب کردم.

- سلام عشق بابا.

پس رادمانه.

رادمان تو بغلش پرید که نیما محکم بغلش کردم.

- آخ قربونت برم، کلی دلم برات تنگ شده بود.

رادمان گونه‌ش و محکم بوسید.

- من خیلی بیشتر.

با لبخند به سمتشون رفتم.

نیما چرخید و به من اشاره کرد.

- همونی که درموردش گفته بودم.

خوشحالی چشم‌های رادمان و پر کرد و دست هاش و به  
هم کوبید.

بعد دستش و دراز کرد.

- سلام خاله جون.



DONYAIE MAMNOE

خندیدم و باهاش دست دادم.

- سلام نیم و جبی.

دست دور گردن نیما انداخت و شیطان گفت: بابام خیلی ازت تعریف کرده.

با هیجان خاصی ادامه داد: گفته کلی بازی بلدی.

با ابروهای بالا رفته و خنده به نیما نگاه کردم که خندید.

نگاهش به یه چیز پشت سرم خورد که با ذوق گفت:  
وای تفنگ! من عاشق تفنگم!

تعجب کردم.

نیما: تفنگ خودت کجاست؟

به سیروان اشاره کرد.

- دست این غول.

هم خندم گرفت و هم تعجب کردم.

رو به نیما اخمی کردم و گفتم: به بچه‌ی چهار پنج ساله تفنگ دادی؟

با حرکت لب گفت: اسباب بازی.

آهانی گفتم.





یه دفعه صدای یه زن پشت سرش بلند شد.

- سلام عزیزم.

اخم‌های نیما شدید درهم رفت و چرخید که با یه زن  
اروپایی رو به رو شدم.

DONYAIEAMAMNOE

با لبخند بدون توجه به اینکه منم اینجام به سمتش رفت  
که اخم‌هام به هم گره خوردند.

همین که رسید خواست لب نیما رو ببوسه که سریع  
عقب کشید و به منی که انگار داشتم آتیش می‌گرفتم  
اشاره کرد.

زنه ابروهاش بالا پریدند و برخلاف چهره‌ی  
صمیمانه‌ی چند ثانیه قبلش با مغروریت به سمتم اومد.  
دستشو دراز کرد.

- سارام، زن قبلیه نیما.

به اجبار باهاش دست دادم.

- فکر کنم منو بشناسی و دیگه نیازی به معرفی  
نباشه.

پوزخند محوی زد و دستشو انداخت.



با دلخوری به نیما نگاه کردم که کلافه نفسش و به  
بیرون فوت کرد.  
خوبه گفתי که نمیداد!

DONYAIEAMAMNOE

#مهرداد

ماهان دست به سینه گفت: خب، الان کاوه یه مهمونی  
ترتیب میده که اونا هم دعوتند... اما...  
دور هال قدم زد.

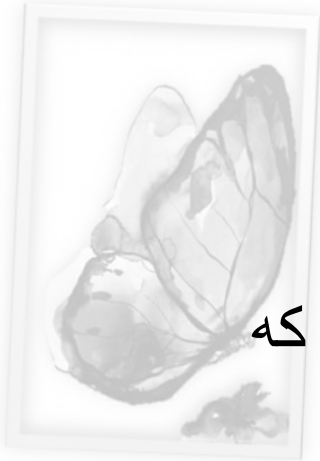
- اما ممکنه که نیان چون مهمونی قبلیش لو رفت و  
پلیسا ریختند.

عطیه سری تکون داد.

- آقا ماهان درست می‌گند، منم به همین فکر می‌کردم.

- واسه همینه که به کاوه گفتم به همه یه پیشنهادی بده  
که نتونند دعوتش و رد کنند، این یه مهمونی نیست، یه  
معامله‌ست.





محدثه با اخم گفت: به نظرتون کاوه قابل اعتمادی که همه چی و کف دستش گذاشتید؟

DONYA IEMAMNOE

سر تگون دادم.

- اون همیشه پشتم بود، چندین بار من از منجلا ب بیرونش کشیدم، کاوه درسته که دختر بازه اما نامرد نیست.

ماهان سری تگون داد.

- اینو راست میگه، میشه بهش اعتماد کرد.

بازم قدم زد.

- خب، به فرض که اومدند، بعدش چه نقشه‌ای داری؟

خودمو روی مبل انداختم.

- می‌زدیمش و می‌بریمش جایی که عقل جنم بهش

نرسه، چه برسه به نیما.

همشون متعجب بهم زل زدند.

یه قند توی دهنم گذاشتم و چاییمو برداشتم.

ماهان: اما اونطوری که ازش تعریف کردی این

مطهره دیگه اون مطهره نیست!



به رو به روم چشم دوختم و گفتم: شاید دیگه اون  
مطهره نباشه اما من هنوز همون مهردادام، همونی که  
اونقدر می‌جنگه تا به خواستش برسه!

DONYAIEAMNOE



#پارت 190

#معشوقه‌ی فراری\_استاد

#مطهره

اخم‌هام یه لحظه هم از هم باز نمی‌شدند.  
از روی حرص تند غذا می‌خوردم.



اینکه زن سابق شوهرت داشته باشه جلوت غذا کوفت  
کنه آتیشت میزنه.

نیما بالاتر از همه نشسته بود و رادمان هم وسط اون و  
سارا بود.

DONYA IEMAMNOE

با صدای سیروان بالاخره سرمو بالا آوردم.  
- ارباب؟

نیما غذاشو جوید و سوالی بهش نگاه کرد.  
سیروان: یه لحظه میاین؟

نیما بلند شد و به همراهش کمی دور شد.

نگاه پر حرصی به سارایی که داشت غذا به رادمان  
میداد و کلی قربون صدقش میرفت انداختم.

در آخر بی طاقت بلند شدم و بعد از برداشتن یه دستمال  
کاغذی همون طور که لبمو تمیز می کردم با قدم های تند  
به سمت پله ها رفتم.

با اخم های درهم از پله ها بالا اومدم و وارد اتاق شدم.

دستمال و با حرص توی سطل آشغال پرت کردم و  
مشغول باز کردن دکمه های لباسم شدم.



لباس و شلوارمو از تنم کندم و لباس خواب ابریشمی  
صورتی بلندمو پوشیدم و کمر بندشو بستم.

خودمو روی تخت انداختم و دستمو زیر بالشتم بردم.

زنهی عوضی معلوم نیست تا کی می‌خواد اینجا پلاس  
باشه!

حرص بند بند وجودمو پر کرده بود.

چیزی نگذشت که در باز شد.

سریع چشم‌هامو بستم و خودمو به خواب زدم.

صدای نیما بلند شد.

- مطهره؟

جوابشو ندادم.

در بسته شد و چند ثانیه بعد تخت بالا و پایین شد.

از پشت دستشو دورم انداخت و موهامو پشت گوشم  
برد.

- می‌دونم خواب نیستی.

بازم چیزی نگفتم.

گونمو بوسید.



- قسم می خورم که نمی دونستم قراره اونم بیاد،  
قرارمون این بود که فقط رادمان و بفرسته.

کمی تکون خوردم.

- ولم کن خوابم میاد.

DONYAIEAMNOE

بیشتر بهم چسبید که دندون هامو روی هم فشار دادم.

- زود دکش می کنم بره، پس حرص نخور.

اینبار با حرص چرخیدم و به عقب پرتش کردم که  
روی تخت افتاد.

- عوضی طلاق گرفته که می خواست لب تو ببوسه؟

بازومو کشید و روی خودش پرتم کرد.

- اون دید که تو هم هستی، فقط می خواست تو رو  
حرص بده.

دندون هامو روی هم فشار دادم.

- بهش بگو به نفعشه که دیگه نخواد منو حرص بده  
چون یهو می بینه با یه گلوله جوابشو میدم.

ابرو هاش بالا پریدند.

- دوباره خشن شدی عشقم!



نفس پر حرصی کشیدم و خواستم از روش بلند بشم اما  
فشاری به کمرم وارد کرد که روش پرت شدم و دستم  
کنار سرش قرار گرفت.

کوتاه به لبم بعد به چشم‌هام نگاه کرد.

- می‌خوای حرص بخوره؟

- خیلی.

لبخند مرموز همیشگی‌ش زد.

- پس صدای ناله‌ت بیچه.

با ابروهای بالا رفته گفتم: چی؟!

چرخوندم و جای خودش و باهام عوض کرد.

همون طور که با یه دست بند لباس و باز می‌کرد گفت:

صدای ناله‌هات اونقدر بلند باشه که بره توی اتاقش.

با تردید گفتم: اما رادمان...

- اتاقش جداست، آخرین اتاقه، تازشم اون همیشه این

وقت خواب میره.

کم کم لبخند بدجنسی روی لبم نشست.

طبق عادت همیشگی‌ش سه دکمه‌ی بالایش باز بودند

واسه همین بقیش و هم باز کردم.





لباسمو از هم باز کرد و دستش و روی شکمم گذاشت.  
سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و مشغول بوسیدنش  
شد که چشمهام بسته شدند و موهایش و تو مشتتم گرفتم.  
زبونشو روی شاهرگم کشید و نزدیک گوشم گفت:  
فرداشب...

لاله‌ی گوشمو توی دهنش برد.

- کاوه یه مهمونی...

زبونشو روی لبم کشید.

- گرفته.

اخم‌هام درهم رفت و به عقب بردمش.

با ضربان قلب بالا گفتم: تو که نمی‌خوای بری؟

نگاه تب‌داری به قفسه‌ی سینه‌م انداخت.

- پیشنهاد خوبی داده، می‌خواد یه محموله‌ی توپو از  
اونور بیاره اینور، قرار شده با همه جلسه بذاره ببینه با  
کدومون که شریک بشه بیشتر سود می‌کنه.

سرشو پایین برد و بوسه‌ای به تنم زد.

نفس زنان گفتم: چجور محموله‌ای؟

زبونشو رو خط بالا تنم کشید که چشمهام بسته شدند.



DONYAIEAMAMNOE

- هروئین.

زبونشو کشید تا گردنم رسید.

همیشه اینجوری تشنه می‌کنه، واسه همین که رابطه داشتن باهاش لذت بخشه.

- می‌خوام یه خیریه بزنم.

فشاری به کنار رونم وارد کرد که آخی گفتم.

- واسه پولشویی؟

گردنمو مکید و او هومی گفت.

نالهای کردم و همون‌طور که داشتم می‌سوختم آروم‌تر گفتم: قبلا که گفتمی گشتم و آدمای مرده‌ای که حساب‌هاشون هنوز بازه رو پیدا کردم، حدود دو هزار نفری می‌شنند.

بندهای لباس زیرمو از روی شونم پایین آورد.

- مثل همیشه خوشحالم می‌کنی.

بین شونه و گردنمو عمیق بوسید که نفس زنان گفتم: نکن کبود میشه.

آروم خندید و همین‌بلا رو سر گردنم آورد و گفت: زنی دوست دارم مهر مالکیتمو بهت بزنم.



DONYAIEAMAMNOE

سیلی ای به رونم زد که آخی گفتم.

- حرفیه؟

تبدار خندیدم.

- نه، همه چیم مال توعه.



#پارت 191

\*\*\*\*\*

همه منتظر کاوه نشسته بودند.

منم یه پام رو پله بود و یه پامم پایین پله و به نرده  
تکیه داده بودم و ناخونامو سوهان می کشیدم.



نگاه خیره‌ی یکی و حس می‌کردم که در آخر با نگاه  
سردی سرمو بالا آوردم که با شروین چشم تو چشم  
شدم.

باز نفرت وجودمو پر کرد.

DONYA IEMAMNOE

به سوهان کشیدم ادامه دادم و جدی به چشم‌هایش خیره  
شدم.

اونم با گستاخی به صندلیش تکیه داد و نگاه ازم  
برداشت.

وقتی دیدم قصد چشم برداشتن نداره نفس پر حرصی  
کشیدم و سوهان و توی جییم گذاشتم.

صندلی کنار نیمایی که داشت حرف میزد رو بیرون  
کشیدم اما با صدای شروین بهش نگاه کردم.

- مطهره جون؟

- چیه؟

دست به سینه گفت: این کاوه که معلوم نیست کی بیاد،  
یه گیتار بزن برامون یه وقت پر کنی‌ای بشه.

تو این چند وقت بخاطر علاقه‌ی زیادی که به گیتار  
داشتم رفتم و فشرده یاد گرفتم.



- برو با یه چیز دیگه خودتو سرگرم کن من حال خوندن ندارم.

بعدم نشستم و لیوانی و برداشتم و پر از آب پرتغال کردم.

DONYAIEAMAMNOE

نیما تا خواست شیشه‌ی مشروب و برداره سریع مچشو گرفتم و نزدیک به صورتش آروم لب زدم: باید هشیار باشی.

بهم نگاه کرد.

- می‌دونی که کمش مستم نمی‌کنه.

- اما به هر حال بهتره تو حال الانت باشی.

سری تکون داد که مچشو ول کردم.

درست نشستم و یه کم از آبمیوه‌مو خوردم اما با تیر کشیدن سرم لیوان و پایین بردم و لبمو به دندون گرفتم. مطمئنم چند ثانیه بعد دردش بدتر می‌شه اما بعد از چند ثانیه خوب میشه.

سریع بلند شدم و رو به نیما گفتم: میرم دستشویی.

سری تکون داد که سریع از پله‌ها بالا اومدم.



باز تیر کشید که دستم و به دیوار راهرو گذاشتم و چشم‌هام و روی هم فشار دادم.

لعنت بهش!

با بدبختی وارد یکی از اتاق‌ها شدم و خودم و به دستشویی‌ش رسوندم.

قرص توی جیبم و درآوردم اما تا خواستم بخورم درد شدیدتر شد که با یه آخ سریع دستگیره رو گرفتم تا نیوفتم.

انگار مغزم اونقدر کار کرده بود که داشت می‌ترکید.

مثل اینکه یه دفعه یه خاطره‌ای به ذهنت می‌رسه اینطور شده بودم اما اونقدر مفهوم نبود که بفهمم چیه. از درد اشک‌هام پایین می‌ومدند.

به زور یه قرص و توی دهنم گذاشتم و فرو دادم.

- چرا از اول بهم نگفتی؟ چرا با تعرضت سعی کردی این و بهم بفهمونی؟

یه دفعه سردردم به یکباره خوابید که نفس زنان و چشم بسته دستگیره رو ول کردم و کنار در فرود اومدم.

این دیگه چی بود؟ انگار صدا توی سرم می‌چرخید، درست مثل فیلمای تخیلی!



آب دهنم و به زحمت قورت دادم و به کمک در بلند  
شدم.

آبی به صورتم زدم و یه کم که حالم بهتر شد از  
دستشویی بیرون اومدم.

DONYA IEMAMNOE

همین که از پله‌ها پایین رفتم خواستم به سمت صندلیم  
برم اما نگاهم به یکی دم در خورد که از پوشش معلوم  
بود نگهبانه.

بهم اشاره کرد که برم.

با چهره‌ی سوالی به خودم اشاره کردم که سری تکون  
داد.

ابرو هام کوتاه بالا پریدند و بعد از نگاه کوتاهی که به  
نیما که پشت بهم بود انداختم به سمتش رفتم.

بهش که رسیدم جدی گفتم: بله؟

از سالن بیرون رفت که اخمی کردم و پشت سرش  
رفتم.

- داشتیم بار جا به جا می‌کردیم که یه بار روی یه  
ماشین افتاد و کاپوتش و داغون کرد... آم... فکر کنم  
ماشین شماسه.



اخم‌هام شدید به هم گره خوردند و با دو از پله‌ها پایین  
اومدم.

به سمت پارکینگ دویدم که پشت سرم اومد.

وای به حالتون اگه ماشین نازنین من باشه.

بهش که رسیدم سریع جلوش رفتم.

با دیدن اینکه سالمه نفس آسوده‌ای کشیدم.

به مرده نگاه کردم.

- ماشین من...

یه دفعه دستمالی از پشت روی دهنم قرار گرفت و  
یکی گرفتم که واسه لحظه‌ای نفسم بند اومد اما سریع  
به خودم اومدم و تقلا گرفتم.

کم کم داشتم بی‌جون می‌شدم که تموم قدرتمو جمع کردم  
و آرنجمو محکم تو صورتش کوبیدم که دست‌هاش از  
دورم آزاد شد.

سریع چرخیدم و با لگد توی باغچه پرتش کردم.

بخاطر ماده‌ی بی‌هوشی چشم‌هام تار می‌شدند اما سعی  
می‌کردم نفس بگیرم تا اثرش و بیرونه.





اون نگهبانه‌ی عوضی به سمتم هجوم آورد که لگدی  
به زیر پاش زدم؛ با سر روی زمین پرت شد و آخی  
گفت.

سریع عقب رفتم و روشون اسلحه کشیدم.

نفس زنان با عصبانیت گفتم: کی بهتون دستور داده؟  
هردوشون نیم خیز شدند و نگاهی به هم انداختند.

داد زدم: با شمام!

حرفی نزدند که عصبی ضامنش و کشیدم.

- باشه، حرف نزنید.

تا خواستم کنار پای یکیشون شلیک کنم درد بدی توی  
سرم پیچید که اسلحه از دستم در رفت و دنیا دور سرم  
چرخید.

دستم و روی سرم گذاشتم و همون‌طور که چشم‌هام  
سیاهی می‌رفت به ماشین دست گذاشتم اما یه دفعه  
پاهام سست شدند که یکی از پشت تو بغلش کشیدم و  
قبل از اینکه بی‌هوش بشم صدای آشناس و کنار گوشم  
که می‌گفت "ترسناک شدی خانم" رو شنیدم و بعد از  
اون سیاهی مطلق!



#مهرداد

توی ون کشیدمش که خسرو و عماد سریع سوار شدند  
و ماهان به سرعت حرکت کرد.

DONYAIEAMAMNOE

بعد از اینکه دست و پاهاشو بستم روی صندلی نشستم  
و با دلتنگی تو بغلم گرفتمش.



#پارت 192

سرمو تو موهایش فرو کردم و با لذت عطر موهایش و  
بو کشیدم.



- دلم برات تنگ شده بود موش کوچولوم.

ماهان با تعجب گفت: این واقعا مطهره‌ست؟! همونی  
که یه تار موشم من ندیدم؟!

اشک توی چشم‌هام حلقه زد و همون‌طور که به  
چشم‌های بسته‌ش زل زده بودم گفتم: نیما مطهره‌ی  
منو نابود کرده!

ماهان: غصه نخور داداشم، همه چیز حل میشه.  
نفس پر غم و حرفی زدم و درمقابل نگاه‌های اون دوتا  
مطهره رو بغل کردم و چشم‌هامو بستم.

ماهان: کسی که مهرداد رو ندید؟

عماد: نه داداش خیالت راحت، من مواظب بودم.  
چیزی نگذشت که با صدای گوشیم از آرامش افکارم  
بیرون کشیده شدم و چشم‌هامو باز کردم.

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم که دیدم کاوه‌ست.  
تماس و وصل کردم.

- الو؟

- تو دردسر که نیفتادید؟

- نه خیالت راحت.



نفس آسوده‌ای کشید.

یه دفعه صدای داد نیما بلند شد که ابرو هام بالا پریدند.

- خوبه، نیما متوجه نبودش شده، اسلحه‌شو کنار

ماشین که دیده فکر می‌کنه یکی دزدیدتش، نمی‌دونی

چه هیاهویی اینجا شده!

خواستم حرف بزنم که تند ادامه داد: من باید برم فعلا.

بعدم سریع قطع کرد.

گوشی و کنارم روی صندلی پرت کردم.

ماهان: کاوه بود؟

- آره، می‌گه نیما فهمیده.

پوزخندی زد.

- یعنی جوری تقاص پس بده که به غلط کردن بیوفته.

به مطهره نگاه کردم و همون‌طور که گونشو نوازش

می‌کردم با کینه‌ی درونم گفتم: به سختی تقاص پس

میده.

\*\*\*\*\*

#مطهره



با سردرد چشم‌هامو باز کردم که بخاطر نور ریزشون  
کردم.

خواستم دستمو روی سرم بذار اما نتونستم تکونش بدم  
که دیدم روی یه تختم و کلا به تاج تخت بسته شدم.

کم هوشی از سرم پرید و با نگاه پر استرسی به  
اطرافم نگاه کردم که با یه اتاق رو به رو شدم.

سعی کردم با تقلا خودمو آزاد کنم اما لعنتی انگار با  
هر تگونم سفت‌تر می‌شد.

داد زدم: کدوم کثافتی جرئت کرده منو بدزده؟

تموم فکرم به سمت شروین می‌رفت.

با داد گفتم: آهای شروین کثافت، اگه کار تو باشه خودم  
می‌کشم.

با باز شدن در دست از تقلا برداشتم و نفس زنان  
درحالی که از عصبانیت داغ شده بودم به در چشم  
دوختم.

با کسی که وارد شد اخم‌هام از هم باز شدند و شدید جا  
خوردم.

لبخندی زد و سینی به دست به سمتم اومد.

- ظهر بخیر.



سینی و روی میز گذاشت.

با صدای گرفته گیج گفتم: اینجا چه خبره؟  
کنارم نشست.

- ببخشید که مجبور شدم ببندمت چون این مطهره با  
اون مطهره فرق می‌کنه، خطرناکه.  
لب خشک شدم و با زبونم تر کردم.  
حرف‌های نیما توی ذهنم اکو شد.  
دزدیدت.

بهت تجاوز کرده.

کم کم چنان خونم به جوش اومد که انگار متوجهش شد  
و تعجب کرد.

- خوبی؟!!

غریدم: به چه حقی من و دزدیدی آشغال؟ هان؟  
نگاهش جدی شد.

- آروم باش باید باهات حرف بزنم.

داد زدم: تو غلط می‌کنی که می‌خوای با من حرف  
بزنی! قسم می‌خورم وقتی این دستم آزاد شد خودم  
بکشم.



DONYA IEMAM NOE

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.  
عصبی گفتم: یا لا ولم کن تا بدتر عصبی نشدم متجاوز.  
یه دفعه به شدت چشم‌هاشو باز کرد و با بهت بهم  
خیره شد.

پوزخندی زدم.

- چیه؟ فکر کردی حالا که فراموشی گرفتم کاراتو  
نمی‌دونم؟

با بهت گفت: کی بهت گفته؟

باز پوزخندی زدم.

- نیما.

زمزمه کرد: امکان نداره!

نفس عصبی کشیدم.

- ولم کن قول میدم به نیما نگم.

بهم نزدیک‌تر شد که اخم‌هام بیشتر به هم گره خوردند.

خیره به چشم‌هام گفتم: نیما چیا بهت گفته؟

به صورتش نزدیک شدم.

- فکر نکنم بهت ربطی داشته باشه!



DONYAIEAMNOE

- مطهره، خواهش می‌کنم بگو.

عقب کشیدم.

- حقیقت، همون چیزایی که باید می‌گفت.

- پس چرا زنش شدی؟

پوزخندی زدم.

- چون نامزدم بوده! حرفا میزنی آقا پسر!

چشم‌هایش گرد شدند اما چیزی نگذشت که اخم‌هایش  
شدید در هم رفت و غرید: چیا بهت گفته؟

خونسرد گفتم: اول بازم کن، بعد بهت میگم.

یه دفعه مشتش و محکم به تاج کوبید و غرید: میگم چیا  
بهت گفته؟

اخم‌هام در هم رفت.

- هوی، به من دستور ندها!

چشم‌هایش و بست و دندون‌هایش و روی هم فشار داد.

- بگو.

حالا که فرصت پیدا کرده بودم می‌تونستم ازش استفاده  
کنم.

- اول غذامو بده بخورم چون گرسنمه.





نفس عصبی کشید و سینی و برداشت و روی پام  
گذاشت که دیدم املته.

- دست هامو باز کن.

- من احمق نیستم مطهره.

بعد نون و تیکه کرد که گفتم: دستت...

حرفمو قطع کرد.

- شستم.

اصلا نگران نبودم یا نمی ترسیدم چون یه حسی بهم  
می گفت بهم آسیبی نمیزنه.

لقمه گرفت و جلوی دهنم برد.

با کمی مکث دهنمو باز کردم که توی دهنم گذاشت.

بازم نون و تیکه کرد.

سرش پایین بود که از فرصت استفاده کردم و اجزای  
صورتشو از زیر نظر گذروندم.

اصلا بهش نمی خوره اینقدر عوضی باشه! یه متانت و  
آرامش خاصی توی چهرشه.

از عطرش بی اراده نفس عمیقی کشیدم.



بوی عطرش بیش از حد آشناست که توی مغز خالی  
از خاطراتم گیجم می‌کنه.

- چرا بهم تجاوز کردی؟

نگاهشو به چشم‌هام دوخت و با کمی مکث گفت:  
ترسیدم.

ابروهام بالا پریدند.

- از چی؟



#پارت 193

لقمه رو جلوی دهنم گرفت که خوردم.



DONYAIEAMAMNOE

غم عجیبی توی نگاهش رشد کرد.

- ترسیدم از دست بدمت.

پوزخندی روی لبم نشست.

- تو از اولشم منو نداشتی.

با تحکم گفت: داشتم.

عصبی خندیدم.

- اینقدر زر زن واسم لقمه بگیر.

دستشو کنارم به تاج تخت تکیه داد و به سمتم خم شد  
که با اخم کنار رفتم.

خیره به چشمهام گفت: تموم حرفهای نیما دروغه.  
نگاهم یخ زد.

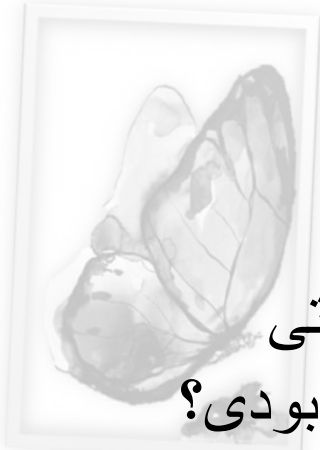
- تا بیشتر از این عصبی نشدم ببند دهنتو.

- تو بگو نیما چی بهت گفته تا من حقیقتو بهت بگم.

نگاه ازش گرفتم و پوفی کشیدم.

دارم بد عصبی میشم.

- مطهره، تو چجوری تونستی به نیما اعتماد کنی؟ چرا  
به کسی اعتماد کردی که نمیشناختیش؟



بهش نگاه کردم.

- چرا؟ چون وقتی چشم باز کردم اونو دیدم، وقتی  
حس می‌کردم بی‌کسم اون کنارم بود، اما تو کجا بودی؟  
هان؟

DONYA I E M A M N O E

معلوم بود بغض داره.

- هر چی بهت زنگ زدم جواب ندادی، نگفته بودی  
که کجا داری میری، نتونستم پیدات کنم.  
اشک توی چشم‌هاش حلقه زد.

- مطهره، تو اوج وقتی که فکر می‌کردم دیگه قراره  
برای همیشه مال من بشی از دست دادمت، گمت کردم  
و بعد خبر مرگتو شنیدم.

لعنت به چشم‌هاش! نمی‌دونم چرا نمی‌تونم چشم ازش  
بردارم.

قطره‌ای اشک روی گونه‌ش چکید.

- اگه باور نمی‌کنی که تموم حرف‌های نیما دروغ و  
حرف‌های من راسته می‌تونم بهت مدرک نشون بدم،  
تو منو دوست داشتی، دانشجوی من بودی.

اخم‌هام از هم باز شدند و در حینی که نمی‌تونستم  
حرف‌هاشو باور کنم بهتم زد.



خواست دستش و روی گونم بذاره که عقب کشیدم که  
دستش روی هوا موند و با بغض چشم‌هاش و بست.  
قلبم بی‌دلیل تند میزد.

به حرف‌هاش نمی‌تونستم اعتماد کنم اما ته قلبم به  
حرف‌های نیما تردید پیدا کرده بودم.  
- ادامه بده.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 194

لبخند محوی روی لبش نشست و چشم‌هاش و باز کرد.



- اوایل مهر بود، اولین کلاسی بود که با من داشتی،  
دیر رسیدی و فکر کردی استاد نیومده.

خندید و ادامه داد: همین‌طور سرتو انداختی پایین و  
اومدی توی کلاس، وقتی ازت پرسیدم اینجا در نداره  
گفتی داره، منو با یکی از دانشجوها اشتباه گرفته  
بودی.

سرم تیری کشید که چشم‌هامو روی هم فشار دادم.  
نگران گفت: مطهره؟  
با درد گفتم: ادامه بده.

باز سر دردم شروع شد که دست‌هامو مشت کردم و  
لبمو به دندون گرفتم.

با صدایی که نگرانی توش مشهود بود گفت: وقتی  
فهمیدی استادتم کلی معذرت خواهی کردی.

سر درد شدیدتر شد که خم شدم و اشک زیادی توی  
چشم‌هام حلقه زد.

با ترس گفت: مطهره؟

به زور لب باز کردم: ادامه‌ش.



بازو هامو از پشت گرفت که خودمو جلو کشیدم و  
دستشو پس زدم و با درد و چشم‌های پر از اشک داد  
زدم: گفتم ادامه‌شو بگو.

با ترس گفتم: بیخیال باید ببرمت دکتر.

خواست دست هامو باز کنه که از سردردم جیغی کشیدم  
و این دفعه اشک هام روونه شدند.

انگار مغزم داشتند تیکه تیکه می‌کردند و طاقت چشم  
باز کردن نداشتم.

- اونوقت مگه کلاس طولیه‌ست که همین‌جوری  
سرتو بندازی پایین و بیای تو؟

- ببخشید، دقیقاً مشکل چیه؟ نکنه دانشگاه مبصر داره  
و خبر ندارم؟

مدام کلمات و جملات مفهوم و نامفهومی به یادم می‌ومد  
اما تصویری به یادم نمی‌ومد.

گوشتم سوت می‌کشید و حرف‌های مهرداد رو  
نمی‌شنیدم.

فقط حس می‌کردم که داره دست هامو باز می‌کنه.

به سختی صدایی از خودم درآوردم: قرصم... ببین...  
توی جی... بمه؟



با حس اینکه دست‌هام باز شدند روی سرم گذاشتم و  
سرمو فشردم.

اشک‌هام تند تند پایین می‌ومدند.

از درد دوست داشتم که بمیرم و راحت بشم؛ دیگه  
خسته شده بودم.

دستشو کنار پام حس می‌کردم.

- اوکی شدی خانم پررو؟

- دارند شوخی می‌کنند نه؟

یه چیزی و روی لبم حس کردم که دستشو پس زدم و  
خواستم بلند بشم اما بدنم هنوز به تاج بسته شده بود.

یه دفعه فکمو گرفت و یه چیزی توی دهنم گذاشت که  
با حس کردن قرص خیالم راحت شد.

خواستم همینطوری قورتش بدم که با سردی آب توی  
دهنم به کمک آب خوردمش.

از گریه و درد به سکسکه افتاده بودم.

یه دستم روی سرم بود و یه دستم مانتومو تو مشتم  
گرفته بودم.





زیاد نگذشت که یه دفعه درد به یکباره خوابید و سوت کشیدن گوشم از بین رفت که چشمهامو باز کردم و به سرفه افتادم.

دست مهر داد دور شونم حلقه شد و با ترس گفتم:  
بهتری؟

با دست تقریباً لرزونم دستشو پایین انداختم و تن کم جونمو به تاج تکیه دادم و چشم‌هایی که انگار ماه‌ها باز بودند رو روی هم گذاشتم.

سعی می‌کردم نفس بگیرم و قدرتمو جمع کنم.

با عجله گفتم: میرم واست آب قند بیارم.

بعد صدای باز شدن در رو شنیدم.

لب خشک شدمو با زبون تر کردم و آب دهنمو به زحمت قورت دادم.

با یادآوری اینکه دست‌هام بازند سریع چشمهامو باز کردم.

یه نگاه به بیرون که با باز بودن در مشخص بود انداختم و بعد نیرومو جمع کردم و مشغول باز کردن طناب‌های دورم شدم اما هنوز گرهی رو باز نکرده



بودم که با ورودش نفس تو سینم حبس شد و سریع  
سرمو بالا آوردم.

در رو بست و قفل کرد.

- تا من نخوام جایی نمیری.

بعدم کلیدشو برداشت و به سمتم اومد.

کنارم نشست و لیوانشو روی میز گذاشت.

خواست دستهامو ببندد که تند گفتم: بذار دستهام باز  
باشند، خودت که اینجایی پس نمی‌تونم فرار کنم.

با تردید به چشمهام زل زد که مظلوم نگاهش کردم.

- آره، این همون نگاه اصلیه توعه، بی‌رحمی بهت  
نمیاد خانمم.

خواست موی ریخته شده توی صورتمو کنار بزنه اما  
عقب کشیدم.

ناامید دستشو انداخت.

لیوانو برداشت و به سمتم گرفت که ازش گرفتم و تا  
آخرشو خوردم.

لیوانو کنارم انداختم.

- ادامه بده.



DONYAIEAMNOE

سرشو و تگون داد.

- نه، ادامه نمیدم.

اخم هام درهم رفت.

- میگم ادامه بده.

- نمیدم چون طاقت ندارم که دوباره تو اون حال ببینمت.

بسته‌ی قرصمو بالا گرفت.

- فقط یه دونه دیگه مونده، اینجا هم اونقدر دور از تهرانه که زود نمی‌تونم برم بخرم و پیام.

با اخم گفتم: مگه اینجا کجاست؟

- وسط جنگلی که اون نیما حتی فکرشم نمی‌تونه بکنه.  
با یادآوریش نگران شدم.

- حتما داره دنبالم می‌گرده، ولم کن بذار برم.

مصمم به چشم‌هام زل زد.

- اونقدر اینجا می‌مونی تا وقتی که حافظتو به دست بیاری.

خیره نگاهش کردم.



نیما نمی‌خواد درمان بشم اما اون با وجود اینکه کلی  
بلا سرم آورده می‌خواد که به یاد بیارم؟ این منطقی  
نیست!

- مهرباد بودی دیگه؟

غم نگاهشو پر کرد و سری تکون داد.

- ببین مهرباد خان، حافظه‌ی من برنمی‌گرده، با اینجا  
موندنم فقط نیما رو عصبی‌تر می‌...

- اما این سردردا علائمند مطهره، یعنی اینکه تو  
درمان میشی، فقط نیاز به یه جرقه داری، باید تو  
موقعیت‌هایی قرار بگیری و جاهایی بری که قبلا  
تجربه‌شو داشتی، یکی مثل همین کلبه.





DONYAIEAMAMNOE

گره اخم کمی بازتر شد.

- من قبلا اینجا بودم؟

سری تکنون داد.

- همون موقعی که بهت اعتراف کردم دوست دارم،  
فعلا به حافظه‌ت فشار نیار، فکر کنم همین اول ظهری  
به اندازه‌ی کافی مغزت کار کرده، اگه می‌خوای  
بخوابی بخواب.

چیزی نگفتم که بلند شد و خودش روی کاناپه‌ی  
مشکی رو به روم انداخت.

یه چیزی و از جیبش درآورد که با دیدن جاسیگاری  
ابروهام بالا پریدند.

یه نخ برداشت و با فندک روشنش کرد.

همون‌طور که به پنجره‌ی رو به رو نگاه می‌کرد یه  
پک کشید و خودش و بیرون فرستاد.

نگاه ازش گرفتم و دور اتاق چرخوندم.



اگه اینجا بودم پس باید یه چیز نامفهومیم که شده یادم  
بیاد.

چشم هامو بستم.

اما نه، واسه الان یا شایدم واسه امروز دیگه مغزم  
کشش فکر کردن نداره.

از طرفی می خواستم یه جوری فرار کنم اما از طرفی  
می خواستم حرف هاشو هر چند که اگه دروغ باشه  
بشنوم و با حرف های نیما مقایسه کنم.

دیگه واقعا نمی دونم باید به کی اعتماد کنم.

چشم هامو باز کردم و بهش چشم دوختم.

چشم هاشو بست بود و می کشید.

- از کی سیگار می کشی؟

چشم هاشو باز کرد.

کوتاه به من و بعد به سیگارش چشم دوخت.

- از وقتی که با چشم های خودم زیر خاک رفتنتو  
دیدم.

بهم نگاه کرد و با غم عجیب توی چشم هاش گفت: تو  
نمی دونی چه باری و تحمل می کردم.



تلخ خندید.

- اگه فراموشی نداشتی قطعاً الان سرزنش که بماند با  
چماغ میفتادی دنبالم.

ناخواسته قلبم از لحنش درد گرفت، جوری که بی اراده  
ملحفه‌ی سفید روی تخت و توی مشتم گرفتم.

چشم ازم گرفت و به کشیدنش ادامه داد.

تو داری حقیقت و میگی یا نیما؟

نیما عکس‌هایی که کنار هم بودیمو نشونم داد، تو چه  
مدرکی داری؟

سیگارش ته کشید که باز یکی دیگه درآورد.

خواست روشنش کنه که با کلی کلنجار رفتن با خودم  
گفتم: نکش.

بهم نگاه کرد.

- همون یکی بسه.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد با یه تلنگ سیگار رو  
روی زمین انداخت.

دست‌هاشو زیر سرش برد و به پنجره چشم دوخت.

نگاه ازش برداشتم و به دنبال کفشم چرخوندم.



عاشق اون کفشم، یعنی اگه بلایی سرش اومده باشه  
بیچارش می‌کنم.

وقتی پیداش نکردم با اخم رو بهش گفتم: کفشم  
کجاست؟

بهم نگاه کرد.

- تو زباله دونی.

اخم‌هام چنان در هم رفت که ابروهاش بالا پریدند.

غریدم: به چه حقی کفش منو دور انداختی؟ هان؟  
پوزخندی زد.

- نیما جوننت توی کفشت ردیاب گذاشته بود، خبر  
داشتی؟

جا خورده گفتم: چی داری میگی؟

- ردیاب توی کفشت بود.

متعجب بهش زل زدم.

پس بگو با اینکه گوشیمو خاموش کرده بودم چجوری  
اون شب پیدام کرده!

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و نگاه ازش گرفتم.





جاسوسی منو می‌کنه؟ مگه بچم که ردیاب واسم  
می‌ذاره؟ یا بهم اعتماد نداره؟

نفس پر حرصی کشیدم و موهامو جمع کردم.

- کش مو می‌خوام.

- ندارم.

پوفی کشیدم.

- گیرهی مو چی؟

از جاش بلند شد.

- باید ببینم.

کشوها رو دونه دونه باز کرد.

- اگه نیست شالمو دور موهام می‌بندم.

سرشو خاروند و تا کمر توی کمد رفت که خندم  
گرفت.

بین لباس‌ها گم شده بود.

بیرون اومد و گفت: قبلا یه دونه اینجا دیدم اما نیست.

نفسمو به بیرون فوت کردم و شالم برداشتم.

دور موهام پیچیدم و گره زدم.



در کمد رو بست و چرخید.

خواست حرفی بزنه اما نگاهش رو یه جایی ثابت موند  
که با ابروهای بالا رفته گفتم: چیزی...

با یادآوری کبودی گردنم بی اراده لبمو گزیدم و دستمو  
روش گذاشتم.

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

خواستم حرفی بزنم اما یه دفعه تصاویر نامفهومی توی  
ذهنم به یادم اومد.

درست مثل همین الان چشم‌هاشو بسته بود و  
دندون‌هاشو روی هم فشار می‌داد و منم ترس داشتم از  
این حالتش.

قبل از اینکه سردردی سراغم بیاد سرمو به چپ و  
راست تکون دادم.

عصبی چنگی به موهاش زد و بی حرف از اتاق بیرون  
رفت.

یعنی یادش رفت دست‌های من بازه؟!!

از فرصت استفاده کردم و سریع طناب‌های دورمو باز  
کردم.

شالمو از دور موهام کندم و زود بلند شدم.



نگاهی به پنجره انداختم.

کوتاه به در نگاه کردم و بعد کاناپه رو تا زیر پنجره کشیدم.

DONYA IEMAMNOE

روش وایسادم و پنجره رو باز کردم.

ارتفاعش خیلی کم بود اما تنها مشکلمش این بود که حفاظ داشت.

نفس عصبی کشیدم و از کاناپه پایین پریدم.

به سمت در رفتم و آرام بازش کردم.

وقتی دیدم نیست با احتیاط بیرون اومدم.

از توی آشپزخانه صداهایی میومد.

آرام یه قدم برداشتم.

تا خواستم قدمی دیگه بردارم با دیدن شمع‌ها و گلبرگ‌های توی هال پاهام میخ زمین شدند.

آشناست... این صحنه بیش از حد آشناست.

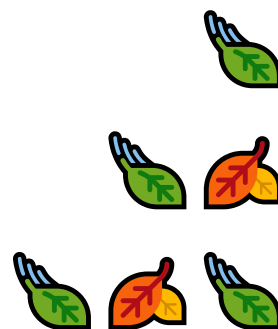
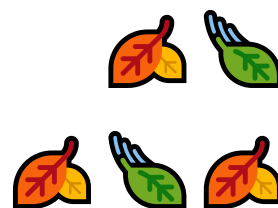
آرام به جلو رفتم و نگاه سردرگم و اطرافم چرخوندم.

مطمئنم که اینجا بودم، این صحنه رو دیدم.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 196

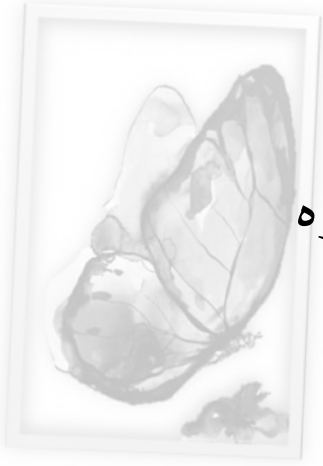
به مبل فیروزه‌ای دست کشیدم که یه دفعه نمی‌دونم چی  
شد که بدنم لرزید و جلوی چشم‌هام جرقه‌ای زده شد که  
سریع چشم‌هامو بستم.

با کمی مکث آروم چشم‌هامو باز کردم.  
می‌ترسیدم بازم سردرد بگیرم.  
با صدای مهرداد سریع بهش نگاه کردم.

- دلم نیومد جمعشون کنم.

دم آشپزخونه وایساده بود.

نگاهمو اطراف چرخوندم و بازم قدم برداشتم.



DONYAIEAMAMNOE

این صحنه رو حتی یه بارم توی خواب دیدم.. آره  
درسته.

- واست شناس؟

گیج بهش نگاه کردم.

- خیلی.

به سمتم اومد.

- پس کمکت می‌کنم بیشتر یادت بیاد.

- من چرا اینجا بودم؟

گوشیش و از جیبش بیرون آورد و رو به روم وایساد.

منتظر نگاهش کردم.

چند ثانیه بعد سرش و بالا آورد و نگران گفت: می‌ترسم  
بهت نشون بدم بازم سردرد بگیره.

بی‌تاب گفتم: مهم نیست، این حس سردرگمی از  
سردردم بدتره.

بسته‌ی قرصمو از جیبش بیرون آورد.

- فقط یه دونه مونده.

خیره به چشم‌هاش گفتم: اشکال نداره.



اونقدر دستمو مشت کرده بودم که ناخون هام پوستمو بد  
می سوزوندند.

کمی دست دست کرد اما در آخر گوشی و به سمت  
گرفت که بی طاقت از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم.  
با عکسی که دیدم ماتم برد.

همین جا، با مهر داد، شمع روشن، خوشحال بودم،  
مهر دادم خوشحال بود.

اون دستمو با زحمت بالا آوردم و بعدی و زدم.  
این دفعه با حرص نگاهش می کردم و اونم داشت  
می خندید.

بهش نگاه کردم و نفس بریده گفتم: اینا یعنی چی؟  
لبخند محوی زد.

- بعدیا رو ببین.

انگار به زور نفسم بالا میومد.

بعدی زدم.

شمال بود، کنار دریا.

اینبار از پشت بغلم کرده بود.

سرمو به چپ راست تکون دادم.



DONYA IEMAMNOE

- اینا واقعی نیستند، فتوشاپند.  
چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.  
- برو به هر فتوشاپیستی که می‌خوای نشون بده، بهت  
میگه که نیست.

اما عکس‌های نیما... وای خدا دارم دیوونه میشم.  
بعدی زدم.

داشتم گونه‌شو می‌بوسیدم.

از سردرگمی اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود.

فکر می‌کردم بازم برگشتم سر خونه‌ی اول.

- بیشتر عکسا توی لپ تاپه بخوای بهت نشون میدم.

عکسو رد کردم اما با عکسی که دیدم سرم تیری  
کشید که اخم‌هام به هم گره خوردند.

این آدما دیگه کینند؟

انگار ذهنمو خوند که گفت: مدالینگان، روز تولدم اینجا  
بودیم.

بهش نگاه کردم که دیدم اشک توی چشم‌هاشه.

- واست گیتار زدم، ماه بانوجان.



یه دفعه بدتر از هر موقع سرم تیر کشید که با آخ بلندی  
گوشی از دستم در رفت و نزدیک بود بیوفتم اما سریع  
پیرهن مهر داد رو گرفتم، اونم زود دستش و دورم حلقه  
کرد.

DONYA IEMAMNOE

با ترس گفت: مطهره؟

لباسش و بیشتر تو مشتم گرفتم و چشم هامو روی هم  
فشار دادم.

سردردم، عطرش، حرف هاش، عکس ها، همه دست به  
دست هم داده بودند تا من و تا مرز مردن ببرند و باعث  
بشند که به گریه بیوفتم.

برخلاف همیشه که سعی می کردم صدام درنیاد این  
دفعه با گریه داد زدم: سرم، دارم می میرم.  
مهر داد سریع زیر زانو و گردنم گرفت.  
صدای هق هقم توی خونه پیچید.

دست هامو روی سرم گذاشته بودم و فشار می دادم.  
روی مبل خوابوندم و با ترس گفت: بیا قرص و بخور.  
چشم هامو به زور باز کردم که دیدم ترس شدیدی توی  
نگاهش موج میزنه.

قرص و توی دهنم گذاشت که به زور قورتش دادم.





DONYAIEAMAMNOE

از درد می‌خواستم فریاد بکشم.

موهامو تو مشتم گرفتم و همون‌طور که تند تند  
اشک‌هام پایین می‌ومدند داد زدم: این دفعه می‌میرم.

نفسم به زور بالا می‌ومد.

یه دفعه تو بغلش گرفتم و با بغض گفتم: غلط کردم  
نباید بهت می‌گفتم، خانمم طاقت بیار زود دردتش  
می‌خوابه.

سرمو تو بغلش گرفتم که صدای هق هقم تو بغلش خفه  
شد.

گرمای تنش! نه خدا دارم دیوونه می‌شم.

برای اولین بار با زجه خدا رو صدا زدم.

معلوم بود اونم گریه می‌کنه.

- تحمل کن نفسم.

انگار صداها توی سرم می‌پیچید و تصاویری از  
گذشته به یادم می‌ومد اما چنان سرمو به درد می‌آورد که  
حتی نمیتونستم چشم‌هامو باز کنم و فقط اشک  
می‌ریختم.

کل تنم می‌لرزید و یخ کرده بود.

گوشیمو از دستش چنگ زدم و داد زدم: این چه کاری  
بود؟ هان؟ فال گوش وایساید که چی بشه؟ به شما چه؟  
عصبی گفت: مواظب لحت باش دخترجون، انگار تو  
هم خوست میاد که بهت زنگ بزنه، نه؟  
این خاطره؟ مهر داد بود نه؟ اما کجا اتفاق افتاده؟  
گوشم شدید سوت می کشید.  
دقیقا داشتم طعم تلخ مرگو می چشیدم.



#پارت 197

به جعبه اشاره کردم.



DONYA IEMAMNOE

- سوسکه اون توعه نه؟

آب دهنشو با صدا قورت داد.

با بدجنسی گفتم: فکر کنم باید برم به آقا محسن گزارش بدم که چه نوه‌هایی داره!

اون پسره کنارش چرا یادم نمیاد کیه؟

اما نه... آره خودش... فکر کنم برادرش ماهانه.

اطراف واسم نامفهوم شده بود و حتی صدای مهر دادمو بخاطر سوت کشیدن گوشم نمی‌شنیدم.

انگار تو ضمیر ناخودآگاهم گیر افتاده بودم و نمی‌تونستم چشم‌هامو باز کنم.

دقیقا حالت بین خواب و بیداری داشتم.

- اذیت نکن، فقط یه بوسه‌ست.

اولین باری که بوسیدم همینجا بود... اگه اشتباه نکنم تو یه مهمونی، تو یه راهرو.

- کبکت خروس می‌خونه دانشجو کوچولو!

- استاد...

بهم چسبید که بی‌اراده حرفمو قطع کردم و به دستش چنگ زدم.



نزدیک گوشم گفتم: استاد نه، برای تو مهر دادم!  
استادم بود... مهر داد استادم بود!

- بخوای می‌تونی، مطهره بی‌رحمی نکن، تو شانس  
درمان شدنی، شاید تو بتونی منو از این چاه  
دربیاری.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.  
- نمی‌تونم، متاسفم.

به سمت در چرخیدم.

تا خواستم بازش کنم از پشت سرم در رو بست.

- نکن اینکار رو باهام، نکن اینکار رو با هر دومی،  
تو منو دوست داری.

عصبی گفتم: چرنده! من هیچ کسی و دوست ندارم.

یه بیماری‌ای داشت... درسته، مطمئنم، اما چی بود؟

#مهر داد

با ترس به گونه‌ش زدم، درحالی که بدنش یخ زده بود  
عرق می‌ریخت!



حتی گریه هم نمی‌کرد و مدام یه چیزی زیر لب  
زمزمه می‌کرد.

باز به گونه‌ش زدم و با گریه گفتم: خانمم چشم‌هاتو  
باز کن، قربونت برم یه چیزی بگو.

دیگه نمی‌تونم صبر کنم.

سریع زیر زانو و گردنش و گرفتم و بلندش کردم.  
هراسون به سمت در دویدم.

در رو با شدت باز کردم و قفل ماشین و زدم.

روی صندلی جلو نشوندمش و صندلی و خوابوندم.

سریع ماشین و دور زدم و در رو باز کردم اما تا  
خواستم بشینم یه دفعه صدای شلیک همه جا رو پر  
کرد و بلافاصله درد وحشتناکی توی بازوم پیچید که  
فریاد زدم و دردش واسه لحظه‌ای جون و از بدنم  
گرفت که پاهام سست شدند اما سریع در رو گرفتم و  
چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

با شنیدن صدای نیما نفس زنان سریع چشم‌هامو باز  
کردم.

- این فقط بخشی از تلافی بود.

دستم و روی بازوم گذاشتم که پر از خون شد.



با چشم‌های به خون نشسته درحالی که درد امونم  
بریده بود به نزدیک شدنش نگاه کردم.  
اسلحه‌ای توی دستش بود و دوتا از محافظاشم پشت  
سرش بودند.

DONYAIEAMAMNOE

امکان نداره که پیدامون کرده باشه!  
رو به روم وایساد و اسلحه رو به سمتم گرفت.  
ترسیده بودم اما سعی می‌کردم فقط خودمو عصبی  
نشون بدم.

- ناموس دزد کثافت!

با مشتی که حواله‌ی صورتم کرد روی زمین پرت شدم  
و از درد دستم داد کشیدم.

یه دفعه پاشو روی بازوم گذاشت که از درد لرزیدم و  
خاکو تو مستم گرفتم.

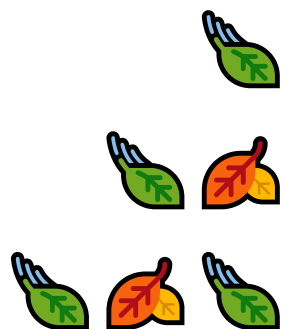
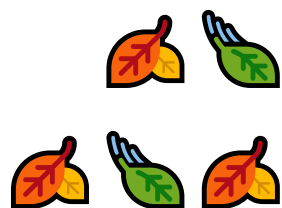
با نفرت و خشم آشکار توی صداش گفت: همه چیز  
اینجا تموم نمی‌شه مهر داد خان.

تا بخوام چشممو باز کنم درد بدی توی سرم پیچید و  
دیگه چیزی نفهمیدم.





DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 198

#مطهره

پلک‌هایی که انگار ماه‌ها بسته بودند رو باز کردم و  
چندین بار پلک زدم تا دیدم نرمال شد.

آب دهنم و با تشنگی قورت دادم و نگاهی به موقعیتم  
انداختم.

انگار بیمارستانم!

کمی خودمو بالا کشیدم.



وقتی از پله‌ها پرت شدم پایین کی منو رسونده  
بیمارستان؟ نکنه اون نیمای دزد؟

خواستم یکی و صدا بزنم اما یه دفعه خون به مغزم  
دوید و خاطرات مثل سیل به ذهنم هجوم آوردند که با  
شتاب تکیه‌مو از تخت گرفتم و شکه دو دستمو روی  
دهنم گذاشتم.

دو ماه گذشته! من کنار نیما بودم! کنار بزرگ‌ترین  
دشمنم! حتی باهاش رابطه...

اشک زیادی توی چشم‌هام جوشید.

خدایا مهربان!

من تو کلبه بودم اونم کنار مهربان، حتما اینجاست،  
حتما اون منو آورده بیمارستان.

دست‌هامو پایین آوردم و با بغض داد زدم: مهر...

یه دفعه در باز شد که با دیدن نیما شدید قفل کردم و  
انگار لبام به هم دوخته شدند.

لبخندی زد و کیسه به دست وارد شد.

- خیلی خوابیدیا!

نفرت تموم وجودمو پر کرد.





نیما اینجا چی کار می‌کنه؟

مهرداد کجاست؟

بهم نزدیک شد و کیسه رو روی میز گذاشت.

این همه مدت پا به پای نیما توی خلاف‌هاش شرکت

کردم، منو تبدیل به یه هیولا کرده بود!

آخ خدا مهرداد چی کشیده تو این دوماه!

فقط سکوت کرده بودم و با چشم‌های لبریز از اشک به

چهره‌ی منفورش نگاه می‌کردم.

نگرانی نگاهشو پر کرد.

- مطهره؟ خوبی؟

جوابشو ندادم که دستشو کنار صورتم گذاشت.

- یه حرفی بزن.

خواستم دستشو پس بزنم اما زود جلوی خودمو گرفتم

و دستمو مشت کردم.

اون نباید بفهمه که حافظم برگشته و گرنه زندانیم

می‌کنه و دیگه رنگ آزادی و نمی‌بینم.

تو این مدت این کثافت و خوب شناختم.

به اجبار لبخندی زدم و دستمو روی دستش گذاختم.



- می‌دونستم پیدام می‌کنی.

لبخند عمیقی زد و سرمو تو بغلش کشید که از گرمای  
تنش حال به هم خورد.

روی سرمو بوسید.

- بهت گفتم که هر وقت تو در دسر افتادی نترس، چون  
من هستم.

با نگرانی که سعی بر پنهانش داشتم گفتم: اون پسره  
چی شد؟ چی‌کارش کردی؟

ازم جدا شد و موهامو پشت گوشم برد.

- دارم یه کم ادبش می‌کنم.

نفسم بند اومد.

- یعنی چی؟

لبخندی زد.

- تو به اینا کار نداشته باش.

اخم کردم.

- چی‌کارش کردی نیما؟ در دسر میشه.

بلند خندید.

- کی؟ اون مهرداد؟ بیخیال عشقم.



خم شد و چونمو گرفت.

به زور این نزدیکی و داشتم تحمل می کردم.

- یه کم ادب بشه ولش می کنم.

می دونستم تا نخواد چیزی بهم نمیگه پس بهتر بود سکوت کنم و بعد خودم پنهانی ته قضیه رو درارم.

لبخندی زدم.

- باشه.

لبخندی زد و سرشو جلو آورد که بی اراده به عقب رفتم.

ابروهاش بالا پریدند.

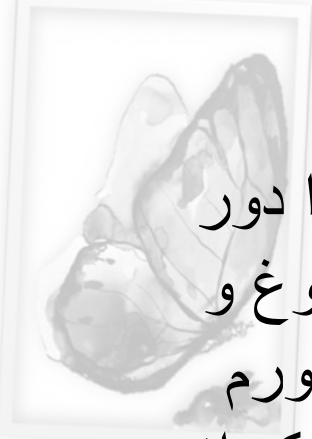
سریع سعی کردم قضیه رو جمعش کنم.

- حس می کنم سرماخوردم.

- سرماهم بخوری بازم طعم لباتو از دست نمیدم.

اینو گفت و بلافاصله لبش رو روی لبم گذاشت که بدترین حس دنیا وجودمو پر کرد.

مثل همیشه عمیق و طولانی بوسیدم که به اجبار همراهیش کردم.



تو منو تبدیل به آدم پست کردی! منو از یاد خدا دور  
کردی! هزار درجه منو تغییر دادی، حتی با دروغ و  
دغل منو عقد خودت کردی نیما خان؛ قسم می‌خورم  
که این کاراتو بی‌جواب نمی‌ذارم، میشم دوستی که از  
پشت بهت خنجر میزنه، فقط تماشا کن و ببین که  
چجوری به خاک سیاه می‌شونمت.

\*\*\*\*\*

همین که نیما رفت شرکت از فرصت استفاده کردم و  
وضو گرفتم.

چادری اینجاها پیدا نمی‌شد واسه همین از پتوی  
مسافرتی به عنوان چادر استفاده کردم.

مهرم پیدا نمیشه به جاش یه سنگ صاف پیدا کردم.

رو به روی مهر وایسام و نفس عمیقی کشیدم.

شرمم می‌گیره خدا... می‌دونم که این مدت یه عوضی  
بودم اما می‌دونم که تو می‌بخشیم.

خوشحالم که دستم به خون کسی آلوده نشده، وگرنه  
نمی‌دونستم با عذاب وجدانش چجوری زندگی می‌کردم.

کمکم کن بتونم کثافت کاریای نیما رو رو کنم و  
بندازمش زندان اما نکته‌ی مثبت این مدت اینه که منو



تبدیل به یه زن قوی و اراده کرده، دیگه خبری از اون  
مطهره‌ی ترسو که خودشو دست این و اون بده و  
بذاره واسش تصمیم بگیرند نیست.

حتی نیما باید تاوان سیگاری شدن مهر داد رو هم بده.

نگران نباش آقای من، همه چیزو درست می‌کنم.

نمازمو که خوندم کت چرم مشکیمو پوشیدم و شال  
بافتنی‌و روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

دوماه نماز قضا دارم!

نفسمو به بیرون فوت کردم.

از پله‌ها پایین رفتم.

صدای سارا و رادمان از بیرون عمارت میومد.

انگار داشتند بازی می‌کردند.

از ساختمون بیرون اومدم که دیدم دارند برف بازی  
می‌کنند.

نگاه رادمان بهم خورد که به سمتم دوید و داد زد: خاله  
جون تو هم بیا بازی.

لبخندی زدم.

بهم که رسید دستمو گرفت.



- بیا.

به سارا نگاه کردم که دیدم مغرورانه نگاهم می‌کنه.

خم شدم و انگشتمو به نوک بینی سرخ شدش زدم.

- من یه کم کار دارم فسقلی، کارم که تموم شد میام.

بدون مخالفت گفت: باشه زود بیا.

بعد به سمت سارا دوید.



#پارت 199



دست‌هامو داخل جیب‌هام بردم و به سمت سیروان که کنار احمد وایساده بود و حرف میزد رفتم. نگاهشون بهم افتاد که سکوت کردند و کوتاه سر خم کردند.

DONYAIEAMAMNOE

سیروان: ام‌ری دارید خانم؟

با سر اشاره کردم که دنبالم بیا، بعدم چرخیدم و به سمت استخر رفتم که پشت سرم اومد.

وقتی رسیدم وایسادم و گفتم: نیما بهم زنگ زده که برم یه سر به اون پسر مهرداد بزنم و یه کم اطلاعات ازش بکشم، ماشینو آماده کن.

بدون چون و چرا گفت: چشم خانم.

پس قطعاً نیما نگفته که من و اونجا نبرند چون فکر می‌کرده بیخیال شدم.

- میرم آماده بشم.

به سمت ساختمون رفتم.

بعد از پوشیدن پالتوی تا زیر زانوی چرمی که کنارش چاکلی داشت و شلوار لی مشکی و سر کردن یه شال قرمز، چکمو پام کردم و اسلحه رو به کمرم گیر دادم.



از عمارت بیرون اومدم که ماشین و رو به روی پله‌ها دیدم.

از پله‌ها پایین رفتم و در عقب و باز کردم.

نگاه کوتاهی به سارا که موشکافانه بهم نگاه می‌کرد انداختم و بعد سوار شدم که راننده از راه سنگ فرش شده روند.

دم در سعیدم سوار شد و از عمارت بیرون اومدیم. نفس پر حرصی کشیدم.

هر جا میرم این پسره هم باید همراه باشه! چندین دقیقه تو یه جاده‌ی خاکی که کمی از برف پوشیده شده بود می‌رفتیم.

یعنی اون جایی که مهر داده گرمه؟ ناخونمو گاز گرفتم.

کاش بشه فراریش بدم یا نیما رو راضی به آزاد کردنش کنم.

بالاخره بعد از کلی انتظار به یه کارخونه‌ی مخروبه رسیدیم که اخم‌هام در هم رفت. تا حالا اینجا نیومده بودم.





سعید پیاده شد و در رو برام باز کرد.  
پیاده شدم.

همون طور که به سمت داخل می رفتیم گفتم: بهش غذا  
دادین؟

DONYA IEMAMNOE

- تو راهه.

- خوبه.

یه در آهنی بزرگ رو باز کرد که وارد شدم.  
نگاهی به فضای نسبتاً تاریکی که با نور کم جونی که  
از هواکش های بزرگ به داخل می تابید روشن می شد  
انداختم.

یه پوشش پلاستیکی و کنار زد که ازش رد شدم.  
چندتا از آدمای نیما این اطراف پرسه می زدند.

یه در آهنی و باز کرد که وارد شدم اما همین که سر  
بالا آوردم با دیدن مهر داد و وضعیتش پاهام میخ زمین  
شدند و انگار حس کردم واسه یه لحظه قلبم نزد.

جوشش اشک و خوب حس می کردم.

یه دستش و تیکه ای از لباسش حسابی خون بود و دور  
بازوش باندی پیچیده شده بود.



کنار لبش پاره شده بود و قسمتی از صورتش کبودی داشت.

قبل از اینکه اشکی از چشمم پایین بیاد نگاه ازش گرفتم و با خشمی که سعی بر کنترلش داشتم گفتم: تنهامون بذارید.

سعیو: ولی خانم...

داد زدم: گفتم تنهامون بذارید این بحث محرمانه‌ست و فقط من و نیما باید حرف‌هاشو بدونیم.

با نارضایتی چشمی گفتند و هر سه تاشون از اتاق بیرون رفتند.

چونم از بغض لرزید و آروم به سمتش رفتم.

پلک‌هاش تکونی خوردند و خواست سر بالا کنه اما آخ آرومی گفت و چشم‌هاشو روی هم فشار داد.

خم شدم و خواستم دست لرزونمو روی صورتش بذارم اما یاد نقشه‌م افتادم و سریع عقب کشیدم.

بی‌جون لب زد: مطهره؟ خودتی نه؟

اشکی از چشمم چکید که سریع چرخیدم و چشم‌هامو بستم تا بغضمو مهار کنم.

چی‌کارش کرده که حتی طاقت چشم باز کردنم نداره؟!!



دو دستم و توی صورتم کشیدم و یه صندلی برداشتم و  
رو به روش گذاشتم.

سعی کردم جدی باشم و ضعف نشون ندم.  
- آره منم.

به زور چشم‌هاشو باز کرد و نگاهش و بالا آورد.  
چقدر شب توی چشم‌هاش بی‌مهتاب شده!  
لبخند بی‌جونی زد.

- خوشحالم که حالت خوب شده.  
نگاهی به لب خشک شدش انداختم.  
- آب می‌خوری؟

به چشم‌هاش نگاه کردم.  
سرفه‌ای کرد و گفت: آره.  
از یخچال قدیمی‌ای که کنار اتاق بود پارچو درآوردم و  
آبو تو لیوان یه بار مصرف ریختم.  
با بسته بودن دست‌هاش لیوان و روی لبش گذاشتم که  
چشم‌هاشو بست و آبو خورد.  
معلوم بود داره درد می‌کشه.  
لیوان و انداختم و سرجام نشستم.



DONYAIEAMNOE

- وقتی بی‌هوش بودم چی شد؟

به چشم‌هام خیره شد.

- همه چیز یادت اومده؟

خودمو نباختم.

- نه.

امید توی نگاهش پر کشید.

- اینجام تا سوالایی که نیما جواب نداده رو از تو

بپرسم، دیروز چه اتفاقی افتاد؟

لبشو با زبونش تر کرد.

- خواستم ببرمت بیمارستان اما نیما پیدامون کرد...

هنوزم توی شکم که چجوری پیدامون کرده.

نیشخند الکی زدم.

- نیما رو دست کم نگیر!

با درد خندید.

- آره، دست کمش گرفتم که تو رو ازم گرفت.

فقط سکوت کردم.

- بهم شلیک کرد.



ترس وجودمو پر کرد و سریع لب صندلی نشستم.

- کجات؟

- بازوم.

DONYAIEAMAMNOE

نفس بریده گفتم: بردت بیمارستان؟

چشم‌هاشو بست و خندید.

- واقعا فکر می‌کنی نیما دلش به حال می‌سوزه؟

با ترس بلند شدم و باند دور بازویش و باز کردم.

- چی‌کار می‌کنی؟

باند رو که باز کردم با دیدن بخیه شدن زخمش انگار

یه بار بزرگی و از رو دوشم برداشتند و چشم بسته

نفس آسوده‌ای کشیدم.

- نگرانی خانمم؟ نه؟

سریع چشم‌هامو باز کردم و با عصبانیت گفتم: چه

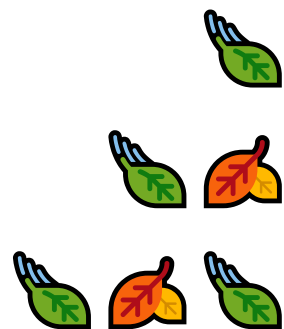
نگرانی‌ای! فقط ترسیدم بمیری، چون مدلینگی اگه

بمیری همه جا پخش میشه و نیما تو دردسر میوفته.





DONYAIEAMNOE



#پارت 200

ابروهاش بالا پریدند.

- تو از کجا می‌دونی من مدلینگم؟!!

از سوتی‌ای که دادم لبمو گزیدم اما سریع اخم کردم.

- درموردت تحقیق کردم.

معلوم بود قانع نشده.

باند رو دور بازوش بستم و سرجام نشستم.

- خب، الان که فهمیدی اون روز چی شده، چرا

نمیری؟

- می‌خوام بیشتر واسم تعریف کنی.

- نه.

ابروهام بالا پریدند.



DONYA IEMAM NOE

- اما این یه خواهش نبود که تو بگی نه!  
خواست حرفی بزنه اما با باز شدن در سکوت کرد.  
با اخم به سمت در چرخیدم که با سعید رو به رو شدم.  
- آقا اینجان.

اخم‌هام از هم باز شدند و لبم و گزیدم.  
این نیمای عوضی همیشه سر و کله‌ش پیدا میشه!  
مهر داد خندید.

- نکنه نگفته بودی اینجایی!  
چپ چپ بهش نگاه کردم و بلند شدم.  
از اتاق بیرون اومدم که سعید در رو بست.  
به سمت نیما که پشت بهم وایساده بود و داشت سیگار  
می‌کشید رفتم.  
خودم پیش دستی کردم.

- نگفتم چون می‌دونستم اجازه نمیدی.  
به سمتم چرخید.  
سیگار رو بین سشت و اشاره‌ش گرفت و کمی پایش  
برد.



- اومدی اینجا که چی بشه؟

تو صورتم خم شد.

- اون پسره برات مهمه؟

به صورتش نزدیک شدم و خیره به چشم‌هاش گفتم: نه.

درست وایساد و عصبی پک عمیقی از سیگارش کشید  
و سری تکون داد.

دودش و به بیرون فرستاد و با چهره‌ی سوالی و  
عصبانیت گفت: پس اینجا چه غلطی می‌کنی؟  
اخم‌هام به هم گره خوردند.

- اومدم تا ببینم چه بلایی سرش آوردی.

عصبی خندید و خواست حرفی بزنه که انگشت‌هامو  
روی لبش گذاشتم.

- هیس، حرفم هنوز تموم نشده... پسره واسم مهم  
نیست که بمیره یا زنده بمونه، اگه اینجام بخاطر توعه،  
ببین نیما، پسره مدلینگه، بمیره خبرش مثل بمب  
می‌پیچه، اولین نفرم میان سراغ تو، چرا؟ چون  
دشمنشی، تحقیق کردم فهمیدم که رقیب شرکتتم هست،  
پس دیگه بدتر! عزیز دلم، من فقط نگران توعم وگرنه  
پسره قد بال مگسم برام ارزش نداره.





دیگه خبری از عصبانیت توی نگاهش نبود.

- پس عاقلانه رفتار کن، بخاطر اینکه من و دوست  
داره عقلت از کار نیوفته و کار اشتباهی نکن، مهم اینه  
که من فقط تو رو دوست دارم و هیچ یک از  
حرف‌های دروغشو باور نمی‌کنم.

لبخندی روی لبش نشست.

دست ظریفم و توی دست مردونه‌ش گرفت و  
سیگارشو انداخت و با پالیش کرد.  
دستم و روی قلبش گذاشت.

- لعنت بهت که خوب بلدی آروم کنی.

خندیدم و عقب کشیدم اما دستم و کشید که تو بغلت فرو  
رفتم و از حس بدش خفیف لرزیدم.  
دستشو دورم حلقه کرد و سرشو به سمت گوشم پایین  
آورد.

- آره، تو مال منی، نه هیچ کسی دیگه.

توی دلم پوزخندی زدم.

این خیالان پوچیه که داری.

سرمو بالا آوردم.



- پس حالا ولش کن، بگو ببرنش بیمارستان.  
- حله خانمم.

بعدم سرشو پایین آورد و کوتاه لبمو بوسید.

کاش می‌شد یه جوری طلسمش می‌کردم که نه دیگه  
ببوستم و نه بغلم کنه.

خودمو از بغلش بیرون کشیدم.

- پس انجامش بده.

دستم و گرفت.

- باشه.

بعد به یکی از نوچه‌هاش اشاره کرد که به سمتون  
اومد.

- درخدمتم قربان.

- پسره رو ببر به یه بیمارستان و ولش کن.

- چشم قربان.

بعدم به سمت اتاق رفت.

نفس آسوده‌ای کشیدم.

به قول شروین عوضی تنها کسی که می‌تونه نیما رو  
رام کنه منم.



دستم و کشید و به سمت در بردم.  
الان می فهمم که چقدر دلم برات تنگ شده بود  
مهر دادم، لطفا زود خوب شو.

DONYA IEMAMNOE

#ماهان

حیرون و سرگردون طول و عرض اتاق و طی  
می کردم.

حمیدم منتظر خبری پشت میزش دست هاش و توی هم  
قفل کرده بود و روی پیشونیش گذاشته بود.

محدثه مدام پاش و به زمین می کوبید.

- همش تقصیر منه.

محدثه نالید: خیر همش تقصیر منه، اگه نادون بازی  
در نیاورده بودم و دم به تله ی نیما نمی دادم تو هم  
مجبور نمی شدی جای مهر داد رو لو بدی.

حمید: بگیر بشین داداش، با بی تابی که مهر داد پیدا  
نمی شه!



لب باز کردم که حرفی بزنم اما با لرزش گوشیم سریع  
از جیبم بیرونش آوردم.

شماره ناشناس بود.

اخم کردم و جواب دادم: بله؟

صدای یه زن توی گوشم پیچید: آقای ماهان رادمنش؟

اخم هام بیشتر به هم گره خوردند.

- بله خودمم.

- من از بیمارستان... زنگ می‌زنم...

دل‌م هری ریخت.

- یه آقایی که الان اثری از شون نیست برادرتون و

آوردند اینجا، ایشون شماره‌ی شما رو بهمون دادند،

اصلاً نگران نباشید حالشون خوبه.

چشم‌هامو بستم و از ته دل نفس آسوده‌ای کشیدم.

- باشه، زود خودمو می‌رسونم.

- ممنون، خداحافظ.

- خداحافظ.

تماس قطع کردم و رو به دو جفت چشم منتظر گفتم:

مهرداد پیدا شد؛ توی بیمارستانه اما حالش خوبه.



هر دو تاشون نفس آسوده‌ای کشیدند.

محدثه کیفش و برداشت و بلند شد.

- پس بریم.

حمید گوشی تلفن و برداشت و بعد از چند ثانیه گفت:

عملیات و متوقف کنید، آقای رادمنش پیدا شدند.

\*\*\*\*\*

به کبودی گونه‌ش دست کشیدم که آخی گفت و دستم و

پس زد.



#پارت 201



عصبی غریدم: بیچارش می‌کنم، دزد کثافت!  
محدثه با شرمندگی گفت: بخدا ببخشید آقا مهرداد،  
تقصیر ماهان نیست، تقصیر منه.

مهرداد: تقصیر هیچ کسی نیست، من سرزنشتون  
نمی‌کنم.

کنارش نشستم.

- چه خبر از مطهره؟

کمی خیره نگاهم کرد و بعد گفت: همش سردرد می‌ومد  
سراغش، مطمئن بودم که یه چیزایی یادش می‌ومد،  
وقتی عکسارو دید و براش تعریف کردم جوری  
سردرد گرفت که بی‌هوش شد و هزیون گفت.

متفکر گفتم: یعنی میگی همه چیز یادش اومده؟

- خودش که می‌گه نه، اما مطمئنم اون نیما رو متقاعد  
کرده که منو آزاد کنه.

خندید و ادامه داد: وقتی فهمید تیر خوردم رنگش پرید  
اما ادعا داشت که نگران من نیست، بخاطر نیما  
نگرانه.



به سقف چشم دوخت و با لبخند گفت: دلم بر اش تنگ  
شده بود، به همین چند لحظه که کنارم بود و باهاش  
حرف زدم راضیم.

با اخم گفتم: چندتا احتمال هست، یا حافظش برنگشته و  
واقعا نگران نیماست.

اخم‌های مهرداد شدید در هم رفتند و با تندی نگاهم کرد  
اما بی‌توجه به نگاهش ادامه دادم: یا حافظش برگشته و  
به دلایلی ادعا می‌کنه که برنگشته و یا واقعا هنوز  
فراموشی داره اما به سمت تو جذب شده.

اخم‌های کمی از هم باز شدند.

- چجوری بفهمیم کدومش درسته؟

محدثه: با استفاده از من و عطیه.

سوالی بهش نگاه کردیم.

- باید باهاش برخوردی داشته باشیم و عکس العملش و  
بسنجیم.

ابروهام از حیرت بالا پریدند و بینیش و کشیدم.

- فکر خوبیه خانم.

خندید و دستم و پس زد.



با صدای مهرداد بهش نگاه کردیم.

- گوشیتو بده می‌خوام به بابای مطهره زنگ بزنم.

با ابروهای بالا رفته گفتم: چرا؟

- باید بدونند که دخترشون زنده‌ست و بیشتر از این عذاب نکشند.

\*\*\*\*\*

شروین راهی و روی نقشه نشون داد.

- این راهو واسه عبور کامیونا پاکسازی کردیم.

نیما متفکر دستی به چونش کشید.

- به پلیس راه نمی‌خوره؟

- نه، خیالت راحت.

بهم نگاه کرد.

- نظر تو چیه؟

دست به سینه گفتم: به نظرم خوبه.

شروین ابروهاشو بالا انداخت.

- چه عجب دم پر ما نشدی!





DONYAIEAMAMNOE

- من وقتی پاچه می‌گیرم که ببینم زیادی داری زر  
مفت می‌زنی.

نیما معترضانه گفت: عه!

- چیزی که هست و گفتم.

شروین خندید.

- بیخیال زنت داداش، دیگه عادت کردم.

نیما پوفی کشید.

روی میز نشستم و یه پامو بالا انداختم.

- کامیونا حدود ده تان، به نظرم اول چهار تاشو  
بفرستید، اگه بدون خطری رد شدند بقیشو هم بفرستید.

از عمد به شروین نگاه کردم.

- اینطور اگه لو بریم کمتر ضرر می‌کنیم.

- عالیه زرنگ.

پوزخندی زدم و نگاه ازش گرفتم.

نیما نقشه رو جمع کرد.

فعلا مجبورم باهاشون هم قدم باشم اما همین که  
فرصتی گیر بیارم نقشه‌مو شروع می‌کنم ولی اول این  
شروین هوس بازو زمین می‌زنم.



نگاه شروین روی بدنم چرخید که با غضب بهش نگاه کردم.

نگاه ازم گرفت و رو به نیما گفت: قرار بود یکی از دخترها رو بفرستی واسه من، چرا همشونو فرستادی؟  
نیما پیشونیشو خاروند.

- معذرت، یادم رفت.

پوفی کشید.

- راستی، می‌دونی که فرداشب معامله‌ی بزرگی در پیشه و کوروش حسابی براش دندون تیز کرده.

نیما: می‌دونم، نگران نباش، اگه اون زرنکه من زرنگترم.

یه دفعه در سالن باز شد و سارا گریه کنان به داخل اومد که تعجب کردم.

نیما با اخم گفت: چرا گریه می‌کنی؟

بهمون رسید و با گریه مچ نیما رو گرفت.

- رادمانو که بردم شهربازی، با خیال اینکه چون توی قطاره جاش امنه رفتم که آبمیوه بگیرم اما وقتی برگشتم...



هق هقش شدیدتر شد که با نگرانی بهشون نزدیک شدم.

نیما سارا رو محکم تکون داد و گفت: د حرف بزن گریه نکن، رادمان کجاست؟ هان؟

با هق هق گفت: وقتی برگشتم دیگه ندیدمش، کل پارکو گشتم اما پیداش نکردم.  
ترس وجودمو پر کرد.

نیما با چشم‌های پر از ترس گفت: چی داری میگی؟  
مگه سیروانو با خودتون نبرده بودی؟

روی زمین فرود اومد و با گریه گفت: فکر کردم خطری نیست و گفتم که بمونه.

یه دفعه نیما با داد میزو با لگد روی زمین انداخت و به سمت در رفت.

عربده کشید: سیروان؟

اولین باری بود که ترسو توی نگاهش می‌دیدم.

نگاه کوتاهی به سارایی که از گریه نفسش بالا نمیومد انداختم و بعد با قلبی که تند میزد پشت سر نیما رفتم.

آخرش بچه‌ی به این کوچیکی و وارد کثافت کاریاشون کردند.

از سالن بیرون رفت و وارد هال شد.

تا خواستم پامو از سالن بیرون بذارم چرخیدم و با شک  
به شروینی که اخمی داشت نگاه کردم اما کمی بعد  
چرخیدم و با دو به سمت نیمایی که یقه‌ی سیروانو  
گرفته بود و با داد سرزنشش می‌کرد رفتم.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 202

\*\*\*\*\*

با اخم درحالی که توی فکر بودم به باغ پوشیده شده از  
برف رو به روم نگاه می‌کردم.



DONYAIEAMAMNOE

به چند نفر مشکوک بودند.

مهرداد، شروین و دشمنای دیگهی نیما از جمله  
کورش اما درجهی مضمونیتم رو مهرداد کمتر بود  
چون شاید اصلا ندونه نیما زن و بچه داره.

شستم و به لبم کشیدم.

به ساعت نگاه کردم.

بیست و دو بود.

سارا از وقتی که اومد مدام گریه کرد که آخرش  
بی‌هوش شد و دکتر خبر کردیم.

نیما هم که معلوم نیست کدوم گوری رفته که خبری  
ازش نیست، اصلا بهتر، کاش به جای خودش خبر  
مرگش بیاد؛ دروغگوی دزد!

در آخر بی‌طاقت بلند شدم و تیپ تمام مشکی زدم و  
اسلحه رو به کمرم گیر دادم.

نیما به تنها کسی که مضمون همیشه شروینه، خودم باید  
برم سر و گوشی آب بدم.

الان یا تو پارتیه رهامه و یا خونه، باید بفهمم.

از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.



اگه نگرانم فقط بخاطر رادمانه که قربانیه کارای باباش  
نشئه، بچه‌ی به این کوچیکی گناهی نداره.

سوئیچ بی ام وه رو برداشتم و از عمارت بیرون زدم.

داشتم به سمت ماشینم می‌رفتم که با شنیدن صدای  
سعید دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- خانم؟

نزدیک ماشین به سمتش چرخیدم.

- چیه؟

- جسارتا کجا میرید؟

با اخم گفتم: ربطی بهت نداره، لازم نکرده بدونی.

دهن باز کرد حرفی بزنه که سریع داخل ماشین نشستم  
و درارو قفل کردم.

همین که ماشینو روشن کردم پرید جلو که نفس  
عصبی‌ای کشیدم.

مصمم اما فقط برای ترسش پدال گاز و ترمز رو به  
طور متوالی به نوبت فشار دادم اما کنار نرفت که پامو  
از روی ترمز برداشتم و ماشین از جاش کنده شد که  
سریع خودشو کنار انداخت.



به سرعت دور زدمو به سمت در روندم.

\*\*\*

جلوی آپارتمان رهام زدم رو ترمز.

خونش رفتم که گفتند نیست!

پوزخندی روی لبم نشست.

اینجوری نگران بچه‌ی به اصطلاح داداششه؟ بابا من  
که خوب توی هفت خطو می‌شناسم.

از توی آینه نگاهی به خودم انداختم.

نیما همیشه از رفتن به پارتیای رهام منع می‌کرد، اما  
دلایلش و بهم نمی‌گفت.

گوشیه خاموش شدمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

بین راه یه کفش فروشی وایسادم و کفش خریدم و اون  
کفش پامو دور انداختم.

فهمیدم که تو همه‌ی کفش‌هام ردیابه.

وقتی از نامشخص بودن اسلحه‌م مطمئن شدم به سمت  
در ورودی رفتم.

ناکس سه تا اینجور برجی داره!

پوزخندی روی لبم نشست.



همش از پول خون و بدبختی مردمه!  
وارد شدم و نگاهم دور تا دور لابی حسابی شیکش  
چرخوندم.

DONYAIEAMAMNOE

از یه خدمتکار واحدشو پرسیدم.  
هنوز به طبقه‌ی چهارم نرسیده صدای آهنگو میشد  
شنید.

از آسانسور بیرون اومدم.  
رو به روی در واحد سفید رنگ و نسبتا بزرگش  
وایسادم.

با نیمه باز بودن در شدید تعجب کردم.  
اینا دیگه چقدر ریلکسند!

همین که در رو باز کردم یه عالمه دود تو صورتم  
کوبیده شد که کوتاه چشم‌هامو بستم.

لعنتیا معلوم نیست چقدر دارند می‌کشند!

دستم رو هوا تکون دادم و وارد شدم.

در رو بستم که نگاه عده‌ای به طرفم چرخید.

کاملا معلوم بود بعضیا مثل خر مست کردند.

با قدم‌های محکم همیشگی‌م به جلو قدم برداشتم.





DONYA IEMAMNOE

عده‌ای با تعجب نگاهم می‌کردند.

مغرورانه به اطراف نگاه کردم.

خواستم قدمی بردارم اما با شنیدن صدای آشنایی پشت سرم وایسادم.

- چشم‌ام از تعجب داره میزنه بیرون!

به سمتش چرخیدم که با رهام رو به رو شدم.

پوزخند محوی زدم.

- تعجب نکن، با تو کار ندارم که اومدم اینجا.

ابروهایش بالا پریدند و با لیوان مشروب توی دستش به سمتم اومد.

- حالا زن نیما با کی کار داره؟

چه دردناکه اسم کسی روت باشه که ازش متنفری.

- خودم پیداش می‌کنم.

به اطراف اشاره کردم.

- وضع مهمونیات خرابه.

خندید.

- اینجور بیشتر حال می‌ده عزیزم، اوف چه خالی داره

که زنا بعد از نعشگی بیوفتند توی بغلت!



سری به عنوان تاسف تگون دادم و از کنارش رد شدم.  
بلند گفت: کمکی خواستی بگو خوشگله.

دندون هامو روی هم فشار دادم.

DONYA IEMAMNOE

نگاهم و به دنبال شروین چرخوندم.

اون هایی که می شناختم بدجور تعجب می کردند.

به جای شروین کوروش و پیدا کردم که ابرو هام بالا  
پریدند.

خواستم به سمتش برم اما با کسی که کنارش نشست جا  
خوردم.

شروین!

کم کم دستم مشت شد و عصبانیت وجودم و پر کرد.  
می دونستم.

با یه تیر دو نشون زدی مطهره جون!

سریع گوشیم و از جیبم بیرون آوردم و روشنش کردم.  
وقتی کاملاً روشن شد چندتا عکس از شون گرفتم و بعد  
باز گوشی و خاموش کردم.

توی جیبم گذاشتمش و سعی کردم بدون اینکه متوجهم  
باشند از پشت به شون نزدیک بشم.



واسه ضایع بازی نشدن از پسری که مشروب پخش  
می‌کرد یه لیوان گرفتم و تا تونستم بهشون نزدیک  
شدم.

پشت ستون و ایسادم و سعی کردم حرف‌هاشون و  
بشنوم.

فعلا سکوت کرده بودند و کوروش همون‌طور که لم  
داده بود پیپ می‌کشید.

شروین کمی از مشروبشو خورد و همون‌طور که به  
اطراف نگاه می‌کرد بالاخره لب باز کرد: فکر  
نمی‌کردم بیای!

کوروش پا روی پا انداخت.

- همین‌طور که می‌دونی من اهل سوپرایز کردنم!





#پارت 203

DONYAIEAMNOE

پوزخندی زدم.

بازم بینشون سکوت حکم فرما شد.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

چند دقیقه گذشت تا اینکه بالاخره کوروش به حرف اومد.

- می‌خوام فرداشب ببرم.

شروین: می‌دونم.

- فهمیدم کاری کردی که نیما برای اولین بترسه.

اخم ریزی کردم.

شروین خندید.

- آره، بالاخره برای اولین بار ترسو تو نگاه قاتل

دختری که دوستش داشتم دیدم.

شکه به رو به روم نگاه کردم.

پس شروین می‌خواد انتقام بگیره!



کوروش: بچه که سالمه؟ نه؟

نفس تو سینم حبس شد.

پس اینم درست حدس زده بودم!

شروین: اول خواستم یه بلایی سرش بیارم اما لعنت  
بهش! چشم‌های حسابی مظلومند درست مثل بابای  
کثافتش.

دستم و مشت کردم که ناخون‌هام توی گوشتم فرو رفت  
و شدید سوخت.

هر چی هم باشه من نمی‌دارم رادمان قربانی بشه.

کوروش: نیما که نفهمید کار تو بوده؟

شروین: نگران...

اما حرفشو با نزدیک شدن رهام قطع کرد.

قطعا الان می‌گه که من اینجام!

سریع لیوان و کنار ستون گذاشتم.

رهام: زن نیما رو دیدی؟

خون تو رگم یخ بست.

اگه امشب نتونم از این برج بیرون برم دیگه هرگز  
نمی‌تونم.



شروین با تعجب گفت: مگه اینجاست؟!!

با دو به سمت در دویدم.

خدایا خودت به دادم برس.

لعنت بهت رهام!

از خونه بیرون اومدم و سریع دکمه‌ی آسانسور رو زدم.

با پاهام روی زمین ضرب گرفتم.

استرس مثل خوره به جونم افتاده بود.

همین که آسانسور اومد سریع خودمو داخلش انداختم و دکمه‌ی طبقه‌ی هم کف رو زدم.

وقتی وایساد سریع بیرون اومدم و با آخرین سرعت به سمت در دویدم.

همین که بیرون اومدم و به ماشین رسیدم انگار دنیا رو بهم دادند.

در رو باز کردم اما تا خواستم بشینم صدای فریاد شروین قلبمو از کار انداخت.

- مطهره؟

نگران پر ترسی بهش انداختم و سریع سوار شدم.



ماشین و که روشن کردم بلافاصله پامو روی گاز گذاشتم که تو میلی متری ازش رد شد.

صدای عربدش بلند شد: می‌کشمت مطهره.

بی‌اراده فرمون و محکم تو مشتم گرفتم. DONYAIEAMAMNOE

ازش که دور شدم نفس آسوده‌ای کشیدم و لب خشک شدم و با زبونم تر کردم.

خدایا شکرت.

وقتشه نقشمه‌مو شروع کنم.

کاری می‌کنم که همتون به جون هم بیوفتید.

\*\*\*\*\*

ماشین و خاموش کردم و پیاده شدم.

می‌دونستم داخل چیز خوبی درانتظارم نیست.

با پاهایی که به زور حرکتشون می‌دادم از پله ها بالا اومدم و بعد از باز کردن در وارد خونه شدم.

خونه غرق در سکوت بود و همین سکوتش بیشتر می‌ترسوندم.

با استرس بلند گفتم: نیما؟

اما نه خبری از خودش شد و نه از صداش.



سوئیچو به جاسوئیچی وصل کردم و آروم به سمت  
پله‌ها رفتم.

بازم بلند گفتم: نیما؟

نگاهم و اطراف چرخوندم.

قلبم حسابی بی‌قراری می‌کرد.

این سکوت خونه نرمال نیست.

با صدای باز شدن در از جا پریدم و سریع به سمتش  
چرخیدم اما با دیدن سیروان نفس آسوده‌ای کشیدم.

با قدم‌های تند به سمتم اومد.

از چهره‌ش مشخص بود حسابی استرس داره.

بهم که رسید گفتم: خانم هر چی از وقتی که رفتید به  
آقا زنگ می‌زنیم جواب نمیدند، هیچ کسی هم نمی‌دونه  
که کجا رفتند.

یه متقال هم نگران نشدم اما واسه ضایع کاری نشدن  
نگرانی و توی چشم‌هام ریختم.

- مگه یکیتون همراهش نبوده؟

با اضطراب گفتم: نه خانم خودشون نخواستند.





خواستم حرفی بزنم اما صدای در بلند شد که بهش نگاه  
کردیم.

با دیدن نیما اونم با اون وضع آشفته و گوشه‌ی لب پاره  
شدید تعجب کردم.

از همین جا هم معلوم بود حسابی مست کرده.

سیروان سریع به سمتش دوید و قبل از اینکه بیوفته  
زیر بازو شو گرفت.

با ناباوری به سمتش رفتم.

سیروان با ترس گفت: باید ببریمشون بیمارستان.

نیما پشش زد و کشیده گفت: نمی‌خواد، برو بیرون  
می‌خوام با زنم تنها باشم.

نفسم بند اومد و ترس وجودمو پر کرد.

سیروان: آخه ارباب...

با همون مستیش داد زد: گفتم برو بیرون تا یه گوله  
حرومت نکردم.

سیروان نگاهی به من انداخت که اشاره کردم بره.

با نارضایتی چشمی گفت و رفت.

حتی جرئت نمی‌کردم به نیما نزدیک‌تر بشم.



اگه بگم مثل سگ نترسیده بودم دروغ گفتم.

بهم نگاه کرد و با پاهای سست به سمتم اومد که با ترس عقب رفتم.

- اون لاشخور بهم زنگ زد.

نفس بریده گفتم: کی؟

کلتشو از کمرش بیرون آورد که نفسم واسه لحظه‌ای رفت.

- همونی که جرئت کرده بچمو بدزده.

بلند خندید و کلتو به سینه‌ش زد.

- جرئت کرده بچه‌ی نیما شاه‌رخی و بدزده، می‌فهمی؟

حواسم به پله‌ی پشت سرم نبود که پام بهش گیر کرد و روش پرت شدم.

از درد آخی گفتم و صورتم جمع شد.

خودشو کنارم انداخت که خواستم سریع بلند بشم اما

دستشو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشت و روی پله

خوابوندم، خودشم روم خم شد.

از ترس فشارم افتاده بود و قلبم روی هزار میزد.

با نگاه مست بهم چشم دوخت.



- می‌دونی چی گفت؟

درحالی که به زور نفس می‌کشیدم گفتم: چی گفت؟  
سرشو تو گودی گردنم فرو کرد که یه لحظه لرزیدم.

DONYAIEAMNOE

دست‌های لرزونم روی شونه‌هاش گذاشتم و سعی  
کردم به عقب ببرمش.

- بهتره بخوابی نیما.



#پارت 204



اما بدون توجه به حرفم مانتومو گرفت و یه دفعه  
دکمه‌هاشو از جا کند که هر کدومشون به طرفی پرت  
شدند.

با صدای لرزون گفتم: نیما برو...

اما با گذاشتن سر اسلحه روی لبم خفه خون گرفتم.

- هیس، دارم حرف میزنم.

اسلحه رو کشید تا اینکه از گردنم گذشت.

با ترس نگاهش کردم.

می‌ترسیدم از سر مستی دستش روی ماشه بره و  
شلیک کنه.

روی قفسه‌ی سینه‌م کشید و یقه‌ی تایمو پایین برد.

با اینکه محرم بود اما نمی‌دونستم چرا دیگه ازش  
شرم می‌گرفت و فکر می‌کردم دارم به مهرداد خیانت  
می‌کنم.

- بهم گفت اگه تو معامله‌ی فرداشب شکست نخورم  
رادمانو می‌کشه.

کمرم از اینکه تو پله فرو رفته بود و نیما هم کل  
وزنش و روم انداخته بود درد می‌کرد.



سعی کردم صدام نلرزه.

- نفهمیدی کی بود؟

به چشم‌هام نگاه کرد.

- نه، اگه از این معامله‌ی بزرگ نگذرم بچم می‌میره.

- خب... خب پس بگذر.

سر اسلحه رو بین خط بالا تنم فشار داد که لبمو گزیدم.

- دوست دارم اون مردکو گیر بیارم و یه گلوله درست همین‌جا بهش بزنم.

با نفس تنگی گفتم: از روم بلند شو نیما، وقتی مستی از سرت پرید باهم حرف می‌زنیم و به یه راه حل می‌رسیم.

صورتشو تو میلی متری صورتم آورد.

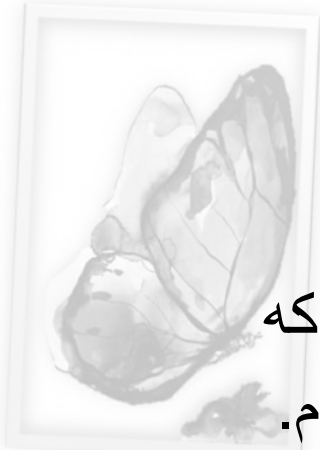
چشم‌های آبیش حالا ترسناک‌تر شده بود.

- تو رو دوست دارم، رادمان و هم دوست دارم، باید از کدومتون بگذرم؟ هان؟

گیج گفتم: چی داری میگی؟

دستشو کنار صورتم گذاشت.

- امشب... برای اولین بار توی قمار باختم.



با بهت بهش نگاه کردم.

- شاهرخ عوضی گفت که اگه ببره شرطش اینه که  
اگه تو معامله‌ی فرداشب ببرم باید تو رو بهش بدم.

دست لرزونمو روی دهنم گذاشتم و بلافاصله اشک  
زیادی چشمهامو پر کرد.

خندید و تک سرفه‌ای کرد.

- منم قبول کردم.

هر لحظه نزدیک بود بغضم بشکنه.

- از مستیم استفاده کرد و... بازوندم.

انگار دیگه نفسم بالا نیومد.

با بغض زمزمه کردم: تو چی‌کار کردی نیما؟

اشک توی چشم‌هاش حلقه زد.

- حالا معامله رو ببازم و رادمانو نجات بدم و تو رو

دستی دستی پیشکش اون مردک کنم؟ یا معامله رو

ببرم و تو رو نجات بدم و رادمانو از دست بدم؟ هان؟

قطره‌ای اشک از کنار چشمم سر خورد.

سر اسلحه رو فشار داد.



- یا تو رو بکشم تا مجبور نشم با دست خودم بدمت به  
اون یارو؟

بغضم شکست و اشک هام روونه شدند.

اسلحه رو بالا آورد و روی اشک هام کشید.

- گریه نکن.

با گریه و درد بدبختیم چشم هامو بستم.

یه دفعه صدای پر بغض سارا بلند شد: نیما؟

سریع چشم هامو باز کردم.

نیما بهش نگاه کرد.

- بچمو پیدا کردی؟

حرفی نزد و به جاش بلند شد که انگار تازه راه نفس  
کشیدم باز شد.

بی حرف با پاهای سست همون طور که نرده رو گرفته  
بود از پله ها بالا رفت.

تن بی جونمو به زور بلند کردم.

بهش که رسید یه دفعه اسلحه رو روی شقیقه اش گذاشت  
که از ترس سر جام میخکوب شدم.



سارا با بغض و ترس گفت: می‌خوای شلیک کنی؟ خب شلیک کن.

نیما با خشم غرید: همه چیز تقصیر توعه، باید بمیری.

سارا به گریه افتاد و چشم‌هاشو بست. DONYA IEMAMNOE

- اگه دلت خنک میشه بزن.

دست لرزون نیما روی ماشه رفت که به خودم اومدم و سریع از پله ها بالا رفتم.

- نه! نیما نه!

خواستم اسلحه رو از دستش بگیرم اما به عقب پرتم کرد که روی زمین پرت شدم و از درد چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

- داری چه غلطی می‌کنی نیما؟

با شنیدن صدای شروین سریع چشم‌هامو باز کردم و با شتاب چرخیدم.

نیما چرخید و اسلحه رو به سمت شروین گرفت که دست‌هاشو بالا برد و گفت: آروم باش نیما، باهم حرف می‌زنیم، باشه؟

نگاهش به من افتاد که سریع مانتومو روی هم گذاشتم و جدی بهش نگاه کردم.





بلند شدم و رو به سارا آروم گفتم: برو تو اتاقت.  
نگاه پر اشکی به من و نیما انداخت و بعد به سمت  
اتاقتش پا تند کرد.

شروین: اون اسلحه رو بذار کنار، لطفا.

داد زد: خفه شو.

روانی شده‌ها!

نفسمو به بیرون فوت کردم.

تو یه حرکت به سمتش هجوم بردم و اسلحه رو از  
دستش چنگ زدم و کمی از پله‌ها پایین رفتم.  
روی پله‌ها فرود اومدم و موهایش و تو مشتش گرفتم.  
به شروین نگاه کردم که جدی گفت: می‌خوام باهات  
حرف بزنم.

سرد گفتم: فردا حرف می‌زنیم، حالا هم برو.

- اگه چیزی...

با تحکم گفتم: گفتم برو فردا حرف می‌زنیم.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد نگاهی به نیما انداخت و  
به سمت در رفت.

از پله‌ها بالا اومدم و زیر بازوی نیما رو گرفتم.



DONYA IEMAM NOE

- بلندشو بریم تو اتاق.

سرشو بالا آورد و مظلوم به چشم‌هام زل زد.

لعنت به صورتت که هر کسی نشناستت فکر می‌کنه  
مورچه هم زیر پات له نمیشه!

نالید: من چی‌کار کنم؟

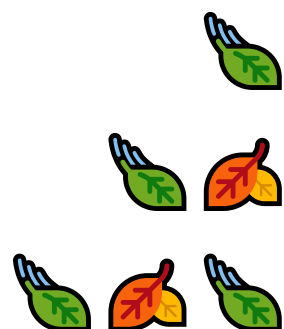
مکت کردم و گفتم: فردا درموردش حرف می‌زنیم؛  
بلندشو.

دیگه حرفی نزد و بلند شد که بازوشو ول کردم.  
میون راه نزدیک بود بیوفته که سریع زیر بازوشو  
گرفتم و به زور تن بی‌جوشش کشیدم.  
در اتاق و باز کردم و روی تخت انداختمش.  
بدون توجه به نگاه‌های خیره‌ش دیوار متحرک و تکون  
دادم و رمز گاو صندوق و زدم.  
اسلحه‌شو کنار پول‌ها انداختم و در گاو صندوق و بستم.





DONYAIEAMNOE



#پارت 205

دیوار رو به حالت قبل برگردوندم و بهش نگاه کردم  
که با دیدن اینکه خوابش برده یا شایدم از مستی  
بی‌هوش شده ابرو هام بالا پریدند.

لباس هامو از تنم کردم و حوله به دست وارد حموم  
شدم.

\*\*\*\*\*

کیفش و برداشت.

- میرم شرکت، امروز با یکی از مشتری هام جلسه  
دارم، نیاز دارم یه کم فکر کنم.

سری تکون دادم و لقمه رو توی دهنم گذاشتم.  
بهم نزدیک شد.

چونمو گرفت و سرمو به سمت خودش چرخوند که  
سوالی بهش نگاه کردم.



- دلخوری.

دستش و پس زدم و نگاه ازش گرفتم.

- نه.

بازم چونمو گرفت و سرمو به سمت خودش چرخوند.

- بمیرم تو رو دست شاهرخ نمیدم.

پوزخندی زدم.

- بهتر می‌دونی که اون پیرک هوس‌باز گنده‌تر از

توئه، ببازی تا منو نبره دست بر نمی‌داره.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد گفت: نمی‌ذارم.

خواستم حرفی بزنم اما خم شد و لبش و محکم روی لبم

گذاشت که چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

بوسه‌ی عمیقی زد و عقب کشید که چشم‌هامو باز کردم

و سعی کردم کاری کنم که تنفرمو از توی چشم‌هام

نخونه.

بی‌حرف چرخید و ازم دور شد.

نفسمو به بیرون فوت کردم و چاییمو خوردم.

خودم می‌دونم چی کار کنم.

با صدای گوشیم لیوان و پایین بردم و بهش نگاه کردم.



اسم شروین خاک بر سر روی صفحه خودنمایی  
می‌کرد.

لیوان و روی میز گذاشتم و گوشیمو برداشتم.

تماس و وصل کردم.

- می‌شنوم.

معلوم بود عصبیه.

- عکس‌ها رو دیدم، تو کافه... ساعت ده منتظرتم.

- اوکی.

بعدم تماس و قطع کردم و از سرجام بلند شدم.

#لادن

با توپ پر در اتاق نیما رو باز کردم و وارد شدم که  
سریع سر بالا آورد.

در رو محکم بستم و با عصبانیت به سمتش رفتم.

- دست مریزاد آقا نیما!

اخم‌هاشو توی هم کشید.



- چی شده؟

رو به روش خم شدم و دست‌هاو محکم به میز کوبیدم.

- قضیه‌ی مطهره راسته؟ هان؟

ابروهاش بالا پریدند و به صندلیش تکیه داد.

- خب؟

درست و ایسادم و عصبی داد زدم: تو همه چیز ما با هم بودیم، هیچ چیز پنهانی از هم نداشتیم اما تو دوماه این قضیه رو از من پنهان کردی!

خونسرد گفت: لازم ندیدم کسی چیزی بدونه.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و لگدی به صندلی زدم که با صدای گوش خراشی به عقب رفت.

چشم‌هامو بستم و سعی کردم خودمو آرام کنم.

- این قضیه به تو ربطی نداشت که بخوام بهت بگم، حالا هم اگه کاری نداری برو چون همین طوریشم اعصابم داغونه!

با غضب بهش نگاه کردم.

خونسرد لپ تاپش و روشن کرد.



نفس عصبی کشیدم و گفتم: ممکنه از مهرداد حامله باشم.

به شدت سر بلند کرد.

- چی؟! -

دست به سینه شدم.

- حرفم واضح بود، تا چند وقت دیگه مشخص میشه. پوزخندی زد.

- اینم جزو انتقامته؟

متقابلا پوزخندی زدم و حرفو عوض کردم.

- نگفته بودی مطهره رو دوست داری!

#مطهره

رو به روش نشستم و بی مقدمه گفتم: تموم حرفاتو شنیدم و به حرفی که مدت‌ها به نیما می‌زدم یقین پیدا کردم، بی برو و برگشت باید رادمان و آزاد کنی... انگشت اشارمو روی میز کوبیدم.



- قبل از امشب وگرنه همه چیزو می‌ذارم کف دست  
نیما...

خواست حرفی بزنه که زود انگشتمو رو به روش  
گرفتم و گفتم: البته اینبار با مدرک.

DONYAIEAMAMNOE

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.  
به صندلی تکیه دادم و انگشت‌هامو توی هم قفل کردم.  
- خب، تصمیمتو می‌شنوم.

با همون حالت گفت: زیرک‌ترین زنی هستی که توی  
عمرم دیدم.

لبخند مغرورانه‌ای زدم.

چشم‌هاشو باز کرد.

- نیما پرنده‌ی درحال سقوطه.

ابروهام بالا پریدند.

- کنارش موندن برای تو فایده‌ای نداره.

اخم ساختگی کردم.

- خوش ندارم یکی درموردمون اینطوری حرف بزنه.  
به سمتم خم شد.

- اما من فرق می‌کنم، کنار من باش تا خدایی کنی.





نفوذ بالله!

- خیلی پررو تشریف داری! حالا که کاراتم واسم رو شده داری این حرف‌ها رو می‌زنی؟

به صندلش تکیه داد.

- یه پیشنهاده.

جدی گفتم: باشه واسه خودت، نمی‌خوای نیما از کارات خبر داشته باشه یک، باید رادمان و آزاد کنی اون بچه گناهی نداره؛ دو، باید نیما تو معامله برنده بشه چون اگه نشه اون شاهرخ کثافت منو به زور از نیما می‌گیره.

اخم‌هاش شدید به هم گره خوردند.

- درمورد چی حرف می‌زنی؟

نفسمو به بیرون فوت کردم.

- دیشب نیما که مست بوده با شاهرخ قمار بازی می‌کنه و می‌بازه، شرط شاهرخم این بوده که اگه تو معامله برنده نشه باید منو بهش بده!

غرید: غلط کرده مرتیکه، اون بره پی برده‌های ج\*ن\*د\*ه\*ش، به تو چی کار داره؟



- اون كثافت اولین بار که نگاهش بهم افتاد از طرز  
نگاهش خوشم نیومد پس رادمان و آزاد کن تا این اتفاق  
نیوفته.

- در مقابلش تو چی کار برام می‌کنی؟

- مدارکو از بین می‌برم.

شکو از چشم‌هایش خوندم که زودتر گفتم: قول میدم و  
قسم می‌خورم.

کمی خیره نگاهم کرد و در آخر گفت: حله.

با ابروهای بالا رفته گفتم: قبول می‌کنی؟

- آره، رادمان تا قبل از غروب پیشتونه.

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبم نشست.

- عالیه!

چشم‌هایش و کمی ریز کرد.

- اما چرا نمیگی که از نیما فاصله بگیرم؟

مرموز نگاهش کردم.

- اون دیگه به خودم مربوطه اما اگه نگفتم به این  
معنی نیست که چشم از کارات برمی‌دارم، برعکس،



دقیقا بیشتر زوم میشم روت، یا با نیما دوست قدیمیت  
باش و کینه‌تو دور بنداز، یا ازش جدا شو و در  
مقابلش بهش خنجر بزن نه از پشت سر.

کیفم و روی شونم انداختم.

DONYAIEAMAMNOE

- می‌دونی که، از پشت سر خنجر زدن فقط کار  
ترسوهاست.

حرص نگاهش و پر کرد که لبخند بدجنسی زدم.

\*\*\*\*\*

کنار خیابون نگه داشتم و به دوراهی رو به روم نگاه  
کردم.

یه راه به سمت خونه‌ی نیما می‌رفت و اون راهم به  
سمت شرکت مهر داد یا بهتره بگم بابای مهر داد.

آخ که چقدر دلم برات تنگ شده.

در آخر بعد از کلی دست دست کردن از راهی رفتم که  
به شرکت می‌رسید.

از دور نگاه کردن بهت فکر نکنم ریسکی توش باشه.





DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 206

رو به روی شرکت پارک کردم.

به پنجره‌ی اتاقش نگاه کردم.

یعنی الان خودشه یا باباش؟

بالاخره با کلی کلنجار رفتن با خودم ماسکو به

صورتم زدم و پیاده شدم و قفل ماشین و زدم.

از خیابون رد شدم و رو به روی شرکت و ایسادم.

نفس عمیقی کشیدم و به داخل قدم برداشتم.

با دیدن نگهبان به سمتش رفتم که بهم نگاه کرد.

- سلام، آقای مهرداد رادمنش اینجا هستند؟



- سلام، نه، چند ماهی هست که دیگه اینجا نمیان.  
ابرو هام بالا پریدند.

- آهان، ممنون.

چرخیدم و راه اومدمو گرفتم و برگشتم. DONYA I E M A M N O E

توی ماشین نشستم و ماسکو از صورتم کندم.

روی فرمون ضرب گرفتم.

شاید دانشگاهه.

لبخند محوی روی لبم نشست.

چقدر دلم واسه اون دوتا خل تنگ شده.

به ساعت نگاه کردم.

یازده بود.

ماشینو روشن کردم و از جای پارک بیرون اومدم...

ماسکو زدم و به سمت دانشگاه رفتم.

نمی‌دونم چرا قلبم تند میزد و استرسم گرفته بود.

وارد سالن شدم و نگاهمو اطراف چرخوندم.

حتی از درسم عقب موندم.

تقاص همه‌ی این‌ها رو پس میدی نیما.



DONYAIEAMAMNOE

با دیدن حراست به سمتش رفتم.  
- آقا؟

به سمتم چرخید.

- بله بفرمائید.

- استاد رادمنش امروز اینجا؟  
خندید.

- استاد رادمنش؟ کجای کاری خانم دوماهی هست که  
استعفا داده!  
ماتم برد.

مهرداد تو با خودت چی کار کردی؟  
نمی‌دونم چقدر قفل کرده بودم که خود حراستیه از  
کنارم گذشت و رفت.  
اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

آقای من تو چی کشیدی؟  
پس الان کجایی؟ خونه؟

با صدای بچه‌هایی که از پله‌ها پایین می‌ومدند به  
سمتشون چرخیدم که با هم کلاسی‌های خودم رو به رو  
شدم.



حتما تو کارگاه بودند.

اولین نفر ایمان به چشم خورد.

اونم چقدر داغون شده!

DONYAIEAMANOE

عطیه رو که کنارش دیدم تعجب کردم.

داشت می‌خندید و باهاش حرف میزد، ایمانم فقط

لبخندی میزد و جوابش می‌داد.

یعنی تو این دوماه چه اتفاقی افتاده؟

با دیدن محدثه با بغض خندیدم.

خشن خاک بر سر!

به سمت سالن کلاس رفتند.

قدمی برداشتم اما بازم نتوانستم دل ازشون بکنم.

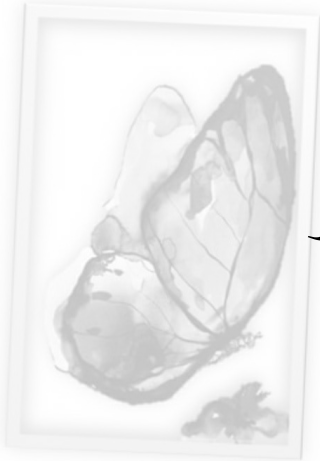
همین که نگاه محدثه تو نگاهم گره خورد دلم هری ریخت.

میون جمعیت وایساد و با اخم و دقیق نگاهم کرد.

سریع به خودم اومدم و با اخم تند ازشون دور شدم.

همین که توی ماشین نشستم بغضم شکسته شد و صدای گرم پیچید.

ماسکو روی صندلی انداختم.



پیشونیمو به فرمون تکیه دادم و با گریه چشم هامو  
بستم.

چقدر دلم برای همتون تنگ شده.

مامان... بابام، می دونم همتون سختی کشیدید اما یه کم  
دیگه تحمل کنید تا من کار نیما رو بسازم، بعدش بازم  
باهم می شیم.

سرمو بالا آوردم و درحالی که گریه بند نمیومدم  
ماشینو روشن کردم.

دلم واسه آغوش تنگ شده مهرداد، دلم واسه  
حرف هات، واسه کارات، واسه حرص دادنات حسابی  
تنگ شده لعنتی.

\*\*\*\*\*

بی هدف و با بی حوصلگی جلوی تلویزیون نشسته بودم.

باید یه جوری جور کنم بتونم مهرداد رو ببینم.

کاش بشه یه جوری از خونه بیرونش بکشم.

لبخند محوی زدم.

دلم واسه خوندنش تنگ شده.

نفس پر غمی کشیدم.





در سالن باز شد اما توجهی نکردم.  
با صدای رادمان سریع از جا پریدم.  
- من برگشتم.

DONYAIEAMAMNOE

با دو خودم و بهش رسوندم.

داد زد: سلام خاله جون.

زود رو به روش نشستم و صورتش و تو دستم گرفتم.

ریز به ریز صورتش و نگاه کردم.

- اذیتت که نکردند؟ آسیبی که بهت نزدند؟

خندید.

- اینقدر خوش گذشت، حسابی با اون مرده غول کچل  
بازی کردم.

با تعجب نگاهش کردم.

یه دفعه صدای پر بغض سارا بلند شد: رادمان؟

رادمان از کنارم گذشت و به سمتش رفتم.

- سلام مامانی.

چرخیدم.



سارا سریع خودش و بهش رسوند و محکم بغلش کرد و  
زد زیر گریه.

- الهی قربونت برم، داشتم دق می کردم.

از ته دل نفس آسوده ای کشیدم.

با صدای گوشیم از جیبم بیرونش آوردم که دیدم  
شروینه.

تماس و وصل کردم که زودتر گفت: بسته ام سالم  
دستتون رسید؟

خشک گفتم: رسید، خوشحالم که حماقت نکردی.  
- امشب معامله است.

از جام بلند شدم.

- می دونم.

- نیما می بره.

ابرو هام بالا پریدند.

- نظرت عوض شد؟

مکت کرد و گفت: فقط بخاطر اون قمار کمکش می کنم  
تا ببره.

پوزخندی زدم.



- چیه؟ نگرانی؟

- بیشتر از اون چیزی که حتی فکرش و بکنی.

اخم‌هام از هم باز شدند.

با باز شدن در و با دو وارد شدن نیما گفتم: نیما اومد  
خداخافظ.

دیگه نداشتم حرفی بزنه و قطع کردم.

نیما بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه به سمت رادمان  
رفت.

کیفش و روی زمین انداخت و رادمان و از سارا جدا  
کرد و محکم بغلش کرد جوری که دیگه صدای بچه  
دراومد: آخ بابایی له شدم!

بازم تخم نفرت تو دلم جوونه زد.

تو اینجا همه چیز داری اما همه چیز رو از مهرداد  
گرفتی.

از خودش جداش کرد و صورتش و غرق در بوسه  
کرد.

بازوهاش و گرفت و گفت: جاییت درد نمی‌کنه؟ زخم  
نشده؟



رادمان بچگونه خندید.

- نه بابایی تازه اینقدرم خوش گذشت.

بیخیال اون‌ها به سمت مبل رفتم و روش نشستم.

DONYAIEAMAMNOE

با صدای گوشیم از جیبم بیرونش آوردم.

با دیدن "نیما" متعجب بهش نگاه کردم.

یعنی واقعا منو ندید؟!!

جواب دادم.

- بله؟

- کجایی؟

سعی کردم نخندم.

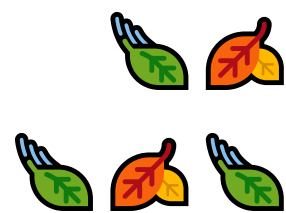
- بچرخ.

- چی؟





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 207

پوفی کشیدم.  
- میگم بچرخ.  
با اخم چرخید که با دیدنم تعجب کرد.  
خندیدم و تماس و قطع کردم.  
بلند شد و همون طور که دست رادمان و گرفته بود به  
سمتم اومد.  
بالا سرم و ایساد که به مبل تکیه دادم.  
- ندیدمت!  
پوزخندی زدم.  
- از وقتی بچفت اومده خیلی موقع ها من و نمی بینی.  
معترضانه نگاهم کرد که نگاه ازش گرفتم.  
دستم و گرفت که سعی کردم مچمو آزاد کنم.  
- ولم کن.



به زور دستمو تا لبش برد و بوسه‌ای بهش زد که پامو  
محکم به شکمش کوبیدم.

به عقب پرت شد و با تعجب نگاهم کرد.

با اخم نگاه ازش گرفتم و شبکه رو عوض کردم.

سارا به کنارمون اومد.

- می‌خوام باهات حرف بزنم نیما.

حتی نگاهشونم نکردم.

- مطهره بهم نگاه کن.

با اخم گفتم: برو نیما حوصلتو ندارم، سارا هم باهات  
کار داره.

سارا: نیما لطفا.

چیزی نگذشت که شرشون و کم کردند.

تلوزیون و خاموش کردم و روی مبل دراز کشیدم.

مچمو روی پیشونیم گذاشتم و چشم‌هامو بستم و تو  
خیالات خودم غرق شدم.

چه خوب بود اگه الان کنار مهرداد بودم، دلم براش  
تنگ شده... این چندمین باره که امروز این جمله رو  
تکرار می‌کنم!؟



جوشش اشکو پشت پلک‌های بسته‌م حس کردم.  
اما تحمل کن مطهره، باید قوی باشی تا بتونی یه نفر  
قدرتمند رو زمین بزنی.

DONYAIEAMAMNOE

#هیجده\_روز\_بعد

روزها گذشتند اما نه به راحتی؛ این چند روز بخاطر  
دل‌تنگی انگار چندین سال گذشت.  
حتی یه بارم نذاشتم نیما بهم دست بزنه.  
ده روزش بهونه‌ی عادت ماهیانه داشتم و هشت روز  
بعدشم وانمود کردم که یا سرم شدید درد می‌کنه یا  
خودمو به خواب و مریضی می‌زدم.  
می‌دونم که نیما حسابی سختشه و کلافگیشو می‌بینم  
اما اون لیاقت رابطه با من و نداره، من مال اون نیستم.  
نیما به زور سارا رو از خونه انداخت بیرون اما  
بچش و نگه داشته.  
سارا هم با لجبازی برنمی‌گرده کشورش و اینجا  
خونه‌ای گرفته و مونده... برامم مهم نیست.



تو این مدت زیاد محموله‌ای جا به جا نکرده، دارم  
سعی می‌کنم مدرک جور کنم اما نه فقط از اون بلکه  
از شروین و از کوروش.

راستش از اون شروین عوضی تا حالا یه مدرکم  
نتونستم جور کنم.

کثافت حسابی محتاطه.

چند وقتی هم هست که رفته خارج.

فهمیدم مهرداد دو روزه که رفته شمال واسه همین این  
بهترین فرصتیه که می‌تونم ببینمش.

نیما همون‌طور که با حوله سرشو خشک می‌کرد  
وارد آشپزخونه شد.

- بهتری؟

لقمه‌ای گرفتم و سرمو تگون دادم.

- آره.

صندلی رو به رومو بیرون کشید و نشست.

همون‌طور که لقمه می‌گرفت گفت: می‌خوام بلیط بگیرم  
بریم پاریس.

اخم ریزی کردم.





کارد رو توی بشقاب گذاشتم.

- اما من نمی‌خوام برم.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

- پس کجا می‌خوای بری؟

- شمال اما این دفعه می‌خوام بریم همون ویلایی که  
گفته بابا بزرگت ساخته، کنجکاو که ببینم.

اخمی رو پیشونیش نیست.

- اصلاً، حرفشم نزن.

بعد به خوردنش ادامه داد.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم اما بخاطر اینکه رامش  
کنم سعی کردم عصبانیتمو پنهان کنم.

از جام بلند شدم و صندلیش و به عقب کشیدم که دست  
به سینه با اخم نگاهم کرد.

روی پاش نشستم و دست‌هامو دور گردنش انداختم که  
اخمش کمی بازتر شد.

- لطفاً.

- نه.



سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و آروم لب زدم:  
چرا؟

حاضر بودم واسه راضی گردنش هرکاری بکنم حتی  
اگه بگه رابطه می‌خوام.

DONYAIEAMAMNOE

من دیگه تحمل ندارم، باید مهرباد رو ببینم وگرنه دق  
می‌کنم.

پهلوهامو گرفت.

- مهرباد و برادرش اونجان.

بوسه‌ای به گردنش زدم و بدون اینکه لبمو بردارم  
گفتم: من به اون‌ها چی‌کار دارم؟ فقط می‌خوام با تو  
خوش بگذرونم.

فشاری به پهلوهام وارد کرد.

- پاریس بیشتر خوش می‌گذره.

- اما وقتی کنجکاوم خوش نمی‌گذره، تو که بهتر منو  
می‌شناسی باید کاری که می‌خوامو بکنم وگرنه خیالم  
راحت نیست.

لبمو کشیدم و بوسه‌ای به زیر گلویش زدم.

تنها راه خر گردنش همین بود.



اگه خوب بهش حال می‌دادم کیفش کوک میشد و تمام خواسته‌هامو برآورده می‌کرد.

زبونمو روی پوستش کشیدم و بعد لبشو تر کردم.

خوب خراب شدن حالشو حس می‌کردم. DONYA I E M A M N O E

آروم لب زد: درموردش فکر می‌کنم.

دستم رو قفسه‌ی سینه‌ی ورزیده‌ش کشیدم و به چشم‌های تبارش خیره شدم.

- تو بگو قبوله تا من هر چی می‌خوای تو رابطه برات انجام بدم.

کمرمو گرفت و به خودش چسبوند.

نفس زنان گفت: لعنت به این عشوه‌هات!

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبم نشست.

دونه دونه دکمه‌هامو باز کردم اما تا خواستم لباس و دربیارم صدای رادمان بلند شد.

- بابایی؟ کجایی؟

هل کرده خواستم بلند بشم اما پهلوهامو گرفت و خمار لب زد: بیخیال اون.



یه دفعه بلندم کرد و وسایل روی میز رو کنار زد و  
روی میز انداختم.

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد که با استرس گفتم:  
نکن بچه میاد می‌بینه.

لباسمو کنار زد.

- به درک!

مثل همیشه وقتی حالش خراب میشه عقم از سرش  
می‌پره.

سعی کردم به عقب ببرمش.

- نیما برو عقب.

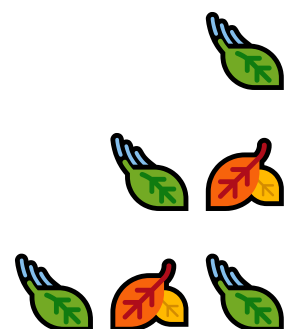
اما تموم وزنشو روم انداخت و مشغول بوسیدن گردنم  
شد که خود به خود چشم‌هام بسته شدند.

- نکن اینکارو، بچه میاد می‌بینه!





DONYAIEAMNOE



#پارت 208

از شانس گند و خوبم همین لحظه سر و کله رادمان  
بلند شد.

- بابایی؟ خاله جون؟ شما دارید چی کار می کنید؟  
نیما کلافه نفسش و تو گردنم فوت کرد و عقب کشید که  
نفس آسوده ای کشیدم و روی میز نشستم.

از چهره ی متعجب رادمان هم خندم گرفت و هم  
خجالت کشیدم.

با صدای نسبتا گرفته گفت: هیجی باباجون، داشتیم  
بازی می کردیم.

با تعجب گفت: چه بازی ای؟!

با اسلحه ی اسباب بازی تو دستش به سمتون اومد.

- چجور بازی ایه که روی خاله افتاده بودی؟



از خجالت لبمو گزیدم و نیما خندون دستی به لبش  
کشید که با حرص لگدی به پاش زدم.

نیما رو به روش زانو زد و بازوهاشو گرفت.

- این بازی آدم بزرگاست پس به اینکارا کار نداشته  
باش فسقلی، حالا هم بدو برو با سیروان بازی کن.

اخم کرد و دستشو به کمرش زد.

- منو داری میفرستی دنبال نخود سیاه؟ هان؟  
خندم گرفت.

عجب بچه‌ی باهوشیه!

ادامه داد: می‌خواین خودتون دوتا بازی کنید؟ هان؟ منم  
می‌خوام باهاتون بازی کنم.

نیما با حالت زار رو زمین نشست.

- بچه بیا برو زدی حس و حالمو پروندی!  
از لحنش خندم گرفت.

حقته.

رادمان با حرص گفت: خیلی بدی بابایی!

بعدم یه لگد به شکم نیما زد و رفت که نیما دستشو  
روی شکمش گذاشت و متعجب به رفتنش نگاه کرد.



روی میز ولو شدم و بلند زدم زیر خنده.

نیما با حرص گفت: لعنت به روزی که از سر مستی  
تو رو درست کردم.

شدت خندم بیشتر شد که روی میز نیم خم شدم و از  
شدت خنده دلمو گرفتم.

با خم شدن نیما روم حس خندم پرید و به سرفه افتادم.  
از پشت سرشو نزدیک به گوشم آورد.

- دیگه رفت بر نمی‌گرده.

تک سرفه ای دیگه کردم.

- نیما...

اما دستشو روی دهنم گذاشت و سرشو تو گودی  
گردنم فرو کرد و عمیق بوسید که دستمو مشت کردم.  
کنار گوشم آروم گفت: اگه می‌خوای شمال بری حرفی  
ندارم اما الان می‌خوام حسابی بهم حال بدی، چندین  
روزه که حسرت نکردم، تشنه‌ی خرابتم.

از طرفی از اینکه می‌برتم خوشحال شدم اما از اینکه  
مجبورم بخاطر دیدن مهر داد تن به خواستش بدم حس  
عذاب وجدان گرفتم.



ببخشم مهر داد، فقط بخاطر دیدن توعه.

\*\*\*\*\*

از ماشین پیاده شدم.

با دیدن ماشین مهر داد رو به روی ویلاشون لبخند  
محوی زدم.

نیما رادمان و پیش مامان و باباش گذاشت.

یادمه قبلنا که ازش پرسیدم چرا من و به مامان و بابات  
نشون نمیدی بهم گفت که بهتره نبیننت چون مطمئنا  
باهات بد رفتاری می کنند چون عروس مورد انتخابشون  
نیستی اما الان می فهمم که بخاطر این بوده که اگه من و  
می دیدند قطعا می شناختنم.

سعید و حمید وسایل ها رو به داخل ویلا بردند.

همین دوتا رو با خودمون آورده بودیم.

وارد ویلا که شدیم وانمود کردم که اولین بارمه دارم  
می بینمش.

- خوشگله.

از پله ها پایین رفتم.





اون دوتا کارشون که تموم شد با اجازه‌ی نیما بیرون رفتند.

بدبختا مجبورند تو ماشین باشند و نگهبانی بدنند.

به پله‌ها اشاره کرد.

- اتاق اون بالاست.

باهم به سمتش رفتیم.

وارد اتاق شدیم و کیفمو روی تخت انداختم.

- میرم دوش بگیرم.

شیطون گفت: باهم بریم؟

چپ چپ بهش نگاه کردم.

- نخیر.

بعد از برداشتن چیزهای مورد نیاز وارد حموم شدم.

لباس‌هامو از تنم کردم و دوشو باز کردم.

زیر دوش وایسادم و با سرخوشی چشم‌هامو بستم.

حتی اینکه می‌دونم نزدیک مهردادمم حالمو خوب می‌کنه.

\*\*\*\*\*



منقل رو آماده کرد، منم سینی کباب‌ها رو کنارش روی  
میز گذاشتم.

با اصرار ای من توی حیاط اومدیم.

زیر زیرکی حواسم به اون طرف بود.

داخل بودند.

با دیدن تاب ذوق الکی کردم و به سمتش دویدم.

- وای تاب!

- مواظب باش نیوفتی.

زیپ کتمو بالا کشیدم و روش نشستم که خندید.

- بعضی وقتا کارایی می‌کنی که یادم میره خلافاکاری!

پشت چشمی نازک کردم و از عمد بلند حرف زدم:

مگه دل ندارم؟ منم بعضی چیزا رو دوست دارم.

می‌دونستم صدای آهنگی که از داخل میومد زیاد

صدامو به گوشش نمی‌رسوند ولی بازم امید داشتم که

بیاد توی حیاط.

خودمو تاب دادم.

یه دفعه صدای جیغ محدثه بلند شد که خندم گرفت.

- می‌کشمت ماهان! جرئت داری وایسا.



صدای قهقهه‌ی ماهان با آهنگ ترکیب شد.

واسه چندلحظه دلم گرفت که سرمو پایین انداختم.

حتی به فکر منم نیستند، مطمئنم.

ببین چجوری اومدند که خوش بگذرونند. DONYAIEAMAMNOE

نکنه مهر داد بیخیالم شده؟ نکنه یکی دیگه رو بخواد؟

بغض بدی به گلوم چنگ زد.

چقدر بدبختی مطهره! نه نوجوونی کردی و نه جوونی!

تو هر دوره‌ی زندگیت فقط سختی کشیدی؛ بعضی وقتا جوری به تتگ میام که از خدا حسابی شکایت می‌کنم.

سرمو به زنجیر تاب تکیه دادم و با بغض و درد بدبختیم به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم.

#مهر داد

اونا حرف می‌زدند و گاهی هم با طنز بودن حرف‌هاشون می‌خندیدند اما من فقط به نقطه‌ای نامعلوم خیره بودم و سیگار می‌کشیدم.



عطیه ایمانو به زور همراهمون کشوند تا اینجا.  
حتی دیگه واسم مهم نیست که ایمان مطهره رو دوست  
داره، فقط می‌خوام مطهره کنارم باشه و بقیه برند به  
درک.

DONYAIEAMAMNOE

اونقدر دلتنگشم که حد نداره.



#پارت 209

همه چیزو واسه مامان و باباش تعریف کردم اما نگفتم  
کسی که مطهره رو گول زده نیماست چون ممکنه بین



این خاندان و اون خاندان اختلاف بیوفته و دوستی  
قدیمیشون برباد بره.

بهشون قول دادم که دخترشون و بهشون برگردونم.

DONYAIEAMNOE

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

اما چطوری؟ اصلا شدنیه؟

با دستی که روی شونم می‌خورد از افکارم پرت شدم  
بیرون که دیدم ماهانه.

- چیه؟

با اخم گفت: کجایی تو؟ این کوفتی و بنداز کنار بلندشو  
شام بخور.

پکی کشیدم و دودشو به بیرون فرستادم.

- شما بخورید من نمی‌خوام.

با تشر گفت: می‌خوای بمیری که اینقدر کم غذا  
می‌خوری؟!

جوابشو ندادم و بازم کشیدم.

یه دفعه سیگار رو از دستم کشید که با تندی نگاهش  
کردم.



عصبی گفت: بسه! این چهارمین سیگاریه که می‌کشی!  
اگه تو خفه نشدی ما خفه شدیم، بلند شو بریم تو  
آشپزخونه.

سیگار رو انداخت و با پا لهش کرد.

- بلند شو.

نفس عصبی کشیدم و واسه اینکه خفه بشه بلند شدم.

#مطهره

بی‌میل غذا می‌خوردم و بیشتر باهاش بازی می‌کردم.

- چرا درست و حسابی نمی‌خوری؟

سرمو بالا آوردم و آروم لب زدم: میل ندارم.

اخم ریزی کرد.

- حالت خوبه؟

سری تکون دادم و به زور یه قاشق از غذا خوردم.

به سمتم خم شد و چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.

- نه، خوب نیستی، نکنه بازم حالت بد شده؟



خیره نگاهش کردم.

- نه، فقط از همه چیز خستم، از خودم و از اینکه  
نمی‌دونم کیم خستم.

واقعا هم نمی‌دونستم دیگه کیم.

بلند شد و صندلیش و کنارم گذاشت و نشست.

دستم و گرفت و با انگشت شستش نوازشش کرد.

- باور کن به نفعتی که ندونی.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد و سرم و پایین انداختم.

- می‌دونی، اینقدر تحمل سر اومده، اینقدر دلم پره که  
دلم می‌خواد بمیرم و راحت بشم.

دستم و محکم گرفت.

- نزن این حرفو!

سرم و بالا آوردم و بدون توجه به درد دستم گفتم: نیما؟

- جونم خانمم.

سعی کردم صدام نلرزه.

- چرا دوستم داری؟

مکت کرد و گفت: دوست داشتن دلیل نمی‌خواد.



خیره نگاهش کردم و با درد قلبم گفتم: دیگه از بی رحم بودن، از خلافتکار بودن خستم.

بغض کردم.

- خیلی خستم نیما.

DONYAIEAMAMNOE

غم نگاهش و پر کرد.

بازومو گرفت و تو بغلش کشیدم که با بغض چشم هامو بستم.

محکم دستش و دورم حلقه کرد.

- اینجور بغض نکن دلم آتیش می گیره قربونت برم.

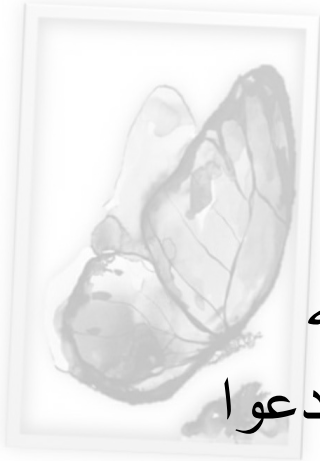
با بغض بزرگی لبمو به دندون گرفتم تا نزنم زیر گریه.

مهم نبود که تو بغل کسی هستم که ازش متنفرم، مهم این بود که اون کسی که بغلم کرده رو مهرباد تصور کنم اما چی کار کنم که عطر هیچ کسی مثل عطر اون آرومم نمی کنه.

آخرش بغضم شکست و اشک ها بی اجازه گونه مو خیس کردند.

حتی دیگه هیچ کسی به فکر من نیست حتی ایمان.





ایمانم امشب توی ویلا صداش و شنیدم.

ایمان و مهر دادی که اگه کنار هم بودند آخرش به  
دعوی بزرگی از شون بیرون میزد امشب بدون دعوا  
کنار هم بودند.

DONYA IEMAMNOE

معلومه که دیگه به من فکر نمیکنند که واسشون مهم  
نیست روزی رقیب هم بودند.

این فکر اصدای حق هقمو اوج داد که نیما حلقه‌ی  
دستش و تنگتر کرد و با بغض تشر زد: مگه نگفتم  
هیچ وقت گریه نکنی؟ هان؟

با حق هق گفتم: من خیلی بدبختم نیما.

با تحکم گفت: نیستی، به خدا بگی دنیا رو به پات  
بریزم می‌ریزم، تو من و داری، مهم نیست بقیه چی  
فکر می‌کنند.

کاش می‌تونستم بگم بودن تو دردی و دوا نمی‌کنه، من  
مهر دادم و می‌خوام، مهر دادی که حتی چندین وقته دیگه  
تلاش نمی‌کنه که من و به دست بیاره.

فکر به اینکه لادن تو نبود من خودش و به مهر داد  
نزدیک کرده تن و بدنم و می‌لرزوند.



اونقدر گریه کردم که دیگه اشکی واسم نمود و تو بغل  
نیما بی حال افتادم.

تموم مدت سعی می‌کرد با حرف و قربون صدقه رفتن  
حالمو بهتر کنه اما خودم بهتر می‌دونستم که کسی جز  
مهرداد نمی‌تونه حالمو بهتر کنه و حالا که نیست گریه  
دوای دردمه.

آروم زمزمه کردم: خوابم میاد.

چه شنوایی قوی‌ای داشت که حرف زیر لبیمو شنید و  
دست زیر زانو و گردنم انداخت و بلندم کرد.

روی تخت خوابوندم که چشم‌هایی که می‌سوختند رو  
باز کردم.

تیشرتشو درآورد و چراغو خاموش کرد.

روی تخت خوابید و دستشو دراز کرد و اشاره کرد  
که سرمو رو دستش بذارم اما تنها خیره نگاهش کردم.  
وقتی دید کاری نمی‌کنم به سمت خودش کشوندم و بغلم  
کرد که چشم‌های سنگین شدمو بستم.

یه خواب می‌خواستم، یه خواب طولانی که بیدار شدمی  
درکار نباشه.

زیاد نگذشت که خواب نه بهتره بگم بی‌هوش شدم.

\*\*\*\*\*

#مهر داد

همه خواب رفته بودند و به قول معروف خواب هفت  
پادشاهو می‌دیدند اما فکر نمی‌داشت بخوابم.

لحظه به لحظه‌ی خاطراتمون توی این ویلا انگار  
جلوی چشم‌هام رژه می‌رفتند.

نفس عمیقی کشیدم و بدون سر و صدا از روی کاناپه  
بلند شدم.

کتمو پوشیدم و خواستم برم توی حیاط اما از حرکت  
ایستادم و به گیتار کنار تلوزیون خیره شدم.

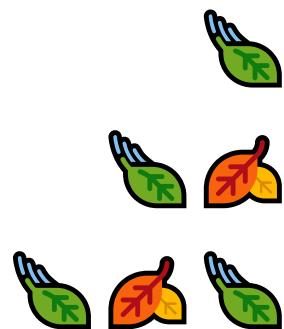
دلم هوای خوندن کرده بود اما برعکس همیشه غمگین.  
گیتار رو برداشتم و از ویلا بیرون اومدم که سوز سرد  
لحظه‌ای بدنمو لرزونند.

همون جای همیشگی نشستم.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 210

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم مطهره نزدیکمه، اونقدر  
نزدیک که خودمم نمی‌دونم.  
به ویلای اونطرف که غرق در تاریکی بود نگاه کردم.  
کاش می‌شد آتیشش بزنم جوری که خود نیما هم  
همراهش آتیش بگیره اما چی‌کار کنم که اون عوضی  
خیلی خیلی پرنفوذ تر از منه.  
کاش حداقل اینجا میومد و می‌دیدمش اما شاید الان  
توی خارج داره خوش می‌گذرونه، نیما بیشتر روزای  
تعطیلات نوروز عادت داره بره خارج.  
به سیم‌های گیتار ضربه زدم و وقتی از کوک بودنش  
مطمئن شدم شروع کردم و بعد از یه خورده فقط  
آهنگ زدن صدامو با درد و غم قلبم آزاد کردم.



- اگه پرسید ازت هنوز تو فکر می؟... بخند و بهش  
بگو یه تجربه بودم همین... اگه پرسید تا حالا واسه من  
گریه کردی بگو نه ولی بگو گریه کردم که  
برگردی... حواست نیست، به این حالی که من دارم...  
حواست نیست، که من چقدر دوست دارم...  
DONYA IEMAMNOE

## #مطهره

با صدایی که انگار توی گوشم نجوا می شد چشم هامو  
باز کردم و با اخم نیم خیز شدم.

چه صدایی میاد؟

نگاهی به نیما انداختم.

مست خواب بود و مطمئن بودم بمبم بتر که بیدار  
نمی شه، همیشه خوابش سنگینه درست بر عکس من.

خودمو از دستش آزاد کردم و بلند شدم.

دستی به چشم هام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم که  
صدا واضح تر شد.



با درک کردن صدا و فهمیدن صدای گیتار و مهرباد  
خواب از سرم پرید و با آخرین سرعت به سمت پنجره  
دویدم.

پرده رو کنار زدم اما هرکار کردم نتونستم ببینمش.  
کت خودم توی اتاق بود واسه همین سریع کت چرم  
نیما رو پوشیدم و همین که کلاهش رو روی سرم انداختم  
بیرون اومدم.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت211



دمپایی و پام کردم و همین‌طور که خم بودم خودمو به دیوار رسوندم.

پنهانی سرمو بالا آوردم که با دیدنش لبخند پر حرفی روی لبم نشست.

DONYA IEMAMNOE

بازم گیتار به دست دیدمش.

چشم‌هاشو بسته بود اما از این فاصله هم برق رد اشک رو روی گونش می‌دیدم.

اشک توی چشم‌هام جوشید.

چقدر دلم برات تنگ شده بود آقای من.

چرخیدم و به دیوار تکیه دادم و پاهامو توی شکم جمع کردم.

چشم‌هامو بستم و با لذت به صدای لبریز از آرامش زندگیم گوش دادم.

- حواست نیست چقدر خراب و داغونم، بدون تو تک و تنها نمی‌تونم... چرا انقدر کنار اون تو آرومی...  
نگو از گریه‌هام چیزی نمی‌دونی...

غم بد توی صداش موج می‌زد و انگار قلبمو فشار می‌داد.



- حواست نیست به این حالی که من دارم... حواست نیست که من چقدر دوست دارم... حواست نیست همش گریه شدم کارم... نفهمیدی من اونم که تو رو تنها نمی‌ذارم...

DONYAIEAMAMNOE

این دفعه صداش لرزید.

- بهش نگو یه سال و ما باهم...

و یه دفعه دیگه صداش و نشنیدم.

سر بلند کردم که ببینم چی شده اما با چیزی که دیدم سریع اشک‌هام ریختند.

دستش و توی موهایش فرو کرده بود و از لرزش شونه‌هایش معلوم بود که گریه می‌کنه.

دستم و روی قلبم گذاشتم و لباسمو تو مشتم گرفتم.

یعنی واقعا یه مرد اینجوری گریه می‌کنه؟ یا دیگه مهر داد غرور مردونه‌ای و اسش نمونده؟

چیزی نگذشت که سرشو بالا آورد و با گریه چشم‌هامو بست.

اونقدر شدت گریش زیاد بود که قطره‌ی اشک دونه دونه از ته ریشش چکیده می‌شد.





دستش و توی جیبش برد که با بیرون آوردن فندک و  
سیگاری با گریه زیر لب گفتم: نکش این کوفتی و!  
بین دو لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد.

چهره‌ش واسه لحظه‌ای پشت دود سیگار پنهان شد.

دستی به صورت خیس از اشکش کشید.

پاهاش و روی میز گذاشت و چشم‌هاش و بست.

پشت سر هم می‌کشید و خبر نداشت که با هر پکی که  
می‌کشد انگار وجود من می‌لرزه.

خواستم بلند بشم اما نتونستم.

انگار پاهام میخ زمین شده بودند و بهم اجازه نمی‌دادند  
که برم پیشش.

اگه با این صورت گریون برم می‌فهمه که دیگه  
فراموشی ندارم و از شانسی که دارم ممکنه سر و  
کله‌ی نیما پیدا بشه.

درست مثل تشنه‌ای بودم که توی قفسه و رو به روش  
دریاست.

صدای گریونش بلند شد: لعنت بهت مطهره.



پکی کشید و ادامه داد: تا کی باید تو حسرت داشتنت  
بسوزم؟

به دیوار تکیه دادم و دو دستم و جلوی دهنم گرفتم تا  
صدای هق هقم به گوشش نرسد.

بی‌تاب با پام روی زمین ضرب گرفتم تا شاید طاقت  
بیارم و به سمتش ندوم اما داشتم دق می‌کردم،  
می‌خواستم خودم و بندازم تو بغلش و از ته دل زار  
بزنم.

بند بند وجودم می‌خواستش.

بی‌طاقت کمی بلند شدم و بهش نگاه کردم.

پی در پی می‌کشید و چشم‌هاش و بسته بود.

گوش‌هاش از سرما قرمز شده بودند.

دستم و مشت کردم که ناخون‌هام روی سنگ دیوار  
کشیده شد.

ببین چه بلایی سرمون آوردی نیما!

دستم و محکمتر روی دهنم گذاشتم.

گریه‌م دست خودم نبود، مدام بغض می‌کردم و زود  
می‌شکست.



دیگه نمی‌تونم خدا... دیگه تحمل دوری ندارم... تا کی  
باید نداشته باشمش؟ تا کی؟

تازگیا دارم پی می‌برم تصمیم از روی قلب بهتر از  
عقله... چون اگه هم بد بیاری اما قدرت عشق کمکت  
می‌کنه و معجزه می‌شه... اگه منه احمق با ایمان  
از دواج نکرده بودم الان کنارش بودم، اسمش تو  
شناسنام بود اما باید از این خوشحال باشم که اسم نیما  
تو شناسنامه‌ی اصلیم نیست.

نیم خیز بلند شدم اما باز روی زمین افتادم و با گریه  
چشم‌هامو بستم.

تردید توی وجودم اذیت می‌کرد و نمی‌داشت به  
خواسته‌ی دلم برس.

آخرش طاقت نیاوردم و بلند شدم.

با گریه به اونور دیوار پریدم و به سمتش نمی‌دونم  
چجوری دویدم که خیلی زود بهش رسیدم.

با دلتنگی زیاد خودمو تو بغلش انداختم و صدای حق  
هقم اوج گرفت.

هیچ حرکتی نمی‌کرد و معلوم بود شکه شده.



سرمو به سینه‌ش فشار دادم و عطرش که حالا با بوی  
سیگار ترکیب شده بود رو بو کشیدم.

چیزی نگذشت که دستش آروم روی کمرم نشست و با  
بهت زمزمه کرد: مطهره؟ تویی؟

DONYAIEAMAMNOE

با حق حق گفتم: دیگه نتونستم پنهانش کنم.

با صدای لرزون گفت: توروخدا بگو که بازم توهم  
نزدم، بگو که بعد از ماه‌ها این دفعه خودتی.

با گریه گفتم: دلم برات تنگ شده بود.

یه دفعه چنان محکم بغلم کرد که تموم استخون‌های  
دستم به درد اومدند اما دردم لذت بخش بود.

سرمو به سینه‌ش فشرد و با گریه گفت: الهی قربونت  
برم خانمم، می‌دونستم که همه چیزو به یاد آوردی،  
می‌دونستم داری نقش بازی می‌کنی، من توی چموشو  
دیوونه رو خوب می‌شناسم.

میون گریم خندیدم.

کلاهمو انداخت و همین که لبش روی موهام حس  
کردم شدت گریم بیشتر شد چون تار به تار موهام  
دلتنگ بوسه‌ش بودند.



برام مهم نبود که محرمش نیستم چون عشقش به قول  
معروف عقل و از سرم پرونده بود، فقط می‌خواستم  
بازم مثل وقتی که محرمش بودم باهام رفتار کنه.  
بدون اینکه لبش و برداره با گریه زمزمه کرد: داشتم  
دق می‌کردم.



#پارت 212

دست‌هامو بیشتر دورش حلقه کردم.  
- می‌خواستم... می‌خواستم فعلا بهت نگم چون...  
چون...



اما گریه نداشت ادامه بدم.

سعی کرد جدام کنه.

- بلند شو ببینمت دلم برات تنگ شده.

سرمو فشار دادم.

- نه، نمی‌تونم توی چشم‌هات نگاه کنم.

با بغض بیشتری گفت: بذار ببینمت خانمم.

با کمی مکث سرمو بالا آوردم که با گریه خندید و  
دست‌هاشو دو طرف صورتم گذاشت.

- نگاهش کن چجوری هم گریه کرده! چشمات کوچولو  
شدند.

با گریه خندیدم.

معلوم بود بازم بغض داره.

دستش و توی موهام کشید.

- بیا فرار کنیم.

سعی کردم گریه نکنم.

- نمی‌شه مهر داد.

با تحکم گفت: میشه، فرار کنیم بریم جایی که دیگه  
هیچ کس نتونه ما رو از هم جدا کنه.



بازم بغض تو گلوم افتاد.

- تو نیما رو نمی‌شناسی، من دو ماه کنارش بودم  
می‌دونم چه آدمیه.

کمی خیره شد و گفت: تو این دو ماه چی کار کردی؟

سکوت کردم اما کمی بعد دست‌هاشو برداشتم و سرمو  
تو سینه‌ش پنهان کردم.

- نپرس.

صداش لرزید: نگو که آدم کشتی!

آروم زمزمه کردم: نه ولی درست مثل نیما یه هیولا  
شده بودم که رحمی نداشت.

- نجاتت میدم.

تلخ خندیدم.

- به نظرت میشه؟

- میشه یعنی باید بشه.

با کمی مکث ازش جدا شدم و کج روی پاش نشستم که  
دستشو دور کمرم حلقه کرد و موهامو پشت گوشم برد  
و اشک‌هامو پاک کرد.

کلامو روی سرم انداخت و گفت: گوشتایخ می‌کنه.



اشک‌هاشو پاک کردم و دست‌هامو روی گوش‌های  
خودش گذاشتم.

- اما تو یخ کرده.

لبخند پر بغضی زد.

نم اشک چشم‌هامو به سوزش درآورد.

- داشتم از ندیدن دق می‌کردم، لحظه به لحظه‌ی  
وقت‌هایی که کنار نیما بودم سعی می‌کردم تو رو  
تصور کنم، اینجور کمتر زجر می‌کشیدم.

لبخندش پر کشید.

- باهاش رابطه داشتی؟

از شرم سکوت کردم.

تلخ خندید.

- سوال مزخرفی بود، معلومه که داشتی!

- من از هیچ چیزی خبر نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم.

- می‌دونم منم سرزنشت نمی‌کنم قربونت برم.

- مهر داد؟

- جونم.





نگاهی به ویلای اون طرف انداختم.

می‌ترسیدم نیما بیاد و ببینتمون.

از روی پاش بلند شدم و کمی به عقب رفتم که دیدم  
سیگارش روی زمین افتاده.

- باید برم، نیما تو ویلاست، می‌ترسم بیدار بشه.

از جاش بلند شد و فاصله‌ی بینمون و پر کرد.

بازو هامو گرفت و خیره به چشم‌هام گفت: بازم می‌گم،  
بیا فرار کنیم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- نمی‌شه چون می‌دونم نیما پیدامون می‌کنه... مهرداد  
من باید پیشش بمونم.

یه بار تکونم داد و گفت: چرا؟

- چون باید خلافاشو رو کنم و گیر پلیس بندامش،  
اینطور ما دوتا به آرامش می‌رسیم.

نگرانی نگاهشو پر کرد.

- نه لعنتی خطرناکه!

لبخند کم رنگی زدم.



- نگرانم نباش، نیما نمی‌فهمه من کارمو بلام، نقطه  
ضعفاش و می‌دونم.

معلوم بود می‌خواد مخالفت کنه که زود انگشت اشاره  
و وسطیمو روی لبش گذاشتم.

- مخالفت نکن.

مچمو گرفت و چشم‌هاشو بست.

دستمو پایین آورد و روی قلبش گذاشت که دیدم حسابی  
تند میزنه.

- می‌بینی؟

چشم‌هاشو باز کرد.

- این قلبم نگرانته.

لبخندم عمیق‌تر شد.

- بهش بگو نگران نباشه، مواظب خودم هستم.

رو پنجه‌ی پا وایسادم و گونه‌شو بوسیدم که آروم  
چشم‌هاشو باز کرد.

- خداحافظ.

بعد مچمو از حصار دست شل شدش آزاد کردم و  
چرخیدم و به سمت دیوار دویدم.



DONYAIE MAMNOE

از دوباره دور شدن ازش بازم بغضم گرفته بود.  
هنوز به دیوار نرسیده بودم که یه دفعه مچم کشیده شد  
و به سمتش پرت شدم و تا بخوام کاری بکنم لبش و  
حریصانه روی لبم گذاشت که بخاطر بعد از چندین ماه  
حس کردن طعم داغ بوسه‌ش وجودم شدید زیر و رو  
شدم و تموم تنم گر گرفت.

پاهام سست شدند که سریع دستش و دور کمرم حلقه  
کرد و به خودش چسبوندم که ضربان قلبم روی هزار  
رفت.

دستش و کنار صورتم گذاشت و محکم و پر نیاز  
بوسیدم.

آخ که چقدر دلتنگ بوسه‌ش بودم.

خدایا ببخش نمی‌دونم چرا واسه مهر داد تموم احکام  
محرم و نامحرمی یادم میره، عشقش حتی اعتقاداتم و  
هم به بازی گرفته!

یه دستم و کنار صورتش گذاشتم و یه دستم و هم  
همون‌طور که همراهیش می‌کردم به لا به لای موهاش  
بردم و از اینکه بالاخره موهاش و لمس کردم غرق  
لذت شدم.



نفس که کم آوردیم نفس زنان از هم جدا شدیم.

پیشونیش و به پیشونیم تکیه داد که چشم هامو باز نکردم.

نفس زنان گفت: تا کی باید نداشته باشمت؟

مثل خودش اما آروم گفتم: بهت قول میدم به زودی کنار همیم.

آب دهنش و قورت داد و بین بازو هاش حبسم کرد.

- دلم برات تنگ میشه.

- قول میدم پیام خونت.

- خونت نه، خونمون.

لبخندی روی لبم نشست.

با کمی مکث رهام کرد که ازش جدا شدم اما بلافاصله گونمو طولانی بوسید.

با لبخند عقب عقب رفتم و دستمو تکون دادم.

- خداحافظ.

لبخندی زد.

- خداحافظ خانم، پیام کمکت که بری اون طرف؟

خندیدم.



- نه می‌تونم برم، تو هم زود برو یخ نکنی.  
خندید.

- ای به چشم.

لبخندی زدم و به اون طرف دیوار پریدم. DONYAIEAMNOE

به سختی از نگاه کردن بهش دل‌کندم و به سمت در  
رفتم و وارد ویلا شدم که دیدم گیتارش و برداشت و  
اونم رفت.



#پارت 213

از حس خوبی که داشتم یه دور دور خودم چرخیدم.



بعد کت نیما رو سرجاش گذاشتم و زود به سمت اتاق رفتم.

وارد شدم که دیدم غرق خوابه.

نفس آسوده‌ای کشیدم و روی تخت خوابیدم.

پتو رو روم کشیدم و چشم‌هامو بستم.

لبخندی به لحظه هم از روی لبم نمی‌رفت.

\*\*\*\*\*

سرحال گفتم: بریم کنار دریا صبحونه بخوریم؟

لبخندی زد و لپمو کشید.

- سرحالیا!

سعی کردم لبخندم کم رنگ‌تر نشه.

- آره خیلی بهترم اصلا نمی‌دونم دیشب چم شده بود.

خندید.

وسایل صبحونه رو جمع کردیم و از ویلا بیرون

اومدیم که نسیم بهاری صورتمو نوازش کرد و حس

خوبش تا عمق وجودم رفت.

نگاهم به اون طرف افتاد که دیدم همشون روی حیاط

دارند صبحونه می‌خورند.



نیما جدی گفت: برمی‌گردیم تو.

شاکی به سمتش چرخیدم.

- تو باز اونا رو دیدی!

با اخم گفت: خوش ندارم نگاه پسره مهرداد بهت

بیوفته، حرفیه؟

باز ناز گفتم: بیخیال نیما جونم، چند بار بهت بگم که  
من فقط تو رو می‌بینم.

از حرف‌های خودم نزدیک بود بزنم زیر خنده ولی  
باید نقشم و خوب بازی می‌کردم.

پوفی کشید.

- خیلو خوب بیا بریم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست و باهم از پله‌ها پایین  
اومدیم.

سعی می‌کردم به اون طرف نگاه نکنم که ضایع بازی  
نشه.

یه دفعه صدای به شدت عقب رفتن صندلی بلند شد و  
محدثه با تعجب گفت: مطهره؟



به اون طرف نگاه کردم و سعی کردم وانمود کنم که  
نمی‌شناسمش.

- با منید؟

DONYAIEAMNOE

نیما با اخم گفت: جوابشون و نده.

باشه‌ای گفتم و وسایل و روی میز گذاشتم.

صدای عطیه بلند شد: مطهره...

اما ایمان پرید وسط حرفش: به به! پسر خاله!

الکی ابرو هامو بالا انداختم و به نیما نگاه کردم.

- اون گفت پسر خاله؟

همون‌طور که با اخم به نیما نگاه می‌کرد گفت: آره این

همون ایمانیه که باهاش ازدواج کردی.

ایمان به اونور دیوار اومد.

- دوماهه ندیدمت.

با پوزخند گفت: می‌گند ازدواج کردی!

بعد به من نگاه کرد.

نیما به سمتش رفت.

خواستم همراهش برم اما دستش و دراز کرد و نداشت.





از خدا خواسته وایسام و از پشت سر بهشون نگاه  
کردم اما مهرداد رو ندیدم.

اخم ریزی کردم و نگاهم اطراف چرخوندم.

با بیرون اومدنش از ویلا با یه سینی اخم هام از هم باز  
شدند و لبخند محوی زدم.

نگاهش که به نیما خورد شدید اخم کرد.

- ببین کی اینجاست!

نیما پوزخندی زد.

- واو! آقا مهرداد! می بینم موهاتو بلند نگه داشتی.

زیر لب گفتم: خیلی هم بهش میاد.

مهرداد سینی و روی میز گذاشت و کوتاه به من نگاه  
کرد.

سعی کردم لبخند نزدم.

نیما: به خوردنتون رسید.

خواست بچرخه که ایمان بازوشو گرفت و آرام  
شروع کرد به صحبت کردن باهاش.

خودمو بیخیال نشون دادم و نشستم.



یه دفعه نیما بازو شو به شدت آزاد کرد و عصبی گفت: به خودم مربوطه که چی کار می‌کنم، اوکی؟ پس منو تهدید نکن.

ابرو هام بالا پریدند.

با اخم‌های درهم به سمتم اومد.

دهن باز کردم حرف بزنم اما با تندی گفت: بلند شو پشت بهشون بشین.

با اخم گفتم: چرا سر من خالی می‌کنی؟

چشم‌هاشو بست و نفس عصبی کشید.

به صندلی اشاره کرد.

- معذرت می‌خوام، بشین.

به اجبار بلند شدم و بعد از نگاه گذرای که به مهر داد انداختم نشستم؛ خودشم رو به روم نشست.

\*\*\*\*\*

حاجبم درست کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

اونقدر زیرکانه بیرون اومده بودم که مطمئنم کسی دنبالم نیست... نیما هم که الان شرکته.

نفس عمیقی کشیدم و پامو داخل گذاشتم.



DONYAIEAMAMNOE

قبلا تلفنی باهاش صحبت داشتم.

اینکه یه خلافکار پاشو تو آگاهی بذاره واقعا استرس  
برانگیزه اما خب، منکه خلافکار نیستم بقیه اینطور  
فکر می‌کنند.

با دیدن اتاقش به سمتش رفتم.

درست سر موقع رسیده بودم.

تقه‌ای به در زدم که صداش بلند شد.

- بفرمائید داخل.

در رو باز کردم و وارد شدم.

- سلام جناب سرگرد.

لبخند کم رنگی زد.

- سلام خانم موسوی، لطفا بشینید.

نشستم و کیفمو از روی شونم پایین آوردم.

- چیزی می‌خورید؟

- راستش نه، فقط می‌خوام زود حرف‌هامونو تمومش

کنیم، من وقتم کمه و هر لحظه ممکنه نیما برگرده  
خونه.

دست‌هاشو توی هم قفل کرد.



- مشکلی نیست... در رابطه با فراموشیتون، می‌دونید که حتما باید مدرک پزشکی باشه تا ثابت کنه که حافظتون و از دست داده بودید و ازتون سوءاستفاده شده.

DONYA IEMAMNOE

سری تکنون داد.

- من به سرهنگ رشیدی که گفتم گفتند که بهتره فعلا سراغ پزشکتون نریم چون ممکنه پزشکتون یکی از آدمای نیما باشه، وقتی که ازش مدرک پزشکی بخواین صدرصد شک می‌کنه و به نیما میگه، پس اول گذاشتیم که نیما با کمک‌های شما دستگیر بشه و بعد اقدام کنیم.

نفس پر استرسی کشیدم.

- حرفتون کاملا درسته.

- پشت تلفن حرف‌ها رو بهتون زدم که دقیقا چطوری باید مدرک جور کنید و چی کار کنید و اینکه دیگه به اینجا نیاین، کوچیک‌ترین شکی که نیما بهتون بکنه همه چیزو خراب می‌کنم.

- کاملا متوجهم.

گوشی تلفن و برداشت و یه شماره گرفت.



از استرس با انگشت‌های دستم بازی کردم.  
خداکنه مجازاتی واسم نبرند.  
بعد از چندثانیه گفت: بیاین اتاقم.

DONYAIEAMAMNOE



#پارت 214

بعد گوش‌و سرجاش گذاشت و دستی به موهای سفید  
شدش کشید.  
با استرس گفتم: درمورد مجازاتم چیز امیدوار کننده‌ای  
هست؟



- شما گفتید که نیما با اینکه پلیس‌ها از عمد و بدون مدرک مامان و باباتون و قاتل می‌دונستند و درحین دستگیری کشتنشون ترغیب و کینه‌دوز کرده بوده؟  
سری تکون دادم.

DONYAIEAMAMNOE

- بله.

- اگه فراموشیتون ثابت بشه یه نوع سوءاستفاده تلقی میشه و چون کمک بزرگی دارید بهمون می‌کنید بخشیده می‌شید، اگه هم که خود نیما به همه‌ی این‌ها اعتراف کنه و اعتراف کنه که شما رو گول زده که دیگه چه بهتر.

\*\*\*\*\*

جلوی خونه‌ی مهرداد گفتم وایسه که ماشین و نگه داشت.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.  
وقتی رفت زنگو زدم و از جلوی دوربین کنار رفتم.  
بند کیف و توی مشتم فشار دادم.  
قطعا سوپرایز میشه.  
- کیه؟



DONYAIEAMAMNOE

سعی کردم صدامو تغییر بدم.

- آقای رادمنش؟

- بله خودم هستم.

سعی کردم نخندم.

- از طرف برند... مزاحمتون می‌شیم، میشه بیاین دم  
در آقای سعیدی باهاتون حرف دارند.

- خب بیاین داخل.

- نه عجله دارند.

- باشه الان میام.

بعدم گوشی و گذاشت که خندیدم.

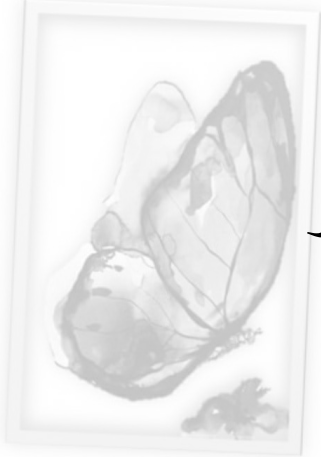
بیشتر موقع‌ها با همین آقای سعیدی کار می‌کرد.

کنار در وایسادم.

چیزی نگذشت که صدای قدم‌هاشو شنیدم و بعد از  
اون در باز شد که بهش فرصت ندادم و تو بغلش  
پریدم.

با تعجب گفت: مطهره؟

با خنده گفتم: سلام.



از خودش جدام کرد که با دیدن چهره‌ش زدم زیر خنده.

- قیافه‌شو!

تهدیدوار نگاهم کرد.

- حالا من و دست می‌ندازی نیم و جبی؟ هان؟

با خنده سر تکون دادم که یه دفعه گرفتم و توی خونه انداختم و در رو بست.

کمرمو گرفت و گفت: سلام جوجه‌ی من، راستش و بخوای سوپرایز شدم.

خندون گفتم: قصدم همین بود.

- مطمئنی کسی تعقیبت نمی‌کرد؟

- نه نگران نباش.

- کفشتو چک کردی؟

خندیدم.

- نگران نباش، همه چیزم جدیده، نیما هم از خریدنشون خبری نداره که بتونه ردیاب توش بذاره. چونمو گرفت.

- خوبه.





خواست لبمو ببوسه که عقب کشیدم.

- دیگه پررو نشو.

اخم ریزی کرد.

- نه به دوشب پیش نه به الان!

- اونوقت دلم تنگ شده بود.

یه ابروشو بالا انداخت.

- یعنی الان دلت تنگ نشده؟

- نمی‌دونم باید درموردش فکر کنم.

با حرص گفت: باشه خانم.

یه دفعه زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که از ناگهانی بودنش جیغی کشیدم و به تیشرت سفیدش چنگ زدم.

شروع کرد به خندیدن و به سمت خونه رفت.

با حرص به قفسه‌ی سینه‌ش زدم.

- بیشعور ترسیدم!

با خنده گفت: حقته.

چشم غره‌ای بهش رفتم و دستمو دور گردنش حلقه کردم.



چشم‌هامو بستم و با لذت به صدای قلبش گوش دادم.  
نفس عمیقی کشیدم و با تموم وجود عطرشو بو  
کشیدم.

DONYAIEAMAMNOE

تنها عطری که آروم می‌کنه همینه.  
وارد خونه شدیم و روی زمین نشوندم که با تعجب  
بهش نگاه کردم.

وقتی دیدم داره کفش‌هامو در میاره مثل چی ذوق  
کردم.

کفش‌هامو توی جا کفشی گذاشت.

بهم نگاه کرد که کرد نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که  
خندید.

- نگاهش کن!

چپ چپ بهش نگاه کردم.

بازومو گرفت و بلندم کرد.

به جلو رفتیم.

با لبخند به اطراف نگاه کردم.

- چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود.

- چی می‌خوری عشق جونم؟



DONYAIEAMAMNOE

خندون نگاهش کردم.

- عشق جونم؟!!

رو به روم وایساد.

- دوست نداری بهت بگم؟

با خنده گفتم: از خدومه.

خندید و بغلم کرد.

یه دفعه محکم فشارم داد که از درد داد زدم.

خندید و ولم کرد که بازومو ماساژ دادم و با حرص  
نگاهش کردم.

پررو بازم خندید و لپمو کشید.

- اینجور نگام نکن میخورم تا.

سعی کردم نخندم.

به سمت آشپزخونه رفت.

خواست تیشرتشو دربیاره که داد زدم: اگه دربیاری  
می‌کشمت.

با تعجب به سمتم چرخید.

- چرا؟



با حرص گفتم: چون بدن لعنتیت آدمو به سمت خودش  
می‌کشه.

نگاهش شیطون شد و کشیده گفت: جون! هات حرف  
میزنی!

DONYAIEAMAMNOE

با فکی قفل شده گفتم: کوفت! منحرفم نرو، منظورم  
دست کشیدن روش بود.

بلند خندید و به سمت چایی ساز رفت.

آروم خندیدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.

کیفمو روی مبل پرت کردم و نشستم.

با عکسی که روی میز دیدم لبخندی روی لبم نشست.

برش داشتم و بهش خیره شدم.

عکس دونفریمون بود.

- هر روز بهش نگاه می‌کردم.

سرمو بالا آوردم.

لبخندم پر کشید.

- خیلی عذاب کشیدی، منو ببخش.

لبخندی زد و کنارم نشست.



- تو تقصیری نداری، بحث گذشته رو پیش نکش بذار  
فراموشش کنیم.

لبخند کم رنگی زدم.

- باشه.

DONYAIEAMAMNOE

دستش و دور شونم حلقه کرد و اجزای صورتم و از  
زیر نظر گذروند و در آخر روی چشمهام ثابت موند.

- قربون اون چشمت برم.

لبخندم رگهی خجالت پیدا کرد.

- خدانکنه.

ازم دور شد و کمرش و به دسته‌ی مبل تکیه داد.

دست‌هایش و از هم باز کرد.

- بیا تو بغلم بشین.

با کمی مکث بلند شدم و بین پاش نشستم و سرم و به  
قفسه‌ی سینه‌ش تکیه دادم، اونم دست‌هایش و از زیر  
دست‌هام رد کرد و دور شکمم حلقه کرد.

بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌ش آرامش خوبی و بهم  
می‌داد.

شقیقه‌مو بوسید که از حس خوبش چشمهام بسته شدند.



DONYAIEAMNOE

آروم گفتم: مهرداد؟

- جونم؟

- واسم می‌خونی؟

- بدون گیتار؟

- آره.

- تو جون بخواه.



#پارت 215

اخم ریزی کردم.



DONYAIEAMAMNOE

- من جون نمی‌خوام.

کوتاه خندید.

- پس چی می‌خوای؟

لبخندی زدم.

- خودتو.

- الهی قربونت برم با این زبونت.

خندیدم.

صدای نفس عمیقش و شنیدم.

کمی بالاتر کشید و با کمی مکث کنار گوشم لب باز کرد که چشم‌هامو از آرامش صداش بستم.

- این تویی تو شبای تار... چشمتو روی هم بذار...  
خورشیدو به خاطر بیار... اون که گل به تو هدیه داد  
تا ابد عاشقت میخواد... تازه‌شو تا یادت بیاد... پیدا کن  
شب و مثل من... گوشه‌ای واسه گم شدن... ماه من اگه  
عاشقی... عاشقا گاهی گم می‌شن... گریه کن پای  
رازقی... گریه کن پای نسترن... این تویی که  
شکسته‌ای... این تویی اگه خسته‌ای... مثل من اگه  
عاشقی... چشمتو اگه بسته‌ای... این تویی که یادت



میره عهدایی که شکسته‌ای، هو هو هو... هو هو هو  
هو.

در آخر نفش و تو گوشم رها کرد.

اونقدر آروم شده بودم که دلم نمی‌خواست حرفی این  
سکوت و بشکنه... انگار خودشم مثل من بود که  
سکوت کرده بود و تنها صدای نفس‌هاش و کنار گوشم  
می‌شنیدم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که کم کم داشت خواب می‌برد  
اما صدای چای ساز سکوت خونه رو شکست و باعث  
شد که چشم‌هامو باز کنم.

خواستم بلند بشم ولی نداشت و گفت: بلند نشو.

رک گفتم: من چایی می‌خوام.

کوتاه خندید.

- پس بلند شو.

خندیدم و بلند شدم.

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

نشستم و با لبخند به رفتنش نگاه کردم.





چایی و که توی دوتا لیوان ریخت و به همراه قندون  
توی سینی گذاشت وارد هال شد.  
سینی و روی میز گذاشت و بعد به سمت قفسه‌ی کتاب  
رفت.

DONYA IEMAMNOE

کشوش و باز کرد و یه چیزی بیرون آورد که با دیدن  
پاکت سیگار اخم‌هام درهم رفت.  
اینقدر کشیده که نمی‌تونه دست برداره!

یه نخ برداشت و بین دو لبش گذاشت که سریع بلند  
شدم و قبل از اینکه روشنش کنه از بین لبش کشیدم و  
درحالی که تو میلی‌متری از صورتش بودم گفتم:  
نکش، یعنی دیگه نکش.  
به چشم‌هام خیره شد.

چون می‌دونستم رو من حساسه از این راه وارد شدم.  
- اگه نمی‌تونی ولش کنی پس منم همراهت می‌کشم.  
اخمی بین دو ابروش افتاد.  
- می‌دونی که شوخی نمی‌کنم.

پاکت سیگار رو توی مشتش له کرد و از این فاصله  
توی سطل آشغال انداخت که لبخندی روی لبم نشست.



چرخیدم و اونی که توی دستم بود رو انداختم.

به سمتش چرخیدم اما هنوز حرف نزده لب پایینیم قفل  
دو لبش شد که واسه یه لحظه نفسم بند اومد.

چشم‌هاشو بسته بود و لبشو بی حرکت روی لبم  
گذاشته بود.

بی اراده ضربان قلبم تندتر شد.

دستمو به سمت لبش بردم تا جداش کنم اما مچمو گرفت  
و نداشت.

اون دستشو پشت سرم گذاشت و اجازه نداد که سرمو  
عقب ببرم.

بعد از چندثانیه تو همون حالت فقط یه کم زبونشو  
روی لبم کشید.

یعنی خبر نداشت که با اینکاراش بیشتر تشنه می‌کنه  
یا از عمد اینکار رو می‌کرد تا صبرم تموم بشه و  
خودم ببوسمش؟!

مچمو ول کرد و دستشو کنار صورتم گذاشت.

لبشو کمی حرکت داد که دیگه طاقتم تموم شد و  
شروع کردم به بوسیدنش که حس کردم لبخندی زد.

همراهیم که کرد دستمو توی موهاش فرو کردم.



لعنت بهش که هنوزم خوب نقطه ضعف هامو می‌دونه.  
کم آوردن نفس باعث شد که عقب بکشم و دست  
بردارم.

DONYAIEAMNOE

چشم بسته با لذت لبش و توی دهنش کشید و مکید.  
- همیشه می‌خوام اینطوری طعم لب‌تو بچشم، بیشتر  
مزه‌ش رو لبم می‌مونه.

نفس زنان به قفسه‌ی سینه‌ش زدم.

- دیگه اینجور تشنه‌م نکن!

خندید و چشم‌هاش و باز کرد.

یه جور خاص و قشنگی نگاهم کرد.

- پس تو چرا منو تشنه‌ی خودت می‌کنی؟ هوم؟

خیره به چشم‌هاش سکوت کردم.

یادمه روزی که می‌خواستم با حرف بهش بگم که  
دوسش دارم فراموشی گرفتم.

- مهر داد؟

- جونم.

مکت کردم و در آخر قدیمی‌ترین حرف قلبمو به زبون  
آوردم: خیلی دوست دارم.



DONYAIEAMAMNOE

لبخندش جمع شد و با بهت بهم نگاه کرد.  
می‌دونم که می‌دونست دوشش دارم و تنها تعجبش  
بخاطر اینه که به زبون آوردم.

با همون حالت زمزمه کرد: یه بار دیگه بگو.  
لبخندی زدم و گفتم: خیلی دوست دارم مهر دادم.  
با بهت خندید و تو بغلش کشیدم که دست‌هامو دور  
کمرش حلقه کردم و با لبخند چشم‌هامو بستم.  
باز خندید.

- ماه‌ها منتظر این جمله ازت بودم.  
تا خواستم حرفی بزنم صدای آیفون توی خونه پیچید  
که سریع عقب کشیدم و تند گفتم: کسی قرار بود بیاد؟  
اخم ریزی کرد.  
- نه.

بعد ولم کرد و به سمت آیفون رفت.  
با استرس بهش نگاه کردم.  
نمی‌دونم چی دید که سریع به سمتم چرخید و گفت:  
نیماس!  
انگار دیگه نفسم بالا نیومد.



با ترس دستمو روی قلبم گذاشتم و لباسمو توی مشتم  
گرفتم.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت216

- آخه چطور فهمیده اینجام؟

به پله‌ها اشاره کرد.

- برو اتاق بالا، هر چی شد نیا پایین.

با ترس گفتم: نکنه یه بلایی سرت بیاره؟



صدای آیفون بدجور رو مخم بود.

به سمتم اومد و بازو هامو گرفت.

- بهم اعتماد کن و برو بالا.

با نارضایتی باشه‌ای گفتم و به سمت پله‌ها دویدم اما با یادآوری یه چیز سریع چرخیدم و گفتم: چایی و کفش و کیفم!

- حلش می‌کنم برو.

نگران و با ترس نگاهش کردم که لبخندی زد.

- برو خانمم.

به سختی ازش دل‌کندم و از پله‌ها بالا اومدم.

توی اتاقش رفتم و در رو بستم.

بهش تکیه دادم و نفس زنان چشم‌هامو بستم.

خدایا اتفاقی نیوفته.

هر لحظه منتظر عربده‌های نیما بودم.

زیاد نگذشت که صدای جدی مهر داد بلند شد.

- تو کجا؟ اینجا کجا؟

برخلاف تصورم نیما خونسرد گفت: باهات سه سری حرف دارم وگرنه هیچ وقت پامو اینجا نمی‌ذاشتم و از



اون جایی که دیگه شدی دختر خونه که بیرون نمیره  
مجبور شدم پیام اینجا.

انگار یه بار بزرگی و روی دوشم برداشتند که از ته  
دل نفس آسوده‌ای کشیدم و روی در سر خوردم و  
نشستم.

پس نفهمیده من اینجا.

مهرداد: حرفتو بگو.

نیما خندید.

- واقعا مهمون نواز بدی هستی، یه چای؟ یه قهوه؟  
نمی‌خوای ما رو مهمون کنی؟

- مزه نریز نیما، چون اصلا حوصله ندارم، حرفتو  
بگو.

کنی توی خونه سکوت شد و بعد صدای نیما پیچید.

اینبار صداش جدی بود.

- ببین چی میگم مهرداد، مطهره زن قانونی و شرعی  
منه...

باز داغ دلم تازه شد.



مهر داد خونسرد گفت: خب که چی؟ اما نه بهتره  
شرعیش و خط بز نیم چون با دروغ و دغل عقدش  
کردی.

- برام مهم نیست، مهم اینه که الان کنارمه، ببین اگه  
ببینم یه قدم به سمتش برداشتی، یا بخوای از دستم  
چنگش بزنی قسم می خورم که می کشمت.  
نفس تو سینم حبس شد.

- من بیدی نیستم که به اطن بادا بلرزم نیما خان،  
مطهره قرار بود زن من بشه و تو از دستم چنگش  
زدی.

نیما مرموزانه خندید.

- همیشه باهوش تر بر ندست.

پوزخندی زدم.

آقای باهوش فقط ببین چجوری از عشقت رو دست  
می خوری.

- حرف هات واسم مهم نیست، حالا هم هری می تونی  
بری.





نمی‌دونم اون پایین چه اتفاقی افتاد و چی بهم گفتند که  
نشنیدم که یه دفعه صدای لرزش قفسه و بعد ریختن  
کتاب‌ها بلند شد.

با ترس از جا پریدم و تا خواستم در رو باز کنم با  
پرت شدت یه چیز توی میز دستم رو دستگیره ثابت  
موند.

مهرداد غرید: راستش و بخوای منم خیلی دوست دارم  
که با دست‌های خودم بکشمت.

نیما خشن گفت: بیچارت می‌کنم مهرداد، اینو یادت  
باشه.

باز صدای زد و خورد بلند شد که دستگیره رو توی  
مستم گرفتم و چشم‌هامو بستم.

آروم باش مطهره مهرداد از پس خودش برمیداد، بری  
پایین کار رو خراب کردی.

مدام با خودم حرف می‌زدم تا به سرم نزنه و نرم  
پایین.

جوشش اشک و پشت پلک‌های بسته‌م خس نی‌کردم.  
نکنه روش اسلحه بکشه؟

سرمو با چپ و راست تکون دادم.



نه، نیما اینقدر احمق نیست.

صدای تهدیدوار نیما بلند شد.

- زود میان سراغت مهردادخان.

و پس بندش صدای محکم بسته شدن در اومد. DONYAIEAMANOE

با کمی مکث با قلبی که تند میزد سریع در رو باز  
کردم و سراسیمه از پله‌ها پایین اومدم که با دیدن  
اطرافم سرجام میخکوب شدم.

هال به طور بدی به هم ریخته بود.

مهرداد رو تکیه به پایین مبل دیدم که دستی که روی  
زانوشه مشت کرده بود و سر بع زیر چشم‌هاشو بسته  
بود.

با دیدن خون کنار لبش نفس بریده بهش نزدیک شدم و  
رو به روش نشستم.

سرشو بالا آورد و با بغض گوشه‌ی شالمو به کنار  
لبش کشیدم که صورتش از سوزش درهم رفت.

با بغض گفتم: به خدا امشب یه بلایی سرش میارم.  
مچمو گرفت و چشم‌هاشو باز کرد.

- کار احمقانه‌ای نکن.



به صورتش اشاره کردم.

- نگاه صورتتو!

کمی خیره شد و بعد گفت: چیزی نیست، فقط چندتا خراشه.

DONYAIEAMAMNOE

با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم.

- می‌ترسم بلایی سرت بیاره.

لبخندی زد.

- تو منو دست کم گرفتی؟

با بغض بهش چشم دوختم.

خواست گونه‌مو نوازش کنه اما قبلش خودمو تو بغلش انداختم و سعی کردن با آغوشش بغضمو از بین ببرم و احساس امنیت کنم.

بغلم کرد و سرمو به قفسه‌ی سینه‌ش فشرد.

آروم لب زدم: مواظب خودت باش اگه یه تار مو ازت کم بشه من می‌میرم.

- نگران نباش قربونت برم، بیشتر من نگران تو عم.



خواستم حرفی بزنم اما با یادآوری اینکه الان نیما میره  
خونه با شتاب عقب کشیدم و با استرس گفتم: من باید  
برم.

هراسوت به دنبال کیفم نگاهم و چرخوندم.

- کیفم کجاست؟

به مبل دست گرفت و بلند شد.

نگران گفت: چیزی شده؟

- الان نیما برمی‌گرده خونه باید زود برم.

به سمت آشپزخونه رفت که با استرس با پام روی  
زمین ضرب گرفتم.

کیف و کفش به دست از آشپزخونه بیرون اومد.

خواستم ازش بگیرم ولی نداشت و گفت: بیا فرار کنیم.  
با غم نگاهش کردم.

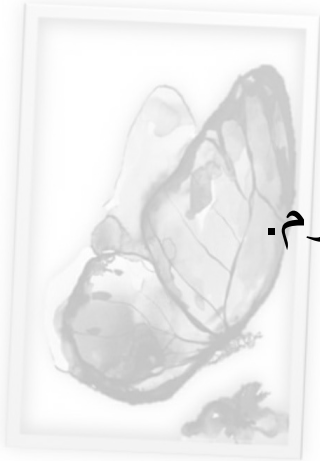
- همیشه آقای من.

با تحکم گفت: بخوای میشه.

- اما نمی‌خوام.

اخم کرد.

- چرا؟



- چون باید بندازمش زندان، باید ازش انتقام بگیرم.

نگرانی نگاهشو پر کرد.

- نگرانتم لعنتی!

DONYAIEAMAMNOE



#پارت 217

لبخند اطمینان بخشی زدم.

- نگران نباش، این مطهره دیگه اون مطهره‌ی ضعیف

قبلی نیست.



اما از نگرانی توی چشم‌هاش کم نشد.

کیف و کفشم و ازش گرفتم.

- تا چند روز نمی‌تونیم همو ببینیم.

غمم به نگرانش اضافه شد.

آروم زمزمه کرد: چرا؟

نفس عمیقی کشیدم.

- چون باید کارایی که پلیس گفته رو انجام بدم.

با چشم‌های پر از اشک سرشو به چپ و راست تگون داد.

- نکن اینکار رو، خطرناکه مطهره.

لبخند پر غمی زدم.

وسایلمو انداختم و دست‌هامو دور گردنش حلقه و بغلش کردم.

- من از پس خودم برمیام.

محکم بغلم کرد.

- با کیا کار می‌کنی؟ آدرس بده.

- چرا؟



مکت کرد و گفت: اگه قرار باشه چند روز خبری ازت  
نداشته باشم دیوونه میشم، می‌خوام از اونا خبرتو  
بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم و آدرسو گفتم.

- برو پیش سرگرد عزیزاده، بهش زنگ میزنم  
هماهنگ می‌کنم.

آروم باشه‌ای گفت.

انگار قصد نداشت ازم جدا بشه که در آخر به زور  
ازش جدا شدم.

اشک توی چشم‌هاشو سریع پاک کرد.

- برو دیرت میشه.

کمی نگاهش کردم و بعد رو پنجه‌ی پام وایسادم و  
گونه‌شو بوسیدم و کنار گوشش گفتم: خیلی دوست  
دارم.

عقب کشیدم که لبخندی زد.

- منم خیلی دوست دارم.

لبخندی روی لبم نشست.

کیف و کفشمو برداشتم و به سمت در رفتم.



تا در انتهای خونه همراهم اومد.  
پامو از خونه بیرون گذاشتم که باز تکرار کرد:  
مواظب خودت باش.

DONYAIEAMAMNOE

با لبخند گفتم: هستم، تو هم باش.  
با وایسادن آژانس جلوی خونه گفتم: خداحافظ عشق  
جونم.  
خندید.

- خداحافظ وروجک من.

خندیدم و در ماشین و باز کردم.  
به سختی نگاه ازش گرفتم و نشستم.  
آدرس و به راننده گفتم که به راه افتاد.  
چرخیدم و تا وقتی که از دیدم پنهان بشه بهش نگاه  
کردم.

وارد خیابون که شد درست سرجام نشستم.  
از الان دلم برات تنگ شد.

گوشیمو از کیفم بیرون آوردم و روشنش کردم.  
کاملاً که روشن شد دیدم بله... نیما خان پنج بار زنگ  
زده.





DONYAIEAMAMNOE

بهش زنگ زدم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم.  
با چهار بوق صدای عصبیش توی گوشم پیچید: کدوم  
قب...

نفسشو به بیرون فوت کرد.

- کجایی؟

- دور خیابون.

سعی کردم صدامو مظلوم کنم.

- اینقدر دلم گرفته بود که نگو.

لحنش ملایمتر شد.

- چرا گوشیتو خاموش کردی؟

- نمی‌خواستم کسی بهم زنگ بزنه یا بچه‌ها خبری بهم  
برسونند که حالمو بدتر کنه، اتفاقی که نیوفتاده؟  
نفس عمیقی کشید.

- نه، نگران نباش، کی میای خونه؟

- تا بیست دقیقه دیگه خونم.

- خوبه.

بعدم قطع کرد که نفس آسوده‌ای کشیدم و گوشی و توی  
کیفم گذاشتم.



به خیر گذشت.

\*\*\*\*\*

در هال و بستم که اولین چیز نگاهم به نیما افتاد.

اون هیکل بزرگش و به مبل لم داده بود و همون طور  
که تلوزیون می دید از وودکاش می خورد.

بلند گفتم: سلام.

بهم نگاه کرد.

- سلام، برو بالا لباساتو عوض کن ناهار آماده ست.

باشه ای گفتم و به سمت پله ها رفتم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

با خستگی لباس هامو از تنم کندم و یه آستین کوتاه و  
شلوارک پوشیدم.

دیگه دلم نمی خواد لباسای باز جلوش بپوشم.

لبخندی زدم.

اگه اتفاق آخر رو فاکتور بگیرم امروز فوق العاده  
خوب بود.

از پله ها پایین اومدم که هم زمان از روی مبل بلند شد  
و به سمتم اومد.



گوشه‌ی لب اونم پاره شده بود!  
خودمو به نگرانی زدم و تند به سمتش رفتم.  
با ترس گفتم: چی شده؟ دعوا کردی؟  
لبخندی زد.

DONYAIEAMNOE

- چیزی نیست.  
انگار تازه نگاهش به لباس‌هام افتاد که تعجب کرد.  
- این چیه پوشیدی؟!  
با اخم گفتم: مگه چشه؟ خیلیم خوشگله.  
اخم کرد.  
- برو عوضش کن.  
نالیدم: سر دمه نیما.  
بازم تعجب کرد.  
- سر دته؟

مظلوم سری تکون دادم.  
دستش و روی پیشونیم گذاشت.  
- تب که نداری، حتما ضعیف شدی.  
دستم و گرفت و به سمت میز ناهارخوری بردم.



- هم الان باید حسابی غذا بخوری و هم اینکه شب چند  
تیکه جگر دست پخت خودم واست درست می‌کنم  
جگرت حال بیاد.

خندیدم.

- بلدی؟

- اختیار داری خانم!

صندلی و واسم عقب کشید که نشستم.

بلند گفت: مهدیه؟

مثل همیشه خودش فهمید که بلند گفت: چشم آقا.

رو به روم نشست و با لبخند بهم خیره شد که اخم  
ریزی کردم.

- اینجور نگام نکن.

دست‌هاشو زیر چونه‌ش زد.

- چرا؟

- چون گر می‌گیرم.

خندید و به صندلی تکیه داد.

باید خوب نقشه‌مو اجرا می‌کردم.

کوچیک‌ترین تغییری بکنم سریع شک می‌کنه.



نیما زیر که.

کم کم خدمتکارا غذا و دسر و چیزهای دیگه رو روی  
میز چیدند و رفتند.

با گرسنگی دست‌هامو به هم کشیدم.

DONYA IEMAMNOE

- به به فسنجون!

بعد بدون توجه به نگاه خندونش مشغول خوردن شدم.  
میون خوردن یه دفعه مچمو گرفت که بهش نگاه کردم.  
خندون گفت: خانمم یه کم آروم‌تر، اینطور چاق میشی.  
مچمو آزاد کردم و چشم غره‌ای بهش رفتم، بعدم به  
خوردنم ادامه دادم که خندید.

شاید اگه مهردادی نبود عاشقت می‌شدم اما الان عشق  
مهرداد اونقدر وجودمو پر کرده که جایی واسه تو  
نیست، یه تار موی مهردادم با دنیا عوض نمی‌کنم.  
سیر که شدم از جام بلند شدم و به سمت هال رفتم که با  
تعجب گفت: کجا؟!

- خونه‌ی پسر شجاع.





DONYAIEAMNOE



#پارت 218

خودم و روی مبل پرت کردم و تلوزیون و روشن کردم.  
روی مبل دراز کشیدم و کوسن و زیر سرم گذاشتم.  
یه کم تو کانالا چرخ بزنم و بعد برم بخوابم.  
نیما رو دیدم که از پله‌ها بالا رفت.  
خوشحال از اینکه از دستش راحت شدم دستم و زیر  
کوسن بردم.  
حدود یک ساعت گذشت که درست مثل عزرائیل بالای  
سرم ظاهر شد.  
- بیا بریم کارت دارم.  
- نمی‌خوام خوابم میاد.



بعدم چرخیدم.

با حرص نگاهم کرد اما یه دفعه با اون زوری که داشت از مبل کندم و روی دوشش انداختم که با چشم‌های گرد شده گفتم: چی کار می‌کنی؟ بذارم پایین! اما به سمتی رفت که تقلا کردم.

- نیما بذارم پایین، کجام می‌بری؟! -

سیلی‌ای به پشتم زد که اوف بلندی گفتم و با حرص مشتمو محکم به کمرش کوبیدم که شروع کرد به خندیدن.

نفس پر حرصی کشیدم و منتظر اینکه کدوم قبرستونی می‌برتم ساکت شدم.

از در پشتی بیرون اومد که با اخم گفتم: نیما جوابمو بده وگرنه گازت می‌گیرم.  
- جون! تو فقط گاز بگیر.

بعدم شروع کرد به خندیدن که دندون‌هامو روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم: کوفت!

با دیدن اینکه داره به سمت ساختمون استخر و ماساژ میره با تعجب گفتم: شوخی می‌کنی دیگه؟! -



خونسرد گفت: نه کاملاً جدیم، دلم هوس کرده،  
می‌دونی چند وقته اونجا نرفتیم؟

- دقیقاً می‌خواهی اون تو چه غلطی بکنیم؟

- می‌فهمی عشقم.

نفس پر حرصی کشیدم.

درشو با کلید باز کرد و وارد شد.

روی زمین گذاشتم و به سمت دستگاه‌ها رفتم.

خیر سرم پوشیده پوشیدم که نگاه این غزیت به بدنم  
نیوفته اما حالا منو آورده اینجا که رسماً لخت بشم!

به خدا می‌دونم که از عمد آوردتم تا تلافی اینجور  
لباس پوشیدن و سرم دربیاره.

درسته شوهرمه خدا ولی من نمی‌خوام، دوست ندارم.

دستگاه‌ها رو روشن کرد که آب با فشار توی استخر  
ریخت و اتاق ماساژ هم کمی مه گرفت.

به سمتم اومد که گفتم: بیخیال نیما.

تیشرتشو از تنش درآورد.

بازومو گرفت و به سمت رختکن بردم.

پردشو کنار زد.

DONYA I E M A M N O E





- زود باش خانمم، مایو هم نپوش می‌خوام ماساژت بدم.

دیگه بدتر!

با چشم‌های گرد شده گفتم: جانم؟!!

اخم کرد.

- چرا اذیت می‌کنی مطهره؟ مگه بار اولته؟ هیچوقت اینقدر غر نمی‌زدی!

لبم و گزیدم.

مطهره جون مادرت مثل قبل باش، قول میدم زود بگذره.

نالیدم: خب خوابم میاد.

- اول ماساژت میدم بعد بخواب.

با حرص گفتم: تو که می‌خوای دست به تن من بزنی دیگه چرا ماساژ؟

شیطون نگاهم کرد.

- حرف نزن آماده شو، تو اتاق منتظرتم، یه سری هم حرف دارم.

بعد به سمت اتاق رفت که پوفی کشیدم.



در شیشه‌ایش و باز کرد و وارد شد.

همه چیزمو درآوردم و از توی کمد اون دوتا چیزو برداشتم و پوشیدم.

موهامم گوجه‌ای بستم.

ازش خجالت نمی‌کشیدم چون چندماهه که باهاش راحت شدم، فقط فکر مهر داد اذیتم می‌کرد.

مطهره، اگه می‌خوای موفق باشی تا چند وقت زیاد بهش فکر نکن.

وارد اتاق شدم که دیدم فقط یه شورت پاشه.

آهنگ لایت و آرومی پخش می‌شد.

به تخت چوبی اشاره کرد.

چرخ‌ی به چشم‌هام دادم و روش دراز کشیدم.

اگه نخوام ناحقی کنم همیشه ماساژهاش حس خوبی و بهم میده، حسابی بلده چی کار کنه.

روغن مخصوص و توی دستش ریخت و با تمرکز و جدیت از پام شروع کرد.

همین که به رونم رسید بی‌اراده از جا پریدم و نشستم که با تعجب نگاهم کرد.



- چی شد؟! -

آب دهنمو به زحمت قورت دادم.

- می‌شه اطراف اونجاها پرسه نزنم؟ -

هم خندهش گرفته بود و هم حرصی شده بود. DONYAIEMAMNOE

دستشو رو روی رونم گذاشت و نزدیک به صورتم

لب زد: چرا خانمم؟ می‌ترسی دلت بخواد؟

اخم کردم.

- زر نزنا! میزنمتا.

خندید و یه دفعه لبمو شکار کرد که چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

بوسه‌ی عمیقی زد و عقب کشید که چشم‌هامو باز کردم.

خوابوندم.

- نبینم دیگه حرف بزنی.

پوفی کشیدم، اونم به کارش ادامه داد.

- فردا شب واسه نیویورک بلیط گرفتم.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

- چرا؟ -



- چندتا کار ناتمام دارم که باید انجامشون بدم.

- تنهایی میری؟

- بچرخ.

DONYAIEAMANOE

چرخیدم که مشغول ماساژ کمرم شد.

- باهم میریم.

- خب خودت برو، من و چرا می‌خوای ببری؟

شونه‌هامو ماساژ دادم که زیر لب آخیشی گفتم.

- فکر می‌کنی این همه وقت تنها تو ایران ولت می‌کنم؟

همرام می‌ای و مخالفتی هم نشنوم.

سکوت کردم اما اخم‌هام یه لحظه هم از هم باز نشدند.

معلوم نیست چند وقت می‌خواد بمونه، اونوقت نه من با

دل‌تنگی می‌تونم اونجا باشم و نه مهر داد می‌تونه دوری

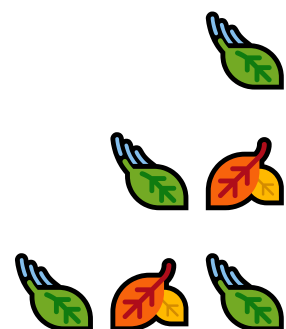
من و تحمل کنه.

چی کار کنم خدا؟





DONYAIEAMNOE



#پارت 219

\*\*\*

غلّتی زدم اما چون دستاش دورم حلقه بود نتونستم زیاد  
تکون بخورم.

درکمال تعجب بعد از ماساژ رابطه خواست اما منکه  
اونو میشناسم، می‌خواد تشنه‌م کنه تا خودم پیش قدم  
بشم اونم حسابی کور خونده.

یه دفعه صدای گوشیش بلند شد که کمی نیم خیز شدم و  
روی میز برش داشتم.

همون‌طور که روی نیما لم داده بودم صفحه‌ی گوشی و  
دیدم.

با دیدن اینکه شروینه اخمی کردم.

از روش کنار رفتم و تکونش داد.



- اوی، بیدار شو.

اونقدر تکونش داد که آخرش چشم‌هاشو ریز باز کرد  
و با صدای گرفته‌ای گفت: چی میگی؟

- شروین داره بهت زنگ میزنه یعنی برای بار دوم  
داره زنگ می‌زنه.

دو دستشو توی صورتش کشید و گوش‌شو ازم گرفت.  
چشم بسته جواب داد و با صدای گرفته گفت: سلام.  
خمیازه‌ای کشید.

- نه نمی‌ریم بیا.  
ابروهام بالا پریدند.  
مگه برگشته ایران؟  
- باشه.

بعدم قطع کرد.

روی خودش انداختم و دست‌هاشو دورم انداخت.  
- بگیر بخواب.

- ساعت هفته جناب، بیدار شو.

به لبش اشاره کرد که گفتم: حس بوسیدنم نمیاد.



یه چشمشو باز کرد.

- زود باش.

پوفی کشیدم.

لبمو روی لبش گذاشتم و بوسیدمش اما در آخر واسه خالی شدن حرص لب پاییش و محکم گاز گرفتم که صدای داد خفهش بلند شد.

با دلی خنک شده عقب کشیدم که با حرص چشمهاشو باز کرد.

- دارم برات.

یه دفعه گرفتم و روی مبل خوابوندم که جیغ خفه‌ای کشیدم.

تا بخوام کاری بکنم گازی از لپم گرفت که دادم به هوا رفت و مشتمو محکم بهش کوبیدم.

عقب که کشید دستمو روی گونم که جز جز و درد می‌کرد گذاشتم و بهش توپیدم: مگه سگه هاری؟ روانی دردم گرفت!

خندید و دستمو به زود پایین آورد.

عمیق جای دندونشو بوسید که یه دفعه در باز شد که سریع عقب کشید.



با دیدن رادمان لبمو گزیدم.

بچه‌ی بیچاره معلوم بود هنگ کرده چون فقط بی‌حرف  
بهمون نگاه می‌کرد.

نیما خونسرد گفت: کاری داری قربونت برم؟

با خجالت آروم گفتم: از روم بلند شو نیما.

رادمان به سمتمون اومد و از تخت بالا اومد.

کنارم دراز کشید که با تعجب گفتم: رادمان؟ چی‌کار  
می‌کنی؟

- منم می‌خوام باهاتون بازی کنم.

هینی کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم؛ نیما هم از  
خنده ترکید.

با خنده رادمان و بغل کرد و محکم فشارش داد.

- آیی توله، من به تو چی بگم آخه؟

رادمان با درد گفت: ولم کن بابایی، تو خاله رو هم  
اینجور فشار میدی؟

از خجالت گر گرفته بودم.

عقب کشید و شیطون گفت: اوف چجورم!

با حرص به بازوش زدم که خندید.





رادمان بازومو گرفت.

- بازی کنید دیگه.

با چشم‌های گرد شده گفتم: بچتم به خود رفته نیما!

DONYAIEAMAMNOE

خندید و جفتمونو بغل کرد.

شقیقه‌ی منو لپ رادمانو بوسید و از رومون بلند شد.

با خنده گفت: لعنتیا حسابی سرحال شدم، بلندشید بریم  
یه قهوه و کیک توپ به بدن بزنیم.

رادمان بلند شد و روی تخت بالا و پایین کرد.

- آخ جون آخ جون!

بعدم به سمت نیما پرید که زود بغلش کرد.

خندیدم و روی تخت نشستم.

- شما برید پایین من موهامو شونه می‌کنم میام.

\*\*\*\*\*

با لبخند به اطراف نگاه می‌کردم.

چقدر بهار این خونه قشنگه.

شکوفه‌های سفید و صورتی زیبایی خاصی و به باغ  
داده بودند.



نسیمی که آروم موهامو می رقصوند حال خوبی و بهم  
می داد.

رادمان با سر و صدای زیاد داشت رو سبزه ها ماشین  
بازی می کرد و مطمئن بودم نیما تموم وقت به من زل  
زده.

نگاهم که به سمتش سوق دادم دیدم حدسم درسته.  
خندیدم.

- خیلی بهم زل زدیا!

با لبخند موهامو پشت گوشم برد.

- هیچوقت از نگاه کردن بهت سیر نمیشم.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

با دست هاش صورتمو قاب گرفت و شست هاشو روی  
گونم کشید.

سرشو جلو آورد و پیشونیمو عمیق بوسید که اون  
مقدار لبخندیم که داشتم از بین رفت.

عقب که کشید به زور لبخندی زدم.

دستشو روی رونم گذاشت و یه کم از کیکش خورد.

- فردا به خدمتکارا میگم وسایلتو جمع کنند.



با ابروهای بالا رفته گفتم: خب خودم اینکار رو  
می‌کنم!

به نوک بینیم زد.

- نمی‌خوام خانم خسته بشه.

خندیدم.

- رادمان و چی‌کار می‌کنی؟

- با خودمون می‌بریمش.

با تعجب گفتم: چرا؟!

- اونم مثل تو نمی‌تونم تنهایی وسط یه عالمه دشمن  
بذارم بمونه.

آهانی گفتم.

دستش و بالاتر برد که معترضانه نگاهش کردم اما  
پررو دستش و بالاتر برد که با حرص گفتم: نیما!

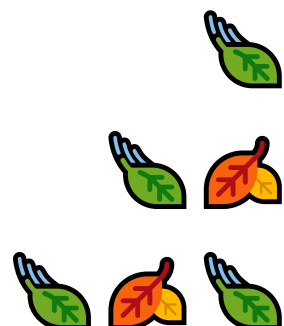
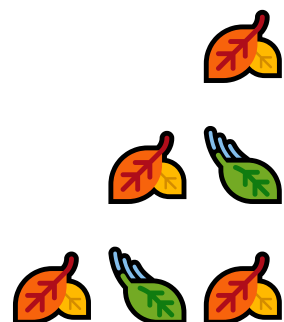
خونسرد گفت: ز نمی.

دستش و به زور توی شلوارکم برد که غریدم: نکن  
رادمان می‌بی...

اما تو همین لحظه به لطف شانس عزیزم صدای  
متعجبش بلند شد: دارید چی‌کار می‌کنید؟



DONYAIEAMNOE



#پارت 220

نیما نفس پر حرصی کشید و زیر لب گفت: فقط بلده  
اینطور مواقع حواسش به ما بشه!  
آروم و با خجالت گفتم: دستتو بکش بیرون!  
رادمان کنارمون وایساد که نیما زود دستشو بیرون  
آورد.  
- کاری نمی کردیم باباجون، فقط دلش خارش پیدا کرده  
بود داشتم واسش می خاروندم.  
خجالت زده خندیدم.



- بابات راست میگه.

انگار قانع شد.

یه دفعه دستشو به سمت پام آورد که با تعجب مچشو  
گرفتم و گفتم: چی کار می‌کنی رادمان؟

DONYAIEAMAMNOE

حق به جانب گفت: منم می‌خوام به بابام کمک کنم.

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

نیما زد زیر خنده اما زود دستشو روی دهنش گذاشت  
و گفت: نمی‌خواد بچه، برو بازی کن.

با حرص بهش نگاه کردم.

- همش تقصیر توعه!

خندون گفت: اون فضوله!

رادمان تهدیدوار بهش نزدیک شد و گفت: چی گفتی  
بابایی؟! من فضولم؟!!

ای خدا! این چه بچه‌ایه آخه؟

نیما زیر لب گفت: اوه اوه!

بعد گفت: هیچی باباجون، بدو برو بازی کن.



رادمان مشتش و بالا برد و یه دفعه کوبوند جای  
حساسش که با چشم‌های گرد شده زدم زیر خنده اما  
زود دستمو روی دهنم گذاشتم و از ته دل فقط خندیدم.

نیمای صدای دادش و خفه کرد و چشم‌هاشو روی هم  
فشار داد و لبش و به دندون گرفت.

رادمان: حقته بابایی! دم سیروان گرم بهم گفت اگه  
یکی اذیتم کرد همین بلا رو سرش بیارم.

بعد قهرمانانه به سمت ماشینش رفت.

درحالی که از خنده نفسم بالا نمیومد به بازوی نیمای  
زدم.

- خوبی؟

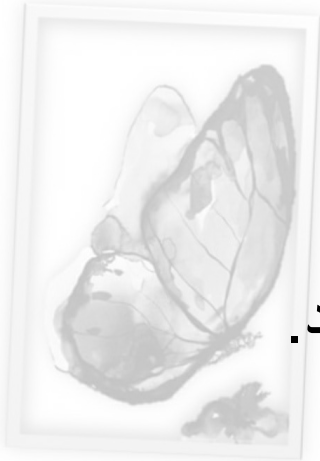
با درد زیرلب گفت: لعنت به این بچه! یه کم ماساژش  
بده خوب بشه.

حس خندم به کل پرید و با حرص گفتم: یعنی بمیر!

بعد بلند شدم اما سریع مچمو گرفت و درحالی که  
صورتش از درد قرمز شده بود با خنده گفت: شوخی  
کردم بشین.

چشم غره‌ای بهش رفتم و نشستم.

سرشو بالا گرفت و نفسش و به بیرون فرستاد.



- عجب ضرب دستی!

به رادمانی که خونسرد بازیش و می کرد نگاه کرد.

- یاد بچگیای خودم می اندازتم.

نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به حرفش گفتم: نیما؟

بهم نگاه کرد.

- جونم؟

- تا چند وقت نیویورک می مونیم؟ باید برنامه ریزی کنم.

- مشخص نیست اما زود برمی گردیم.

نامحسوس نفس آسوده ای کشیدم.

#نیما

فنجون و برداشت و از قهوه اش خورد.

معذرت می خوام که فعلا دارم بهت دروغ میگم  
مطهره، اما مجبورم.

دکترت می گه هر چه بیشتر تو موقعیت و مکانی قرار  
بگیری که قبلا توش بودی یا هر چه بیشتر با آدمای

مهم گذشته‌ت رو به رو بشی امکان درمان شدنتم بیشتر  
میشه.

باید از ایران دورت کنم، هیچوقت نباید به یاد بیاری.  
حتی اگه هم به یاد بیاری اونجا دیگه مجبور به زندگی  
باهام میشی چون نه دیگه می‌تونی برگردی و نه اینکه  
مهر دادو ببینی.

تو محکومی به موندن کنارم اونم تا آخر عمرت.  
کم کم به زندگی توی نیویورک عادت می‌کنی خانمم.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت221





## #مطهره

همون طور که دستمو جلوی دهنم گرفته بودم گفتم: گفته زود برمی گردیم.

DONYA IEMAMNOE

نگران گفت: منکه می میرم و زنده میشم تا برگردی! اخم کردم.

- عه! خدانکنه، ببخشید فداتشم باید زود قطع کنم. صدای نفس عمیقش و شنیدم.

- باشه خانمم، مواظب مال من باش. خندیدم.

- مال تو چیه؟

با خنده گفت: منحرف نرو خودتو گفتم.

خندون گفتم: منکه منحرف فکر نکردم تو منحرفی! شروع کرد به خندیدن که با خنده گفتم: دیوونه! خب دیگه من برم قربونت برم، خیلی دوست دارم. سعی کرد خندهش و کنترل کنه.

- برو عزیزم، منم خیلی دوست دارم.



نفس عمیقی کشیدم.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی و توی جیبم گذاشتم و به سمت ساختمون رفتم.

همین که به در رسیدم شروین و دیدم که ماشینش و پارک کرده و داره به این سمت میاد.

پوفی کشیدم و خواستم در رو باز کنم که بلند گفت:  
سلامی کنی بد نیستا!

به سمتش چرخیدم.

- لیاقتش و داری؟

از پله‌ها بالا اومدم.

- من نمی‌دونم دقیقا مشکل تو با من چیه؟

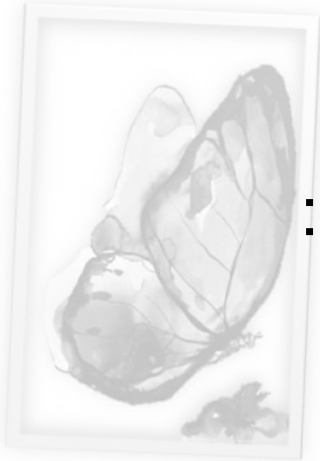
رک گفتم: ازت خوشم نمیاد.

یه ابروش و بالا انداخت.

در رو باز کردم و وارد شدم.

بلند گفتم: نیما بیا این دوست بی‌شعورت اومده.

صدای نفس پر حرص شروین و شنیدم.



از توی آشپزخونه بیرون اومد و معترضانه گفت:  
مطهره؟!!

خونسرد به سمت مبل رفتم.

- جونم؟

پوفی کشید.

هردوشون به سمت هم رفتند.

همو بغل کردند و شروع کردند به خوش و بش کردند.  
اگه من این شروینو نمی‌شناختم می‌گفتم جونشم واسه  
نیما می‌ده.

یه دفعه صدای رادمان از بالای پله ها بلند شد که  
همگی بهش نگاه کردیم.

- سلام.

شروین دست به جیب با خنده گفت: سلام قهرمان.

رادمان بهش رسید و محکم باهاش دست داد که  
خندیدم.

چقدر این بچه شیرینه.

شروین خم شد و به گونه‌ش اشاره کرد که رادمان با  
اخم و لحن خاصی گفت: من فقط چند نفر رو می‌بوسم.



همون طور که انگشت هاش و نشون می داد گفت: یک،  
بابام؛ دو، مامانم؛ سه، خاله مطی...  
تعجب کردم.

خاله مطی؟!!

DONYA IEMAMNOE

با تعجب به نیما نگاه کردم که دستش و جلوی دهنش  
گرفت تا نخنده.

- چهار، دخترای دیگه.

همین حرفش کافی بود تا شروین و نیما از خنده منفجر  
بشند و من با چشم های از حدقه دراومده نگاهش کنم.  
دست به کمر زد و با لبخند خاصی بهمون نگاه کرد.  
زیر لب گفتم: جلال خالق!

شروین همون طور که بلند می خندید به بازوی نیما زد  
و به سختی گفت: آی آی... نیما بچفت... خاک تو  
سرت!

نیما با خنده رادمان و بغل کرد و محکم گونه اش و  
بوسید.

- دخترای دیگه؟ هان بابایی؟

رادمان سرش و تکون داد.



آروم به پشت دستم زدم.

- این بچه بزرگ بشه چی میشه! یعنی اگه من دختر داشتم عمرا دخترمو بهش می‌دادم.

به این سمت اومدند.

اون دوتا از خنده قرمز شده بودند.

شروین خودشو روی مبل انداخت و باز کوتاه خندید.

نیما کنارم نشست و رادمان و روی پاش نشوند.

با اخم ریزی گفتم: شما دخترای دیگه هم نباید ببوسی فداشتم، فقط زن خودتو.

رادمان یه نگاه به نیما و بعد به من انداخت.

- چرا خاله جون؟

- چون باید مال خودتو ببوسی، دخترای دیگه مال پسرای دیگهن.

با هیجان خاصی گفت: پس مال من کجاست ببوسمش؟ سعی کردم نخندم.

نیما خندون به نوک بینیش زد و گفت: بذار بزرگ بشی خودم یکی واست پیدا می‌کنم.

لبم جمع شد.



اگه باشی و توی زندان سر نکنی نیما خان!  
رادمان بهش تکیه داد.

- ممنونم.

DONYAIEAMAMNOE

نیما خندون گفت: خواهش می‌کنم.  
شروین دستی توی موهاش کشید.

نیما: چرا رفتی دبی؟

شروین: رفتم یکی از اقوامو ببینم.

زیر لب گفتم: تو گفتی و منم باور کردم.

نیما بلند شد و رادمان و روی مبل نشوند.

- برم ببینم این خدمتکارا دارند چی‌کار می‌کنند.

- می‌خوای من برم.

به سمت آشپزخونه رفت.

- تو دلت رحم می‌اد، باهاشون تند می‌کنی.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

با پیسی که شروین کرد بهش نگاه کردم.

- چیه؟



نگاهی به رادمان که دست به سینه نشسته بود انداخت  
و گفت: بعدا حرف مهمی باهات دارم.

اخم کردم.

- در رابطه با چی؟

- در مورد دبی که رفتم و چیزهایی که فهمیدم.

کمی دقیق نگاهش کردم و بعد سری تکون دادم که به  
مبل تکیه داد.

یه دفعه صدای بلند نیما اوج گرفت.

- من چی بهتون گفتم؟ گفتم اینجا پلاس بشید؟

پوفی کشیدم و بلند گفتم: ولشون کن نیما، بیچاره‌ها  
صبح تا حالا دارند کار می‌کنند.

بلند گفت: پول مفت که بهشون نمودم!... تا چند دقیقه  
دیگه استخر و شربت آماده باشه، فهمیدید؟

خدمتکارا با ترس چشمی گفتند و از آشپزخونه بیرون  
ریختند.

نفسم و به بیرون فوت کردم.

- از دست این!

از آشپزخونه بیرون اومد و دستی توی موهاش کشید.



- چرا الکی خودتو عصبی می‌کنی؟

روی مبل رو به روم نشست.

- باید باهاشون تندی کرد وگرنه تتبل بازی درمیارند،

به سیروان گفتم بهشون بگه استخر رو آماده کنند اما

انگار نه انگار! نشستند حرف می‌زنند.

سری به چپ و راست تکون دادم و به رادمانی که با

همون حالت به میز نگاه می‌کرد نگاه کردم.

- هی رادمان جون؟ توی فکری!



#پارت 222





بهم نگاه کرد اما حرفی نزد و به نیما نگاه کرد.

- می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟

ابرو هام بالا پریدند.

شبیه آدم بزرگا حرف میزنه!

نیما: به چی باباجون؟

- خاله می‌گه باید کسی که مال منه رو ببوسم اما تو

چرا مامانی و نمی‌بوسی؟ مگه مال تو نیست؟

سرمو پایین انداختم تا متوجه حرص خوردنم نشدند.

هر چی باشه نیما شوهرمه و خوشم نمیاد تا وقتی که

اسم من روشه به هر احدی ربط پیدا کنه، منکه

شوهری نمی‌خوام که لبش لب هر احد دیگه‌ای هم لمس

کرده باشه.

نیما: آم... ببین پسر، مامانت دیگه مال من نیست.

رادمان با تعجب گفت: چرا؟!!

- چون مامانت می‌تونه با یکی دیگه ازدواج کنه.

گیج گفت: مگه با تو ازدواج نکرده؟

نیما بلند شد و پایین مبل نشست.



دست‌هاشو گرفت و گفت: خیلی پیچیده‌ست، وقتی  
بزرگ میشی می‌فهمی.

بدون مخالفت گفت: باشه.

نیما از جاش بلند شد.

- خب پسر، وقته استخره.

با خوشحالی از مبل پایین پرید.

شروینم بلند شد.

نیما: بلند شو دیگه.

- بعد از ظهر بودم دیگه حوصله‌ی تو آب اومدن ندارم.

شروین: حالا چیزیت نمیشه که بی...

با نگاهی که بهش انداختم لال شد.

- حداقل بیا بشین.

- این قابل قبوله.

از جام بلند شدم و باهم به سمت در پشتی رفتیم.

شالمو مرتب کردم.

وارد استخر که شدیم هوای نسبتاً داغ به صورتم  
خورد.



خدمتکارا زود بیرون رفتند که نیما بلند گفت: تا بیست دقیقه دیگه شربت نیارید من می‌دونم با شما.

روی سکو نشستم.

شروین لباس دکمه‌دار سفیدشو درآورد و تا خواست شلوارش دربیاره تهدیدوار گفتم: جلوی من دربیاری می‌کشمت، رختکن واسه همین موقع‌ها گذاشتند.

با بدجنسی نگاهم کرد و دکمه‌شو باز کرد که شاکی رو به نیما گفتم: نیما ببینش!

پوفی کشید.

- بیا برو شروین.

بیشعور خندید و به سمت رختکن رفت.

رادمان لباس و شلوارشو درآورد و با پا به سمت رختکن شوتش کرد و سوتی کشید که با خنده سرمو به چپ و راست تگون دادم.

نیما همون‌طور که لباسشو درمیاورد به سمت رختکن رفت.

به رو به روم که استخر بود نگاه کردم و پاهامو تگون دادم.

چی می‌شد اگه با مهرداد تو استخر می‌رفتم.



چشم‌هامو بستم و تصورش کردم که لبخندی روی لبم نشست.

اون بازوهاش... اون سینه‌ی ورزیده‌ش... اوف، اون سیکس پک‌هاش... لعنتی! نمی‌دونم چرا فقط بدن اونه که اینقدر واسم جذابه... حاضرم اعتراف کنم حتی اون اولاش که تحر\*\*یک نمی‌شد بازم حس خوبی داشت چون با کسی بودم که یه حسی بهش داشتم.

با به آتیش کشیده شدن لبم از حس خوبم بیرون کشیده شدم و سریع چشم‌هامو باز کردم که نیما رو دیدم. کوتاه بوسید و عقب کشید که هنگ کرده بهش نگاه کردم.

خندید و گفت: دیگه اینطور چشم بسته لبخند نزن چون سخت می‌تونم جلوی بچه خودمو کنترل کنم. چشم غره‌ای بهش رفتم.

رادمان درحالی که یه شرتک پاش بود با اون چیز دایره‌ای بادیش به سمت استخر دوید که نیما داد زد: ندو میوفتی.

بعد به سمتش رفت.

شروین و دیدم که فقط یه شورت پاش بود.



با طعنه گفتم: جلوی من یه کم تنگتر می پوشیدی!  
خونسرد گفت: تو نبین...

آروم و با حرکت لب ادامه داد: که شاید دلت بخواد.

با غضب بهش نگاه کردم که با پررویی خندید و به  
سمت نیمایی که توی آب رفته بود و داشت رادمان و  
روی اون چیز بادی می داشت رفت.

به دیوار تکیه دادم و زیر لب گفتم: عوضی!

\*\*\*\*\*

رادمان دست نیما رو پایین کشید و با التماس گفت:  
توروخدا بیا ماساژم بده، بیا بیا، بابایی لطفا.

هممون سعی می کردیم نخندیم.

نیما با بدجنسی سر به سرش می داشت.

- ماساژت نمیدم چون همیشه وسط کارای من و خاله  
می پری.

دستم و روی دهنم گذاشتم.

بچه ی بیچاره پاهاش و به زمین کوبید.

- دیگه نمی پریم قول میدم در بزنم.

نیما: قول میدی؟



- قول قول.

- خوبه پس بریم.

بعدم به سمت اتاق رفت که رادمان دست‌هاشو به هم  
کوبید و پشت سرش رفتم.

آروم خندیدم.

شروین همون‌طور که خودش و حوله پیچ کرده بود  
کنارم نشست که با اخم ازش فاصله گرفتم.

- خوبی؟

نیشخندی زدم.

- واقعا اومدی اینو بررسی؟

یه پاشو بیشتر روی سکو آورد.

- رفتم دبی، یکی از آدامام می‌گفت دوتا آدم اونجان که  
درمورد مرگ نامزدم اطلاعاتی دارند و می‌دونند کی  
باعث مرگش شده اما لب باز نمی‌کنند و اون نفر رو لو  
نمیدند.

با اخم گفتم: چرا باید نامزدتو بکشند؟

- دختر یکی از قاضی‌های معروف تهران بود.

شدید تعجب کردم.



- یه خلافکار عاشق دختر یه قاضی شده؟!!

- عشق مگه اصل و نسب می‌شناسه؟!!

کاملاً قانع شدم.

- خب؟

نفس عمیقی کشید.

- رفتم اونجا، تا چند روز گم و گور بودند تا اینکه  
تونستم گیرشون بندازم، آخرش با کلی شکنجه و آزار  
و اذیت و تهدید کشتن خانوادشون ازشون حرف  
کشیدم.

- کار نیما بوده؟

خیره نگاهم کرد.

غم عجیبی توی چشم‌هاش بود.

با کمی مکث گفت: نه، یه پاپوش واسش درست کرده  
بودند تا من و باهاش بد کنند.

ابروهام بالا پریدند.

- پس کار کی بوده؟





DONYAIEAMNOE



#پارت 223

به اطراف نگاه کرد و عصبی خندید.  
- کار کسی که می‌خواست منو به سمت خودش بکشه  
تا نیما رو زمین بزنه.  
بهم نگاه کرد و با نفرت گفت: کوروش.  
پوزخندی روی لبم نشست.  
- عجب مارموزی! واقعا لیاقتش مرگه!  
- من شرمنده‌ی برادر مم مطهره، میگی چی کار کنم که  
جبران بدی‌هام بشه؟  
- تو فقط خالصانه باهаш بمون، اینطوری جبران  
میشه.





لبخند کم رنگی زد.

- تو منو یاد اون می‌ندازی.

بی‌توجه به حرفش گفتم: از مرگش چقدر گذشته؟

- دوسال.

با ابروهای بالا رفته گفتم: یعنی از دوسال پیش زیر  
آبی نیما رو...

- نه از یه سال پیش.

نفس عمیقی کشید.

- لطفا اون قضیه مثل راز بینمون بمونه، چالش کن.  
مکت کردم و گفتم: باشه.

لبخندی زد.

- ممنونم.

صدای خنده‌ی رادمان بلند شد.

- قلقلکم میاد، نکن بابایی!

آروم خندیدم.

بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

درشو باز کردم که بوی خوب گل توی بینیم پیچید.



با خنده گفتم: چی کارش می کنی؟

همون طور که پاهاشو ماساژ می داد با خنده گفت:  
هیچی، قلقلکیه.

خندیدم و رو به تکیه گاه صندلی نشستم. DONYAIEMAMNOE

صدای شروین بلند شد: میرم دوش بگیرم.

نیما بلند گفت: پس از توی اتاق من یه دست لباس  
بردار.

صداش دور شد: باشه ممنون.

رادمان چشم بسته گفت: خاله جون شما هم بابام  
ماساژت داده؟

- تا دلت بخواد.

- حس خوبی داره نه؟

خندیدم.

- آره خیلی بابات کارش بیسته.

نیما کمرشو ماساژ داد.

- خاله جون؟

- جونم؟

- می شه به بابام بگی واسم یه داداش بیاره؟



با خنده گفتم: بابات بیاره؟

نیما آروم خندید.

- آره، به خدا بگه یه بچه واسش بیاره.

خندیدم.

- بابات دیگه بچه نمیاره.

نیما اخم کرد.

- کی گفته؟

بعد رو به رادمان گفتم: غصه نخور قربونت برم،

بهت قول میدم زود یه داداش واست بیارم.

رادمان دستی زد.

- ایول!

با تندی نگاهش کردم که گفتم: بچه داداش می‌خواد، از

تنهایی خسته شده.

با اخم گفتم: عمرا!

معترضانه نگاهم کرد که نگاه ازش گرفتم.

\*\*\*\*\*

- ببین چی بهت میگم؛ گوشیتو خاموش نمی‌کنیا، اگه

اینکار رو بکنی قسم می‌خورم دیگه نذارم جایی بری.



پوفی کشیدم.

- چشم.

با اخم گفتم: حالا چرا اونجا؟

- دوست دارم ببینم پایین شهر یا چه زندگی ای دارند،

جرم می‌کنم؟

- اونجا محله‌هاش اصلا امنیت نداره.

با خنده گفتم: عزیزم، یه قاچاقچی از یه مشت دله دزد  
باید بترسه؟!

نفسشو به بیرون فوت کرد و نگاهی به ساعت مچیش  
انداخت.

- من باید برم، سعید می‌برت.

با تندى گفتم: نخیر، نمی‌خوام، می‌خوام تنها باشم، بهتم  
گفتم.

مانتومو کنار زدم و کلتو نشونش دادم.

- همین واسم بسه.

با حرص گفتم: واقعا فکر کردی تنهایی اینجا اونجا  
می‌فرستمت؟



معترضانه گفتم: نیما! داری منو می‌بری نیویورک و  
معلوم نیست کی برگردیم، پس بذار واسه امروز خودم  
باشم نه بایه مشیت بادیگارد همراهم!

کلافه دستی به ته ریشش کشید.

DONYAIEAMAMNOE

- پس در دسترس باش، هر وقت بهت زنگ زدم جواب  
بده.

- باشه.

همون‌طور که زیر لب غر میزد به سمت در رفت که  
آروم ایولی گفتم و از پله‌ها بالا اومدم.  
گیتارمو که برداشتم به یه آژانس زنگ زدم.

\*\*\*\*\*

نزدیک ریل قطار وایساد که کرایه رو حساب کردم و  
پیاده شدم.

وقتی که رفت حجابمو کامل کردم و به سمت کوچه قدم  
برداشتم.

چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود.

کاش می‌شد به مهر دادم بگم بیاد ولی نمیشه؛ از طرفی  
نمی‌تونم بهش زنگ بزنم چون ممکنه نیما بفهمه از  
طرفیم ممکنه آدم دنبالم فرستاده باشه.



واسه لحظه‌ای دلم گرفت.

یعنی قراره از ایران دور بشم؟ می‌تونم دور از مهر داد  
سر کنم؟

وارد کوچه شدم که طبق معمول بچه‌ها رو مشغول  
بازی کردن دیدم.

دیگه پنجشنبه‌ست و تعطیلیشونه.

با بیرون اومدن راضیه اونم با یه پارچ شربت با لبخند  
گفتم: سلام.

یعنی جوری برگشت که گفتم کل مهره‌هاش به هم  
پیچیدند.

یه دفعه با یه جیغ به عقب رفت و پارچو انداخت که با  
چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

- چته؟

به سمتش رفتم که با ترس به سمت فاطمه‌ای که داشت  
از خونه‌ش بیرون می‌ومد دوید و گفت: تو هم  
می‌بینیش؟

یعنی هنگ کرده بودما!

فاطمه بهم نگاه کرد اما یه دفعه از جا پرید و سریع  
دستش و روی قلبش گذاشت.



- یا امام رضا!

دست‌هامو از هم باز کردم.

- چتونه شماها؟ مگه روح دیدید؟

بچه‌ها با دو خودشون و بهمون رسوندند. DONYA IEMAM NOE

توپولو با ترس گفت: بچه‌ها محموند روح زده شده!

خواستم حرفی بزنم اما نگاهم به اعلامیه‌ی ترحیمی که به در خونه‌ی مرضیه چسبیده شده بود افتاد.

با یادآوری اینکه اینا هنوز فکر می‌کنند من مردم زد

زیر خنده و بلند گفتم: فکر می‌کنید من مردم؟

به سمتشون رفتم که عقب عقب رفتند.

مرضیه همون‌طور که ترس داشت با بغض گفت:

بیچاره هنوز فکر می‌کنه زنده‌ست! می‌گند اون‌هایی که

مرگ ناگهانی دارند تا چند وقت فکر می‌کنند هنوز

زنده‌ند.

با خنده گفتم: بابا من زنده‌م، مگه بهتون خبر نرسیده

اونی که مرده من نبودم؟

با تعجب و ايسادند.

فاطمه: یعنی.. یعنی تو الان... الان نمردی؟



DONYAIEAMAMNOE

با خنده گفتم: نه به خدا!



#پارت 224

یه دفعه همشون به سمتم هجوم آوردند و به ثانیه  
نکشیده تو بغل فاطمه و مرضیه درحال خفه شدن قرار  
گرفتم.

بالاخره کلا همسایه‌ها بیرون ریختند و همشون از  
اینکه خبر مرگم درست نبوده چقدر خوشحال شدند.  
البته ناگفته نماند که چقدر سخت راضی شدند که من  
روح نیستم.





تموم مدت لبخندی روی لبم بود.

چه خوبه کسایی و داشته باشی که اینقدر دوستت دارند.

بلند گفتم: از همتون یه خواهش دارم و اونم اینکه که درمورد اینجا اومدنم با هیچ احدی صحبت نکنید، حتی آقا جونم.

کوچه تو همه فر و رفت.

- خیالت راحت.

- نگران نباش ما دهنمون قرصه.

چیزی نگذشت که کوچه خلوت تر شد.

عدهای باید می رفتند سرکار و عدهای توی خونه کار داشتند.

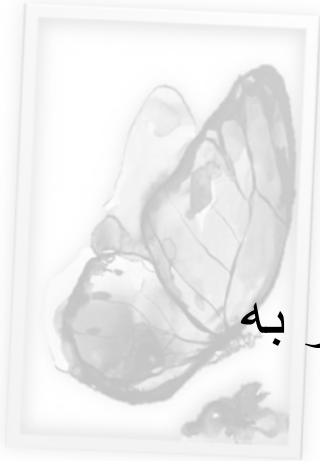
تنها کسایی که موندند بچه ها و مرضیه بودند.

توپولو و فرهاد در حال ور رفتن با گیتارم بودند.

- مواظب باشید خراب نشه وگرنه نمی تونم واستون بزنم.

با این حرف همشون دورم و گرفتند و فرهاد گیتار رو به سمتم گرفت.

- پس الان بزن.



لبخندی زدم و از شون گرفتم.

بلند شدم و درست وسط کوچه نشستم، بقیه هم رو به روم نشستند و منتظر نگاهم کردند.

نفس عمیقی کشیدم و به یاد آهنگی که آخرین بار توی ماشین مهر داد گوش دادم شروع کردم به نواختن.

با اینکه یه روز گذشته اما دلم خیلی برات تنگ شده... کاش می‌شد الان مال تو بودم... توی خونت بودم و داشتم واست ناهار می‌پختم... روزگار واسه من خیلی بی‌رحمی، خودت توجه داری که داری روز به روز منو از مهر داد دورتر می‌کنی؟

سعی کردم بغض نکنم.

- خدا می‌دونه چی به من گذشته... دل از همه، از خودم شکسته... هر چی که بوده پاشیده از هم... مثل یه بغض در هم شکسته... خودم درا رو... بستم و رفتم... تو خواستی اما من برنگشتم... نفس کشیدن با نفس تو... من سنگ نبودم آخر شکستم.

هر چقدر تلاش کردم اما آخرش بغضم گرفت.

- سخته...

- سخته...



با شنیدن صدای مهر داد پشت سرم سریع سرمو بالا  
آوردم و با بهت همراهش ادامه دادم.

- دلتنگی سخته، قد یه ساله برام یه لحظه...

بغضم گرفت که سکوت کردم اما اون با غم توی

صداش ادامه داد: تلخه، تنهایی تلخه، بی کسی...

بدترین درده.

چشم هامو بستم و با بغض باهاش خوندم.

- بسه... خود خوری بسه... تا کی شب و روز تنم

بلرزه... عشقت در حد حرفه... بودنت با من یه عادت

محضه!

هر لحظه نزدیک بود اشکم بریزه.

دست برداشتم و خواستم به سمتش بچرخم اما پشت بهم

نشست و کمرشو به کمرم تکیه داد.

آروم لب زد: ادامه بده.

لبمو به دندون گرفتم تا بغضم نشکنه.

بقیش و زدم که باهم گفتیم: تو بیداری چقدر کابوس

دیدم! نمی تونی بفهمی...

این دفعه بغضم شکست اما اون ادامه داد: من چی

کشیدم.



نت‌های بینش و زدم و من با گریه و اون با بغض لب  
باز کرد: باید بتونم تنها بمونم... اصلاً مهم نیست رو  
به جنونم... اون همه عمرمو واسه تو مردم... تو  
نفهمیدی شکستی غرورمو...

DONYAIEAMNOE

گریه نداشت همراهش ادامه بدم و واسه بالا نرفتن  
صدای حق هقم لبمو به دندون گرفتم.

- بغضمو می‌شکنم واسه همیشه این رابطه مرده  
درست نمی‌شه؛ اون همه عمرمو، واسه تو مردم؛ تو  
نفهمیدی دود کردی حسمو...

کمرش برداشته شد اما با دستش که دور شکم حلقه  
شد و چونش روی شونم نشست با گریه چشم‌هامو  
بستم.

کنار گوشم لب باز کرد: سخته، دلتنگی سخته... قد یه  
ساله برام یه لحظه، تلخه، تنهایی تلخه... بی‌کسی،  
بدترین درده...

سعی کردم گریه‌مو کنترل کنم تا بتونم باهاش بخونم.

- بسه... خود خوری بسه... تا کی شب و روز تنم  
بلرزه... عشقت در حد حرفه... بودنت با من یه عادت  
محضه!



کلمه‌ی آخر رو با بغض عجیبی گفت و این دفعه اون سکوت کرد و دست‌هاش حریصانه‌تر دورم پیچیده شدند.

- سخته، دلتنگی سخته... قد یه ساله برام یه لحظه،

تلخه، تنهایی تلخه... بی‌کسی، بدترین درده...  
DONYA IEMAMNOE

خیلی آروم جوری که هرم نفس‌هاش به گوشم می‌خورد  
هم‌خونی کرد: تو بیداری چقدر کابوس دیدم...

نمی‌تونی بفهمی من چی کشیدم...

در آخر چشم بسته نفس عمیقی کشیدم و تمومش کردم.

صدا از هیچ کسی بلند نمی‌شد.

کوچه غرق سکوت بود.

حتی دیگه گریه هم نمی‌کردیم.

گیتار رو ول کردم و سرمو به سرش تکیه دادم و چشم بسته دستمو توی موهاش فرو کردم.

می‌خواستم زمان همین‌جا وایسه... نه بذاره نیمایی  
داخلش بیاد و نه هیچ فردی دیگه.

نمی‌دونم تا کی دیگه باید ازش دور باشم و نداشته باشمش.



صدای نفس‌هاش لذت بخش‌ترین صدایی بود که  
می‌شنیدم.

یکی از بچه‌ها تا خواست چیزی بگه مرضیه هیزی  
گفت.

DONYAIEAMAMNOE

لب مهر داد که روی گونه‌م نشست حس فوق العاده  
خوبی و بهم داد.

بوسه‌ای زد اما انگار به یکی راضی نشد که پی در پی  
بوسیدم و حصار دست‌هاشو تنگ‌تر کرد که با اینکه  
دردم گرفت اما لبخندی روی لبم نشست.

مرضیه: هی بلند شید ببینم چجوری

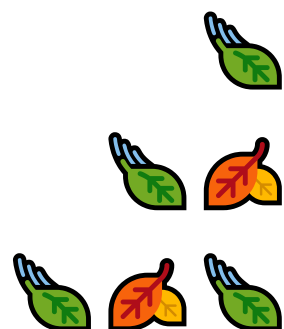
هم زل زدند به اینا! این صحنه‌ها مناسب بچه‌ها نیست  
بلند شید.

همشون شروع کردند به غر زدن اما انگار ما دوتا تو  
دنیای دیگه‌ای بودیم که توجهی به اطرافمون  
نمی‌کردیم.





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 225

یه دستشو دور شکم و یه دستشم دور قفسه‌ی سینه‌م  
حلقه کرد.

کنار گوشم آروم لب زد: دلم می‌خواد بدزدمت.  
باز گونه‌مو بوسید.

- ببرمت جایی که دست هیچ احدی بهت نرسه.  
زیر گلومو بوسید که آروم گفتم: نکن مهر داد.  
نفس زنان نزدیک گوشم گفت: حرف نباشه، مال منی.  
بازم زیر گلومو بوسید که معترضانه آروم گفتم:  
مهر داد!

بیشتر میون بازوهاش فشارم داد و با حرص عجیبی  
گفت: گفتم حرف نباشه.



شالمو شلتر کرد و گردنمو بوسید که چشمهامو باز کردم.

با دیدن اینکه بچه‌ها نیستند نفس آسوده‌ای کشیدم.

- مهرباد میشه ولم کنی؟ یه همسایه میاد می‌بینه، جلوی بچه‌ها هم زشته.

دستشو روی پیشونیم گذاشت و سرمو بالا گرفت.

گلمو بوسید که سعی کردم دست‌هاشو جدا کنم.

- مهرباد لطفا!

دستشو کنار صورتم و لبشو از روی شال روی

گوشم گذاشت که نفس تو سینم حبس شد.

- هیس!

حرص عجیب و شدیدی توی کاراش و حرف‌هاشو

بود.

- اون مردک ببوستت اشکالی نداره اما واسه من بکن

نکن می‌کنی؟

زبونم بند اومد.

مانتومو تو مشتش گرفت و همون‌طور که ناخن انگشت

شستشو روی لبم می‌کشید با حرص گفت: غلط





می‌کنی که می‌ذاری دست اون لاشخور به تنت بخوره،  
غلط می‌کنی که می‌ذاری به جای من بدنتو لمس کنه.  
هر لحظه حصار دست‌هاش تنگ‌تر می‌شد که آخرش  
طاقت نیاوردم و آخی گفتم.

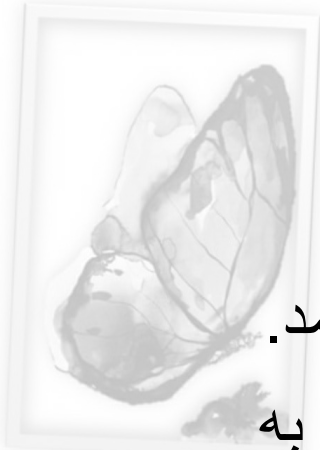
DONYAIEAMAMNOE

بیشتر تو بغلش خوابوندم که این دفعه تونستم ببینمش.  
توی چشم‌هاش رگه‌ی قرمز رنگی بود.  
- آروم باش مهر داد، قول میدم زود تموم میشه.  
دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

اصلا چرا یه دفعه به این قضیه فکر کرد؟!  
خم شد و لبش و محکم روی لبم گذاشت که از درد  
چشم‌هامو روی هم فشار دادم.

حریصانه می‌بوسیدم و من اصلا قدرت جدا کردنش و  
نداشتم.

لبش و که کمی برداشت خواستم حرفی بزنم اما دستش و  
روی دهنم گذاشت و لبش و روی دستش گذاشت.  
- دیگه نمی‌ذارم برگردی، دیگه طاقتش و ندارم.  
با ترس سعی کردم به عقب ببرمش.  
این دیوونه‌ست، نمی‌ذاره برگردم.



DONYAIEAMAMNOE

- خوشحالم که واست به پا گذاشتم.  
با شنیدن صدای آشنایی انگار دیگه نفسم بالا نیومد.  
مهرداد زود ازم جدا شد که با وحشت بلند شدم و به  
شدت به سمتش چرخیدم.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت226

با کسی که دیدم شدید جا خوردم اما از طرفی خیالم  
راحت راحت شد.



مهرداد با تشر بهش توپید: تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟  
حالا کارت به جایی رسیده که زاغ سیاه من و چوب  
می‌زنی؟ هان؟

خونسرد و دست به جیب به سمتون اومد.

به من نگاه کرد.

- این واقعا رسمشه مطهره جون؟

به مهرداد نگاه کرد.

- ما رو بگو چقدر داریم بخاطرت حرص می‌خوریم

اما در اصل تو پیش عشقتی و داری می‌بوسیش!

از خجالت لبمو گزیدم.

مهرداد بلند شد و با اخم گفت: فضولیش به تو نیومده،

اگه نگفتم به خواست مطهره بوده نه من.

رو بهم پوزخندی زد و گفت: اونوقت چرا؟

با اخم گفتم: الان تو دقیقا برای چی داری امر و نهی

داداشت می‌کنی؟ بزرگتره هر کار می‌خواد می‌کنه.

رو به روم وایساد و با حرص زیادی گفت: بزرگتره

آره؟ اما تو این چند ماه من می‌وفتادم دنبالش تا...

مهرداد غرید: ببند ماهان.



نگاه کوتاه و اخم آلودی بهش انداختم و بعد رو به ماهان گفتم: تو این دوماه چی کار می کرده؟

- هر...-

مهرداد به عقب پرتش کرد و با عصبانیت گفت: خفه شو ماهان، یه کلمه...-

جلوش و ایسادم و با عصبانیت گفتم: تو ساکت شو مهرداد.

به ماهان نگاه کردم.

- بگو.

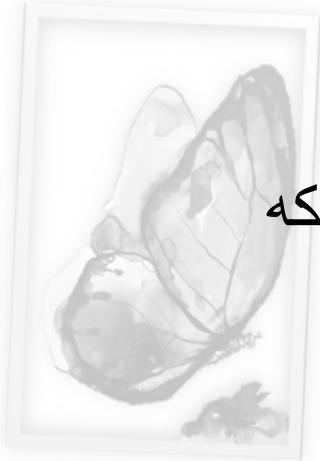
به مهردادی که داشت با چشم‌هایش تهدیدش می‌کرد انداخت.

دست به سینه خونسرد بهم نگاه کرد.

- تو هر قبرستون پارتی‌ای باید پیداش می‌کردم.

خونم به جوش اومد و تیز نگاهش کردم که چشم‌هایش و بست و دندون‌هایش و روی هم فشار داد.

- تو این چند ماه کارش شده بود سیگار کشیدن و مشروب...-



یه دفعه مهرباد کنارم زد و به سمتش هجوم برد که  
سریع دست به دیوار گذاشتم.

چنان مشتی بهش زل که روی زمین پرت شد.

یقه‌شو گرفت و غرید: وقتی میگم خفه شو یعنی باید  
بشی.

تا خواست مشتی بهش بزنه سریع مچشو گرفتم.  
- بسه!

تعدادی از همسایه‌ها دورمون و گرفته بودند.

ماهان خون کنار لبشو پاک کرد و با عصبانیت گفت:  
چی؟ حقیقت تلخه؟ هان؟ دوست نداری عشقت از  
کثافتکاریات خبر داشته باشه؟ که بدونه چه احمقی شده  
بودی؟

با فکی قفل شده گفت: می‌کشت ماهان.

خواست مچشو آزاد کنه ولی مچشو پیچوندم که آخی  
گفت و چشم‌هاشو روی هم فشار داد.

با همون حالت یقه‌شو گرفتم و نزدیک صورتش گفتم:  
از روش بلند شو وگرنه بیشتر می‌پیچونم.

چشم‌هاشو باز کرد و نفس زنان به چشم‌هام زل زد که  
داد زدم: گفتم بلند شو.



دندون‌هاشو روی هم فشار داد و بعد از اینکه نگاه تند  
و تیزی به ماهان انداخت بلند شد که مچش و ول کردم.  
رو به همسایه‌ها گفتم: چیز خاصی نیست، برید.  
ماهان از جاش بلند شد.

DONYA IEMAMNOE

- از کی حافظه‌ت برگشته؟  
- خیلی وقت نیست.

نگاهی به سر تا پای مهرداد انداختم.  
- با چند نفر خوابیدی؟

کمی خیره نگاهم کرد و بعد از کنارم گذشت و گفت: تا  
یادم میاد هیچی.

به ماهان نگاه کردم که گفت: تا می‌دونم هیچی، حالا  
تعریف کن، دقیقا چی شد و داره چی میشه؟  
\*\*

سینی چای رو ازش گرفتم و روی زمین نشستم.  
- بشین زحمت نکش.

چادرشو جمع کرد.

- شما راحت باشید، من میرم یه سر به سکینه خانم  
بزنم بنده خدا مریضه.



وقتی رفت گفتم: اینم از تموم ماجرا.

مهرداد تموم مدت دستش رویه زانوش برد و  
همون طور که سرش پایین بود مشتش و باز و بسته  
می کرد.

DONYA IEMAMNOE

ماهان جدی گفت: تو از پیشش برنمیای مطهره، پس  
بکش کنار، تا نفهمیده که حافظتو به دست آوردی  
فرار کن.

پوزخندی زدم.

- هر جا برم راحت یه شکایت نامه واسم تنظیم می کنه  
و مامورا رو می فرسته دنبال من تا نتونم در برم، از  
طرفیم اون از شماها هم شکایت می کنه و میگه که شما  
منو ترغیب کردید، هر چی باشه اون شوهرمه.  
یه دفعه مهرداد بازومو گرفت و به سمت خودش کشید  
که هینی کشیدم.

غرید: یه بار دیگه بگی شوهرمه دیگه نمی فهمم چه  
بلایی سرت میارم.

به چشم های به خون نشسته اش زل زدم.

- تموم میشه، بهت قول میدم.



اینبار درمونده گفت: آخه تا کی نباید داشته باشمت؟  
هان؟ تا کی باید دست اون مرتیکه بهت بخوره و تو  
بخاطر نقشهت دم نرنی؟

در جواب این کلماتش فقط تونستم بگم: تموم میشه.  
چشم‌هاش و بست.

- داره میره نیویورک تا یه کار مهمی و انجام بده،  
مدرک اونجا رو که جور کنم دیگه تمومه.

ماهان نگران گفت: ما نگران تیم مطهره.

- چاره‌ای ندارم، لطفا درکم کنید.

یه دفعه مهر داد تو بغلش کشیدم که چشم‌هامو بستم.

- کاش می‌شد همیشه همین‌جا می‌موندی.

لبخند کم رنگی زدم.

- روزی می‌رسه که از بس کنارت بودم دیگه خسته  
میشی.

محکم‌تر بغلم کرد و با تشر گفت: نزن این حرفو! من  
هیچوقت ازت سیر نمیشم.

لبخند عمیق‌تر شد.

\*\*\*\*\*





همون‌طور که از توی آینه به خودم نگاه می‌کردم  
دکمه‌های مانتوی آبی‌م می‌بستم.

کاش زود برگردیم، دلم براش تنگ میشه.

در باز شد و نیما همون‌طور که تیشرتش روی شونش  
بود وارد شد.

شال زردم و برداشتم و گفتم: این همه وسیله واسه چی  
به خدمتکارا گفتم بردارن؟

در کم‌رو باز کرد.

- لازم میشه، ممکنه اونجا نتونیم بریم خرید.

شال و روی سرم انداختم و کیف زردم و برداشتم.





DONYAIEAMAMNOE

لباس زرشکیش و پوشید و گفت: بیا دکمه‌هاشو ببند.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

- روتو کم کن!

اخم کرد.

- زود باش حوصله ندارم.

تعجب کردم.

عجب آدمی!

اخم کردم و به سمتش رفتم.

مشغول بستن دکمه‌هاشو شدم.

- سردتر شدی.

به چشم‌هاشو نگاه کردم.

- چرا؟ هوم؟

نگاه از چشم‌هاشو گرفتم و یقه‌شو درست کردم.

- از وقتی که سارا اینجاست احساس خوبی ندارم.

- اون که کاری به ما نداره.



به چشم‌هایم نگاه کردم.

- اما داره تلاش می‌کنه خودشو به تو بچسبونه، فکر کردی ندیدم موقع دزدیده شدن رادمان چجوری خودشو بهت می‌چسبوند و عشوه‌های خرکی می‌ومد؟  
چونمو گرفت.

- خانم من، چرا نمی‌فهمی اگه هزار نفرم منو بخوان، من فقط تو رو می‌خوام.

- بیا بحثو ببندیم، ممکنه دیر به پرواز برسیم.

به سمت تخت رفتم و روش نشستم.

کفش‌هامو برداشتم و پوشیدم.

جلوی آینه وایساد و ساعت مچی مشکیشو دور مچش بست.

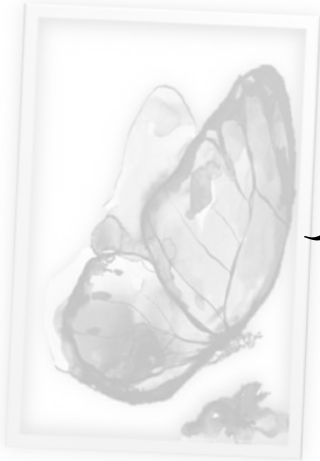
ادکلنشو برداشت و توی خودش خالی کرد.

به سمت در رفتم.

- میرم پایین.

بعد اجازه‌ی حرفی و بهش ندادم و بیرون اومدم.

هر کار بکنم نمی‌تونم باهاش بهتر باشم، می‌ترسم آخرش گند زده بشه به نقشه‌م.



از پله‌ها پایین اومدم که دیدم نگهبانا چمدون‌ها رو دارند می‌برند، رادمانم روی مبل نشسته و بستنی می‌خوره.

DONYAIEAMAMNOE

لبخندی روی لبم نشوندم و به سمتش رفتم.

- چطوری بزرگ مرد کوچیک؟

بهم نگاه کرد و دستشو بالا برد که خندیدم.

کنارش نشستم.

- خوشمزه‌ست؟

سری تگون داد.

- خیلی.

بعد لیزی به بستنیش زد.

یه جوری می‌خورد که بد هوس کردم.

بلند گفتم: فرشته یه بستنی واسم بیار.

صداش بلند شد: چشم خانم.

- تو هم بستنی دوست داری؟

- اوف چجورم.

به تیپش نگاه کردم.



پیرهن سبز پسته‌ای که آستین‌هاشو بالا زده بود و  
ساعت مچی مشکی دور مچ کوچولوش بسته بود؛  
شلوار شرم شلوار تنگ مشکی بود.

- خوشتیپ شدیا!

لبخند پهنی زد.

- ممنون، تو هم خیلی خوشگل شدی.

خندیدم و روی موهای گندمی رنگش و بوسیدم.

فرشته بستنی و واسم آورد که بازش کردن و مشغول  
خوردن شدم.

چشم‌هامو بستم و با تموم وجود مزه‌شو حس کردم.

تو حس بودم که یه دفعه صدای نیما رو کنار گوشم  
شنیدم.

- خوب می‌لیسی!

سریع چشم‌هامو باز کردم و کنار کشیدم.

زدمش و با حرص گفتم: یعنی بمیر!

خندید و مچمو گرفت و لیس به بستنیم زد که صورتم  
با انزجار جمع شد.

- بقیش و خودت بخور پس.



خندون گفت: نمی‌خوام، درضمن، تو که اینقدر خوب  
می‌لیسی چرا واسه من...

فهمیدم می‌خواد چی بگه که سریع انگشت اشارمو به  
طرفش گرفتم و تهدیدوار گفتم: ادامه‌شو بگی  
می‌کشمت.

بلند خندید و به سمت در رفت.

- بلند شید باید بریم.

رادمان زودتر از من بلند شد و بستنی به دست دوید.

بلند شدم و بعد از اینکه بستنی و توی سطل آشغال  
ریختم پشت سرشون رفتم.

مطمئنم اگه مهرداد اینکار رو می‌کرد بدون چندش  
شدنم می‌خوردم.

\*\*\*\*

منتظر اعلام کردن شماره‌ی پروازمون نشسته بودیم.

نیما هم با رادمان داشت نون بیار کباب ببر بازی  
می‌کرد.

نگاهم و اطراف می‌چرخوندم که با دیدن سحر اولش  
تعجب کردم اما کم کم اخم‌هام به هم گره خوردند.



و انمود کردم که نمی‌شناسمش و باز به اطراف نگاه کردم.

چیزی نگذشت که کنار نیما وایساد.

- سلام.

مثل اینکه غریبه دیدم بهش نگاه کردم.

نیما اخم ریزی کرد.

- سلام، تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- نیما جان، معرفی نمی‌کنی؟

سحر با لبخند به سمت او مد.

- ببخشید که خودم معرفی نکردم.

دستش و دراز کرد که بلند شدم و باهاش دست دادم.

- سحرم، دختر عمه‌ی نیما.

ابرو هامو بالا انداختم.

- اوه، سلام، منم که فکر کنم می‌دونی، ندیده بودمت.

- ایران نبودم عزیزم.

آهانی گفتم و دستم و انداختم.

DONYA IEMAMNOE



خندید و گفت: می‌تونم چند دقیقه شوهرت و قرض بگیرم؟

نگاه کوتاهی به نیما انداختم و بعد گفتم: مشکلی نیست.

تا وقتی که از دیدم پنهان بشند بهشون نگاه کردم.

از فرصت استفاده کردم و سریع از رادمان دور شدم و به مهرداد زنگ زدم.

با شش بوق صدای گرفته‌ش بلند شد.

- الو؟

اخم کردم.

- مشروب که نخوردی؟

انگار هل کرد که سریع سرفه‌ای کرد و با صدای

بهتری گفت: عه تویی مطهره!

عصبی گفتم: میگم نخوردی که؟

- نه، خواب بودم.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

- الان چه وقت خوابه؟

- خب خوابم میومد دیگه، حالا بگو خانم، کی میری؟

یعنی خیلی شیک و مجلسی پیچوندم.





- چیزی دیگه نمونده، ببین چی میگم، بفهمم بازم خوردی، بازم کشیدی خیلی ازت دلخور و عصبانی میشم، فهمیدی؟

پوفی کشید.

DONYAIEAMAMNOE

- خانمم، قربونت برم، بذار دوری بگذره بعد که مال خودم شدی چشم، میشم همون مهرداد.

شاکی گفتم: یعنی چی آخه مهرداد؟ خوشم نمیاد بخوری، مثلاً قبلاً نماز می‌خوندی!

کمی سکوت کرد و بعد آروم‌تر گفت: خدا تو رو ازم دور کرد، وقتی بازم بهم برت گردون اونوقت بازم درست میشم.

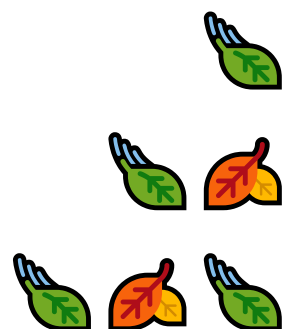
سری به عنوان تاسف تکون دادم.

- نمی‌دونم چی بهت بگم، فعلاً این حرف‌ها رو بیخیال، به ماهان بگو سحر از خارج برگشته، حواسش یه زندگیش باشه، درضمن محدثه هم نفهمه، این دیوونه‌ست میزنه به سرش!





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 228

- نفسشو به بیرون فوت کرد.
- اینو دیگه کم داشتیم!
- باید قطع کنم، خداحافظ.
- یه بوس بده، بعد برو.
- خندون و معترض گفتم: مهرداد! پشت گوشی؟
- یالا وگرنه صدبار بهت زنگ میزنم.
- سعی کردم نخندم تا پرو نشه.
- روی بلندگو رو بوسیدم.
- خوب شد؟
- ای جونم، حالا می‌تونی بری.
- خندیدم و سری به چپ و راست تکون دادم.



- خداحافظ.

- خداحافظ خانم.

تماس و قطع کردم و گوشی و توی جیبم گذاشتم.

باز خندیدم و از آب سردکن یه لیوان و پر از آب کردم  
و به سمت رادمان رفتم که دیدم نیما تنها داره این  
سمتی میاد.

با اخم گفت: کجا بودی؟

- رفتم آب بخورم.

لیوان و به سمت رادمان گرفتم.

- میخوری؟

ازم گرفتش و ممنونی گفت.

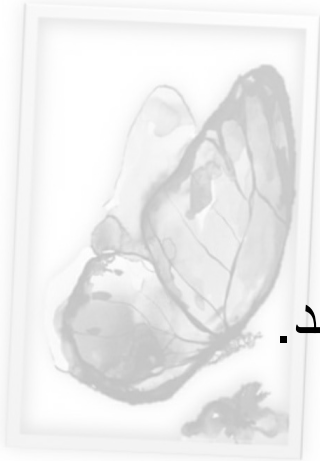
- دختر عمهت کوش؟

- مجبور شد زود بره، گفت از طرفش خداحافظی  
بکنم.

با اخم گفتم: چی می گفت؟

- درمورد مامان و بابام بود، می گفت ازم گله دارند که  
چرا نمیرم کانادا و بهشون سر نمیزنم.

می دونستم دروغ میگه ولی بازم آهانی گفتم.



خدا به خیر کنه، معلوم نیست چی تو سرشونه.  
تا خواستم بشینم شمارهی پروازمون و اعلام کردند.

DONYAIEAMNOE

#عطیه

چشم‌هاشو بست و با صدای گرفته گفت: دیگه برو  
خونه، من خوبم.

با حرص گفتم: آره، مشخصه، خیلی خوبی خیلی!  
همین‌جا بخواب میرم و است سوپ درست کنم.

پوفی کشید.

- عطیه!

بلند شدم.

- حرف نباشه.

بعد با اخم‌های درهم به سمت آشپزخونه رفتم.

کاراشو که انجام دادم بیرون اومدم که دیدم نیست!

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و داد زدم: ایما...

با بلند شدن صدای آب نفس پر حرصی کشیدم و به  
سمت اتاق رفتم.



وارد که شدم دیدم بله! جناب رفته حموم!  
تقه‌ای به در زدم.

- بله؟

- می‌گرفتی می‌خوابیدی! چرا رفتی حموم؟

- لازم بود، غر نزن.

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.  
منتظرش روی مبل نشستم.

آرنجمو به دسته‌ی مبل و دستمو به کنار سرم تکیه  
دادم.

گذشت و گذشت، با اینکه صدای آب قطع شده بود اما  
از اتاق بیرون نیومده بود.

با اخم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

همین که وارد شدم دیدم با یه حوله لباسی درحالی  
موهاش حسابی خیسند خوابیده!

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و این دفعه از حرص  
بالشتو برداشتم و محکم کوبوندم تو صورتش که از  
جا پرید و با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.



بالشتو تو بغلش انداختم و عصبی گفتم: خری یا  
نمی‌فهمی که سرما خوردی نباید با این موی خیس  
بخوابی؟ هان؟

اخم‌هاشو توی هم کشید.

- به تو چه؟ هان؟

غریدم: به من چه؟

اینو گفتم و از عصبانیت افتادم به جوش و تا تونستم  
موهاشو کشیدم و بهش مشت زدم.

سعی می‌کرد جدا کنه و هی آخ و اوخ می‌کرد.

- ولم کن روانی.

جیغ زدم: ولت نمی‌کنم چون خیلی خری.

- خر خودای بی‌تربیت.

- قربون خودت با تربی...

یه دفعه بازومو کشید و روی تخت پرتم کرد که نفس  
تو سینم حبس شد و رسماً لال شدم.

دستشو به قفسه‌ی سینه‌م گذاشت.

دست‌های من خیس شده بودند و موهای اونم به طور  
بدی شلخته شده بودند، یه ور حوله‌شم پایین اومده بود.



- معذرت خواهی کن.

همون طور که سعی می‌کردم به بدن لعنتیش نگاه نکنم  
گفتم: تو باید ازم معذرت خواهی کنی.

نیشخندی زد.

DONYAIEAMNOE

- نه بابا؟ پس کی بود با اون پنگول‌هاش مثل گربه‌ی  
وحشی به جونم افتاده بود؟

حق به جانب گفتم: تقصیر خودته.

بیشتر روم خم شد که آب دهنمو با صدا قورت دادم.  
خواست حرفی بزنه اما نگاهش رو یه جایی ثابت موند  
که دیدم روسریم به کل کنار رفته و قفسه‌ی سینه‌م بد تو  
دیدشه.

لبمو گزیدم و درستش کردم.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- از این به بعدم نبینم تو کارای من فضولی کنی،  
خوشم نمیاد، اوکی؟

شدید بهم برخورد و اشک توی چشم‌هام حلقه زد اما  
فقط سکوت کردم.



از روم بلند شد و کلافه دستی توی موهاش کشید و به سمت در رفت.

از اتاق خارج شد که چشم‌هامو بستم تا بغضم نشکنه.  
خیلی خری عطیه! عاشق کسی شدی که حتی براش مهم نیستی!

از روی تخت بلند شدم.

به کیفم چنگ زدم و سر وضعمو درست کردم.  
از اتاق بیرون اومدم و با اخم‌های درهم به سمت در رفتم.

- عطیه؟

چیزی نگفتم

مدام با پوست لبم بازی می‌کردم تا اشکم نریزه.  
مشغول پوشیدن کفشم شدم که بالا سرم وایساد.

- کجا داری میری؟

بلند شدم و سعی کردم صدام نلرزه.

- قبرستون.

چرخیدم و در رو باز کردم که بازومو گرفت و در رو بست.





DONYAIEAMNOE

- بابت حرفم ببخشید.

تلاش کردم بازومو آزاد کنم.

- ولم کن، تو که از فضول خوشت نمیاد!

- معذرت میخوام.

اینبار صدام لرزید.

- مهم نیست.

بازومو آزاد کردم و خواستم در رو باز کنم اما یه دفعه  
از پشت بغلم کرد که دستم رو دستگیره خشک شد و  
قلبم فرو ریخت.

- ببخشید، نفهمیدم چی گفتم.

اشکی از دریای چشمهام روی گونم ریخت.

با بغض گفتم: ولم کن، حرف دلتو زدی.

دست‌هاشو بیشتر دورم حلقه کرد.

- سرما خوردم مغزم ارور میده.

چشمهامو بستم و سکوت کردم.

- نکن اینکار رو!

نزدیک گوشم گفت: مگه چی کارت می‌کنم؟



DONYAIEAMAMNOE

با بغض گفتم: اذیتم نکن.  
- منکه اذیتت نمی‌کنم.  
با تحکم گفتم: چرا می‌کنی!



#پارت 229

هینی کشید.  
- عطیه؟! تو و این حرفا؟!  
حرص وجودمو پر کرد.  
- یعنی مردشورتو نبرن با این ذهن خرابت!



قهقهه‌ای زد و محکم فشارم داد که از درد آخ بلندی  
گفتم و مشتمو به دستش زدم.

- روانی!

باز خندید و ولم کرد.

خواستم در رو باز کنم اما بازومو گرفت و به سمت  
آشپزخونه کشیدم.

- اوی پررو ولم کن!

چیزی نگفت و توی آشپزخونه بردم.

جلوی گاز وایسوندم و گفتم: سوپو ظرف کن واسم  
بیار.

الکی سرفه کرد.

- من سرما خوردم حوصله ندارم.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و دهن باز کردم که  
بهش فحش بدم اما تند از آشپزخونه بیرون رفت که  
لگدی به کابینت زدم و بیشعوری زیرلب گفتم.

\*\*\*\*\*

#مطهره



در بالکن و باز کردم و با لبخند به اطراف چشم دوختم.

کی فکرشو می کرد یه روز پیام نیویورک!

در رو بستم و از اتاق بیرون اومدم.

از پله های چوبی داشتم پایین میومدم اما صدای نیما

توجهم جلب کرد و باعث شد که وایسم.

- مدارک اقامت و واسم بیار.

اخم کردم.

- خوبه.

بعدم قطع کرد.

کاملاً پایین اومدم و با اخم گفتم: قضیه چیه؟

به سمتم چرخید و گوشیش و توی جیبش گذاشت.

- چیز مهمی نیست، راستی، می خوام رادمان همین جا

درس بخونه.

بی تفاوت گفتم: هر جور صلاح می دونی.

بهم نزدیک شد.

- راستش نمی خوام خلافتکار بشه.

ابرو هام بالا پریدند.



- می‌خوام تو آرامش باشه.

دو طرف صورتمو گرفت.

- همین‌طور بچه‌ی خودمون.

اومدم جبهه بگیرم و بگم بچه‌ای در کار نخواهد بود

اما زود جلوی خودمو گرفتم.

- امیدوارم این‌طور باشه.

- هست.

سرشو جلو آورد که لبمو ببوسه اما یه دفعه در باز شد

و رادمان با سر و صدا وارد خونه شد که دندون‌هاشو

روی هم فشار دادم و عقب کشید.

- لعنت به این بچه!

خندم گرفت.

رادمان نفس زنان گفت: بابایی بابایی؟

نیما: جون بابایی؟

- کی میریم بگردیم؟

نیما به من نگاه کرد.

- بریم؟

به رادمان نگاه کردم.



دست‌هاشو توی هم قفل کرد و با التماس بهم نگاه کرد  
که خندیدم.

- آره بریم.

رادمون جیغی کشید که هممون و چشم‌هامون و ریز  
کردیم.

با خوشحالی به سمت پله‌ها دوید و داد زد: دوست  
دارم خاله جون.

هممون حتی سیروان خدای سنگ هم خندیدیم.  
سیروان هم پشت سرش رفت.

نیما به ساعتش نگاه کرد و با اخم گفت: قرار بود  
شروین تا الان بیاد.

- نگران نباش میاد، بیا بریم آماده بشیم.

نفسشو به بیرون فوت کرد و باهم به سمت پله‌ها  
رفتیم.

یه دفعه در قسمت جنوبی خونه به صدا دراومد و  
آیفون پی در پی زنگ زد که با اخم به هم نگاه کردیم.  
نیما به سعید اشاره کرد که به سمت در رفت.



چیزی نگذشت که با یکی که زیر بازو شو گرفته بود  
و پهلوی اون طرف پر از خون بود به داخل اومد.  
با ترس گفت: آقا شروی...

اون مرده سرشو بالا آورد که با دیدن شروین و  
وضعیتش نفسم بند اومد.  
- نی... ما...

نیما با ترس به سمتش دوید.

- شروین این چه وضعیه؟

به خودم اومدم و پشت سرش دویدم.

نیما زیر بازو شو گرفت و به دیوار تکیهش داد و  
نشوندش.

نفس بریده گفت: چی شده؟

درحالی که به زور حرف میزد گفت: از... اینجا...  
برید.

با ترس گفتم: چرا؟

نفس زنان گفت: دارن... میان... فهمیده که... زن...  
گرفتی!



نیما شونه‌هاشو گرفت و بلند گفت: درست حرف  
بزن؛ چی شده که مثل احمقا به جای بیمارستان اومدی  
اینجا؟

آب دهنشو به سختی قورت داد.

DONYAIEAMAMNOE

- بابای... سارا... داره میاد... سراغت.

نمی‌دونم چرا ترس شدیدی چشم‌های نیما رو پر کرد و  
سریع بهم چشم دوخت

شروین مشت بی‌جونی به نیما زد.

- نمی‌فهمی؟

نیما انگار به خودش اومد و زود بازومو گرفت و بلندم  
کرد.

رو به سعید گفت: برسونش بیمارستان.

بازومو آزاد کردم و درحالی که استرس داشتم گفتم:  
مگه کیه؟ چی شده؟

باز بازومو گرفت و به سمت پله‌ها کشوندم.

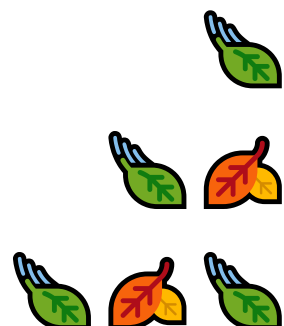
مگه کیه که اینقدر ازش هراس داره؟!!

بازم بازومو آزاد کردم اما قبل از اینکه حرفی بزنم داد  
زد: باید بریم، داره میاد سراغ تو!





DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت230

نفس تو سینم حبس شد.

- چرا؟

نفس عصبی کشید و بازو هامو گرفت و یه بار تکونم داد.

- سوال پیچم نکن باید بریم.

بعد یه بازو مو گرفت و به بالای پله‌ها کشیدم.



داد زد: سیروان؟

سیروان با دو از اتاق رادمان بیرون اومد.

- بله ارباب؟

- خیلی زود رادمان و بردار و سریع از اینجا دورش کن.

با عجله چشمی گفت و وارد اتاق شد.

بازم کشیدم و وارد اتاق خودمون شد.

اسلحه‌شو برداشت و اسلحه‌مو به سمتم پرت کرد که گرفتمش.

قاطعانه گفتم: تا نگی چه خبره هیچ جایی نمیام، من از کسی نمی‌ترسم.

دستشو مشت کرد و دندون‌هاشو روی هم فشار داد.

اینبار من داد زدم: حرف بزن.

کتمو به سمتم پرت کرد.

- آماده شو تو ماشین بهت می‌گم.

نفس عصبی کشیدم و پوشیدمش.

شالی برداشتم اما تا خواستم روی سرم بندازم مچمو

گرفت و با ابروهای بالا رفته گفت: واقعا؟!!



مچمو کشیدم.

- چیه؟ فکر کردی وسط مملکت غریب سر لخت میام؟

شال و روی سرم انداختم.

تا خواستیم پامون و از اتاق بیرون بذاریم در هال با صدای بدی باز شد جوری که حس می‌کردی کنده شد.

از ترس به بالا پریدم و سریع به نیما نگاه کردم که چشم‌هاشو بست و چندین بار به دیوار مشت زد.

صدای یه مرد بلند شد.

- نیما؟

با ترس گفتم: اومدند؟

بهم نگاه کرد و عصبی گفت: بابای سارا است، در صورتی گذاشت طلاق بگیرم که دیگه زن نگیرم، تو آمریکا آدم به شدت پر نفوذیه.

بازم صدای دادش بلند شد: کدوم قبرستونی هستی؟

- حتی از منم قدرتمندتره.

به اطراف نگاه کرد.

- باید فرار کنی.

- نه.



با احم نگاهم کرد.

- نه نیما، من نمی‌ترسم، اون حق نداره که واست امر و نهی کن.

به کنار پرتش کردم و از اتاق بیرون اومدم که عصبی گفت: مطهره!

بالای پله‌ها بهم رسید و سریع بازومو گرفت.

- تو دیوونه‌ای؟

پوزخندی زدم.

- کجاشو دیدی؟

بازومو آزاد کردم و زود از پله‌ها پایین اومدم که یه مرد فوق هیکلیه کت و شلوار پوشیده با پنج نفر محافظ دورش دیدم.

مرده سیگارشو از کنج لبش برداشت و سر تا پامو برانداز کرد.

با احم گفتم: احیانا اینجا زنگ نداره؟

تا خواستم بهش نزدیک‌تر بشم محافظ‌هاش اسلحه روم کشیدن که ابرو هام بالا پریدند.

مرده دستشو بالا گرفت که اسلحه‌ها رو پایین بردند.



DONYAIEAMAMNOE

- یه پک کشید و به سمتم اومد.
- خودتو معرفی کن بانوی جوان.
- پوزخندی کنج لبم نشوندم.
- حدس بزن.
- رو به روم وایساد و نیشخندی زد.
- زن نیمایی.
- دست هامو داخل جیب هام بردم.
- درسته.
- نگاهش به پشت سرم افتاد که عصبانیت نگاهش و پر کرد.
- خیلی احمق پسر! واقعا می خوای با دم شیر بازی کنی؟
- خواست از کنارم رد بشه که جلوش وایسام.
- مشکل با منه، نه شوهرم، پس بیا حلش کنیم پدرجان.
- کوتاه خندید.
- شجاعتتو تحسین می کنم دختر جون.
- نیما: مطهره برو بالا، می خوام تنها باهاش حرف بزنم.



مرده سیگارشو انداخت و با پاش لهش کرد.

همون طور که به سر تا پام نگاه می کرد گفت: نه، اتفاقا مشتاق شدم که با این خانم صحبت کنم.

به نیما نگاه کرد.

- نوهم کجاست؟

نیما: اینجا نیست.

از پله ها پایین اومد و عصبی گفت: واسه چی به شروین صدمه زدی؟

- زیاد داشت غلدر بازی واسم درمیاورد و دم پرم می شد، منم گفتم یه کم ادبش کنند.

عجیبه که محافظا سر و کله شون پیدا نمیشه، نکنه بلایی سرشون آورده؟

مرده چرخید و به سمت مبل ها رفت.

- بیاین، حرف می زنیم... البته بدون اسلحه.

دو تا از محافظ هاش به سمتون اومدند که به نیما نگاه کردم.

وقتی دیدم اسلحه شو تحویل داد منم تحویل دادم.

با هم به سمت مبل ها رفتیم و نشستیم.



مرده بهم نگاه کرد.

- اولین اینکه من جاویدم.

نگاهشو به سمت نیما سوق داد.

- و دوم اینکه سارا حرفی به من نزده، خودم فهمیدم،  
نمی‌دونم اون دختر دلشو به چیه تو خوش کرده که  
هنوزم عاشقته اما تو چی کار کردی؟ رفتی زن گرفتی  
و جلوی چشم‌هاش باهاش معاشقه می‌کنی!  
اخم کردم.

جاوید: تو بهم قول دادی که ازدواج نمی‌کنی اما الان  
که زیر قولت زدی باید باهات چی کار کنم؟

استرس نیما رو خوب می‌دیدم.

مدام پاشو به زمین می‌کوبید.

اولین نفریه که می‌بینم اینقدر ازش می‌ترسه!

نیما: اتفاقی افتاد که مجبور شدم زن بگیرم.

پا روی پا انداخت و کلتشو توی دستش چرخوند.

- چه اتفاقی؟

با استرس به نیما نگاه کردم.

- این یه ازدواج صوریه!



DONYAIEAMAMNOE

چشم‌هام گرد شدند.

ادامه داد: و به زودی هم از هم جدا می‌شیم.

ناباور نگاهش کردم.

نیم نگاهی بهم انداخت.

جاوید: کی؟ و...

یه دفعه صدای آشنایی بلند شد.

- به! جاوید خان!

به در نگاه کردیم که با دیدن شاهرخ حسابی تعجب کردم.

نیما با تعجب آرام بلند شد.

جاوید بلند شد.

- ببین کی اینجاست!

بعد به سمتش رفت.

متعجب به نیمایی که اخم ریزی داشت نگاه کردم.

به هم که رسیدند کوتاه همو بغل کردند که بیشتر تعجب کردم.







DONYAIEAMAMNOE



#پارت 232

روی تخت انداختم.

- چند وقته مثل قبل نیستی، می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟

استرسم گرفت.

- شاید دلت پیش یکی دیگه گیر کرده.

نفس بریده گفتم: این مزخرفات چیه نیما؟  
دستشو روی بدنم کشید.

- پس ثابت کن.

با استرس گفتم: چجوری؟

کمی خیره نگاهم کرد و بعد بلند شد.

- صبر کن.



از اتاق بیرون رفت که با استرس نشستم.

آروم باش مطهره، هر چی گفت انجام بده نباید بیشتر از این شک کنه.

چیزی نگذشت که وارد شد.

با دیدن شیشه‌ی مشروب و لیوان توی دستش ماتم برد.  
در رو بست و قفل کرد.

- اینطوری رادمان بیاد نمی‌تونه بیاد تو.

به سمتم اومد که با استرس گفتم: چی کار می‌خوای  
بکنی؟

کنارم نشست و لیوان و پر از مشروب کرد.  
به سمتم گرفت.

- بخورش.

با ضربان قلب بالا به نگاه خونسردش چشم دوختم.  
- خودم هر کار بگی تو رابطه می‌کنم دیگه نیازی به  
این نیست.

- با این هاتر میشی.

دستم و گرفت و روی لیوان گذاشت.

- بگیرش.



- نیما...-

پرید وسط حرفم: مگه نگفتی می‌خوای ثابت کنی؟  
با تردید ازش گرفتم.

نمی‌دونم چرا از خونسردی توی نگاهش می‌ترسیدم.

حس می‌کردم یه چیز پشتشه.

لیوان و روی لبم گذاشتم.

موهامو پشت گوشم برد.

- بخور عشقم، قراره بریم تو ابرا.

از الان توبه خدا.

چشم‌هامو بستم و سر کشیدم.

نسبت به مشروب‌بی که قبلا می‌خوردم خیلی تلخ‌تر بود و  
تا ته گلوم و سوزوند.

چشم‌هامو روی هم فشار دادم و تا آخرشو خوردم.

معلوم بود اونقدر قویش و آورده که اینقدر زود بدنمو  
تبدیل به کوره‌ی آتیش کرد.

لیوان و پایین بردم و بهش نگاه کردم.

لبخند عجیبی روی لبش بود.



لیوانو ازم گرفت و روی تخت هلم داد که به تاج تکیه داده شدم.

روم لم داد و دوباره لیوانو پر کرد و به سمتم گرفت که این دفعه بی اراده ازش گرفتم و بازم خوردم، اونم تو همین لحظه مشغول بوسیدن گردنم شد.

هر لحظه بیشتر از قبل می سوختم و نفس هام تند شده بودند.

کلشو که خوردم لیوانو انداختم و دستمو توی موهاش فرو کردم.

دوست داشتم دستشو رو تموم بدنم حس کنم.

گاز ریزی از گردنم گرفت که آخی گفتم.

لباسمو به کل درآورد و بوسه های به قفسه های سینهم زد.

کنار گوشم نفس زنان گفت: دوست داری باهام یکی بشی؟ هوم؟

لبشو به گردنم چسبوندم و بی طاقت گفتم: آره، گردنمو ببوس، می خوام کیود بشه.

انگار این حرفم جری ترش کرد که بوسه های عمیقی به گردنم زد تا کنار لبم اومد.



لبش و با قدرت روی لبم گذاشت که موهاش و تو مشتم  
گرفتم و حریصانه همراهیش کردم.

\*\*\*\*\*

#نیمایم

DONYA IEMAMNOE

سرش روی سینه‌م بود و چند دقیقه‌ای می‌شد که خواب  
رفته.

دستم دور بدن لختش حلقه بود و گرمای تنش لذت  
خاصی و بهم می‌داد.

بسته‌ی قرص توی دستم و چرخوندم.

یکی از خدمتکارا از زیر یه میز پیداش کرده بود.

یکی از قرص‌هایی بود که دکتر واسه برگشتن  
حافظه‌ش تجویز کرده بود.

دستم و توی موهاش کشیدم.

- واقعا فکر می‌کنی چقدر احمق مطهره؟ فکر می‌کنی  
با این تغییر ناگهانی رفتارت نمی‌فهمم که همه چیز  
یادت اومده؟

پوزخندی زدم.



- نه خانم من، من احمق نیستم، می‌دونم که اگه پیشمی  
بخاطر اینه که انتقام بگیری، اما همه چیز به این  
راحتی نیست خانمم.

بوسه‌ای به موهاش زدم.

DONYAIEAMAMNOE

- بخوای نخوای مال منی، دست از پا خطا کنی شده  
قلم پاتو می‌شکنم تا تو این خونه موندگار بشی اما  
مگه دلم میاد لعنتی؟

چرخیدم و سرشو روی بالشت گذاشتم که تکون خفیفی  
خورد.

گونه‌شو نوازش کرد.

- پس تنها راهی که به ذهنم رسید حامله کردنت بود،  
اینطور دیگه مجبور میشی بخاطر بچمون بمونی.  
شستم و آروم پشت پلکش کشیدم و لبخند مرموزی زدم.  
- دوست دارم زودتر مامان شدن تو ببینم، تو چطور؟  
نیشخندی زدم.

- مطمئناً خوشحال نمیشی چون دیگه باید مهر داد رو  
دور بندازی و مراقب بچه‌ای باشی که باباش منم.



به لبش نزدیک شدم و آروم زمزمه کردم: اما اگه تا  
چند روز دیگه کسی به اسم مهرداد رادمنش روی  
زمین نباشه چی؟

آروم خندیدم.

DONYAIEAMAMNOE

- دیگه تسلیم میشی خانم کوچولوم.

لبم و روی لبش گذاشتم و با لذت کوتاه بوسیدمش.

پایین رفتم و بعد از اینکه بوسه‌ای به شکمش زدم  
سرم و روی بالشت گذاشتم و بغلش کردم.

با سرخوشی چشم‌هامو بستم و به روزی فکر کردم که  
صدای گریه و خنده‌ی بچمون تو این خونه بییچه.

\*\*\*\*\*

#لادن

پشت میزش نشست و دست‌هاشو توی هم قفل کرد.

- آزمایش‌ها رو دیدم... نمی‌خوام نگرانت کنم اما  
چیزی نیست که نشه درستش کرد و نشه بچه‌دار بشی.



نگران گفتم: منظورتون چیه خانم دکتر؟ من الان نزدیک یه ماهه از آخرین رابطه که به قصد حامله شدن بوده می‌گذره اما خبری نیست، چیز خاصی؟  
لبخندی زد.

DONYAIEAMAMNOE

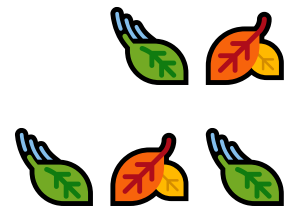
- نترس، با دارو درمان میشی، ببین عزیزم، طبق آزمایشات چسبندگی رحم داری.
- اخم‌هام شدید به هم گره خوردند.
- اول باید درمان بشی و بعد می‌تونی بچه‌دار بشی.
- اخم‌هام از هم باز شدند و با بهت گفتم: یعنی الان حامله نیستم؟!
- متأسفانه نه، اول باید درمان بشی.
- دستم و روی دهنم گذاشتم و اشک توی چشم‌هام حلقه زد.







DONYAIEAMAMNOE



#پارت 233

نه نه! نمی‌تونه این اتفاق بیوفته! اون آخرین شانسم  
بود!

سریع به کیفم چنگ زدم و بلند شدم.

با بغض به سمت در دویدم و بدون توجه به صدا  
زدن‌هاش از مطب بیرون زدم که بلافاصله بغض  
شکست.

کنار ماشین بدون توجه به مردم با گریه داد زدم: لعنت  
بهتون! لعنت بهت لادن! گند زدی!

لگدی به ماشین زدم؛ سرمو روی سقف گذاشتم و با  
هق هق گفتم: آخرین شانستو از دست دادی! نباید  
اینطوری می‌شد، باز باید تلاش کنی لعنتی.

#مطهره



گوشیمو برداشت و درمقابل چشمهام با سنگ خوردش  
کرد که میخکوب شده نگاهش کردم.

جنارشو توی باغچه ریخت و گفت: اینطور نگام  
نکن، لازم بود، ممکنه بابای سارا با این یه جا که تنها  
میری ردتو بزنه بیاد سراغت.

با بهت زمزمه کردم: تو چی کار کردی نیما؟  
اشک توی چشمهام حلقه زد.

اون همه عکس و فیلمی که امروز صبح مدرک ازش  
گرفته بودم توی گوشیم بود و قرار بود امروز ظهر  
واسه سرگرد بفرستم!  
بغضم گرفت.

حتی شماره‌ی سرگردم حفظ نیستم.  
تموم برنامه ریزی هامو نابود کرد.  
پوفی کشید.

- مطهره فقط یه گوشی بود!

بهم نزدیک شد که به عقب پرتش کردم و با بغض داد  
زدم: خیلی کثافتی، تو می‌دونستی که چقدر دوشش  
دارم.



بغضم شکست و با دو به سمت ساختمون رفتم.  
- مطهره؟

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا صدام بلند نشه.

در رو باز کردم اما یه دفعه به شیشه‌ی کنار در کوبیده شدم.

با گریه تقلا کردم.

- ولم کن نمی‌خوام ریختت و ببینم.

به زور بغلم کرد که تقلا کردم و تو بغلش خفه داد زدم: ولم کن.

سرم و بیشتر به قفسه‌ی سینه‌ش چسبوند.

- یکی دیگه واست می‌خرم، قربونت برم فقط بخاطر خودت اینکار رو کردم.

درست مثل بچه‌ها گفتم: نمی‌خوام، نمی‌خوام...

بلندتر داد زدم: نمی‌خوام.

محکم‌تر بغلم کرد که دیگه نتونستم تقلا کنم و فقط صدای هق هقم بلند شد.

- اصلا می‌ذارم خودت بری بخری، خوبه؟ آخه این بچه بازی چیه که داری درمیاری خانمم؟ یکی از



بچه‌ها اینطوری ببیننت به نظرت دیگه حاضر میشه  
ازت دستور بگیره؟

با گریه گفتم: خفه شو، اصلا گمشو!

- کم کم داری کاری می‌کنی که فکر کنم واقعا تو اون  
گوشی یه چیزی بوده.

مثل مجرما سریع چشم‌هامو باز کردم و حتی یادم رفت  
گریه کردن یعنی چی.

سرمو عقب برد و مشکوک به چشم‌هام زل زد.

- چیز خاصی بوده؟

آب دهنمو به زور قورت دادم.

- نه نبوده، فقط دوستش داشتم.

شستشو زیر چشم کشید.

- پس بی‌خودی گریه نکن، یه دفعه رادمان میاد پایین،  
می‌دونی که چقدر فضوله.

چشم‌هامو بستم.

بازم می‌تونی مطهره، شماره‌ی سرگرد رو از مهرداد  
می‌گیری، پس الکی ضعف نشون نده.



سرمو به قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و بوسه‌ای به موهام زد.

- پس آروم باش.

آخ که چقدر ازت متنفرم نیما... منتظر روزیم که دیگه حتی رد پاتم توی زندگیم نباشه.

چند ثانیه تو همون حالت بودیم تا اینکه زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که شاکی گفتم: خودم میام. وارد خونه شد.

- میریم بالا آماده می‌شیم؛ می‌خوام ببرمت یه جایی.

با اخم گفتم: کجا؟

لبخندی زد.

- می‌فهمی خانمم، مطمئن باش حسابی خوش می‌گذره.

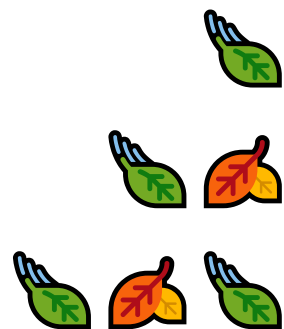
با شک نگاهش کردم.

باز چی تو سرشه؟ خدا می‌دونه.





DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 234

#یک\_ماه\_بعد

همون‌طور که اطرافمو می‌پاییدم با بغض گفتم: مهرباد  
من دارم دق می‌کنم، میگه واسه همیشه همین‌جا  
می‌مونیم و دیگه هم برنمی‌گردیم ایران، من چی‌کار  
کنم؟

با غم توی صداش گفت: خانم بخدا بغض نکن دیوونه  
میشم، اصلاً من میام اونجا.

تند گفتم: نه نه نمی‌خواد، خودم یه کاریش می‌کنم.

بغضم بزرگ‌تر شد.

- عوضی هر وقت میریم ماموریت گوشیمو می‌گیره و  
میگه واسه خودم خوبه، نکنه فهمیده؟



DONYAIEAMAMNOE

- منفی بازی نکن قربونت برم، سرگرد میگه قراره  
چند نفر رو بفرسته اونجا.

آب دهنمو به زحمت قورت دادم.

- مهر داد؟

- جونم خانمم؟

- دلم واست تنگ شده.

صداش آروم‌تر و غمناک‌تر شد.

- منکه دارم دق می‌کنم.

چشم‌هامو بستم و سعی کردم بغضمو مهار کنم.

- دیگه باید برم، مواظب خودت باش.

- اول آروم شو بعد خداحافظی کن.

نفس عمیقی کشیدم.

- من خوبم.

- مطمئن باشم؟

لبخند کم رنگی زدم.

- آره، صدات آرومم می‌کنه.

- قربونت برم.



لبخندم عمیق‌تر شد.

- خدانکنه.

- برو در دسر نشه واست فداتشم.

DONYAIEAMAMNOE

برخلاف خواسته‌ی قلبیم گفتم: خداحافظ.

- عا عا، یادت رفت؟

کوتاه خندیدم.

- خیلی دوست دارم.

- حالا شد، منم خیلی دوست دارم.

اشک توی چشم‌هامو پاک کردم.

- خداحافظ.

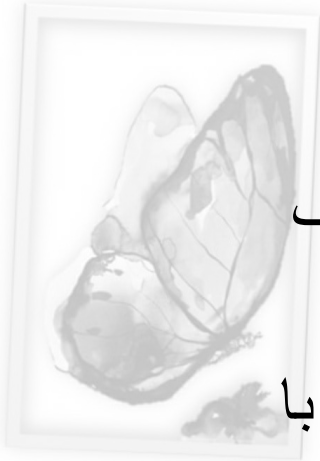
- خداحافظ خانمم.

به سختی از ش دل کندم و گوشی‌ه تلفن عمومی و  
سرجاش گذاشتم.

کارت خانمه رو از توی تلفن برداشتم و با یه تشکر  
بهش دادم.

عینک دودیمو از روی چشم‌هام برداشتم و وارد پاساژ  
شدم.





نمی‌تونم ریسک کنم و از گوشی خودم بهش زنگ  
بزنم، ممکنه نیما بفهمه.

تلفن کار تیم که بشه باهاش با ایران زنگ زد رو با  
هزار زحمت پیدا کردم.

DONYAIEAMAMNOE

اینقدر از این کشور خسته شدم که فکر می‌کنم  
دیوار هاش هر لحظه دارند بهم نزدیک‌تر می‌شند و  
خفهم می‌کنند... شاید از دلتنگیه.

یه کم خرید کردم و بعد به سعید فضول زنگ زدم.

\*\*

همین که وارد خونه شدم رادمان به سمتم دوید.

- سلام.

خندیدم.

- سلام نیم وجبی.

بهم که رسید بغلش کردم.

رو به سعید گفتم: خریدا رو ببر تو اتاق.

چشمی گفت و به سمت پله‌ها رفت.

به سمت آشپزخونه رفتم.

- چه خبرا؟



DONYAIEAMNOE

دست دور گردنم انداخت.

- هیچ خبرا.

شیطون گفت: کادوم کو؟

اخم ساختگی کردم و به بینیش زدم.

- شب می بینیش نه الان.

لبش و جمع کرد.

- عه!

خندیدم.

- حرف نباشه، برای اینکه تو دست و پای خدمتکارا

نباشیم بریم استخر؟

با هیجان دست هاشو به هم کوبید.

- آره آره.

وارد آشپزخونه شدم و روی اپن نشوندمش.

شیشه ی آبو از یخچال برداشتم و لیوانو پر از آب

کردم.

- آب می خوری؟

- نوچ.



امشب تولدش بود و حسابی تو عمارت خدمتکارا رفت  
و آمد داشتند.

از شانس گندم سارا هم تا چند ساعت دیگه می‌رسه  
ایران، خداکنه بازم سر و کله‌ی باباش پیدا نشه.  
لبم و گزیدم.

نکنه بخاطر تولد رادمان بیاد؟

پوفی کشیدم و شیشه رو تو یخچال گذاشتم.

رادمان و بغل کردم و بیرون اومدم.

وارد اتاق که شدم روی تخت گذاشتمش و مشغول  
عوض کردن لباس‌هام شدم، این نیم وجبی هم تموم  
مدت روم زوم کرده بود.

- خاله جون؟

- جونم.

تاپم و پوشیدم.

- هیکل خوبی داری.

سعی کردم نخندم و معترضانانه نگاهش کردم.

- رادمان!



حق به جانب دست به سینه گفت: چیزی که هست و گفتم.

خندون چشم غره‌ای بهش رفتم و لباس‌ها رو توی حموم انداختم.

DONYAIEAMNOE

از تخت پایین پرید و باهم از اتاق بیرون اومدیم...  
شرتکش و بهش دادم اما به طرفم گرفت.  
- خودت پام کن.

خندون گفتم: برو خجالت بکش رادمان! من اونجاتو ببینم؟

دست به کمر زد و با اخم گفت: پس چطور اونجای بابامو می‌بینی؟

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گرد شدند.

- چی میگی تو بچه؟ این حرفا چیه؟

حق به جانب گفت: حقیقته، زن و شوهر اینطورین دیگه.

لبمو گزیدم و آروم به گونم زد.

خاک به سرم این بچه دیگه نوبرشه!



چرخوندمش و به پشت پرده‌ی مخصوص مردا هلش  
دادم.

- حرف نزن برو آماده شو.

مخالفتی نکرد و رفت.

پرده‌ی قسمت خودمو کشیدم و همه چیمو درآوردم.

صدای رادمان بلند شد.

- خاله جون من میرم تو استخر آقا کوچولوها.

با خنده گفتم: برو اما اول ببین درش قفل نباشه.

صداش دور شد.

- باشه.

چیزی نگذشت که صدای باز شدن در بلند شد.

پس بازه.

مایومو برداشتم اما تا خواستم بپوشم یه دفعه پرده کنار

زده شد که جیغی کشیدم و مایو رو به تنم چسبوندم.

خشک زده به نیما نگاه کردم.

پرده رو انداخت و چشم‌هاشو خمار کرد.

- جون! لختی که!



با حرص لگدی به پاش زدم.

- گمشو بیرون، اصلا اینجا چی کار می کنی مگه نرفتی  
دنبال کارای شرکت؟

دستش و دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوندم.

سرشو خم کرد و موهامو پشت گوشم انداخت.

همون طور که گردنمو نوازش می کرد گفت: زودتر از  
اون چیزی که فکرشو می کردم حل شد.

دستش و پس زدم.

- برو بیرون.

دستش و پایین برد که سریع مچشو گرفتم.

- نکن رادمان اینجاست.

با ابروهای بالا رفته خندید.

- پس فضول خانمون اینجاست؟

- آره.

چونمو گرفت و عمیق لبمو بوسید.





DONYAIEAMNOE



#پارت 235

یه قدم به عقب رفت که نفس حبس شدمو به بیرون  
فرستادم.

- میرم آماده بشم.

بعد به سر تا پام نگاه کرد و خمار لب زد: اوف! نگاهی  
کن.

با حرص مایو رو بهش کوبیدم که خندید و پرده رو  
انداخت.

زیر لب گفتم: بیشعور!

مایو رو تنم کردم و موهامو گوجه‌ای بستم.



از پشت پرده بهش نگاه کردم که دیدم همه چیزش و  
داره در میاره.

هوس کرم ریختن به سرم زد.

با دیدن لیوانی که همیشه کنار شیشه مشروب رو میز  
پذیراییه سریع به سمتش دویدم.

برش داشتم و پر از آبش کردم.

برگشتم و یه دفعه تو یه حرکت پرده رو کشیدم و آب و  
تو صورتش خالی کردم که بخت برگشته چنان دادی  
زد و دو متر پرید و به کمد چسبید.

با نگاه‌های ترسیده قفل کرده نگاهم کرد که دلمو گرفتم  
و از ته دلم و با خنک شدن جگرم بلند خندیدم.

آب از موهایش چکه می‌کرد و همین خندمو شدت  
می‌داد.

یه دفعه تازه متوجه بدن کاملاً لختش شدم که کلاً خندم  
پرید و دستمو روی دهنم گذاشتم.

نفس زنان با حرص گفت: زهر ترک شدم!

هل خندیدم.

- ببخشید.





سعی کردم به پایین نگاه نکنم.

انگار خودشم تازه متوجه لخت بودنش شد که بدجنسی  
نگاهشو پر کرد.

اومدم پا به فرار بذارم اما بازومو گرفت و به سمت  
خودش پرتم کرد که چشمهامو روی هم فشار دادم.  
به خودش چسبوندم و کنار گوشم گفتم: داری داغ  
می‌کنی!

با استرس گفتم: ولم کن رادمان...

و اما تو همین لحظه تا اسمشو بردم سر و کلهش پیدا  
شد!

- بابایی؟! تو کی اومدی؟!

از خجالت لبمو گزیدم.

همون‌طور که با یه دست بغلم کرده بود گفتم: تازه  
اومدم، کجا بودی؟

کنارمون وایساد که یه دفعه دو دستشو روی دهنش  
گذاشت و هینی کشید.

- بابایی؟ چرا لختی و خاله جونو بغل کردی؟  
انگشت اشارمو محکم گاز گرفتم.



نیما با اخم گفت: برو به بازیت برس.  
رادمان: بابا...

با تشر گفت: نشنیدی چی گفتم؟

معترضانه گفتم: عه نیما؟

رادمان سرشو پایین انداخت و چشمی گفت و رفت.

شاکی گفتم: چرا با بچه اینجوری حرف زدی؟

- گاهی وقتها باید تندی کرد و گرنه لوس میشه.

دستشو روی مایوم کشید که با اخم گفتم: نکن.

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد.

- تقصیر خودته، حالمو خراب کردی.

گردنمو بوسید که نفس پر حرصی کشیدم.

لیوان توی دستمو محکم به بازوش کوبیدم که دستش

شلتر شد و آخ بلندی گفت.

خودمو از بغلش بیرون کشیدم و با حرص گفتم: حقه.

بازوشو گرفته بود و چشم‌هاشو بسته بود.

با دلی خنک شده به سمت میز رفتم.



لیوانو سرجاش گذاشتم و به سمت استخر رادمان رفتم.

وارد شدم که دیدم توی آب نشسته و بی حوصله آب بازی میکنه.

DONYA IEMAMNOE

پشت سرش روی پله نشستم.

بازوهای کوچولوشو گرفتم و از پشت گونه‌شو بوسیدم.

- ناراحت نباش، امروز بابات عصبانیه.

به سمتم چرخید و دستشو دور کمرم حلقه و بغلم کرد که لبخندی روی لبم نشست و بغلش کردم.

با همون حالت غم زده‌ش گفت: دیدی گفتم تو اونجای بابامو می‌بینی؟

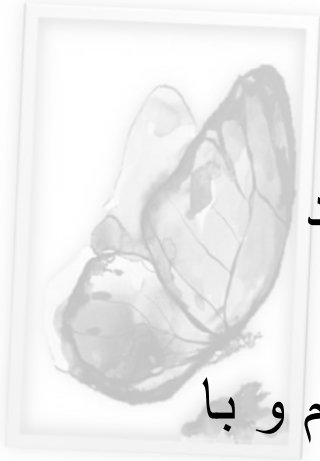
با خنده معترضانه گفتم: رادمان!

- خب راست میگم دیگه.

خندیدم و روی موهای خیشش بوسیدم.

چشم‌هامو بستم و بیشتر بغلش کردم.

چه حس خوبیه اگه یه بچه از مهر داد داشتم.



DONYA IEMAMNOE

صدای قدم‌هایی و پشت سرم شنیدم و چند ثانیه بعد  
حضور کسی و حس کردم که کنارم نشست.  
دستش و دور کمرم انداخت که چشم‌هامو باز کردم و با  
استرس نگاهی بهش انداختم.  
با لبخند نگاهمون می‌کرد.  
به بازوش نگاه کردم که دیدم قرمز شده.  
- به اثر جرمت نگاه می‌کنی؟  
با اخم نگاهش کردم.  
- تقصیر خودته، اینجور نگو.  
دستش و توی موهام کشید.  
- لعنتی نمی‌دونم باهام چی کار کردی که هر کار بکنی  
بازم ازت دلخور نمیشم.  
به زور لبخندی زدم.  
عمیق روی موهام بوسید.  
لبخندمو جمع کردم.  
کاش هیچوقت عاشقم نمی‌شدی.  
به بازوی رادمان زد.  
- پسر من؟



سرشو کمی بالا آورد و جدی گفت: بله بفرمائید،  
امری داشتید؟  
خندم گرفت.

نیما: تقصیر خودت بود رادمان، اینطوری نکن، همیشه  
که همیشه تو کارامون سرک بکشی.

اخم کرد و باز سرشو تو بغلم پنهان کرد.  
دستشو روی سرش کشید.

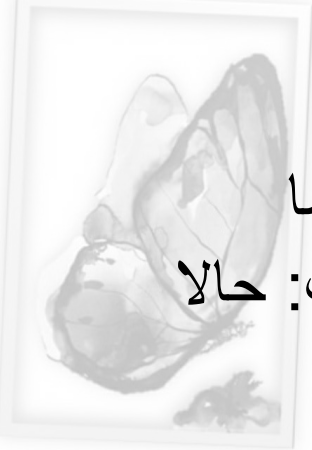
- اگه قهر باشی شب کادومو بهت نمیدما.  
زود سرش و بالا آورد.

- چی خریدی؟  
کوتاه خندیدیم.

- الان بهت نمیگم.  
- پس من قهرم.

- پس منم شب بهت نمیدمش.

با اخم ازم جدا شد و دست به سینه وایساد.  
نیما به گونه‌اش اشاره کرد.  
- بدو ببوسمو آشتی کن.



کمی نگاهش کرد اما در آخر دست دور گردن نیما  
انداخت و محکم گونه‌ش و بوسید که خندید و گفت: حالا  
شد.

رادمان از مون دور شد و گفت: بیاین آب بازی کنیم.

\*\*\*\*\*

کت آبی و دامن سفیدم رنگم که با تم تولد ست می‌شد  
رو پوشیدم.  
نیما شال آبی و به طرفم گرفت که ابرو هام بالا پریدند و  
ازش گرفتم.

چه عجب!

شال و روی سرم انداختم.  
سایپورت مشکی و هم به طرفم گرفت که با تعجب گفتم:  
دارم شاخ در میارم!  
اخم ریزی کرد.

- غیرتم اجازه نمیده زنم اینجور جاهش و تو دید  
مردای دیگه بذاره.

از غیرتش خوشم اومد.  
ازش گرفتم و پوشیدمش.



خودشم کت آبی و شلوار جین سفیدی پوشیده بود،  
پیرهن زیرش هم سفید بود و طبق معمول دو دکمه‌ی  
بالایش و باز گذاشته بود.

DONYAIEAMAMNOE



#پارت236

\*\*\*\*\*

رادمان تموم مدت به مامانش چسبیده بود و خدارو شکر  
اون جاوید خانم نیومده.

عمارت حسابی شلوغ شده بود و صدای آهنگ تولدم  
همه جا رو پر کرده بود.



اینقدر بوی عطرها باهم قاطی شده بود که سرمو به  
درد میآورد.

نیما هم معلوم نیست کجا پرسه میزنه.

فکر کنم رفته امنیت باغ و خونه رو بررسی کنه.

روی صندلی نشسته بودم و درحالی که میوه میخوردم  
به سارا و رادمان نگاه می کردم.

لبخند تلخی زدم.

چقدر دلم بچه می خواد اما نه بچه ای که باباش نیما  
باشه، بچه ای می خوام که باباش مهر داد باشه.

در آخر بلند شدم و کت چرممو پوشیدم.

از خونه بیرون اومدم که از سردی هوا خودمو بغل  
کردم.

با دلتنگی که شدید اذیتم می کرد مشغول قدم زدن شدم.

از اول شب تا حالا حالم یه جوریه.

انگار ضعف یا حال به هم خوردن دارم، اصلا یه  
جوریم.

- مطهره؟

با صدای نیما چرخیدم.





DONYAIEAMAMNOE

- بله؟

به سمتم اومد و دستی توی موهاش کشید.

- چرا اینجا؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- همین جوری.

بهم رسید و یه دستشو کنار صورتم گذاشت.

اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند.

- خوبی؟

سری تکون دادم.

- اما انگار نیستی، رنگت یه کم پریده.

به صورتم دست کشیدم.

- واقعا؟

- آره.

مچمو گرفت و به جلو کشوندم.

- بریم یه چیزی بهت بدم بخوری حتما ضعف کردی.

در مقابل چشم‌هایی که ما رو زیر نظر داشتند به سمت آشپزخونه رفتیم.



توی آشپزخونه روی صندلی نشوندم و در یخچال و باز کرد.

- بیخیال نیما، گرسنم نیست.

کرم کاکائو رو برداشت.

- حرف نباشه، تا شام بیارند خیلی مونده.

نون و هم بیرون آورد و در یخچال و بست.

روی میز گذاشتشون و یه صندلی و کنار صندلیم گذاشت و نشست.

نون و تیکه کرد که بی حوصله خندیدم.

- خودم که دست دارم می خورم!

توجهی نکرد و لقمه ای گرفت.

جلوی دهنم گرفت.

- بازش کن.

پوفی کشیدم و باز کردم که توی دهنم گذاشت اما همین که جویدم نمی دونم چرا اینقدر مزه اش به نظرم بد اومد که نزدیک بود بالا بیارم که سریع دستم و جلوی دهنم گذاشتم و با دو خودم و به سینک رسوندم و لقمه رو بیرون انداختم.



DONYAIEAMNOE

نگران گفت: مطهره؟ چی شد؟

سریع شیر رو باز کردم و آب خوردم.

هنوز مزهش توی دهنم بود که چشمهامو روی هم فشار دادم و توف کردم.

نیما سریع کنارم اومد و دستشو روی کمرم گذاشت.  
- خوبی؟ آره؟

بازم آب خوردم و سرفه‌ای کردم.

دستم رو شکم گذاشتم و با صورت جمع شده گفتم:  
یه لحظه حالم به هم خورد، چقدر مزهش بد بود!  
تاریخش که نگذشته؟

اخم ریزی کرد و از روی میز برش داشت.

نگاهی بهش انداخت و گفت: نه، نگذشته.

کاکائو رو گذاشت و بهم نزدیک شد.

دو طرف صورتمو گرفت و نگران گفت: بیرمت  
بیمارستان؟

دستی به پیشونیم کشیدم.

- نه خوبم فقط یه کم بی‌حالم، می‌خوام بخوابم اما از  
طرفی نمی‌خوام رادمان ناراحت بشه.



- رادمان و ولش کن، می برمت بالا بخوابی.  
بی حال گفتم: نه نیما نمی خوام ناراحت بشه.  
زیر بازومو گرفت.

DONYA IEMAMNOE

- پس فقط بشین.

کمکم کرد که راه برم.

- خودم میام.

به اجبار ولم کرد.

هنوز قدمی برنداشتم که سرم کمی گیج رفت که به  
کتش چنگ زدم و چشم هامو بستم.

گرفتم و با نگرانی گفتم: حالت خوب نیست، می برمت  
بیمارستان.

زیر زانو و گردنمو گرفت و بلندم کرد که بگو  
دکتر بیاد من بیمارستان نمیرم.

پوفی کشید.

- باشه.

چشم هامو بستم و سرمو به قفسه‌ی سینه‌ش تکیه دادم.

\*\*\*\*\*



دکتری که در قضا ایرانی هم بود مشغول معاینه کردند  
بود.

نیما تموم مدت نگران دست به سینه درحالی که  
مشتش و آروم به لبش می‌کوبید بهمون نگاه می‌کرد.  
در آخر دکتر سرمو تنظیم کرد و گفت: آزمایش‌هایی  
که واسش نوشتیم فردا انجام بده و نتیجه‌شو واسم  
بیارید.

نیما نگران گفت: چیز خاصی؟  
- نگران نباشید انشاالله که نیست.

نیما بهمون نزدیک‌تر شد.

- امکانش هست خانم حامله باشه؟

اخم‌هام به هم گره خوردند و با صدای گرفته گفتم: نه  
امکانش نیست.

معترضانه نگاهم کرد که با اخم نگاه ازش گرفتم.

دکتر: شما آزمایشاتو بدید بعد مشخص میشه واسه  
چی.

کیفش و برداشت.

- من دیگه کارم تمومه، خداحافظ.



نیما سری تکون داد.

- ممنون، خداحافظ.

دکتر که بیرون رفت کنارم نشست.

- برو پایین رادمان ناراحت میشه باباش موقع باز

کردن کادوهاش نیست.

موهامو پشت گوشم برد.

- نمی‌تونم تنهات بذارم.

با اخم گفتم: برو نیما.

دستشو کنار سرم گذاشت و خم شد.

- اگه حامله باشی چی؟

با تندى گفتم: نیستم، دیگه هم نگو.

لبخند عجیبی زد.

- هر جور دوست داری فکر کن.

بعد پیشونیمو بوسید.

- یه کم میرم پایین زود میام بالا.

سری تکون دادم.

برو شرت کم!



از اتاق که بیرون رفت از ته دل نفس راحتی کشیدم و  
چشم‌های سنگین شدم و بستم.

\*\*\*\*\*

سعید در آزمایشگاه و اسم باز کرد که به داخل رفتم و  
عینک آفتابیم برداشتم.

حتما بخاطر کم غذا خوردنمه که ضعیف شدم... اصلا  
امکان نداره که حامله باشم چون هیچ وقت به نیما  
اجازه ندادم...

کارم که تموم شد بیرون اومدیم.



#پارت 237



چشم‌هام سیاهی می‌رفت و قند خونم افتاده بود.  
سعید: خانم کمکتون کنم راه برید؟  
- نه.

همین که به ماشین رسیدم بهش دست گذاشتم.  
اصلا انگار جون تو پاهام نبود.  
سعید در ماشین و باز کرد که نشستم.  
خم شد و گفت: جسارتا میرم دستشویی و زود  
برمی‌گردم.

سری تکون دادم و به صندلی تکیه کردم.  
در رو بست و رفت.

لب خشک شدم و با زبون تر کردم و چشم‌هام و بستم.  
خودم که می‌دونم دردم از مریضی چیه.  
از دلتنگیه، حس می‌کنم دارم دق می‌کنم.

چشم‌هام و باز کردم و به بیرون چشم دوختم اما یه دفعه  
نگاهم اونور خیابون تو نگاه کسی که گره خورد انگار  
دیگه یادم رفت نفس کشیدن یعنی چی و سریع تکیه از  
صندلی گرفتم.



چندین بار پلک زدن اما بازم بود و انگار واقعا توهم نبود.

شکه و با دست‌های لرزون در رو باز کردم و با چشم‌های پر از اشک پیاده شدم.

نه! این خودش نیست!

لبخندی زد که بغضم و بزرگ‌تر کرد.

کلاهش و کوتاه برداشت و باز روی سرش گذاشت.

اشک‌هام سریع سیلی روی گونه‌هام راه انداختند و دستم و روی دهنم گذاشتم.

به تلفن عمومی تکیه داد.

چطور ممکنه که اینجا باشه؟! چطور ممکنه؟!!

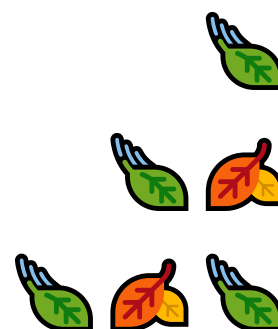
انگشت اشاره و وسطیش و روی لبش گذاشت و بوسید که صدای هق هق زیر دستم خفه شد.

با گریه زمزمه کردم: مهر داد!





DONYAIEAMAMNOE



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت238

نگاهش به پشت سرم افتاد که سریع عینک آفتابیش و  
زد و توی ایستگاه تلفن رفت.

سریع اشک‌هامو پاک کردم و چرخیدم که با دیدن سعید  
یه لحظه هل کردم اما سریع خودمو جمع کردم.

مشکوک گفت: اتفاقی افتاده خانم؟

جدی گفتم: نه، فقط حالم بد شد نیاز به هوا داشتم.

- ببرمتون بیمارستان؟

اخم کردم.

- خیر.

بعد توی ماشین نشستم و در رو بستم.



دستم و روی قلبم گذاشتم و سعی کردم بازم بغضم  
نشکنه.

به ایستگاه که نگاه کردم دیگه ندیدمش.

لبم و محکم به دندون گرفتم.

آخ که چقدر دلم واسه چهره ت تنگ شده بود.

چطور فهمیده که اینجا؟

نکنه همراه پلیسا اومده؟

نگرانی هم به بغض اضافه شد.

گفتم نیا لعنتی.

\*\*

روی تاب نشسته بودم و به این فکر می کردم چجوری  
تنهایی بیرون برم که شاید مهر داد پیدام کنه.

اونقدر فکر کرده بودم که مغزم داشت منفجر می شد.

نیمای لعنتی اینقدر محافظت از من و این خونه رو  
بیشتر کرده که موندن چی کار کنم.

سر و صدای رادمان و سارا هم که بد رو اعصابم  
اسکی میرفت.

خیر سرشون دارند بازی می کنند یا جنگ؟



این سارا هم کم مونده رو دستمون که بیاد اینجا و نره!  
پوفی کشیدم و روی تاب خوابیدم.

تابو تکون دادم و چشم هامو بستم.

لبخندی روی لبم نشست.

بخاطر من اومدی؟ تو دیگه چقدر کله شقی!

یعنی امکانش هست به زودی کنارت باشم؟ اونم بدون  
هیچ دغدغه‌ای؟

با پاشیده شدن با فشار آب توی صورتم جیغی کشیدم و  
از جا پریدم که دیدم رادمان با تفنگ آبی توی دستش  
خم شده و می‌خنده.

حرص وجودمو پر کرد که به سمتش هجوم بردم که با  
خنده جیغی کشید و پا به فرار گذاشت.

- جرئت داری وایسا فسقلی.

سارا معترضانه گفت: رادمان!

بهش رسیدم و از زمین کندمش که جیغی کشید و تقلا  
کرد.

به سمت خودم چرخوندمش و تهدیدوار گفتم: حالا منو  
خیس می‌کنی؟ هان؟



تفنگشو انداخت و دست‌هاشو بالا گرفت.

- من تسلیم خاله جون، لطفا منو عفو کن.

سعی کردم نخندم.

گازی از لپش گرفتم که صدای جیغش به هوا رفت و  
مشتش و به بازوم کوبید.

روی زمین گذاشتمش که دستش و روی لپش گذاشت و  
با اخم نگاهم کرد که پیروزمندانه بهش چشم دوختم.

سارا با دو خودش و بهمون رسوند و بعد از اینکه نگاه  
تند و تیزی بهم انداخت خواست دست رادمان و برداره  
ببینه چی شده اما رادمان یه دفعه تفنگشو برداشت و  
شروع کرد به آب ریختن بهم.

داد زد: جزای آسیب رسوندن به من مرگه.

همون‌طور که از خنده دل درد گرفته بودم سعی  
می‌کردم تفنگو ازش بگیرم.

- نکن بچه خیس شدم.

سارا با تندی گفت: رادمان بس کن.

اما همین جمله‌ش کافی بود که آب هم سهم خودش بشه.

جیغ زد: رادمان!



از خنده روی سبزه‌ها پرت شدم و دلمو گرفتم.

با پاشیدن شدن آب توی صورتم دست برداشتم و با حرص خنده به سمتش هجوم بردم.

- صبر کن ببینم نیم وجبی.

DONYAIEAMAMNOE

تا بخواد آب بپاشه گرفتمش و روی زمین خوابوندمش.

روش خم شدم که نتونه فرار کنه.

آب دهنش و قورت داد.

- خاله جون؟

به سارایی که با اخم دست به کمر زده بود نگاه کرد.

- موش آب کشیده شدی!

بعدم زد زیر خنده.

تلنگی به پیشونیش زدم.

- معذرت خواهی کن.

دست‌هاشو دور گردنم حلقه کرد و به سمت خودش کشیدم.

با لب جمع شده گفت: نوموخوام.

انگشت اشاره‌مو به لبش زدم که اخمی کرد.



- نکن مال زنمه.

شروع کردم به خندیدن.

این دفعه حتی خود سارا هم خندید.

کنارمون نشست و دستش و توی موهای رادمان کشید.

- حالا زنت کیه مامانی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- بابایی گفته واسم پیدا می‌کنه.

با خنده گفتم: بابات غلط می‌کنه! تو خودت باید پیدا کنی.

با هیجان گفت: کی؟

سارا با خنده گفت: هر وقت بزرگ شدی.

- چه خبره اونجا؟

با صدای نیما بهش نگاه کردیم.

همون‌طور که کتش و روی شونش انداخته بود به سمتمون میومد.

سارا بلند شد.

- سلام.



فقط سر تکنون داد و بهم نگاه کرد.

- چرا اینجور افتادی رو بچه؟

رادمان با خنده گفت: جون! خوبه که.

هممون با چشم‌های گرد شده نگاهش کردیم.

- اینو از کجا یاد گرفتی؟!

- وقتی بابایی داشت به تو می‌گفت.

با حرص به نیما نگاه کردم که خندون دستی به لبش کشید و سر پا نشست.

نگاهم به نگاه حسرت باره سارا خورد.

کاش نیما عاشق تو می‌شد.

نیما لپ‌های رادمان و گرفت و کشید.

- تو جون منی لامصب.

با اخم به دستش زدم.

- مودب باش!

خندید و یه دفعه دست زیر شکم انداخت و بلندم کرد که از ناگهانی بودنش هینی کشیدم.

روی دوشش انداختم که با اخم مشت‌هامو بهش زدم.





- چی کار می‌کنی؟ بذارم زمین.

به سمت خونه رفت.

- می‌خوام ببرمت خستگیمو در کنی.

نفس عصبی کشیدم و دست زیر چونم زدم چون می‌دونستم حریف این غول گنده نمیشم.

هنوز پاشو توی خونه نداشته بود که اتفاقی نگاهم به آپارتمان رو به رویی خورد که دیدم یه مرد توی طبقه‌ی ششم به طور مشکوکی از پشت پنجره به خونه زل زده.

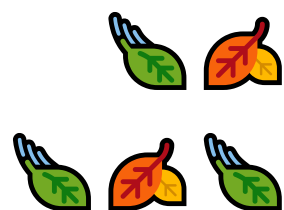
دیگه بیشتر نتونستم دقت کنم چون وارد خونه شد و در رو بست.

ممکنه پلیسا باشند؟ شایدم یکی از دشمناش باشند! باید بفهمم.





DONYAIEAMNOE



#پارت 239

وارد اتاق که شد بر خلاف بقیه‌ی روزا که روی تخت  
پرتم می‌کرد آروم روی تخت گذاشتم که ابرو هام بالا  
پریدند.

به سمت حموم رفت و چند ثانیه بعد لخت فقط با یه  
شورت پاش بیرون اومد.

نگاهم از سر تا پاش کشیده شد.

از خوش هیکلی چیزی کم نداره لامصب ولی مهرداد  
یه چیز دیگه‌ست.

- چشمتو گرفتم؟

سریع به چشم‌هاش نگاه کردم و چشم غره‌ای بهش رفتم  
که خندید.

روی تخت نشست.

- می‌خوام ماساژم بدی.

نشستم.



DONYAIEAMAMNOE

- آخه اینجا؟

باز روی دوشش انداختم و بلند شد.

- نه تو جاش.

با حرص گفتم: خودم پا دارم!

از اتاق بیرون اومد.

- نمی‌خوام به خانم فشار بیاد.

چرخي به چشم‌هام دادم...

تو سکوت داشتی ماساژش می‌دادم.

بالاخره خودش سکوت و شکست.

- فردا باید بری آزمایشتو بگیری؟

- آره.

شونه‌هاشو ماساژ دادم که ناله‌ای کرد.

- یه کم محکم‌تر.

محکم‌تر ماساژ دادم.

- خودمم همراهت میام.

اخم‌هام به هم گره خوردند.

- لازم نکرده!



- میام و دیگه هم حرفی درموردش نزن.

دندون هامو روی هم فشار دادم و دست هامو محکم تر روی کمرش کشیدم.

چرخید که بدون اینکه به صورتش نگاه کنم با اخم روغن و روی شکم و سینه اش ریختم و ماساژش دادم. دست زیر چونم گذاشت و سرمو بلند کرد.

- چرا سگرمه هات توی همه؟

نگاه ازش گرفتم.

- چیزی نیست.

بازومو گرفت و روی خودش پرتم کرد.

- معلوم هست تو چته؟ یه جوری رفتار می کنی انگار ازم خسته شدی.

به زور از روش بلند شدم و دیگه نتونستم جلوی حرف دلمو بگیرم.

- آره، خسته شدم، از تو، از کارات خسته شدم.

اخم هاش شدید درهم رفت و نشست.

عقب عقب به سمت در رفتم و با عصبانیت گفتم: خوب شد؟ راحت شدی؟



غرید: مواظب حرفات باش مطهره.

دست‌هامو از هم باز کردم و داد زدم: اگه نباشم چی کار می‌خوای بکنی؟ هان؟

اونقدر خسته شده بودم که نمی‌فهمیدم دارم گند می‌زنم به همه چیز.

دندون‌هاشو روی هم فشار داد و بلند شد.

آب دهنم و قورت دادم و با دلی پر عصبی گفتم: دیگه ولم کن، برو بچسب به سارا من ازت خسته شدم.

دیگه منتظر عکس‌العملش نمودم و از اتاق بیرون زدم.

با عصبانیت اشک توی چشم‌هامو پاک کردم و به سمت در رفتم.

داد زد: صبر کن باهات حرف دارم.

اما توجهی نکردم.

خواستم پامو بیرون بذارم اما با حرفی که زد شدید سرجام می‌خکوب شدم و انگار دیگه قلبم نزد.

- دیگه نقش بازی کردن بسه مطهره.

دستگیره رو تو مشت لرزونم گرفتم.



DONYAIEAMAMNOE

حس کردم به سمتم میاد.

- می‌دونستم آخرش یه وقت صبرت لبریز میشه و خودتو لو میدی.

چشم‌هامو با ترس بستم.

خراب کردی مطهره!

پشت سرم وایساد.

- از خیلی وقت پیش می‌دونستم که حافظت برگشته.

شکه سریع چشم‌هامو باز کردم.

چطور ممکنه؟!

قلبم انگار می‌خواست قفسه‌ی سینه‌مو بشکافه و بیرون بزنه.

نفس‌هاشو کنار گوشم شنیدم.

- منو دست کم گرفتی؟ هوم؟

لرزش بدنم دست خودم نبود.

با پاهای سست به سمتش چرخیدم که تو میلی متری ازش قرار گرفتم.

خونسردی توی نگاهش ترسناک بود.

موهامو پشت گوشم برد.



- حرف بزن خانمم، چرا ساکت شدی؟  
نیشخندی زد.

- دلت واسه مهر داد تنگ شده؟

دیگه نتونستم جلوی جوشش اشک و توی چشم هام  
بگیرم.

دستش و دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوندم.  
با بغض گفتم: بذار برم.

خیره به چشم هام گفت: نه، هرگز.

خواستم حرفی بزنم که انگشت هاش و روی لبم گذاشت.

- هیس، نمی خوام حرف هات و بشنوم عشقم، چون فقط  
اعصابم و داغون می کنه.

دستش و روی قلبم گذاشت.

- اوه! چرا اینقدر تند میزنه؟ منکه کاری باهات ندارم  
خانمم.

بغضم بزرگتر شد.

دیگه اسیر شدی مطهره، دیگه تموم شد.

می دونستم پشت این نگاه خونسردش یه عصبانیتیه.



به زور عقبم برد و به در چسبوندم که نفس تو سینه‌م  
حبس شد.

- تو زن منی، هم قانونی و هم شرعی.

اینبار توی نگاهش تهدید رشد کرد.

- دست از پا خطا کنی مطهره، بد می‌بینی، اما خب  
فعلا نمی‌تونم از گل نازک‌تر بهت بگم...  
دستش و روی شکم گذاشت.

- چون حامله‌ای.

دستش و پس زدم و با بغض عصبی گفتم: نیستم این یه  
خیال پوچه، من هیچوقت بهت اجازه ندادم.  
لبخند محوی زدم.

- اجازه ندادی، کاری کردم که اجازه بدی.

حتی فکرشم چهار ستون بدنم می‌لرزوند.

نفس بریده گفتم: چی داری میگی؟

شستش و روی لبم کشید.

خواستم پیش بزنم ولی مچمو گرفت و نزدیک گوشم  
لب زد: وقتی که مستت کردم می‌دونستم حافظه‌ت





برگشته، تو مستی که آدم چیزی نمی‌فهمه، منم کار خودمو کردم.

تموم عصبانیتم خالی شد و جاشو به یه بهت بزرگ داد جوری که دیگه نتونستم حرف بزنم.

DONYAIEAMAMNOE

عقب کشید و با لبخند مرموزی گفت: تو حامله‌ای عشقم، بچه‌ی من توی شکمته، پس کجا می‌خوای بری؟ اشک توی چشم‌هام حلقه نزد و به جاش زود گونه‌هامو خیس کرد.

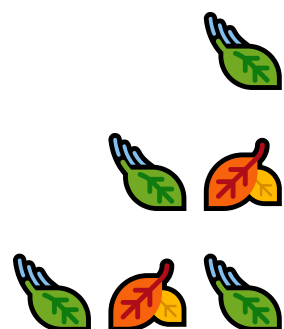
با گریه زمزمه کردم: خیلی کثافتی! شده خودمو می‌کشم تا...

سریع دستشو روی دهنم گذاشت و عصبی گفت: هیس! جرئت داری حتی بهش فکر کن. اشک‌هام تند دستشو خیس می‌کرد. نامفهوم گفتم: ازت متنفرم.





DONYAIEAMNOE



#پارت 240

انگار فهمید که دستش و بیشتر فشار داد و چشم‌هاش و بست.

- این همه وقت نذاشتم آب تو دلت تگون بخوره، این همه وقت فقط محبت ازم دیدی، خودت بهتر می‌دونی که...

صداش و بالاتر برد: چقدر عاشقتم! چشم‌هاش و باز کرد.

- یا فکر مهرباد رو از سرت بیرون می‌کنی و می‌چسبی به شوهرت یا اینکه داغش و به دلت می‌ذارم و می‌کشمش.

نفسم دیگه بالا نیومد و با ترس نگاهش کردم.



خشن گفت: قسم می‌خورم که اینکار رو می‌کنم  
مطهره، پس انتخاب کن، یا سوختن و ساختن یا مرگ  
مهرداد.

با گریه و ترس گفتم: خیلی خودخواهی!

با حرص عجیبی گفت: آره خود خواهم، واسه نگه  
داشتن عشقم بدتر از اینم میشم، تا شب بهت فرصت  
میدم بهش فکر کن، بدون که تو تعیین می‌کنی مهرداد  
زنده بمونه یا بمیره.

صرای حق هقمو خفه کردم.

دستشو برداشت و با حرص لبمو بوسید که با گریه  
چشم‌هامو بستم.

لبشو برداشت و جوری که لبش به لبم می‌خورد گفت:  
تو مال منی پس اینو بکن توی گوشت.

یقه‌مو گرفت و به دیوار کوبیدم و بعد در رو باز کرد  
که دیگه پاهام نتونستند وزنمو تحمل کنند و روی زمین  
فرود اومدم که صدای هق هق بلندم پیچید و داد زد:  
ازت متنفرم نیما.

خم شدم و هق هق کنان چشم‌هامو بستم.

\*\*\*\*\*



نزدیک غروب بود.

ساعت‌ها می‌شد که همونجا نشسته بودم و تکیه به دیوار به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بودم.

از سرما خودمو بغل کرده بودم و کمی می‌لرزیدم. حتی به غذایی که خدمتکار آورده انگشت هم نزددم. دستمو روی شکمم گذاشتم.

نباید این اتفاق بیوفته، اگه حامله باشم تا قبل از اینکه روح توی تنش بیاد هر کار می‌کنم تا سقط بشه اما نیما با بی‌رحمی تمام راهی و واسم گذاشته که اگه مخالفت کنم تهش به مرگ عشق زندگیم ختم می‌شه.

باید از خودم بگذرم؟ یا از مهر داد؟

سرمو به دیوار تکیه داد و با درد وجودم چشم‌هامو بستم.

آب دهنمو با تشنگی قورت دادم و زمزمه کردم: آخ که چقدر واسم بی‌رحمی روزگار.

از بس گریه کردم دیگه حتی اشک چشمم ندارم.

صدای در بلند شد و پس بندش چراغ‌ها روشن شدند که بی‌اراده اخمی کردم و چشم‌هامو ریز شده باز کردم.



پتویی روی بدنم افتاد که با دیدن نیما نگاه ازش گرفتم.

- تا کی می‌خوای لجبازی کنی؟

تنها چیزی که ازم شنید سکوت بود.

پتو رو خوب دورم پیچید که گرم شدم. DONYAIEMAMNOE

- بریم تو خونه، اینجا سرده، رادمانم داره سراغتو می‌گیره.

بدون اینکه نگاهش کنم بلند شدم اما پاهام انگار چوب شده بودند که نزدیک بود بیوفتم ولی سریع گرفتم و دستش و دور کمرم حلقه کرد.

سرد نگاهش کردم و سر و سنگین با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم: نیازی به کمکت ندارم.

خیره به چشم‌هام گفتم: اما من بهت نیاز دارم.

- می‌دونی که نمی‌تونی دل منو به دست بیاری.

کمی مکث کرد و بعد گفت: خواهیم دید.

#مهرداد



ساعت‌ها بود که نامحسوس به خونه‌ای که گل من و زندانی کرده بود نگاه می‌کردم.

حمید با سینی شربت کنارم نشست.

- خبر تازه‌ای نشد؟

کوتاه بهش نگاه کردم.

- نه.

لیوانو به سمتم گرفت.

- ناهار که نخوردی لااقل اینو بخور.

ازش گرفتم و تشکری کردم.

فرید از توی اتاق بیرون اومد.

- از سرگرد دستوری رسیده.

سریع بهش نگاه کردم.

کیارش قاشق به دست از توی آشپزخونه بیرون اومد.

- سرگرد اولویت ماموریت و نجات مطهره خانم

گذاشته، گفته اول باید اونو بیرون بکشیم و بعد دست به کار بشیم.

از نگرانیم کلی کم شد.

کیارش: هنوز هماهنگی با پلیس اینجا کامل نشده؟



سری بالا انداخت و باز وارد اتاق شد که پوفی کشیدم.  
لیوان و روی لبم گذاشتم و باز به اون عمارت منفور که  
بین کلی درخت پنهان شده بود نگاه کردم.

یه کم شربتو خوردم اما با چیزی که دیدم پرید توی  
گلووم و به سرفه افتادم که حمید سریع بلند شد و  
دستشو به کمرم کوبید.

نیما دست دور کمرم مطهره انداخته بود و اونجوری  
که بهش چسبیده بود خونمو به جوش میاورد.

درحالی که داشتم خفه میشدم با عصبانیت داد زدم:  
خوادم... می... گُش... مِش.

فرید از اتاق بیرون دوید.

- چی شده؟

حمید پوفی کشید و محکم‌تر به کمرم کوبید که حال  
سرجاش اومد.

لیوان و پرت کردم و با چشم‌های به خون نشسته به  
عمارت نگاه کردم اما خبری ازشون نبود.

- داداش اگه قرار باشه اینجوری عصبی بشی یکی از  
ماها نگاه می‌کنه.

از جام بلند شدم و به کتم که روی مبل بود چنگ زدم.



- میرم هوا بخورم.

کیارش داد زد: نری کار دستمون بدی مهر داد.

کفشمو پام کردم و داد زدم: لازم نکرده نگران کارای  
من باشی.

DONYAIEAMAMNOE

بیرون اومدم و در رو محکم بستم.

زیر لب غرزان گفتم: لعنت بهت نیما، دوست دارم با  
دست‌های خودم خفت کنم.

بدون توجه به آسانسور از پله‌ها پایین اومدم و ادامه  
دادم: آخه لعنتی درسته محرمته اما چرا میذارى بهت  
دست بزنه؟

چنگی به موهام زدم.

- اه! چه حرف‌هایی میزنی مهر داد! اینجور که می‌فهمه  
فراموشی نداره!

لگدی به نرده زدم و باز راهمو ادامه دادم.

\*\*\*\*\*

#مطهره

نگاهی به برگه انداخت.





DONYAIEAMAMNOE

تور و خدا بگو که حامله نیستم.



#پارت 241

چند ثانیه بعد لبخندی زد و به انگلیسی گفت: تبریک  
میگم، همسرتون بارداره.

انگار دنیا روی سرم خراب شد و با چشم‌های پر از  
اشک به نیما زل زد.

با سرخوشی برگه رو ازش گرفت و بهم نگاه کرد.  
- دیدی گفتم؟

زمزمه کردم: آخرش کار خودتو کردی!



خندید و به نوک بینیم زد.

- همیشه من برندم خانم.

بعد مچمو گرفت و کشوندم که به زور پاهای بی‌جونمو حرکت دادم.

DONYAIEAMAMNOE

چرا خدا؟ چرا باید این اتفاق بیوفته؟ مگه در درگاهت چه بدی‌ای کردم که مستحق این همه عذابم؟  
از آزمایشگاه بیرون اومد و قفل ماشینو زد.

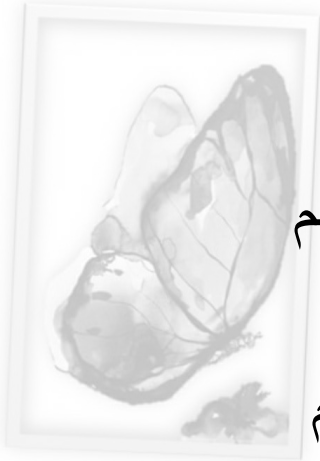
درمو باز کرد و با سرخوشی گفت: بشین خانم.  
با نفرت و چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم و بعد نشستم.

درمو بست و همون‌طور که سوئیچو می‌چرخوند ماشینو دور زد.

سرمو به سمت شیشه چرخوندم و با بغض چشم‌هامو بستم و دستمو روی شکمم گذاشتم.

توی ماشین نشستم و بلافاصله روشنش کرد و به راه افتاد.

- دیگه بداخلاقی نکن خانم! خودت دیشب تصمیمتو گرفتی و گفتی دیگه ناسازگاری نمی‌کنی، الانم



می‌خوام برم یه ناهار مشتی بهت بدم خوری، اونم  
کجا؟ کنار دریاچه.

نگاه تند و تیزی بهش انداختم و سعی کردم صدام  
نلرزه.

DONYAIEAMAMNOE

- ناهارت بخوره تو سرت، اصلا دیگه هیچی  
نمی‌خورم تا بمی...

با تو دهنی که خوردم حرفمو قطع کردم و با درد  
چشم‌هامو بستم.

به فرمون زد و نفس عصبی کشید.

- لعنت بهت!

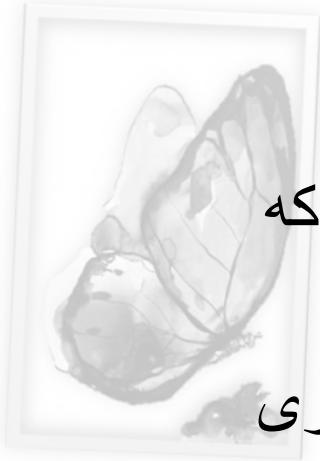
دندون‌هامو روی هم فشار دادم و سرمو به سمت شیشه  
چرخوندم.

\*\*\*\*

صندلی و واسم بیرون کشید که از لجش اون یکی و  
بیرون کشیدم و نشستم.

نفسشو به بیرون فوت کرد و بعد از آویزون کردن  
کتش نشست.

منو رو برداشتم و بهش نگاه کردم.



تصمیم گرفته بودم تا می‌تونم حرصش و دربیارم که  
ازم خسته بشه.

با غم زدگی نه دل من خنک میشه و نه اینکه کاری  
پیش میره.

DONYAIEAMAMNOE

منو رو به سمتش پرت کردم.

- نمی‌دونم چی انتخاب کنم.

با حرص نگاهم کرد و منو رو برداشت.

نگاهی به سعید فضول و اشکان که کمی دورتر از ما  
نشسته بودند انداختم.

چطوره که با نگهباناش حرصش و در و غیرتش و به  
جوش بیارم!

بلند گفتم: سعید؟

بهم نگاه کرد.

- بله خانم؟

با لبخند گفتم: گفته بودم رنگ چشم‌هات خیلی  
خوشگله؟

یعنی ابروهاش بالاتر از این نمی‌رفت.



نگاهی به اشکان که با تعجب و خنده نگاهش می‌کرد  
انداخت و بعد رو به من گفت: با منید؟!  
به صندلی تکیه دادم.

- آره دیگه.

DONYAIEAMNOE

مدام صدای نفس‌های پر حرص نیما رو می‌شنیدم و  
لذت می‌بردم.

- هی اشکان؟

به سمتم چرخید.

- بله خانم؟

- حالت موهاتو دوست دارم.

بدبختا هنگ کرده بودنا.

با همون حالت گفت: لطف دارید خانم.

یه دفعه نیما مچمو گرفت و به سمت خودش کشیدم که  
هینی گفتم.

عصبی لب زد: آدم باش مطهره وگرنه...

پریدم وسط حرفش: وگرنه چی؟



دستم و روی شکم گذاشتم و با حالت ناز که از روی  
تمسخر بود گفتم: با وجود کوچولوم دلت میاد بلایی به  
سرم بیاری؟

دندون هاش و روی هم فشار داد و مچمو ول کرد که  
لبخند بدجنسی زدم و درست نشستم.

چنگی به موهاش زد و منو به دست بلند شد و رفت تا  
سفارش بده.

خوشحال از حرص دادنش پا شدم و به سمت میز اون  
دوتا رفتم.

داشتند حرف می زدند که با بیرون کشیده شدن صندلی  
کنارشون سکوت کردند و متعجب بهم چشم دوختند.  
نشستم و پا روی پا انداختم.

- راستش هیچوقت نشد که درست و حسابی باهم  
صحبت کنیم.

به سعید نگاه کردم.

- یه کم از خودت بگو، زن؟ بچه‌ای؟ خانواده‌ای داری؟

- آم... خب، یه مادر دارم خانم که تو خانه‌ی سالمندانه  
چون خیلی مریضه، آقا هم حقوق خوبی بهم میدند و  
می‌تونم خرجیش و بدم.



- و زن؟

- اون نه.

روی میز خم شدم.

- اوه! سخت نیست که مدام کنار ما باشی بدون هیچ رابطه‌ای؟

خودمم از اینکه اینقدر بی‌پرده حرف زدم تعجب کردم اما حرصی که از نیما داشتم باعث اینا شده بود.

با تعجب گفت: خب... هست، ولی بخاطر پول...

اشکان با تعجب گفت: شما هیچوقت ماها رو تحویل نمی‌گرفتید خانم! الان خیلی عجیبه.

به صندلی تکیه دادم.

- راستش دیگه با نیما حال نمی‌کنم.

نگاه اشکان کوتاه بدنمو شکار کرد و بعد گفت: آم...

چرا؟ ارباب که خیلی باهاتون خوبند!

- خانمم؟

با صدای پر حرص نیما بالای سرم سرمو بالا بردم و گفتم: جونم.



- فکر کنم بهتر باشه بریم سر میز خودمون، اینطور نیست؟

با چشم‌هاش انگار تهدیدم می‌کرد.

- بریم.

بلند شدم.

- باز باهم حرف می‌زنیم.

بعد چشمکی به سعید زدم که یه دفعه نیما بازومو گرفت و به سمت میز کشوندم که سعی کردم خندمو مهار کنم.

عصبی روی صندلی نشوندم و خودشم نشست.

- بهت پیشنهاد می‌کنم اینطوری منو امتحان نکنی مطهره!

خندیدم.

- چته؟ گوجه شدی عزیزم! فقط داشتم حرف می‌زدم!

چشم‌هاشو بست و نفس عصبی کشید که با سرخوشی به چهره‌ی حرصیش نگاه کردم.

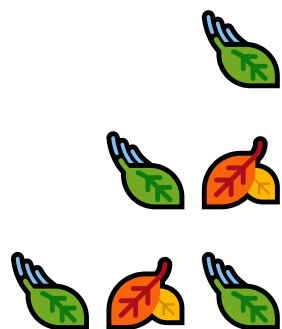
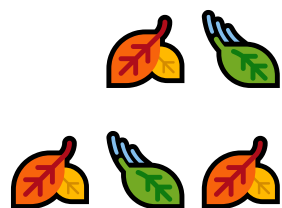
هنوز اولشه نیما خان.







DONYAIEAMAMNOE



#ادامه‌ی پارت 241

\*\*\*\*

مشغول استیک خوردن بودیم که یه دفعه صدای داد و  
دعوایی اوج گرفت.

به سمت صدا که نگاه کردیم با دیدن اینکه سعید با  
یکی درگیر شده تعجب کردم.

انگار به قصد کشت همو می‌زدن که آدما سریع به  
سمتشون دویدند و با کمک اشکان سعی کردند جاشون  
کنند.

وا! یه دفعه چی شد؟!

نیما سریع بلند شد و به سمتشون دوید.

بلند شدم و با تعجب به طرفشون رفتم اما یه دفعه یکی  
مچمو گرفت و به زور کشوندم که نفس تو سینه‌م حبس  
شد و اومدم داد بزنم اما با دیدن مهر داد چشم‌هام تا  
آخرین حد ممکن گرد شدند.

خواستم حرفی بزنم اما همون‌طور که می‌کشوندم  
دستشو روی بینیش گذاشت که سکوت کردم و متعجب  
اما از طرفی شدید خوشحال خودمو به دستش دادم تا  
ببینم کجام می‌بره.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

تو راهروی دستشویی وایساد که بهش فرصت ندادم و  
با دلتنگی بغلش کردم.

اونقدر محکم بغلش کرده بودم که حس می‌کردم داره  
خفه میشه اما دم نمیزنه.

برخلاف تصورم از خودش جدام کرد که متعجب  
نگاهش کردم.

دو طرف صورتمو گرفت و تند گفت: ببین خانم،  
فرصت ندارم باید یه سری حرف‌ها رو بهت بزنم.  
خودمو جمع کردم.

معلوم بود قضیه جدیه.

- فردا شب دیگه همه چیز تمومه، دیگه کنار می.  
با بهت خندیدم.

- واقعا؟

بازو هامو گرفت.



DONYA IEMAM NOE

- آره، مدارک کامل شده و به زودی اون نیمای  
عوضی دستگیر میشه، پس تا فردا شب صبر کن و  
نقشتو نگه دار.

نفس عمیقی کشیدم.

- نیما میدونه مهر داد.

ترس نگاهشو پر کرد.

- چی؟! کاری که باهات نکرده؟

لبخندی زدم.

- نه؛ نگران نباش، راستی، شروین چی؟

- اونم هم دست نیما محسوب میشه.

- می‌دونید که توی بیمارستانه؟

سری تکون داد که نفس راحتی کشیدم.

- نیما فردا تا آخر شب خونه نیست.

لبخندی زد.

- اونم می‌دونیم.

ابرو هام بالا پریدند.

- اما مامورا رو خونشم می‌فرستیم که آداماشو دستگیر  
کنند.



نگران گفتم: مواظب خودت باش.

کوتاه گونم و نوازش کرد.

- هستم تو هم باش.

DONYAIEAMNOE

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم.

- پس فرداشب منتظرتم اما چرا الان همراهت نیام؟

- چون نباید نیما یه ذره شک کنه، می‌فهمی که چی میگم خانمم؟

سری تکون دادم.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد سرمو گرفت و پیشونیمو بوسید که لبخندی روی لبم نشست.

عقب که کشید گفتم: برو، خداحافظ نفسم.

خیره به چشم‌هاش گفتم: نمی‌تونم ازت دل بکنم.  
هلم داد.

- برو خانمم الان نیما می‌فهمه.

با غم درونم گفتم: خداحافظ.

لبخندی زد.

- خداحافظ.



چرخیدم که برم اما بازم طاقت نیاوردم و به طرفش  
برگشتم و بی برو و برگشت لبم روی لبش گذاشتم و  
عمیق بوسیدمش.

عقب رفتم که آروم چشم‌هاشو باز کرد و لبخندی زد.

- دلتنگش بودم.

لبخندی زدم.

- خداحافظ.

سری تکون داد.

به سختی ازش دل کندم و به سمت جایی که هنوزم  
دعوا بود دویدم.

اصلا متوجه نشده بود که نیستم.

انگار نقششون بوده!

کم کم دورشون خلوت شد و اون یکی و به بیرون از  
رستوران کشیدند.

نیما سریع به اطراف نگاه کرد که با دیدنم نفس  
آسوده‌ای کشید.

رو به سعید عصبی گفت: چرا دعوا کردی؟



خون دماغشو با دستمال پاک کرد و گفت: خودش  
دعواش میومد ارباب، بخدا تقصیری ندارم.  
پوفی کشید و دستمو گرفت و به سمت میز رفت.  
به صندلی اشاره کرد.

DONYA IEMAMNOE

- تو بخور، منکه زهر مارم شد.  
- منم سیر شدم، ببین بیشترش و هم خوردم.  
کتشو برداشت.  
- خیلوخب بریم.  
به سمت صندوق رفت که نگاهمو چرخوندم شاید  
مهرداد رو ببینم اما ندیدمش.  
حتما رفته.

لبخند محوی زدم.

یعنی واقعا داره تموم میشه مهر دادم؟  
با یادآوری حامله بودنم تموم حس خوبم پر کشید،  
اشک توی چشمهام حلقه زد و دستمو روی شکمم  
گذاشتم.

با این بچه چی کار کنم خدا؟ اگه مهر داد بفهمه از نیما  
حامله چی؟



سرمو به چپ و راست تکون دادم.

حتی فکرشم وحشتناکه!

\*\*\*\*\*

DONYAIE MAMNOE سارا چمدون به دست پایین اومد که رادمان غم زده

گفت: چرا داری میری مامانی؟

سارا لبخند محوی زدم و رو به روش نشست و دست‌هاشو گرفت.

- مامان بزرگت مریضه، کسی نیست پیشش، قول میدم زود برمی‌گردم.

رادمان سارا رو بغل کرد.

- دلم برات تنگ میشه.

سارا چشم‌هاشو بست و بغلش کرد.

آروم گفت: دل منم برات تنگ میشه.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

می‌دونم رفتن پیش مادرش بهونه‌ست، می‌دونم که نیما مجبورش کرده بره.

دیشب بخاطر حاملگیم یه جشن کوچیک گرفت، خوب شکستن سارا رو دیدم.





سارا ازش جدا و بلند شد.

معلوم بود بغض داره.

لبخندی زد.

- خداحافظ پسر.

- من اینو نمی خواستم.

بههم نگاه کرد و پوزخند تلخی زد.

چمدونشو برداشت و به سمت در رفت اما باز چرخید  
و بههم نگاه کرد.

- با اینکه نمی خوام اینو بگم ولی باید بگم که از  
رادمان خوب مراقبت کن.

- حتما اینکار رو می کنم.

کمی نگاهمون کرد و بعد راهشو ادامه داد.

رادمان کنارم اومد و با غم گفت: مامانم کی  
برمی گرده؟

چون می دونستم امشب دیگه کار نیما تمومه لبخندی  
زدم و مطمئن گفتم: خیلی خیلی زود کنار مامانتمی.  
بههم نگاه کرد.

- واقعا؟



با لبخند سری تکون دادم.

سر به زیر به سمت پله‌ها رفت که لبخندم کم رنگ‌تر شد.

DONYAIEAMAMNOE

این بچه گناهی نداره که باید بسوزه.

اشک توی چشم‌هامو پاک کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

#راوی

جاوید پا روی پا انداخت و همون‌طور که پیپ می‌کشید  
رو به جان محافظ شخصیش گفت: سارا رفت؟

- تا نیم ساعت دیگه پروازشون به مقصد کانادا بلند  
میشه.

لبخند مرموزی زد.

- خوبه.

با کینه ادامه داد: وقتشه اون پسر هی حقه باز جزای  
شکستن دخترمو بده، همشون و تو آتیش می‌سوزونم



مخصوصا اون دختره ی عوضی و که جای دخترم  
نشسته.

جان با چاپلوسی گفت: نگران نباشید ارباب، امشب  
شما با خیال آسوده می خوابید.

DONYAIEAMAMNOE

جاوید خندید و بلند شد.

- می دونم، کاش می شد خودم زنده زنده آتیش  
گرفتنشون و ببینم.



#پارت 243

به سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد.



به باغ فوق العاده زیبای رو به روش خیره شد.

- یادتون باشه رادمان و واسم بیارید.

- چشم ارباب.

با اشاره‌ی دست نشون داد که دیگه مرخصه.

جان احترامی گذاشت و به سمت در رفت.

جاوید به پیپ کشیدنش ادامه داد.

- دیگه تمومه نیما خان شاه‌رخی! من هیچوقت از گناه  
کسی نمی‌گذرم.

#مطهره

تصمیم گرفته بودم امروز تموم و قتم و واسه رادمان  
بذارم.

تنها کسی که دلم واسش تنگ میشه همین وروجکه.

اما از طرفی استرسه اینکه قراره شب چی بشه بد  
اذیتم می‌کرد.

همون‌طور که اطرافم و نگاه می‌کردم به جلو می‌رفتم.

- آقا کوچولو؟ کجا قایم شدی؟



صدای خنده‌ی آرومش و می‌شنیدم.

با فهمیدن اینکه پشت بوته‌هاست آروم به سمتش رفتم.

وقتی بهش رسیدم یه دفعه جلوش ظاهر شدم که با خنده

جیغی کشید و خواست فرار کنه که گرفتمش و با خنده

گفتم: سک سکت کردم نیم وجبی.

دست‌هاشو دور گردنم حلقه کرد.

- باشه تو بردی، حالا بریم بستنی بخوریم؟

چشمکی زدم.

- بریم.

به سمت خونه رفتیم اما صدای کشیده شدن چمدون

توجهم جلب کرد.

چرخیدم که با دیدن سارا تعجب کردم.

رادمان جیغی کشید و با خوشحالی گفت: مامانی!

تقلا کرد که روی زمین گذاشتمش.

به سمتش دوید که سارا با لبخند دست‌هاشو از هم باز

کرد.

با ابروهای بالا رفته به سمتش رفتم.

رادمان و بغل کرد و گونه‌شو بوسید.



رادمان با خوشحالی گفت: خاله گفته بود زود میای اما  
نمی‌دونستم اینقدر زود!

سارا کوتاه بهم نگاه کرد و بعد رو به رادمان گفت:  
مگه می‌تونم از پسر دل بکنم؟ هوم؟  
رادمان با ناراحتی گفت: اما ماما بزرگ چی؟ گفتی  
که تنه‌است.

سارا: نگرانش نباش، زود میرم پیشش.  
با تعجب گفتم: حالا واقعا چی شد که برگشتی؟!  
سر و سنگین گفت: بخاطر هوای کانادا پروازشو  
کنسل کرده بودن.  
آهانی گفتم.

همون‌طور که با رادمان حرف می‌زد و قربون صدقه‌ش  
می‌رفت به سمت خونه رفتند.

\*\*\*\*\*

روی حیاط نشسته بودیم و داشتیم شام می‌خوردیم.  
منکه نمی‌شد اسمشو گذاشت خوردن، بهتر بود بگی  
بازی کردن.  
از استرس هیچی از گلوم پایین نمی‌رفت.



هر لحظه منتظر ریختن پلیس‌ها به داخل خونه بودم.

این نیما هم هر یک ساعت یه بار بهم زنگ میزنه و  
کلی قربون صدقه‌ی من و بچمون میره، جوری که  
دیگه دیوونم کرده، با خودم گفتم اینبار که زنگ زد  
بهش جواب نمیدم.

با بلند شدن سارا بهش نگاه کردیم.

رادمان: کجا میری مامانی؟

سارا با لبخند گفت: میرم دستشویی.

بعد به سمت خونه رفت که رادمانم به خوردنش ادامه  
داد.

یعنی جوری خورده بود که انگار بمب وسط بشقابش  
ترکیده.

خندم گرفت.

- غذا رو دهنّت کنم؟

بهم نگاه کرد.

- نه، خودم بلدم.

خندیدم.

- که اینطور!



به زور یه قاشق خوردم.

در آخر بی طاقت پوفی کشیدم و بلند شدم.

- کجا میری خاله جون؟

- الان برمی گردم.

از بین درخت ها به سمت راه سنگ فرش شده رفتم.

واردش شدم و کمی جلو رفتم که در ورودی و تونستم ببینم.

به آپارتمان نگاه کردم اما خبری از شون نبود و پنجره هم بسته بود.

دستم و روی قلبم گذاشتم.

خدایا چرا زودتر تموم نمیشه؟

خواستم بچرخم و برم اما یه دفعه صدای نامفهومی بلند شد و پس بندش نگهبان دم در روی زمین افتاد که بی اراده یه قدم به عقب رفتم.

نکنه اومدند؟

یه دفعه سیاه پوش هایی وارد خونه شدند که نفس تو سینه م حبس شد.

عمر ا اگه پلیس باشند!

DONYA IEMAMNOE





با یادآوری رادمان با ترس تا تونستم فقط دویدم.  
بهش که رسیدم با دیدن اینکه سالمه نفس آسوده‌ای  
کشیدم.

زود بغلش کردم که با تعجب گفت: چی شده؟

هراسون به اطراف نگاه کردم.

- هر چی شد تو بغلم بمون، خب؟

با صدای سوختن و روشن شدن قسمتی از خونه سریع  
به سمتش چرخیدم که دیدم اون طرف باغ داره آتیش  
می‌گیره.

رادمان با ترس گفت: آتیشه!

سرشو تو بغلم پنهان کردم.

- فقط نگاه نکن.

سریع اسلحه‌مو از کمرم برداشتم.

چیزی نگذشت که صدای شلیک‌های پی در پی کل  
عمارتو پر کرد.

اینا پلیس نیستند!

درحالی که از ضربان قلبم داشتم دیوونه می‌شدم به  
سمت خونه دویدم.



سارا!

یه دفعه یه تیر درست از بالای سرم رد شد که بی  
اراده سریع خم شدم و سر رادمان و بیشتر به قفسه‌ی  
سینه‌م فشار دادم.

DONYAIE MAMNOE

رادمان انگار به گریه افتاده بود.

- من می‌ترسم.

نفس بریده گفتم: می‌برمت بیرون، نترس.

یه دفعه یکی داد زد: نوه‌ی جاوید خان!

سریع چرخیدم که یکی از اون‌ها رو دیدم.

تردید داشتم اما بالاخره بخاطر جون رادمان ضامن  
اسلحه رو کشیدم و به پاش شلیک کردم که رادمان از  
ترس لرزید و اون مرده با داد روی زمین افتاد.

زیر دلم کمی تیر می‌کشید و همین باعث می‌شد آروم‌تر  
بدوم.

هنوز کلی به عمارت مونده بود اما یه دفعه درکمال  
ناباوری منفجر شد که از امواجش به عقب پرت شدم و  
به یه درخت خوردم که از درد نفسم بند اومد اما تو  
همین حال سعی کردم رادمان به جایی نخوره.



روی زمین پرت شدم و آخی گفتم اما سریع با یه دست  
نیم خیز شدم تا رادمان خفه نشه که کمر و زیر دلم تیر  
بدی کشید و چشم هامو روی هم فشار دادم.  
با گریه گفتم: خاله جون؟

DONYAIEAMAMNOE



#پارت 244

با ترس و چشم های پر از اشک به عمارتی که آتیش  
ازش بلند می شد نگاه کردم و با بغض داد زدم: سارا!  
رادمان به حق حق افتاد.  
- مامانم اون تو بود.



جیغ زد: مامانم!

بعد شروع کرد به تقلا کردن که محکم‌تر گرفتاش و بغضم شکست.

با گریه گفتم: تقلا نکن باید بریم بیرون. DONYAIEMAMNOE

با گریه و تقلا جیغ زد: مامانم!

به زور بلندش کردم که با تیر کشیدن زیر دلم نزدیک بود بیوفتم اما سریع قدرتمو توی پاهام جمع کردم.

اسلحه‌مو برداشتم و هر چند که تقلاهای رادمان سرعت و ازم می‌گرفت به سمت در دویدم.

رادمان مدام با گریه جیغ میزد و سارا رو صدا میزد. با وایسادن یه سیاه پوش دیگه وایسادم.

زود روم اسلحه کشید و با صدای ضمختی گفت: زود پسره رو بده تا زنده بمونی.

با گریه و نفرت داد زدم: به دستور کی اینجایی؟  
پوزخندی زد.

- به تو ربط نداره، یالا بچه رو بده.

رادمان می‌لرزید و گریه می‌کرد.

آروم گفتم: آروم باش رادمان.



با حق حق گفت: مامانم زنده‌ست نه؟

شدت گریه‌م بیشتر شد.

- آره، تو گریه نکن.

مرده جوری داد زد که رادمان لرزید: زود باش.

اسلحه‌ای که پشت سرم بود رو تو مشتم فشردم.

الان وقتشه آموزش‌های نیما به یه دردی بخوره.

تمرکزمو جمع کرد و تو یه حرکت خیلی سریع با تموم

نفرتی که داشتم به سمت مغزش شلیک کردم.

تا رادمان خواست ببینه نداشتم و بازم دویدم.

برای اولین بار یه آدم کشتم!

سعی می‌کردم اشک‌هامو پس بزنم چون جلوی دیدمو

می‌گرفت.

یه دفعه صدای آژیر پلیس همه جا رو پر کرد که نور

امیدی تو وجودم روشن شد.

رادمان محکم بهم چسبیده بود و صدای گریه‌ی

خفه‌شو می‌شنیدم.

از خیس شدن دستم معلوم بود که از ترس بی‌اراده

دستشویی کرده.



صدای پلیس‌های انگلیسی که داد می‌زدند بلند شد و بین  
این همه هیاهو یه صدای ایرانی می‌شنیدم که اسممو  
صدا میزد.

مطمئن بودم که مهرداد نیست.

DONYAIEAMAMNOE

یه دفعه یه چیز به زیر پام خورد که با سر روی زمین  
افتادم و اسلحه از دستم در رفت و از درد آخ بلندی  
گفتم.

یکی می‌خواست رادمان و ازم بگیره.

سریع چشم‌هامو باز کردم و با تموم دردی که تو  
ناحیه‌ی سر و زیر دلم داشتم لگدی به صورتش زدم که  
به عقب پرت شد.

سریع نشستم و رو به رادمان نفس زنان گفتم: برو  
پشت درخت.

با گریه و لرز سری تکون داد و دوید.

مرده به سمتم اومد.

تا خواستم اسلحه رو بردارم لگدی به صورتم زد که  
از درد نفسم بالا نیومد و جوشش خون و زیر بینیم حس  
کردم.

به سمت رادمان رفتم.



دستم و زیر دلم گذاشتم و با گریه لب زدم: خدایا کمک کن.

با یه "یا علی" اسلحه رو برداشتم و درحالی که چشم هام تار می شد سعی کردم تمرکز کنم تا به رادمان نخوره.

رادمان با گریه جیغ می کشید و میگفت "خاله کمک کن".

عزمم و جمع کردم و شلیک کردم که درست به قلبش خورد.

سه بار دیگه هم شلیک کردم که این دفعه روی زمین افتاد.

از درد اسلحه رو دیگه نتونستم نگه دارم که روی زمین پرت شد.

رادمان به سمتم دوید.

دستم و روی زمین گذاشتم و همون طور که از درد لباسم و تو مشتم فشار می دادم سعی می کردم بلند بشم اما نمی شد.

رادمان دست های کوچولوش و دورم حلقه کرد و به خیال اینکه می تونه بلندم کنه تلاش کرد.



با گریه گفت: بلند شو خاله.

چشم‌هام هی تار می‌شدند و می‌ترسیدم تو این هیاهو  
بی‌هوش بشم و بلایی به سرش بیاد.

یه کم بلند شدم اما از درد زیر دلم و صورتم باز روی  
زمین پرت شدم و آخ آرومی از بین لب‌هام خارج شد.  
به زور چشم‌هامو باز کردم.

رادمان پا زمین کوبید و با گریه گفت: بلندشو خاله من  
می‌ترسم.

بازم اشکم دراومد.

مچشو گرفتم و بی‌جون لب زدم: برو یه جایی  
پنهان...

اما انرژیم به یکباره خالی شد که کاملاً روی زمین  
افتادم و مچ رادمان از دستم ول شد و دیگه چیزی  
نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

چشم‌هامو آروم باز کردم و بخاطر تار بودن دیدم  
چندبار پلک زدم.

دستم روی سرم که کمی درد می‌کرد گذاشتم و آب  
دهنمو با تشنگی قورت دادم.





نوازش دستی و روی گونم حس کردم که سریع سر  
چرخوندم.

با دیدن مهر داد نفس آسوده‌ای کشیدم.

تختم و کمی بالاتر آورد و بالشت زیر سرم درست  
کرد.

- میرم دکترت و صدا کنم.

به سمت در رفت.

با اخم به اتاقی که توش بودم نگاه کردم.

انگار بیمارستانه.

از پنجره بیرون و نگاه کردم.

صبح بود.

یه دفعه انگار تازه ویندوزم بالا اومد که با یادآوری

اتفاق دیشب قلبم از کار افتاد که سریع پتوی رومو

کنار زدم و سرمو چنان از دستم بیرون کشیدم که

سوزشش انگار جگرمو سوزوند اما بدون توجه به

خونریزی دستم از تخت پایین اومدم و پا برهنه به

سمت در دویدم.

یا خدا! رادمان!



بغضم گرفت.

در رو باز کردم اما با دیدن مهرداد و دکتر وایسادم.

با اخم گفتم: چرا از جات بلند شدی؟

نگاهش به مچم افتاد که با تندی گرفتش و با تشر گفت:

نگاه کن روانی!

مچمو بیرون کشیدم و با بغض گفتم: رادمان کجاست؟

جوابمو نداد و به جاش بازومو گرفت و به سمت تختم کشید.

- میگویم رادمان کجاست مهرداد؟

با اخم گفتم: بخواب.



یقه‌شو گرفتم و با بغض گفتم: بگو که پیش شماست.

با اخم گفت: چی میگی؟ اول بذار دکتر کارشو انجام  
بده بعد حرف می‌زنیم.

به اجبار خوابیدم.

بعد از اینکه تو اضطراب خیلی بدی دکتر معاینه‌م کرد  
و پرستاری بانندی دور مچم بست و سرمم عوض و  
اون دستمو سوراخ کرد بیرون رفتند.

تموم مدت مهرداد با اخمی که روی پیشونیش بود  
دست به سینه به دیوار تکیه داد بود و به زمین خیره  
بود.

- بگو مهرداد، رادمان کجاست؟

تکیه از دیوار گرفت و کنارم روی تخت نشست.

- رادمان کیه؟

- یه بچه‌ی چهار پنج ساله همراهم بود، بچه‌ی

نیماست، کجاست، اداره‌ی پلیسه؟

سردرگم گفت: ما که پیدات کردیم بچه‌ای پشت نبود!



قلبم وایساد.

دست لرزونم و روی دهنم گذاشتم.

- نه نه، باید اونجا می بود!

دستم برداشتم و با بغض گفتم: مهرباد اون بچه...

اون بچه حتما باید پیداش کنید، اون بچه...

بازو هامو گرفت و عصبی گفت: بچه‌ی نیما به تو چه؟  
هان؟

- اون گناهی نداره، اون یه بچه‌ست! تو رو خدا پیداش  
کنید، اون‌هایی که به اونجا حمله کرده بودند رادمان و  
می‌خواستند.

یقه‌شو گرفتم و با التماس گفتم: مهرباد خواهش می‌کنم  
بهشون زنگ بزن و بگو.

سری تگون داد که یقه‌شو ول کردم.

گوشیش و از جیبش بیرون آورد و شماره‌ای گرفت.

دستم و روی قلبم که حسابی تند میزد گذاشتم.

فعلا فقط رادمان مهمه.

- الو سلام.

...-



- آره خوبه، ببین، میگه همراهش یه پسر بچه‌ی چهار  
پنج ساله بوده، شما بچه‌ای دیدید؟  
کوتاه بهم نگاه کرد.

- که اینطور، باشه اگه عکسی ازش پیدا بشه...  
تند گفتم: عکسش تو پیج نیما هست.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد گفت: آیدیش و بگو.  
آیدیش و گفتم که به اون شخص اونور خط گفت.  
- ممنون، خداحافظ.

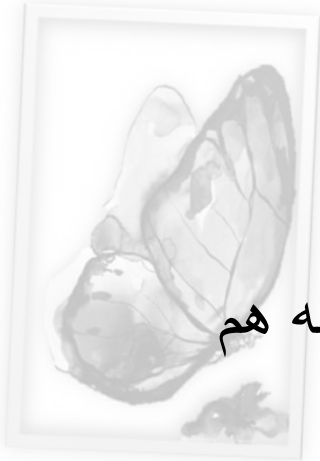
گوشیش و توی جیبش گذاشت.  
با یادآوری سارا اشک توی چشم‌هام حلقه زد.  
- توی خونه جنازه‌ی سوخته‌ای پیدا نکردید؟  
بهم نگاه کرد.

- خود خونه هم خاکستر شده بود، دیگه چه برسه به  
آدمای توش!

قلبم از غم فشرده شد.

یعنی کار کدوم لاشخوری بوده؟ اون حمله کار کی  
بوده؟

فکرمو به زبون آوردم.



- نفهمیدید کار کی بوده؟

- نه، یا آدامش کشته شدند، یا فرار کردند و یا اگه هم دستگیر شدند خودشون و کشتند.

نفس پر غمی کشیدم و سرمو چرخوندم. DONYAIEMAMNOE

- نیما و شروین و هم دستگیر کردیم، قراره ساعت پنج به ایران منتقل بشند.

زیر لب گفتم: خوبه.

دیگه سکوت کرد.

یعنی اگه رادمان پیدا نشه هیچوقت خودمو نمی‌بخشم.

با یادآوری گریه‌هاش بغضم گرفت.

بمیرم برات که بدون مادر باید بزرگ بشی.

اما نگران نباش، پیدات می‌کنم و خودم بزرگت می‌کنم.

نمی‌دونم چرا اخم‌های مهرداد از هم باز نمی‌شد...

انگار یه فکری اذیتش می‌کرد.

خیلی نگذشت تا اینکه سکوت و شکست.

- چرا نمی‌پرسی بچه‌ت زنده‌ست یا نه؟

مثل مجرما از جا پریدم و سریع بهش نگاه کردم.

به پنجره نگاه می‌کرد و پاشو به زمین می‌کوبید.



اصلا لال شدم و نمی‌دونستم چی باید بگم.  
کم کم نگاهم کرد که از طرز نگاهش ترسیدم.

- از اون حرو\*\* مزاده حامله شدی؟ هوم؟

لب باز کردم و با تته پته گفتم: اصلا اونطور نیست که  
تو فکر می‌کنی.

خم شد و دستش و کنار سرم گذاشت که آب دهنم و با  
صدا قورت دادم.

با همون نگاه گفت: بگو ببینم خانم، قضیه چیه؟

با استرس گفتم: مستم کرد، بعدم کارشو کرد، اونوقت  
می‌دونست که من همه چی و به یاد آوردم اما من  
نمی‌دونستم که می‌دونه.

با خونسردی ظاهری انگشتش و روی لبم کشید و  
همون‌طور که به لبم نگاه می‌کرد لبش و با زبانش تر  
کرد.

- چطوری مستت کرد؟ هوم؟ به خواست خودت بوده  
دیگه نه؟ وگرنه به زور که توی دهنت نمی‌کنه!  
به چشم‌هام نگاه کرد.



- گفت... گفت که عوض شدم... انگار... انگار دلم  
پیش یکی دیگه گیره... منم گفتم نه اما گفت که... پس  
ثابت کن.

نالیدم: به خدا مجبور شدم بخورم مهر داد، تازشم منکه  
نمی‌دونستم می‌دونه.

چشم‌هاشو بست، منم با استرس نگاهش کردم.

- حرفمو باور نمی‌کنی؟

بلند شد و همون‌طور که پشت بهم می‌رفت دست‌هاشو و  
توی موهاش فرو کرد و عصبی گفت: لعنت بهت نیما.

خودمو بالا کشیدم و مضطرب گفتم: سقط شده دیگه  
نه؟ چون امکان نداره که با اون ضربه‌ی امواج انفجار  
دیشب و ضربه‌های دیگه زنده بمونه.







#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 246

DONYAIEAMAMNOE

به سمتم چرخید و فقط خیره شد.

بی‌تاب گفتم: د بگو مهرباد.

آروم به سمتم اومد.

- حتی بچه‌شم مثل خودش سیریشه.

- یعنی چی آخه؟ درست حرفتو بگو.

کنارم وایساد.

- نه سقط نشده.

ماتم برد و با بهت زمزمه کردم: چی؟!!

چنگی به موهای زد و به سمت پنجره رفت.

- اصلا... اصلا امکان نداره.

خم شدم و با دست‌هام صورتمو پوشوندم.

کلافه گفتم: وای خدا این دیگه چه حکمتیه آخه؟

با تحکم گفت: سقطش می‌کنی، خیلی زود.



درست نشستم و دستم روی شکم گذاشتم.  
فقط سکوت کردم.

بهم نگاه کرد.

- شنیدی که چی گفتم؟

تنها سر تکون دادم.

با اخم به سمتم اومد.

- چیه؟ نکنه نمی‌خوای؟

بی‌حوصله گفتم: بحث نکن مهرداد، کل بدنم درد می‌کنه.

بینیمو ماساژ دادم.

- الهی پاش بشکنه.

با یادآوری اینکه کشتمش دستم به پایین افتاد و اشک  
توی چشم‌هام جوشید.

- مطهره؟

با بغض نگاهش کردم.

- مهرداد؟

نگرانی نگاهش و پر کرد و کنارم نشست.



- جونم؟ چیزی شده؟

صدام لرزید.

- دیشب من دو نفر رو کشتم.

بهت نگاهش و پر کرد و زمزمه کرد: چی؟

دستم و روی دهنم گذاشتم و بلافاصله اشک هام ریخت.

پاهام و تو شکم جمع کردم و سرم و روی دست هام گذاشتم و از ته دل زار زدم.

با حق حق گفتم: من قاتلم مهر داد.

انگار جا به جا شد و ثانیه ای بعد دستش دور شونم حلقه شد.

درحالی که هنوزم مقداری بهت توی صداش بود گفت: خودت و سرزنش نکن، فقط می خواستی از خودت محافظت کنی.

سرم و بالا آوردم و با گریه گفتم: از خودم نه، از رادمان، اما شاید اون مرده پدر بوده شاید...

گریه نداشت ادامه بدم.

تو بغلش انداختم و سرم و به سینه اش تکیه دادم که صدای حق حق تو بغلش خفه شد.



DONYA IEMAMNOE

- هیس خانمم، آروم باش، اون بی رحما مستحق مرگ بودند، اونا با بی رحمی خونه‌ای و منفجر کردند که چندین خدمتکار جوون و پیر داخلش بود.

از غم لباسمو تو مشتم فشار دادم.

لبشو روی سرم گذاشت.

- دیگه گذشته، بهش فکر نکن.

با حق حق گفتم: اگه رادمان پیدا نشه خودمو نمی‌بخشم.

- تو بی‌هوش شدی مطهره، تقصیر تو که نیست!

چیزی نگفتم.

مدام زجه‌های رادمان جلوی چشمم میومد.

یعنی اونقدر دوستش داشتم که حاضر بودم براش آدم بکشم!

آخ رادمان، کجایی؟ دارم دیوونه میشم.

\*\*\*\*\*

غم زده از پنجره‌ی هواپیما به ابراهیم نگاه می‌کردم.

سه روز گذشت اما خبری از رادمان نشد! هیچ خبری...



دیروز کسایی که دستگیر کرده بودند رو به ایران منتقل کردند.

دستم و روی شکمم گذاشتم.

مهرداد میگه همین که رسیدیم ایران میریم پیش یه دکتر تا ببینیم واسه سقطش چیکار باید بکنیم.

یه ماهشه... اینکه باباش نیماست به کنار... اینکه مامانش منم سردرگم می‌کنه ولی حتی هم اگه به دنیا بیاد میشه بچه‌ی طلاق و هزار مشکل دیگه اما اگه مهرداد قبول کنه باباش باشه چی؟

به فکر خودم پوزخندی زدم.

مهرداد هیچوقت بچه‌ی نیما رو قبول نمی‌کنه.

یه دفعه دستم با خشونت از روی شکمم برداشته شد که از جا پریدم و به مهرداد نگاه کردم.

نگاه تندى بهم انداخت و بعد با اخم‌های درهم چشم‌هاشو بست و مچشو روی پیشونیش گذاشت.

حتی با اینم مشکل داره! دیگه چه برسه با به دنیا اومدنش.

به شونه‌ش نگاه کردم.



دلتنگشم اما شرم می‌کنم بهش نزدیک بشم، من دوبار  
از دواج کردم و دوبار شکستمش، من واقعا لیاقت  
مهرداد رو دارم؟ فکر نکنم.

نمی‌دونم چقدر نگاهم طولانی شد که یه دفعه دست  
مهرداد دور شونم حلقه شد و به سمت خودش کشیدم و  
سرمو روی شونه‌ش گذاشت که با دلتنگی چشم‌هامو  
بستم.

با اینکه سه روز پیشش بودم، البته جدا از همه‌ی  
بداخلاقی‌هاش که بخاطر این بچه بود اما هنوزم  
دلتنگشم.

- وقتی می‌خوای بخوابی پس اینقدر بهش نگاه نکن و  
سرتو بذار.

لبخندی روی لبم نشست.

در حینی که ازم دلخوره اما بازم زیر زیرکی محبتش و  
بروز می‌ده.

کاش می‌شد داد بزnm و بگم که چقدر دوست دارم،  
جوری داد بزnm که از صدای دادم دیگه هیچ کسی  
نخواد ما رو از هم جدا کنه.

به خودم جرئت دادم و دست هامو دور بدنش حلقه کردم  
و با لذت گرمای تنش و حس کردم.

چیزی نگذشت که دست هاش دورم حلقه شدند و بغلم  
کرد.

DONYAIEAMAMNOE

مهم نبود اون طرف یه عده پلیس نشستند و با خودشون  
چی فکر می کنند، مهم این لحظه بود که تک تک  
ثانیه هاش و با دنیا عوض نمی کردم.



#پارت 247

\*\*\*\*\*



از مطب بیرون اومدیم.

با خوردن یه سری قرص و دارو بچه سقط میشه اما  
می‌تونم ازش دل بکنم؟ هر چی باشه مادرشم.

با دیدن مهر داد که به ماشین تکیه داده و با تلفن حرف  
میزنه به سمتش رفتم.

تماس و قطع کرد.

- چی شد؟

- یه سری دارو واسم نوشته باید برم بگیرم.

بازم به گوشیش نگاه کرد.

- خوبه.

توی ماشین نشستم که اونم با کمی مکث نشست.

گوشی و به سمتم گرفت.

- به مامانت زنگ بزن.

کمی نگاهش کردم و بعد گفتم: نه، یعنی الان نه.

ابروهاش بالا پریدند.

- چرا؟

- چون هنوز خودم باید با همه چیز کنار بیام، گم شدن

رادمان، کشتن دو تا آدم، منفجر شدن یه خونه با اون





همه آدم توش درست جلوی چشمهام دردی نیست که  
بشه زود باهاش کنار اومد، می‌ترسم سرزنشم کنند و  
منم قاطی کنم و احترام یادم بره، می‌دونی که تو شرایط  
روحي خوبی نیستی، دکترم بهت گفت.

DONYAIEAMNOE

کمی نگاهم کرد و بعد گوشی و توی جیبش گذاشت.  
- حله.

بعد ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.

- بریم بستنی بخوریم؟  
خندید.

- بچه کوچولو!

اخم کردم و به بازوش زدم.

- عه!

باز خندید و بینیم کشید که دستش و پس زدم.

- محرم نیستی!

ابروهام بالا پریدند و خندون نگاهم کرد.

- نه بابا؟ الان شدم نامحرم؟ وقتی اونجوری  
می‌بوسیدیم محرم بودم؟

سعی کردم نخندم.



- اونوقت از دلتنگی بود.

سری تکنون داد.

- پس این دفعه من میرم گم و گور میشم که دلت تنگ بشه.

DONYAIEAMNOE

محکم به بازوش زدم و با حرص گفتم: عه!  
صورتش جمع شد.

- عجب ضرب دستی پیدا کردی لعنتی!

مغرورانه گفت: بله دیگه، وقتی ماه‌ها به کیسه بکس  
مشت بزنی همین میشه.

کشیده گفت: او!

آروم خندیدم و سرمو به چپ و راست تکنون دادم...  
بستنی‌ها رو از فروشنده گرفت و یکیشو بهم داد که  
گفتم: ممنونم غزمیت.

با عصبانیت ساختگی نگاهم کرد که خندیدم و گفتم:  
اخم تو خلقت عشقم.

خندید و به جلو انداختم.

- برو تا نزدم لهت کنم.

خندیدم و با هم قدم شدیم.



DONYAIEAMAMNOE

یه کم از بستنیمو خوردم.

نگاه‌های خیره‌شو رو خودم حس می‌کردم.

در آخر به حرف اومد: جون! ببین چجوری هم لیس  
میزنه!

نگاه تندی بهش انداختم که پررو بلند خندید.

لگدی بهش زدم و باز به خوردنم ادامه دادم.

وسط خندیدنش پوفی کشید که متعجب نگاهش کردم.

- چی شد؟

- یعنی بعد طلاق سه ماه باید صبر کنم؟

- خب آره.

نالید: خیلی سخته یعنی سه ماه نباید تو تخت خوابم  
بغلث کنم.

با یه ابروی بالا رفته نگاهش کردم که با همون حالت  
گفت: والا! اینجور نگام نکن!

بعد بستنیش و خورد.

سرمو چرخوندم و آروم خندیدم.

دلم واسه همین پررو بازیش حسابی تنگ شده بود.



با دیدن یه مغازه‌ی اسباب بازی فروشی لبخندم جمع شد.

رادمان!

نفس پر غمی کشیدم.

همیشه حفره‌ی غمش تو وجودم می‌مونه اما امید دارم  
که روزی پیدا میشه.

با صدای گوشی مهر داد بهش نگاه کردم.

همین‌طور که بستنی توی دهنش و مزه می‌کرد گوشی و  
از جیبش بیرون آورد و کمی بعد جواب داد.

- جانم؟

اخم‌هام درهم رفت و پیکی از بازوش گرفتم که خندون  
نگاهم کرد.

- هیچی تو خیابون فداتشم.

غریدم: مهر داد؟

خندید که نفس پر حرصی کشیدم.

- تعجب نکن، حالا بگو چرا زنگ زدی؟

نمی‌دونم چی شد که حس خنده‌ش پرید و کوتاه نگاهم  
کرد.



- غلط می‌کنه.

وایساد که وایسادم.

چشم‌هاشو بست و دندون‌هاشو روی هم فشار داد که  
نگران نگاهش کردم.

- بهش میگم ببینم چی میگه.

چشم‌هاشو باز کرد.

- باشه بهت خبر میدم.

تماس و قطع کرد که گفتم: کی بود؟ چی گفت؟

- حمید بود، میگه نیما درخواست ملاقات باهاتو داده.

اخم‌هام درهم رفت.

- بهش میگم قبول نکردی.

خواست زنگ بزنه که زود مچشو گرفتم.

- نه، میرم.

اخم کرد و خواست حرفی بزنه که گفتم: میرم چون

می‌خوام ببینم چه حالی داره وقتی فهمیده رو دست

خورده، می‌خوام شکست و توی چشم‌هاش ببینم، میرم  
مهر داد.

با نارضایتی باشه‌ای گفت که مچشو ول کردم.



\*\*\*\*\*

وارد اتاق شدم که سربازه در رو بست.  
نیما با لبخند به صندلیش تکیه داد.

DONYAIEAMAMNOE

- سلام ملکه‌ی من.

جدی بهش نزدیک شدم.

- حرفتو بگو.

با همون دست‌های دستبند خوردهش به صندلی اشاره کرد.

- بشین خانم.

- راحتم.

- بشین، می‌دونی که دوست ندارم خانم اذیت بشه.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

صندلی و عقب کشیدم و نشستم.

با خونسردی حرص آور توی نگاهش بهم خیره شد که  
نفس پر حرصی کشیدم.

- نیومدم که بهم خیره بشی؟ درسته؟

- درسته عزیزم.



روی میز خم شد.

- حال کوچولومون چطوره؟

نیشخندی زدم.

DONYAIEAMAMNOE

- خوبه اما فعلا، قراره سقطش کنم.

نه عصبانیت نگاهش و پر کرد و نه خونسردی توی  
نگاهش خوابید.

این مرد خیلی مرموزه!

با همون لبخند گفت: که اینطور!

اشاره کرد که نزدیک بشم.

کمی خیره نگاهش کردم و بعد رو میز خم شدم.

نگاه کوتاهی به لبم انداخت.

- اما سقطش زیاد به نفع نیست خانمم.

با اخم گفتم: منظورت چیه؟

نزدیکتر شد.

- یه ماه پیش یادته که بردمت کلبه‌ی جنگلی توی  
مازندران.

- خب؟



- بهت تیراندازی از راه دور یاد دادم، هدف تیریه در  
علامت گذاری شده بود.

بی اراده قلبم تند میزد.

- یادمه.

DONYAIEAMNOE



#پارت 248

آروم تر لب زد.

- می دونی، سر تا سر پر از دوربین هایی بود که رو  
تو و کارات زوم کرده بودن تا کاراتو ثبت کنند.





نفس بریده گفتم: می‌خوای به چی بررسی نیما؟ درست  
حرفتو بگو.

لبخند عجیبی زد.

- عصبانیت کردم، تو هم پی در پی به اون در شلیک  
کردی، راستش پشت اون در یکی از نوچه‌های  
کوروش بود که در حال فضولی گرفته بودمش.

انگار دیگه نفسم بالا نیومد و یه ضرب از جام بلند  
شدم.

با لکنت گفتم: د... دروغ میگی!

با لبخند به صندلیش تکیه داد.

- نه، نمیگم.

دست لرزونمو روی دهنم گذاشتم و اشک توی چشم‌هام  
حلقه زد.

- اوه، نکن اینکار رو خانمم، اون بیچاره نه  
خونواده‌ای داشت و نه زن و بچه، یه بدبخت بود که  
مرد و راحت شد.

دستم و پایین بردم و با بغض و عصبانیت گفتم: خیلی  
پستی کثافت! چرا اینکار رو کردی؟ هان؟

- بشین.



چرخیدم که برم اما اینبار با تحکم بلند گفتم: بشین.

به سمتش چرخیدم و با چشم‌های پر از اشک و نفرت  
نگاهش کردم.

DONYAIEAMAMNOE

خونسرد گفتم: بشین بقیه‌ی حرف‌و بهت بزنم.

دو دستم و توی صورتم کشیدم و سعی کردم بغضم و  
مهار کنم و جلوش ضعف نشون ندنم.  
نشستم.

- مدارک کامله که...

آروم‌تر لب زد: تو رو قاتل نشون بده.

چهار ستون بدنم لرزید.

با بغض نالیدم: نکن اینکار رو باهام نیما.

لبخندی زد.

- نگران نباش خانمم، جاش محفوظه اما واسه

نرسیدنش به پلیس شرط دارم.

دستم و مشت کردم و چشم‌هامو بستم.

- نگو که شرطت اینه که طلاق نگیرم.

- نه این نیست.



چشم‌هامو باز کردم.

رو میز خم شد و خیره به چشم‌هام گفت: بچه رو نگه می‌داری منم مدارکو از بین می‌برم.

آروم لب زدم: اینطور تا نه ماه اسیر تو عم!

شونه‌ای بالا انداخت و به صندلی تکیه داد.

- این دیگه مشکل من نیست، شرطو انجام ندی خودت راست می‌ای همون‌جایی که من هستم البته زنونه‌ش.

با عجز نگاهش کردم.

- سر نه ماه، بچه که دنیا اومد طلاق بگیر، مخالفتی ندارم، حتی بچعت به مهر دادم می‌تونه بگه بابا، اینم مخالفتی ندارم، فقط می‌خوام به دنیا بیاد.

نالیدم: چرا آخه؟ چه سودی برای تو داره؟

سکوت کرد و کمی بعد گفت: دلخوشم می‌کنه به اینکه این بچه‌ی من از کسی که دیوونه‌وار عاشقشم، باعث میشه بتونم تو زندان بهتر دووم بیارم.

شاید داشت راست می‌گفت اما نمی‌دونم چرا من فکر می‌کردم دلیش این نیست و یه چیز دیگه توی سرشه.

بغضمو پس زدم و با شک گفتم: از کجا معلوم راست بگی؟ از کجا معلوم مدرکی...



پرید وسط حرفم: مدارک توی خونمونه، برو اونجا، تو  
اتاقمون، طبقه‌ی آخر کشو که همیشه قفل بود، کلیدشو  
از زیر تخت پیدا کن، درشو که باز کردی یه فلش  
می‌بینی، اون نمونه‌ای از مدرکه، درضمن فکر نکن  
این تنها مدرکه، نه خانمم، مدرک اصلی دست یه نفر  
محفوظه و تا من اراده کنم میرسه دست پلیس، باهام لج  
کنی باهات بد لج می‌کنم فداتشم.

خیره نگاهش کردم و زیر لب گفتم: تو با من چه کردی  
نیما!

- یه عاشق، دوست نداره معشوقه‌شو از دست بده.

سربازه به در زد.

- فقط یه دقیقه دیگه وقت دارید.

با یادآوری رادمان تموم افکارم پس زده شد و جاشو  
به درد توی قلبم داد.

- نتونستم ازش محافظت کنم، گمش کردم.

انگار منظورم و گرفت.

- فقط می‌تونم بهت بگم نگرانش نباش.

تند گفتم: یعنی پیداش کردی؟

لبخند محوی زد.



- من هیچوقت چیزی و از دست نمیدم.

زود بلند شدم و به کنارش رفتم.

بی طاقت گفتم: پیداش کردی؟ کجاست؟

با لبخند سرش و به سمت چرخوند و با لحن عجیب و  
مرموزی گفت: جاییه که حتی خودشم نمی دونه اونجا  
کجاست و هرگز نمی فهمه کی نجاتش داده.

سردرگم گفتم: یعنی چی؟

- دیگه وارد جزئیات نشو خانمم.

صدای سربازه بلند شد.

- وقت تمومه.

- انگار وقت رفته.

درحالی که سوالات ذهنم درگیر کرده بود چشم ازش  
برداشتم و خواستم برم ولی مچمو گرفت.

دستم و به سمت لبش برد و عمیق بوسید.

- بازم می بینمت.

دستم و بیرون کشیدم و پوزخندی زدم: شتر در خواب  
بیند پنبه دانه!

چشمکی زد.



DONYAIEAMNOE

- خواهیم دید خانمم.

\*\*\*\*\*

در لپ تاپو بستم.

راست می گفت!

مهرداد از جاش بلند شد و عصبی خندید.

- که اینطوری بچه رو نگه داری هان؟

با استرس نگاهش کردم.

یه دفعه گلدون رو پایاهش و پایین انداخت و داد زد که  
از ترس از جا پریدم و لبمو گزیدم.

گلدون خرد و خاکشیر شد و خاکها و گلهاش هر  
طرفی پخش شدند.

دو دستش و توی موهایش فرو کرد.

بلند شدم و آروم به سمتش رفتم.

- مه.. مهرداد...

تند به سمتم چرخید و انگشت اشارشو سمتم گرفت.

- هیس! هیچی نگو.

سرمو پایین انداختم.



دورم چرخید.

مانتومو تو مشتتم گرفتم.

یه بلایی سرم نیاره صلوات.

با حس کردنش پشت سرم لبمو به دندون گرفتم.

همین که دستش دورم حلقه شد و حریصانه بهم چسبید  
نفسم بند اومد.

لباسمو تو مشتش گرفت و جوری شکمو فشار داد که  
از دردش آخی گفتم.

نزدیک گوشم عصبی گفت: اگه من بکشمش چی؟ اون  
که دیگه تقصیر تو نیست.

نفسم بند اومد و با لکنت گفتم: مهر... مهر داد لطفا...





#پارت 249

بیشتر فشار داد که صورتم جمع شد و باز آخی گفتم.

اون دستشم حلقه کرد و لبش و از روی شال روی گوشم گذاشت.

تو تک تک کارهاش حرص و خوب می شد دید.

تنها صدای نفس های عصبیش و می شنیدم.

با نفس تنگی گفتم: مهر داد دردم میگیره نکن، درست نمی تونم نفس بکشم.

هر لحظه حصار دستش تنگتر می شد.

انگار واقعا قصد داشت خفم کنه!

در آخر با بغض گفتم: مهر داد اگه می خوای بکشیم بکش، اشکال نداره.

انگار به خودش اومد که سریع ولم کرد.

چرخوندم و تو بغلش انداختم که با بغض چشم هامو بستم و لباسش و تو مشتم گرفتم.





دیگه نمی‌خواستم گریه کنم، از گریه کردن خسته شده  
بودم.

یه دفعه صدای آیفون توی خونه پیچید که به زور ازش  
جدا شدم و سر به زیر روی مبل نشستم.

با کمی مکث به سمت آیفون رفتم.

- کیه؟

نفسشو به بیرون فوت کرد.

بهش نگاه کردم.

- بفرمائید داخل.

بعد دکمه رو زد.

اخم ریزی کردم.

- کیه؟

دست به کمر زد و کلافه دستشو به ته ریشش کشید.

- خودت ببین.

اخم عمیق‌تر شد و بلند شدم.

پرده رو کنار زدم اما با چیزی که دیدم پوفی کشیدم.

همینم کم داشتم!



DONYAIEAMAMNOE

کل ایل خانواده ریختن تو خونه.  
صدای مامان کل خونه رو برداشت.  
- الهی قربونت برم دخترم، بیا ببینمت دلم داره برات  
پر میزنه.

#عطیه

با لبخند تلخی توی محوطه نشسته بودم و داشتم  
چهره‌ی ایمان و طراح‌ی می‌کردم.  
بعد از اینکه محدثه رفت سر خونه و زندگیش من تک  
و تنها موندم و مامان و بابام مجبورم کردند پیام  
خوابگاه.  
محدثه که کنار عشقشه.  
مطهره هم تازه برگشته و تا چند ماه دیگه مال  
مهر داده.  
آخ که چقدر تو غریبی عطیه!  
اشکی روی گونم چکید که سریع با پشت دست پاکش  
کردم و به کارم ادامه دادم.



نه، تو بخاطر یه پسر گریه نمی‌کنی عطیه، هیچ وقت  
پسرا رو ارزش گریه کردن واسشون نمی‌دیدى.  
بغضم گرفت.

DONYAIEAMAMNOE

یعنی اگه گریه کنی خیلی خری.

بغضم شکست که از کشیدن دست برداشتم.

پس خیلی خری.

با عصبانیت دست‌هامو به زیر چشم‌هام کشیدم اما بازم  
اشک خیسش کرد.

تموم حرصمو رو تند کشیدن خالی کردم.

لعنت بهت ایمان! لعنت به روزی که عاشق توی گاو  
شدم.

خب می‌میری دل از مطهره بکنی الاغ؟

در آخر چهره‌شو با حرص خط‌کشی کردم و تخته رو  
روی زمین پرت کردم.

با گریه گفتم: مردشورتو ببرن دستم درد گرفت.

- خود درگیری مزمن داریا.

با صدای ایمان یعنی چنان از جا پریدم که یه قدم به  
عقب رفت.



حتی یادم رفتن گریه کردن یعنی چی!

- من دارم توهم می‌زنم نه؟

دست‌هاشو داخل جیب‌هاش برد.

- نه.

با عصبانیت اشک‌هامو پاک کردم.

- دروغ نگو

به اطراف نگاه کردم اما با دیدن اینکه عده‌ای از دخترا

متعجب و بعضیا مشکوک بهمون نگاه می‌کنند فهمیدم

حقیقتی بیش نیست!

با تعجب نگاهش کردم و ناباور گفتم: تو اینجا چی‌کار

می‌کنی؟ چجوری اومدی تو؟

یه قدم بهم نزدیک شد که زود به عقب رفتم.

- یادت که نرفته؟ بابام یکی اساتید سرشناس دانشگاه

و بیشتر آدما می‌شناسنش، از اعتبار اون استفاده کردم.

با حرصی که ازش داشتم به بیرون اشاره کردم و

گفتم: تا واسم حرف درست نشده گمشو بیرون.

ابروهاش بالا پریدند.



- جا سلامتہ پررو؟! بد کردم او مدم ببرم بگردونمت از  
افسردگی دربیای؟

تہ دلم مثل خر ذوق کردم ولی بروز ندادم.

- دلسوزیت بخوره تو سرت! برو واسه کسی دیگہ دل  
بسوزون.

بعد نگاہ تندی بهش انداختم و بہ سمت ساختمون رفتم.

هنوز زیاد قدمی برنداشته بودم کہ کشیده گفت: او!  
منو کشیدی کہ!

لبم و گزیدم و سریع بہ سمتش چرخیدم.

بہ سمتش رفتم.

- اصلانم تو نیستی.

سرشو بالا آورد.

- چرا خط کشیم کردی؟

بهش رسیدم و خواستم ازش بگیرم اما نداشت.

با حرص گفتم: بدہ من.

سرشو تکون داد.

بہ بالا پریدم شاید بتونم از دستش بگیرم ولی بدمصب  
قدش بلندتر از من بود.



صدای طعنه آمیز دخترا رو شنیدم.

- اینی که دم از مذهبی میزد چی دراومد!

- وقتی میگم مذهبیها خودشون بدترند باور کن.

عصبانیت وجودم و پر کرد.

این دفعه ایمان جدی شد.

بدون توجه به صدا زدن های نگهبان که از ش می خواست دیگه بیرون بره به سمت اون دسته دختر رفت که با چشم های گرد شده گفتم: کجا میری؟  
رو به روشن و ایساد که به سمتش دویدم.

- اول اینکه حرف دهن تون و بفهمید، دوم اینکه فکر نکنم کار اشتباهی بکنه که این تهمتا رو بهش بزنید، چرا خراب بودن خودتون و به بقیه می چسبونید.  
لبم و گزیدم.

دختر انگار دود از کلشون بلند می شد ولی لال شده بودن.

حقم داشتند، جذبه ی ایمان آدم و لال می کنه البته این جذبه زیاد رو من تاثیر نداره، بر عکس، بیشتر حریصم می کنه که بهش فحش بدم.



DONYAIEAMAMNOE

ولی از من دفاع کرد؟ واقعا؟

آدم باش عطیه اصلا بروز نده که خوشحالی.

ایمان با اخم بهم نگاه کرد و با جدیت گفت: برو آماده شو، تو ماشین منتظرتم، اجازتم گرفتم.

دست به کمرم زدم.

- پیام با تو که چی بشه؟

- میگم برو آماده شو، می فهمی کجا میریم.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت250



شب شده بود و درست وسط یه جنگل بودیم.

تموم مدت با اخم منتظر اینکه به یه جایی برسیم  
بیرون و نگاه می‌کردم اما انگار درست وسط جنگل  
بودیم که نمی‌رسیدیم.

چیزی نگذشت که بالاخره وایساد.

جلومو که نگاه کردم با تعجب گفتم: منو آوردی پیش  
یه پرتگاه که چی بشه؟ می‌خوای بکشیم؟  
خندید.

- نه، پیاده شو.

نگاه مشکوکی بهش انداختم و بعد در رو باز کردم.  
همین که بیرون اومدم با سردی هوا به غلط کردن  
افتادم و کتمو برداشتم و پوشیدم.  
ایمان صندوق عقبو باز کرد و چیزهاییو بیرون  
آورد.

چرخیدم و کمی به لب پرتگاه نزدیک شدم.  
با دیدن آسمون از حیرت دهنم باز موند.  
ستاره‌ها رو نگاه!





لبخند عمیقی روی لبم نشست و حیرت زده به آسمون  
خیره شدم.

رو به ایمانی که کنارم یه چیزهایی می داشت گفتم:  
اینجا آسمونش خیلی خوشگله!

DONYA IEMAMNOE

- آره، دلم که می گیره میام اینجا.

دست هامو توی هم قفل کردم و تا جایی که دیدم کار  
می کرد آسمون و دید زدم.

صدای شر شر آب باعث شد به پایین نگاه کنم.

یه آبشار بین کلی درخت.

اینقدر محو شده بودم که حتی سردی هوا رو درک  
نمی کردم.

با صدای ایمان به خودم اومدم.

- بیا بشین.

بهش نگاه کردم که دیدم جلوی ماشین یه فرش پهن  
کرده و بساط چایی و شیرینی آورده.

کفش هامو درآوردم و با فاصله ازش نشستم و به ماشین  
تکیه دادم.



همون طور که به آسمون نگاه می کرد گفت: اتفاقی  
اینجا رو پیدا کردم، یه زمانی که تو جنگل گم شده  
بودم.

ابرو هام بالا پریدند.

- می دونی، من عاشق ستاره هام.

به آسمون نگاه کردم.

- منم همین طور، من و مطهره قرار بود بریم ریاضی  
فیزیک که بعدا نجوم بخونیم.

- خب چرا نرفتید؟

بهش نگاه کردم.

- گفتیم واسه چی بخونیم وقتی احتمال اینکه وارد  
کاری بشیم کمه، پس رفتیم تصویرسازی و جلوه های  
ویژه که حسابی کار توش باشه، الان ما راحت  
می تونیم استخدام یه شرکت تبلیغاتی بشیم.

- انشالله من یه شرکت می زنم استخدامتون می کنم.

خندیدم.

- ممنون.



بخاطر سردی هوا چاییم و روی پام گذاشتم و دستم و  
بالای بخارش گرفتم که کمی گرم شدم.

با پتویی که روی شونهم نشست به ایمان نگاه کردم.

کمی خم شدم که پتو رو درست انداخت و این دفعه  
نزدیکتر بهم نشست.

بشقاب شیرینی و وسطمون گذاشت.

- بخور.

بدون اینکه فکر کنم گفتم: تو هنوزم مطهره رو دوست  
داری؟

خواست شیرینیش و بخوره که با این حرفم دستش و  
پایین آورد و کوتاه بهم نگاه کرد.

- مطهره عاشق مهر داده، هیچ وقت مال من نیست  
چون دلش پیش یکی دیگه‌ست، مردنش باعث شد بهتر  
و بیشتر با نبودش کنار بیام.

- اما حالا زنده‌ست.

- ولی عاشق یکی دیگه‌ست.

بعد کمی از شیرینیش و خورد.

بی‌تاب گفتم: سوالم و جواب ندادی.



DONYAIEAMNOE

- سوالت جوابی نداشت.

چاییم و روی زمین گذاشتم و کاملاً چرخیدم تا بهتر  
بتونم صورتش و ببینم.

- هنوزم دوشش داری؟

بهم نگاه کرد.

- ماه‌ها دارم سعی می‌کنم که دوشش نداشته باشم چون  
دوست داشتنش چیزی و سهم من نمی‌کنه.

- خب، به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

کمی خیره نگاهم کرد و گفت: راستش دیگه سردرگم،  
نمی‌دونم.

آروم گفتم: که اینطور.

دیگه سوالی ازش نپرسیدم و سر جای قبلیم نشستم.

صدای آب آرامش خوبی و بهم می‌داد.

- کنار تو حس خوبی دارم.

با تعجب سریع بهش نگاه کردم.

بدون اینکه چشم از آسمون برداره با لبخند گفت: تو  
روزهایی که فکر می‌کردم تنهام تو کنارم بودی،  
نداشتی و نخواستی سختی بکشم.



بهم نگاه کرد.

- ازت ممنونم.

لبخند خجالت زده‌ای روی لبم نشست.

نگاهش کوتاه لبمو شکار کرد که یه لحظه دلم هری ریخت اما زود نگاهشو به چشم‌هام دوخت.

- ممنون که هستی.

اشک توی چشم‌هام جوشید و لبخندم پررنگ‌تر شد.

دستش که دور شونه‌م حلقه شد دلمو زیر و رو کرد.

نگاه ازم گرفت و بهم نزدیک‌تر شد که عجیب گرم کرد.

پیشش نمی‌زدم چون دلم گرم‌اشو می‌خواست.

بالاخره بعد از چند ماه دارم این رفتار رو ازش می‌بینم.

#چندماه\_بعد

#مطهره

قفل ماشینو زد که به سمت بیرون از پارکینگ رفتیم.



هیچ وقت فکرش و نمی‌کردم حاملگی اینقدر سخت  
باشه... اصلا نمی‌تونم راه برم.

- کیفیت و بده من.

و ایسادم.

- نه خودم میارم، صبر کن زودتر برم.

- باشه.

چادرمو درست کرد و خوب روی شکم انداخت.

- برو پنگوئن من.

معترضانه گفتم: مهرداد!

خندید.

- برو خانمم، برو نفسم، برو عشقم، خوبه؟

با اخم گفتم: حالا شد.

بعد چشم غره‌ای بهش رفتم و ازش دور شدم.

خندون بلند گفت: تندتر راه برو، اینطور که تا شبم  
نمیرسی.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

این ماه‌های آخر شدم سوژه‌ی این الدنگ!



نفس که کم آوردم و ایسادم و نفس گرفتم.

انگار دارم میترکم بخدا.

دستم و به کمرم که حسابی درد می کرد گرفتم و باز راه  
افتادم.

DONYAIEAMNOE

خودش میگه با این بچه کنار او مده اما می دونم آنچنان  
هم کنار نیومده ولی به نظرم وقتی به دنیا بیاد و زیر  
بال و پر خودش بزرگ بشه انگار که بچه ی خودشه.



#پارت 251



وقتی که برای بار اول بهش بگه بابا دلش شدید نرم میشه... من که اینو می‌شناسم.

تو این مدت کنار عطیه زندگی می‌کنم، یه واحد آپارتمان واسم گرفته و چون مامانم توی یزد کار می‌کنه و نمی‌تونه یه ماه اینجا بمونه عطیه به بهونه‌ی پرستاری ازم اوامده کنارم.

البته به اصرار مامان و بابام بود که فعلا کنار هم زندگی نکنیم وگرنه اگه به اون بود که الان توی خونه‌ش پلاس بودم.

ولی اون آپارتمان انگار دکوریه چون بیشتر ساعت توی روز میاد منو می‌بره کنار خودش.

با دیدن عطیه و محدثه که طبق معمول منتظر من دم سالن وایساده بودند به سمتشون رفتم.

طبق حرفم ماه‌هاست که دیگه به دیدن نیما نرفتم، البته کلی خودش درخواست داده که من رد کردم.

محدثه: چطوری سال اولی؟

با حرص گفتم: زهرمار!

دوتاشون خندیدند.

عطیه دستشو روی شکم گذاشت.





- نی نیت خوبه؟

نفسی تازه کردم.

- خوبه ولی داره مامانش و بیچاره می‌کنه.

DONYAIEAMNOE

محدثه: مهر داد که دیگه چیزی نمیگه؟

حلال زاده یه دفعه صداش و از پشت سرم شنیدم: مگه می‌تونه بگه؟

بعدم توی سالن رفت که پوفی کشیدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.

عطیه: نگران نباش، وقتی به دنیا بیاد درست میشه. نفس عمیقی کشیدم.

- امیدوارم.

به ساعت مچیم نگاه کردم.

- من دیگه برم سر کلاس.

محدثه: برو، مواظب خودت باش، می‌خوای کیفیت و واست بیارم؟

لبخندی زدم.

- نه ممنون، فعلا.

وارد سالن شدم...



روی یکی از صندلی‌ها نشستم که تو همین لحظه  
مهر دادم وارد کلاس شد.

همه بلند شدند به جز من.

به دستش نگاه کردم که با دیدن حلقه‌ی توی دستش از  
اینکه باز یادش نرفته لبخندی زدم.

به پیشنهاد من حلقه‌ی قلبی دست می‌کنه تا دختر ا فکر  
کنند زن داره و اینقدر به پروپاش نیچند.

- چند دقیقه درس و مرور کنید و بعد امتحان می‌گیرم.  
چشم‌هام گرد شدند.

عجب بیشعوری‌ها!

دیشب به من گفت امتحان نمی‌گیرم.

با حرصی که سعی داشتم پنهانش کنم گفتم: استاد شما  
به من گفتید امتحان نداریم!

قبل از اینکه مهر داد حرفی بزنه یه دختر به طعنه  
گفت: شما کجا بودی که استاد این حرفو بهت زد؟

مهر داد یه بار روی میز کوبید و گفت: بخاطر  
وضعیتتون اینو گفتم، الانم ازتون امتحان نمی‌گیرم.  
لبخند عمیقی روی لبم نشست.



همین که تایم امتحان شروع شد همه سر اشون و توی برگه کردند.

به جای اینکه حواسش به بقیه باشه تا تقلب نکنند رو من زوم کرده بود.

با اخم آروم گفتم: نگاه نکن.

آروم گفت: دوست دارم.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

کلاس که تموم شد به کمک صندلی بلند شدم و کیفمو برداشتم.

چادرمو مرتب کردم و به سمت در رفتم.

خواستم از کلاس بیرون پیام اما همون دختره درحین رد شدنش از عمد دستشو چنان محکم به شکمم کوبید که درد بدی توی شکمم پیچید و با یه آخ سریع دستمو به دیوار گذاشتم.

مهرداد اصلا همه چیز انگار یادش رفت و با ترس به سمتم دوید.

- مطهره!

همه با تعجب نگاهش کردند.



بهم رسید و بازومو گرفت.

- ببرمت بیمارستان؟

همون طور که دستم روی شکمم بود و از درد نمی تونستم قدم بردارم گفتم: نه چیزی نیست.

بعضیا دورمون حلقه زده بودند.

- فقط نمی تونم راه برم.

درد بیشتر شد که چشم هامو روی هم فشار دادم.

دستشو دور کمرم انداخت و بازومو گرفت و کمک کرد که راه برم.

- می ببرمت بیمارستان.

با درد و نفس تنگی گفتم: اصلا... نمی تونم نفس... بکشم.

با ترس گفت: تحمل کن خانم.

خم بودم و انگار پاهامو روی زمین می کشیدم.

لبمو محکم به دندون گرفتم و بی اراده اشک هام پایین اومدند.



جون توی پاهام بیرون رفت و مرزی تا سقوط نداشتم  
که مهرداد سریع زیر زانو و گردنم گرفت و بلندم  
کرد و انگار که دوید.

لباسم و تو مشتم فشار دادم و برای اینکه صدام درنیاد  
چنان لبم و بین دندون هام فشردم که مزه ی خون و حس  
کردم.

صدای پر ترس عطیه رو شنیدم: محدثه بدو، مطهره!  
تا برسیم به ماشین انگار تا مرگ رفتم و برگشتم و  
مهرداد مدام با ترس باهام حرف زد.

توی ماشین نشوندم و بلافاصله خودشم نشست و  
ماشین رو روشن کرد.

جوری گاز داد که ماشین با صدای گوش خراشی  
حرکت کرد.

خم شدم و به داشبورد دست گذاشتم و این دفعه با عجز  
و گریه گفتم: دارم می میرم مهرداد.

گرمی دستش و روی کمرم حس کردم.

انگار بغض کرده بود.

- الان زود می رسونمت تحمل کن قربونت برم.

\*\*\*\*\*



بچه رو از کنارم برداشت و بغلش کرد.

پتوشو کمی پایین برد و با خنده گفت: ببینش چقدر  
کوچولو عه!

DONYA IEMAMNOE

مشت کوچیکشو گرفت و بوسید.

لب خشک شدمو با زبون تر کردم و لبخندی زدم.

ماهان کنجکاوتر از همه دستشو دراز کرد.

- بدش من ببینمش.

محدثه با اخم گفت: لازم نکرده، اونوقت هوست میشه  
منو بیچاره می‌کنی.

باد ماهان بیچاره خالی شد.

- خب بچه دوست دارم بیشعور!

محدثه چشم غره‌ای بهش رفت.

- چه غلط!

آروم خندیدم.

از دست این!





DONYAIEAMAMNOE



#پارت 252

مهرداد کنارم نشست و همون طور که گونه‌ش و نوازش  
می‌کرد لبخندی زد.

- به هیچ کسی نمیدمش، برید فردا بیاین.  
خندم گرفت.

عطیه با حرص گفت: عه! آقا مهرداد!

با خنده گفتم: اذیتشون نکن مهرداد.

خندید و بعد از اینکه آروم گونه‌ش و بوسید به عطیه  
دادش که ذوق مرگ شده شروع کرد به قربون صدقه  
رفتیش و به سمت محدثه و ماهان رفت.  
مهرداد دستش و کنار سرم گذاشت و خم شد.



- خوبی؟

لبخندی زدم.

- آره، خدارو شکر زیاد بخیه نخوردم.

تو چشم‌هاش خوشحالی عجیبی بود.

با خنده گفتم: عجیب خوشحالیا!

- چرا نباشم خانمم؟ حالا که بچه به دنیا اومده طلاق تو

می‌گیری و سه ماه دیگه درست و حسابی ور دل خودمی.

بادم خالی شد

من و بگو که فکر می‌کردم بخاطر بچه خوشحاله!

- فکر می‌کردم بخاطر بچه خوشحالی شدی.

نگاهش رنگ عوض کرد.

- واسه به دنیا اومدن بچه‌ی دشمنم خوشحال باشم؟

- بچه‌ی منم هست مهر داد!

- اما بچه‌ی من که نیست.

دلخور نگاهش کردم.

- یه روزی بهت میگه بابا.





پوزخند محوی زد که باز دل آرومم آشوب شد.

با ریختن یه عالمه آدم توی اتاق از جاش بلند شد که با  
غم نگاه ازش گرفتم.

عمه هام و دختر عمه هام یکی یکی جلو اومدند و بعد از  
بوسیدنم تبریک گفتند، شوهر عمه هامم بهم تبریک  
گفتند که به همشون کوتاه جواب دادم.

عمه مریم بچه رو از محدثه گرفت و همون طور که  
باهاش حرف میزد به سمت شوهرش رفت.

عمه نرگس نیم نگاهی به مهرداد انداخت و گفت:  
مطهره جان، هنوز آقا مهرداد محرمت نیست که  
اینجاست.

نفسمو به بیرون فوت کردم.

مهرداد اخمی رو پیشونیش نشست.

رو به من گفت: میرم یه هوایی بخورم برمیگردم.

مخالفتی نکردم چون می دونستم اینقدر بهش تیکه  
می ندازند تا عصبیش می کنند.

از اتاق بیرون رفت که ماهانم گفت: با اجازه تون منم  
میرم.

محدثه: پیام؟



ماهان: نه بمون.

بعدم از اتاق بیرون رفت.

غم زده به پسری زل زدم که از نیما بود و همین  
می ترسوندم که مهر داد باهاش کنار نیاد و دعوا بینمون  
بیوفته.

\*\*\*\*\*

خونه خالیه خالی شده بود و تنها کسی که پیشم بود  
عطیه بود.

یعنی خودم خواسته بودم که هیچ کدومشون پیشم  
نمونند.

به اندازه ی کافی امروز زخم زبون بهم زدند.

مامان بابام تا چند ساعت دیگه می رسند.

از وقتی که مهر داد رفت دیگه ندیدمش.

با چشم های پر از اشک گونه ی کوچولوم و نوازش  
کردم.

حتی اسمی هم هنوز واسش انتخاب نکردم.

لبخند تلخی زدم.



حتما اگه رادمان بود از اينكه داداش پيدا كرده كلي خوشحال مي شد.

عطيه بشقاب مرغ پلو رو رو تخت گذاشت.

- حالا كه همه رفتند يه چيز بخور، بچته و نگه مي دارم.

خواست بلندش كنه كه نداشتم و آروم گفتم: ميل ندارم.  
معترضانه نگاهم كرد.

- مطهره! اينكارا چيه آخه؟!

نگاه ازش گرفتم و مشغول نوازش دست پسرم شدم.  
پوفي كشيد و از جاش بلند شد.

چيزي نگذشت كه صدای شماره گيري توي خونه  
پيچيد.

به هر كي كه زنگ زد انگار جواب نداد.

با صدای آيفون روسريمو رو ي سرم انداختم و به در  
اتاق خيره شدم.

در باز شد و پس بندش صدای عطيه بلند شد: عه!  
سلام، چه عجب اومديد!



صدای کسی و نشنیدم اما چند ثانیه بعد قامت مهر داد  
توی چارچوب نمایان شد که با یه دنیا دلخوری نگاه  
ازش گرفتم.

- سلام.

DONYAIEAMNOE

جوابش و ندادم.

به سمتم اومد.

- خوبی؟ درد نداری؟

پوزخندی زدم.

مگه براش مهمه؟

کنارم نشست.

- خانمم؟ بهم نگاه کن.

- برو از اینجا مهر داد، نمی‌خوام ببینمت.

سکوت کرد اما کمی بعد گفت: باید باهاش کنار  
میومدم.

این دفعه بهش نگاه کردم.

چشم‌هاش لبریز از غم بود.

- باید با اینکه باید بچه‌ی دشمنم و بزرگ کنم کنار  
میومدم، فرصت می‌خواستم.



با بغض گفتم: یعنی نمی‌تونستی یه زنگم بزنی؟ مهرباد  
من امروز له شدم، زیر حرفا له شدم تو کجا بودی؟  
هان؟

اشک نگاهشو پر کرد.

- نیومدم که حرف بیشتری واست نشه.

بغضم بزرگتر شد.

- اما شد!

بغض کرد.

- ببخشم بخدا نمی‌دونستم خانواده‌ت در این حد  
بی‌رحمند!

چشم‌های پر از اشکم و بستم که یه قطره‌ش روی گونه‌م  
چکید.

گرمی دستشو روی صورتم حس کردم.

- قربون اون چشمتا برم، بیا امروز رو خراب‌تر  
نکنیم، گریه نکن.

چشم‌هامو باز کردم.

با بغض گفتم: مهرباد اگه پشتم نباشی کمرم خم میشه،  
به نظرت چجوری یه بچه رو بدون پدر بزرگ کنم؟



خم شد و لبش و روی شونه گذاشت و عمیق بوسید.  
- من غلط بکنم پشتت و خالی بکنم، درمورد من چی  
فکری کردی؟

عقب کشید و با کمی مکث لبخندی زد. DONYAIEMAMNOE

- میشم بابای بچت، غصه خوردی؟  
با بغض خندیدم و با فاصله ازش بغلش کردم که کمی  
سوزش توی بدنم پیچید.

دیگه خیالم راحت راحت شد.

دستشو روی کمرم گذاشت و بالا و پایین کرد که  
گفتم: نکن اینکار رو!

کنار گوشم شیطون گفت: چرا؟

پیکی از بازوش گرفتم که اوفی گفت.

- خودت می‌دونی.

خندید و ازم جدا شد.

سعی کردم نخندم تا پرو نشه.

لبخندی زد.

- اولاً عالی بود، می‌شد بگی بهترین دوران زندگیم  
بود.



لبخند حسرت‌باری زدم.

- آره، خیلی خوب بود اما مطمئنم بعد از این همه چیز درست می‌شه.

- انشالله.

DONYAIEAMAMNOE

کنار بچه دراز کشید و دستش و تکیه گاه سرش کرد.



#پارت 253

با فاصله ازم دستش و دور کمرم انداخت و خم شد و پیشونی بچه رو آروم بوسید.

خیره نگاهش کردم.



DONYAIEAMNOE

- بابا شدن بهت میاد.

چشمکی زد.

- می‌دونم.

خندیدم که خودشم خندید.

چند ثانیه فقط خیره به هم نگاه کردیم.

با لبخند شستشو روی مژه‌هایش کشید.

- اسمشو چی بذاریم؟

لبخندی زدم.

- نمی‌دونم، باباش باید بگه.

کوتاه خندید.

- من همیشه اسم رایان و دوست داشتم، یعنی باهوش.

با لبخند گفتم: پس تصویب شد، رایان.

به رایان نگاه کردم و دستی به گونه‌ش کشیدم.

- رایان کوچولوی مامان.

- فردا میرم کاراش و بکنم که تو شناسنامه‌ش اسم من و

به عنوان پدر ثبت کنند.

بهش نگاه کردم.





- عالیہ!

\*\*\*\*\*

رایانو محکم گرفته بودم و با استرس پشت سر  
سربازہ قدم برمی‌داشتم.

DONYAIEAMAMNOE

اینکه بازم بعد از چندین ماه قرارہ بلای جونمو ببینم  
استرسم می‌گرفت اما اون این حقو دارہ کہ بچہ‌شو  
برای اولین و آخرین بار ببینہ.

این دیدار دیگہ دیدار خداحافظی برای ہمیشہ‌ست،  
یعنی امیدوارم کہ باشہ و باز نقشہ‌ای توی مغزش  
نریختہ باشہ.

این فکر استرسمو بدتر کرد.





#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت254

DONYAIEAMAMNOE

به اتاق که رسیدیم سربازه در رو باز کرد و گفت: نیم  
ساعت وقت دارید خانم موسوی.

سری تگون دادم و وارد شدم که با دیدنش بی‌اراده  
نفس تو سینهم حبس شد.

داشت دور اتاق چرخ میزد که با ورودم به سمت  
چرخید و لبخند عمیقی زد.

همون‌طور که به سمت میومد نگاهش و بین من و رایان  
چرخوند.

نم اشک توی چشم‌هاش عجیب بود.

رو به روم و ایساد و خواست بازو هامو بگیره که عقب  
کشیدم.

دستشو با کمی مکث انداخت و بدون اینکه لبخندشو  
محو کنه گفت: دلم برات یه ذره شده بود، تموم روزا  
رو به امید دیدن تو تو زندان گذروندم.



سعی کردم سرد باشم.

- اومدم نه بخاطر دیدنت، اومدم که بچته و ببینی.

غم نگاهش و پر کرد و لبخندش کم رنگتر شد.

دست دور رایان انداخت و با احتیاط بغلش کرد.

پتو رو پایینتر کشید و لبخند عمیقی زد.

- نگاهش کن! چقدر خوشگله.

سرش و پایین برد و بوسه‌ای به پیشونیش زد.

- چطوری بابایی؟ مامانی و که اذیت نکردی؟ هوم؟

دست کوچولویش و گرفت و بوسیدش.

بهم نگاه کرد.

- تو سر قولت موندی، منم سر قولم می‌مونم.

تنها به تکیه دادن سرم اکتفا کردم.

قدم زد و همون‌طور که آروم تکونش می‌داد شروع

کرد به حرف زدن باهاش.

روی صندلی نشستم و کیفم رو میز گذاشتم.

- اسمت چیه بابایی؟ هوم؟ مامانی و است انتخاب کرده

یا خودم باید اینکار رو بکنم؟



DONYAIEAMAMNOE

- رایان.

بهم نگاه کرد.

- اسمش رایانه.

اخم ریزی کرد.

- خودت انتخاب کردی یا اون مهر داد؟

برای اینکه حوصله‌ی بحث نداشتم گفتم: خودم.

اخمش از هم باز شد.

- عالی‌ه، اگه خودت انتخاب کردی پس معنیش و هم

می‌دونی.

سر تکون دادم.

- آره، باهوش.

با لبخند به رایان نگاه کرد و همون‌طور که گونه‌ش و

نوازش می‌کرد گفت: پسر خوشگل خودم، نمی‌خوای

چشمات و باز کنی بابات ببینه چشمات چه رنگیه؟

صندلی و برداشت و کنارم گذاشت.

نشست و یه پاشو تکیه به پایین صندلی من کرد.

محکم بغلش کرد و صورتش و فرود برد تو بدن رایان

و عمیق بو کشید.



نیشخندی زدم.

- با اینکه چندماه تو زندانی ولی انگار خوب بهت می‌رسند که تغییر نکردی!

بهم نگاه کرد.

DONYAIEAMAMNOE

- اینجا هم مثل بیرون، فقط فضاش محدودتره، باید یه جوری تا بیست و دو سال دیگه دووم بیارم.

اینکه قراره این همه سال از دستش راحت باشم کلی خوشحالم می‌کنه.

- ماهی یه بار بیا ببینمش.

پا روی پا انداختم.

- نمیام چون بچه نباید حس دوگانه نسبت به باباهش داشته باشه.

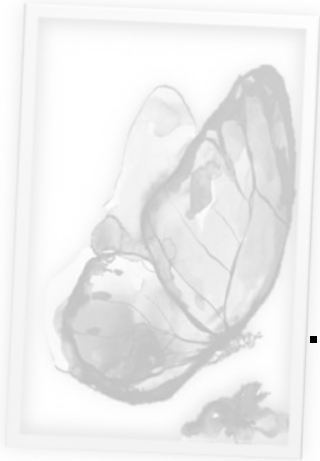
پوزخندی زد و چیزی نگفت.

باز به رایان نگاه کرد.

نگاه ازش گرفتم و با انگشت هام روی میز ضرب گرفتم.

- درخواست طلاق دادی؟

بهش نگاه کردم.



- آره.

خیره به چشم‌هام گفتم: می‌دونی که چقدر عاشقتم.

بی‌تفاوت گفتم: می‌دونم.

DONYA IEMAMNOE

- می‌دونی که نمی‌خوام سختی بکشی.

- می‌دونم.

مکت کرد و گفت: پس اگه بفهمم مهر داد کوچیکترین  
آزاری بهت رسونده فکر نکن اینجام و کاری نمی‌تونم  
بکنم، بر عکس خوب می‌تونم حالش و بگیرم، پس بهش  
گوشزد بکن، من عاشق‌تر از اونم.

خیره به چشم‌هایش تنها سکوت کردم و اون ادامه داد:  
برای اینکه این چشم‌ها تبارونی نشند حاضرم  
هرکاری بکنم.

با صدای گریه‌ی بچه رشته‌ی نگاهمون قطع شد و  
شروع کرد به تکیه دادنش.

- هیس بابایی، چه عجب بیدار شدی! حالا که بیدار  
شدی داری گریه می‌کنی؟

دست‌هامو دراز کردم.

- بدش من گرسنه حتما.



بهم دادش که روی پام گذاشتمش و همون طور که  
تکونش می‌دادم زیپ مانتومو پایین کشیدم.

دکمه‌های لباس زیرمو باز کردم و بچه رو روی دست  
گرفتم و مشغول شیر دادنش شدم که گریه‌ش خوابید.

با نگاه های خیره‌ی نیما اخمی کردم و سریع مانتومو  
جلوی دیدش گرفتم.

- نگاتو درویش کن.

بهم نزدیکتر شد

- هنوز واسم حلالی خانم.

چپ چپ بهش نگاه کردم.

آرنجشو روی میز گذاشت و با لبخند نگاهم کرد.

پشت دستشو روی صورتم کشید که با اخم دستشو  
پس زدم اما مچمو گرفت و به صورتم نزدیکتر شد.

- برو عقب.

سشتشو به مژه‌هام کشید که کنار کشیدم.

- نکن نیما!

دستشو دور گردنم انداخت که نفس پر حرصی کشیدم.



گونه‌مو بوسید و به خودش فشارم داد که با حرص  
گفتم: نیما!

دم گوشم گفت: تا محرمی نباید ازش استفاده کنم؟  
سرمو چرخوندم.

- برو... عقب.

به لبم چشم دوخت.

- چند ماهه ندیدمت، اینطوری که رفع دلتنگی نمیشه.  
دست زیر چونه‌ش گذاشتم و سرشو بالا بردم که  
نگاهش از رو لبم برداشته شد.

کمی چرخیدم.

- وقتی آزاد بشم پسر مون میشه بیست و دو سالش،  
راستش دوست نداشتم توسط عشقم بیوفتم زندان.

- بزرگترین اشتباه تو، گول زدن من بود، می‌خواستم  
اینو بهت ثابت کنم.

- نه، اشتباه می‌کنی، این بزرگترین اشتباه من نیست و  
هیچ وقت هم ازش پشیمون نمیشم.

از پشت پهلو هامو گرفت و نزدیک گوشم گفت:  
بزرگترین پیروزی من، بچه‌دار کردنت بود.





اخمی روی پیشونیم نشست.

- اینجور همیشه رد پای من و توی زندگیت می‌بینی  
خانمم، یادته بهم گفתי روزی می‌رسه که رد پامم از  
زندگیت محو میشه؟

DONYAIEAMNOE

آروم خندید.

- اما نشد و هرگز نمیشه.



#پارت 255

لبش و روی گوشم گذاشت که از حرص چشم‌هامو  
بستم.



DONYAIEAMAMNOE

- من همیشه تو تک تک لحظاتت هستم، توی  
خاطراتت هستم، این بچه یعنی اینکه من از مهرداد  
باهوش‌ترم.

با اخم به سمتش چرخیدم.

- منظورت چیه؟

دستشو رو تکیه گاه صندلیم گذاشت.

- مهرداد فکر می‌کرد با تعرض بهت می‌تونه تو رو  
مال خودش کنه.

با بهت گفتم: تو از کجا می‌دونی که بهم...

حرفمو قطع کرد: من از ریز به ریز زندگیت خبر  
دارم خانمم، منو دست کم گرفتی!

پوزخند محوی زدم.

کمی نگاهشو بین دو چشمم چرخوند و بعد ادامه داد:  
اما تو ازش دور شدی اما من یه کار دیگه کردم، تو  
رو حامله کردم و حالا حتی هم اگه ازم طلاق بگیری  
بازم توی زندگیت هستم.

با کمی مکث نگاه ازش گرفتم و با دیدن اینکه رایان  
بازم خواب رفته مشغول بستن دکمه‌ها و زیپ لباسم  
شدم.



- از زندگیم حذف می‌کنم نیما، الکی به دلت صابون  
نزن.

از جام بلند شدم که به صندلیش تکیه داد.  
خندید.

- واقعا؟ اگه تونستی باشه، حرفی ندارم.  
کیفم و روی شونم انداختم.

- لادن رفته خارج و گم و گور شده، برگرده هم  
نمی‌ذارم باز توی زندگیم سرک بکشه، نه دیگه  
می‌ذارم تو زندگی من و مهر داد رو خراب کنی نه اون  
و نه هیچ کسی دیگه، اینو بکن توی گوشت.

انگشت اشاره‌شو به سرش زد و با یه چشمک گفت:  
این خیالات توعه خانمم.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و نگاه ازش گرفتم.  
خواستم برم که بلند شد و جلوم وایساد.

دستشو دراز کرد که با تردید رایان و بهش دادم.  
پیشونی و گونه‌شو آروم بوسید و نزدیک گوشش یه  
چیزی زمزمه کرد که با اخم نگاهش کردم.



بالاخره ازش دل کند و بهم دادش اما تو حینی که روی  
دستم می‌داشتش لبش و روی لبم گذاشت که سر جام  
میخکوب شدم و نفس تو سینه‌م حبس شد.

بوسه‌ای زد و آروم جدا شد.

DONYA IEMAMNOE

نزدیک به صورتم گفت: خدا حافظ خانم، باز هم دیگه  
رو می‌بینیم.

به خودم اومدم و اخم‌هامو شدید توی هم کشیدم.  
بدون هیچ حرفی تنه‌ای بهش زدم و به سمت در رفتم.  
در رو باز کردم و بیرون اومدم که سربازه گفت:  
تمومه؟

با اخم نگاهی به نیمایی که خونسرد و با لبخند مرموز  
همیشگی‌ش بهم نگاه می‌کرد انداختم و گفتم: آره.

#دو\_سال\_بعد

رایان که خواب رفت بازم با ذوق به برگه‌ی رو به  
روم خیره شدم.

باورم نمیشه! وای خدا!



اگه مهر داد بفهمه مطمئنم از خوشحالی غش می‌کنه.

برگه رو به به قفسه‌ی سینه‌م چسبوندم و خندیدم.

اینبار دیگه واقعا داری بابا میشی مهر دادم.

دستم رو شکم گذاشتم و پاورچین پاورچین به

سمت در رفتم تا این فسقلی بیدار نشه.

صبح تا حالا پدرمو درآورده از بس شیطونی کرده.

از اتاق بیرون اومدم و آروم در رو بستم.

شستم و به لبم کشیدم.

حالا چجوری سوپرایزش کنم؟

با فکری که به ذهنم رسید لبخند عمیقی روی لبم

نشست.

اول رایانو می‌برم پیش محدثه بعد فکرمو عملی

می‌کنم.

\*\*\*\*\*

وسایلمو به محدثه دادم و بعد نشستم و بازوهای

کوچولوشو گرفتم.

- زن عمو رو اذیت نکنیا، زود میام دنبالت.

سری تکنون داد.



محدثه: حالا کلک، بگو ببینم چه خبره؟

چشمکی زدم.

- بعدا متوجه میشی.

یه دفعه صدای ماهان از توی حیاط بلند شد. DONYAIEMAMNOE

- او! ماشین آشنا می بینم! انگار توله‌ی داداشم اینجاست.

محدثه خندون سری تکون داد.

با حرص بلند گفتم: ببند دهنت و تا گل نگر فتمش ماهان.

صدای خنده‌ش بلند شد.

رایان با خوشحالی از کنارم رد شد و داد زد: عمو جونی.

ماهان: چطوری شیطون؟

نفسمو به بیرون فوت کردم و بلند شدم.

- پس بچه دست تو، آخر شب میام دنبالش.

چندبار به گونه‌م زد.

- آخرش میفهمم.

خندیدم.



ماهان درحالی که رایان و بغل کرده بود و یه پلاستیک  
پر از خوراکی توی دستش بود بهمون نزدیک شد.

- سلام زن داداش.

چپ چپ نگاش کردم.

- سلام.

خندید و رو به محدثه گفت: سلام.

محدثه با خنده گفت: سلام.

ماهان گونه‌شو بوسید و بعد داخل رفت.

- بیا تو.

- نه ممنون، تا مهر داد نرسیده باید برم.

محدثه انگشت اشاره‌شو به سمت گرفت.

- بعدا باید بهم بگی.

خندیدم.

- باشه، خداحافظ.

- حالا شد، خداحافظ.

خواستم برم ولی رایان به بیرون دوید.

- مامانی مامانی؟



- جونم.

اشاره کرد که خم بشم.

خم شدم که نزدیک گوشم آروم گفت: نذار بابایی به اموال من دست بزنه وگرنه باهات قهر می‌کنم.

دندون‌هامو روی هم فشار دادم و با حرص عقب کشیدم.

- رایان!

دست به کمر زد و شاکی گفت: مال خودمند، یادم نرفته بابایی اذیتشون کرده بود سیاه شده...

سریع دستمو روی دهنش گذاشتم و لبمو گزیدم.

به محدثه نگاه کردم که دیدم دستشو جلوی دهنش گرفته تا نخنده.

- می‌بینی وضعیت منو!

با خنده گفت: برو دیرت میشه.

چشم غره‌ای به رایان رفتم و بلند شدم.

- بگو باشه مامانی.

پوفی کشیدم.

- باشه.



لبخند دندون نمایی زد و به داخل دوید.

محدثه: دو سالش شده‌ها! چرا از شیر نمی‌گیری؟

کلافه گفتم: اصلاً نمیشه، حالا مامانم گفته یه جوری  
مرخصی می‌گیره میاد کمک می‌کنه، شیشه‌ی شیرش  
تو کیفه یادت نره بذاریش تو یخچال.



#پارت 256

سری تکنون داد.

- خیالت راحت.

لبخندی زدم.



- ممنون، خداحافظ.

\*\*\*\*\*

رژلب قرمز جگریمو هم کشیدم و موهای آزادمو  
مرتب کردم.

DONYAIEAMAMNOE

دستی به لباس ابریشمی بلند قرمز کشیدم.  
امشب می‌تونه خودشو کنترل کنه؟  
کوتاه خندیدم.

فکر نکنم، فکر کنم رایان تا فردا باید اونجا باشه.  
بعد از اینکه لاک قرمزی که به ناخون‌هام زده بودم  
خشک شد ادکلن سرد و شیرینم و زدم و سریع برگه رو  
و وسایل‌های دیگه رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.  
وارد حیاط که شدم به سمت ماشینم رفتم.  
در صندوق عقبش و باز کردم و برگه رو داخلش  
گذاشتم.

گل رز قرمز و هم کنارش گذاشتم و برگه‌ی قلبی‌ای که  
داخلش نوشته بودم "بابا شدنت مبارک عشق زندگیم"  
رو بین گل و برگه چسبوندم.



به داخل خونه برگشتم و چون هوا یه خورده بهتر شده بود درجه‌ی کولر گازی و کمتر کردم و بعد منتظرش روی مبل نشستم.

قلبم از هیجان حسابی تند می‌تپید.

DONYAIEAMAMNOE

چیزی نگذشت که با صدای ماشینش از جا پریدم و تند به سمت ضبط رفتم.

آهنگ لایت و آرامبخش عاشقانه‌ای و پلی کردم و منتظر باز شدن در دست‌هام و توی هم قفل کردم. در که باز شد صداش بلند شد.

- اهالی خونه؟

آروم خندیدم.

با کت روی شونه‌ش از پشت ستون که بیرون اومد با دیدنم بدبخت سر جاش میخکوب شد و متعجب به سر تا پام نگاه کرد.

با لبخند به سمتش رفتم.

- سلام.

همون‌طور که سر تا پامو برانداز می‌کرد کشیده گفت:  
سلام خانم، حسابی خوشگل کردی!



رو به روش و ایسادم.

- البته زیاد از اینکارا می‌کنی اما امشب...

لبشو با زبونش تر کرد و چشمکی زد.

- چه خبره کلک؟ هوم؟

از گردنش آویزون شدم و گونه‌شو محکم بوسیدم.

- هیچی عشقم، رایان و بردم پیش داداشت که یه امشب راحت باشم.

کتشو انداخت و پهلومو گرفت.

- او! چه شود!

چونمو گرفت و نزدیک به لبم گفت: تنهایی، خلوت دونفری، جون.

خندیدم اما زود صدای خندم با لبای داغش قطع شد و شیرینی لذت بخشی و حس کردم.

چندین بار عمیق همو بوسیدیم و بعد جدا شدیم.

- تا لباساتو عوض می‌کنی و دوش می‌گیری شامو می‌کشم.

- ای به چشم خانمم.



گونه‌مو بوسید و بعد از برداشتن کتش به سمت پله‌ها  
رفت، منم وارد آشپزخونه شدم.

میز شامو کم کم آماده کردم.

با بالا تنه‌ی لخت و یه شلوارک پاش پایین اومد که  
لبخندی زد.

- بفرمائید شام.

با لبخند بهم نزدیک شد و کمرمو گرفت.

گردنمو بوسید و نزدیک گوشم گفت: راستش دلم  
می‌خواد به جای شام تو رو بخورم.

خندیدم.

- اونم به وقتش، الان نوبت شامه.

دستمو گرفت و میز رو دور زد.

صندلی و واسم بیرون کشید.

- بفرمائید خانم.

با لبخند تشکری کردم و نشستم که خودشم رو به روم  
نشست.

خیره نگاهم کرد.



- همیشه قرمز زیادی هانت می‌کنه، مخصوصا وقتی  
که اینقدر یقوت باز باشه.

رو میز خم شدم و شیطون‌تر از خودش گفتم: دوست  
داری یا نه؟

خم شد و خیره به یقه‌م گرفت.

- عاشقشم.

کوتاه خندیدم و درست نشستم.

یه میز اشاره کردم.

- بفرما غذا...

غذاشو زودتر تموم کرده بود و سنگینی نگاهشو  
تموم مدت رو من انداخته بود.

از چشم‌هاش می‌فهمیدم حسابی دلش می‌خواد.

یه دفعه جوری که یه چیز یادم اومده لقمه‌مو قورت  
دادم و گفتم: راستی.

به چشم‌هام نگاه کرد.

- جونم.

- بی‌رحمت برو تو صندوق عقب ماشینم یه سری  
وسایل هست بیار.



- چی هست؟

- برو خودت می بینیش.

با چشم های ریز شده نگاهی بهم انداخت و بعد بلند شد.

DONYAIEAMAMNOE

به سمت در رفت که از جام بلند شدم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

یعنی عکس العملش چیه؟

خیلی نگذشت که یه دفعه صدای دادش بلند شد:

مطهره؟

دو دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای خندم بلند نشه.

در با صدای بدی باز شد و به ثانیه نکشیده قامتش با

برگه ی توی دستش نمایان شد.

نفس زنان گفت: این راسته؟ هان؟

با ذوق سرمو تکون دادم.

- آره.

با بهت بلند خندید.

- این عالیه!

یه دفعه به سمتم هجوم آورد و جوری بغلم کرد که هر

دومون روی مبل افتادیم.



محکم بین بازوهاش حبسم کرد و پی در پی گردنم  
بوسید که با خنده گفتم: خفه شدم مهر داد.  
فشارش و از رو بدنم کمتر کرد و لبش و محکم روی لبم  
گذاشت.

DONYA IEMAMNOE

چندین بار بوسه‌ای زد و باز بغلم کرد.  
- انگار دارم بال درمیارم، امشب یکی از بهترین شب  
زندگیمه.

چشم بسته لبخندی زدم و دستم و توی موهاش فرو  
کردم.

- خیلی دوست دارم مهر دادم.

- اما من عاشقتم، روانیتم.

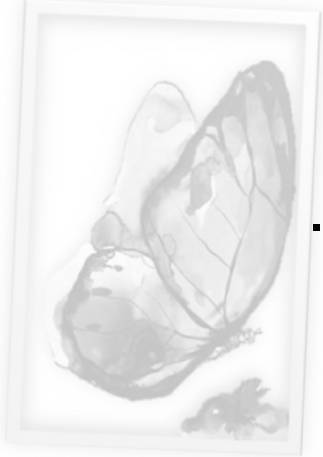
لبخندم عمیق‌تر شد و دست‌هامو دور گردنش حلقه  
کردم.

سرش و عقب کشید و پیشونیش و به پیشونیم تکیه داد که  
هرم نفس‌هاش توی صورتم پخش شد و غرق لذتم  
کرد.

- آماده‌ای خانمم؟

آروم خندیدم و گفتم: از کی اجازه می‌پرسی؟





- الان فرق می‌کنه نمی‌خوام نی نیمون اذیت بشه.  
باز خندیدم و سرمو تو گودی گردنش فرو کردم.  
- تو همه حال من واسه تو آزادم عشق جان.

DONYAIEAMNOE

بعد بوسه‌ای زدم.

از روم بلند شد و دست زیر زانو و گردنم انداخت و  
بلندم کرد.



#پارت 257

همون‌طور که به سمت پله‌ها می‌رفت گفت: هیچوقت  
واسم تکراری نمیشی، همیشه تازه‌ای.



دلبرانه خندیدم.

- خاصیت عشقه نفسم.

\*\*\*\*\*

نگاهی به قفسه‌ی سینهم انداختم و با خنده گفتم: رایان  
میکشتت مهر داد.

خندید و روی خودش انداختم.

- بچه باید بدونه مال باباشه نه اون.

باز خندیدم و سرمو روی سینه‌ش گذاشتم.

انگشتمو روی بدنش کشیدم و با لذت به صدای قلبش  
گوش دادم.

موهامو با ملایمت نوازش کرد.

از وقتی که زنش شدم تا الان دارم بهترین روزای  
زندگیمو سپری می‌کنم.

مهرداد معجزه‌ی زندگی منه، حتی یه لحظه هم بخاطر  
دوست داشتنش پشیمون نشدم.

نه لادن و نه نیما دیگه هیچ کدومشون نمی‌تونند این  
آرامشو به هم بزنند.

با یادآوری لادن چشم‌هامو باز کردم.



DONYAIEAMAMNOE

- راضی به مرگش نبودم.

- کی و میگی؟

آروم لب زدم: لادن.

نفس عمیقی کشید.

- بیخیال، بحثشو باز نکن.

دیگه حرفی نزد.

یه سال پیش خبر رسید هواپیمایی که لادن مسافرش  
بوده و داشته به ایران برمیگشته توی راه بالای دریا  
سقوط می‌کنه، تا حالا جنازه‌شو نتونستند پیدا کنند،  
بیچاره مامان و باباش!

با صدای آیفون سریع نشستم.

اخم ریزی کرد و بلند شد.

با خنده و حرص گفتم: نگو که رایان اذیتشون کرده  
برش گردوندند!

بلند شد و خندید و سری به چپ و راست تکون داد.

با همون حوله لباسی تنش از اتاق بیرون رفت.

زود لباس‌هامو پوشیدم و یه چادر روی سرم انداختم.



صداشون از پایین میومد و معلوم بود حدسم درست بوده.

از پله‌ها پایین اومدم و به در نزدیک شدم که دیدم  
مهرداد رایان و بغل کرده و داره با ماهان حرف میزنه.  
ماهان با دیدنم گفت: سلام زن داداش.

- سلام، اذیتتون کرده؟

- اذیت که نه ولی خب، می‌خواستم برگرده.

معنادار به مهرداد نیم نگاهی انداخت و ادامه داد: هر  
چی هم بهتون زنگ زدم جواب ندادید.

مهرداد چپ چپ بهش نگاه کرد که خندون گفت: دیگه  
خودم آوردمش.

رایان بیشتر به مهرداد چسبید.

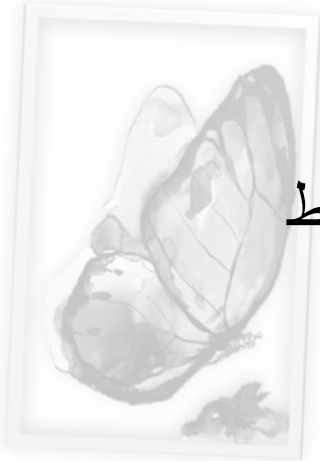
- دلم واسه بابام تنگ شده بود می‌خواستم برگردم.  
خندیدم.

مهرداد خندید و محکم گونه‌شو بوسید.

- آخ قربونت برم من نیم وجبی.

- بیا تو.

ماهان: نه ممنون، برم دیگه محدثه تنه‌است.



خداحافظی کرد و به سمت ماشینش که وسط حیاط  
پارک شده بود رفت.

مهرداد در رو بست و همونطور که لپ رایان و  
می کشید وارد هال شد.

DONYAIEAMAMNOE

- بگو ببینم، چی کار کردی؟

رایان: با زن عمو بازی کردم.

وارد هال شدم و مهرداد روی مبل نشست.

مهرداد: خب؟

- با عمو تو استخر آب بازی کردیم.

چادر رو روی مبل گذاشتم و کنارشون نشستم.

- بعدم کلی خوراکی خوردیم، البته شیرمم خوردما.

خندیدم و سری به چپ و راست تکون دادم.

بهم نگاه کرد.

- مامانی؟

موهای خوش حالت مشکیش و مرتب کردم.

- جونم.

- شما شام چی خوردین؟



- فسنجون.

دست‌هاشو به هم کوکید.

- وای چه خوب! من به زن عمو گفتم ماکارونی بپزه.

DONYAIEAMAMNOE

دستشو روی شکمش کشید.

- خوشمزه بود.

من و مهرداد خندیدیم.

بلند شد و روی پام نشست.

- شیر می‌خوام.

لبم و گزیدم و به مهرداد نگاه کردم که دستی به لبش کشید تا نخنده.

خودشو بالا و پایین کرد.

- گرسنمه مامانی، بده دیگه.

- آم پسر، تو دیگه بزرگ شدی نباید شیر بخوری.

اخم‌هاشو شدید توی هم کشید و دست به سینه گفت:  
باید شیر بخورم قوی بشم.

- خب شیر گاو بخور.

دست دور گردنم انداخت و شیطان گفت: اما شیر تو  
خوشمزه‌تره.



مهرداد که از خنده سرخ شده بود گفت: از چه لحاظ  
بابایی؟

بهش نگاه کرد.

- به قول خودت از توفلید به مصرفه خاصیتش بیشتره.

با حرص به مهرداد نگاه کردم که روی مبل ولو شد و  
دلشو گرفت و بلند بلند خندید.

- آخ آخ نیم وجبی و نیگاه! میگه از توفلید!

با حرص مشتی بهش زدم.

- همش تقصیر توعه‌ها!

رایان دستشو زیر لباسم برد.

- بده دیگه.

بازم مشتی حواله‌ی مهرداد کردم و بعد لباسمو بالا  
زدم.

- چشماتو ببند.

سرشو تکون داد.

- نمی‌خوام.

نفس پر حرصی کشیدم.

اون یکیم بالا زدم که مثل ببر گرسنه به جونم افتاد.



خدارو شکر حواسش به کبودی نرفت.  
مهر داد چشم‌هاشو بست و نفس عمیقی کشید.  
اشک توی چشم‌هاشو پاک کرد و بلند شد.

DONYA IEMAMNOE

- از دست این!

چشم غره‌ای بهش رفتم و رایان و بغل کردم.  
دستش و دور گردنم انداخت و آروم آروم دستش و جلو  
آورد که دستش و پس زدم.  
- نکن.

با حرص نگاهم کرد.

باز خواست دستش و نزدیک کنه که اینبار رایان فهمید  
و پاشو محکم به دستش کوبوند که آخی گفت.  
رایان کمی ازم جدا شد و دستش و رو اون یکیش  
گذاشت.

با اخم گفت: مال منند بابایی برو.

بعد به شیر خوردنش ادامه داد که مهر داد نفس پر  
حرصی کشید، منم لبمو به دندون گرفتم تا نخندم.

#محدثه





سریع وارد دستشویی شدم و اوق زدم ولی چیزی بالا  
نیاوردم.

DONYAIEAMAMNOE

ماهان با ترس تو چارچوب وایساد.

- چی شد؟ خوبی؟

با حرص مشتمو پر از آب کردم و به صورتم زدم.

- خوبم.

بعد از کنارش رد شدم و بی مقدمه روی تخت خوابیدم.

چیزی نگذشت که روی تخت اومد و از پشت بغلم  
کرد.

موهامو پشت گوشم برد.

- چرا بهم نمیگی؟

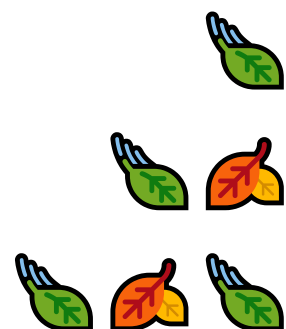
با اخم گفتم: چیو؟

مکت کرد و گفت: اینکه حامله‌ای.





DONYAIEAMNOE



#پارت 258

جا خوردم اما زود گفتم: نمیگم چون نیستم.  
بازومو گرفت و با تحکم گفت: هستی، فکر کردی من  
هالوعم محدثه؟ می‌دونم که چند روز پیش رفتی  
آزمایش دادی و رفتی دکتر.

سریع به سمتش چرخیدم و عصبی خندیدم.  
- واسه من به پا گذاشتی؟

با اخم گفت: این چه مسخره بازی‌ایه که راه انداختی!  
چرا پنهونش می‌کنی؟ منکه دوست پسرت نیستم  
شوهرتم!

چرخیدم و دستمو زیر بالشت بردم.  
- بگیر بخواب آخر شبی خیال برت داشته.



به شدت به سمت خودش چرخوندم.

- منو عصبی نکنا، حرف بزن.

دندون هامو روی هم فشار دادم و سکوت کردم.

با حرص گفت: حرف نمی زنی؟ باشه! DONYA IEMAMNOE

یه دفعه سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و چنان  
گازی گرفت که دادم به هوا رفت و با تقلا داد زدم:  
وحشی!

پایین ترشو گاز گرفت که چشم هامو روی هم فشار  
دادم.

لعنتی می دونه که رو کبود شدن گردنم حساسم.  
بازم گاز گرفت که داد زدم: باشه وحشی عوضی من  
حامله خوب شد؟

پوست گردنمو ول کرد و زبونشو روش کشید.

نزدیک گوشم لب زد: حالا شد.

سرشو بالا آورد که با چشم های برزخی بهش نگاه  
کردم.

- دعا کن کبود نشه وگرنه می دونی که چی کار می کنم.

دستشو کنار سرم گذاشت و تو صورتم خم شد.



لباس خوابمو کنار زد و دستشو روی شکم  
نوازش وار کشید.

- چرا پنهونش کردی؟

نگاه ازش گرفتم.

- با تو عم، میگم چرا؟

بهش نگاه کردم و آروم لب زدم: چون دکتر گفت شاید  
رحم نتونه نگهش داره و سقط بشه.

دستش رو شکم بی حرکت موند و ماتش برد.

- چی؟

نفس پر غمی کشیدم و چرخیدم و چشم هامو بستم.

باز به سمت خودش چرخوندم که چشم هامو باز کردم.

با خنده تلنگی به سرم زد.

- آخه دیوونه دکتر گفته شاید، ولش بابا کی گفته بچه ای  
که من کاشتم سقط میشه؟ خیلیم محکم کاشتمش.

خندم گرفت.

به نوک بینیم زد.

- تو هم موج منفی نده مامان بچه وگرنه بازم گازت  
میگیرم.



خندون چشم غره‌ای بهش رفتم.

به لبم نزدیک شد و آروم لب زد: این نشد یکی دیگه درست می‌کنم.

سعی کردم نخندم و مشتم و به بازوش کوبیدم که خندید و لبش و روی لبم گذاشت.

بوسه‌ای به لب پایینم زد و پایین رفت که با چشم‌های گرد شده گفتم: کجا بدون اجازه سرت و انداختی میری پایین؟

آروم خندید و بوسه‌ای به شکم زد که خیالم راحت شد.

باز بالا اومد و شیطون چشمکی زد.

- تو به چی فکر کردی شیطون؟ نکنه فکر کردی دارم میرم پایین...

به شونه‌هاش کوبیدم و تهدیدوار گفتم: ببند تا نبستمش.

باز خندید و سرش و تو گودی گردنم فرو کرد.

بوسه‌ای زد و آروم گفت: به سلامتی روزی که از مانکن تبدیل به پنگوئن بشی.



تموم حس و حالم پرید و حرص وجودمو پر کرد که با  
تموم توان روی تخت پرتش کردم و به جون موهاش  
افتادم.

غریدم: می‌کشت ماهان.

خندش اوج گرفت و سعی کرد دست‌هامو از موهاش  
جدا کنه.

\*\*\*\*\*

#عطیه

- یک سال و خورده‌ایه که باهم نامزدیم ایمان، وقتی  
بهت گفتم دوست دارم چند روز بعدش خواستی منو  
ببینی، بهم گفتی که می‌تونی با کسی باشی که معلوم  
نیست کی بتونه تموم قلبش و به تو بده؟ منم گفتم آره،  
قبول کردی و اومدی خواستگاریم اما خواستی نامزد  
بشیم منم مخالفت نکردم، اما الان یک سال و خورده‌ای  
گذشته و بچه‌ی مطهره شده دو سالش! تصمیمت چیه  
ایمان؟ منو می‌خوای یا نه؟

همه‌ی این حرف‌ها رو با بغض توی گلوم و یه دنیا  
دلخوری می‌گفتم.



لبخند محوی زد.

- خسته شدی نه؟

- نه از تو، از وضعیت معلمون.

دست‌هامو گرفت و بوسه‌ای بهشون زد. DONYAIEMAMNOE

دست‌هامو بغل کرد و گفت: تو از دل من خبر داری؟  
- نه.

لبخندی زد.

- پس یه امشبو سکوت کن و همه چی و بده دست من.  
- آخه...

انگشتش روی لبم گذاشت.

- لطفا.

مکث کردم و بعد گفتم: باشه.

لبخندی زد و بلندم کرد.

همون‌طور که دستم تو دستش بود از خونه بیرون  
اومدیم.

\*\*\*\*\*

با ترس داد زدم: ایمان؟



DONYAIEAMAMNOE

اما هیچ خبری ازش نبود.

وسط این جنگل انگار داشتم جون می‌دادم.

گفت که میره کمک بیاره واسه ماشین اما دیگه خبری ازش نشد.

با بغض بازم گفتم: ایمان؟

دست‌هام که از سرما سرخ شده بودند رو جلوی دهنم  
بردم و با نفس‌هام گرمش کردم.

از روی یه تنه‌ی درخت رد شدم و بوته‌ای و کنار زدم.  
کم کم دیگه اشکم دراومد.

با صدای جغد اونم نزدیکم از جا پریدم و دستمو روی  
قلبم که حسابی هم تند میزد گذاشتم.

خدا لعنتت نکنه ایمان، آخه اومدی وسط یه جنگل که  
چی بشه؟

با خوردن نوری توی صورتم سریع چرخیدم که از لا  
به لای درخت‌ها متوجه کلبه‌ای شدم.

وای خدایا شکرت!

با پا‌های تقریباً بی‌حسم تا تونستم دویدم.

تنها چراغ دم درش روشن بود.





پشت در وایسادم و نفس پر استرسی کشیدم.

خواستم در بزنم اما دیدم که نیمه بازه.

با تردید کاملاً بازش کردم که صدای غیزی بلند شد اما

وارد شدنم همانا و شدید شکه شدنم همانا. DONYAIEMAMNOE

- یه ذره دیر کردی خانمم!

با بهت نگاهم و بین ایمان و گلبرگ‌ها و شمع‌های

روشن چرخوندم.

اصلاً انگار درک نمی‌کردم چیشده.

از بین راهی که دو طرفش گلبرگ و شمع چیده شده

بود به سمتم اومد.

هنگ کرده گفتم: اینجا... اینجا چه خبره؟





#پارت 259

DONYAIEAMNOE

کوتاه خندید و دست‌هامو گرفت و عقب عقب رفت.

- ایمان؟

- جونم؟

نگاهمو چرخوندم.

- اینجا...

- واسه تو درستش کردم.

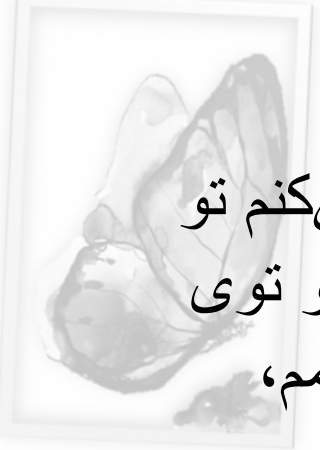
سریع بهش نگاه کردم.

درست وسط کلبه وایساد و با دست‌هاش صورتمو قاب گرفت.

- می‌خواستم کاری بکنم که امشب فراموش نشدنی باشه.

به صورتم نزدیک‌تر شد و آروم لب زد: منم خسته شدم از نامزد بازی.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد.



- منم خسته شدم از اینکه وقتی چشم‌هامو باز می‌کنم تو  
رو کنارم نمی‌بینم؛ وقتی از سرکار برمی‌گردم تو توی  
خونم نیستی؛ می‌خوام دیگه واقعا واقعا بشی خانمم،  
بشی... زن رسمیم.

دست‌هامو روی دهنم گذاشتم و بلافاصله اشک‌هام  
روونه شدند.

با صدای لرزون گفتم: ایمان؟

- جون ایمان.

با گریه خندیدم.

- داری جدی میگی؟

سرشو تکون داد.

- کاملاً جدیم عشقم.

پر نفوذتر به چشم‌هام زل زد.

- خیلی دوست دارم عطیه.

شدت گریم از ذوق بیشتر شد و توی حرکت خودمو

تو بغلش انداختم که صدای هق هقم اوج گرفت.

محکم بین بازوهای مردونه‌ش گرفتم و دم گوشم گفتم:

هیس، گریه کنی بقیه‌ی سوپرایزمو بهت نشون نمیدما.



با گریه خندیدم.

- بخند اما گریه نکن.

حلقه‌ی دست‌هامو تنگ‌تر کردم و سعی کردم اشک‌هامو  
پس بزنم.

DONYAIEAMAMNOE

سرمو به قفسه‌ی سینه‌ش چسبوند و بوسه‌ای زد که  
غرق لذت شدم.

آروم‌تر که شدم ازش جدا شدم.

انگار چرخ دنیا دیگه واقعا داشت به خواسته‌ی من  
می‌چرخید.

- بقیش کو؟

خندید و بوسه‌ای به گونم زد.

دستمو گرفت و به جلو کشوندم.

به یه میز رسیدیم که یه گل رز قرمز و یه جعبه‌ی  
قرمز روش بود.

پشت سرم رفت و از پشت بغلم کرد.

نزدیک گوشم گفت: جعبه رو بردار و بازش کن.



با کنجکاو ی برش داشتم و با کمی مکث بازش کردم  
که با حلقه‌ای که دیدم هینی کشیدم و با خوشحالی گفتم:  
واسه منه دیگه نه؟

خندید.

DONYA IEMAMNOE

- مال خود خودته.

حلقه رو از توی جعبش برداشت و دستمو گرفت.

- فردا به مامان و باباهامون میگم که دیگه وقت  
عروسیه.

با ذوق و چشم‌های پر از اشک خندیدم.

حلقه رو توی انگشتم انداخت.

محکم‌تر بغلم کرد و گونه‌مو عمیق بوسید که لبخندی  
روی لبم نشست.

روسریمو از سرم انداخت و سرشو تو موهام فرو  
کرد و عمیق بو کشید.

- مطمئن باش خوشبخت‌ترین دختر توی دنیات می‌کنم.

با لبخند گفتم: شکی درش نیست.

آروم خندید و بوسه‌ای به گردنم زد.

- راستش کلی منتظر شب عروسیم.



با حرص و خنده به دستش کوبیدم که خندید.

ولم کرد و به سمت خودش چرخوندم که مشتم و آروم  
به سرش کوبیدم.

DONYAIEAMAMNOE

با اخم ساختگی گفت: چرا میزنی؟

- چون حتی سوپرایزتم مثل آدم نیست! زهرترک شدم  
الاغ!

سعی کرد نخنده ولی موفق نشد و خندید.  
لبهامو کشید.

- ما خاصیم، خاص هم عمل می‌کنیم.  
خندون چشم غره‌ای بهش رفتم.  
- حالا یه لب میدی؟

با ناز گفتم: نه، برو بعدا بیا.

با حرص خندید و یه دفعه دو طرف صورتمو گرفت و  
لبش و محکم روی لبم گذاشت و بوسیدم که توی گلو  
خندیدم و دیوونه‌ای نثارش کردم.

دستم و توی موهایش فرو بردم و با لذت همراهیش  
کردم.



## #مطهره

دستی بر امون تکون داد که خندیدیم و دستمون و تکون دادیم.

DONYA IEMAMNOE

- می‌خوای تو هم تو اون قطار بذاریم؟  
با حرص نگاهش کردم.  
- من بچه‌م؟!!

خندید و به خودش فشارم داد.

- تو حتی اگه صد سالتم بشه بازم واسه من همون دانشجو کوچولو‌عی.

خندون چشم غره‌ای بهش رفتم که خندید.

- دیگه داره بازیش تموم میشه، برو سه تا بستنی بگیر بیا.

- شما امر کن خانمم.

خندیدم.

گونمو بوسید و بعد از اینکه دستش و محکم به کمرم کوبید رفت که سریع نرده رو گرفتم و با حرص و خنده سری به چپ و راست تکون دادم.



DONYAIEAMAMNOE

قطار کم کم داشت وایمیستاد.

با صدای یه خانم بهش نگاه کردم.

- ببخشید خانم.

- بله؟

یه برگه رو به سمتم گرفت.

- می‌دونید اینجا کجاست؟

برگه رو ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم.

با وایسادن قطار رو به رایان بلند گفتم: بیا اینجا مامان.

بعد به زنه نگاه کردم و دقیق بهش گفتم که از کدوم طرف باید بره.

با لبخند تشکری کرد و بعد رفت.

چرخیدم اما با ندیدن رایان دلم هری ریخت.

با استرس گفتم: رایان؟

نگاهم و اطراف چرخوندم و همون‌طور که هیرون دور

خودم می‌چرخیدم داد زدم: رایان؟

اما اصلا نمی‌دیدمش.

با ترس کمی به جلو دویدم و باز داد زدم: رایان؟





اما بازم نه صداش و شنیدم و نه خودش و دیدم.

بغض بدی تو گلوم افتاد و بدنم شروع کرد به خفیف لرزیدن.

با دست‌های لرزونم گوشیمو سریع بیرون آوردم و به مهرداد زنگ زدم که با چند بوق جواب داد.

- جونم.

همون‌طور که اطرافو دید می‌زدم با صدای لرزون درحالی که درست نفسم بالا نمی‌ومد گفتم: مهرداد رایان نیست، رایانو پیدا نمی‌کنم.

صداش پر از ترس شد.

- چی؟ صبرکن دارم میام.

بعدم تماسو قطع کرد.

با بغض گوشیمو توی کیفم گذاشتم و بلند گفتم: رایان؟ چیزی نگذشت که با صدای مهرداد سریع به سمتش چرخیدم.

- پیداش نکردی؟

با بغض گفتم: نه.

دستمو گرفت و به جلو کشوندم.



DONYAIEAMNOE

داد زد: رایان؟

از ترس اشک‌هام روونه شدند.

نگاه مهر داد که بهم افتاد سریع وایساد و دو طرف  
صورتمو گرفت.



#معشوقه‌ی\_فراری\_استاد

#پارت 260

نفس بریده گفت: گریه نکن پیداش می‌کنیم.

با گریه گفتم: همش تقصیر منه.



معترضانه گفت: میگم گریه نکن، واسه بچه هم خوب نیست.

بازم به جلو کشوندم و به سمت نگهبانی دوید.

دستم رو روی شکم گذاشتم و با گریه نگاهمو چرخوندم.

نه خدا، دیگه نه، بچمو بهم برگردون، بهت التماس می‌کنم.

#نیما

آروم گفتم: چی شد؟

- بچه الان دست ماست ارباب، خیالتون راحت اما بخاطر جیغ و دادش مجبور شدیم بی‌هوشش کنیم، ببخشید.

- اشکال نداره، یادت باشه، می‌بریش دبی میدیش به لادن، اون می‌دونه باید کجاش ببره.

- چشم ارباب، شما با خیال راحت توی زندان باشید، بازم کاری بود من درخدمتم.

- خوبه، برو دیگه.



- چشم.

تماس و قطع کردم و سریع سیمکارت و از گوشی  
در آوردم و گوشی و کاملاً خاموش کردم.

توی شلوارم پنهانش کردم و از انباری بیرون اومدم که  
شروین به سمتم چرخید.

- تموم شد؟

همون طور که حواسم به اطراف بود سری تگون دادم.

باهم به طور عادی توی راهرو قدم برداشتیم.

رادمان توی پاریس و رایان توی دبی.

لبخند مرموز محوی زدم.

واقعا فکر می کنید من از همه چی می گذرم و بیکار  
می مونم؟

قراره پسرای عزیزم خوب آموزش ببینند و جا پای  
پدرشون بذارند... باندها رو بچرخوند تا اینکه بابای  
عزیزشون از حبس آزاد بشه و نقشه ای که سال هاست  
منتظرشه رو عملی کنه.

دو برادر جوری که چندین سال نمی فهمند برادر یا  
خانواده ای دارند با کینه و حس انتقام بزرگ می شنند،



اینجور بیشتر قوی می‌شند و بهتر رشد می‌کنند...  
بی‌رحم و باهوش درست مثل پدرشون!  
نیما هیچوقت چیزی و از دست نمیده... اینو قبلا بهت  
گفتم خانمم.

DONYAIEAMAMNOE

آزاد که شدم بزرگترین باند قاچاق خاورمیانه میشم و  
پادشاهی می‌کنم؛ تموم دشمنامو به خاک سیاه می‌شونم،  
مخصوصا اون جاوید و شاه‌رخ‌ی که گند زدند به همه  
چیز و جرئت کردند به من حمله کنند.  
روز انتقام زیاد دور نیست.

می‌دونم دوری بچه سخته مطهره جونم اما فدا کردن یه  
چیز کوچیکتر واسه یه چیز بزرگتر لازمه... منتظر  
آزادیم باش، اونوقت درست و حسابی بهت نشون میدم  
نیما واقعا کیه و حاضره چه کارهایی بکنه.  
پس تا اونوقت فعلا خداحافظ... ملکه‌ی من!

♥ پایان فصل اول ♥